# رمان اسطرلاب عشق | م.صالحی کاربر انجمن یک رمان




شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
ژانر: اجتماعی/عاشقانه
طراح جلد: صبا عباسی
ویراستار: Kallinu سها
منتقد: غزل نارویی
ناظر رمان: نرگس.اس


شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
سرشناسه: م.صالحی/۱۴۰۰
کدرمان: ۲۹۹۳
عنوان‌وپدیدآورنده:
رمان اسطرلاب عشق | م.صالحی
مشخصات ظاهری:
مجموعه:pdf.apk.epub
همراه با جلد




این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

تگ: مطلوب

به نام خدا

خلاصه:

مردی که برای تسکین سرخوردگی‌ها به دنبال آرزوهایش رفته است. خانواده‌اش را رها کرده و با زنی دیگر زندگی‌اش را ساخته است، اما ناکام و شکست‌خورده گرفتار می‌شود. پسر بزرگش، داوود، به یاری‌اش می‌آید. و او نیز درگیر می‌شود در مشکلاتی که پدر، خمیرمایه‌ی آن‌ها را زده است. در این بین عشقی ممنوعه شکل می‌گیرد و داوودِ قصه را بیش از پیش به چالش می‌کشاند. داوود که مبارزه و صبر را یاد گرفته است، می‌خواهد با حلاجی مشکلات، از میان تار و پود آن، آرامش و عشق را به دست بیاورد.

مقدمه:

گاه مشکلات معمولی زندگی می‌تواند چنان دردسرساز باشند که زندگیِ یک عده را تحت شعاع قرار دهد؛ این برخورد ما با این مشکلات است که سرنوشت ما را تعیین می‌کند. فقط باید بدانیم چه زمان برای زندگی بجنگیم و چه زمانی صبر پیشه کنیم.

«فصل اول»

از وقتی تلفن زنگ زده بود، سه دختر و نوه‌هایش دورش نشسته بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. زن هر کلمه‌ای که می‌گفت و می‌شنید ناراحتی بر چهره‌اش می‌نشست. وقتی گوشی را گذاشت اشک چشمانش را خیس کرده بود. معصومه، دخترِ بزرگش بلافاصله گفت:

- چی شده مامان؟ کی بود زنگ زده بود؟

نگاهش روی تک‌تک دخترهایش چرخید و بغضش شکسته شد. محبوبه، دختر دومش که مقابل نشسته بود دستان مادرش را گرفت و گفت:

- جون به لبمون کردی مامان، خب بگو چی شده؟

زن سری تکان داد و با گریه و آهی که کشید گفت:

- نمی‌دونم چی کار کردم که حقم شد همچین مردی!

منصوره دختر کوچک‌ترِ خانواده، بازوی مادرش را گرفت و او را تکانی داد و گفت:

- حرف بزن قربونت برم، داری دقمون می‌دی خب. بابا طوریش شده؟

زن اشک‌هایش را گرفت و نفسی تازه کرد و گفت:

- اصلاً حقشه. به ما چه مربوط؟ خوشی‌هاش واسه هر کی بوده تا حالا، بدبختی‌هاش هم واسه همون باشه.

معصومه: مامان مردیم! یه کلام بگو چی شده؟

زن درحالی‌که از جا برمی‌خاست و می‌رفت، گفت:

- چی می‌خواستید بشه، باباتون افتاده زندان.

هر سه دختر با هم گفتند:

- زندان؟

معصومه اشکش جاری شد و به دنبال مادرش به راه افتاد و گفت:

- برای چی؟ به چه جرمی؟ کی بود زنگ زده بود؟

محبوبه آرام به پسرک دوازده ساله‌اش گفت:

- برو دایی داوودت رو خبر کن بیاد.

پسرک سری تکان داد و به سمت خروجی دوید. پروین، مادرِ بچه‌ها پشتِ دار قالی نشست و مشغول بافتن شد. منصوره کنارش نشست و گفت:

- کی بود زنگ زده بود؟

پروین: کی می‌خواستید باشه؟ زن باباتون بود، جمیله‌خانم تهرونی. الهی جز جگر بزنه زنیکه‌ی...استغفرالله، خدا ازت نگذره، شوهرم رو ازم گرفت، حالا که بدبختش کرده و انداختش زندان، زنگ زده می‌گه شوهرت افتاده زندان، کارش گیره بیا یه کاری واسه‌ش بکن، حالا که گرفتار شده، شده شوهر من، اون‌موقع که جیبش پر پول بود شوهر اون بود.

محبوبه که در طرف دیگرش نشسته بود گفت:

- به چه جرمی زندان افتاده؟

پروین: نمی‌دونم. نپرسیدم فقط گفت کارش گیره. بدجور هم گیره. می‌گه داوود رو بفرستم بره واسه باباش سند گرو بذاره، خیال کرده زنیکه‌ی عوضی.

معصومه که در طرف دیگر قالی نشسته بود به تارهای قالی چنگ زد و گفت:

- ولی باید بریم، اگر بابا توی دردسر افتاده باید کمکش کنیم.

پروین با کاردی که دستش بود روی دست معصومه زد و گفت:

- الحق که دختر همون مرد هستید، همه‌تون بی‌چشم‌ورویید.

معصومه که دستش زخم شده بود با چشمانی خیس به زخم دستش نگاه می‌کرد. دختر احساساتی بود و با هر اتفاقی اشکش روان می‌شد. محبوبه با حرص از جا برخاست و گفت:

- این‌طوری که نمی‌شه، الان زنگ می‌زنم ببینم برای چی افتاده زندان؟

و داشت به سمت تلفن می‌رفت که پروین پشت سرش دوید و بازویش را گرفت و کارد قالی بافیش را به سمت چشمان محبوبه گرفت و گفت:

- اون چشم‌هات رو از کاسه در میارم اگر بهش زنگ بزنی.

محبوبه با انگشت نوک کارد را عقب برد و گفت:

- ولی این‌طوری که نمی‌شه مامان، اون مرد هر طوری که هست پدرمونه. قبول دارم بی‌معرفت و بی‌مهر بوده ولی بازم بابامونه، دو ماه دیگه عروسی منصوره‌ست. اگر بابا نباشه مردم کلی حرف در میارن.

پروین: حرف در بیارن، نه این‌که تا الان پشت سر این خانواده حرف نبوده.

معصومه خودش را به مادر و محبوبه که وسط اتاق ایستاده بودند رساند و گفت:

- مامان تو رو خدا بذارید زنگ بزنه، بیشتر از این باید از خانواده‌ی شوهرم حرف بشنوم.

پروین به جانب معصومه چرخید و گفت:

- مرده‌شور من ببرن با این دختر بزرگ کردنم! وقتی یکی می‌گن، دوتا بذار روش بهشون بگو! همچین خانواده‌ی شوهرت طیب و طاهر نیستن که زبون‌درازی هم می‌کنن و به تو زخم زبون می‌زنن! با اون پسر کوتوله‌ی خپلشون که انداختن به ما!

منصوره با این حرف زد زیر خنده، معصومه همین‌طور که بهش چشم‌غره می‌رفت خطاب به مادرش گفت:

- مامان اینطوری نگو، سهراب فقط یه کم چاق.

این دفعه محبوبه هم به همراه منصوره خندید، پروین به هر سه نفرشان چشم‌غره رفت و خواست به سمتِ در خروجی برود که دختر شش ساله‌ی محبوبه، مبینا را ندید که جلوی پایش ایستاده بود، به او برخورد و چند بار تلو تلو خورد تا توانست تعادل خودش را حفظ کند و با حرص و عصبانیت گفت:

- محبوبه جمع کن این بچه رو که همش توی دست و پاست!

و در را باز کرد که به حیاط برود اما باز مکثی کرد و به سمت دخترهایش چرخید و گفت:

- خوب گوش کنید ببینید چی می‌گم؛ اگر از این موضوعات یکیتون به داوود حرفی بزنه من می‌دونم و اون، فهمیدید چی گفتم؟ فقط بفهمم یکیتون به داوود حرفی زده، شیرم رو حلالش نمی‌کنم.

دختر چهارده ساله‌ی معصومه، باران، آرام گفت:

- به من که شیر نداده.

پروین اما شنید و گفت:

- توِ آتیش‌پاره هم اگر حرف بزنی من می‌دونم و تو. زبون‌دراز، عینهو اون بابای...استغفرالله.

محبوبه: ولی مامان‌جون بالاخره که می‌فهمه.

پروین نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- این آتیش به جون گرفته کجاست؟

معصومه: کی؟

پروین: پسرِ این خانم .

و به محبوبه اشاره کرد، همه دور و بر و داخل اتاق‌ها را نگاه کردند، پروین با تهدید به محبوبه گفت:

- زبون اون بچه‌ت رو می‌برم به خاطر این خبرچینی کردنش. کی فرستادیش که من نفهمیدم؟

این را گفت و عصبانی از اتاق بیرون رفت.

امیرعلی، پسر دوازده ساله‌ی محبوبه، همین‌طور که در میان زمین کشاورزیِ بزرگ به سمت تراکتوری که در حال شخم زدن زمین بود می‌دوید، بلند داد می‌زد:

- دایی داوود! دایی داوود!

تراکتور متوقف شد و جوانی که پشت فرمانِ تراکتور نشسته بود، نگاهش به جانب امیر علی چرخید که به سمت او می‌آمد. پیراهن آبی مردانه‌ی و یک شلوار مشکی به تن داشت، چکمه پوشیده بود، یک کلاه دوردار مشکی هم روی سرش و یک شاخه‌ی کوچک از درخت روی لب گذاشته بود، تیپ و قیافه‌اش بیشتر شبیه بازیگران فیلم‌های وسترن بود. امیرعلی به کنار تراکتور که رسید، سرش را بالا گرفت و گفت:

- دایی، مامانم گفت سریع بیای خونه.

داوود سیخک را از روی لبش برداشت و گفت:

- باز چی شده؟ دوباره اون منصوره‌ی خیرندیده چی بهشون گفته؟

امیرعلی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- نه، خاله منصوره هیچی نگفته، یه نفر زنگ زد به مامان پروین یه چیزی گفت، مامان پروین داشت گریه می‌کرد.

اخمی مهمان پیشانی‌اش شد و کنجکاوانه پرسید:

- کی زنگ زده بود؟

امیرعلی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، ولی فکر کنم آقاجون حشمت افتاده زندان.

تا این را گفت داوود از روی تراکتور پایین پرید و گفت:

- چی؟

امیر علی یک قدم عقب‌تر رفت و گفت:

- باباحشمت افتاده زندان.

داوود مستاصل به تراکتور تکیه زد و گفت:

- همین رو کم داشتیم، خب بگو ببینم توی راه می‌اومدی این موضوع رو به غیر من دیگه به کی گفتی؟

امیرعلی سری تکان داد و گفت:

- به هیچکی.

- آفرین پسر خوب، به هیچ‌کسی هم نمی‌گی حتی به بابات. فهمیدی چی گفتم؟

امیرعلی با لبخند پرشیطنتی گفت:

- اگر نگم واسه‌م توپ فوتبال می‌خری؟

داوود پس گردنی‌ای به او زد و گفت:

- ببینم تو از من حق‌السکوت می‌خوای عنغوزه.

- نه، شما بهش بگید هدیه!

- زیر دست اون بابا معلومه بهتر این تربیت نمی‌شی، راه بیفت بریم ببینم.

تراکتور را همان‌جا رها کرد و به کنار زمین رفتند. یک جیپ آنجا پارک بود که هر دو سوار شدند و راه روستا را در پیش گرفتند. در مسیرِ رفتن، مقابل مغازه‌ی بقالیِ سیدکریم ایستاد و خطاب به امیرعلی گفت:

- برو به حساب من یه توپ بخر.

امیرعلی «آخ جون» گفت و سریع از ماشین پیاده شد. سیدکریم بعد از این‌که خواسته‌ی امیرعلی را شنید با صدای بلند از داوود که جلوی مغازه‌اش ایستاده بود پرسید:

- بهش توپ بدم؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- بذار به حسابم.

سیدکریم با لبخند سری تکان داد و یک توپ فوتبال که درون تورش بالای سرش آویزان بود، پایین آورد و به امیرعلی داد. امیرعلی زود برگشت و درون ماشین نشست.

- امیرعلی فقط بشنوم این موضوع رو کسِ دیگه‌ای فهمیده حسابت رو می‌رسم ها.

- من که به کسی نمی‌گم ولی شاید باران و مبینا بگن.

- باران و مبینا دختر هستن زبونشون قرصه. هیچ حرفی نمی‌زنن، به زبون تو که اعتباری نیست.

- خیالت راحت دایی با این توپ زبونم قرص قرص می‌شه.

داوود ماشین را از جا کند و حرکت کرد. کوچه‌های خاکی روستا را پشت سر گذاشت تا در آخر مقابل خانه‌شان ایستاد. خانه‌ی تقریباً بزرگی بود؛ پانصد متر، که سیصد مترِ آن زیربنا بود و دویست متر آن باغچه‌ی بزرگی که از وسط آن راهی به سمت ساختمان بود. خانه‌های روستا تقریباً یک اندازه و یک مدل ساخته شده بودند؛ اما تک و توک خانه‌های بزرگ‌تر یا کوچک‌تر هم بودند. درِ کوچک خانه را با کلید باز کرد و دو پله‌ای پایین رفت و پا در همان مسیر باریک و طولانی که به حوض مستطیل شکلی می‌رسید گذاشت. مبینا که روی بالکن مشغول بازی بود با دیدن داوود با فریاد «دایی داوود اومد!» به داخل دوید. دور حوض فضا بازتر بود، حوض خالی از آب که پر بود از پتوهایی که در انتظار شسته شدن بودند را دور زد و از چهار پله‌ای که به بالکن خانه می‌رسید، بالا رفت. چکمه‌های چرمش را از پا کند و درِ فلزی که هر شیشه‌ی آن یک رنگ بود را گشود و وارد هالِ خانه شد.

سمت راست یک اتاق و آشپزخانه بود و در سمت چپ یک پذیراییِ دیگر بود که در آن دو اتاق و حمام و دستشویی بود. اولین کسانی که او را دیدند

منصوره و باران بودند. باران به سمت آشپزخانه دوید و تا او هم آمدن داوود را خبر دهد، منصوره به سمت داوود آمد و آرام گفت:

- خیلی عصبانیه، کاردش بزنی خونش در نمیاد.

- امیرعلی راست می‌گه بابا افتاده زندان؟

- آره، جمیله زنگ زده بود، من گوشی رو برداشتم صداش رو نشناختم. خواست گوشی رو بدم به مامان... .

قبل از این‌که حرف بیشتری بزند، پروین و دخترهایش از آشپزخانه بیرون آمدند. پروین به سمت امیرعلی رفت و گوشش را گرفت و گفت:

- فضول‌باش کی به تو گفت خبر ببری؟

امیرعلی با «آخ آخ» گفتن‌هایش، گفت:

- مامانم.

پروین به جانب محبوبه چرخید و گفت:

- تو که گفتی خودش رفته.

و قبل از این‌که محبوبه حرفی بزند، داوود مداخله کرد و گفت:

- مامان، کافیه!

همین دو کلمه کافی بود تا پروین ساکت شود. لحظاتی به پسرش نگاه کرد و بعد با چشمان خیس به سمت پشتی رفت و در کنارش نشست.

داوود مقابل مادرش نشست و گفت:

- الهی داوود قربون چشمات بشه، برای چی داری گریه می‌کنی؟

- گریه نکنم چی‌کار کنم؟ به خدا دیگه بسمه.

- برای چی افتاده زندان؟

- من از کجا بدونم؟ اون زنه زنگ زده که حشمت افتاده زندان بیاید یه فکری به حالش بکنید.

- نپرسیدی واسه چی افتاده زندان؟

- نه. واسه‌م مهم نیست، بذار همون‌جا باشه تا بمیره.

منصوره هم نزدیکشان نشست و گفت:

- اگه بابا نتونه بیاد عروسی من می‌دونید مردم در موردمون چی می‌گن؟

پروین برسرش غرید:

- می‌گیم باباش مُرده.

- ولی اینطوری که نمی‌شه، اگر آقاصولت بفهمه بابا افتاده زندان ممکنه به کل عروسی رو به هم بزنه.

داوود با اخم و غیض گفت:

- غلط کرده! مگه شهر هرته؟ می‌رم تهران ببینم... .

که پروین وسط حرفش پرید و گفت:

- بیخود می‌ری تهران. خواسته باشی بری تهران قلم پات رو خورد می‌کنم.

- ولی مادر من اینطور که نمی‌شه، دو ماه دیگه عروسی منصوره‌ست. زشته بین مردم.

پروین براق به چشمانش نگاه کرد و گفت:

- همین که گفتم! می‌گیم مرده، اصلاً به تو چه مربوط؟ اون برادرهاش برن که همیشه می‌گن برادرشون کار اشتباهی نکرده فقط زن گرفته، زن گرفتن هم که گناه نیست، من نمی‌دونم اگر یکی بره سر دخترهای خودشون هم هوو بیاره همین نظر دارن یا نه؟

داوود سعی کرد با آرامش با او حرف بزند:

- می‌دونید که هیچ کدومشون نمی‌رن دنبال کارهای آزادی بابا.

اما پروین همچنان تند بود:

- خب نرن! تو هم نباید بری. اصلاً چه بهتر که افتاد زندان، زحمت این زندگی روی دوش منه، اون‌وقت آقا چند وقت یه بار، وقت ازدواج این‌ها بیاد ترگل ورگل بالای مجلس بشینه و بزرگ‌تری کنه که چی بشه؟

داوود از جا برخاست به سمت تلفن رفت که پروین هم از جا جهید به سمتش رفت و گفت:

- چی‌کار می‌خوای بکنی؟

- حداقل بذار زنگ بزنم بپرسم واسه چی زندان افتاده؟

پروین مقابل پسرش قدرت زیادی نداشت، برای همین رضایت داد. داوود تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. مدتی طول کشید تا صدای زن میان‌سالی درون گوشی پیچید.

- الو بفرمایین.

- سلام، داوودم.

- سلام آقاداوود، خوب هستین؟

- فکر کنید خوبم، حشمت برای چی افتاده زندان؟

- چه می‌دونم والا، ولی اینطور که پیداست بدهی بالا آورده، یکی از دوستاش سرش کلاه گذاشته و در رفته. دیروز یه عده طلبکار ریختن جلو خونه‌مون، می‌گفتن می‌خوان خونه رو مصادره کنن ولی خب نمی‌دونن خونه‌ی مردم رو نمی‌تونن مصادره کنن! به خدا آقاداوود من به اندازه‌ی کافی با این سه تا بچه مکافات دارم دیگه نمی‌تونم بیفتم دنبال کار حشمت، اگر پدرتون رو آزاد می‌خواید خودتون باید بیاید دنبال کارهاش.

- خداحافظ.

داوود این را گفت و گوشی را گذاشت. محبوبه گفت:

- خب چی شد؟

- دوستش کلاه سرش گذاشته به خاطر بدهی افتاده زندان.

پروین دست به دعا بلند کرد و بلند گفت:

- خدایا شکرت.

وقتی نگاه متعجب همه را دید، گفت:

- چیه؟ توقع ندارید که برم بدهی‌هاش رو بدم و از زندان آزادش کنم؟

این را گفت و باز به آشپزخانه رفت، معصومه آرام گفت:

- داوود تو رو خدا یه کاری بکن، بابا گناه داره.

محبوبه باز موضوع حرف مردم را تاکید کرد و گفت:

- زشته اگر توی مراسم عروسی منصوره نباشه.

التماس منصوره پررنگ‌تر از بقیه بود:

- آره داداش تو رو خدا برو آزادش کن! حداقل بیاد مراسم عروسی من رو شرکت کنه، به خدا بسمونه از بس حرف شنیدیم.

داوود دست به کمر زد و مقتدرانه گفت:

- نه حوصله‌ش رو دارم نه وقتش رو. هر کسی هم بخواد حرفی بزنه خودم جوابش رو می‌دم. بعد هم اون‌قدری که به فکر بابا هستید به فکر مامان هم باشید؛ نمی‌بینید دلش خونه از دست بابا؟

منصوره بازوی برادرش را گرفت و باز التماس کرد:

- داوود تو رو خدا، الان وقت تلافی نیست! برو سند بذار حداقل برای مراسم عروسی بیارش.

داوود: بابات بفهمه این‌قدر دوستش داری از خوشحالی بال در میاره.

محبوبه: جایی برای دوست داشتن نذاشته.

معصومه: ولی من هنوزم دوستش دارم، هر چی باشه پدرمونه. حقی گردنمون داره.

پروین که گویا حرف‌هایشان را می‌شنید از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- بشکنه اون گردن که این‌قدر بی‌چشم‌ورو. داوود یه کلام ختم کلام، هیچ‌جا نمی‌ری. فهمیدی؟

این را گفت و دوباره به آشپزخانه رفت، منصوره باز آرام با التماس گفت:

- داداش تو رو خدا یه کاری بکن.

نگاهی به هر سه خواهرهایش انداخت و گفت:

- می‌رم باهاش حرف بزنم، تا وقتی دارم باهاش حرف بزنم هیچ‌کدومتون نمیاید توی آشپزخونه، فهمیدید؟

هر سه نفر سری تکان دادند و داوود وارد آشپزخانه شد و در را بست.

پروین عصبی و حرص‌آلود در حال آشپزی بود، اما کارهایی می‌کرد که لزومی نداشتند؛ چیزی را داخل یخچال می‌گذاشت و دوباره همان را برمی‌داشت، به قدری کلافه بود که نمی‌فهمید چه می‌کند. از طرفی زیر نگاه پرسکوت پسرش بود. از این‌که حرفی نمی‌زد بیشتر حرصش گرفته بود. بالاخره کلافه به او رو کرد و گفت:

- هان؟ چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

داوود تکیه‌اش را از در آشپزخانه برداشت و جلو رفت و گفت:

- حشمت زاهدی فقط اسمش به عنوان پدر توی شناسنامه‌ی من و خواهرهام بوده ولی خودت هم می‌دونی همیشه گفتم مادرم، هم مادره هم پدره واسه‌مون.

پروین اشکش جاری شد و درحالی‌که بی‌دلیل سیب‌زمینی را پوست می‌گرفت گفت:

- الهی قربونت برم، کاش دخترها یه جو اندازه‌ی تو می‌فهمیدن.

داوود با لبخندی کارد و سیب‌زمینی را از دستش گرفت و با هم روی زمینی که کامل فرش بود، نشستند. اشک‌های مادرش را گرفت و گفت:

- قربونت برم، دخترها هم می‌فهمن اما فدات بشم...

- خدا نکنه.

- فکر حرف مردم هستن، به خدایی که می‌پرستم می‌خوام دنیا نباشه اگر تو ناراحت باشی و غصه بخوری، ولی عزیز دلم، چی‌کار کنم که دلم نمیاد غصه‌ی تو و آبجی‌هام رو ببینم.

داوود به خوبی می‌دانست چطوری و با چه لحنی بگوید، مادرش را خوب می‌شناخت، هر چند خیلی سرسخت بود و گاهی چنان بی‌رحم، اما بیشتر مواقع می‌توانست خوب راضی‌اش کند. مدتی با او حرف زد، تا بالاخره رضایتش را گرفت.

***

یک شلوار جین آبی تیره به همراه یک پیراهن چهارخانه‌ی قرمزرنگ پوشیده بود. کمربند پهن چرمی مشکی با سگک بزرگش روی کمرش خودنمایی می‌کرد، چند کلاه به رنگ‌های متفاوت به سبک همان کلاه کابویی‌ها داشت که روی چوب لباسی بود. کلاه مشکی را برداشت و روی سر گذاشت. با این‌که در آن روستا همچین تیپ‌هایی معمول نبود اما او جوان بود و خوش‌تیپی مردان کابوییِ فیلم‌های وسترن را می‌پسندید. برای همین شبیه آن‌ها لباس می‌پوشید با این که این نوع لباس پوشیدنش مورد پسند خیلی از بزرگان روستا نبود و او را یک پسر قرتی می‌دانستند، او اهمیتی به این موضوعات نمی‌داد و کار خودش را می‌کرد. تنها کسی که خیلی قبولش داشت، سیدکریم، صاحب همان بقالی بود. اما بر خلاف بزرگان، جوان‌ترها قبولش داشتند، پسران جوان به خاطر جسارتش در صحبت با بزرگ‌ترها و دخترها به خاطر دلشان. تقریباً دختری نبود در روستا که دل در گرو محبت این پسر کابویی نداشته باشد.

وقتی از اتاقش بیرون رفت و در را بست، مادرش از شنیدن صدای بسته شدن درِ اتاقش از پشت دار قالی صدایش زد:

- داوود! داوود!

به سمت اتاقی که کنار آشپزخانه بود رفت. کلاهش را برداشت و کمی خم شد و گفت:

- در خدمتگزاری حاضرم بانو پروین.

پروین از کنار قالی سرکی کشید و گفت:

- الهی قربونت برم. کجا داری می‌ری؟

- می رم سرکار. یه سر برم گاوداری، آقاحجت گفته باهام کار داره.

- کاش یه جو غیرت تو رو اون بابای بی‌لیاقتت داشت. مادر زود برگرد، شب مهمون داریم ها.

ابرویی در هم کشید و پرسید:

- مهمون؟

منصوره که در کنار مادرش نشسته بود، از آن‌طرف دار سرک کشید و گفت:

- خاله این‌ها میان این‌جا، می‌دونی که؟

و خنده‌ی شیطنت‌باری را چاشنی کلامش کرد. ابروان داوود در هم گره شد و گفت:

- قدمش سر چشم، ولی مامان به خداوندی خدا قسم حرف خواستگاری، ازدواجی چیزی پیش بکشی می‌ذارم از اینجا می‌رم ها و دستت رو می‌ذارم توی پوست گردو.

پروین با دلخوری گفت:

- تره به تخمش می‌ره حسنی به باباش! برو ببینم.

و مشغول قالی بافتن شد. داوود به کنارش رفت و به زور خودش را در کنارش جا داد و گفت:

- الهی قربون اون اخمت برم، داوود پیش مرگت بشه، من که نمی‌گم دوماد نمی‌شم، فقط گفتم حالا وقتش نیست بذار یه کم کار کنم پول توی دستم بیاد. بعد هرکسی رو که شما گفتی می‌گم چشم.

پروین: من که نمی‌گم همین امشب دخترخاله‌ت رو عقد کن، می‌گم حداقل بریم یه حرفی بزنیم و یه انگشتری دستش کنیم که نشون کرده‌ت بشه تا بعد. دختر خوبیه دست نجنبونی رندون تو هوا می‌زنندش.

داوود خنده‌ی زد و گفت:

- مگه کفتره؟

منصوره پقی زد زیر خنده که پروین با حرص گفت:

- زهرمار.

داوود محکم مادرش را بوسید و گفت:

- قربونت برم. من برم دیگه دیرم می‌شه، خداحافظ.

و از کنار مادرش برخاست و از اتاق بیرون رفت. چکمه‌های مشکی‌اش را پوشید و از خانه بیرون رفت.

بیرون آمدنش از خانه مصادف بود با گذشتن دوتا از دخترهای روستا از جلوی خانه‌شان. هردو با شرم سلامی دادند، او هم جوابشان را داد و دخترها زیرکانه و آرام با هم حرفی زدند و خندیدند و رفتند. پشت فرمان جیپش که به تازگی خریده بود، نشست و آن را روشن کرد و راه افتاد. تا گاوداری‌ای که باید سر می‌زد تقریباً یک ساعتی راه بود، گاوداری متعلق به خودش بود، چهار سال

قبل با وامی که از بانک گرفته بود آن‌جا را راه انداخته بود ولی به همه گفته بود گاوداری متعلق به کسی به نام حجت است و او برایش کار می‌کند. هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی از کارش سر در بیاورد. به تازگی در کنار گاوداری مشغول احداث گلخانه‌ای بود تا در آن گل رز پرورش دهد. برای نیروی کار هم هیچ‌وقت دوست و آشنایی استخدام نمی‌کرد تا کسی از کارش سر در نیاورد. اکثر کارگرها هم فکر می‌کردند حجت صاحب املاک است و داوود مشاورش است، وقتی به گاوداری رسید بوقی زد که یکی از کارگرها در را برایش باز کرد و او با ماشین وارد محوطه شد.

به محض این‌که از ماشین پیاده شد سگ نگهبان به سمتش آمد و مقابلش قرار گرفت و اینطوری خواست ارادت خودش را نشان دهد. خم شد سر سگ را نوازش کرد و بعد برای سرکشی به گاوها رفت، همین‌طور که مقابل آخورها قدم می‌زد و گاوها را نگاه می‌کرد خطاب به یکی از کارگرها گفت:

- حجت کجاست؟

- تا همین الان این‌جا بودن رفتن به گلخونه سری بزنن.

یک ربعی توی گاوداری بود و بعد با استفاده از درِ میانی گاوداری به محوطه‌ی کناری که گلخانه در آن‌جا بود رفت. حجت که جوانی تقریبا سی ساله قد بلند و لاغر اندامی بود مشغول صحبت با دو جوان بیست و شش یا هفت ساله بود. هر دو تیپ اسپرتی داشتند و خوش‌قیافه به نظر می‌رسیدند یکی از آن‌ها دوربینی به گردن داشت. وقتی نزدیک‌تر رفت با تک سرفه‌ای حضور خود را اعلام کرد که حجت متوجهش شد و گفت:

- آهان بفرمایین خودش اومد. سلام داوود.

- سلام چی شده؟

- آقایون خبرنگار هستن، با شما کار دارن.

با هردو دست داد و بعد گفت:

- خب بفرمایین در خدمتم.

همان جوانی که دوربینی به گردن داشت گفت:

- ما برای تهیه‌ی یه برنامه‌ی تلویزیونی خدمتتون رسیدیم، مهندس دهقان توی جهاد سازندگی شما رو به ما معرفی کردن.

- خب برای چی؟

- ما داریم از جوانان کارآفرین برتر برنامه تهیه می‌کنیم تا توی شبکه‌ی استانی پخش کنیم، مهندس دهقان گفتن شما سال گذشته تندیس کارآفرین برتر استان رو گرفتید.

- خب درسته؛ ولی من دوست ندارم چه در مورد کارم و چه زندگیم نه مصاحبه کنم نه فیلمی بسازید.

- آخه برای چی؟ شاید جوون‌هایی باشن که بخوان از تجربیات شما استفاده کنن.

- اگر به استفاده از تجربیات باشه اون‌قدر تا حالا کارآفرین‌ها تجربیاتشون رو در اختیار گذاشتن که می‌تونن ازش استفاده کنن. تجربیات من هم با بقیه هیچ فرقی نداره، جسارت و پشتکار و یه کمی هم پررویی. یاعلی.

این را گفت و راهش را به سمت یکی از گلخانه‌ها کج کرد. دو پسر خبرنگار مبهوت ایستاده بودند و رفتنش را نگاه می‌کردند که حجت گفت:

- گفتم که بهتون، اصلاً موافق این موضوعات نیست.

داشت بین جعبه‌های کشتِ گل قدم می‌زد که حجت خودش را به او رساند و گفت:

- آخرش که چی؟ بالاخره که همه می‌فهمن.

- اما الان نباید کسی بفهمه، نمی‌خوام کسی بدونه داوود واسه خودش سرمایه‌ای داره.

- می‌فهمم چی می‌گی، ولی خب الان وقت پادشاهی کردنته.

داوود ایستاد به سمتش چرخید و گفت:

- یه گاوداری و یه گلخونه داشتن که دیگه پادشاهی کردن نداره.

- هیچ جوونی توی این منطقه ماهی بیست‌وپنج میلیون درآمد نداره. برای پادشاهی کردن توی این منطقه خوبه که، چه بهتر از طریق تلویزیون هم بفهمن، همه‌ی اونایی که می‌شناسنت یهو غافلگیر می‌شن.

- آره اگر خواسته باشم پادشاهی کنم با این درآمد همون ماه اولِ پادشاهیم باید شاهونه هم بذل و بخشش کنم، من این گاوداری رو توی روستای

خودمون راه نداختم که کسی نفهمه اون‌وقت تو می‌گی خودم برم توی تلویزیون جار بزنم که آی من کارآفرین برتر شدم و ماهی بیست و پنج تومن درآمدمه؟ اون‌موقع صبح تا شب باید پول قرضی بدم به فامیل و دوست و آشنا.

- خب نده، نه گفتن مگه سخته.

- با اون مادری که من دارم مگه می‌تونم نه بگم، فامیل مستقیم می‌اومدن سراغ خودم که می‌گفتم نه، مهم اینه که می‌دونن نقطه ضعف من مادرمه، اون هم که قربونش برم دل‌نازک، واسطه می‌شد و پول می‌گرفت. عموهام فقط می‌دونن من زمین کشاورزی دارم بیچاره‌م کردن، سه ساله عمو بزرگه دو میلیون ازم دستی قرض گرفته که دو روزه بهم پس بده هنوز دو روزش نشده. عمه بزرگه برای جهاز دخترش چهار تومن ازم گرفته دوماهه پس بده الان نوه‌ش دنیا اومده هنوز پس نداده، آخ داییم رو نگو. نالوطی تراکتور کوچیکه‌ای که داشتم برده چپ کرده از کار انداخته، هر روز امروز و فردا می‌کنه که «آره دارم درستش می‌کنم». آخرش مجبور شدم برم یه تراکتور بخرم بعد هم بگم واسه حجت صاحب کارمه.

حجت با خنده گفت:

- خب واسه من که بد نشده خیلی چیزها به نامه الکی.

داوود هم خندید و گفت:

- اوضاع این‌جا چطوره؟ گل‌ها آماده‌ی برداشت هستن؟

- آره امروز و فردایی می‌فرستمشون تهرون، یه خریدار خوب پیدا کردیم.

- چه‌قدر شده؟

- جمعاً حول و حوش بیست میلیون.

داوود با لبخند با رضایتی گفت:

- پس به سرمایه‌گذاریش می‌ارزید.

- درآمد این ماه حول و حوش چهل‌وپنج میلیونه؛ حقوق کارگرها و هزینه‌های اضافی و پرداخت قسمت وام‌ها رو بذاریم کنار تقریباً بیست‌وهفت-هشت میلیونی درآمد خالصه.

داوود دستی به شانه‌ی دوستش زد و گفت:

- از این ماه به بعد حقوق خودت رو دوبرابر بردار، خیلی زحمت کشیدی.

حجت با لبخند رضایت‌مندی گفت:

- ممنون

با هم بیرون آمدند و به سمت کُنده‌های بریده‌شده‌ی دو درختی که نزدیک به یک درخت سبز دیگر بودند، رفتند و نشستند. نزدیکشان کتری سیاه و قوری استیلی روی زغال‌های داغ آتش بود و دو استکان و قندانی داخل سینی قرار داشت. داوود یک چای ریخت و به دست حجت داد و یک چای هم برای خودش ریخت و گفت:

- عاشق دفتر کارمون هستم.

حجت خندید و گفت:

- خیلی مجلل و زیباست.

- باید به فکر یه اتاقکی باشیم، این همه دفتر و دستَک رو هر روز می‌بری و میاری دردسر می‌شه.

- نظرت چیه یه کانکس بگیریم بذاریم این گوشه؟

- قیمت بگیر، ببین کانکس ارزون‌تر در میاد یا این‌که یه چهاردیواری بسازیم و سفید کنیم. هر کدوم ارزون‌تر شد همون رو دست به کار شو.

- باشه می‌پرسم.

داوود لحظاتی در سکوت فقط چایش را نوشید و به طبیعت زیبای دشت و کوه در دوردست خیره شد. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونی حجت به چی فکر می‌کنم؟

- به چی؟

- وقتی وضعم حسابی خوب شد، زمین‌های این‌جا رو می‌خرم، تا نزدیکی اون کوه، همه‌ی این دشت رو می‌خرم، بعد وسط این دشت یه خونه‌ی بزرگ می‌سازم، یه خونه‌ی زیبای ویلایی. برای ویلام دیوار نمی‌ذارم، به فاصله‌ی خیلی زیادی دور تا دور خونه‌م رو درخت می‌کارم، یه محوطه‌ی بزرگ نزدیک خونه‌م می‌سازم که حصار چوبی داشته باشه و همیشه چند تا اسب قشنگ اون وسط خودنمایی کنن، یه مزرعه‌ی پرورش اسب هم راه می‌ندازم، می‌خوام بشم شبیه یه کابوی واقعی با کلی اسب قشنگ.

- رویای قشنگیه.

داوود نگاهش را به او داد و گفت:

- رویام رو به واقعیت تبدیل می‌کنم این رو بهت قول می‌دم.

جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید و گفت:

- راستی دو-سه روز شاید رفتم تهران، هوای این‌جا رو داشته باش.

- برای چی می‌ری؟

- یه سری خرید دارم برای عروسی خواهرم.

- آهان، موفق باشی.

همانطور که در مورد مسائل کاری‌اش با خانواده و بستگانش حرفی نمی‌زد، هیچ‌وقت هم در مورد مسائل مهم خانوادگی‌اش یا مشکلاتی که در خانواده داشتند با دوستانش حرف نمی‌زد. وقتی کار سرکشی به گاوداری و گلخانه تمام شد، راهی شهر شد. مسیرش تا رسیدن به شهر بجنورد کمتر از یک‌ساعت بود؛ البته از گاوداری اگر از روستا به سمت شهر حرکت می‌کرد تقریباً دو ساعتی در راه بود. به تنها دوست صمیمی‌اش، ماهان، سر زد و بعد از کمی خرید به سمت روستا برگشت. ظهر مادرش را راضی کرده بود تا به تهران برود تا اگر می‌تواند پدرش را از زندان آزاد کند، چون می‌بایست حتماً در مراسم عقد و عروسی خواهرش منصوره حضور داشته باشد، وقتی رسید و با کیسه‌های خرید که چند دست لباس برای خودش بود وارد خانه شد.

با دیدن کفش‌ها و سروصدایی که از داخل می‌آمد تازه یادش آمد که مادرش مهمانی داده و خاله‌اش را دعوت کرده است. با ورودش متوجه شد علاوه بر خانواده‌ی خاله‌اش، خواهرها و دامادهایشان هم حضور دارند. همگی به احترامش از جا برخاسته بودند. سلام و علیکی با همه کرد و بعد، تعویض لباسش را بهانه کرد و به اتاقش رفت، کیسه‌های خرید را گوشه‌ی اتاق گذاشت. فقط کلاه را از سر برداشت و جوراب‌ها را از پا کند و از اتاق بیرون رفت، دوباره خاله‌اش با دیدنش از جا برخاست و به سمتش آمد و گفت:

- الهی خاله قربون قدت بره! ماشاءالله چه قد و بالای رعنایی!

و به سختی دست به گردن داوود انداخت و او را پایین کشید تا ببوسدش. بعد هم ناچار شد در کنار خاله‌اش بنشیند. این خاله‌اش ده سالی از مادرش بزرگ‌تر بود و حکم مادری به گردن مادرش داشت. ده فرزند داشت که فرزند آخرش دختری بود به اسم سالومه که پروین می‌خواست او را برای داوود خواستگاری کند؛ ولی داوود به خاطر اهدافی که در سر داشت نمی‌خواست تن به ازدواج بدهد.

با این‌که خسته بود اما می‌بایست مهمانی را تحمل می‌کرد چند باری مادرش با چشم و ابرو خواست از او اجازه بگیرد تا سر صحبت را باز کند تا از خواهرش اجازه بگیرد تا شبی برای خواستگاری به خانه‌شان بروند اما داوود هر بار سری تکان می‌داد و این یعنی نه.

بعد از صرف شام، یک به یک مهمان‌ها خداحافظی کردند و رفتند. وقتی همگی رفتند، داوود به داخل برگشت و خسته وسط هال رها شد و گفت:

- وای خدا مردم از خستگی.

پروین نزدیکش نشست و گفت:

- حالا این‌قدر دست‌دست کن تا سالومه رو شوهر بدن!

- خب شوهر بدن.

- داوود حرصم رو در نیار. به خداوندی خدا قسم اگر از فامیل من زن نگیری نمی‌بخشمت، من که می‌دونم اون عمه‌ت واسه‌ت نقشه کشیده دخترش بده به تو ولی کور خونده مگه این‌که من بمیرم بذارم تو رو ازم بگیرن!

داوود خندید که مادرش با حرص گفت:

- ای درد، بذار حرف اولم رو آخر بزنم.

داوود باز خندید و گفت:

- الهی قربونت برم، حرف آخرم رو اول بزنم.

- لازم نکرده عیب و ایراد من بگیری. گوش بگیر ببین چی می‌گم، سالومه دختر خاله‌ت، فرشته دختر داییت، مریم دختر اون یکی خاله‌ت، این سه‌تا موردهایی هستن که می‌تونی انتخاب کنی، به غیر از این سه مورد فکر کنی شیرم رو حلالت نمی‌کنم.

داوود بازم با خنده گفت:

- مادر می‌خوای هر سه تاییشون بگیرم که حسابی ازم راضی باشی.

پروین دستش را مشت کرد که بزند که خودش هم خنده‌اش گرفت. کمی با هم خندیدند که منصوره هم از آشپزخانه به جمعشان اضافه شد و گفت:

- کدومشون رو انتخاب کرد بالاخره؟

داوود به پهلو چرخید و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و گفت:

- گزینه‌ی چهار، هر سه مورد.

باز هم خندیدند و منصوره گفت:

- فردا صبح می‌ری تهرون؟

- آره، امشب رفتم کلی خرید کردم. برو کیسه‌ها رو بیار، واسه مامانم یه پیرهن خریدم، خیلی خوشگله.

- الهی قربونت برم پسرم.

تا پاسی از شب در کنار هم نشستند و گفتند و خندیدند.

***

صبح، بعد از این‌که صبحانه خورد و ساکش را بست و لباس پوشید، با همراهی مادر و خواهرش از خانه بیرون آمد، مادرش همین‌طور که از زیر آینه و قرآن ردش می‌کرد باز داشت به او سفارش می‌کرد.

- داوود بازم بهت سفارش نکنم. یه وقت گول رنگ و لعاب این دخترهای تهرونی رو نخوری ها!

منصوره با شیطنت گفت:

- سوغاتی هم یادت نره .

پروین باز سفارش کرد اما با کمی دل‌نگرانی:

- این زنه، جمیله رو هم اگر دیدی بهش بگو مادرم همیشه سر نمازش نفرینت می‌کنه.

منصوره و داوود هر دو خندیدن، داوود باز مادرش را بوسید و گفت:

- بهتون زنگ می‌زنم.

- پسرم خونه‌ش نری ها! اگر هم بهت تعارف کرد نری تو خونه‌ش، از دستش هم چیزی نمی‌خوری، ممکنه چیزخورت کنه.

- چشم دیگه چی؟

- با بچه‌هاش هم گرم نگیری ها، یادت نره اونا خواهر و برادر تو نیستن.

- باشه دیگه چی؟

- سلامتیت.

داوود ساکش را روی صندلی جلو قرار داد و خودش پشت رل نشست و تا مادرش سفارش دیگری به یادش نیامده بود، سریع ماشین را از جا کند و حرکت کرد. کلاهش را به سر گذاشت و عینک آفتابی به چشم زد و صدای ضبط ماشینش را زیاد کرد. به غیر از چند باری که برای بنزین زدن ایستاد، تا تهران توقف دیگری نداشت تا هشت ساعت بعد که به تهران رسید. میدان آزادی توقف کرد و باز آدرس خانه‌ی جمیله‌ی را نگاهی انداخت و دوباره راه

افتاد. چند باری آدرس پرسید تا بالاخره بعد از سه ساعت سرگردانی، تقریباً هشت شب به آدرس مورد نظر رسید.

خانه‌ی حیاط‌دارِ متوسطی در یکی از محلات غرب تهران بود. باز آدرس را نگاه کرد و از ماشین پیاده شد، به سمت آدرس رفت و زنگ را فشرد. دقایقی بعد صدای دختر جوانی را شنید.

- بله بفرمایین.

- سلام خانم، منزل آقای حشمت زاهدی؟

- نخیر آقا، اشتباه اومدید.

- ببخشید.

قدمی به عقب برداشت و باز آدرس را نگاه کرد. ترجیح داد با جمیله تماس بگیرد. موبایلش را از جیب بیرون آورد و شماره‌ی خانه‌شان را گرفت، دقایقی بعد صدای دختر جوانی درون گوشی پیچید:

- الو بفرمایین

- سلام، جمیله‌خانم هستن؟

- شما؟

- داوودم، داوود زاهدی.

دختر با کنایه گفت:

- سلام برادرجان، چطورید؟

- گوشی رو بده به مادرت.

دقایقی بعد صدای جمیله درون گوشی پیچید، داوود موضوع آمدنش را گفت و این‌که آدرسی را که داده بود با جایی که آمده بود نمی‌خواند، جمیله مکثی کرد و گفت:

- صبر کن الان میام دم در، شاید خونه رو اشتباه زنگ زدی.

به میانه‌ی کوچه رفت تا ببیند در کدام یکی از آن خانه‌ها باز می‌شود که با تعجب دید در همان خانه گشوده شد! فکر کرد شاید دختر جمیله سربه‌سرش گذاشته باشد.

جمیله زنی تقریباً چهل‌وپنج ساله و قدبلند با چهره‌ای معمولی بود. با چادر سفیدی که به سر داشت از خانه بیرون آمد:

- سلام، خوبید؟

داوود به سمتش آمد و گفت:

- سلام.

و کلاهش را از سر برداشت و گفت:

- خونه‌تون این‌جاست، من زنگ زدم گفتن این‌جا نیست.

- حتماً زنگ بالا رو زدید، این‌جا خونه‌ی خواهرمه. زیرزمینش رو ما اجاره کردیم.

- مگه حشمت خونه نداره؟

- کدوم خونه پسرم؟ یه خونه داشت که اون رو فروخت و پولش رو به باد داد. بفرمایین بریم تو. بفرمایین .

- مزاحم نمی‌شم، فقط اومدم بپرسم حشمت کدوم زندانه؟ آدرس طلبکارهاش رو بگیرم و این حرف‌ها.

- خب بفرمایین داخل با هم صحبت می‌کنیم. یه موضوع جدیدی هم پیش اومده که باید بهتون بگم.

- ماشینم سقف نداره، ساک و وسایلم توی ماشینه، ممکنه ببرن.

جمیله نیم‌نگاهی به ماشین داوود انداخت و گفت:

- امشب شوهر خواهرم نمیاد خونه، برای همین ماشین توی حیاط نیست. رفته مسافرت. ماشین رو بیارید داخل که خیالتون راحت باشه.

- نه، همین‌جا صحبت کنید.

- حتما مادرت گفته پات رو توی خونه‌ی من نذاری.

- نه نمی‌خوام مزاحم بشم.

- مزاحم نیستی، به خدا خیلی خوشحالم که اومدی. بچه‌ها هم می‌خوان تو رو ببین. بالاخره هر چی باشه برادر بزرگ‌ترشون هستی.

داوود در مقابل ادب و خواهش جمیله نتوانست بیشتر مقاوت کند، برای همین موافقت کرد. جمیله در حیاط را باز کرد و داوود ماشینش را به داخل برد. وقتی از ماشین پیاده می‌شد یک دختر جوان را پشت پنجره‌ی طبقه‌ی

هم‌کف دید که داشت حیاط را دید می‌زد. دختر وقتی متوجه شد داوود او را دیده، سریع از پشت شیشه کنار رفت.

با تعارفات جمیله، وارد طبقه‌ی پایین که همان خانه‌ی جمیله بود شدند، جمیله جلوتر رفت و تعارف کرد. پسر جوان تقریباً بیست ساله‌ای که مقابل تلویزیون روی مبلی لمیده بود، با ورود داوود از جا برخاست. لحظاتی فقط خیره یکدیگر را نگاه می‌کردند که جمیله گفت:

- بابک نمی‌خوای به برادرت سلام کنی؟

بابک با زهرخندی گفت:

- سلام برادر.

داوود هم با لحن خودش گفت:

- سلام پسر خوب، چطوری؟

- به مرحمت پدرتون بد نیستیم.

- منظورت پدرمون دیگه، نه؟

- حالا. بفرما بنشین.

داوود نگاهی به خانه انداخت. جلوتر رفت و روی یکی از مبل‌ها نشست. جمیله با لبخندی گفت:

- خوش اومدی داوودجان. حتماً شام هم نخوردی. ما هم هنوز شام نخوردیم، تا نیم‌ساعت دیگه غذا حاضره.

- ممنون شام نمی‌مونم.

بابک با تلخ‌خندی به کنایه گفت:

- نگران نباش نمک‌گیر نمی‌شی.

دختر جوان هجده ساله‌ای که بلوز سفید و شلوار لی به پا داشت و موهایش را پریشان دور خودش ریخته بود از اتاقی بیرون آمد و گفت:

- به به سلام برادرجان، چطوری؟

- سلام دختر خوب.

دختر هم در کنار بابک نشست و گفت:

- چه خبر از دهاتتون؟

- دهاتمون هم خوبه، بهتر از تهرون شماست.

بابک به مسخرگی خنده‌ای زد و دختر هم خندید و گفت:

- آره خب. راستی فیلم وسترن زیاد می‌بینی؟

- آره. به خاطر تیپم می‌گی؟

دختر سری تکان داد و گفت:

- ولی بهت میاد، ناامیدت نمی‌کنم.

- می‌دونم من هر چی بپوشم بهم میاد.

- اعتماد به سقف.

جمیله با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و به داوود چای تعارف کرد. بعد روی مبل دیگری نشست و گفت:

- مادر و خواهرها خوبن؟

- خوبن شکر.

- هنوز مادرت من رو نفرین می‌کنه، مگه نه؟

- هی، یه کمی.

- بهارک پاشو زیر گاز رو خاموش کن و میز شام رو بچین.

دختر که بهارک نام داشت با غرولند از جا برخاست و به آشپزخانه رفت.

جمیله باز نگاهش را به داوود داد و گفت:

- آخرین باری که دیدمت پنج سال قبل بود، درسته؟

- شش سال قبل.

- شاید هم، بالاخره کارت درست شد، تونستی استخدام بشی؟

- نه، برگشتم روستا. روی زمین کار می‌کنم.

بابک با تمسخر گفت:

- خب دیگه به اصلت برگشتی، شکرگزار باش. هر کسی که نمی‌تونه شهرنشین و پشت میزنشین بشه.

داوود نیم‌نگاهی به بابک انداخت. جمیله آرام بر سر پسرش غر زد و باز نگاهش را به داوود داد و گفت:

- همین که از این کارهای قشنگ پدرتون توی تهرون دور هستید خیلی خوبه. می‌دونی تازگی‌ها چه دسته گلی به آب داده؟ من هم امروز صبح فهمیدم.

- چی شده؟

بابک به جای مادرش گفت:

- رفته با یه خانم خوشگل سی‌ساله ازدواج کرده و یه برادر کوچولوی ناز واسه‌مون درست کرده. بچه‌ش دو سالشه! یعنی دو ساله گند زده ما نفهمیدیم. یا اون خیلی زرنگ یا ما خیلی نفهمیم.

داوود ناباور گفت:

- نه!

و نگاهش را به جمیله داد و گفت:

- واقعاً این کار رو کرده؟

جمیله سری تکان داد و گفت:

- این کار رو کرده. زنه صبح اومده بود این‌جا، نمی‌دونی چه الم شنگه‌ی به پا کرد! می‌گم بابات که چیزی به نامش نیست توی روستا؟

داوود مکثی کرد و گفت:

- چطور مگه؟

- این زنه می‌گفت می‌ره مهرش رو می‌ذاره اجرا! می‌دونی که ممکنه جلوی دارایی حشمت بگیره به عنوان مهریه.

داوود عصبی گفت:

- سه دنگ خونه‌ی روستامون به اسمشه.

- ای وای، حالا این زنه می‌فهمه پا می‌شه می‌ره بجنورد.

- چه‌قدر مهرش کرده؟

- این‌جور که می‌گفت پنجاه تا سکه.

داوود باز عصبی غر زد:

- حشمت خدا بگم چی‌کارت کنه!

- خواستم زنگ بزنم به مادرت، ترسیدم باز هم بهم فحش بده. بنده‌ی خدا حق هم داره. بعد از بیست سال من خر نپرسیده و نسنجیده زن حشمت شدم، وقتی فهمیدم که این دوتا رو زاییده بودم.

توی همین موقع بود که دختربچه‌ی تقریباً هشت ساله‌ای از اتاقی بیرون آمد و گفت:

- مامان مشق‌هام رو نوشتم حالا می‌تونم فیلم ببینم.

- نه عزیزم الان می‌خوایم شام بخوریم. پاشو پسرم بریم سر میز، بعد از شام واسه‌ت تعریف می‌کنم حشمت چیکارها کرده.

با تعارفات جمیله به سر میز رفتند. داوود که مقابل دختربچه نشسته بود با لبخندی گفت:

- اسم این خانم کوچولو چیه؟

بهارک که در کنارش نشسته بود گفت:

- بیتا.

بیتا با شیرین‌زبونی گفت:

- بیتاخانوم.

و نگاهش را به داوود داد و گفت:

- اسم شما چیه آقای محترم؟

- من داوودم.

بابک با کنایه گفت:

- برادرته.

- مگه می‌شه؟

بابک باز جوابش را داد:

- آره چرا نمی‌شه، تازه یه برادر دیگه هم داری که دو سالشه.

جمیله با اخمی گفت:

-بابک کافیه دیگه! آقا داوود بفرمایین، بکشید.

***

بعد از شام همگی توی پذیرایی دور هم نشسته بودند و جمیله داشت از کارهای حشمت برای داوود صحبت می‌کرد.

- قبلاً که روی کامیون کار می‌کرد غم و غصه‌ای نداشتیم، فکر نکنی خیلی وضعمون خوب بود ها؛ نه، اصلاً اهل خرج کردن برای خونه و زندگی نبود. همه‌ی پولش رو خرج تفریح و خوش‌گذرونیش می‌کرد. یه بار می‌برد اما یه هفته دنبال خوش‌گذرونیش بود. یه تیپی می‌زد که بیا و ببین، یه بار یکی از دوستای بابک بهش گفته بود پدرت رو توی یه مهمونی آنچنانی بالاشهر دیدم با یه خانمه بود! این پسر وقتی اومد خونه مثل میرغضب بود. وقتی فهمیدم چی شده دو_سه روز کارم شده بود گریه و زاری. ولی دیگه خسته شدم و دیدم هر چه‌قدر هم بگم و دعوا و مرافعه راه بندازم که بنا نیست درست بشه! برای همین بی‌خیالش شدم و گفتم بذار هر کاری دوست داره بکنه. چند وقت بعد فهمیدم با یه نفر رفته توی کار ساخت و ساز ساختمون‌های کوچیک. خونه‌مون رو فروخت و پولش رو ریخت توی این کار و رفیقش سرش کلاه گذاشت و فرار کرد. حشمت موند و طلبکارهایی که انداختنش زندان.

داوود نگاهش به فنجان چایی‌اش بود و به حرف‌های جمیله گوش می‌کرد. سر بلند کرد و گفت:

- زیاد که نمی‌اومد روستا. آخرین باری که اومد دو ماه قبل بود برای خواستگاری منصوره. دو_سه روزی موند و بعد هم یه روز صبح اومد تهرون.

از کارهاش هم برای هیچ‌کس حرف نمی‌زد برای همین خبر از کارهاش نداشتیم.

جمیله سری تکان داد و گفت:

- آره گفته بود که خواستگاری منصوره بوده. گویا دو ماه دیگه هم عقدکنون و عروسیشه.

داوود حرفش را تایید کرد. جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید و گفت:

- نمی‌شه برای دوماه دیگه سند بذاریم آزادش کنیم بعد برگرده خودش تاوان کاراش رو پس بده؟

بهارک با تلخی بر سرش غر زد:

- واقعاً که! یعنی فقط می‌خواید به خاطر کارتون آزادش کنید بعد هم دوباره بندازیدش زندان؟

بابک ابروی بالا انداخت و گفت:

- نظر من بپرسن می‌گم عروسی رو بدون اون برگزار کنن. همچین شخصیت مهمی نیست که حضورش الزامی باشه. بعد هم کی می‌خواد یه سندی که حداقل هفتصد میلیون ارزش داشته باشه واسه‌ش گرو بذاره؟ شما همچین سندی دارید؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- نه.

- من که اگر داشتم این کار رو نمی‌کردم چون به محض این‌که آزاد بشه فلنگ می‌بنده و در می‌ره.

جمیله باز رشته‌ی کلام به دست گرفت و گفت:

- من اگر خواستم بیاید برای این بود که پی کارهاش رو بگیری و اون رفیق نامردش رو پیدا کنی. حداقل این طوری شاید یه خورده از اون پولی که به باد داده برگرده و بتونیم بزنیم به یه زخم زندگی.

بابک پوزخندی چاشنی کلامش کرد:

- مادر عزیزم فکر می‌کنی اون پول هم برگرده می‌ده به تو که بزنی به زخم زندگیت؟

- می‌گی چیکار کنم؟

بابک تیر خلاص را زد:

- ولش کنید همون تو بمونه.

بهارک با حرص گفت:

- واقعاً که! به تو هم می‌شه گفت پسر؟

بابک بُراق شد به چشمانش و جوابش را به همان تندی داد:

- به اون می‌شه گفت پدر؟

داوود نگاهش را به جمیله داد و گفت:

- مشکلتون الان چیه؟

بابک به جای مادرش تند و تلخ جوابش را داد:

- مشکلمون به خودمون مربوطه! شما فقط یه کاری بکن که شر این زنیکه که تازه سروکله‌ش پیدا شده از اینجا کنده بشه! آبرو واسه‌مون نذاشته. اگر یه بار دیگه اینجا بیاد معلوم نیست چه بلایی سرش بیارم.

داوود با اخمی نگاهش کرد و گفت:

- مادرت به اندازه‌ی کافی از دست این به اصطلاح پدرمون کشیده و زجر دیده. لازم نیست که دیگه تو یه دردی بذاری رو دردهاش.

- داری نصیحتم می‌کنی برادر بزرگه؟

«برادر بزرگه» را با نیشخند بیان کرد. داوود اما با خونسردی گفت:

- اون‌قدری عاقل هستی که کسی نصیحتت نکنه. دارم یه چیزهایی رو یادآوری می‌کنم.

و دوباره نگاهش را به جمیله داد و گفت:

- روزهای ملاقات کی هست؟ باید برم ملاقاتش باهاش صحبت کنم.

جمیله و بابک نگاهی به هم انداختند و بعد جمیله گفت:

- راستش آقاداوود یه موضوعی دیگه هم هست.

داوود مستاصل گفت:

- دیگه چیکار کرده؟

- می‌دونم که حشمت یه مقدار از پول فروش خونه رو رفته طلا و سکه خریده و یه جایی قایم کرد، اما خب این دو سه باری که رفتم ملاقاتش هیچی بروز نداد؛ فکر می‌کنه من برم طلاها رو بردارم می‌برم برای خودم خرجش می‌کنم. خب من هم می‌خوام برای بچه‌هاش خرج کنه. تو که غریبه نیستی اما تا سه چهار ماه دیگه باید خونه‌ی خواهرم رو تخیله کنیم. تا الان هم لطف کرده اجازه دادن بدون هیچ کرایه‌ای اینجا زندگی کنیم؛ ولی خب پسرش رو داماد کرده، اینجا رو می‌خواد بده به عروس و پسرش. اگر حشمت راضی بشه بگه جای طلاها کجاست یه مقدارش می‌فروشیم یه جا رو رهن می‌کنیم، یه مقدارش هم به عنوان مهریه می‌دیم به اون زنه که به هوای مهریه‌ش نیفته دنبال اون سه دنگ خونه‌ی روستایی شما، فکر کنم مادرت هم بفهمه پدرت یه زن دیگه هم گرفته بیشتر از این‌ها به هم بریزه.

داوود با ابروان گره کرده نگاهشان می‌کرد. لحظاتی به سکوت گذشت که داوود گفت:

- شما از من چی می‌خواید؟

جمیله نگاهی به پسرش و دخترش انداخت و بعد گفت:

- می‌خوایم باهاش حرف بزنی. به شما شاید اعتماد داشته باشه و جای طلاها رو بگه. به خدا واسه خودم نمی‌گم؛ ولی خب دیگه نمی‌تونم خجالت خواهرم رو بکشم. این پسر از دانشگاهش زده و می‌ره سرکار. کمک‌خرج خونه‌ست. خودم هم با کلی بدبختی و پادرمیونی شوهرخواهرم توی خونه‌ی سالمندان

به عنوان مراقب استخدام شدم. ولی با این حقوق‌ها و این پول‌ها نمی‌شه توی تهران خونه اجاره کرد.

داوود سری تکان داد و گفت:

- می‌رم باهاش حرف می‌زنم؛ امیدوارم بتونم کاری واسه‌تون بکنم.

این را گفت و از جا برخاست و گفت:

- با اجازه‌تون.

بقیه هم برخاستند و جمیله باز گفت:

- کجا می‌ری پسرم؟ همین جا بمون. تهرون آشنا و فامیل دارید؟

- نه، می‌رم هتل.

بهارک با کنایه گفت:

- منظورت همون مسافرخونه‌ست دیگه؟

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و خطاب به جمیله گفت:

- شما فردا نمی‌خواهید برید ملاقاتش؟

- نه نمی‌خوام ببینمش.

اما بهارک گفت:

- ولی من دلم واسه بابا تنگ شده می‌خوام برم دیدنش.

جمیله چشم‌غره‌ای به بهارک رفت و گفت:

- لازم نکرده!

بابک هم گفت:

- من میام. لازمه یه حرف‌هایی رو بهش بزنم.

موبایل داوود زنگ خورد که نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت و رد کرد:

- خب، پس اگر مایل بودی با هم بریم میام دنبالت.

- فردا خونه نیستم، آدرس محل کارم رو واسه‌ت اس‌ام‌اس می‌کنم که بیای اون طرف. البته اگر زحمتت می‌شه خودم میام.

- نه زحمتی نیست. خب پس فعلاً خداحافظ.

بهارک باز گفت:

- من هم میام ها. از الان گفته باشم.

بیتا که داشت تلویزیون تماشا می‌کرد به سمتشان برگشت و گفت:

- کجا؟ من هم می‌خوام بیام؟

بابک با تندی گفت:

- لازم نکرده! فیلمت رو نگاه کن.

بیتا بغض کرد و گفت:

- خیلی بدی.

داوود با اخمی به بابک نگاه کرد و از خانه بیرون رفت. البته جمیله و بابک و بهارک تا حیاط برای بدرقه‌اش آمدند. بهارک با دیدن ماشین داوود گفت:

- ماشینت هم قشنگه.

داوود به سمت ماشین رفت و خواست سوار شود که متوجه نگاه‌های از پشت پنجره‌ی ساختمان هم‌کف شد و خطاب به جمیله گفت:

- گویا خواهرتون من رو نمی‌شناسن و کنجکاون بدونن من کی هستم. حتماً بهشون بگید.

جمیله نیم‌نگاهی به پنجره انداخت که پرده افتاد و سرها از کنار پنجره دور شد.

بهارک با تلخ‌خندی گفت:

- آدم‌های کنجکاو توی دنیا زیادن. شما به دل نگیر برادر.

داوود سوار شد و گفت:

- حیف که دم پر من نیستی وگرنه هم موهات رو کوتاه می‌کردم هم زبونت رو.

بهارک جسورانه باز گفت:

- دم پرت هم بودم جراتش رو نداشتی برادر.

داوود استغفراللهی زیر لبی گفت و با دنده عقب از خانه بیرون رفت. بابک که در خانه را باز کرده بود به دنبالش بیرون رفت و نزدیکی ماشینش که رسید گفت:

- یه هتل خوب توی همین خیابون هست، لازم نیست راه دور بری.

- ممنون از راهنماییت.

بابک هم سری تکان داد، داوود ماشینش را از جا کند و حرکت کرد. بابک به داخل برگشت و در خانه را بست. خاله‌اش که زن میانسالی بود به حیاط آمد و خطاب به جمیله گفت:

- مهمون داشتید آبجی؟ از دوستای بابک بود؟

- مهمون بود ولی از دوست‌های بابک نبود جیران‌جان. آقاداوود بود پسر پروین.

جیران پرسشگرانه پرسید:

- پروین کیه؟

- پروین دیگه، زن اول حشمت.

جیران متعجب با چشمانی گرد شده گفت:

- وا، پسر هووت بود؟

و هوو را چنان کشید که گویا می‌خواست این موضوع را به جمیله یادآوری کند.

جمیله با دلخوری گفت:

- بله آبجی. اومده بود ببینه مشکل حشمت چیه و اگر می‌تونه کمک کنه حشمت از زندان آزاد بشه.

- فکر می‌کنی می‌تونه؟ به قیافه‌ش نمی‌خورد بتونه بدهی پدرش رو بده.

- نمی‌خواد بدهی پدرش رو بده اما شاید یه کارهایی بتونه بکنه.

بابک که در خانه را بسته بود و جلوتر آمده بود گفت:

- اون‌قدرها هم دستش بسته نیست. بالاخره یه ملک و املاکی دارن توی شهرشون.

جیران نگاهش را به بابک داد و گفت:

- چه‌قدر خوب!

و دوباره خطاب به جمیله گفت:

- می‌دونی که خواهر، اگر الیاس ازدواج نکرده بود اصلاً این پایین رو احتیاج نداشتیم.

- اختیار داری آبجی. من بابت همین مدت هم کلی دعاگوت هستم. حالا داوود یه قول‌هایی داده، ان‌شاءالله درست می‌شه.

- ان‌شاءالله. خب دیگه شبتون به‌خیر.

***

هتلی که بابک آدرس داده بود، یک هتل سه ستاره‌ی قیمت مناسب بود که داوود همان‌جا اتاقی گرفت. وقتی به اتاقش رسید که ساعت تقریباً یازده و نیم بود. دوشی گرفت و روی تخت خواب دراز کشید.

در مسیری که به سمت هتل می‌آمد با مادرش تماس گرفت و با او صحبت کرد؛ اما از رفتن به خانه‌ی جمیله حرفی نزد. می‌دانست که او نسبت به این موضوع حساس است برای همین نخواست نگرانش کند. مدتی به حرف‌های جمیله فکر کرد تا بالاخره خوابش برد.

با صدای زنگ موبایلش که برای نماز صبح تنظیم کرده بود از خواب بیدار شد. بعد از نماز دوباره دراز کشید و دو ساعتی خوابید. وقتی بیدار شد، آبی به دست و صورتش زد و تلفنی سفارش صبحانه داد. مقابل تلویزیون لمیده بود که صبحانه‌اش را آوردند. صبحانه را که خورد، به سمت کمد رفت. همان دیشب لباس‌هایش را توی کمد آویزان کرده بود. می‌دانست آن تیپ کابویی مناسب شهر نیست. پس برای بیرون رفتن یک شلوار کتان مشکی و یک پیراهن ساده‌ی مشکی به اضافه‌ی یک کت تک زرشکی پوشید. کفش‌هایش هم ورنی مشکی بود تا به تیپ ماتش بیاید. کمی به موهایش رسید و بعد سوییچ و کیف پولش را برداشت و اتاقش بیرون رفت.

همینطور رانندگی می‌کرد و توی خیابان‌ها می‌چرخید که پیامکی دریافت کرد. مضمون پیامک این بود:

- من ساعت ده منتظرت هستم، بهارک.

و در پیامک دیگری آدرس مکانی که منتظرش بود را برایش فرستاد. با دیدن پیامک‌هایش لبخندی به لبش نشست. نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت. نیم‌ساعتی وقت داشت. از چند نفری آدرسی را که بهارک برایش فرستاده بود، پرسید تا توانست آدرس را پیدا کند. هر چند یک ساعتی طول کشید و بهارک دوبار تماس گرفت تا بالاخره با راهنمایی‌های خودش محل قرار را پیدا کرد.

بهارک در کنار دو دختر دیگر مقابل یک آموزشگاه موسیقی ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. تا ماشین داوود را دید که توقف کرد دستی برایش تکان داد و به سمت ماشینش آمد. داوود با دیدن تیپ و وضع ظاهری بهارک ابرویی در هم کشید. یک بلوز و شلوار لی که روی آن مانتوی جلوی بازی را پوشیده بود و موهایش را بیرون ریخته بود و شال روی سرش فقط بازیچه‌ای بود. بهارک با لبخند روی صندلی جلو جای گرفت و گفت:

- سلام برادر.

و کیف گیتارش را روی صندلی عقب گذاشت و گفت:

- خب بریم دیگه.

ولی داوود همین‌طور با اخم نگاهش می‌کرد که بهارک متوجهش شد و گفت:

- چته؟

داوود به روبه‌رو چشم دوخت و ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- محل کار بابک کجاست؟

- اول بگو چرا سگرمه‌هات تو همه؟

- تو از این تیپ و قیافه‌ای که واسه خودت درست کردی راضی هستی؟

بهارک نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-آره، مگه تیپم چه مشکلی داره؟

- یه ذره حیا هم خوب چیزیه.

بهارک خندید و گفت:

- سخت نگیر برادر، اینجا که روستا نیست. دوره‌ی چادر چاقچور دیگه به سر اومده.

- لازم نیست چادر سرت کنی ولی بهتره بهتر از این لباس بپوشی. اون چیه روی سرت؟ بهش چی می‌گید؟

- شال.

- نه، بگو دستمال سفره‌ست! یه تیکه کوچولو دستمال خال‌خالی انداخته رو سرش، می‌گه شال.

- چرا توهین می‌کنی؟ می‌دونی چقدر پولش رو دادم؟

داوود با اخم غلیظ‌تری گفت:

- خب وقتی خودت می‌ری خرید همین می‌شه دیگه! یه دستمال سفره رو به قیمت خداتومن بهت می‌ندازن، تو هم می‌ندازی روی سرت فکر می‌کنی چه‌قدر قشنگ شدی.

بهارک هم مثل داوود ابرویی در هم کشید و گفت:

- ببین آقاداوود، تو که نمی‌خوای واسه من بزرگ‌تری کنی، من به اون بابک هم اجازه نمی‌دم واسه‌م بزرگ‌تری کنه! خودم اون‌قدری بزرگ شدم که بدونم چی خوبه و چی بده!

تا این‌ها را گفت داوود چشم غره‌ای به جانش ریخت. بهارک پس نشست و با ترس گفت:

- چیه؟ چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟

داوود در حاشیه‌ی خیابان توقف کرد و گفت:

- پیاده شو بریم.

- کجا؟

- بیا بهت می‌گم. اگر می‌خوای گیتارت هم ندزدن با خودت بیار.

بهارک ناچار از ماشین پیاده شد و به دنبالش به راه افتاد. هر دو وارد پاساژی شدند. داوود نگاهی چرخاند و دست بهارک را گرفت و همراه هم وارد یک فروشگاه مانتو و پوشاک زنانه شدند. بهارک با شیطنت گفت:

- وای خدای من! می‌خواد واسه‌م مانتو بخره!

داوود همینطور که اخم به چهره داشت، بین رگال مانتوها قدم می‌زد و در آخر مانتوی اسپورت قشنگی بیرون کشید و به سمت بهارک گرفت و گفت:

- بگیر برو بپوش.

بهارک مانتو را گرفت و گفت:

- هی بدک نیست ولی بذار رنگ‌های دیگه‌ش هم ببینم.

و بعد از دیدن رنگ‌های دیگر مانتو بالاخره همان رنگی را که داوود انتخاب کرده بود، پسندید. گیتارش را به داوود سپرد و به سمت اتاق پرو رفت. مانتوی که پوشیده بود از قبلی خیلی بهتر بود. وقتی از اتاقک بیرون آمد، داوود سری تکان داد و گفت:

- بهتره یه شال بهتر هم بگیری.

- می‌دونی قیمت این مانتو چنده؟ داری ول‌خرجی می‌کنی برادر.

- زهرمار! بیا برو یه شال درست و درمون انتخاب کن سرت کن. اون گیس‌های واموندت هم ببند اینجوری دورت شلخته نباشه.

- همین چند روز قبل کراتینه کردم. باید باز بمونه.

داوود متعجب نگاهش کرد و گفت:

- کراتینه دیگه چه کوفتیه؟

- یه کوفتیه که وقتی می‌زنی به مو، موها صاف و قشنگ می‌شن.

- خب پس بریزشون توی مانتوت، زود باش کار داریم.

بهارک با وسواس و کمی معطلی بالاخره یک شال انتخاب کرد و همین خرید نیم ساعت تقریباً سیصد و پنجاه هزار تومان برای داوود آب خورد؛ اما خب راضی‌تر از قبل بود.

با هم از مغازه بیرون آمدند و با آدرسی که بهارک می‌داد به محل کار بابک رسیدند. بابک در یک فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای کار می‌کرد. بهارک با او تماس گرفت و رسیدنشان را به او خبر داد.

- اینجا چیکار می‌کنه؟

- کار خوبیه، جابه‌جایی اجناس و پر کردن قفسه‌ها، ماهی یک و پونصد می‌گیره البته با اضافه کاری دوتومنی دستش رو می‌گیره. بیمه هم هست.

- دانشگاه چی خونده؟

- چهار ترم مدیریت خوند؛ ولی به خاطر اوضاع و احوال مالی قیدش رو زد و توی این فروشگاه مشغول شد. این کار هم شوهرخاله‌م واسه‌ش جور کرد.

- شوهرخاله‌ت چیکاره‌ست که این‌قدر همه جا دوست و آشنا داره؟

- یه مغازه‌ی لوازم برقی داره. گاهی اوقات می‌ره بندر جنس میاره. از اون مذهبی‌های روزگاره، ولی انصافاً بهتر از خالمه.

- به غیر از این خاله فامیل دیگه‌ی ندارید؟

- یه دایی هم دارم. زیاد باهاشون رفت‌وآمد نداریم. آخه داییم خیلی بدعنقه. از فامیل پدری هم که فقط عموجلال رو دیدم؛ اینطور که بابا می‌گه باید پنج‌تا عمو و سه تا عمه داشته باشم.

- آره، همین‌قدرن.

- چطوریان؟

- هی بدک نیستن. بهتر از همه‌شون عمه زلیخاست. زن مهربون و خوبیه. از بقیه‌شون دل خوشی ندارم ولی خب چیکار می‌شه کرد؟ فامیلن.

- چندتا خواهر داری؟

- سه‌تا.

- پس من و بیتا چی؟

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و با لبخندی گفت:

- خیلی خب بابا، پنج‌تا.

بهارک خندید و گفت:

- می‌دونی سر اومدن تو بابک و مامان شرط بسته بودن. بابک می‌گفت نمیای، ولی مامان می‌گفت میای.

- حالا سر چی شرط بسته بودن؟

- یه بستنی.

با اومدن بابک حرفشان نیمه‌تمام ماند. بابک سلامی داد و صندلی عقب نشست. داوود ماشین را از جا کند و حرکت کرد. مسیر به حرف زدن گذشت و بیشتر بهارک سوال می‌پرسید و داوود با حوصله جواب می‌داد.

چون اقوام درجه یک بودند برای ملاقات پدرشان به مشکلی بر نخوردند. هر سه نفر وارد شدند و پشت شیشه‌ی ملاقات به انتظار ایستاده بودند که بالاخره سروکله‌ی حشمت پیدا شد.

مردی تقریباً پنجاه‌وهفت ساله‌ی قدبلند و چهارشانه‌ای بود. موهای کوتاه و صورت شش تیغش نشان می‌داد تازه اصلاح کرده است. با دیدن داوود و بابک و بهارک در کنار هم لحظاتی فقط نگاهشان کرد.

داوود گوشی را برداشت و اشاره کرد تا او هم گوشی را بردارد، مقابل داوود در آن طرف شیشه نشست و گوشی را برداشت و با خوشحالی گفت:

- چطوری پسرم؟ چه‌قدر دلم واسه‌ت تنگ شده بود. خوشحالم که تو رو می‌بینم اونم در کنار بابک و بهارک. بالاخره پذیرفتی که این‌ها خواهر و برادرت هستن.

داوود در سکوت حرف‌هایش را گوش کرد و بعد گفت:

- سلام.

- سلام. خوبی؟ مادرت خوبه؟ دخترهام چطورن؟

داوود با تلخی که در صدایش موج می‌زد جوابش را داد:

- کی قراره دست از این کارها برداری؟ من و خواهرها و مادرم رو که رها کردی و به دنبال خوشبختی اومدی تهرون هیچی، این زن و بچه‌هاش رو چرا اینجوری آلاخون والاخون کردی؟ این دوتا بس نبودن که یه زن دیگه هم گرفتی.

حشمت با انکار گفت:

-کدوم زن؟ در مورد چی حرف می‌زنی؟

- کافیه آقا حشمت. من همه چیز رو می‌دونم.

حشمت مکثی کرد و گفت:

- عاشقیه دیگه پسر...هنوز عاشق نشدی.

داوود نیشخندی زد و گفت:

- محض اطلاع، معشوقه‌تون می‌خواد طلاق بگیره و مهریه‌ش رو هم تا ریال آخر می‌خواد. شما هم که از قرار معلوم نداری بدی، پس حالا حالاها توی زندانی.

حشمت مکثی کرد و بعد گفت:

- می‌دونم ، دیروز اومده بود ملاقاتم. من که هیچی از دار دنیا ندارم به جز اون سه دنگ خونه‌ی روستا. می‌ترسم بره مهرش رو بذاره اجرا از طریق دادگاه جلوی اون سه دنگ خونه رو بگیره.

داوود با حرص گفت:

- یه دفعه‌ی بگو می‌خوای مامانم رو بکشی. اومدم بهت بگم اون سه دنگ خونه رو بفروش به من. وکالت بده تا بتونم کارهاش رو بکنم. من هر چه‌قدر اون سه دنگ رو قیمت کردن، پولش رو به عنوان مهریه می‌دم به زنه.

- از کجا بدونم می‌دی؟

- خب پس می‌ریزم به حساب خودت. تا این زنه دست به کار نشده بیا درستش کن که مامان نفهمه.

- خب بعدش تو می‌ری دنبال زندگیت، من می‌مونم این تو.

- نترس به خاطر عروسی منصوره هم که شده باید بیارمت بیرون.

بابک به شانه‌ی داوود زد و گفت:

- در مورد طلاها ازش بپرس.

حشمت صدای بابک را شنید و با تندی گفت:

- به این بچه بگو یه بار دیگه بگه طلا همچین می‌زنمش که یکی از من بخوره یکی از دیوار. پسره‌ی جوالق. هر چه‌قدر می‌گم طلایی در کار نیست بازم می‌گه طلا.

داوود جوابش را تلخ داد:

- بیخود عصبانی نشو و خط و نشون نکش! بعد هم اشتباه کردی، هنوز دو قورت و نیمت هم باقیه. خب اینا هم حق دارن! موندن بی‌سرپناه، خب اگر طلای خریدی و یه جا پنهون کردی بهشون بده برن حداقل یه خونه اجاره کنن.

- تو چرا باورت می‌شه داوود؟ طلایی در کار نیست! همه‌ی پول خونه رو اون یارو کامرانی خورد و یه آبم روش! جمیله این قصه رو از خودش در آورده.

- این کامرانی کیه؟

- یه رفیق نامرد نالوطی! اگر بتونید پیداش کنید جرم من سبک‌تر می‌شه. ولی می‌دونم پیداشدنی نیست. حتما تا الان از ایران رفته.

- به یه شرط می‌گردم و این کامرانی رو واسه‌ت پیدا می‌کنم.

- چه شرطی؟

- وکالت بدی خونه‌ی روستا رو بزنم به نام مامان. البته پولش هم می‌دم.

حشمت کمی فکر کرد و بعد گفت:

- اصلاً تو پول از کجا آوردی که می‌خوای خونه‌ی روستا رو بخری؟

- همچین می‌گی خونه انگاری پنت‌هاوسه توی لواسون! سرجمع خیلی باشه بیست تومنه.

- همین بیست میلیون، از کجا آوردی؟

- توی همه‌ی این سال‌ها بالاخره تونستم جمع کنم. فروشنده‌ای؟

- باشه، ولی باید قول بدی این کامرانی رو پیدا می‌کنی. من رو قولت حساب می‌کنم.

- باشه. صحبت می‌کنم ببینم چطوری می‌تونم ملاقات حضوری بگیرم و با یه وکیل بیام دیدنت که بتونی وکالت بدی. آدرس اون زنت و هر سرنخ و شماره و آدرسی که در مورد کامرانی داری بنویس؛ میام ازت می‌گیرم.

بهارک به جای داوود نشست تا با پدرش صحبت کند. بابک با دلخوری گفت:

- باید بیشتر اصرار می‌کردی که در مورد طلاها بهت بگه.

- می‌ریم بیرون بهت می‌گم.

بابک با پدرش صحبت نکرد و وقتی هر سه نفر بیرون آمدند باز بابک گفت:

- خب بگو دیگه؟

- حشمت به این سادگی‌ها لو نمی‌ده که طلاهاش رو کجا قایم کرده؛ ولی خب وقتی اونطوری عصبانی شد مطمئن شدم که طلایی هست. همیشه همینطوریه. وقتی بخواد حقیقتی رو انکار کنه همینطوری جوشی می‌شه. بهتره بریم، من خیلی گشنه‌مه. ناهار مهمون من.

بهارک با خوشحالی گفت:

- من بگم کجا بریم؟

- باشه بریم.

***

ناهار را در یک رستوران سنتی خوردند و بعد داوود، بابک را که می‌خواست سر کارش برگردد تا مقابل فروشگاه رساند و به سمت خانه‌شان به راه افتاد تا بهارک را برساند. بهارک همینطور که داشت آهنگ‌های ضبط را عوض می‌کرد گفت:

- داوود تو ازدواج هم کردی؟

- نه.

بهارک با شیطنت گفت:

- کسی رو هم دوست نداری؟

- فقط مادرم رو دوست دارم.

- چه‌قدر شما پسرها لوسید، من که غریبه نیستم بگو دیگه.

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- هیچ کدوم پسندت نشد؟

- من رپ دوست دارم؛ تو گوش نمی‌دی؟

- نه، من دوست ندارم.

- خیلی باحاله که.

- دانشگاه هم می‌ری؟

- نچ، قبول نشدم. البته آزاد قبول شدم ها. ولی چون شهریه‌ش رو نداشتیم نرفتم، برای همین رفتم دنبال موسیقی.

در خم کوچه که پیچیدند، بهارک سرش را بالا آورد و گفت:

- چه‌قدر زود رسیدیم.

- نمی‌خواستی برسیم؟

- دوست داشتم بیشتر با این رخش دور بزنیم.

داوود لبخندی زد و تا خواست حرفی بزند، ماشین پرایدی با سرعت از او سبقت گرفت و مقابلش پیچید که محکم روی ترمز کوبید، بهارک جیغی کشید و فریاد زد:

- یا خدا!

جوانی تقریباً بیست‌وپنج ساله از ماشین پیاده شد و عصبی فریاد زد:

- می‌کشمت بهارک! می‌کشمت به من نامردی می‌کنی.

تا داوود بخواهد به خودش بجنبد، آن جوان یقه‌اش را گرفت و از ماشین بیرون کشیدش و مشتی به صورتش زد. داوود به خودش آمد و با او درگیر شد. بهارک با گریه خودش را به کنار آن‌ها رساند و مدام داد می‌زد:

- به خدا برادرمه!

آن پسرک در حین درگیری با داوود عصبانی فریاد زد:

- گوه نخور! من برادرت رو نمی‌شناسم؟

تا این حرف را زد خون داوود به جوش آمد و مشتی روی سر و صورتش پایین آورد و او را روی زمین انداخت و روی شکمش نشست و خواست باز به سمتش هجوم ببرد که بهارک مقابلش پرید و با گریه و التماس گفت:

- نه داوود! تو رو خدا، تو رو خدا!

و به سمت پسری که روی زمین افتاده بود، چرخید و با گریه گفت:

- به خدا برادرمه! اسمش داوودِه! پسر همون زن اول بابامه که واسه‌ت گفتم.

داوود عصبانی بازوی بهارک را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند و با عصبانیت بر سرش فریاد زد:

- این تن لش کیه؟ هان؟ با توام!

پسر که گویا تازه متوجه اشتباهش شده بود از جا برخاست. قدمی عقب‌تر رفت و گفت:

- کاریش نداشته باش.

داوود، بهارک را رها کرد و به سمتش رفت و گفت:

- خفه شو تو!

و یقه‌ی او را گرفت و به عقب هلش داد که به ماشینش برخورد. فرهاد باز به سمت داوود چرخید و گفت:

- خیلی خب. من نمی‌دونستم. بهتره فراموشش کنی.

و خیلی سریع سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد. بهارک کنار ماشین ایستاده بود و سر به زیر داشت و گریه می‌کرد. عده‌ای هم به تماشا ایستاده بودند. داوود نگاهی به آن‌ها انداخت و با تندی گفت:

- نمایش تموم شد! می‌تونید تشریف ببرید.

ولی دختری که چادر مشکی به سر داشت و از سمت خانه‌شان می‌آمد با دیدن بهارک به سمتش دوید و صدایش زد:

- بهارک؟ بهارک چی شده؟

خودش را به بهارک رساند. بهارک به آغوش آن دختر پناه برد و گریه‌اش بیشتر شد. دختر با اخمی نگاهش را به داوود داد و گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟ چیکارش کردید؟

- ببخشید شما؟

- من دخترخاله‌ش هستم، شما؟

داوود با پوزخندی گفت:

- مهمون دیشبشون که از پشت پنجره دید می‌زدید!

دختر هم با تندی بر سرش غرید:

- من هیچ‌کسی رو از پشت پنجره دید نزدم. اشتباه دیدی آقا.

بهارک از آغوش دختر بیرون آمد و آرام گفت:

- می‌شه بریم خونه آیه؟

دختر آیه نام داشت. سری تکان داد و با بهارک همراه شد. بهارک از شرم و خجالت حتی از داوود خداحافظی نکرد و با آیه رفت. داوود هم دقایقی ایستاد و رفتنش را نگاه کرد و بعد عصبی سوار ماشین شد و ماشین را از جا کند و حرکت کرد. با سرعت از کنار آیه و بهارک گذشت و در انتهای کوچه در خیابان پیچید. آیه با دلخوری گفت:

- آخه چی شده بهارک؟

- بریم خونه بهت می‌گم. ولی تو رو خدا به مادرت اینا نگی چه اتفاقی افتاده!

- مگه تا حالا دهن‌لقی از من دیدی؟ اشک‌هات رو پاک کن. می‌ریم توی خونه ممکنه مادرم از پشت پنجره ببینتت.

- تو برگردی نمی‌گه چی شده برگشتی.

- حالا این پسره کی بود؟

- مادرم که دیشب به مادرت گفت کی بود.

- من تمام دیروز و دیشب توی اتاقم بودم؛ گویا این آقا، مادرم یا آمنه رو پشت پنجره دیده.

- داوود بود، برادرم ناتنیم.

- آهان پسر همون زن اول بابات.

- اومده تهرون اگر می‌شه یه جوری بابا رو آزادش کنه. دو ماه دیگه عروسی خواهرشه. می‌خوان که بابا توی عروسی خواهرشون باشه.

- یه چیز بگم؟

- بگو.

- بالاخره یه مانتو درست و حسابی پوشیدی ها! این خیلی بهتره، بیشتر هم بهت میاد.

- امروز داوود اون مانتو رو توی تنم دید کلی ناراحت شد! بعد هم خودش بردم یه مانتوفروشی و این مانتو و شال رو واسه‌م خرید.

آیه با لبخندی گفت:

- دم غیرتش گرم! حالا چی شده بود که وسط کوچه وایستاده بودید و گریه می‌کردی؟

- خبر مرگم این فرهاد گوربه‌گور شده پیداش شد و با ماشین پیچید جلوی ماشین داوود! فکر کرد داوود دوست‌پسرمه و من به اون خ**یا*نت کردم. بدتر از این نمی‌تونست بشه و جلوی داوود ضایع بشم! دیگه نمی‌تونم تو چشماش نگاه کنم. ای وای! گیتارم و کیفم توی ماشینش جا موند!

و محکم سیلی به صورت خودش زد و گفت:

- یا حضرت عباس موبایلمم توی کیفمه. بدبخت شدم آیه. موبایلت باهاته؟ بهش زنگ بزن بگو وسایل‌های من رو بیاره!

آیه موبایلش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

- خیل خب بابا، چرا هول می‌شی؟ شماره‌ش رو بگو؟

- حفظ نیستم، آخرش ۱۲ بود فکر کنم، روی تلفن خونه‌مون هست. بدو آیه، بدو تو رو قرآن! نه، نه، واستا، شماره موبایل خودمو بگیر.

***

عصبی در حال رانندگی بود که با صدای زنگ موبایلی به خودش آمد. نگاهی به روی صندلی کناری انداخت و کیف بهارک را دید. ماشین را در حاشیه‌ی خیابان راند و ایستاد. کیف را برداشت و پس از کمی گشتن موبایلش را برداشت. اسم آیه روی صفحه نقش بسته بود؛ با دیدن این اسم، همان دختر چادری که می‌گفت دخترخاله‌ی بهارک است را به خاطر آورد. مکثی کرد و ترجیح داد جواب ندهد. برای همین گوشی را توی کیف انداخت و دوباره حرکت کرد.

توی پارکینگ هتل پارک کرد و کیف و گیتار بهارک را برداشت و از ماشین پیاده شد. به اتاقش در هتل که رسید باز هم موبایل بهارک شروع کرد به زنگ خوردن. موبایل را از توی کیف برداشت. این دفعه اسم و عکس فرهاد روی گوشی بود، برای همین خیلی زود جواب داد:

- هان؟ چی می‌خوای مردک آشغال؟

فرهاد تا صدای داوود را شنید گوشی را قطع کرد. داوود عصبی موبایل را روی تخت پرت کرد و لبه‌ی تخت نشست سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

- آدمت می‌کنم دختره‌ی دیوونه. آدمت می‌کنم!

کفش‌هایش را از پا کند و جوراب‌هایش را بیرون آورد. لباسش را هم تن کرد و به سمت دستشویی رفت. چون نماز ظهرش را هنوز نخوانده بود وضو گرفت و به نماز ایستاد تا هم نمازش را خوانده باشد هم کمی آرام گیرد.

در میانه‌ی نماز بود که باز صدای موبایل بهارک را شنید. گوشی آن‌قدر زنگ خورد تا قطع شد. وقتی نمازش را خواند از جا برخاست و روی تخت دراز کشید که باز گوشی خودش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی خانه‌شان نفس عمیقی کشید و سریع جواب داد:

- الو سلام.

منصوره با شوق گفت:

- سلام داداش، خوبی؟ چه خبرها؟ بابا رو آزاد کردی؟ کی برمی‌گردی؟

داوود حرصش را بر سر منصوره و سوال‌های رگباری‌اش ریخت:

- ای درد! یکی یکی بپرس خب!

منصوره اما باز خندید و گفت:

- خوبی؟

- خوبم.

- کجایی؟

- هتلم.

- مامان نمی‌ذاره! گوشی رو بهش می‌دم.

و دقایقی بعد صدای مادرش در گوشی پیچید:

- الو داوود، پسرم؟

- سلام مامان خوشگلم، چطوری قربونت برم؟

- خوبم پسر عزیزم، کی برمی‌گردی داوود؟

داوود نگاهش را به آسمان دود گرفته‌ی تهران که از پنجره‌ی اتاقش مشخص بود داد و در جواب مادرش گفت:

- میام مامان، امروز رفته بودم زندان ملاقاتش.

آه مادرش را با کلامش شنید:

- آزادش هم کردی؟

- نه مادر به این سادگی‌ها که نیست. چند تا شاکی داره و بدهیش هم کم نیست. باید بگردم این رفیق نالوطیش رو که کلاه سرش گذاشته پیدا کنم. ممکنه یک هفته‌ای کارم طول بکشه.

لحن مادرش رنگ شاکی به خود گرفت.

- اصلاً نمی‌خواد! پاشو بیا پسرم، بابات هم توی عروسی نبود هم مهم نیست. برادر بزرگ‌تری مثل تو داره، پدر می‌خواد چیکار؟

داوود صدای غر زدن‌های منصوره را از آن طرف شنید و مشاجره‌ی مادرش را با او. مکثی کرد و بعد گفت:

- مامان‌جان، به غیر از کار بابا خودم هم یه سری کار دارم. یه چند جا سر بزنم یه چندتا تیکه از جهیزیه‌ی منصوره که مونده واسه‌ش بگیرم.

- نمی‌خواد پسرم. بی‌خود خودت رو قرض‌دار نکن.

- نگران نباش یه پس‌اندازی دارم.

- داوود باز هم بهت سفارش نکنم خونه‌ی زنه نری ها.

- نه عزیزم. نمی‌رم.

- یه وقت عاشق این دخترهای تهرونی هم نشی ها.

خنده‌ای مهمان لب داوود شد:

- باشه سعی خودم رو می‌کنم.

مدتی با مادرش صحبت کرد و سربه‌سرش گذاشت و خندید. با شنیدن زنگ موبایل بهارک صحبتش را با مادرش تمام کرد و تلفن را قطع کرد. گوشی بهارک را برداشت، اسم مادر عزیزم روی صفحه نقش بسته بود .برای همین جواب داد.

- الو سلام جمیله‌خانم.

جمیله با تردید گفت:

- سلام، شماره‌ی بهارک رو نگرفتم.

- گوشیش رو توی ماشین من جا گذاشته. بعداً واسه‌ش میارم.

- آهان؛ امروز رفتید ملاقات؟

- آره با بابک و بهارک رفتیم. بابک برگشت سرکارش، بهارک هم رسوندمش خونه.

- خب چی شد؟

- هیچی، درمورد طلاها هیچی بروز نمی‌ده.

- می‌خواستم بهت زنگ بزنم و بهت بگم این زنه باز به من زنگ زد. برای اینکه نیاد جلوی خونه‌مون مجبوری شماره موبایلم رو بهش دادم. امروز باز زنگ زد، آدرس فک و فامیل حشمت رو می‌خواست.

- شما که چیزی بهش نگفتید؟

- من که آدرسی ازشون ندارم، یه اسم روستاتون رو می‌دونم که اونم بهش نگفتم. می‌گفت شکایت می‌کنه. هم طلاق می‌گیره هم مهریه‌ش رو می‌گیره هم بچه‌ش رو می‌ذاره و می‌ره. اگر طلاق بگیره و بره. من یکی از بچه‌ش نگه‌داری نمی‌کنم ها! حشمت خربزه خورده پای لرزش هم بشینه.

داوود مستاصل نشست و گفت:

- مگه می‌تونه بچه‌ش رو بذاره و بره؟

- آره، وقتی سراغ خانواده و پدر و مادر حشمت رو می‌گرفت یعنی می‌خواد بره بچه رو بذاره پیش پدر و مادر حشمت.

- پدربزرگ و مادربزرگم فوت کردن پس کاری نمی‌تونه بکنه.

- بخواد، می‌تونه. خب من باید برگردم سرکارم. خداحافظ.

داوود که تلفن جمیله را قطع کرد باز به فکر فرو رفت. فقط اگر مشکل سه دنگ خانه‌ی روستایی را حل می‌کرد دیگر مشکلی نداشتند و می‌توانست برگردد به روستا. نمی‌خواست از ازدواج جدید پدرش، مادرش خبردار شود. برای همین باید می‌ماند و این مشکل را حل می‌کرد.

توی فکر و خیالاتش غوطه می‌خورد که باز موبایل خودش زنگ خورد. شماره برایش ناآشنا بود؛ از روی کنجکاوی بود که جواب داد:

- الو بفرمایین.

صدای آیه درون گوشی پیچید:

- الو، سلام، آقاداوود؟

- بله خودم هستم، شما؟

- آیه هستم، دخترخاله‌ی بهارک. همدیگه رو توی خیابون دیدیم.

آن دختر چادری را یادش آمد.

- بله. امرتون؟

- گوشی بهارک رو جواب ندادید هر چه‌قدر زنگ زدیم. بهارک می‌گه گوشی و کیف و گیتارش رو لازم داره. می‌شه واسه‌ش بیارید.

- نه نمی‌شه! می‌خواست توی ماشین جا نذاره.

- آقاداوود می‌دونم عصبانی هستید و از دست بهارک ناراحتید اما خب شما ببخشیدش. بهارک چند وقتی هست می‌خواست رابطه‌ش رو با اون پسر تموم کنه. من در جریان هستم ولی اون پسره ول‌کن نبود.

داوود نیشخندی را ضمیمه‌ی کلامش کرد و به جان آیه ریخت:

- که اینطور؛ پس شما هم! بهتون نمی‌اومد.

آیه عصبانی از این قضاوت، تُن صدایش تغییر کرد.

- می‌فهمید چی دارید می‌گید؟ از دست بهارک عصبانی هستید حق ندارید در مورد من اینجوری فکر کنید! بهتر قبل از تهمت زدن کمی فکر کنید.

داوود مکثی کرد. شاید حق با او بود و نمی‌بایست به خاطر عصبانیت از بهارک، دخترخاله‌اش را ناراحت کند. چنگی به موهایش زد و ناچار گفت:

- خب معذرت می‌خوام؛ ولی به بهارک بگید تازه رسیدم هتل. دیگه‌م حوصله ندارم برم بیرون، گوشیش هم خاموش می‌کنم که خیالش راحت باشه کسی زنگ نمی‌زنه. اگر هم خیلی عجله داره می‌تونه بیاد بگیره.

داوود صدای بهارک را می‌شنید که داشت چیزی را به آیه می‌گفت تا او به داوود بگوید.

- بسیار خب، من میام می‌گیرم. کدوم هتل هستید؟

داوود تاملی کرد و بعد اسم هتل و آدرسش را داد، آیه خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد.

دوباره خودش را روی تخت رها کرد. دستانش را زیر سر جمع کرد و نگاهش را به سقف دوخت و آرام زیر لب اسم آیه را زمزمه کرد و چشمانش را بست که کم‌کم خوابش برد.

***

آیه تا گوشی را قطع کرد بهارک گفت:

- دمت گرم، جبران می‌کنم.

آیه با دلخوری گفت:

- خیلی بیشعوره.

- چرا؟ چی گفت مگه؟

- پسره طوری حرف می‌زنه انگاری من هم دوست‌پسر دارم.

- واقعاً؟ آخه امروز خیلی بد شد. حتماً هنوز هم عصبانیه.

آیه که در خانه‌ی خاله‌اش روی مبلی نشسته بود، برخاست و همینطور که چادر مشکی‌اش را روی سر مرتب می‌کرد جوابش را داد:

- آره عصبانی که بود ولی حق نداشت در مورد من اینجور حرف بزنه.

چادرش را مرتب کرد و به سوی خروجی به راه افتاد، بهارک دنبالش رفت وگفت:

- به دل نگیر. حالا کی می‌ری بگیری؟

- الان می‌رم و برگشتنی خریدهام رو انجام می‌دم. برو توی حیاط ببین مادرم پشت پنجره نیست تا من یه جوری برم بیرون نبیندم.

آیه وقتی از خانه بیرون آمد، خودش را به خیابان رساند. تاکسی دربستی گرفت و اول به کتاب‌فروشی رفت. چند کتابی را که احتیاج داشت خرید و بعد به هتل رفت. ساعت تقریباً شش عصر بود. قبل از ورود به هتل، با موبایل داوود تماس گرفت.

داوود اما خوابِ خواب بود که با شنیدن صدای موبایلش بدون اینکه به صفحه‌ی موبایل نگاه کند، خواب‌آلود جواب داد:

- الو بفرمایین.

- سلام آقاداوود، آیه هستم. الان جلوی هتلم.

داوود سریع صاف نشست و گفت:

- بله؟ چی گفتید؟

- گفتم جلوی هتل هستم، می‌شه کیف و گیتار بهارک رو بیارید؟

- لطفاً توی لابی هتل منتظرم باشید.

- بله حتماً.

سریع از جا برخاست. آبی به دست و صورتش زد. موهایش را مرتب کرد و پیراهن سورمه‌ای رنگی را پوشید. خودش را کمی توی آینه برانداز کرد. به

نظرش رسید اگر شلوار پارچه‌ای بپوشد بهتر باشد؛ برای همین سریع یک شلوار پارچه‌ای خوش دوخت مشکی به تن کرد و دوباره نگاهی به خودش درون آینه انداخت. جذاب بود.

سوییچ و کیف پول و موبایل خودش را برداشت و از اتاق بیرون زد. وارد لابی که شد نگاهی چرخاند و آیه را دید که روی مبلی نشسته بود و سرگرم موبایلش بود. نزدیک‌تر رفت و با تک سرفه‌ای او را متوجه خودش کرد. آیه با دیدنش سریع برخاست و گفت:

- سلام، عصرتون بخیر.

لبخندی از این دستپاچگی آیه به لبش نشست:

- سلام، بفرمایین بنشنید.

- ممنون. گیتار و کیفش رو نیاوردید.

- می‌شه بنشینید؟ توضیح می‌دم.

هر دو مقابل هم نشستند و آیه باز گفت:

- بهارک به من گفت چه اتفاقی افتاده.

- شما تلفنی صحبت می‌کردیم گفتید در جریان هستید، می‌شه بگید رابطه‌شون با هم چطوریه؟

آیه که شاید به خاطر شرم بود گیج گفت:

- رابطه‌ی کی؟

- بهارک و همین پسره... .

آیه متوجه شد و سریعاً گفت:

- نمی‌دونم رابطه‌شون چه جوری بوده ولی می‌دونم چند وقتی هست بهارک می‌خواد این رابطه رو تموم کنه ولی این پسره ول‌کُن نیست. بهارک می‌گفت فکر می‌کرده قصدش ازدواج ولی بعداً فهمیده فقط می‌خواسته بازیش بده.

داوود با پوزخندی گفت:

- پس خودم باید برم سراغ پسره.

آیه سعی کرد مانع این کار شود برای همین گفت:

- آقاداوود، قبل‌تر بهارک خیلی سرکش‌تر بود. از وقتی اومدن خونه‌ی ما، من با رفاقت و دوستی یه چیزهایی رو بهش گفتم که باعث شده به خودش بیاد. در رابطه با تیپ و قیافه‌ای هم که برای خودش درست می‌کرد خیلی باهاش حرف می‌زدم. حرف گوش‌کُن‌تر شده بود و فهمیده بود باید بعضی چیزها رو رعایت کنه. شما هم اگر می‌خواهید یه کاری بکنید با دوستی. خواهشاً در رابطه با اتفاق صبح هم با خاله جمیله صحبت نکنید. بهارک روی این موضوع که خاله و بابک بفهمن خیلی حساسه. اگر خدای ناکرده اونا این موضوع رو بفهمن ممکنه لجبازی کنه.

- خیالتون راحت. اصلاً قصد نداشتم چغلیش رو بکنم. بچه که نیستم خانم.

آیه سر به زیر انداخت و آرام گفت:

- معذرت می‌خوام.

گارسونی به کنارشان آمد و منویی را به داوود داد ولی آیه منو را رد کرد و گفت:

- ممنون چیزی میل ندارم.

داوود با دست اشاره کرد که گارسون برود و خودش دو تا چای و کیک سفارش داد.

- من باید برم. اگر لطف می‌کردید و می‌رفتید کیفش و گیتارش رو می‌آوردید من هم زحمت کم می‌کردم.

- جمیله‌خانم به گوشی بهارک زنگ زد. من جواب دادم.

آیه واخورده گفت:

- ولی شما که گفتید...!

داوود کلامش را برید:

- فقط بهش گفتم بهارک وسایلش رو توی ماشینم جا گذاشته. الان اگر شما اینا رو دستتون بگیرید ببرید خونه فکر نمی‌کنید برای بقیه سوال بشه وسایل بهارک پیش شما چیکار می‌کنه؟

- خب، نمی دونم.

- اجازه بدید خودم فردا صبح واسه‌ش می‌برم. دیر که نمی‌شه.

- این رو تلفنی می‌گفتید من تا اینجا نیام.

داوود با لبخندی گفت:

- متاسفم، من هم همین الان به فکرم رسید.

- خب پس با اجازه‌تون.

و خواست برخیزد که داوود سریع گفت:

- چای و کیک سفارش دادم. اگر دیرتون نمی‌شه بنشیند بیشتر در مورد بهارک صحبت کنیم.

البته بهارک فقط بهانه بود تا آیه را مجاب به نشستن کند.

آیه پرسش‌گر به داوود نگاه کرد و این اولین برخورد مستقیم نگاهشان بود. بعد از لحظه‌ای کوتاه که مثل برق از جان هر دو گذشت، آیه گفت:

- چی می‌خواید در موردش بدونید؟

داوود بعد از کمی فکر گفت:

- مطمئنید به غیر از این پسره با کس دیگه‌ای دوست نیست؟

- نمی‌دونم. ولی فکر می‌کنم فقط همین پسره توی زندگیش هست.

- در مورد این پسره چه‌قدر می‌دونید؟

- چیزهایی رو که بهارک گفته می‌دونم. توی محله‌ی سابقشون همسایه‌شون بوده و همون‌جا با هم آشنا شدن.

- خب قبلاً کجا بودن؟ آدرس سابقشون رو بلدید؟

آیه متعجب گفت:

- یعنی شما خونه‌ی پدرتون رو بلد نبودید؟

داوود با تلخندی سری تکان داد. این فقط یک سوال بود و جوابش سال‌های زیادی از خاطرات دردآور برای داوود بود. سکوت داوود که طولانی شد آیه شرمگین گفت:

- متاسفم. گویا نباید این سوال می‌پرسیدم.

نگاه داوود باز برخاست و مهربان در نگاهش نشست.

- ما باهاشون رابطه‌ی نداشتیم. شش سال قبل که اومدم تهران خونه‌شون طرفای ونک بود.

- اونجا رو فروخته بودن. دو-سه سالی ستارخان بودن. بعد هم که پدرتون اون‌جا رو فروخت یه خونه‌ی اجاره‌ی توی ستارخان داشتن و بعد اومدن پیش ما.

- خب این پسره همسایه‌ی کدوم خونه‌شون بوده؟

- همین خونه‌ی اجاره‌ای که آخرین بار بودن.

- هنوزم این پسره خونه‌ش اونجاست؟

- این رو نمی‌دونم.

صحبت‌هایش آرام و شمرده با هم رد و بدل می‌شد و باز سکوت برقرار شد. دقایقی بعد، گارسونی سفارششان را آورد و بعد از رفتنش، داوود فنجان چای را برداشت و گفت:

- می‌دونید رمز گوشیش چنده؟

آیه متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- نه! می‌خواید توی گوشیش سرک بکشید؟

- فکر کنم به عنوان برادر بزرگ‌تر حق دارم.

- لطفاً این‌کار رو نکنید. شاید یه چیزی ببینید که دوست نداشته باشید و دل‌چرکین کنه شما رو.

و باز هم سکوت. آیه فنجان چای را در دست داشت و ساکت بود. داوود هم ساکت بود و گاهی زیر چشمی نگاهش می‌کرد که موبایلش زنگ خورد. دوستش حجت بود؛ از آیه عذرخواهی کرد و موبایلش را جواب داد:

- به سلام دوست عزیز.

- سلام داوود، خوبی؟

- شکر تو چطوری؟

- ممنون. زنگ زدم بگم قیمت گرفتم به نظرم یه دفتر کوچولو رو بسازی واسه‌ت ارزون‌تر در میاد.

- که این‌طور؛ خب ببین آدرس یه نفر رو بهت میدم برو سراغش بگو می‌خوام یه اتاقک بسازم، داوود آدرس شما رو داده. حجت حواست باشه لو ندی ها.

- خیالت راحت. برم سراغ کی؟

- تو روستای خودمون یه پیرمردی هست به اسم «سیدکریم». یه مغازه‌ی کوچولوی بقالی داره. برو سراغش آدرس پسرش سیدابراهیم رو بگیر. پسرش توی کار ساخت‌وسازه، کارش هم زود تموم می‌کنه. ببرش محوطه‌ی جلوی گلخونه رو نشونش بده تا یه اتاقک سی_چهل متری بسازه. هر چه‌قدر مصالح هم احتیاج داشتید بگو خودش بیاره. شماره کارتش رو بگیر واسه‌م بفرست هزینه‌ش رو بریزم به حسابش.

- چشم، خیالت راحت.

و خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد و خطاب به آیه گفت:

- می‌بخشید، جسارت شد.

- خواهش می‌کنم. پس من باید برم به بهارک بگم خودتون وسایلش رو واسه‌ش می‌برید.

- آره این‌جوری بهتره. می‌بخشید آیه‌خانم شما توی تهران یه وکیل خوب سراغ ندارید؟

- وکیل؟!

- بله، می‌خواستم در رابطه با کارهای پدرم باهاش مشورت کنم. من توی تهران کسی رو نمی‌شناسم.

- متاسفانه نه، کسی رو نمی‌شناسم.

و فنجان خالی چایش را روی میز گذاشت و گفت:

- بابت چای ممنونم.

- کیک دوست ندارید؟

- ممنون میل نداشتم.

و از جا برخاست که داوود هم برخاست و گفت:

- من داشتم می‌رفتم بیرون یه چرخی بزنم، اجازه بدید تا یه جاهایی برسونمتون.

- ممنون از لطفتون ولی می‌خوام کمی قدم بزنم، خداحافظ.

و رفت. داوود لحظاتی ایستاد و بعد او هم از هتل بیرون رفت.

مشغول گشت‌وگذار در پاساژها و خیابان‌ها و مغازه‌های تهران بود و بی‌هدف قدم می‌زد. تلفنش که زنگ خورد با دیدنش مکثی کرد. حدس می‌زد بهارک باشد. برای همین خواست بی‌خیال شود ولی باز تصمیم گرفت که جوابش را بدهد.

- بله بفرمایین؟

- سلام آقاداوود، خوب هستید؟

برخلاف تصورش جمیله بود که به نظر صدایش نگران آمد. جواب احوال‌پرسی‌اش را داد و منتظر ماند تا او حرف بزند.

- آقا داوود می‌تونید تشریف بیارید اینجا؟

به یقین رسید که اتفاقی افتاده است.

- چرا؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- اون خانم باز پاشده اومده اینجا. اصلاً حرف گوش نمی‌ده، فکر می‌کنه من مقصرم که حشمت گولش زده. خوبه هنوز نمی‌دونه به غیر از من، حشمت یه زن دیگه هم داره.

از کلافگی پوفی کشید و چنگی به موهای پرپشت مشکی‌اش زد.

- باشه، الان راه می‌افتم میام.

- بهارک می‌گه موبایل و کیفش هم بیارید.

- وسایلش توی هتله، منم اومده بودم بازار، راهم تا هتل دوره بخوام اول برم هتل خیلی وقت می‌بره. اونا رو فردا صبح واسه‌ش میارم.

تلفن را قطع کرد و از پاساژ بیرون آمد. تقریباً نیم‌ساعتی طول کشید تا به خانه‌ی جمیله رسید. ماشین را جلوی خانه پارک کرد و از ماشین پیاده شد. زنگ را که زد بابک در را برایش باز کرد. وقتی وارد حیاط شد یک ماشین پژو داخل حیاط دید. از کنار پژو گذشتند و چند پله‌ای که پایین رفت، در ورودی را بابک برایش باز کرد.

- سلام.

- سلام، اومده اینجا چی‌کار؟

بابک عصبی و دلخور جوابش را داد:

- چه می‌دونم؟ می‌خواستم بیرونش کنم مامان نذاشت. بیا تو بلکه تو بتونی بفرستیش بره.

داوود به دنبال بابک وارد خانه شد. جمیله به استقبالش آمد و بعد از احوال‌پرسی با جمیله وارد پذیرایی شدند. یک زن سی ساله‌ی زیبا که خیلی هم شیک لباس پوشیده بود و آرایش غلیظی داشت روی مبلی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. در کنارش پسرکی دو ساله نشسته بود و با ماشین اسباب‌بازی‌ای که دستش بود ور می‌رفت. زن با دیدن داوود از جا برخاست و بعد از این‌که سر تا پای داوود را براندازی کرد و گفت:

- انگاری حشمت جوون شده، شانس نداشتم که پیریش قسمتم شد.

داوود ابرویی در هم کشید و دندان‌شکن جوابش را داد:

- ربطی به شانس نداره. انتخابی که از سر عقل نباشه بدنومیش به پای شانس نوشته می‌شه!

بهنوش با حرص، غیضی در کلامش مخلوط کرد و گفت:

- اگر می‌دونستم که اون تنِ لش زن داره زنش نمی‌شدم.

و نگاهش را به جمیله داد و گفت:

- شما که گفتید بیست‌ودو سال زن حشمت هستید ولی این آقاپسر که می‌گید پسر بزرگشه، کمِ کم بیست‌وهشت سالشه. ببینم بچه‌ی قبل از قباله‌ست؟

جمیله با شرم لب به دندان کشید و خواست جوابی بدهد که داوود اشاره به سکوت کرد و خودش گفت:

- اولاً دقیقاً بیست‌ونه سالمه و دوماً من پسر جمیله‌خانم نیستم. پدر من به غیر از جمیله‌خانم یه همسر دیگه هم داره، مادر من همسر اولشه، جمیله خانم دومیه و شما سومی.

بهنوش که حسابی جا خورده بود ناباور گفت:

- یه زن دیگه هم داره؟

بابک خندید و بهنوش باز با حرص گفت:

- دعا کنه هیچ‌وقت از زندون آزاد نشه وگرنه خودم می‌کشمش، آشغال نامرد!

و اشک‌هایش سرازیر شد. جمیله که به آشپزخانه رفته بود، با سینی شربتی به جمعشان برگشت. به داوود تعارف کرد و بعد سینی را مقابل بهنوش گرفت و گفت:

- خب حالا اتفاقیه که افتاده، گریه که مشکلی رو حل نمی‌کنه.

بهنوش اشک‌هایش را گرفت و یک لیوان شربت برداشت. جمیله بعد به بابک تعارف کرد و در آخر نشست و گفت:

- اسم پسرت چیه؟

بهنوش نیم‌نگاهی به کودکش که آرام نشسته بود انداخت و گفت:

- مانی.

و جرعه‌ای شربتش را نوشید و گفت:

- چه‌قدر پدرم بهم گفت حشمت آدم درستی نیست تو گول حرفاش رو خوردی. حرفش رو باور نکردم حالا اگه بفهمه حشمت افتاده زندان و دوتا زن دیگه هم داشته واقعاً نمی‌تونم تو چشماش نگاه کنم.

داوود تمام شربتش را یک نفس نوشید و گفت:

- می‌خواید طلاق بگیرید؟

- معلومه که طلاق می‌گیرم! تا ریال آخر مهریه‌م رو هم ازش می‌گیرم، بچه‌ش هم واسه خودش!

جمیله متحیر گفت:

- بچه‌ته! چطور دلت میاد ازش دل بکنی؟

- این هم فردا روزی یکی می‌شه لنگه‌ی باباش! من می‌خوام زندگی کنم. نمی‌خواستم بچه‌دار بشم حشمت خیلی اصرار کرد. مرتیکه‌ی عوضی! فکر می‌کرد من با بچه پابند زندگی می‌شم.

داوود نگاهش را از مانی کند و دوباره به بهنوش چشم دوخت و گفت:

- می‌دونید که حشمت هیچ پولی نداره و حالا هم که افتاده زندان دستتون به جایی بند نیست.

- این مارمولک همیشه یه چیزی داره! حتم دارم ملکی، خونه‌ای، زمینی، یه چیزی به نامش هست. می‌رم شکایت می‌کنم استعلام دارایی‌هاش رو می‌گیرم، اگر چیزی به نامش نبود و پولی نداشت اون‌موقع یه خاکی به سرم

می‌ریزم. شما که پسر زن اولش هستی حتماً می‌دونی پدر و مادر و فامیلش کجا هستن؟ آدرسشون رو به من میدی؟

داوود بعد از مکثی کنار ابرویش را خاراند و سوالش را پرسید:

- مهریه‌تون چقدره؟

- پنجاه تا سکه‌ی طلا.

داوود نگاهش را به بابک داد:

- سکه الان توی بازار چقدره؟

- نمی‌دونم؛ دور و بر سیصدونود یا چهارصد.

(داستان در سال هزار و سی‌صد و نود در جریان است)

داوود با یک حساب سر انگشتی گفت:

- خب یه چیزی حول و حوش بیست میلیون تومن.

بهنوش لیوان شربتش را روی میز قرار داد و با حسرت گفت:

- آره. البته پدرم گفت حالا که می‌خوای زن این مرتیکه بشی بیشتر مهر کن اما من خر بازم گوش نکردم ولی همین‌قدرش هم ازش می‌گیرم.

داوود گیر افتاده بود و باید این مسئله را حل می‌کرد. داشت فکر می‌کرد تا راه حل را بیابد؛ بیست میلیون برایش پولی نبود اما نمی‌خواست همین طور این پول را پرداخت کند.

- من مهریه‌تون رو از حشمت می‌گیرم و بهتون می‌دم ولی در رابطه با پسرتون باید صبر کنید تا خود حشمت از زندان آزاد بشه بعداً در موردش تصمیم بگیرید.

بهنوش مشکوکانه پرسید:

- می‌تونم بپرسم دلیل این همه مهربونی چیه؟

- به خودم مربوطه. شما مهریه و طلاقتون رو می‌خواید که من گفتم مهریه رو می‌دم! البته طلاق و بچه به عهده‌ی خودتونه.

مانی از روی مبل پایین آمد و با ماشینش روی میز عسلی می‌کوبید و بابا بابا می‌گفت که بهنوش عصبی گفت:

- این بچه به عهده‌ی خودم باشه؟ درد و بابا! از وقتی به دنیا اومده یه ریال خرجش نکرده اون‌وقت این بابا می‌گه!

جمیله با مهربانی گفت:

- بچه‌ست دیگه.

و کمی صدایش را بالا برد و بهارک را صدا زد. بهارک که از خجالت توی اتاقش مانده بود از اتاق بیرون آمد و آرام گفت:

- بله مامان؟

داوود چشم غره‌اش را به جان بهارک ریخت. بهارک سر به زیر انداخت. جمیله گفت:

- برو میز شام رو بچین. چی شده امشب چپیدی توی اتاقت؟

بهارک سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. بهنوش گفت:

- شما چند تا بچه داری؟

- سه تا. دوتا دختر و این آقاپسر.

بهنوش همین سوال را در مورد تعداد خواهر و برادرها از داوود پرسید. داوود که جوابش را داد، بهنوش با زهرخندی گفت:

- هشت تا بچه داره عوضی ولی یه ذره شرف نداره! اگر نمی‌افتاد زندان و من نمی‌فهمیدم یه زن دیگه داره معلوم نبود چند تا دیگه بچه هم می‌ذاشت روی دستم.

جمیله آهی کشید و گفت:

- کجا باهاش آشنا شدی؟

- توی یه مهمونی. اون کامرانی رفیقش، از رفقای شوهرخواهرم بود. مرتیکه یه تیپ و قیافه‌ای برای خودش درست کرده بود و یه جوری حرف می‌زد که یکی نمی‌دونست فکر می‌کرد دکترا داره. اون کامرانی گوربه‌گورشده هم مدام بهش می‌گفت مهندس! خدا بکشدت مرد! چقدر دروغ گفت! باورت می‌شه؟ می‌گفت من همسرم و تنها پسرم رو توی سانحه‌ی رانندگی از دست دادم و بعد از مرگشون دیگه نتونستم به هیچ زنی فکر کنم. ای خدا من چقدر ساده بودم باور کردم!

داوود نتوانست خنده‌اش را از شنیدن حرف‌هایش مخفی کند. بابک هم که همراهی‌اش کرد بهنوش عصبی گفت:

- آره واقعاً هم خنده داره.

داوود خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

- شما آدرسی از کامرانی دارید؟

- یه آدرس ازشون داشتیم که اونم بعد از اون کلاهبرداری از اون‌جا رفتن.

- گفتید کامرانی دوست شوهرخواهرتون بوده.

- بودن ولی دیگه دوست نیستن. خب شما نگفتید فک و فامیل این حشمت رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟

- فک و فامیلی نداره. پدر و مادرش که مردن، فک و فامیل دیگه‌ای هم نداره.

- تو هم مثل بابات دروغ می‌گی.

وقتی بهنوش این حرف را زد داوود با عصبانیت بر سرش داد زد:

- من مثل بابام نیستم در ضمن اون فک و فامیلی که تو می‌خوای بری این بچه رو بهشون تحویل بدی توی همه‌ی این سال‌های که بابام ما رو گذاشت و رفت، یه بار سراغ ما رو نگرفتن! اون‌وقت فکر می‌کنی میان بچه‌ی تو رو نگه می‌دارن؟ پس وقتی می‌گم فامیلی نداره باور کن که نداره.

بهنوش که از عصبانیت داوود ترسیده بود، بعد از لحظاتی سکوت مانی را بغل گرفت و گفت:

- کی قراره مهریه من رو از پدرت بگیری و بهم بدی؟

- همین روزها می‌رم ملاقاتش باهاش صحبت می‌کنم.

بهنوش که با بچه‌اش از جا برخاست، جمیله هم برخاست و گفت:

- کجا می‌ری؟ شام درست کردم.

- ممنون، باید برم.

و دوباره نگاهش را به داوود داد و گفت:

- جمیله شماره‌ی من رو داره. تا پنج-شش روز دیگه خبرم بده. اگر خبری نشد من قانونی اقدام می‌کنم.

داوود سری تکان داد و گفت:

- باشه.

بهنوش خداحافظی کرد و رفت. جمیله تا دم در بدرقه‌اش کر. وقتی به داخل برگشت خطاب به داوود گفت:

- واقعا حشمت راضی شده سه دنگ خونه‌ش رو به تو بفروشه؟

- چاره‌ای نداره؛ وگرنه زنه ازش شکایت می‌کنه و حبسش طولانی می‌شه.

بابک با کنایه گفت:

- می‌گم برادر شما که اینقدر خوبی پس مهریه‌ی مادر من هم از پدرت بگیر و بهش بده.

جمیله با تندی گفت:

- بابک این چه حرفیه؟

- حرف بدی نزدم که، چطور این زنه حق داره جیرینگی مهریه‌ش رو نقد بگیره و بره پی زندگیش ولی شما حق نداری؟

داوود مستاصل و کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

- حشمت به غیر از اون سه دنگ خونه چیز دیگه‌ای نداره. حداقل تا اینجایی که من می‌دونم نداره. اگر جای دیگه چیزی داشت واسه مادر شما، بماند که مادر خودمم هنوز مهرش رو از این مرد نگرفته.

جمیله با مهربانی این بحث را فیصله داد و همه را سر میز شام برد.

و به سمت اتاقی رفت و بیتا را برای شام صدا زد. همه سر میز بودند. بهارک هم ناچار حضور داشت اما نه حرف می‌زد، نه به داوود نگاه می‌کرد. مشغول شام بودند که صدای وحشتناکی از طبقه‌ی بالا شنیدند. صدایی شبیه به افتادن و خُرد شدن چیزی و به دنبال آن صدای جیغ زنی بلند شد!

جمیله سراسیمه و ترسیده از سر میز برخاست و به سمت بیرون دوید. به دنبال او بابک و بهارک و بیتا هم رفتند. داوود هم مکثی کرد و بیرون رفت. بقیه به طبقه‌ی هم‌کف رفته بودند و او در حیاط ایستاده بود و نگران به بالا نگاه می‌کرد که بهارک از اتاق بیرون دوید و صدایش زد:

- داوود! داوود بیا کمک! یخچال افتاده روی شوهرخاله‌م!

داوود هم بی‌معطلی پله‌ها را بالا رفت. کفش‌هایش را از پا کند و وارد شد. همه تقریباً توی آشپزخانه جمع شده بودند. آیه و دختری دیگر ایستاده بودند و گریه می‌کردند. جیران هم دستش را روی قلبش گذاشته بود و کنار جمیله ایستاده بود و گریه می‌کرد. بابک به سختی داشت یخچال را بلند می‌کرد که داوود هم به کمکش رفت و با هم یخچال بزرگ را برداشتند. مردی میانسال که در حال آخ و ناله بود کمی عقب کشید، گویا کمرش آسیب دیده بود. بابک کنارش نشست و گفت:

- چی شد آقامرتضی؟ چیکار می‌کردید؟

جیران با گریه گفت:

- تقصیر من شد! من هی گفتم بیا یخچال رو جابه‌جا کن.

دخترهایش در کنارش نشستند و هر کدام چیزی می‌گفت اما مرد نمی‌توانست از جا برخیزد. داوود خودش با اورژانس تماس‌گرفت.

بابک خواست به مرتضی کمک کند تا بنشیند که داوود تند گفت:

- نه، تکونش نده! بذار اورژانس برسه، ممکنه آسیب دیده باشه. آقا سعی کنید تکون نخورید.

اورژانس که رسید و آقا مرتضی را به بیمارستان منتقل کردند، همسرش و دخترهایش هم با ماشین پدرشان رفتند تا ببینند وضعیت پدرشان چه می‌شود. داوود هم از جمیله و بقیه خداحافظی کرد تا به هتل بازگردد. از خانه که بیرون آمد بهارک به دنبالش آمد و صدایش زد.

داوود ایستاد اما به جانبش نچرخید. بهارک با شرمندگی گفت:

- بابت اتفاقی که عصری افتاد متاسفم. به خدا من دیگه نمی‌خوام با اون دوست باشم خودش دست از سرم بر نمی‌داره.

داوود به سمتش چرخید و گفت:

- آدرسش رو بده.

- آدم شرّیه! نرو سراغش، خودم این‌قدر بهش محل نمی‌ذارم تا دست از سرم برداره.

داوود با تحکم جوابش را داد:

- گفتم آدرسش رو بده.

- همسایه‌ی دیواربه‌دیوار خونه‌ی قبلیمون بودن توی ستارخان.

داوود گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد و گفت:

- بگو یادداشت کنم.

- داوود بی‌خیالش! به خدا فراموشش می‌کنم دیگه هم اجازه نمی‌دم مزاحمم بشه و بهم زنگ بزنه!

داوود نگاهش را به بهارک داد و گفت:

- رو قولت حساب می‌کنم. بهتره یه چیز بدونی که لیاقت تو بیشتر از این حرف‌هاست. اون آشغالی که عصر به خودش اجازه داد همچین حرفی به تو بزنه بدون مرد زندگی نمی‌شه. فردا صبح کیف و گوشی و گیتارت رو میارم.

بهارک با لبخندی گفت:

- پس ساعت نُه بیار که یه دفعه‌ی من رو هم تا کلاس گیتارم برسونی.

داوود همینطور که به سمت ماشینش می‌رفت گفت:

- پررو!

وقتی به هتل رسید فقط نمازش را خواند و کمی تلفنی با مادرش صحبت کرد و بعد خوابید.

***

طبق قولی که به بهارک داده بود ساعت نُه مقابل خانه‌شان بود. توی ماشین به انتظار نشسته بود که ماشین پژوی سفیدی از کنارش گذشت و مقابل در بزرگ خانه توقف کرد. کمی که دقت کرد آقامرتضی و دخترها و همسرش را درون ماشین دید. آیه از ماشین پیاده شد و در بزرگ خانه را باز کرد و خواهرش که پشت فرمان نشسته بود ماشین را به داخل خانه راند و دقایقی بعد دوباره آیه در بزرگ خانه را بست. پنج دقیقه‌ی دیگر هم انتظار کشید تا بالاخره بهارک از خانه بیرون آمد و خودش را به کنار ماشین رساند و گفت:

- سلام. ببخشید معطل شدی، کیفم رو آوردی؟

داوود کیفش را داد و گفت:

- موبایلت هم توی کیفته.

بهارک در کنارش صندلی جلو نشست و باز گفت:

- بیچاره آقا مرتضی! کمرش داغون شده، واسه‌ش کمربند بسته بودن.

- یخچاله خیلی سنگین بود. معلومه که آسیب می‌بینه.

و ماشین را از جا کند و حرکت کرد:

- مادرت می‌گفت خاله‌ت یه پسر هم داره.

- آره، اسمش الیاسه. برای زیارت با خانمش رفتن مشهد. از اون پسرهای خشک مذهبه. شوهرخاله‌مم مذهبیه ولی بازم بهتره، اون دیگه شورش رو در آورده. از اونا که فکر می‌کنن فقط خودشون خوبن و بقیه اَه اَه و پیف پیفن.

داوود خندید و گفت:

- غیبت مردم رو نکن، خوبیت نداره.

- از بس نچسبن خب! اون آمنه هم یه جور دیگه نچسبه، ولی آیه خدایی دختر خوبیه، مهربون و زبون‌فهم، می‌گم داداش اگر کسی رو زیر سر نداشتی و قصد ازدواج داشتی این دختر خاله‌م آیه خیلی دختر خوبیه ها!

داوود نیم نگاهی بهش انداخت و با خنده‌ی گفت:

- باشه. هر وقت قصد ازدواج پیدا کردم بهش فکر می‌کنم.

بهارک یک دفعه‌ای محکم به بازوی داوود کوبید و گفت:

- کلک، پس چشمت دختر خاله‌ی من رو گرفته.

- کمتر حاشیه بساز دختر، اینا چیه داری می‌گی؟

باز بهارک بی‌مقدمه گفت:

- داوود می‌شه منم باهات بیام روستاتون؟

داوود از این سوالش کمی جا خورد و به یاد مادرش افتاد. خودش هم فکرش را نمی‌کرد تا این حد به بچه‌های جمیله حس خوبی پیدا کند، اما می‌دانست بردن آن‌ها به روستا فاجعه به بار خواهد آورد.

داوود بعد از تاملی گفت:

- اگر خواستید می‌تونید بیاید بجنورد، من اونجا یه خونه می‌گیرم در اختیارتون می‌ذارم همه‌ی جاهای دیدنی بجنورد هم می‌برم نشونتون می‌دم ولی روستا...

- آهان فهمیدم اونجا نمی‌تونیم بیایم.

- مادرم خیلی حساسه، خیلی.

- دلم می‌خواست بیام عروسی منصوره. ولی فکر می‌کنم اونا از ما بدشون میاد.

- نه اینطور نیست؛ ولی خب می‌دونی که مادرم یه کمی حساس.

- باشه نمیام. امروز برنامه‌ت چیه؟

- می‌خوام برم یه وکیل پیدا کنم در مورد کارهای بابا ازش مشورت بگیرم؛ تو وکیل آشنا سراغ داری؟

- من که نه، ولی فکر کنم بابک سراغ داشته باشه.

داوود مقابل آموزشگاه موسیقی ایستاد و گفت:

- باشه بهش زنگ می‌زنم.

- اِ! بازم چقدر زود رسیدیم.

داوود ساعت اتمام کلاسش را پرسید و رفت. بعد از کمی چرخیدن در خیابان تابلوی وکیلی را دید. چون حوصله‌ی بیشتر چرخیدن را نداشت به دفتر همان وکیل که مرد جوانی بود رفت. از خوش‌شانسی‌اش بود که وقت خالی داشت و توانست او را ببیند. بعد از اینکه ماجرا را برای وکیل جوان تعریف کرد و راهنمایی‌هایی گرفت، از دفتر وکالتش بیرون آمد و خودش را به آموزشگاه موسیقی رساند. با اینکه نگفته بود به دنبالش می‌رود اما بهارک را منتظر خودش دید، بهارک خودش را به ماشین رساند و سوار شد و گفت:

- دیر اومدی ها!

داوود متعجب گفت:

- من نگفته بودم میام دنبالت.

- ولی ساعت تموم شدن کلاسم رو پرسیدی مطمئن شدم میای دنبالم برای همین منتظر موندم.

داوود با خنده‌ای ماشین را از جا کند و حرکت کرد. بهارک را به خانه رساند و بعد به هتل رفت.

***

با کمک وکیل و راهنمایی‌های او وکالت‌نامه‌ای را تنظیم کرد و برای دیدار پدرش ملاقات حضوری را درخواست کرد.

پشت میز به انتظار پدرش نشسته بود که بالاخره به همراه سربازی وارد اتاق شد. داوود فقط به احترامش ایستاد و گفت:

- سلام، خوبید؟

- سلام. خوبم، تو چطوری؟

- مثل همیشه. بنشینید خیلی وقت نداریم.

حشمت مقابل داوود نشست و گفت:

- بهنوش دیروز اومده بود ملاقاتم. گفت تو بهش گفتی مهریه‌ش رو می‌دی.

- حساب کردم یه چیزی حول و حوش بیست میلیون می‌شه؛ البته اگر این وکالت‌نامه رو امضا کنی که اون سه دنگ خونه بشه واسه من.

- اگر امضا کردم و بهنوش به مهریه‌ش نرسید، چی؟

- می‌رسه چون اگر نرسه پا می‌شه میره روستا و مادرم رو می‌رنجونه، پس من این کار رو دارم به خاطر مادرم می‌کنم نه برای خودم، نه برای شما.

حشمت با تلخندی گفت:

- کاش این‌قدری که مادرت رو دوست داری من رو هم دوست داشتی!

داوود بلافاصله جواب داد:

- کاش این‌قدری که مادرم برام مادری کرد، پدرم هم واسه‌م پدری می‌کرد. از بیست‌ودو-سه سال قبل که ما رو ول کردی اومدی تهران چیکار واسه‌مون کردی؟ تو خیلی چیزها رو به زرق و برق تهرون فروختی! بگذریم. امضا کن.

حشمت وکالت‌نامه را خواند و بعد امضا کرد و بعد کاغذی از جیبش بیرون آورد و به داوود داد و گفت:

- این شماره‌ها و آدرس‌هاییه که فکر می‌کردم می‌تونی از کامرانی سر نخی پیدا کنی.

داوود کاغذ و وکالت‌نامه را برداشت و گفت:

- پیگیری می‌کنم ان‌شاءالله پیداش می‌کنم؛ راستی قضیه طلاها چیه؟

- گفتم که توهم جمیله‌ست. من اگر طلایی داشتم می‌فروختم بدهی‌هام رو می‌دادم و خودم رو از زندان خلاص می‌کردم.

- شاید یه نقشه‌های دیگه‌ای واسه‌ش داری!

- چه نقشه‌ای؟ پسر تو چرا این‌قدر بدبین شدی نسبت به من؟

داوود ابروی راستش را بالا برد و گفت:

- نباید بشم؟

- نه! کار خلاف شرع نکردم! سه تا زن گرفتم که هیچ کجای قانون نگفته جرمه! این ورشکستگی هم کلاهبرداریه که کار من نبود. فقط دودش توی چشم من رفت. من فقط می‌خواستم یه کمی بیشتر داشته باشم تا بتونم به آرزوهام برسم! این کار که جرم و گناه نیست.

- گناه و جرم تو شکستن دل سه تا زنه. همین گناه، خیلیه برای همه‌ی عمرت.

این را گفت و از جا برخاست. با خداحافظی کوتاهی که کرد از اتاق بیرون رفت. حالا که وکالت را گرفته بود، پس برای ماندن در تهران کاری نداشت. می‌خواست به شهرشان برگردد و سری به خانواده بزند و کارهایش را سر و سامانی بدهد و دوباره برای پیگیری کارهای پدرش به تهران بازگردد. برای همین به سمت خانه‌ی جمیله می‌رفت تا از آن‌ها خداحافظی کند.

مقابل خانه‌شان که رسید و از ماشین پیاده شد. متوجه شد آیه هم به سمت خانه می‌آید. لبخندی روی لبش نشست و منتظر ایستاد تا به او برسد.

- سلام.

آیه محجوب جوابش را داد:

- سلام.

- خوب هستین؟

- ممنون، شما خوب هستین؟

- شکر، پدر بهتر هستن؟

- خداروشکر بهترن. راستی بابت اون شب هم که کمک دادید ممنونم.

- خواهش می‌کنم؛ کاری نکردم.

- با خاله اینا کار دارین؟

- بله اومدم خداحافظی. دارم برمی‌گردم شهرمون.

- به سلامتی، می‌بخشید با اجازه‌تون.

و خواست در را باز کند که داوود باز گفت:

- می‌بخشید آیه خانم، می‌شه ازتون یه خواهشی داشته باشم.

آیه باز به سمتش چرخید و گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایین.

- می‌شه بیشتر مراقب بهارک باشید، بهم قول داده دیگه با این پسره کاری نداشته باشه اما می‌خوام شما هم مراقبش باشید.

- خب اگر قول داده پس حتماً به قولش عمل می‌کنه! به قول دخترها اطمینان کنید.

داوود با لبخندی گفت:

- بله چشم.

آیه در خانه را باز کرد و وارد شد، ولی در را نبست. داوود اول زنگ پایین را زد که جمیله جواب داد و در را برایش باز کرد. برای همین بعد وارد خانه شد. مدتی آنجا بود هر چند بابک سر کار بود اما از آن‌ها خداحافظی کرد و برای خداحافظی از بابک به محل کارش رفت و بعد به هتل برگشت وسایلش را برداشت و راهی روستا شد.

پشت میز تحریرش نشسته بود و نگاهش به کتابش بود اما گویی فکرش جای دیگری سیر می‌کرد که با شنیدن صدای پدرش به خودش آمد. کتابش را بست و از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. آقامرتضی روی مبلی مقابل تلویزیون نشسته بود که تا نزدیکی‌اش رفت و گفت:

- بله باباجون. من رو صدا زدید؟

- آره دخترم، بی‌زحمت کتاب «قراویز تا مرصاد» رو از توی کتابخونه‌م بیار. حالا که ناچاری خونه‌نشین شدم یه کمی کتاب بخونم. این تلویزیون که فیلم به‌دردبخوری نداره.

- چشم بابا.

به اتاق دیگری رفت و با کتاب قطوری که در دست داشت برگشت و کتاب را به پدرش داد و گفت:

- مامان کجا رفت؟

- با آمنه رفتن یه کم خرید کنن. عصری الیاس و نرجس می‌رسن. خانواده‌ی نرجس هم دعوت کرده تا امشب دور هم باشیم.

- آهان پس چرا به من هیچی نگفت؟

- نمی‌دونم. مزاحمت نمی‌شم باباجون برو درست رو بخون.

آیه به اتاقش برگشت اما هنوز ننشسته بود که صدای کوبیده شدن در را شنید. وقتی در ورودی را می‌زدند مطمئن بود یکی از اعضای خانواده‌ی خاله‌اش هستند که پایین زندگی می‌کنند. برای باز کردن در، باز هم بیرون رفت. در سالن را باز کرد و بهارک را مقابلش خودش دید.

- سلام خوبی آیه؟

- ممنون.

- می‌شه بیای بیرون؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

آیه با صدای بلند به پدرش گفت که بهارک است و برای صحبت با او به حیاط می‌رود. هر دو از پله‌ها سرازیر شدند و لبه‌ی حوض نشستند.

- چیزی شده بهارک؟

- یه موضوعی پیش اومده که نمی‌دونم چیکار کنم!

- چه موضوعی؟

- گفته بودم توی آموزشگاه یه مربی جوونی داریم؟ اسمش محسنه.

- خب؟ همون که گفتی یه بار ازت خواسته که شماره‌ی خونه‌تون رو بگیره و بیان خواستگاری؟

- آره. اون موقع چون تازه با فرهاد آشنا شده بودم خودم جوابش کردم ولی بعداً که دیدم این فرهاد آدم نیست، فهمیدم در مورد محسن هم اشتباه می‌کردم. امروز بعد از کلاس باز محسن حرفش رو پیش کشید.

آیه با لبخند گفت:

- خب تو چی گفتی؟

- یه مدت حرف زدیم و بعد شماره‌ی مامان رو بهش دادم. گفت مادرش تماس می‌گیره؛ ولی آیه از فرهاد می‌ترسم. اگر بفهمه آبروریزی راه می‌ندازه!

- غلط می‌کنه، هیچ وقت اینکار رو نمی‌کنه.

- من می‌شناسمش. آدم عوضی‌ایه چون آخرین باری که باهاش بودم به خواسته‌ش تن ندادم و تحقیرش کردم بدتر ازم کینه به دل گرفته.

- نگران نباش. توکل کن به خدا، درست می‌شه.

- می‌خوام به مامان بگم وقتی تماس گرفتن بگه وقتی بیان که داوود هم اومده باشه.

لبخند لب آیه را جلا داد و گفت:

- معلومه حسابی داداش داوودت رو دوست داری؟

- آره! باورت نمی‌شه ولی خیلی دوستش دارم. مثل بابک غد و بداخلاق نیست؛ بابک هم خوبه ها، ولی شاید چون داوود سنش بیشتره، مردونه‌تر و عاقل‌تر رفتار می‌کنه.

- ولی حواست باشه یه وقت جلوی بابک از داوود تعریف نکنی بالاخره ممکنه ناراحت بشه.

- خوب شد گفتی. باید حواسم باشه، می‌گم یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

- راسته قراره برادر نرجس بیاد خواستگاری آمنه؟

- کی بهت گفته؟

- مادرت که دیشب با مادرم حرف می‌زد شنیدم.

- آره یه حرف و حدیث‌هایی هست، البته پدر نرجس هم شب خواستگاری الیاس به پدرم گفت «آقامرتضی حالا که یه دختر می‌دیم بعداً یه دختر می‌گیریم، بعداً نگید نگفتیم»!

- برادر نرجس رو توی عقدکنون دیدم همون که اسمش سبحان بود.

- آره.

بهارک با تحسین گفت:

- خوش‌قیافه بود، به هم میان! خب من برم یه چیزی برای ناهار درست کنم بابک برای ناهار میاد خونه، مامان هم که نیست من باید این دو تا بچه رو تر و خشک کنم.

بهارک به طبقه‌ی پایین رفت و آیه هم به اتاقش برگشت و مشغول کارش شد. نیم ساعت بعد بود که مادر و خواهرش با دستانی پر از خرید برگشتند، وقتی قرار بود خانواده‌ی نرجس مهمانشان باشند آمنه شوق و ذوق بیشتری برای کمک به مادرش داشت. می‌دانست خواهرش هم از قول و قراری که خانواده‌ی نرجس برای ازدواج او و سبحان گذاشته بودند راضی است و شاید سبحان را هم دوست داشته باشد.

آمنه فقط دو سال از او بزرگ‌تر بود و چهره‌ای شبیه به مادرش داشت. تا دیپلم بیشتر درس نخوانده بود و بعد از آن به آموزش صنایع دستی روی آورده بود که الحق در این زمینه هنرمند بود و جای‌جای خانه‌شان تکه‌ای از آثار او بود؛ اما بیشتر از هر چیزی در هنر قلم‌زنی روی مس هنر داشت و این کار را دوست داشت. به تازگی به کمک برادرش بعضی از محصولاتش را به

چند فروشگاه می‌فروخت و از این طریق درآمد مناسبی داشت. مادر و خواهرش توی آشپزخانه مشغول کار بودند که او هم به جمعشان اضافه شد. برای ظهر غذای ساده‌ای درست کردند و دور هم خوردند و بعد از یکی_دو ساعت استراحت، مشغول تهیه‌ی شام و مرتب کردن خانه شدند. ساعت تقریباً چهار بعد از ظهر بود که صدای زنگ خانه بلند شد. آمنه با خوشحالی به سمت آیفون دوید و گفت:

- حتماً الیاس و نرجسن!

حدسش درست هم بود. هر سه خانم‌ها برای استقبال از الیاس و همسرش بیرون رفتند. بعد از خوش‌وبش و احوال‌پرسی همگی به داخل آمدند. مرتضی به سختی از روی مبل برخاست و با پسر و عروسش احوال‌پرسی کرد. الیاس و نرجس هم وقتی موضوع افتادن یخچال را شنیدند، حسابی ناراحت شده بودند. همگی توی پذیرایی دور هم نشسته بودند. مدتی صحبت کردند و بعد الیاس و نرجس برای کمی استراحت به اتاقشان رفتند تا وقتی شب مهمان‌ها می‌رسند حسابی سرحال باشند. الیاس که یک ساعتی خوابید از اتاق بیرون آمد و به پذیرایی به کنار پدرش رفت. خانم‌ها هم هر سه توی آشپزخانه بودند.

مرتضی به سختی کمی روی مبل جابه جا شد و گفت:

- آب و هوای مشهد چطور بود؟

- خوب بود، یه روز هوا بارونی شد ولی خیلی سرد نبود.

- خب، خدا رو شکر.

الیاس از جا برخاست و نزدیک‌تر به پدرش نشست و گفت:

- بابا در مورد موضوعی باید باهاتون صحبت کنم.

- اتفاقی افتاده؟

- نه، ولی به نظرم باید بهتون بگم.

- خب می‌شنوم.

- راستش توی مسیر برگشت که بودیم، نرجس بحث ازدواج برادرش رو پیش کشید و گفت خانواده‌ش می‌خوان زودتر سبحان ازدواج کنه.

- خب؟

- بعد هم گفت که اگر اشکالی نداره بیان خواستگاری، من گفتم خب با پدر و مادرم صحبت کنید؛ آمنه هم رو حرف پدر و مادرم حرف نمی‌زنه. وقتی این رو گفتم نرجس گفت ولی سبحان نظرش روی آمنه نیست، می‌خوایم بیایم خواستگاری آیه.

مرتضی نگاهش رنگ تعجب گرفت و الیاس باز گفت:

- من هم خیلی جا خوردم! فکر می‌کردم آمنه رو می‌خوان خواستگاری کنن، بعد هم گفت که سبحان می‌خواد ازدواج کنه اشکال نداره اول دختر کوچیکتون رو عروس کنید؟ من نمی‌دونستم چی بگم! گفتم پدرت با پدرم صحبت کنه.

مرتضی هم که به فکر رفته بود بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

- چی بگم والا؟ امشب که نمی‌خوان این بحث رو پیش بکشن؟

الیاس باز نیم‌نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

- شاید آقا کمال خودش باهاتون صحبت کنه.

- خب باشه، اگر صحبت کرد یه چیزی جوابش رو می‌دم.

- با خاله برای خالی کردن خونه صحبت کردید؟

- من که نه، ولی مادرت صحبت کرده؛ ولی خب گویا مشکلات زیاد دارن و نمی‌تونن به این زودی‌ها یه خونه‌ی بگیرن و از این‌جا برن، نباید بهشون فشار بیاریم خدا رو خوش نمیاد.

الیاس که گویی دلخور شده بود گفت:

- یعنی حالا حالاها حشمت آزاد نمی‌شه.

- اینطور که مادرت می‌گفت بدهیش زیاده. پسر زن اولش اومده بود این‌جا ببینه می‌تونه واسه‌ش کاری بکنه که گویا موفق نشد و برگشت رفت روستاشون.

- اومده بود خونه‌ی خاله؟

- آره. اون‌شبی که یخچال افتاد روم این‌جا بود. با بابک اومدن کمک یخچال رو بلند کردن.

الیاس با پوزخندی گفت:

- راستش بابا با خاله مشکلی ندارم ولی از پسرش بابک خوشم نمیاد. دخترش هم که ماشاءالله یه ذره حجب و حیا نداره، دیدید که با چه وضعی می‌گرده؟ خب برای ما توی محله خوبیت نداره.

مرتضی با مهربانی گفت:

- غیبتشون رو نکن پسرم. برای سر به راهیشون دعا کن.

***

به بهانه‌ی سر زدن به حجت از خانه بیرون رفت اما خودش را به بجنورد رساند و به دیدن یکی از دوستانش که وکیل بود رفت. در رابطه با وکالت‌نامه‌ای که گرفته بود با او صحبت کرد و قرار گذاشتند تا فردای همان روز در دفترخانه‌ای در بجنورد، کار انتقال و به نام زدن سند خانه را انجام دهند. موقعی که از بجنورد به سمت روستا برمی‌گشت با بهنوش تماس گرفت و برای سه روز دیگر در تهران در دفترخانه‌ای با او قرار گذاشت تا مهریه‌اش را بدهد و از او رسید دریافت مهریه‌اش را بگیرد و قانونی این خطر را از سر خانواده‌اش رفع کند.

ساعت تقریباً شش بود که به روستا رسید و برای احوال‌پرسی و کمی خرید به بقالی رفت. چند نفری از اهالی روستا توی مغازه بودند؛ با همه‌شان احوال‌پرسی کرد و داشت با سیدکریم صحبت می‌کرد که یکی از آن‌ها گفت:

- آقاداوود حقیقت داره که پدرت افتاده زندان؟

متعجب به سمت آن مرد که دل خوشی هم از داوود نداشت چرخید و گفت:

- کی همچین حرفی زده آقاجلیل؟

- از دامادتون آقاحامد شنیدم، می‌گفت ورشکست کرده! راستی کارش توی تهران چی بوده؟

داوود نگاهش را به سید کریم داد و گفت:

- من که چیزی در موردش نشنیدم. همین چند روز قبل هم تهران بودم پدرم هنوز آزاد بود. سیدکریم لطفاً یه شامپو و صابون و مایع ظرفشویی می‌خواستم.

جلیل با پوزخندی گفت:

- مردم همینن دیگه! دوست دارن شایعه بسازن.

این را گفت و از مغازه بیرون رفت. سیدکریم وسایلی که داوود خواسته بود درون کیسه‌ای گذاشت و گفت:

- چیزی دیگه‌ای نمی‌خواستی پسرم؟

- قربون دستت سید کریم، این‌ها رو بذار به حسابم. دو_سه روز دیگه میام کامل تسویه می‌کنم؛ در ضمن چند روز قبل خواهرزاده‌م یه توپ گرفت گفتم بذار به حسابم، از حساب من خط بزن بنویس به حساب پدرش.

سید کریم با لبخندی گفت:

- حق‌السکوتت جواب نداد؟

داوود هم بالاخره خندید و گفت:

- یه پدری ازش در بیارم که دهن‌لقی از یادش بره.

- سخت نگیر پسرم. بچه‌ن دیگه.

- ما هم بچه بودیم ولی اینجوری نبودیم که! فعلاً خداحافظ.

وقتی به خانه رسید باز هم مهمان داشتند. دایی ناصرش بود که آمده بود تا سری به مادرش بزند. با ناصر دست داد و احوال‌پرسی کرد و در آن‌طرف اتاق به پشتی تکیه زد و گفت:

- چه خبرها دایی؟

دایی‌اش با لبخند پر معنایی گفت:

- خبرها دست شماست که تهرون بودی!

نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- تهرون که خبری نبود.

پروین درحالی‌که نگاهش را از پسرش می‌دزدید گفت:

- دایی ناصرت همه چیز رو می‌دونه.

مدتی با دایی ناصرش حرف زد. البته ناصر آمده بود تا با زیرکی از او در مورد کارهای پدرش بپرسد. داوود هم خوب می‌دانست چگونه جوابش را بدهد. وقتی حرف را به تراکتوری که از او قرض گرفته بود کشاند ناصر کاری را بهانه کرد و خیلی زود خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش داوود با خنده گفت:

- می‌بینی تو رو خدا؟ تا حرف از تراکتور می‌شه در می‌ره!

پروین باز در دفاع از برادرش درآمد:

- سخت نگیر پسرم. اون هم دست و بالش خالیه.

- منصوره کجاست؟

- رفته یه تُک پا خونه‌ی محبوبه و بیاد. می‌گم داوود، فکرهات رو کردی پسرم؟ بریم خواستگاری سالومه، حیف این دختر از دستت می‌ره ها!

- نه مامان‌جان، فعلاً به ازدواج فکر نمی‌کنم. من می‌رم یه کم دراز بکشم برای شام بیدارم کن.

و با این بهانه از دست مادرش فرار کرد. به اتاقش رفت، لباس عوض کرد و بعد دراز کشید. دستانش را زیر سر جمع کرد و به سقف خیره شد؛ اسم آیه را که آرام زیر لب زمزمه کرد لبخندی گوشه‌ی لبش نقش بست.

توی فکر و خیالات خودش بود که با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد. بهارک تماس گرفته بود. مدتی با او صحبت کرد و سربه‌سر یکدیگر گذاشتند وقتی خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد با خودش گفت:

- لنگه‌ی منصوره‌ست.

تلفن را در کنارش روی زمین گذاشت، چشمانش را بست تا کمی بخوابد.

با اینکه مادرش مخالف بود اما او خوب بلد بود راضی‌اش کند. برای همین بعد از این‌که رضایت مادرش را گرفت، سه روز بعد راهی تهران شد؛ اما این بار دست خالی نمی‌رفت. برای خانواده‌ی جمیله مقداری سوغات از شهرشان

خریده بود. دو دست لباس دخترانه محلی هم برای بهارک و بیتا خرید. وقتی خریدهایش در شهر بجنورد تمام شد راهی تهران شد. باز هم عصر بود که رسید و هنوز آفتاب غروب نکرده بود. از قبل آمدنش را به بهارک خبر داده بود. وقتی مقابل خانه‌شان از ماشینش پیاده شد، هم‌زمان ماشین الیاس که یک پراید بود از کنار ماشین او گذشت و جلوی ماشینش پارک کرد و پیاده شد. اما داوود بی‌توجه به او به سمت خانه رفت و زنگ طبقه‌ی پایین را زد. هنوز کسی آیفون را جواب نداده بود که صدای الیاس را شنید.

- بفرمایین، با کی کار داشتین؟

داوود به جانبش چرخید و محترمانه گفت:

- سلام، روزتون بخیر.

- سلام، با کی کار داشتین؟

قبل از این‌که داوود جوابی بدهد، در خانه با شتاب توسط بهارک باز شد و با دیدن داوود با خوشحالی فریاد زد:

- خوش اومدی داداشی.

ولی با دیدن الیاس و همسرش سر به زیر انداخت و گفت:

- سلام پسرخاله، سلام نرجس‌خانم.

الیاس با اخمی سلامی داد و گفت:

- ایشون کی باشن؟

به جای بهارک، داوود گفت:

- برادرش هستم، از پدر یکی هستیم و از مادر سَوا.

الیاس گویا از جواب داوود خوشش نیامده بود با اخمی و پوزخندی به همراه همسرش از کنار بهارک گذشتند و به داخل رفتند. بهارک پشت سرشان ادایی در آورد که داوود پس‌گردنی به او زد:

- خجالت بکش دختره‌ی بی‌ادب!

نگاه بهارک به سمتش چرخید:

- می‌بینی تو رو خدا؟ چه‌قدر نچسب!

- مادرت خونه‌ست؟

- نه. فقط من و بیتا هستیم.

- بیا کمکم این چیزها رو ببریم داخل.

بهارک به دنبال داوود به کنار ماشینش رفت و با کمک هم کیسه‌های سوغات را به طبقه‌ی پایین بردند. لباس‌ها را به بهارک و بیتا داد. بیتا تا لباسش را گرفت توی اتاقش دوید تا آن را بپوشد. بهارک هم نشسته بود با ذوق به لباسش نگاه می‌کرد. داوود هم به او نگاه می‌کرد که بعد از مدتی بهارک نگاهش را به داوود داد و گفت:

- خیلی قشنگه، اسمش چیه؟

داوود با حوصله اسم لباس و تمام تکه‌های آن را برای بهارک توضیح داد. بیتا با لباسی که پوشیده بود از اتاقش بیرون آمد و یک دور چرخید و گفت:

- چطور شدم؟

داوود با تحسین گفت:

- عالی و زیبا! چه‌قدرم بهت میاد!

بیتا با ذوق عشوه‌ای به کلامش داد و گفت:

- عاشقشم! می‌شه ازم یه عکس بگیری؟

داوود گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد و مشغول عکس گرفتن از بیتا شد. بهارک برای داوود که چای آورد به اتاقش رفت تا او هم لباسش را بپوشد. وقتی او از اتاق بیرون آمد مادرش هم از راه رسیده بود و داشت با داوود احوال‌پرسی می‌کرد که با دیدن لباس بهارک و بیتا گفت:

- وای این لباس‌ها چه‌قدر خوشگلن! دستت درد نکنه آقاداوود.

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

بهارک به کیسه‌های روی اپن آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

- مامان کلی هم شکلات و لواشک و خوراکی واسه‌مون آورده.

- حسابی شرمنده‌مون کردی آقاداوود. می‌دونی توی همه‌ی این سال‌ها پدرت یه بار هم از شهرتون واسه‌مون سوغات نیاورد.

- حشمت نه فقط نسبت به شما نسبت به مادر من یا شاید نسبت به بهنوش‌خانم هم بی‌توجه بود.

با دعوت جمیله و خواهش بهارک و بیتا قبول کرد شام را پیش آن‌ها بماند. جمیله توی آشپزخانه مشغول آشپزی بود و دخترها و داوود توی پذیرایی یا با هم عکس می‌گرفتند یا داوود برایشان خاطره‌ای بامزه تعریف می‌کرد و می‌خندیدند و فیلم تماشا می‌کردند. وقت نماز که شد، داوود به قصد نماز از جا برخاست. بهارک به اتاق خودش راهنمایی‌اش کرد و سجاده‌ای در اختیارش گذاشت و به آشپزخانه رفت تا کمی به مادرش در آشپزی کمک کند

بهارک نزدیک مادرش شد و آرام گفت:

- می‌گم مامان ازش بخواه اینجا بمونه، نره هتل. غریبه که نیست.

- من که حرفی ندارم مادر. داوود هم مثل بابک خودم، شاید خودش دوست نداشته باشه بمونه.

- اصرار کن می‌مونه، من هم می‌خوام که بمونه. راستی بهش می‌گی فردا شب قراره محسن و خانواده‌ش بیان؟

- بذار بعد شام باهاش صحبت می‌کنم.

- مهمون‌های خاله اینا کی میان؟

- نمی‌دونم، ولی طفلی آمنه خیلی سرخورده شده.

بهارک هم با آهی گفت:

- آره راست می‌گید. یعنی به نظرتون آیه قبول می‌کنه با سبحان ازدواج کنه؟

- چرا قبول نکنه؟ کی بهتر از سبحان؟

که بهارک میان حرفش پرید و گفت:

- داوود.

جمیله با چشم غره‌ی که نثارش کرد گفت:

- وا! این چه حرفیه؟

- مگه چی گفتم؟ اصلاً دوست دارم برای داوود یه دختر تهرونی پیدا کنم که بیشتر تهرون بیاد! بعد هم چه کسی بهتر از آیه؟

- اولاً آیه امشب خواستگار داره و به همین زودی‌ها عروس می‌شه. بعد هم به فرض عروس نمی‌شد فکر می‌کنی مادر داوود اجازه می‌داد؟

بهارک چهره‌ای در هم کشید و گفت:

- خب چرا اجازه نده؟

- نه. گویا تو نمی‌خوای بفهمی دختر.

بهارک با شنیدن صدای احوال‌پرسی‌هایی که از حیاط می‌آمد، سریع از آشپزخانه بیرون رفت و خودش را به پنجره‌ای که کمی به حیاط دید داشت رساند. چهارپایه‌ای زیر پایش گذاشت و گوشه‌ی پرده را کنار زد و به حیاط نگاه کرد. همینطور مشغول دید زدن حیاط بود که از داوود پس‌گردنی خورد:

- داری جاسوسی کی رو می‌کنی فضول‌خانم؟

بیتا در حالی که به بهارک می‌خندید گفت:

- جاسوسی خواستگارها رو.

بهارک از روی چهار پایه پایین آمد و گفت:

- خاله‌م اینا امشب مهمون دارن، خواستگار هستن.

داوود به سمت مبلی رفت و نشست.

- خب مبارکشون باشه.

بهارک در کنارش نشست و آرام گفت:

- آخه قرار بود بیان خواستگاری آمنه، ولی بعداً گفتن می‌خوان بیان خواستگاری آیه.

داوود با شنیدن این موضوع کمی حالش عوض شد و ناخودآگاه نگران به بهارک چشم دوخت. بهارک که تیرش به هدف خورده بود با لبخندی آرام مشتی به بازوی داوود زد و آرام‌تر گفت:

- نگران نباش، جواب آیه منفیه.

داوود به خودش آمد و با کمی تاخیر گفت:

- چرا فکر می‌کنی این موضوع واسه من مهمه؟

بهارک باز ریز خندید و باز هم آرام گفت:

- چون من دختر تیزی هستم. بعضی چیزها رو خیلی زود می‌گیرم.

داوود فکر نمی‌کرد به این زودی دستش برای کسی آن هم برای بهارک رو شود. کنترل را از روی میز عسلی برداشت و کمی صدای تلویزیون را زیاد کرد. بهارک هم نگاهش را به تلویزیون داد و گفت:

- این سریال خیلی قشنگه.

داوود بعد از مکثی گفت:

- از کجا می‌دونی جوابش منفیه؟

بهارک با لبخند پر از شیطنتی به داوود نگاه کرد و گفت:

- چون می‌دونه خواهرش به سبحان علاقه داره. هر چند سبحان قرار نیست با جواب منفی آیه، به خواستگاری آمنه بره.

- خب شاید تحت فشار خانواده‌ش مجبور بشه قبول کنه.

بهارک نیم‌نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

- آقامرتضی هیچ‌وقت بچه‌هاش رو تحت فشار نمی‌ذاره. اونم آیه رو! خیلی این دختر ته‌تغاریش رو دوست داره.

جمیله از توی آشپزخانه، بهارک را صدا زد تا در چیدن میز شام کمکش بدهد. بهارک، داوود را با افکارش تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت. این موضوع خواستگاری، داوود را حسابی به فکر فرو برده بود هر چند در این چند روزه سعی کرده بود به او فکر نکند اما نمی‌توانست. از طرفی می‌دانست برای او این دل بستن یک خط قرمز و یک امر ممنوعه‌ست ولی با این‌حال می‌دانست امری‌ست که ناخواسته به آن دچار شده است.

شام را که خوردند، بهارک برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه رفت و بیتا برای خوابیدن به اتاقش. جمیله و داوود توی پذیرایی بودند، جمیله موضوع خواستگاران بهارک را پیش کشید و گفت:

- راستی آقاداوود فردا شب قراره برامون مهمون بیاد، می‌خوام که شما هم باشید.

- مهموناتون از اقوامتون هستن؟

- نه. راستش خواستگار هستن، برای بهارک میان.

- خواستگار؟ مگه چند سالشه؟

- هفده رو تموم کرده، خودم هم راضی نبودم آخه هنوز جهیزیه نداره؛ ولی مادر پسره که تماس گرفته بود می‌گفت پسرم خیلی دخترتون رو دوست داره. راستش رک بهش گفتم بهارک هنوز جهیزیه‌ش آماده نیست مادر پسره گفت ما که از شما جهیزیه نمی‌خوایم، پسرم هم خونه داره هم وسیله‌ی زندگی، فقط یه خانم خوب می‌خواد. گویا وضع مالیشون خوبه، بهارک هم خیلی ازش تعریف می‌کنه. با خودم گفتم ندیده و نسنجیده رد نکنم شاید خوب باشه و دخترم خوشبخت بشه.

اما داوود بعد از کمی فکر گفت:

- پسره چیکاره‌ست؟

- توی کار موسیقی و این‌جور کاراست، سی‌وسه سالشه.

- چهارده سال تفاوت سنی، خیلی زیاد نیست؟

جمیله با لبخندی گفت:

- من هم با حشمت پونزده سال تفاوت سنی دارم.

- شاید برای همینه که الان خوشبخت نیستید.

جمیله ماتش برد و بعد گفت:

- خواستم باشی که نگن کس و کاری نداره. بابک هم هست ولی خب اون یه جوون بیست‌ویک ساله‌ست.

داوود موافقتش را اعلام کرد و اصرار جمیله و بهارک را برای ماندن رد کرد و از جا برخاست تا به هتل برود. با جمیله و بهارک خداحافظی کرد و با بدرقه‌شان وارد حیاط شد. هم‌زمان با رفتن داوود، خواستگارهای آیه هم داشتند خداحافظی می‌کردند که بروند. داوود زیر چشمی نگاهی به همان جوانی که سبحان بود و حسابی به خودش رسیده بود انداخت. جوان قابل و خوش‌چهره و خوش‌تیپی بود. آیه هم که چادر زیبایی به سر داشت به همراه خانواده‌ش بیرون آمده بود، به حکم ادب ایستاد و با آقامرتضی و بقیه سلام و احوال‌پرسی داشت. فاصله که نزدیک‌تر شد به وضوح ناراحتی را در چهره‌ی سبحان دید. موقع خداحافظی برای لحظه‌ای کوتاه با آیه چشم در چشم شد و بعد خیلی سریع نگاهش را گرفت و خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. پشت فرمان ماشینش که نشست نفس عمیقی کشید و خطاب به خودش گفت:

- ای بمیری داوود، تو به مادرت قول دادی.

و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

موقع صبحانه با بهنوش تماس گرفت و برای ساعت ده در دفترخانه‌ای با او قرار گذاشت تا مهریه‌اش را بدهد. بعد از صبحانه لباس شیکی پوشید و برای کمی گردش در تهران بیرون رفت. همینطور در خیابان مشغول رانندگی بود که آیه را در پیاده‌رو دید، با دیدنش کمی سرعتش را کم کرد و در حاشیه‌ی خیابان می‌راند و او را می‌پایید. آیه به کتاب‌فروشی که رسید وارد کتاب‌فروشی شد. او هم سریع ماشینش را پارک کرد. نگاهی به خودش توی آینه انداخت، دستی به موهایش کشید و به سمت کتاب‌فروشی رفت.

می‌خواست طوری رفتار کند که مثلاً آیه را اتفاقی در کتاب‌فروشی دیده است. نگاهی در کتاب‌فروشی بزرگ چرخاند تا او را مقابل کتاب‌های ادبیات دید. به او نزدیک‌تر شد و مثلاً داشت کتاب‌ها را نگاه می‌کرد. خیلی دوست داشت آیه اول او را ببیند ولی او به قدری درون کتاب‌ها غرق بود که توجهی به اطرافش نداشت؛ برای همین خودش پیش‌قدم شد و گفت:

- سلام.

آیه با شنیدن صدایش به جانبش چرخید. کمی جا خورد و بعد گفت:

- سلام.

- خوب هستین؟

- ممنون.

و نگاهی به اطرافش انداخت مانند کسی که به دنبال کسی می‌گردد.

- دنبال کسی می‌گردید؟

- بهارک.

- من تنهام، اومدم این‌جا یه چند تا کتاب بخرم که اتفاقی شما رو دیدم.

- آهان.

- شما هم به ادبیات خیلی علاقه دارید؟

- آره، رشته‌ی دانشگاهیم ادبیاته.

- البته من نه؛ رشته‌م ادبیات نیست ولی خیلی علاقه دارم به ادبیات و شعر.

آیه لبخندی پرمعنی به لب نشاند که داوود منظورش را از این لبخند گرفت و شروع کرد به خواندن این شعر:

- "شعر یعنی گفتن اسرار دل با وزن خاص

شعر یعنی وصلت یک‌باره‌ی فکر و حواس

شعر یعنی چرای فکر در صحرای خیال

شعـر یعنی رسیدن به تمام آرزوهای محال

شعر یعنی هم‌دردی بین نطق و گوش

شعر یعنـی امـتحان سرّ دل ز هوش

شعر یعنی زاده‌ی پیوند بین حس و فکر

شعر یعنی پرسه در دشت خیال سبز و بکر"

آیه با شرمندگی گفت:

- می‌بخشید، فکر کردم که... .

بقیه‌ی حرفش را خورد که داوود حرفش را ادامه داد:

- فکر کردید یه چیزی گفتم همینجوری، آره؟

- باز هم عذر می‌خوام.

- عذرخواهی لازم نیست، اومده بودم کتاب «باغ آینه» شاملو رو بگیرم، ولی گویا ندارن این کتاب رو، ندیدم.

آیه کمی عقب رفت و کتابی را از قفسه بیرون کشید و گفت:

- این‌جاست.

- ممنون، جای این کتاب توی کتابخونه‌م خالی بود؛ شما کتاب های خودتون رو انتخاب کردید؟

- نه.

- پس من مزاحمتون شدم.

- خواهش می‌کنم.

و باز نگاهش را به قفسه‌ی کتاب‌ها داد، کتابی را بیرون کشید و مشغول ورق زدن شد، داوود هم نگاهش را به قفسه‌ی دیگری داد ولی گاهی زیر چشمی او را نگاه می‌کرد. از مقابل قفسه به مقابل قفسه‌ی دیگری رفت که از قضا کتاب‌های کشاورزی را دید و همین موضوع کمی توجهش را جلب کرد و

کتابی در رابطه با پرورش گل‌های رز را بیرون کشید و کمی ورق زد. وقتی آیه به سمت صندوق رفت او هم به دنبالش رفت و چون فروشگاه کمی شلوغ بود باید کمی توی صف می‌ایستادند. آیه با دیدن عنوان کتاب داوود که در دستش بود گفت:

- به پرورش گل رز علاقه دارید؟

- بله.

- باید کار سختی باشه!

- دقیقاً، خیلی کار سختی بود ولی من از پسش براومدم، یه گلخونه‌ی پرورش گل رز هلندی دارم، توی روستامون.

آیه با تحسین گفت:

- چه‌قدر خوب! کار زیباییه.

داوود با لبخندی گفت:

- هم زیبا هم سخت! و هر زیبایی‌ای که به سختی به دست بیاد شیرینه.

- چه تعبیر قشنگی.

- ادبی بود، نه؟

- یه کمی!

نوبت به آیه رسید که کتاب‌هایش را حساب کرد و بعد داوود، با هم از کتاب‌فروشی بیرون آمدند و آیه گفت:

- با اجازه‌تون من باید برم به دانشگاه برسم.

- بیاید برسونمتون. اتفاقاً مسیرم از اون طرفه.

- مگه شما می‌دونید کدوم دانشگاه می‌رم؟

- دانشگاه تهران دیگه! همون که ورودی قشنگی داره، توی فیلم‌ها زیاد نشون می‌ده.

آیه خندید و گفت:

- نه، من می‌رم دانشگاه الزهرا، طرفای ونک.

داوود کمی فکر کرد و آدرسی از جیبش بیرون آورد و به سمت آیه گرفت و گفت:

- این آدرس واسه طرفای ونکه، درسته؟

- این‌طور که این‌جا نوشته، آره.

- خب پس بازم مسیرمون یکیه. ماشین من اون‌جاست، البته می‌دونم ماشینم برای منطقه‌ی شهری چندان جالب نیست ولی خب همین یه دونه رو دارم هر جا می‌رم مجبوری باید با همین برم. بفرمایین.

آیه هر چند دوست نداشت با او همراه شود اما گویی مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود. با داوود همراه شد و در صندلی جلو در کنارش جای گرفت. داوود کتاب‌هایش را روی صندلی عقب گذاشت و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. آیه کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- این‌جور ماشین‌ها برای مناطق کوهستانی مناسب‌ترن، مگه نه؟

- من هم به همین خاطر این رو خریدم، آخه روستاهای ما یه کمی توی ارتفاع هستش و جاده‌های خاکی و سخت زیاد داره.

- که اینطور.

- شما مقطع فوق لیسانس می‌خونید؟

- نه هنوز کارشناسی هستم.

- خب ان‌شاءالله فوق لیسانس و دکترا رو هم می‌گیرید.

- ممنون.

- می‌بخشید شما این خواستگار بهارک رو می‌شناسید؟ می‌دونید که امشب قراره واسه‌ش خواستگار بیاد؟

- بله در جریان هستم ولی نه نمی‌شناسمش. البته بهارک خیلی تعریفش کرده ولی من تا حالا ندیدمش.

- یه کم سنش واسه بهارک خیلی زیاده. ولی خب باید ببینمش تا بفهمم چطور آدمیه.

- مگه با دیدن می‌شه آدما را شناخت؟

- تا حدودی آره، البته توی این شهر نه.

آیه با اخمی گفت:

- چطور مگه؟

- ناراحت نشید؛ هر چه‌قدر شهرها بزرگ‌تر باشن آدما ناشناخته‌تر می‌شن. توی روستاها و شهرهای کوچیک این‌طوری نیست مردم هنوز بیشتر با هم صاف و صادق هستن. البته نمی‌گم توی این شهر صداقت نیست ولی خب دوز و کلک بیشتره.

- آره همینطوره؛ صفا و صمیمت شهرستان‌ها بیشتر از شهرهای شلوغی مثل تهرانه.

- ولی خب شلوغی هم عالمی داره واسه خودش.

در تمام مدت مسیر که آیه او را راهنمایی می‌کرد تا به دانشگاه برسند، در مورد موضوعات زیادی با هم صحبت کردند. آیه دختری بود که با رعایت احترام و در محدوده‌ی خود هم‌صحبت خوبی بود و داوود هم تقریباً همینطور بود. برای همین هیچ قصدی برای خودمانی شدن و شکست این حریم را نداشت. وقتی مقابل دانشگاه ایستاد، آیه از ماشین پیاده شد و گفت:

- باز هم ممنون، خیلی لطف کردید. برای رسیدن به آدرس خودتون هم به خیابان بعدی که رسیدید سمت چپ باید برید.

آیه که خداحافظی کرد و به سمت دانشگاه رفت، داوود لحظاتی ایستاد و رفتنش را نگاه کرد و بعد به ساعتش نگاه کرد و وقتی دید ساعت ده و ربع است سریع ماشین را از جا کند و حرکت کرد.

وقتی به دفترخانه‌ی مورد نظر رسید، بهنوش نیم‌ساعتی بود که منتظرش بود. کارشان را که انجام دادند و بهنوش قانوناً امضا داد که به مهریه‌اش رسیده

است و از این بابت شکایتی ندارد، با هم از محضرخانه بیرون آمدند و بهنوش قبل از رفتن گفت:

- می‌تونم یه سوالی بپرسم؟

- بفرمایین.

- رو چه حسابی واسه بابات این‌همه پول دادی؟

- حساب و کتاب داریم با هم.

- تکلیف نفقه‌ی این بچه چی می‌شه؟ من شاغل نیستم، تا وقتی طلاق نگرفتم نفقه‌ی خودم و بچه‌م به عهده‌ی پدرته.

- بابت این موضوع می‌تونی ازش شکایت کنی؟

- ته شکایت این بود که بیفته توی زندان؛ ولی اون که الان توی زندان هست چه فرقی به حالش می‌کنه؟

داوود شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم. می‌خواید برسونمتون؟

این فقط یک تعارف بود؛ اما بهنوش پذیرفت و داوود برخلاف میلش مجبور شد او را برساند. وقتی توی ماشین نشست، داوود گفت:

- فقط تو رو خدا این بچه رو محکم بگیرید، ممکنه پرت بشه بیرون.

و ماشین را از جا کند و حرکت کرد، با اینکه مانی وول می‌خورد ولی بهنوش محکم کمرش را گرفته بود و همین موضوع گریه‌اش را در آورده بود ولی بهنوش بی‌اهمیت به گریه‌ی پسرش داشت با داوود صحبت می‌کرد:

- به مادرت گفتی پدرت بازم ازدواج کرده؟

- نه. چرا باید می‌گفتم و ناراحتش می‌کردم؟

- خوش به حال مادرت که پسری مثل تو داره.

- شما هم مانی رو دارید وقتی بزرگ بشه هواتون رو داره.

- من قصد ندارم نگهش دارم. شکایت می‌کنم و قانونی طلاق می‌گیرم و حضانت بچه هم می‌سپارم به پدرش. خودش می‌تونه ببره بچه‌ش رو توی زندان بزرگ کنه.

داوود نیم‌نگاهی به بهنوش انداخت. فکر نمی‌کرد تا این حد بی‌رحم باشد که بخواهد از پسرش دل بکند.

داوود باز با کنجکاوی پرسید:

- خونه‌ی اجاره‌ای زندگی می‌کنید؟

- آره، اولش فکر می‌کردم خونه واسه خودشه، بعد که فهمیدم خونه واسه خودش نیست کلی با هم جر و بحثمون شد حشمت هم دروغکی گفت خونه رو همین تازگی‌ها فروخته که پولش رو بزنه به کار. بعد هم من رو برد یه برج نشونم داد و گفت چهار تا واحد از اون برج واسه اونه. دروغ نگم گول خوردم، فکر می‌کردم آدم پولداریه؛ وگرنه جوونیم رو حروم یه مرد پنجاه‌وهفت ساله

نمی‌کردم. حالا هم شانس‌های خوب زندگیم رو از دست دادم و یه بچه مونده روی دستم و همه‌ی آرزوهام به باد رفته. احمق‌تر از من هم به نظرتون وجود داره؟

- همه‌ی آدما توی زندگی‌شون اشتباه می‌کنن، شما باز هم برای زندگی بهتر داشتن فرصت دارید. ناامید نباشید.

- چطور می‌تونم ناامید نباشم؟ منم و یه بچه با یه پدر غرغرو که روی برگشتن به خونه‌ش رو ندارم. چند روزی دربه‌در دنبال یه کاری می‌گردم ولی با این بچه نمی‌تونم. بخوام بذارمش مهد کودک خرجم زیادتر می‌شه با خودمم که نمی‌تونم ببرمش سرکار! این خونه‌ای هم که هستیم باید تخلیه کنیم، باید از همین پول مهریه اجاره‌ی خونه رو بدم. شما دنبال کارهای حشمت هستید؟

- دارم تمام سعی خودم رو می‌کنم که اون شریک حشمت پیدا کنم بلکه پول‌هایی که دزدیده برگردونم. می‌شه با شوهرخواهرتون صحبت کنید هر سرنخ و آدرس و دوستی و آشنایی از کامرانی می‌شناسه بهتون بگه؟

- باشه، امشب می‌رم خونه‌شون. باهاتون تماس می‌گیرم.

داوود با آدرسی که از بهنوش گرفته بود و راهنمایی‌های خودش مقابل ساختمان مسکونی هفت طبقه‌ای ایستاد. از بهنوش که جدا شد به سمت هتل می‌رفت که موبایلش زنگ خورد، شماره‌ی بهارک بود که جوابش را داد:

- الو سلام آتیش‌پاره!

بهارک با خنده‌ی شادی گفت:

- سلام داداشی، کجایی؟

- توی خیابون. دارم می‌رم سمت هتل.

- ناهار درست کردم بیا خونه‌ی ما.

- باشه پس تا میز بچینی رسیدم.

و تلفن را قطع کرد، در بین راه بود که مادرش هم تماس گرفت و مدتی هم با مادرش صحبت کرد. وقتی رسید باز هم ناهار را بدون حضور بابک خوردند. بعد از ناهار هم مدتی نشست و با بیتا ریاضی کار کرد.

جمیله با یک سینی چای به پذیرایی آمد و مقابلشان نشست و گفت:

- زحمت ریاضی این بچه هم افتاد گردنت.

- کاری نمی‌کنم؛ دوتا مسئله ریاضی بود با هم حلش کردیم.

- مهریه‌ی بهنوش رو بهش دادی؟

- آره. اون خانم یه جور دیگه مشکلات داره. باید خونه‌ش رو خالی کنه می‌گفت از پس اجاره‌ی خونه‌ای که حشمت اجاره کرده بر نمیاد.

تا جمیله خواست حرفی بزند صدای داد و دعوایی را از بیرون شنیدند جمیله مضطرب از جا برخواست و گفت:

- یا خدا! این که صدای بابکه!

جمیله که رفت، داوود هم به دنبالش رفت. بابک با الیاس توی حیاط حرفش شده بود و صدایشان بالا رفته بود.

بابک با عصبانیت داشت حرف می‌زد:

- ببین کار دنیا به کجا کشیده که مردم رو با رخت و لباس تنشون قضاوت می‌کنن.

الیاس با زهرخندی گفت:

- من که حرفی نزدم بابک چرا صدات را بالا می‌بری؟

- دیگه چی باید بگی؟ هر روز یه متلکی می‌گه بعد هم می‌گه حرفی نزدم!

جمیله جلو رفت و گفت:

- بابک چه خبرته؟ صدات رو بیار پایین!

جیران و دخترهایش هم به حیاط آمده بودند.

جیران درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت:

- چی شده الیاس؟

الیاس به سمت مادرش رفت و گفت:

- چی بگم والله؟

بابک با تندی به او توپید:

- حرف حسابت چیه الیاس؟ رک گفتید خونه‌تون رو می‌خواید، گفتیم خیلی خب، تا آخر ماه خالی می‌کنیم! دیگه مشکلتون چیه؟

الیاس باز به سمتش رفت و با تندی گفت:

- چرا حرف مفت می‌زنی؟ من می‌گم با هر کس و ناکسی نیا جلوی خونه! تو حرف از خونه می‌زنی؟

بابک: اولاً که درمورد دوستای من درست صحبت کن، دوماً... .

مادرش میان حرفش پرید و گفت:

- بسه دیگه!

جیران هم با تندی گفت:

- بابک صدات رو بیار پایین! ما توی محل آبرو داریم! پسرم که بد نمی‌گه چندبار به خاطر این دوستای الواتت از همسایه‌ها حرف شنیدم!

بابک: دوستای من ناحسابی بودنشون به چیه؟ دزدی کردن؟ دنبال زن مردم افتادن؟

الیاس: افتادن، جنابعالی خبر نداری!

بابک: بهتون زدن که راحته!

داوود به سمتش رفت و با کمی تندی گفت:

- بس کن دیگه بابک، بیا برو پایین!

بابک نگاهش به سمت داوود چرخید و گفت:

- دروغ می‌گن آخه!

داوود: گفتم کافیه، برو پایین!

بابک لحظاتی بر و بر به داوود نگاه کرد و بعد از پله‌ها سرازیر شد و به طبقه‌ی پایین رفت. جمیله با شرمندگی خطاب به الیاس گفت:

- شرمنده‌تم الیاس‌جان، باهاش صحبت می کنم که...

اما الیاس بی‌توجه به صحبت‌های خاله‌اش با حالت بی‌محلی و قهر به سمت پله‌ها راه افتاد. داوود خواست حرفی بزند که زودتر از او آیه خطاب به برادرش گفت:

- آهای الیاس، یه بزرگ‌تر داره باهات حرف می‌زنه! این ادبه که شما سرت رو انداختی پایین و داری می‌ری؟

الیاس با تندی به آیه نگاه کرد و بعد به جانب جمیله نگاه کرد و گفت:

- ببخشید خاله‌جان اعصابم خیلی خورده. با اجازه‌تون.

جمیله: برو عزیزم، من معذرت می‌خوام که این بچه‌ی نفهم من اعصابت رو خورد کرده.

الیاس به داخل رفت، جیران و آمنه هم به دنبالش رفتند.

آیه با لبخند مهربانی گفت:

- غصه نخور خاله‌جان، چیز مهمی نیست که حل نشه! با اجازه‌تون.

بابک رفته بود توی اتاقش و در را روی خودش قفل کرده بود. جمیله ناراحت گفت:

- باز هم رفت توی اتاقش. تا وقتی بخواد دوباره بره سرکار از اون تو بیرون نمیاد.

داوود به سمت اتاق بابک رفت. چند تقه به در زد و چند باری بابک را صدا زد که بالاخره قفل در باز شد و داوود آرام دستگیره را کشید و وارد اتاق شد. بابک پشت کامپیوترش روی صندلی لمیده بود و داوود را نگاه می‌کرد. داوود نگاهی توی اتاق چرخاند و در آخر نگاهش را به بابک داد و گفت:

- بابت اینکه سرت داد زدم متاسفم.

- خیالی نیست. البته خواستم تو روت در بیام ولی دیدم خوب نیست جلو الیاس خورد بشی، آخه آدم نیست.

داوود با لبخند جلوتر رفت و گفت:

- دمت گرم که گوش به حرفم دادی.

بابک: تونستی حشمت رو به حرف بیاری؟

داوود: از همون روز دیگه نرفتم ملاقاتش، باید بگردیم این کامرانی رو پیدا کنیم.

بابک: پیدا کنیم که چی بشه؟

داوود لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- حشمت بدجور توی زندان آرومه، احساس می‌کنم یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شه.

- مثلا چه کاسه‌ای؟

- نمی‌دونم؛ ولی باید خودمون بیشتر از کارهایی که کردن سر در بیاریم، می‌دونی امشب مهمون داریم؟

- آره. معلومه بهارک هم از خونه‌ی بابا خیری ندیده که می‌خواد زودتری بره.

- ولی ما نباید بذاریم یه وقت خدای ناکرده بدبخت بشه برای همین باید حسابی در مورد این پسره تحقیق کنیم.

- تحقیق که می‌کنیم؛ ولی کاش بتونیم قبل از هر کاری یه خونه‌ای پیدا کنیم از این‌جا بریم. فکر می‌کنی با ده تومن می‌تونیم خونه‌ی خوبی گیر بیاریم برای اجاره؟

- ده تومن داری؟

- با کلی کار کردن و اضافه کاری بعد از دو سال آره ده تومنی پس‌انداز دارم.

داوود مکثی کرد و گفت:

- یه مقدار هم من دارم، فکر کنم بتونیم یه خونه رهن کنیم.

- نه خودمون یه کاریش می‌کنیم. راضی به زحمت تو نیستیم، آخه وظیفه‌ای نداری.

تا داوود خواست حرفی بزند گوشی‌اش زنگ خورد با دیدن شماره‌ی خانه‌شان با اشاره از بابک خواست ساکت باشد و بعد گوشی‌اش را جواب داد. وقتی تلفنش را قطع کرد بابک گفت:

- مادرت نمی‌خواد بیای خونه‌ی ما، درسته؟

- آره. یه تفکراتی داره برای خودش؛ بگذریم فردا می‌تونی مرخصی بگیری؟ هم بریم تحقیق هم بریم دنبال خونه، هم اینکه یه چند جایی برای پیدا کردن کامرانی سر بزنیم.

- باشه مرخصی می‌گیرم؛ ولی فکر نکنم کامرانی با چند جا سر زدن پیدا بشه ها!

داوود از جا برخواست و گفت:

- من باید برگردم هتل لباس عوض کنم برای مراسم امشب، دوباره میام.

- تسویه کن هتل رو و بیا همین‌جا، بالاخره برای یه نفر جا داریم.

- باشه، پس فعلاً.

مراسم خواستگاری بهارک به خوبی و خوشی برگزار شد و به اتمام رسید. بابک و داوود حسابی با مهمان‌ها گرم گرفته بودند و مدام محسن را سوال‌پیچ می‌کردند و محسن به خوبی جوابشان را می‌داد. با اینکه سی‌وسه ساله بود اما کم‌تر از آن نشان می‌داد. پدر و مادرش هم انسان‌های متشخص و مهربانی به نظر می‌رسیدند. با صحبت‌هایی که شده بود فهمیده بودند که پدرش رییس بانک است و مادرش خانه‌دار و فقط دو فرزند دارند که محسن پسر اولشان هست و پسر دیگرشان برای تحصیل به خارج از کشور رفته است.

مورد شک‌برانگیزی ندیدند. مدتی بعد از رفتن مهمان‌هایشان دور هم نشستند و صحبت کردند و خندیدند و بعد خوابیدند. داوود توی اتاق بابک خوابیده

بود و با اصرار از او خواسته بود روی تخت بخوابد و خودش روی زمین تشکی پهن کرده بود و دراز کشیده بود. یک اتاق نه چندان بزرگ که نصفش را وسایل بابک پر کرده بود و هیچ پنجره‌ای نداشت و سقف کوتاه اتاق باعث شده بود داوود احساس خفگی پیدا کند.

کسی که توی خانه‌ی بزرگ روستایی‌شان زندگی کرده بود و همیشه از پنجره‌ی بزرگ اتاقش آسمان پرستاره‌ی روستا را می‌پایید حالا برایش سخت بود که در آن اتاق بخوابد برای همین به خواب نمی‌رفت. مدتی که گذشت از جا برخواست و آرام از اتاق بیرون رفت. فکر کرد شاید توی پذیرایی و روی مبل بتواند بخوابد اما روی مبل هم راحت نبود و مدام پهلو به پهلو می‌شد. کلافه سر جایش نشست و از اینکه اتاق هتل را رها کرده بود و به آن‌جا آمده بود خودش را لعنت می‌کرد.

فکر می‌کرد هوای اتاق گرفته است از جا برخواست و در ورودی را باز گذاشت، وقتی نسیم خنک به صورتش خورد از اتاق بیرون رفت. توی حیاط کمی حالش بهتر شد. خانه در سکوت عمیقی فرو رفته بود اما چراغ یکی از اتاق‌ها روشن بود. لبه‌ی حوض نشست و باز فکر آیه به ذهنش هجوم آورد. فکر می‌کرد اگر جمیله خانم و خانواده‌اش خانه‌ای بگیرند و از آن‌جا بروند دیگر نمی‌تواند آیه را ببیند.

از طرفی هنوز نگران این بود که آیه به خواستگارش جواب مثبت بدهد. هر چند بهارک گفته بود که آیه این کار را نخواهد کرد؛ اما او باز هم نگران بود، او نگران مادرش و حرف‌هایش هم بود. حالا که تصمیم گرفته بود جدی‌تر به آیه فکر کند پس می‌بایست فکری هم برای مخالفت‌های مادرش می‌کرد.

جلوی فروشگاه درون ماشینش نشسته بود و انتظار بابک را می‌کشید. صبح با هم به فروشگاه آمده بودند تا بابک برای آن روز مرخصی بگیرد، چون دیشبش را خوب نخوابیده بود کمی کسل بود. بالاخره بابک بعد از نیم‌ساعت معطلی از فروشگاه بیرون آمد و وقتی در کنار داوود جا گرفت گفت:

- معذرت می‌خوام، این رییسمون یه خورده بد پیله‌ست برای همین مجبور شدم یه کم دروغ بگم.

داوود ماشین را از جا کند و حرکت کرد و گفت:

- چه دروغی گفتی؟

- دروغکی گفتم بابام تصادف کرده بردنش بیمارستان باید برم دنبال کارهای بیمارستان و عملش.

داوود خنده‌ای زد و گفت:

- چند ساعت کار هستی؟

- هشت ساعت؛ ولی من بیشتر روزها دوازده-سیزده ساعت می‌مونم. با همه‌ی این‌ها خرجمون به دخلمون نمی‌کشه. من هیچ‌وقت حشمت رو نمی‌بخشم. به خاطر بی‌کفایتی اون مجبور شدم از آرزوهام بگذرم، تو می‌بخشیش؟

- بهش فکر نمی‌کنم. اوایل خیلی واسه‌م سخت بود ولی توی همین سختی راهم رو پیدا کردم.

- چه راهی؟ توی روستا کشاورزی کردن آخر آرزوهای تو.

- نه، آخر آرزوهای من این نیست؛ ولی خب بذار اولین نفری باشی که می‌دونه شغل من چیه.

بابک متعجب نگاهش کرد و گفت:

- مگه شغل تو چیه؟

داوود نگاهی به او انداخت و دوباره به روبه‌رو چشم دوخت. شروع کرد به تعریف کردن؛ همه‌ی آن سختی‌هایی را که برای کارش کشیده بود برای بابک ریزبه‌ریز تعریف کرد و بعد از درآمد خوبی که به تازگی به آن رسیده بود گفت. بابک حرف‌هایش را که شنید ناباور گفت:

- واقعاً دمت گرم داداش! همه‌ی این کارها رو توی چهار سال کردی؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- آره، حالا هم می‌خوام یه نمایندگی برای فروش گل‌های رز توی تهران داشته باشم. یه دفتر کوچولو با چندتا بازاریاب. می‌خوام دست واسطه رو کوتاه کنم تا همه‌ی سودش به جیب خودمون بره، اگر بخوای تو می‌تونی نماینده‌م بشی.

بابک مات به رو به رو خیره شد و گفت:

- چطور می‌شه توی چهار سال به این درآمد رسید؟

- توی شهرستان‌ها و روستاهاش اگر زرنگ باشی راه پیشرفت بازتر و هموارتر از تهرانه؛ ولی باید جسور باشی و نترسی. کارم رو با شصت میلیون وام جهاد سازندگی شروع کردم. می‌تونی فعلاً با کار نمایندگی شروع کنی در کنارش در

اطراف تهرون یه جا گلخونه اجاره کنی. من راهش رو نشونت می‌دم چطوری گل پرورش بدی. مادر و خواهرت هم کنار دستت مشغول بشن؛ یه کارخانوادگی. درآمد خوبی هم بهت می‌ده، خیلی زودتر از کار توی فروشگاه به آرزوهات می‌رسی!

بابک باز نگاهش را به داوود داد و گفت:

- مگه می‌شه؟

- چرا نشه؟ فقط باید بخوای!

- معلومه که می‌خوام! به خدا آدم تنبلی نیستم! می‌بینی که دوازده_سیزده ساعت سرکارم.

- می‌دونم. چون تنبل نیستی و عرضه‌ش رو داری بهت گفتم. خانواده‌ی من هنوز نمی‌دونن من گلخونه و گاوداری دارم؛ همه فکر می‌کنن گاوداری واسه یکی از دوستامه که من واسه‌ش کار می‌کنم.

- چرا به هیچ‌کس نمی‌گی؟

- چون هیچ‌کس به من کمک نکرد به جز تنها دوستم ماهان؛ ولی خانواده و فامیل می‌گفتن تو نمی‌تونی، شکست می‌خوری، ورشکست می‌شی، تو رو چه به این کارها و از این حرف‌ها؛ بعدم که موفق شدم از ترس اینکه هر روز پول قرض بگیرن نگفتم. بعضی از فامیل‌های ما هم از اون آدم‌هایی هستن که دنبال پول مفتن، حول و حوش ده-پونزده تومن از فامیل و دوست و آشنا طلب دارم که نمی‌دن. برای همین فعلاً یه رازه، بین خودمون بمونه ها!

- خیالت راحت، حالا کجا باید بریم؟

- اول بریم چند تا بنگاه رو سر بزنیم.

- خب پس باید طرفای جنوب شهر بریم؛ این‌طرف‌ها رهن و اجاره‌ی خونه بالاست باید بریم جاهای ارزون‌تر.

- حالا چند جا قیمت بگیریم.

و مقابل بنگاه معاملات ملکی ایستاد. هر دو وارد بنگاه شدند. تا ظهر سه_چهارتایی خانه دیدند تا بالاخره یک خانه‌ی هم‌کف که قدیمی‌ساز اما دلباز و خوب بود را داوود پسندید. داخل خانه هم تمیز بود و به تازگی رنگ شده بود و سه خواب داشت. بابک با مادرش هم تماس گرفت. جمیله هم وقتی خانه را دید آن‌جا را پسندید و داوود بعد از کلی چانه زدن همان خانه را قول‌نامه کرد.

ساعت تقریباً دو بود که به خانه رسیدند. بهارک برایشان ناهار درست کرده بود. بعد از ناهار باز دور هم توی پذیرایی نشستند و مشغول صحبت بودند که ضرباتی به در خورد. بهارک در را باز کرد؛ خاله و دخترخاله‌اش آیه پشت در بودند.

با گرمی از آن‌ها استقبال کرد. جمیله هم به استقبالشان رفت. وقتی وارد پذیرایی شدند داوود و بابک هم به احترامشان از جا برخاستند و بعد از احوال‌پرسی همگی نشستند.

جمیله با لحن کنایه‌آمیز شیرینی گفت:

- چه عجب خواهر! درسته خونه‌ی خودتونه ولی توی این یک سالی که این‌جا هستیم دومین باره اومدی خونه‌مون!

- می‌دونی که پله‌ها پام رو اذیت می‌کنه آبجی. اومدم دعوت! امشب همه شام مهمون ما هستید. الیاس بابت موضوعی که دیشب پیش اومد خیلی ناراحته؛ بچه‌م یه کم زبونش تلخ هست اما دل مهربونی داره. این مهمونی هم دعوت الیاس هستید، مُنتها توی خونه‌ی ما!

و نگاهش را به داوود داد و گفت:

- شما هم حتما تشریف بیارید آقاداوود.

- ممنون؛ ولی فکر می‌کنم مهمونی خانوادگیه، من نباشم بهتره.

- شما هم که غریبه نیستید.

بهارک با ذوق گفت:

- آره داداش، داداشمون هستی خب!

جیران طوری به بهارک نگاه کرد که گویی از داداش داداش گفتنش راضی نبود؛ اما لبخندی به لب آیه بود.

جیران باز گفت:

- خب پس تشریف میارید؟

داوود سر به زیر انداخت و گفت:

- چشم، مزاحم می‌شیم.

جیران نگاهش را به جمیله داد و گفت:

- امشب عروسم قراره شام درست کنه، نمی‌دونم چیکار می کنه! امیدوارم خوب از آب در بیاد.

جمیله با لبخند مهربانی جوابش را داد:

- حتما خوب می‌شه؛ بهش دلگرمی بدید حتما کارش رو خوب انجام می‌ده.

آیه با لبخندی پرمعنی گفت:

- خاله مادرم از کار نرجس مطمئنه، از این می‌ترسه که الیاس داره کمکش می‌ده!

با این حرفش همه خندیدند و بابک گفت:

- اوه اوه! چه شود این غذا!

بهارک هم با خنده گفت:

- هنوز یادمون نرفته یه بار کباب درست کرده بود!

جیران: هر چه‌قدر هم بهش می‌گم پسر تو که آشپزی بلد نیستی، می‌گه بلد نیستم علاقه که دارم! خب دیگه بچه‌م دوست داره آشپزی کنه! پس منتظرتون هستیم. با اجازه‌تون.

جمیله: کجا؟ بشین یه چای با هم بخوریم.

جیران: دستت درد نکنه آبجی. برم ببینم این دو تا آشپزخونه‌م رو نفرستن روی هوا!

آیه: با اجازه‌تون خاله‌جون.

و باز هم موقع خداحافظی لحظاتی هر چند کوتاه با داوود چشم در چشم شد. این چشم در چشم شدن‌های کوتاه بود که قلب داوود را به تپش می‌انداخت و او را در این عشق مصمم‌تر می‌کرد.

بعد از نماز همگی حاضر شدند و به طبقه‌ی بالا رفتند که با استقبال گرم آقامرتضی و جیران و خانواده‌اش روبه‌رو شدند. بابک به توصیه و خواهش مادرش از الیاس عذرخواهی کرد و الیاس هم متقابلاً از او عذر خواست هر چند به نظر می‌رسید هر دو با اکراه این کار را انجام می‌دهند؛ اما با این حال بقیه به نظر راضی می‌آمدند.

همگی توی پذیرایی بزرگ خانه دور هم نشسته بودند و صحبت می‌کردند. مخاطب صحبت‌های آقامرتضی، داوود بود که در رابطه با شهر و روستایشان سوال می‌پرسید و داوود با حوصله جوابشان را می‌داد و آقامرتضی که می‌خواست بیشتر در رابطه با خانواده‌ی همسر اول حشمت بداند با کنجکاوی در رابطه با شغل داوود سوال کرد:

- آقا داوود از همه چیز حرف زدیم الا شغلتون؛ کارتون چیه؟ یعنی منظورم اینه که شما هم توی روستا مشغول به کار هستید یا جای دیگه‌ای کار می‌کنید؟

داوود با اینکه عهد کرده بود با دیگران در رابطه با شغلش صحبت نکند اما می‌دانست شاید بد نباشد اگر آقامرتضی بداند او هم جوان زرنگ و قابلی

است. چون فکر می‌کرد شاید این موضوع باعث شود به او به چشم یک جوان سخت‌کوش نگاه کنند.

- راستش من چندتا کار را با هم پیش می‌برم. یه جورایی هم کشاورزم هم دام‌دار. البته توی وسعت خیلی زیاد؛ چهار سال قبل یه سری وام گرفتم و کار گاوداری رو شروع کردم؛ خداروشکر خیلی هم زود جواب گرفتم.

و شروع کرد و مفصلاً همه چیز را در مورد کارش و درآمدش گفت. در آن بین جمیله و بهارک متعجب‌تر از بقیه نگاهش می‌کردند. وقتی حرف‌هایش تمام شد، آقا مرتضی با تحسین گفت:

- واقعاً قابل تقدیره! فکر و پشتکار و کمی جسارت می‌تونه آدم رو موفق کنه!

داوود جرعه‌ای از چایش را نوشید و گفت:

- سخت بود و هنوز هم سختی‌هاش ادامه داره ولی به سختیش می‌ارزید.

جیران: پس با این حساب می‌تونید بدهی‌های پدرتون رو پرداخت کنید.

داوود: حقیقتش اینه که این سرمایه رو هنوز ندارم برای همین دارم تلاش خودم رو می‌کنم که دوستش رو پیدا کنم، شاید بتونم سرمایه‌ی از دست رفته‌ش رو برگردونم.

همه مشغول صحبت بودند و آیه و نرجس کارهای پذیرایی را انجام می‌دادند و داوود هر وقت آیه برای پذیرایی چیزی می‌آورد دست و دلش می‌لرزید و برای اینکه نگاهش او را لو ندهد نگاهش را به زیر می‌انداخت.

مشغول صحبت بودند که موبایل داوود زنگ خورد با دیدن شماره‌ی خانه‌شان می‌دانست که مادرش پشت خط است و اگر جوابش را ندهد نگران می‌شود و پشت سر هم زنگ می‌زند؛ برای همین از جمع عذرخواهی کرد و به حیاط رفت تا به تلفنش جواب بدهد. بعد از رفتنش جیران گفت:

- جمیله مادرش می‌دونه که میاد این‌جا؟

- به گمونم نمی‌دونه. مادرش هنوز هم از من متنفره، ولی خودش انصافا پسر آقاییه. می‌بخشید آقامرتضی؟

- بله جمیله‌خانم.

- داوود لطف کرد و واسه‌مون یه خونه‌ای رهن کرده، امروز رفتیم قولنامه کردیم.

- ای بابا، جمیله‌خانم چرا زودتر نگفتید؟ من امشب می‌خواستم بهتون بگم تا هر وقت دلتون خواست می‌تونید این‌جا بمونید. چون برای الیاس و عروسم یه آپارتمان کوچولو قراره بخرم.

الیاس هم گویی از این موضوع خوشحال نشده بود گفت:

- آره خاله نباید این کار رو می‌کردید، عجله کردید!

نرجس هم در ادامه گفت:

- خب می‌تونن برن قولنامه رو فسخ کنن.

بابک: نه خب عجله هم نکردیم همچین، یه سال نشستیم، شما هم لطف کردید هیچ اجاره‌ای از ما نگرفتید.

مرتضی: برید فسق کنید همین‌جا بمونید.

بابک: داوود ناراحت می‌شه اگر این کار رو بکنیم.

الیاس: حالا کجا رهن کردید؟

جمیله: سه_چهار کوچه پایین‌تر هستیم، نزدیک به فروشگاه.

مرتضی: خونه‌ی اون طرف که رهنش زیاده؟

جمیله: داوود پول رهن خونه رو داد، خدا خیرش بده هر چه‌قدر حشمت به فکر نیست این پسر به فکره. با بچه‌ها مثل خواهرها و برادر تنی رفتار می‌کنه.

داوود به داخل برگشت. تا نشست آقامرتضی گفت:

- آقاداوود بابک می‌گه امروز رفتید واسه‌شون خونه رهن کردید؟

داوود: بله با اجازه‌تون؛ جمیله‌خانم مثل مادر خودم، بچه‌ها هم که خواهرها و برادرم هستن.

مرتضی: من امروز می‌خواستم بهشون بگم که تا هر وقت دوست دارن می‌تونن بمونن.

داوود: معذرت می‌خوام. فکر کردم کار درستی می‌کنم.

مرتضی: نه آقاداوود اشتباه نکردی. خدا ازت راضی باشه.

گویا این موضوع اجاره کردن خانه داوود برای جمیله و خانواده‌اش خیلی برای الیاس و نرجس خوشایند نبود که اخمی به چهره‌شان نشسته بود.

تا وقت شام همین صحبت‌های معمولی بینشان در جریان بود. وقتی سر میز شام قرار گرفتند باز هم موبایل داوود زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت اما چون شماره برایش ناشناس بود، موبایل را سایلنت کرد و به شام مشغول شدند.

مرتضی: خب بفرمایین که عروسم حسابی زحمت کشیده.

نرجس: البته آقاجون، الیاس هم خیلی به من کمک داد.

آیه به شوخی گفت:

- آره من هم شاهدم الیاس فقط گوجه و خیارهای سالاد رو شست.

الیاس: بر روند پخت غذا هم نظارت کردم همین خودش خیلی کاره.

آیه: راست می‌گی به خدا! این نظارت شما بوده که این غذا رو این‌قدر خوشمزه کرده!

وقتی آیه صحبت می کرد داوود زیرچشمی و با لبخند نگاهش می‌کرد، نگاه و لبخندی که بهارک حسابی حواسش به آن بود.

بعد از شام کمی دیگر نشستند و بعد خداحافظی کردند و بیرون آمدند. در این مدت آن شماره‌ی ناشناس چند بار دیگر هم تماس گرفته بود که داوود اهمیتی به آن نداده بود. وقتی وارد حیاط شدند باز موبایلش زنگ خورد و باز همان شماره‌ی ناشناس بود که داوود ناچار جوابش را داد.

- بله بفرمایین.

صدای مردی میانسال درون گوشی پیچید که گفت:

- الو سلام، جناب آقای داوود زاهدی؟

- بله خودم هستم، شما؟

- سرگرد حامدی هستم از کلانتری ۱۳۸ . جناب شما باید تشریف بیارید کلانتری.

- برای چی؟

- شما کودکی به اسم مانی زاهدی می‌شناسید؟

- بله، یه جورایی برادرمه.

- پس تشریف بیارید کلانتری.

- آخه برای چی؟

- تشریف بیارید عرض می‌کنم خدمتتون.

داوود آدرس کلانتری را گرفت و تلفن را قطع کرد. چون تماسی نگران‌کننده بود بابک و جمیله و بهارک و بیتا هم ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند.

بابک به داوود نزدیک‌تر شد و گفت:

- چی شده داوود؟

- نمی‌دونم از کلانتری بود در رابطه با مانی، پسر بهنوش.

- خب چی گفتن؟

- گفت بیاید واسه‌تون توضیح می‌دم. خب من برم ببینم چی شده؟

- باهات میام.

- نه نمی‌خواد. فردا باید بری سرکار.

- تو که درست و حسابی خیابون‌ها رو بلد نیستی تا بخوای بگردی کلانتری رو پیدا کنی کلی وقت می‌بره! باهات میام.

هردو از خانه بیرون رفتند و با راهنمایی‌های بابک که خیابان‌ها را بهتر می‌شناخت تقریباً نیم‌ساعت بعد کلانتری بودند. وارد کلانتری که شدند افسر نگهبان آنها را به اتاق سرگرد حامدی راهنمایی کرد. بعد از سلام و علیکی وقتی نشستند داوود گفت:

- چی شده جناب سرگرد؟ در مورد مانی سوال کردید تلفنی اما نگفتید چی شده؟

سرگرد کاغذی به سمت داوود گرفت و گفت:

- این رو بخونید.

داوود کاغذ را گرفت و آرام با خودش خواند هر چند بابک هم که کنارش نشسته بود و نگاهش به کاغذ توی دست داوود بود.

(متاسفم که باید کودکم را بگذارم و بروم، با برادرش داوود زاهدی تماس بگیرید.)

و شماره موبایل داوود را با خطی درشت پایین برگه نوشته بود.

داوود عصبی گفت:

- خب یعنی چی؟

- امروز همسایه‌ها از خونه‌ی خانم بهنوش برات صدای گریه‌ی بچه رو می‌شنون. هر چه‌قدر در می‌زنن کسی جواب نمی‌ده. وقتی نگهبان ساختمون در خونه رو باز می‌کنه می‌بینن این بچه تنها توی خونه‌ست و خونه خالیِ خالیه و فقط یه ساک لباس برای این بچه و یه پتو وسط پذیرایی پهن بوده که از قرار معلوم بچه را روی اون پتو خوابونده بوده. این کاغذ هم توی خونه بوده. همسایه‌ها می‌گفتن روز قبلش خانم برات سمسار آورده بوده و تمام اسباب و اثاثیه‌ی خونه رو فروخته و به همسایه‌ها گفته قصد داره بره خارج از کشور.

و سربازی را صدا زد که در اتاق باز شد و سربازی وارد اتاق شد و سرگرد گفت:

- بگید اون بچه رو بیارن.

سرباز باز احترامی گذاشت و از اتاق بیرون رفت و سرگرد گفت:

- پدرتون کجاست؟

داوود توی بهت بود و گویا صدای سرگرد را نشنید که بابک در جواب سرگرد گفت:

- زندان! ورشکست شده و به خاطر بدهی افتاده زندان.

- این بچه، بچه‌ی همسر دوم پدرتونه؟

بابک به دست داوود زد و او را به خودش آورد و داوود گفت:

- بله؟

سرگرد باز سوالش را تکرار کرد:

- پرسیدم این پسر بچه، بچه‌ی همسر دوم پدرتونه؟

- بله، مادرش کجاست ؟

- استعلام گرفتیم ساعت شش به مقصد دوبی پرواز کرده، گویا تمایلی به بردن بچه‌شون نداشتن.

- خب حالا ما باید چیکار کنیم؟

افسر خانمی با مانی که به بغل داشت وارد اتاق شد، سرگرد خطاب به او گفت:

- بچه رو به این آقا تحویل بدید.

افسر خانم جلو آمد و مانی را که بیسکویتی در دست داشت به سمت داوود گرفت و داوود، ناچار مانی را گرفت.

بابک شاکی گفت:

- ولی وظیفه‌ی ما نیست این بچه رو نگه داریم.

سرگرد با لبخند پرمعنی گفت:

- در حال حاضر شما تنها اقوام درجه یک این پسر بچه هستید. باید این برگه رو هم امضا کنید .

داوود مستاصل گفت:

- ولی جناب سرگرد مادرم من رو با این بچه تو خونه راه نمی‌ده.

- اگر نمی‌تونید ازش نگهداری کنید باید پیگیری کنید ببینید می‌تونید به بهزیستی تحویلش بدید یا نه. در هر حال ما هم نمی‌تونیم این بچه رو نگه داریم.

داوود که مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود ناچار برگه‌ی رسید و حضانت موقت مانی را امضا کرد و با بابک که ساک بچه توی دستش بود از کلانتری بیرون آمدند. مانی که بیسکوییتش را خورده بود داشت بی‌قراری و گریه می‌کرد اما داوود توانایی آرام کردنش را نداشت. هر چه‌قدر بابک هم برایش ادا و شکلک در می‌آورد او بیشتر گریه می‌کرد که داوود عصبانی بر سرش غرید:

- تو رو خدا بابک قیافه‌ت رو این‌جوری نکن واسه‌ش! بدتر می‌ترسه.

- خیلی سرتقه!

- حالا با این بچه چه گلی به سرم بگیرم؟

- فردا ببرش زندون تحویل باباش بده.

- مگه می‌شه؟

بابک همینطور که به سمت ماشین می‌رفت گفت:

- نمی‌دونم. بیا بریم سوار ماشین بشیم بلکه آروم بشه.

همین‌طور هم شد. مانی با کمی ماشین‌سواری آرام گرفت و بعد از مدتی توی بغل بابک خوابش برد. بابک همین‌طور که به مانی که توی بغلش خواب بود نگاه می‌کرد گفت:

- طفلی حالا نه مادر داره نه پدر؛ ما خوش شانس بودیم حداقل مادر داشتیم.

- باهاش چی‌کار کنم بابک؟

- نمی‌دونم. نمی‌تونی با خودت ببریش روستا؟

- دیوونه شدی؟ مادرم این بچه رو ببینه دق می‌کنه!

- شاید مادر من راضی بشه ازش نگهداری کنه.

- یعنی فکر می‌کنی قبول کنه؟

- نمی‌دونم. به هر کی بگیم این‌وقت شب رفتیم کلانتری برادر دو ساله‌مون رو از بازداشت دربیاریم بهمون می‌خنده!

و خودش خندید که داوود گفت:

- شوخیت گرفته توی این اوضاع بابک؟

بابک نگاهش را به خیابان داد و خیلی جدی و ناراحت گفت:

- جرم ما، اینه که پسر حشمت هستیم.

داوود هم نگاهی به او انداخت و به روبه‌رو خیره ماند.

با اینکه دیروقت بود اما آیه هنوز بیدار بود. کنار پنجره‌ی اتاقش نشسته بود و به تنها لامپ روشن حیاط نگاه می‌کرد. تمام فکرش درگیر خواهرش بود. از وقتی سبحان از او خواستگاری کرده بود آمنه بدجور توی لاک خودش فرو رفته و کم‌حرف شده بود. با اینکه او قصد داشت به سبحان جواب منفی بدهد اما می‌دانست جواب منفی او حال آمنه را خوب نمی‌کند. می‌دانست آمنه از

اینکه سبحان تمام این سال‌ها او را ندیده بود دلخور بود. و حالا خواستگاری سبحان از آیه همه‌ی تصوراتش را نابود کرده بود.

توی فکر و خیالات خودش غوطه می‌خورد که ضرباتی به در اتاقش خورد. ساعت تقریباً یک‌ونیم بود فکر نمی‌کرد کسی بیدار باشد. آرام گفت:

- بفرمایین.

در اتاق آرام باز شد و آمنه وارد اتاق شد.

- چی شده آمنه؟

- می‌دونستم بیداری.

و جلوتر آمد و در را پشت سرش بست و گفت:

- باید باهات حرف می‌زدم.

- در مورد؟

آمنه سر به زیر انداخت و گفت:

- سبحان.

و دوباره نگاهش را به آیه داد و گفت:

- مامان گفت می‌خوای بهش جواب منفی بدی، گفتی فردا که تماس گرفتن مامان بهشون بگه جوابت منفیه.

- آره.

- چرا؟

- چون هیچ علاقه‌ای به سبحان ندارم.

- دروغ می‌گی، تو به خاطر من می‌خوای این کار رو بکنی.

- اصلاً اینطور نیست آمنه. من واقعاً هیچ علاقه‌ای به سبحان ندارم.

آمنه جلوتر آمد و گفت:

- آیه این کار رو نکن. سبحان واقعاً خوبه و به تو علاقه داره، خوشبختت می‌کنه.

آیه مقابلش ایستاد و گفت:

- علاقه که زوری نمی‌شه آبجی، من تصمیمم رو گرفتم و از تصمیمم منصرف نمی‌شم.

آمنه دلخور به سمت در رفت اما باز به سمت آیه برگشت و گفت:

- جواب منفی تو آشوب به پا می‌کنه، ممکنه رابطه‌ی دو خانواده رو شکرآب کنه و این اصلاً خوب نیست.

- اگر قراره با یه جواب منفی این اتفاق‌ها بیفته همون بهتر که بیفته. وقتی ما آدم‌ها هنوز به اندازه‌ی کافی به بلوغ فکری نرسیدیم که بتونیم انسانی‌تر به مسئله‌ی ازدواج فکر کنیم پس هر بلایی سرمون بیاد حقمونه. مگه دوره‌ی قجره که این‌جور ازدواج‌های بده بستونی مد باشه و اگر یه طرف معامله غش بشه دو تا طایفه بیفتن به جون هم؟

- به جای این حرف‌های قلمبه سلمبه عاقلانه‌تر فکر کن. شب به‌خیر.

آمنه که از اتاق بیرون رفت لبخندی روی لبش نشست. از ابتدا هم نیامده بود خواهرش را به ازدواج راضی کند فقط می‌خواست مطمئن شود که آیه علاقه‌ای به سبحان ندارد. آیه هم به سمت پنجره برگشت تا آن را ببندد؛ اما درست همان لحظه بود که در خانه باز شد و بابک و داوود که مانی را در آغوش داشت آرام وارد حیاط شدند. آیه با دیدن آن بچه در آغوش داوود متعجب به آن‌ها خیره شده بود. بابک جلوتر رفت اما داوود که پشت سرش می‌رفت نگاهش به پنجره‌ی اتاق آیه افتاد و با دیدن او، لحظه‌ای سر جایش میخکوب شد. لحظاتی یکدیگر را نگاه کردند که داوود با صدای بابک به خودش آمد به سمت پایین رفت. با احتیاط وارد خانه شدند و به سمت اتاق بابک رفتند. داوود با احتیاط مانی را روی تخت خواباند و پتو را رویش کشید.

دم‌دم‌های صبح بود که مانی از خواب بیدار شد و با گریه کردنش همه را از خواب بیدار کرد. جمیله وقتی موضوع را فهمید حسابی عصبانی شده بود. مدتی اتاق بابک را ترک کرد و به اتاق خودش رفت؛ اما وقتی دید هنوز صدای مانی می‌آید و بابک و داوود از پس آرام کردن او بر نمی‌آیند به آن اتاق رفت و مانی را از آن‌ها گرفت و به اتاق خودش برد. بابک که خواب‌آلود بود دوباره خوابید؛ اما داوود مستاصل لبه‌ی تخت نشست و به بابک که باز بی‌خیال به خواب رفته بود نگاه می‌کرد.

وقتی همگی بر سر میز صبحانه نشستند، مانی آرام گرفته بود و توی بغل جمیله بود. جمیله هر لقمه‌ی کوچکی به دهان مانی می‌گذاشت چشم غره‌ای به بابک و داوود می‌رفت که بالاخره بابک گفت:

- به خدا تقصیر ما نیست مامان! اون زنه برای داوود این دام رو پهن کرده بود.

جمیله نگاهش را به داوود داد و گفت:

- به خیال خودش این‌جوری از حشمت انتقام گرفته!

- من بدی‌ای در حقش نکرده بودم، نباید این‌کار رو می‌کرد.

- فکر می‌کنی از اول برای چی با حشمت ازدواج کرده بود؟ توهم این رو داشت که حشمت آدم ثروتمندیه!

- شما آدرسی از خانواده‌ش ندارید؟ پدر و مادرش؟

- نه والا؛ ولی حتماً پدرت باید داشته باشه.

- همین امروز می‌رم ملاقاتش؛ باید این بچه رو ببرم به خانواده‌ی بهنوش تحویل بدم.

بابک جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید و گفت:

- فکر نمی‌کنم قبولش کنن.

- بالاخره باید یه فکری واسه‌ش بکنیم.

داوود واقعاً توی شرایط بدی گیر افتاده بود، نه جمیله حاضر بود از مانی نگهداری کند نه می‌توانست او را با خودش به روستا ببرد. او همه‌ی تلاشش را کرده بود که مادرش متوجه ازدواج سوم پدرش نشود؛ اما اگر این بچه را با

خودش به روستا می‌برد همه چیز برملا می‌شد. به قدری فکرش درگیر بود که نمی‌توانست درست غذا بخورد. وقتی دست از صبحانه کشید جمیله گفت:

- چرا صبحونه نمی‌خوری؟

- اشتها ندارم. موندم چیکار کنم! حشمت هر دقیقه واسه‌م یه سورپرایز جدید رو می‌کنه.

- علی‌الحساب امروز بهارک ازش نگهداری می‌کنه.

بهارک معترض گفت:

- مامان! من باید برم کلاس موسیقی!

جمیله با تندی به او گفت:

- من هم باید برم سرکار! این دوتا آقا هم که از پس بچه نگه داشتن بر نمیان.

بیتا با مهربانی گفت:

- می‌خواید من بمونم خونه ازش نگهداری کنم؟

- لازم نکرده! جنابعالی بپر حاضر شو، بابک سر راهش تو رو هم برسونه مدرسه.

بابک با خنده‌ای گفت:

- طوری می‌گید بابک سر راهش برسونه، انگاری بنز بابک بیرون پارکه! بابک خودش هم پیاده باید بره.

داوود نگاهش را به بابک داد و گفت:

- نمی‌تونی باز هم مرخصی بگیری بریم به بقیه‌ی کارامون برسیم؟

- نمی‌دونم بهم مرخصی می‌ده یا نه؛ ولی باشه باید بریم بپرسیم.

بهارک به شوخی و خنده گفت:

- اصلاً بسپارید به خاله جیران.

جمیله باز چشم غره‌ای را به جان بهارک ریخت و گفت:

- بهارک یه وقتایی یه حرفایی می‌زنی ها!

این را گفت و از جا برخاست و به سمت تلفن رفت. بابک که داشت کتش را می‌پوشید گفت:

- خب شما می‌گید چیکار کنیم؟

- حرف نزن، دارم زنگ می‌زنم مرخصی بگیرم.

جمیله نگاهش را به داوود داد و گفت:

- ولی پسر یه فکر اساسی بکن. مسئولیت این بچه رو به گردن گرفتن خیلی سخته.

- درستش می‌کنم.

با زنگ خوردن موبایلش و دیدن شماره‌ی مادرش روی تلفن عذرخواهی کرد و برای جواب دادن تلفنش به حیاط رفت و سعی کرد طوری جواب دهد که مادرش به شک نیفتد.

- سلام و درود بر مامان خوب خودم.

- سلام پسرم، خوبی؟

- شکر ایزد، خوبم.

- کِی برمی‌گردی؟

- شنبه میام، تا جمعه این جا کارم طول می‌کشه.

- قرار نبود این‌قدر بمونی؟ نگرانتم پسرم، دلم بدجور شور می‌زنه.

- نگران نباش عزیز دلم من هیچیم نمی‌شه، آبجی‌ها خوبن؟

- خوبن. امروز منصوره می‌ره با خواهرهاش و خواهرشوهرهاش وسایل سفره‌ی عقدش رو بگیرن. کاش تو هم بودی، بالاخره دوست و آشنا زیاد داری توی شهر.

مشغول صحبت بود که صدای آیه را شنید که از ساختمان بیرون آمد و کمی بلند خطاب به مادرش گفت:

- من دارم می‌رم دانشگاه. خداحافظ.

و داوود تا خواست جلوی گوشی را بگیرد که مادرش صدا را نشنود دیر شده بود و پروین صدای آیه را شنیده بود که با نگرانی پرسید:

- این صدای کی بود داوود؟ اون دختر کیه؟

داوود که حسابی هول شده بود گفت:

- چیزه. هیچکی نیست!

پروین با عصبانیت بر سرش فریاد زد:

- به من دروغ نگو بچه! کر که نبودم! صداش رو شنیدم. داوود پرسیدم اون کیه؟ تو کجا هستی الان؟

آیه از پله‌ها پایین آمد و وقتی دید داوود موبایل در دست دارد، سری به علامت «سلام» تکان داد و به سمت در خانه رفت. داوود با لبخند و تکان دادن سر جوابش را داد درحالی‌که مادرش یک‌ریز از آن طرف خط داشت بر سرش فریاد می‌زد:

- تو به من دروغ گفتی! داوود تو الان کجایی؟ اون دختره کیه؟ تو هم مثل بابات شدی؟ رفتی اونجا زن گرفتی؟

و گریه‌اش گرفت و گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره!

- مامان جان عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟ توضیح می‌دم واسه‌ت.

- راست گفتن، راست گفتن از قدیم، تره به تخمش می‌ره حسنی به باباش! ای خدا! داوود کجایی تو؟ داوود اگر همین امروز برنگردی شیرم رو حلالت نمی‌کنم.

با بسته شدن در خانه پروین که صدای در را شنیده بود گفت:

- صدای در خونه اومد! ببین دروغ می‌گی هتل نیستی؟ تو توی یه خونه هستی؟ داوود کجایی؟ داوود چرا جواب من رو نمی‌دی؟

- مامان اومدم خونه‌ی یکی از دوستام.

- دروغ می‌گی! تو توی تهرون هیچ دوستی نداری! بعد هم چرا دروغ گفتی هتلی؟

- مامان یه دقیقه مهلت بده.

- امروز برگشتی که برگشتی، اگر برنگشتی نمی‌خوام دیگه برگردی.

و تلفن را قطع کرد. داوود پوفی کرد و مستاصل لبه‌ی حوض نشست و دستی به موهایش کشید.

باز هم بابک مرخصی گرفت و با هم برای انجام کارهایشان بیرون رفتند. یکی دو ساعتی در محله‌ی محسن، خواستگار بهارک چرخیدند و در رابطه با محسن و خانواده‌اش تحقیق کردند؛ اما چون محسن و خانواده‌اش به تازگی به آن محل نقل مکان کرده بودند چیز زیادی در مورد محسن دستگیرشان نشد. بعد به سمت زندان به راه افتادند، درخواست ملاقات دادند هر چند با ملاقات حضوری‌شان موافقت نشد اما می‌توانستند پدرشان را از پشت شیشه ببینند و با او صحبت کنند.

هر دو منتظرش بودند تا بالاخره سروکله‌ی حشمت پیدا شد. باز با دیدن پسرهایش لبخندی به لبش نشست و مقابل داوود نشست؛ اما با دیدن اخم‌های هردویشان خیلی زود لبخندش جمع شد. گوشی را برداشت و خطاب به داوود گفت:

- کشتی‌هاتون غرق شده که اینطوری سگرمه‌هاتون تو همه؟

داوود با اوقات تلخی گفت:

- زنت بهنوش بهم نارو زده و بچه‌ش رو گذاشته و از کشور خارج شده.

حشمت ناباور گفت:

- چی؟

- آدرس خانواده‌ی بهنوش رو بده تا نوه‌شون رو ببرم بهشون تحویل بدم.

- درست حرف بزن ببینم.

داوود پوفی کرد و بعد همه‌ی ماجرا را تعریف کرد. حشمت وقتی همه چیز را شنید مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- پس کار خودشه...بهش شک داشتم.

- چی کار خودشه؟

- دست بهنوش با کامرانی توی یه کاسه بود. با هم نقشه کشیدن تا بدبختم کنن و من رو به این روز نشوندن.

- چرا درست و حسابی حرف نمی‌زنی؟ بابا اگر طلایی یه جا ذخیره کردی بگو ببریم بفروشیم و طلبات رو بدیم و از این‌جا بیاریمت بیرون.

حشمت مدتی مردد فقط به داوود نگاه کرد و بعد گفت:

- قول می‌دی طلاها رو برندارید واسه خودتون و من رو از این‌جا بیارید بیرون؟

داوود عصبی چنگی به موهایش زد و گفت:

- مطمئن باش به خاطر آبرویی که هر روز یه کاری می‌کنی که به باد بره مجبورم از این‌جا بیارمت بیرون!

حشمت دوباره لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

- یه آدرس بهتون می‌دم برید اونجا. یه باغ قدیمیه، وسط این باغ یه عمارت متروکه‌ست؛ توی این عمارت یه اتاقی هست که هیچ پنجره‌ای نداره و یه کمددیواری داره که درهاش هنوز سالمن. کف اون کمددیواری موزاییکاش رو بکنید؛ اونجا یه کیف مسافرتی مشکیه. یه مقدار طلا توی کیف هست ببر بفروش و بدهیام رو بده.

- چرا حاضر بودی توی زندان باشی و این‌ها رو نگفتی تا آزادت کنیم؟

- وقتی اومدم بیرون بهت می‌گم.

و آدرس آن ملک مخروبه را به آنها داد. داوود و بابک از حشمت خداحافظی کردند و از زندان بیرون آمدند. بابک با عصبانیت گفت:

- دیدی راست می‌گفتیم و طلا خریده یه جا ذخیره کرده؟

داوود عصبی سری تکان داد و گفت:

- بهتره بریم. می‌دونی این آدرسی که داد کجاست؟

- آره حداقل دو-سه ساعت راهه تا اونجا.

- خب پس راه بیفتیم به شب نخوریم.

چند دقیقه بعد از اینکه حرکت کردند، باز موبایل داوود زنگ خورد. شماره‌ی خانه‌شان بود. چندین بار دیگر هم تماس گرفته بودند که داوود جواب نداده بود؛ اما گویا دست بردار نبودند، ماشین را نگه داشت. از ماشین پیاده شد و کمی دور شد و جوابشان را داد اما به جای مادرش صدای محبوبه را شنید.

- الو سلام مامان.

- سلام و زهرمار، کجایی داوود؟

- تویی؟ چی شده؟

- پرسیدم کجایی؟

- تهران.

- می‌دونم تهران هستی، خونه‌ی کی هستی؟ اون زنه کیه پیشت؟

- زنی پیش من نیست.

- مامان پس بیخود می‌گه؟ هر چه‌قدر هم که بهت زنگ می‌زنیم جواب نمی‌دی! داوود راستش رو بگو کجایی؟

- ای بابا! به مامان هم گفتم اومدم خونه‌ی یکی از دوستام، اون خانمی هم که صبح صداش رو شنیدید خواهر دوستم بود داشت با مادرش خداحافظی می‌کرد می‌رفت دانشگاه، من توی حیاط بودم مامان صداش رو شنید .

- چطور حرفت رو باور کنیم؟

داوود عصبانی بر سرش فریاد زد:

- اگر برادرت هستم و به من اطمینان داری که حرفم رو باور می‌کنی اگر هم نه، که واقعاً برای خودم متاسفم! خداحافظ.

و تلفن را قطع کرد. عصبی به سمت ماشین برگشت و پشت رل نشست.

بابک نگران گفت:

- اتفاقی افتاده؟

داوود نه کوتاهی گفت و ماشین را از جا کند و حرکت کرد.

با سرعتی که داوود رانندگی می‌کرد تقریباً یک ساعت‌ونیم بعد به آدرسی که حشمت داده بود رسیدند.

یک خانه‌ی نیمه‌مخروبه که دیوار یک طرف آن ریخته بود و تبدیل به زباله‌دانی شده بود. از همان راه وارد خانه شدند. خانه‌ای که مشخص بود روزگاری زیبا و بزرگ بوده است؛ اما به دلایل نامعلومی اینگونه مخروبه شده بود.

درحالی‌که دور و بر خود را می‌پاییدند ساختمان نیمه‌مخروبه را دور زدند. در ورودی بسته بود با اینکه شیشه‌هایش شکسته بود؛ اما در قفل به نظر می‌رسید که هر چه‌قدر تقلا کردند نتوانستند آن را باز کنند. برای همین به دنبال راه دیگری برای ورود گشتند و بالاخره از یکی از پنجره‌ها وارد ساختمان شدند. با احتیاط در ساختمان چرخیدند تا بالاخره اتاق مورد نظر را پیدا کردند و کمد دیواری را یافتند؛ اما وقتی در کمد دیواری را باز کردند، متوجه خراب بودن کف کمددیواری شدند، گویی کسی قبل از آنها کف آن کمد دیواری را کنده بود.

حفره‌ای خالی خالی آن جا بود. حفره‌ای به اندازه‌ی یک کیف مسافرتی!

بابک با حرص و عصبی گفت:

- باز سرکارمون گذاشته!

- نه سرکارمون نذاشته؛ منتها یکی قبل از ما اومده و اون طلاها رو برده.

- کی ممکنه این کار رو کرده باشه؟

- نمی‌دونم؛ ولی هر کسی که بوده خیلی خوب سر حشمت کلاه گذاشته، بهتره برگردیم.

هردو باز از خانه بیرون آمدند. در مسیر برگشت بودند که باز موبایل داوود زنگ خورد. شماره‌ی خانه‌شان بود؛ نمی‌خواست جواب دهد اما می‌دانست که اگر جواب ندهد دست برنمی‌دارند و مرتب تماس خواهند گرفت برای همین ترجیح داد جوابشان را بدهد.

- الو بفرمایین .

باز صدای محبوبه را شنید:

- الو سلام داداش.

با اوقات تلخی گفت:

- سلام، امر؟

- با مامان صحبت کردم آروم گرفته، فقط گفته بهت زنگ بزنم و بگم زودتر برگردی.

داوود با گفتن «شنبه میام» تلفن را قطع کرد، وقتی به شهر رسیدند که تقریبا آفتاب غروب کرده بود.

***

جیران عصبی در حال آشپزی کردن بود و مرتضی در حال تماشای تلویزیون؛ اما مشخص بود فکر و ذکرش جای دیگری‌ست. آمنه و آیه هم توی اتاق‌هایشان بودند. وقتی صدای زنگ در خانه بلند شد جیران خودش را رساند و در را برای الیاس باز کرد و نگران گفت:

- خدا به خیر کنه!

الیاس در حالی که خیلی عصبانی بود وارد شد و گفت:

- سلام، آیه کجاست؟

مرتضی ابروانش در هم گره خورد و گفت:

- توی اتاقشه، چیکارش داری؟

الیاس سری تکان داد و داشت به سمت اتاق آیه می‌رفت که مرتضی با تندی گفت:

- واستا ببینم! مگه با تو نیستم؟

الیاس به سمت پدرش برگشت و گفت:

- کاریش ندارم فقط می‌خوام یه سوال ازش بپرسم.

- چه سوالی؟

- نمی‌بایست به سبحان جواب منفی می‌داد! اصلاً کی بهتر از سبحان؟

مرتضی حق‌دارانه گفت:

- خب دوست نداره با سبحان ازدواج کنه! این‌که زور نیست.

- ولی شما با پدر نرجس قول و قرار گذاشتید، درسته؟

- قول و قراریم نبوده! یه کلام پدر نرجس گفت، من هم گفتم هر چی خواست خدا باشه.

جیران وارد بحث شد و گفت:

- ولی مرتضی، آیه هم خیلی غد و یه‌دنده‌ست! باید نصیحتش می‌کردید.

مرتضی اخمی به جان همسرش ریخت و گفت:

- منظورت از نصیحت اینه که مجبورش می‌کردم که با کسی ازدواج کنه که دوستش نداره؟

الیاس با زهرخندی گفت:

- شما می‌دونید پدر و مادر نرجس چه‌قدر دلخور شدن؟

- خب چیکار باید بکنم؟

- نرجس هم ول‌کن نیست یه ریز به من زخم زبون می‌زنه.

- خب از بچگیشه! وگرنه اگر عقل داشت این کار رو نمی‌کرد.

- پدر ولی اینطوری درست نبود! شما خودتون بگید سبحان چه مشکلی داشت؟

آیه باشتاب از اتاق بیرون آمد و گفت:

- هیچ مشکلی نداشت خیلی هم خوب بود ولی من دوستش نداشتم.

الیاس به سمتش رفت و با تندی گفت:

- آیه به اندازه‌ی کافی عصبانی هستم، گم شو توی اتاقت تا نزدم توی دهنت!

مرتضی از جا برخاست و بر سرش فریاد کشید:

- تو خیلی بی‌جا می‌کنی که بزنی! غیرت برادریت رو فراموش کردی که دست بزن پیدا کردی و می‌خوای خواهرت رو بزنی؟

الیاس چرخید لحظاتی بر و بر به پدرش نگاه کرد و بعد عصبانی از خانه بیرون زد. آیه هم با چشمانی گریان به اتاقش برگشت. تمام این مدت آمنه بی‌تفاوت و سرد در آستانه‌ی در اتاقش ایستاده بود و نگاه می‌کرد؛ وقتی الیاس رفت او هم به اتاقش برگشت. جیران ناراحت گفت:

- نباید باهاش اینطور حرف می‌زدی، ناسلامتی الیاس پسر بزرگته.

- چون پسر بزرگمه حق داره به دخترها زور بگه؟

- می‌دونی که حرف بی‌ربطی نزده، سر قضیه‌ی پس گرفتن حرفتون برای خرید آپارتمان حسابی جلوی زنش کوچیکش کردید.

- گفتم اگر راضی بشن، خاله‌ش آلاخون والاخون نشه و اینجا بمونن واسه‌شون خونه می‌خرم؛ حالا که قراره خواهرت و بچه‌هاش از این‌جا بره، خب اون هم دست زنش رو بگیره و بیاره توی همین زیرزمین زندگی کنن .

جیران دلخور سری تکان داد و با دلخوری گفت:

- ولی قول آپارتمان را بهشون دادید؟

- بله، آپارتمان رو می‌خرم؛ قرار بود زودتر این کار رو بکنم ولی بهتره چند سالی صبر کنن تا بتونم هزینه‌ی بهتری جمع کنم و یه جای بهتری رو واسه‌شون بگیرم.

- خب چرا این رو بهشون نگفتی؟

مرتضی باز روی مبلی نشست و گفت:

- نگفتم تا ببینم ما رو به خاطر خرید آپارتمان دوست دارن یا نه؟ که دیدم خیلی ناراحت شدن و به روم آوردن. بیشتر از هر چیزی از خودم ناراحت شدم که احترامم در حد خرید یه آپارتمانه.

و کنترل تلویزیون را برداشت و صدای آن را زیاد کرد. جیران دیگر حرفی نزد و به آشپزخانه رفت.

الیاس داشت عصبی از خانه بیرون می‌رفت که با داوود و بابک روبه‌رو شد، بابک عذرخواهی کرد و از سر راهش کنار رفت و الیاس بدون هیچ حرفی از کنارشان گذشت و سوار ماشینش شد. بابک کنجکاوانه گفت:

- به نظرت چی شده؟

داوود به شانه‌اش زد و گفت:

- کنجکاوی نکن، بریم.

هر دو نفر وارد زیرزمین شدند. صدای گریه‌ی مانی بلند بود و بهارک داشت سعی می‌کرد آرامش کند. جمیله حسابی ناراحت و عصبی بود که وقتی ماجرای نبودن طلاها را شنید ناراحتی‌اش بیشتر هم شد و با دلخوری گفت:

- می‌دونستم بدبخت شدیم و راه چاره‌ای نیست؛ الکی الکی یه بچه دو ساله روی دستمون موند.

داوود که فکرش را هم نمی‌کرد توی همچین اوضاعی قرار بگیرد، درمانده روی مبلی نشسته بود، نگاه مستاصلش به میز عسلی دوخته شده بود و گویی صدای صحبت‌های جمیله و بابک و بهارک را نمی‌شنید. جمیله نزدیکش نشست و گفت:

- خب داوود تصمیمت در مورد این بچه چیه؟

نگاه داوود اول به جمیله و بعد به سمت مانی که هنوز داشت توی آغوش بهارک بی‌قراری می‌کرد چرخید، از جا برخاست و مانی را از بهارک گرفت و گفت:

- والا نمی‌دونم جمیله‌خانم، باید در موردش فکر کنم. متاسفانه با این وضع بدهی‌ای که حشمت داره، آزادی و تخفیف مجازاتش مشروط به پرداخت تمام بدهیش هست؛ وگرنه حالا حالاها از زندان آزاد نمی‌شه.

- نباید به این بهنوش کمک می‌کردم. اینطوری بدتر توی دردسر افتادیم.

داوود نگاهی به مانی که توی آغوشش آرام گرفته بود انداخت و گفت:

- شما می‌گید چیکار کنم؟

جمیله جوابی نداد اما بابک همینطور که به سمت در می‌رفت گفت:

- به پرورشگاه تحویلش بده.

- به نظرت قبولش می‌کنن؟

- پرسیدنش که ضرری نداره. بر فرض هم قبولش نکردن می‌تونی یه جایی بذاریش سر راه، پلیس‌ها پیداش می‌کنن و می‌برنش پرورشگاه.

- این کار انسانی نیست بابک! یه درصد فرض بگیر بیفته دست آدم نالوطی!

جمیله قاطعانه گفت:

- خب پس یه راه می‌مونه، اینکه ببریش روستاتون پیش خودت نگهش داری.

- نمی‌تونم اینکار رو بکنم جمیله‌خانم.

بابک پوفی کرد و گفت:

- من دارم می‌رم سرکار، فعلاً خداحافظ.

داوود نگاهش را به مانی داد که سرش را به شانه‌ی او تکیه داده بود و مظلومانه بقیه را نگاه می‌کرد. محبتی از این بچه به دل داشت که خودش هم باورش نمی‌شد.

با زنگ خوردن موبایلش، نگاهی به شماره انداخت. مانی را به بهارک سپرد و برای جواب دادن تماسش از خانه بیرون رفت. چون نمی‌خواست موضوع قبل دوباره تکرار شود، وقتی از خانه خارج شد کلید برقراری تماس را فشرد و مشغول صحبت با مادرش شد. هر چند مادرش هنوز هم به او مشکوک بود؛ اما طوری وانمود می‌کرد که به بابک اعتماد دارد و اصلاً نگران نیست.

داوود داشت حرف‌های مادرش را گوش می‌داد که متوجه آقامرتضی شد که از خانه بیرون آمد. سری برای او تکان داد و اینجوری عرض ادب کرد. مرتضی هم جوابش را با حرکت سر داد و به طرف خیابان به راه افتاد. وقتی تماس

مادرش را قطع کرد، داوود با حجت هم تماسی گرفت و در رابطه با اوضاع گاوداری و گلخانه سوالاتی پرسید و بعد تلفن را قطع کرد و به داخل برگشت.

بهارک، مانی را به حیاط آورده بود تا کمی بازی کند و راه برود. آیه هم به حیاط آمده بود و هر دو مشغول بازی با مانی بودند. داوود با دیدن آیه لبخندی روی لبش نشست و به او سلام داد. آیه جواب سلامش را که داد از بازی دست کشید و گوشه‌ای ایستاد؛ شاید خجالت می‌کشید جلوی داوود با مانی بازی کند.

داوود دستانش را در پناه جیب‌های شلوارش برد و گفت:

- فوتبالت هم بد نیست بهارک.

- من کلاً آدم پراستعدادی هستم.

توپ را به سمت داوود انداخت و گفت:

- تو فوتبالت چطوره؟

داوود همینطور که با توپ روپایی می‌زد و حرکات جالبی انجام می‌داد گفت:

- توپ واسه کیه؟

- واسه بابک. قبلا زیاد می‌رفت فوتبال اما از وقتی بیشتر می‌ره سرکار دیگه وقت نمی‌کنه.

داوود توپ را مهار کرد و گفت:

- من یه وقتی زیاد بازی می‌کردم امیدوارم مانی جدی ادامه بده.

- تو چرا جدی ادامه ندادی؟

- باید به کارم می‌رسیدم. وقتش رو نداشتم.

مانی به سمتش آمد و سعی کرد با پا به توپ بزند اما توانایی‌اش را نداشت. داوود مشغول بازی با مانی شد. بهارک و آیه در کنار یکدیگر لبه‌ی حوض نشسته بودند و بازی آن‌ها را نگاه می‌کردند و بهارک مرتب سوال می پرسید:

- داوود، عکس خواهرات رو داری؟

- آره، بیا گوشیم رو بگیر نگاه کن.

بهارک با ذوق به سمتش دوید و گوشی را گرفت و دوباره در کنار آیه نشست. بهارک گالری عکس‌هایش را باز کرد. تعدادی از گلخانه و گل‌های رز عکس داشت و تعدادی از گاوها و گاوداری‌اش، عکس‌های خودش هم در حالت‌های مختلف زیاد بود؛ عکس سر مزرعه، روی تراکتور، با لباس کابویی کنار درخت، روی اسب، حتی سوار بر گاو.

یکی از عکس‌های داوود را به آیه نشان داد و آرام گفت:

- ببین توی این عکس چه‌قدر خوشتیپ و باجذبه افتاده!

آیه فقط با لبخندی جوابش را داد. بهارک بعد از دیدن همه‌ی عکس‌ها گوشی را به داوود برگرداند و بعد با اصرار از آیه خواست تا برود و لباس محلی که داوود برایش سوغات آورده بود را ببیند. بعد از رفتن آن‌ها، داوود به جای آن‌ها لب حوض نشست و به مانی چشم دوخت و با خودش گفت:

- آخه من با تو چیکار کنم؟

فکری مثل برق از ذهنش گذشت و با خودش گفت:

- ماهان.

و سریع شماره‌ی ماهان تنها دوستش در بجنورد را گرفت.

مدتی طول کشید تا صدای مرد جوانی را از پشت خط شنید:

- سلام پسر خوب محله! چطوری گم و گور؟

- سلام. خوبم، تو چطوری؟

- خوبم، دنبال یه لقمه نون می‌گردم.

- ماهان یه کاری دارم می‌تونی واسه‌م انجام بدی؟

- واسه شما هر کاری که باشه انجام می‌دیم! چی شده داوود؟ هنوز تهران هستی؟

- آره، می‌خواستم ببینم می‌تونی یه کسی رو پیدا کنی توی بجنورد بتونه از یه بچه مراقبت کنه؟ ماهیانه حقوق خوبی بهش می‌دم.

ماهان با شیطنت گفت:

- بچه؟ ببینم داوود نکنه دسته گل به آب دادی؟ قضیه‌ی بچه چیه؟

- زِر نزن. میام واسه‌ت توضیح می‌دم فقط می‌خوام یه آدم مطمئن باشه، یه پسر بچه‌ی دو ساله‌ست؛ یه زنی رو پیدا کن که بتونه بچه‌داری کنه. بگو هر ماه حقوق خوبی می‌گیره.

- باشه، می‌گردم خبرت می‌دم.

- خبر نمی‌خوام من شنبه میام بجنورد همچین کسی رو می‌خوام.

- باشه ردیف می‌کنم. می‌گم داوودجان بی‌زحمت حالا که تهران هستی یه آدرس بهت می‌دم دوتا بسته جنس واسه‌م بگیر بیار. آدرس یارو رو واسه‌ت می‌فرستم؛ دوتا جعبه لوازم جانبی موبایل از بازار موبایل تهران باید بگیری.

- باشه. آدرس رو بفرست واسه‌ت می‌گیرم.

با ماهان خداحافظی کرد و از جا برخاست. مانی را برداشت و به طبقه‌ی بالا رفت. جمیله توی آشپزخانه بود. با مانی به اتاق بابک رفت و هر دو در کنار هم روی تخت دراز کشیدند که شاید از خستگی بود که مانی زود خوابش برد. پسرک آرامی بود اما گاهی بی قراری می‌شد و با گریه‌هایش همه را عاصی می‌کرد.

دستی به موهایش کشید و خودش هم نگاهش را به سقف داد و چشمانش را بست. از لای در نیمه‌باز متوجه آیه و بهارک شد که از اتاق بهارک بیرون آمدند. اتاق بهارک درست روبه‌روی اتاق بابک بود.

آرام داشتند می‌خندیدند و بعد بهارک آرام گفت:

- خوب شد بهش جواب منفی دادی. تو لیاقت بهتر از سبحان رو داری، یکی مثل داداش داوود من!

داوود با شنیدن اسم خودش گوش‌هایش تیزتر شد. آیه آرام گفت:

- هیسس! چی داری می‌گی بهارک؟ دیوونه شدی؟

بهارک باز با شیطنت و ریز خندید و گفت:

- من نه، شاید داداش داوودم دیوونه‌ت شده باشه.

با این حرف بهارک لبخندی روی لب داوود جا خوش کرد و دیگر صدایشان را نشنید. نگاهش را به سقف داد و کم‌کم لبخندش از روی لبش محو شد و حرف‌های مادرش در ذهنش پررنگ شد. می‌دانست مبارزه‌ی سختی را در پیش خواهد داشت اما دوست داشت قبل از هر اقدامی از علاقه‌ی آیه هم نسبت به خودش مطمئن شود.

***

پنج‌شنبه جمیله و بابک مرخصی گرفتند و بهارک کلاسش را تعطیل کرد تا همگی با کمک هم وسایل خانه را جمع کنند. نگهداری از مانی را آیه به عهده گرفته بود. داوود کامیونی کرایه کرد و با کمک بابک وسایل بزرگ را عقب کامیون گذاشتند و به خانه‌ی جدیدشان بردند. با دو بار رفتن و برگشتن تمام وسایلشان را به خانه‌ی جدیدشان بردند.

ساعت ده‌ونیم شب بود که کار جابه‌جایی وسایل خانه‌شان تمام شد.

بابک خسته روی مبل رها شد و گفت:

- مردم از خستگی! خداروشکر تموم شد.

داوود به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. هوای خنک شب را استشمام کرد و گفت:

- یه حیاط و دوتا درخت توی این خونه می‌ارزه به کل آپارتمان‌های تهرون.

جمیله با سینی چای از آشپزخونه بیرون آمد و گفت:

- دستت درد نکنه آقاداوود. واقعاً راست می‌گی، توی این خونه می‌شه نفس بکشی. چه‌قدر دلباز و خوبه!

بهارک با کنجکاوی پرسید:

- داوود خونه‌تون توی روستا چطوریه؟

- خونه‌ی خوبیه، من دوستش دارم. البته بعضی شب‌ها هوا حسابی سرد می‌شه باید همه‌ی در و پنجره‌ها رو ببندیم.

- چند متری هست؟

- پونصد متر. سیصد متر زیربناست بقیه‌ش حیاط.

بابک سوتی زد و گفت:

- یعنی حیاط خونه‌شون از این خونه بزرگ‌تره، بابا شما خیلی متمولید.

داوود با خنده روی مبلی نشست و گفت:

- جو الکی نده! زمین‌های روستا که قیمتی نداره؛ البته جدیداً اون اطراف که داره ویلاسازی می‌شه یه سری زمین‌ها قیمت پیدا کرده ولی در کل خیلی خیلی نسبت به اینجا زمین‌ها ارزون‌تره.

جمیله نیم‌نگاهی به بیتا و مانی که با هم مشغول بازی بودند انداخت و گفت:

- چه تصمیمی برای مانی گرفتی؟

- از یکی از دوستام خواستم یکی رو پیدا کنه بتونه از مانی مراقبت کنه، ماهیانه هم یه مبلغی باید بابت همین کار هزینه کنم، می‌بخشید باید به دوستم زنگ بزنم.

و به این بهانه به حیاط رفت. مدتی را با ماهان صحبت کرد و وقتی تماس را قطع کرد با خانه تماس گرفت که منصوره خیلی زود جواب داد.

- الو سلام داداش، چطوری؟

- سلام خوبم، مامان چطوره؟

- مامان هم خوبه، داره سریال نگاه می‌کنه، گمونم باهات قهره.

- چرا؟

- چه می‌دونم! تا برنگردی خیالش راحت نمی‌شه.

و با صدای آرام‌تری گفت:

- امروز رفت اتاقت رو گشت.

- واسه چی؟

- دنبال شناسنامه‌ت می‌گشت، وقتی پیدا کرد و دید هنوز سفیده خیالش راحت شد.

داوود با دلخوری گفت:

- دیگه شورش رو در آورده، شنبه شب اونجا هستم باید بنشینم اساسی باهاش صحبت کنم.

- می‌خوای صداش کنم باهاش حرف بزنی؟

- بهش سلام برسون، خداحافظ.

و تلفن را قطع کرد و همان‌جا لبه‌ی پلکان نشست. موبایلش را توی دست می‌فشرد و عصبی به حوض خالی وسط حیاط خیره بود

در فکر و خیال خودش بود که بهارک در کنارش نشست و گفت:

- بهش فکر نکن. درست می‌شه.

داوود نگاهش را به بهارک داد و گفت:

- چی درست می‌شه؟

بهارک با خنده شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- همین مشکلی که واسه‌ت پیش اومده.

- مگه تو می‌دونی چه مشکلی واسه‌م پیش اومده؟

- آره دیگه مانی شده بلای جونت.

- آهان مانی رو می‌گی؟

- مگه مشکل دیگه‌ای هم هست؟

- آره مشکل که زیاده؛ زندونی بودن حشمت، گم شدن طلاها و خیلی چیزهای دیگه.

بهارک مکثی کرد و بعد با احتیاط پرسید:

- داوود یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

بهارک در حالی که کاملاً داوود را زیر نظر داشت گفت:

- تا حالا عاشق شدی؟

داوود متعجب نگاهش کرد و گفت:

- این چه سوالیه؟

- خب این هم یه سواله دیگه، تو جوابش رو بده.

داوود مکثی کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم، از یه دختری خوشم اومده ولی نمی‌دونم عاشقش هستم یا نه.

بهارک خندید و داوود گفت:

- واسه چی می‌خندی؟

- خب وقتی ازش خوشت اومده یعنی عاشقش شدی، می‌تونم بپرسم اسمش چیه؟

داوود باز لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و گفت:

- دیگه خیلی داری کنجکاوی می‌کنی ها!

بهارک باز خندید و گفت:

- خب پس آشناست.

داوود هم به خنده افتاد و گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی تیزی؟

بهارک با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

- آره دوستام زیاد به من می‌گن، چون همیشه مچشون رو می‌گیرم.

و به روبه‌رو خیره شد و گفت:

- خب همونی شد که من می‌خواستم، واقعاً دختر خوبیه، یعنی آدم حسابیه و زبون حالیش می‌شه.

- کی رو داری می‌گی؟

بهارک از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و با شیطنت گفت:

- دخترخاله‌م رو می‌گم، آیه.

و مشتی به بازوی داوود زد و گفت:

- خیلی گَلکی داوود! سلیقه‌ت حرف نداره.

- آروم‌تر، می‌خوای همه بفهمن؟

بهارک هم آرام گفت:

- می‌دونی به خواستگارش جواب رد داده، الیاس هم برای همین خیلی عصبانی بود.

- چرا؟

- خب دیگه گویا قرار بوده اون‌ها که به الیاس دختر دادن، آقامرتضی هم دخترش رو به سبحان بده؛ ولی آیه مخالفت کرده و همین موضوع باعث شده بینشون شکرآب بشه، البته آقامرتضی فکر می‌کرده آمنه رو می‌خوان.

داوود نگاه پرسشگرش را به چشمان بهارک دوخت و گفت:

- یعنی آیه به خاطر خواهرش به خواستگاری سبحان جواب رد داده؟

- نه بابا به خاطر خواهرش هم نباشه کلاً از سبحان خوشش نمیاد. دیروز از زیر زبونش حرف کشیدم، وقتی هم در مورد تو باهاش حرف می‌زدم هیچی نگفت. یعنی فقط خندید.

- خب این یعنی چی؟

بهارک با لبخند پرمعنی گفت:

- آهان! این‌جای قضیه خرج داره! اگر می‌خوای خنده‌هاش رو واسه‌ت تفسیر کنم باید دست تو جیبت کنی!

داوود باز هم خندید و گفت:

- لنگه‌ی منصوره هستی به خدا، اون هم همینطوریه!

بهارک با قیافه‌ی درهمی گفت:

- خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم بیام عروسیش. مادرت که ما رو ندیده بذار به اسم دوست منصوره بیام عروسیش، باهاش هماهنگ کن، تو رو خدا داوود.

داوود اخمی کرد و گفت:

- بچه نشو دختر.

بهارک به قدری استدلال آورد، سر این موضوع چانه زد که که بالاخره داوود نسبتاً راضی شد و گفت:

- باشه ببینم چی می‌شه.

بهارک خوشحال گفت:

- اگر این کار رو بکنی من هم یه جورایی به آیه می‌فهمونم تو دوستش داری و متقابلاً از زیر زبونش حرف می‌کشم.

داوود باز خندید و گفت:

- باید در موردش فکر کنم.

بهارک خوشحال و غافلگیرانه بوسه‌ای روی صورت داوود نشاند که داوود هم بلند و بی‌پروا خندید و گفت:

- تو یه دیوونه‌ی به تمام معنایی!

صبح تا عصر جمعه چون کاری برای انجام دادن نداشتند با بهارک و جمیله و بیتا و مانی بیرون رفتند تا کمی در شهر بگردند و برای شب خرید کنند. بابک کاری را بهانه کرد و از صبح بیرون رفته بود و گفته بود عصر به خانه می‌آید.

دیدن و خریدن کردن از یکی از جمعه‌بازارهای تهران جذابیتی زیبا برای داوود داشت. برای خانواده‌اش با کمک بهارک سوغاتی‌هایی خرید، ناهار را هم

بیرون خوردند و بعد به خانه برگشتند. مانی به خاطر خستگی زیاد خوابش برد و جمیله فرصتی پیدا کرد تا برای مهمانی شب با کمک بهارک شام درست کند. داوود هم که روی مبلی لمیده بود به موضوعی که ذهنش را درگیر کرده بود فکر می‌کرد؛ به نبودن طلاها و سرنوشتی که در انتظار پدرش بود، فرصتی برای ماندن و این‌که دوباره به ملاقات پدرش برود نداشت، پس می‌بایست دوباره به تهران برمی‌گشت.

با صدای بسته شدن در خانه متوجه آمدن بابک شد. از جا برخاست و به سمت پنجره رفت؛ اما با دیدن بابک که با صورت کبود داشت به سمت ساختمان می‌آمد نگران شد و ببیرون رفت و تا بابک به او رسید نگران گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ دعوا کردی؟

بابک که حسابی دمق و ناراحت به نظر می‌رسید سری تکان داد و گفت:

- چیز مهمی نیست.

و خواست از کنارش بگذرد که داوود بازویش را گرفت و مانعش شد. توی صورتش دقیق شد و گفت:

- این کبودی‌های روی صورتت نشون می‌ده چیز مهمی بوده.

- ولم کن داوود. حوصله ندارم.

و از کنارش گذشت و به داخل رفت. جمیله با دیدنش نگران شد و وقتی بابک جواب سر بالا به او می‌داد عصبانی شد و بر سرش داد زد و همین موضوع

باعث دعوا و جروبحثشان شد که در آخر بابک با دلخوری به اتاقش رفت و در را به روی خودش بست.

حتی وقتی مهمان‌هایشان آمدند بابک مدتی از اتاق بیرون نیامد و بعد به جمعشان اضافه شد. علت کبودی‌های صورتش هم گفت توی خیابان با یک نفر دعوا کرده است و بعد اول تا آخر مهمانی تقریباً ساکت بود و توی فکر بود.

هر چه‌قدر جیران از داوود خوشش نمی‌آمد، آقامرتضی با او به گرمی صحبت می‌کرد. جیران و جمیله و آمنه در طرف دیگر نزدیک به هم نشسته بودند و صحبت می‌کردند. بهارک هم آیه را به اتاقش برده بود تا مثلاً اتاقش را به او نشان دهد اما قصد دیگری داشت.

آیه چرخی داخل اتاق زد و گفت:

- اتاق بزرگ و خوبیه. مثل اتاق من پنجره‌ش رو به حیاط باز می‌شه.

- آره، این‌جا سلیقه‌ی داوودە؛ می‌گه خونه باید حیاط و درخت داشته باشه وگرنه دل آدم می‌گیره، می‌دونی خونه‌ی خودشون توی روستا توی حیاطش یه باغ بزرگ دارن.

- واقعاً؟

- آره. خداییش خیلی دست و دلبازه، امروز صبح رفتیم خرید کلی خرید کردیم هم واسه خونواده‌ش سوغاتی خرید هم واسه ماها! هر چه‌قدر مامان می‌گفت

لازم نداریم ولی اون گوش نمی‌داد می‌گفت پول واسه خرج کردنه! چند دست لباس هم واسه مانی خرید.

- همین لباسی که تنشه؟

- آره. می‌گم در کل خیلی مهربونه.

- خب خداروشکر، راستی خواستگار خودت چی شد؟

- هیچی داوود می‌گه فعلاً صبر کنیم؛ دفعه بعد که اومد تهرون حسابی باید در موردش تحقیق کنه.

- خب تحقیق که لازمه.

بهارک شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- با اینکه از محسن خوشم میاد ولی بازم هر چی داداش داوودم بگه.

آیه به شوخی و با خنده گفت:

- بابا داداش‌ندیده.

بهارک باز هم خندید و گفت:

- داداش بابکم خوبه ولی خب... .

و صدایش را پایین آورد و گفت:

- ولی داوود خیلی بهتره، نظر تو در موردش چیه؟

آیه با این حرف بهارک جا خورد و گفت:

- نظر من؟ من چرا باید نظرم رو بگم؟

بهارک با لبخند پرمعنایی گفت:

- همینطوری می‌خوام بدونم تو در موردش چی فکر می‌کنی؟

آیه با اخم پرسشگری نگاهش کرد و گفت:

- مگه باید در موردش فکر کنم.

بهارک باز با همان لبخند گفت:

- یعنی بهش فکر نمی‌کنی؟

آیه ناراحت از جا برخواست و گفت:

- نه‌خیر، میرم پیش بقیه.

و خواست بیرون برود که بهارک به سمتش دوید و مقابلش قرار گرفت و گفت:

- خیل خب بابا چرا قهر می‌کنی؟ بذار فقط داداشم فکر کنه.

- منظورت چیه؟ در مورد چی حرف می‌زنی؟

بهارک با لبخند پر معنی گفت:

- خب شاید دوستت داشته باشه.

آیه مستاصل دست به سینه زد و گفت:

- نه؛ مثل اینکه حالت خوب نیست.

بهارک باز خندید و به در اتاق تکیه زد و گفت:

- خب بذار یه چیزی رو رک بهت بگم.

- خب؟

- داوود بهت فکر می‌کنه، یعنی بهت علاقه داره.

آیه که حسابی جا خورده بود لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و گفت:

- بهارک خواهش می‌کنم حرف درنیار.

- من حرف در نمیارم، خودش به من گفت، حالا تو بگو ببینم دوستش داری؟

- می‌شه از جلوی در بری کنار؟

بهارک همینطور که از جلوی در کنار می‌رفت گفت:

- چرا نمی‌شه زن‌داداش؟

آیه با اوقات تلخی گفت:

- زهرمار! باز داری واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟

بهارک این دفعه کمی بلند خندید و گفت:

- من خودم خدای فیلم بازی کردنم واسه من فیلم بازی نکن آیه‌خانم.

آیه در را باز کرد و گفت:

- خدا بهت عقل بده.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت که بهارک پشت سرش گفت:

- عقل هم چیز خوبیه.

برای اینکه بتواند مانی را با خودش ببرد مجبور شد یک صندلی کودک بگیرد و روی صندلی جلوی ماشینش نصب کند و یک سقف فایبرگلاس به همراه دو در برای ماشینش نصب کند تا در طول مسیر مانی سرما نخورد. بعد از گرفتن سفارشات دوستش ماهان، تقریباً ساعت دو بعد از ظهر از تهران حرکت کرد. در طول مسیر چون گاهی مانی گریه می‌کرد مجبور می‌شد بایستد یا برایش خوراکی بگیرد یا پوشکش را تعویض کند یا دو باری که مادرش تماس گرفت ایستاد و از ماشین بیرون رفت و با او صحبت کرد تا مبادا مادرش صدای مانی را بشنود؛ برای همین این مسیر هشت ساعته را یازده ساعت طی کرد و تقریباً ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود که به بجنورد رسید و به محض رسیدن با ماهان تماس گرفت و به خانه‌ی مجردی او رفت.

با ماشینش وارد پارکینگ خانه‌اش شد و بعد مانی را برداشت و از ماشین پیاده شد. ماهان تا بچه را دید با ذوق گفت:

- ای جانم! دسته گل جدید بابات اینه؟

داوود کلافه و عصبی گفت:

- هیس، هیچی نگو ماهان! کشته من رو تا این‌جا.

ماهان خیلی سریع تشکی برای مانی انداخت و داوود وقتی او را توی اتاقی خواباند با هم از اتاق بیرون آمدند و ماهان بلافاصله گفت:

- زود باش همه چیز رو تعریف کن که دارم از فضولی می‌میرم.

داوود خسته روی زمین رها شد و گفت:

- چی بگم والله؟ از دست بابام و کاراش کم نکشیدم این هم یکی از اوناست، اون بالشت رو بنداز این طرف.

ماهان با پا بالشتی را برایش شوت کرد که محکم به صورت داوود خورد و دادش در آمد.

- آروم‌تر حیوان!

ماهان با خنده به آشپزخانه رفت و گفت:

- آزاد نمی‌شه؟

- به این سادگی‌ها نیست. مادر این بچه هم گذاشته رفته و این بچه افتاده گردن من.

- قبولش نمی‌کردی خب؟

- یه جوری شد مجبور شدم امضا بدم تحویلش بگیرم.

و قضیه را کامل تعریف کرد. ماهان همینطور که شام مختصری را آماده می‌کرد در رابطه با کسی که برای نگهداری مانی پیدا کرده بود حرف می‌زد. شام مختصری را با هم خوردند و داوود بعد از خوردن شام، سریع دراز کشید که از خستگی زیاد خیلی زود هم خوابش برد.

***

صبح با صدای خنده‌های مانی و ماهان بیدار شد. با دیدن نور خورشید که توی صورتش می‌خورد به یک‌باره سر جایش نشست و گفت:

- ای وای! نمازم قضا شد.

ماهان با شیطنت گفت:

- صبح بخیر برادر بزرگ.

داوود برخاست و همینطور که به سمت دست‌شویی می‌رفت گفت:

- چرا برای نماز بیدارم نکردی؟

- نمی‌دونستم نماز می‌خونی.

داوود از توی دست‌شویی با صدای بلند جوابش را داد:

- فکر کردی مثل توعم مرتیکه‌ی خر؟

ماهان خندید و با صدای بلند گفت:

- احیاناً توی دین نخوندی که مسلمون باید خوش‌اخلاق باشه، فحش هم نده؟

و برای مانی که مقابل خود نشانده بود شکلکی در آورد و گفت:

- موش تو رو بخوره جیگلی میگلی!

و او را قلقلک داد و باز هم با خنده‌های مانی، ماهان هم بلند خندید، داوود از دستشویی بیرون آمد و گفت:

- فحش دادن به تو واجب شرعیه. تو هم دست از این بی‌دینی بردار آدم شو.

ماهان با خنده گفت:

- باشه بهش فکر می‌کنم. می‌گم داوود من خودم این وروجک رو نگهش می‌دارم خیلی بامزه‌ست.

- فکر می‌کنی؛ بچه‌داری از اون چیزی که فکر کنی سخت‌تره.

- نه بابا! یه طوری می‌گه سخته انگاری ده تا بچه بزرگ کرده.

- وقتی یه مسیر هشت ساعته رو یازده ساعت بیای می‌فهمی چه‌قدر سخته.

- برو بابا، این بچه رو دیدم انگیزه‌م برای زن گرفتن دو برابر شد.

داوود وارد آشپزخانه شد و گفت:

- تو خودت هنوز دهنت بوی شیر می‌ده زن می‌خوای چیکار؟

بعد از صبحانه از خانه بیرون آمدند. در مسیر داوود برای مانی چند بسته پوشک خرید و بعد به خانه‌ی دخترخاله‌ی ماهان رفتند. مدتی در رابطه با مانی و نگهداری از مانی با دخترخاله‌ی ماهان، عطیه‌خانم صحبت کرد و بعد بچه را به او تحویل داد و به مغازه‌ی ماهان رفتند. بارهای او را هم که تحویل داد راهی روستایشان شد. با اینکه گفته بود شنبه می‌رسد اما یکشنبه ساعت دوازده ظهر به خانه رسید. وسایلی را که خریده بود برداشت و وارد خانه شد. هر سه خواهرش توی حیاط مشغول شستن چند پتو بودند و خواهرزاده‌هایش هم مشغول بازی. امیرعلی با ذوق خودش را به داوود رساند و گفت:

- آخ جون! دایی داوود برگشته.

داوود یکی از بسته‌های خرید را به او داد. خواهرهایش و باران و مبینا هم به استقبالش آمدند و بسته‌های دیگر را از دستش گرفتند و بعد از خوش و بشی به سمت مادرش رفت که روی صندلی پلاستیکی زیر سایه‌ی درختی نشسته بود و بنفشه، بچه‌ی شیرخواره‌ی معصومه را در آغوش داشت. پروین با دلخوری رویش را برگرداند، داوود نگاهی به خواهرهایش انداخت. محبوبه به سمت مادرش رفت و به شوخی گفت:

- مامان‌جون اصلاً قهر بهت نمیاد.

پروین با تندی به محبوبه نگاه کرد و گفت:

- ازش بپرس امروز چند شنبه‌ست؟

داوود به سمتش رفت و گفت:

- دو بار زنگ زدی هر دو بارش بهت گفت دم اومدنی یادم افتاد ماهان ازم خواسته بود برم از بازار تهران واسه‌ش لوازم جانبی موبایل بگیرم، صبح شنبه رفتم بگیرم کارم طول کشید دیر راه افتادم، دیر رسیدم. خسته بودم شب خونه‌ی ماهان موندم، صبح راه افتادم اومدم روستا، باور نداری زنگ بزن از ماهان بپرس.

پروین براق شد توی صورتش و گفت:

- رفیقات هم لنگه‌ی خودت هستن، معلومه دیگه باهاش هماهنگ کردی.

- ای خدا!

و عقب عقب رفت و لبه‌ی حوض نشست و گفت:

- فکر می‌کردم پسر خوبی هستم واسه‌تون و بهم اعتماد دارید؛ اما نمی‌دونستم این‌قدر پیشتون بی‌اعتبارم.

پروین کمی نامهربان گفت:

- تو اعتبار داری، اما اون شهر و آدماش و اون زنه و پدرت پیش من بی‌اعتبارن.

داوود عصبی خندید و گفت:

- اون شهر و آدماش دیگه چرا؟ اونا چه گناهی کردن؟

- از وقتی بابات پا گذاشت توی اون شهر عوض شد.

- عجب! خب الان من اینجام چیکار باید بکنم؟

پروین بچه را توی آغوش محبوبه گذاشت و از جا برخاست و گفت:

- همین امروز زنگ می‌زنم و برای فردا شب قرار می‌ذاریم، می‌ریم خواستگاری لیلا.

داوود متعجب گفت:

- لیلا دیگه کیه؟

- مگه خودت نگفتی از فامیل دختر نمی‌گیری من هم یه دختر غریبه واسه‌ت پیدا کردم. خونه‌شون بجنورده.

داوود به خواهرهایش نگاه کرد. هر سه نفر ساکت بودند و آنها را نگاه می‌کردند.

داوود دوباره به مادرش نگاه کرد و گفت:

- داری اذیت می‌کنی پروین‌جون.

پروین برافروخته به سمت داوود رفت و گفت:

- من دارم اذیت می‌کنم یا تو؟ تو می‌گی مثل پدرت نیستی و به من دروغ نمی‌گی ولی تو هم دروغ می‌گی، دروغ‌های شاخدار می‌گی!

- آخه چه دروغی گفتم؟ هان؟

پروین عصبانی مچ دست داوود را گرفت و گفت:

- بیا نشونت بدم.

و او را به دنبال خودش به داخل کشاند. یک دسته کاغذ و پاکت را از روی طاقچه برداشت و به سمت داوود گرفت و گفت:

- این‌ها چیه؟

داوود خودش به خوبی می‌دانست آنها چیست. کاغذها را گرفت و گفت:

- من دروغ نگفتم! فقط راست خیلی چیزها رو نگفتم.

پروین با گریه گفت:

- چرا؟ ترسیدی دست گدایم رو جلوت دراز کنم و بگم بیشتر بهم بده.

داوود با شنیدن این حرف بغضی به گلویش چنگ انداخت و گفت:

- این چه حرفیه می‌زنی مادر؟ من هر چی دارم و ندارم فدای یه تار موت! من اگر بهت نگفتم می‌خواستم اونقدری پولدار بشم که وسط این آبادی یه قصر واسه‌ت بسازم بعد بیام دستت رو بگیرم ببرم توی خونه‌ای که لیاقتش رو داشته باشی!

و اشکش جاری شد و گفت:

- من هر کاری می‌کنم فقط برای تو می‌کنم! وقتی اون بابای بی‌لیاقتمون به هوای پول بیشتر پا شد رفت تهرون با خودم عهد کردم از توی همین روستا، از توی همین آب و خاک اون‌قدری ثروت به دست بیارم که بهش بفهمونم، می‌شد همین‌جا هم پولدار شد! اگر هیچی نگفتم نمی‌خواستم این فامیل همیشه طماع بفهمن و مانع کار و پیشرفتم بشن.

پروین به سمت پشتی رفت و در کنار پشتی نشست. اشک‌های داوود ناراحتش کرده بود ولی نمی‌خواست از موضع خودش کوتاه بیاید. داوود به سمت پروین رفت و نزدیکش نشست و گفت:

- به خدا مامان کلی آرزو دارم واسه‌ت که خوشبخت‌تر زندگی کنی و شادتر باشی.

پروین نگاهش را به چشمان پسرش داد و گفت:

- می‌خوای من شاد باشم رضایت بده که بریم خواستگاری.

داوود مستاصل در کنارش به پشتی تکیه زد و گفت:

- من هنوز خیلی کار دارم، می‌خوام کارام رو گسترش بدم و حسابی پولدار بشم.

خواهرهایش هم نزدیکشان نشستند و محبوبه با شوق گفت:

- داوود واقعنی یه گاوداری و یه گلخونه داری؟

داوود با اخمی گفت:

- ببینم اونجا که نرفتید؟

محبوبه سری تکان داد و گفت:

- نه. یعنی درست و حسابی نمی‌دونیم کجاست؟ فقط از روی این سندها فهمیدیم یه گاوداری و یه گلخونه داری.

منصوره با ذوق پرسید:

- چندتا گاو توی گاوداریت داری؟

- سی‌ودو تا.

باران با تعجب گفت:

- سی و دوتا.

امیرعلی با التماس و گردن کج گفت:

- دایی من رو هم با خودت ببر ببینم، من که مَردم.

داوود به امیر علی نگاه کرد و بعد دوباره نگاهش را به مادرش داد و گفت:

- مامان آشتی دیگه.

پروین همچنان با قهر گفت:

- نخیر، تا وقتی رضایت ندی بریم خواستگاری، باهات حرف نمی‌زنم.

داوود باز ملتمسانه گفت:

- خب بذار کارهام رو سر و سامون بدم، این منصوره هم سامون بگیره، بعد یه فکری می‌کنیم.

- بعد عروسی منصوره بریم خواستگاری؟

این سوال را پروین پرسید و داوود ضمن برخواستن و رفتن گفت:

- بعداً صحبت می‌کنیم. من برم ببینم وضعیت گاوداری و گلخونه در چه حاله.

امیر علی به دنبالش دوید و گفت:

- دایی من هم بیام.

داوود با گفتن نخیر بلندی در را باز کرد که بیرون برود که خواهرش محبوبه به او توپید:

- یعنی چی نه خیر؟ ما هم می‌خوایم بیایم ببینیم.

پروین با تلخندی گفت:

- شماها غریبه هستید کجا می‌خواید برید!

داوود باز مستاصل پوفی کرد و بیرون رفت. ماشینش را سوار شد و به سمت گاوداری به راه افتاد. با ماشین که وارد محوطه‌ی گاوداری شد، حجت به سمت ماشینش آمد. بعد از احوال‌پرسی از اوضاع گاوداری و گلخانه پرسید و به اتاقکی که تازه ساخته بودند سری زد.

سفید شده بود و مرد جوانی داشت کارهای برق‌کشی را انجام می‌داد. با حجت از اتاقک بیرون آمد و بعد از اینکه زیر درخت چای خوردند و کمی صحبت کردند به روستا برگشت.

وارد روستا شد و سری به مغازه‌ی سیدکریم زد. هر کدام از اهالی او را می‌دید با خوش‌رویی با او خوش و بشی می‌کرد و صحبت گاوداری و گلخانه را پیش می‌کشید. گویا همه‌ی روستا این موضوع را فهمیده بودند و دیگر برایش اهمیتی نداشت وقتی با سیدکریم تنها شد، پیرمرد سید گفت:

- بالاخره رازت لو رفت.

داوود سری تکان داد و ناراضی از این موضوع گفت:

- مادرم و خواهرام فهمیدن، به شوهراشون گفتن و این‌جوری خبر پیچیده توی روستا.

- نگران نباش پسر، لابد حکمتی داره. چه خبر از پدرت؟

- چی بگم والله؟ به این سادگی‌ها آزاد بشو نیست.

- نداری خودت طلبش رو بدی و آزادش کنی؟

- هفتصدوپنجاه میلیون بدهکاره. نمی‌گم ندارم، یه مقدارش رو ملک خریدم توی بجنورد، یه مقدارش رو سرمایه‌گذاری کردم و یه مقداری هم نزدیک گاوداری زمین خریدم. اصلاً چرا باید پول اشتباه مردی رو بدم که توی زندگیش ذره‌ای واسه‌ش ارزش نداشتیم؟

سیدکریم مهربانانه گفت:

- این‌جوری نگو پسرم، اون مرد هر طوری که باشه پدرته. احترامش در هر صورت واجب.

- باشه احترامش رو نگه می‌دارم، ولی نمی‌تونم ذره‌ای از بدهی‌هاش رو بدم.

سیدکریم دستی به شانه‌اش زد و گفت:

- اگر کاری از دستت ساخته‌ست واسه‌ش انجام بده، ضرر نمی‌کنی.

داوود دست سید را که روی شانه‌اش بود بوسید و میان دو دستش گرفت و گفت:

- سعی می‌کنم. واسه‌مون دعا کن سید.

و از مغازه بیرون آمد و به خانه رفت. بازم هم فامیل خبر برگشتنش را شنیده بودند و برای دیدنش به خانه‌شان آمده بودند و حالا که همه از کسب و کار داوود خبر داشتند بیشتر مشتاق دیدنش بودند.

دایی‌ها و خاله و یکی از عمه‌هایش و هردو تا شوهرخواهرهایش آنجا بودند. با همگی احوال‌پرسی کرد و به بهانه‌ی لباس عوض کردن به اتاقش رفت. در کمدش را که دید قفلش کشیده شده است باز ناراحت شد. لباسی عوض کرد

و وسایل توی کمدش را چک کرد و اسنادش را درون کیفی گذاشت و بعد از اتاق بیرون رفت. همه‌ی فامیل می‌خواستند در مورد گاوداری و گلخانه و میزان درآمدش بدانند اما داوود کسی نبود که به این سادگی‌ها از همه‌ی کارهایش برای آن‌ها صحبت کند. دایی‌اش برای پسر کوچکش درخواست کار داشت و می‌خواست داوود به پسرش کاری بدهد که داوود بهانه‌ای آورد و این خواسته را رد کرد. عمه‌اش درخواست دیگری داشت و خاله‌اش درخواست دیگری. دامادهایشان با زیرکی مدام می‌خواستند میزان درآمدش را حساب کنند؛ اما داوود حرف‌هایشان را تایید نمی‌کرد.

آفتاب که غروب کرد کم‌کم سر و کله‌ی یکی از عموهایش هم پیدا شد. به یک‌باره داوود برای همه‌ی فامیل عزیز شده بود.

داوود خسته از این صحبت‌ها از جمع عذرخواهی کرد و به بهانه‌ای به آشپزخانه رفت. محبوبه و منصوره توی آشپزخانه بودند، داوود در را بست و با اوقات تلخی گفت:

- حالا فهمیده بودید لازم بود همه جا جار بزنید که این‌ها بفهمن؟

محبوبه جوابش را داد:

- به‌خدا داداش ما هیچی نگفتیم، مامان خودش به دایی گفته بود! دایی هم هر جا رسیده نشسته گفته.

داوود مستاصل به کابینت تکیه زد و گفت:

- حالا هم می‌خواد صادق رو ببرم سرکار. ماشاءالله شوهر تو که ول نمی‌کنه از اول نشسته داره تخمین می‌زنه ببینه ماهیانه چه‌قدر درآمد دارم.

محبوبه آخرین استکانی که شسته بود توی سبد گذاشت و گفت:

- بذار بریم خونه همچین می‌شورمش که دیگه حرف نزنه.

منصوره اما با ذوقی گفت:

- ولی داداش دمت گرم! می‌دونی چه اعتباری پیدا کردیم؟ مادر مهدی زنگ زده بود می‌گفت من می‌دونستم پسرم از خونواده‌ی خوبی داره دختر می‌گیره، دختری که همچین برادری داشته باشه دختر نیست شاهزاده‌خانوم.

داوود با زهرخندی گفت:

- پول چه‌قدر عجیبه، نه؟

منصوره نزدیک داوود آمد و گفت:

- خیلی خوبه، الان اگر بابا هم نباشه هیچ مسئله‌ای نیست.

داوود لحظاتی بر و بر به خواهرش نگاه کرد و بعد گفت:

- غذات نسوزه.

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

***

منصوره برای دیدن گلخانه و گاوداری‌اش با او همراه شده بود. در مسیر رفتن آن‌قدر از رفتنش به تهران سوال پرسید تا بالاخره داوود همه چیز را به او گفت.

به منصوره اعتماد داشت و می‌دانست هر چیزی را به مادرش نمی‌گوید برخلاف آن دو خواهر دیگرش. داوود در رابطه با بهارک و خواسته‌اش برای آمدن به عروسی منصوره هم گفت، منصوره هم گویا ندیده از بهارک خوشش آمده بود. شماره‌اش را از داوود گرفت تا به او زنگ بزند. وقتی عکس‌هایش را روی موبایل داوود دید گفت:

- پس مامان بیخود دلش شور نمی‌زد، واقعا رفته بودی پیش این‌ها.

- درسته زن بابامونه ولی تقصیری نداره. اون هم یه جور دیگه داره عذاب می‌کشه با سه‌تا بچه. خودش و پسرش می‌رن سرکار ولی باز هم برای اجاره خونه و خرج خونه کم میارن. تازگی‌ها برای بهارک یه خواستگار اومده نمی‌دونن باید چیکار کنن؟ یه تیکه جهیزیه هم نداره.

- پس داداش داوودش چیکاره‌ست؟ واسه آبجیش جهیزیه نمی‌گیره؟

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- شاید کمکی کردم اما خواهرهای خودم واجب‌ترن.

- نگران نباش به مامان هیچی نمی‌گم. حالا واقعنی می‌خواد بیاد عروسی من؟

- آره، یکیه لنگه‌ی خودت.

- بهش زنگ می‌زنم. خب بگذریم؛ داداش حالا که ماشاءالله وضعت خوبه و بهونه‌ی خونه و زندگی نمی‌تونی داشته باشی چرا با مامان لج می‌کنی می‌گی ازدواج نمی‌کنم؟

- چون این دخترهایی که واسه‌م می‌پسنده رو نمی‌خوام. از فامیل هم که اصلاً زن نمی‌گیرم.

- این دختره لیلا رو که ندیدی! خیلی خوشگله، تازه فامیل هم نیست.

داوود سری تکان داد و گفت:

- نه نمی‌خوام.

منصوره زیرکانه نگاهش کرد و گفت:

- اینطوری که حرف می‌زنی شک می‌کنم شاید یکی رو زیر سر داشته باشی.

داوود نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:

- شاید هم داشته باشم.

منصوره با ذوق گفت:

- واقعاً؟ خب دیوونه بگو کیه! من مامان راضی می‌کنم بریم خواستگاری همون دختر! اصلا یه طوری مطرح می‌کنم که فکر نکنه تو خودت قبلاً دختره رو دیدی و می‌خواستیش! می‌گم یکی از دوست‌های خودمه، توی شهر زندگی می‌کنن؟

- آره.

- خب حله دیگه! می‌گم یکی از دوست‌های من معرفیش کرده، اسمش چیه؟

- بی‌خیالش منصوره، سخته. شدنی نیست.

- یعنی چی خب؟ تو آدرس و شماره تلفن خونه‌ی دختره رو بده، کاریت نباشه! چند وقته می‌شناسیش؟

- خیلی وقت نیست.

- خب پس عاشق شدی هیچی نمی‌گفتی.

داوود کلافه گفت:

- بی‌خیالش.

- تو رو خدا داداش بگو، آبجی منصوره قول می‌ده دستش رو بذاره تو دستت.

- شدنی نیست منصوره، اگر هم شدنی باشه خیلی سخته.

- خب یعنی چی؟

داوود کلافه و عصبی گفت:

- یعنی این‌که دختره تهرونیه، دختر خواهر جمیله‌ست.

منصوره تا این را شنید مات شد. در سکوت به داوود نگاه کرد و بعد نگاهش را به رو به رو و جاده دوخت و گفت:

- همین چند باری که رفتی تهرون دیدیش.

- آره.

- اسمش چیه؟

- آیه.

- اسمش قشنگه.

- مثل خودش.

لبخندی روی لب منصوره نشست و گفت:

- باریکلا! چطوری عاشق شدی؟

داوود نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:

- بی‌خیالش، در موردش حرف نزن.

- راست می‌گی شدنی نیست؛ یعنی خیلی سخته، مامان بفهمه هیچ رقمه راضی نمی‌شه.

داوود دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- این هم از شانس کوفتی من!

- اگر ازدواج کنی زود فراموشش می‌کنی.

داوود اما جوابش را نداد، نمی‌دانست می‌تواند فراموشش کند یا نه؟

***

تمام مدتی که تا مراسم عروسی منصوره مانده بود او در کنار خانواده‌اش بود و در تهیه‌ی تدارک عروسی کمک می‌کرد. چند باری به شهر بجنورد رفت و به

مانی سر زد و تلفنی احوال خانواده‌ی جمیله‌خانم را جویا می‌شد. بیشتر وقتش را هم به کارش می‌رسید و در تمام این مدت به آیه فکر می‌کرد.

اتاقک نزدیک گلخانه که به عنوان دفتر ساخته بودند آماده شده بود. یک میز و صندلی و چهار مبل تک‌نفره، یک کمد و یک تخت که گوشه‌ی دیگری بود همه‌ی وسایل توی اتاق بودند. توی اتاقک پشت میز نشسته بود و داشت به حساب و کتاب‌هایش رسیدگی می‌کرد که موبایلش زنگ خورد. شماره‌ی منصوره بود.

- جانم منصوره‌جان.

- سلام داداش، کجایی؟

- سلام، گاوداری هستم، کارم داری؟

- می‌خوام برم بجنورد.

- چیکار داری؟

- کار دارم، تا حاضر می‌شم خودت رو برسون، عجله دارم ها!

قبل از این‌که داوود سوالی بپرسد تلفنش را قطع کرد. چنگی به موهایش زد. وسایلش را از روی میز جمع کرد و توی کمد میز گذاشت و درش را قفل کرد. سوییچ و موبایلش را برداشت و بعد از این‌که سفارش کارها را به حجت کرد سوار ماشینش شد و راه افتاد. کلاه کابویی‌اش را روی سرش گذاشت و عینک آفتابی به چشم زد. وقتی رسید که منصوره آماده جلوی در ایستاده بود. تا ایستاد منصوره سریع سوار شد و گفت:

- زود راه بیفت که دیر می‌رسیم.

- چی شده خب؟ کجا دیر می‌رسیم؟

- راه بیفت بهت می‌گم.

داوود ماشین را از جا کند و حرکت کرد و گفت:

- خب الان بگو ببینم.

- دو تا از دوست‌های دانشگاهیم رو دعوت کردم برای عروسیم از یه شهر دیگه بیان، تا نیم‌ساعت یا یه ساعت دیگه می‌رسن ترمینال بجنورد، باید بریم دنبالشون.

- حالا یه کمی منتظر باشن.

- آخه یکی از دوست‌هام خیلی کم‌حوصله‌ست اگر دیر برسی امکان داره کتکت بزنه.

داوود با خنده‌ای گفت:

- نه بابا.

منصوره خندید و گفت:

- آخه یکیه لنگه‌ی من.

داوود متعجب نگاهش کرد و یه دفعه ماشین را کنار کشید و ایستاد و ناباور گفت:

- بهارک داره میاد؟

منصوره با لبخند گفت:

- آره، خودت گفتی بهش زنگ بزنم. توی این دو هفته کلی با هم رفیق شدیم.

داوود مستاصل گفت:

- ای خدا! بالاخره کار خودش رو کرد. اگر مامان بفهمه!

- همه چیز اوکیه، به مامان گفتم دوتا از دوست‌های دانشگاهیم هستن که توی بجنورد درس می‌خوندن، الان هم از شیراز میان.

داوود باز ماشین را از جا کند و حرکت کرد.

- گفتی دوتا؟ اون یکیش کیه؟

منصوره نیم‌نگاهی به داوود انداخت و بعد گفت:

- تنها مادرش اجازه نمی‌داده بیاد، با یکی از دوست‌هاش میاد.

- پس چرا هر دفعه زنگ می‌زد هیچی به من نگفت؟

- نمی‌دونم لابد می‌خواسته بیاد سورپرایزت کنه.

- اگر مامان یه ذره بو ببره دعوا راه می‌ندازه ها! دوستش رو توجیه کرده یا هیچی نمی‌دونه اصلاً.

منصوره از گوشه‌ی چشم برادرش را نگاه کرد و گفت:

- می‌دونه ولی بهارک توجیهش کرده.

- خدا به خیر کنه این چند روز رو. تپش قلب گرفتم منصوره.

منصوره باز خندید و گفت:

- تپش قلبت بیشتر هم می‌شه، بذار برسیم.

داوود مشکوک گفت:

- منظورت چیه؟

- هیچی.

داوود نگران و مضطرب گفت:

- بلیط برگشت گرفته، کی برمی‌گردن؟

- فکر می‌کنم چهار_پنج روزی این‌جا هستن.

داوود ضربه‌ای به فرمان کوبید و گفت:

- خدا کنه بی‌دردسر تموم بشه! زیاد تو خونه نگهشون ندار که با مامان حرف بزنن، ببرشون بیرون بگردونشون. چه می‌دونم اگر یه جای دوری خواستید برید با ماشین من برید.

منصوره باز خندید و گفت:

- خیلی خب با خودت می‌ریم دیگه! برنامه ریختم فردا می‌ریم جاهای دیدنی بجنورد رو می‌بینیم. پس‌فردا چون من حسابی کار دارم، بچه‌ها رو می‌سپارم به دست باران و فرشته که برن همون روستا و اطرافش رو بگردن. دو روزش هم که عروسی منه و حسابی مهمون داریم مامان وقت نمی‌کنه بشینه باهاشون حرف بزنه، بعد روز عروسی هم صبحش می‌رن دیگه.

داوود باز نگران گفت:

- منصوره، این بهارک خیلی ور می‌زنه مثل خودت. می‌ترسم خودش این‌قدر حرف بزنه که لو بده، باید بهش بگم یهویی از دهنش در نره بگه داداش، باید بگه آقاداوود.

منصوره باز هم خندید. نزدیک به شهر بودند که بهارک تماس گرفت و خبر رسیدنشان را داد.

- رسیدن توی ترمینال منتظر ما هستند.

- خدا به خیر کنه.

وارد ترمینال شدند و هردو از ماشین پیاده شدند و به سمت سالن انتظار رفتند. وارد سالن که شدند، منصوره با بهارک تماس گرفت که بهارک از روی صندلی برخواست و به سمتشان دوید.

با منصوره احوال‌پرسی کرد و او را در آغوش کشید؛ اما داوود مات شده بود چون آیه را دیده بود که با دو تا ساکی که به دنبال خودش می‌کشید به سمت آن‌ها می‌آمد. همینطور خشکش زده بود که منصوره و بهارک متوجهش شدند و بعد بهارک جلوش پرید و گفت:

- چطوری داداش؟

داوود به خودش آمد و گفت:

- دیوانه!

بهارک خودش را توی آغوش داوود انداخت و بوسیدش.

بهارک وقتی عقب ایستاد گفت:

- صد رحمت به درخت! این‌همه با شوق و ذوق بغلت کردم ماچت می‌کنم خب یه عکس‌العملی نشون بده!

آیه به آنها رسیده بود گفت:

- سلام، خوب هستین؟

داوود با دستپاچگی گفت:

- س، سلام، خیلی خوش اومدین.

آیه: ببخشید بخدا من نمی‌خواستم بیام، بهارک و منصوره خیلی اصرار کردن.

منصوره به سمتش رفت و گفت:

- خوب کردیم. خب خوش اومدی.

و بغلش کرد و بوسیدش و گفت:

- یعنی نمی‌خواستید این یه لطف رو در حق دخترخاله‌تون بکنید؟

بهارک: لابد دخترخاله‌ش رو دوست نداره.

آیه: نه این‌طور نیست بهارک، آخه این‌طوری عروسی اومدن درست نیست؛ وقتی میزبان ندونه ما کی هستیم.

داوود با لبخند گفت:

- مگه ما نمی‌دونیم شما کی هستین؟

منصوره هم حرف برادرش را تایید کرد و گفت:

- آره ما که می‌دونیم.

آیه با لبخندی زیبا جوابش را داد و گفت:

- ولی مادر و خواهرهای دیگه‌تون نمی‌دونن.

منصوره: سخت نگیر آیه‌جان، در ضمن من به مادرم دروغ نگفتم. گفتم دوتا از دوست‌هام رو دعوت کردم، بهارک هم خواهرمه هم دوستم، شما هم دوستمی؛ درسته دوستیمون تلفنی شروع شده و فقط دو هفته‌ست ولی برای یه دوستی پایدار خیلی هم خوبه.

بهارک با ذوق گفت:

- ای جیگرت رو! داوود راست می‌گفت لنگه‌ی خودمی.

و ناگهان مشتی به بازوی داوود زد و گفت:

- تو چرا این‌قدر دیر کردی؟ بیست دقیقه این‌جا منتظر بودیم. خورد و خاکشیر شدیم توی اتوبوس!

داوود ابروی بالا انداخت و گفت:

- تقصیر خودتونه، هیچی به من نگفتید، وگرنه واسه‌تون بلیط هواپیما می‌گرفتم.

بهارک: راست می‌گی؟ خب پس واسه برگشتمون بلیط هواپیما بگیر، من برم بلیط برگشتمون رو کنسل کنم.

این را گفت و قبل از این‌که کسی حرفی بزند به سمت یکی از اتاقک‌های بلیط فروشی دوید. منصوره زد زیر خنده و گفت:

- دمش گرم.

آیه با خجالت گفت:

- واقعاً که، ببخشید من برم نذارم کنسل کنه.

و خواست برود که منصوره بازویش را گرفت و گفت:

- اشکال نداره بذار کنسل کنه، داوود حرفش حرفه.

داوود هم گفت:

- نگران نباشید. شما مهمون ما هستید. اگر دخترها گفته بودن نمی‌ذاشتم واسه اومدن هم به زحمت بیفتید.

آیه با شرم جوابش را داد:

- زحمتی نبود.

منصوره: ناهار که نخوردید؟

آیه: ناهار، یه خورده خوراکی خوردیم توی اتوبوس.

منصوره: نوش جان، ولی ناهار که نمی‌شه. داوود بریم رستوران امیر خانلو.

بهارک همین‌طور که پول‌های بلیط را توی دستش گرفته بود با دو به سمتشان برگشت و گفت:

- خب این هم از بلیط‌ها که کنسل شد. بریم داوودجون.

داوود با اخمی گفت:

- ببین بهارک حواست رو جمع کن جلوی مادرم به من نگی داداش یا داوودجون! وگرنه حساب کارمون با کرام‌الکاتبینه ها.

بهارک با مظلومیت ساختگی که از آن شیطنت می‌ریخت گفت:

- باشه حواسم هست می‌گم آقاداوود.

و باز ناگهان کلاه داوود را برداشت و گفت:

- این هم واسه من.

و ان را روی سرش گذاشت و گفت:

- چطوری داش کابویی؟

داوود با حرص دسته‌ی دو تا ساک‌ها را گرفت و همینطور که آنها را به دنبال خودش می‌کشید به سمت خروجی به راه افتاد.

منصوره جلو نشست و بهارک و آیه صندلی عقب قرار گرفتند و تا بهارک نشست سراغ مانی را گرفت، داوود تک‌سرفه‌ای کرد که یعنی بهارک جلوی منصوره حرفی نزند که منصوره گفت:

- من همه‌چیز رو می‌دونم.

داوود از آینه چشم غره‌اش را به جان بهارک ریخت و گفت:

- خیلی دهن‌لقی بهارک!

هر سه دخترها که خندیدند، داوود هم به خنده افتاد.

به رستوران که رسیدند، داوود ماشین و وسایلش را به نگهبان رستوران سپرد و همگی وارد رستوران شدند. تا نشستند بهارک با تحسین گفت:

- جای قشنگیه. فکر می کردم بجنورد کوچیک‌تر از این حرف‌ها باشه ولی می‌بینم شهر بزرگیه! جاهای قشنگی هم داره!

آیه هم در ادامه حرف بهارک گفت:

- ولی خوبه که خیلی شلوغ نیست. آرامش بیشتری داره.

بهارک چشمکی به منصوره تحویل داد و گفت:

- ان‌شاءالله یه روزی برای همیشه میای همین‌جا زندگی می‌کنی.

منصوره ریز خندید و آیه با تعجب گفت:

- وا برای چی باید بیام این‌جا زندگی کنم؟ دلیلی ندارم که بیام این‌جا زندگی کنم.

بهارک باز هم گفت:

- ان‌شاءالله یه دلیلم پیدا می‌کنی.

آیه متعجب گفت:

- وا!

- والله، بی‌خیال بهتره منو رو نگاه کنیم.

داوود که نگاهش به منو بود لبخندی هم روی لبش جا خوش کرده بود. منصوره و بهارک هم زیر چشمی به هم نگاه می‌کردند و ریز می‌خندیدند اما آیه بی‌تفاوت داشت منو را نگاه می‌کرد.

غذایشان را که سفارش دادند، باز هم منصوره و بهارک مشغول صحبت شدند و آیه و داوود تقریباً شنونده بودند. بعد از ناهار رستوران را ترک کردند. سوار ماشین که شدند، بهارک باز گفت:

- داداش!

- بهارک، نگو داداش.

- ای بابا این‌جا که مامانت نیست، من جلوی مامانت نمی‌گم قول می‌دم.

داوود پوفی کرد و گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم.

- این‌قدر غر می‌زنی که یادم رفت چی می‌خواستم بگم! آهان یادم اومد، جلوی یه موبایل‌فروشی وایسا می‌خوام یه هندزفری بگیرم.

آیه جوابش را داد:

- ای بابا! نمی‌خواد بهارک.

- نه من گمش کردم خودم هم می‌گیرم. داداش توی اتوبوس هندزفری آیه رو گرفتم گویا بین راه که پیاده شدیم گمش کردم.

- لازمش ندارم، آقاداوود نمی‌خواد جایی بایستید.

بهارک با التماس گفت:

- نه به قرآن وایسا.

داوود از آینه نگاهش کرد و گفت:

- آروم بشین این‌قدر وول نخور بهارک. اگر این وقت روز جایی باز بود واسه‌ت می‌گیرم.

منصوره بلافاصله گفت:

- مغازه‌ی دوستت هم باز نیست؟

داوود موبایلش را برداشت و همینطور که شماره‌ای را می‌گرفت گفت:

- اگر هم نباشه می‌گم بیاد مغازه‌ش رو باز کنه.

داوود آنها را به مغازه‌ی ماهان برد که هر چهار نفر وارد مغازه شدند. ماهان با داوود دست داد و احوال‌پرسی کرد، ماهان بعد به دخترها هم سلام داد و گفت:

- در خدمتیم خانم‌ها.

داوود خطاب به ماهان گفت:

- بهترین هندزفری‌ای رو که داری واسه‌مون بیار.

ماهان چند مدل هندزفری مقابل داوود گذاشت و گفت:

- این سه مدل بهترینشه.

بهارک در کنار داوود قرار گرفت و گفت:

- من این رو برمی‌دارم.

و کارت بانکی‌اش را به سمت ماهان گرفت و گفت:

- 2323 رمز کارتمه.

اما ماهان همینطور نگاهش می‌کرد. بهارک به داوود هم نگاه کرد که دید داوود هم همینطور دارد نگاهش می‌کند، بهارک سری تکان داد و گفت:

- هان، چیه؟

ماهان با لبخند گفت:

- مبارکتون باشه.

داوود: چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟ بریم.

بهارک با شیطنت گفت:

- اگر مجانیه یه قاب گوشی هم واسه موبایل خودم بگیرم.

داوود در حالی که داشت سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت:

- ماهان هر چیزی که می‌خواد واسه‌ش بیار.

ماهان: چشم شما فقط امر کنید آقاداوود.

داوود: سلامت باشی رفیق.

بهارک مشغول انتخاب قاب گوشی شد و منصوره هم در کنارش بود و نظر می‌داد؛ اما داوود که نزدیکشان ایستاده بود نگاهش به سمت آیه که همان ابتدای مغازه نزدیک به در ایستاده بود چرخید و نگاهش را که او را می‌پایید شکار کرد. آیه دست و پایش را گم کرد و نگاهش را به زیر انداخت. لبخندی کمرنگ لب‌های داوود را زینت داد که با صدای بهارک توجهش به او جلب شد. بالاخره بعد از نیم ساعت معطلی در مغازه‌ی ماهان راهی روستا شدند. بهارک که محو طبیعت اطراف شده بود تمام مدت با شوق و ذوق در رابطه با طبیعت حرف می‌زد.

وارد روستا که شدند بهارک با استرس و اضطراب گفت:

- داوود دارم از ترس سکته می‌کنم!

منصوره متعجب گفت:

- وا! چرا؟

- مادرت بفهمه منصوره بی‌چاره می‌شیم. اگر بفهمه من رو می‌کشه، اگر خواست من رو بکشه بگید با آیه کاری نداشته باشه اون بی‌گناهه.

آیه با اخمی گفت:

- وا این‌ها چه حرفیه می‌زنی؟

- خب چیکار کنم دست خودم نیست!

منصوره کمی دلخور گفت:

- فکر می‌کنی مادر من خیلی خشن و بدجنسه. نه بهارک‌جون اینجوری‌ها هم نیست، ولی خب حواست رو جمع کن سوتی ندی.

- این یعنی این‌که اگر سوتی بدم دخلم اومده، نه؟

داوود خندید و گفت:

- فکر نمی‌کردم این‌قدر ترسو باشی.

- ترسو نیستم خب استرس دارم. می‌گم چرا مردم روستاتون این‌جوری نگاهمون می‌کنن؟

منصوره با لبخندی گفت:

- چون غریبه هستید. مردم خوبی داریم.

آیه هم با لبخند جوابش را داد:

- حتماً همینطوره.

داوود که جلوی در خانه ایستاد بهارک باز با استرس گفت:

- یا خدا! رسیدیم؟ خونه‌تون این‌جاست؟

همگی از ماشین پیاده شدند. داوود در را باز کرد و به سمت ماشین برگشت و گفت:

- شما بفرمایین من ساک‌ها رو میارم.

منصوره به بچه‌ها تعارف کرد و هر سه نفر وارد خانه شدند. مسیر سنگ‌فرش‌شده‌ی بین دو باغچه‌ی بزرگ را که طی می‌کردند بهارک گفت:

- خونه‌تون خیلی قشنگه.

آیه هم با تحسین گفت:

- و خیلی باصفا.

در ساختمان ورودی باز شد و پروین و محبوبه بیرون آمدند. بهارک تا او را دید آرام گفت:

- مادرته؟

آیه به بهارک با تشر گفت:

- بهارک، خودت رو جمع کن! مودب هم باش.

هر سه نفر از پله ها بالا رفتند. منصوره بلافاصله گفت:

- مامان دوستام، بهارک و آیه.

که محبوبه نگاهش را به آیه داد و گفت:

- کدوم آیه؟

پروین با لبخند گفت:

- وا این چه حرفیه مادر؟ خب معلومه دیگه، آیه‌ی رحمت، خیلی خوش اومدی دخترم.

آیه اول جلو رفت و با پروین‌خانم روبوسی کرد و بعد بهارک سلام داد و روبوسی کرد و با تعارفات پروین و محبوبه به داخل رفتند. منصوره آن‌ها را به پذیرایی برد، هر دو در کنار هم روی زمین نشستند و به پشتی تکیه زدند.

پروین هم نشست و گفت:

- حتماً خیلی خسته شدید.

بهارک که گویی زبانش قفل شده بود جوابی نداد. آیه نیم‌نگاهی به بهارک انداخت و گفت:

- نه زیاد، اتوبوس خوبی بود، مسیر هم که عالی بود.

پروین با مهربانی گفت:

- خب خداروشکر، یه گلویی تازه کنید بعد برید استراحت کنید، منصوره اتاق واسه‌تون آماده کرده.

آیه باز جوابش را داد:

- واقعاً ببخشید حسابی توی زحمتتون انداختیم.

- مهمون حبیب خداست. همین که منت گذاشتید و تشریف آوردید عروسی منصوره خیلی لطف کردید. ان‌شاءالله عروسی شما دخترهای گلم.

منصوره با یک سینی شربت وارد اتاق شد و گفت:

- ساک‌هاتون رو گذاشتیم توی اتاقتون.

مدتی نشستند و صحبت کردند. محبوبه که خداحافظی کرد و به خانه‌اش رفت. بهارک و آیه هم توسط منصوره به اتاقشان راهنمایی شدند تا کمی استراحت کنند. بهارک که در اتاق را بست نفس راحتی کشید و گفت:

- وای مردم! آیه حس جاسوس‌هایی رو دارم که با نقش مبدل رفتن جاسوسی.

آیه خندید و گفت:

- لوس!

و به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق رفت و به حیاط خانه نگاه کرد و گفت:

- خیلی این‌جا قشنگه.

بهارک خسته روی زمین رها شد و گفت:

- دارم می‌میرم از خستگی.

***

داوود که یک شلوار کتان سفید و یک تی‌شرت آبی تنش کرده بود از اتاقش بیرون آمد. سرکی توی پذیرایی کشید و بعد به آشپزخانه رفت. منصوره در حال درست کردن شام بود که نزدیکش شد و آرام گفت:

- کجا رفتن؟

منصوره به سمتش چرخید اما با دیدن تیپش لبخندی روی صورتش نشست و گفت:

- به به، خوشتیپ کی بودی تو؟

- من همیشه خوشتیپم، مامان کجاست؟

- تو حیاط، حالا چرا تیپ زدی؟ جایی می‌خوای بری مگه؟

- توقع داری جلوی این‌ها زیرشلواری و زیرپیرهنی بپوشم.

منصوره باز خندید و گفت:

- نه والا، زشته خب جلو آیه‌خانم.

داوود نگاهی به بیرون انداخت و بعد در را آشپزخانه را بست و به سمت منصوره رفت و گفت:

- من که می‌دونم همه‌ی این آتیش‌ها از گور تو و اون بهارک چشم سفید بلند می‌شه! نقشه کشیدید با هم، آیه رو آوردید این‌جا.

- شلوغش نکن الکی. مادر بهارک اجازه نمی‌داد تنها بیاد، بهارک گفت پس با آیه میام، من هم مجبوری زنگ زدم از آیه خواهش کردم بیاد. بعد هم نگو که خوشحال نشدی.

-منصوره اگه مامان بفهمه بهارک کیه آبروریزی راه می‌ندازه. فکر این‌جاش رو کردی؟

- این‌قدر نفوس بد نزن. نمی‌فهمه. خدا رو چه دیدی شاید از آیه خوشش اومد. خودمم کم کم می‌پزمش و نظرش رو در مورد آیه می‌پرسم.

- این‌که مطمئنم مامان از آیه خوشش میاد، هیچ عیب و نقصی نداره، متین و باوقار و خانم و خوشگل.

منصوره با چشمان گشاد شده گفت:

- دیگه چی؟

- اِ، این‌جوری نگام نکن!

- خیلی بی‌حیا شدی داوود!

داوود هم خندید و گفت:

- نیت من خیره.

- در صورتی که مامان راضی بشه، خب بهتره خوش‌بین باشی آیه به دل مامان بشینه و بعداً نتونه نه بگه.

- کاش این‌طور بشه، یه دقیقه بهارک رو با مامان تنهاش نذاری ها، من می‌رم میوه بگیرم. چیز دیگه‌ای احتیاج نداری؟

- نه.

و از خواهرش خداحافظی کرد و آشپزخانه را ترک کرد.

***

آیه بعد از یک ساعت استراحت از جا برخاست و چادرش را سرش کرد و از اتاق بیرون رفت. هیچ‌کس توی اتاق نبود. تا خواست منصوره را صدا بزند در پذیرایی باز شد و داوود که چند کیسه میوه دستش بود وارد شد. با دیدن داوود با شرم سریع گفت:

- س...سلام.

داوود با لبخندی جواب سلامش را داد و آیه پرسید:

- ببخشید منصوره و مامان نیستن؟

منصوره از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- من این‌جام آیه‌جون، دارم شام درست می‌کنم.

- کمک نمی‌خوای؟

- چرا که نه!

داوود به سمت منصوره رفت و کیسه‌ها را به دستش داد و آرام گفت:

- بهارک کجاست؟

آیه که به آنها نزدیک‌تر شده بود گفت:

- خوابیده

- خدا رو شکر، مواظبش باشید.

پروین هم از اتاق دیگری بیرون آمد و گفت:

- داوود پسرم بیا باهات کار دارم.

داوود به سمت مادرش رفت و منصوره و آیه وارد آشپزخانه شدند.

منصوره مشغول توضیح دادن دستور پخت غذای محلی به آیه بود که پروین هم وارد آشپزخانه شد و گفت:

- منصوره می‌ذاشتی دوستات برسن بعد به کار بگیریشون!

آیه با لبخند مهربانی گفت:

- من که کاری نمی‌کنم پروین‌خانم! منصوره داشت لطف می‌کرد دستور پخت قورتو رو یادم می‌داد.

پروین نزدیکش شد و گفت:

- ماشاءالله چقدر شما خوشگلی اهل خود شیراز هستید؟

آیه نیم‌نگاهی به منصوره انداخت و گفت:

- بله.

- به سلامتی. ما یه بار شیراز اومدیم، یعنی همین‌جوری گذری رد شدیم، شهر قشنگیه.

- قشنگی نگاه شما بوده که قشنگ دیدید.

پروین باز هم با لبخندی گفت:

- قربونت برم. منصوره اگر این قورتو آماده‌ست بریز توی قابلمه کوچیکه بدم داوود ببره.

منصوره متعجب گفت:

- کجا ببره؟

- خب واسه شامش ببره، می‌خوام بفرستمش بره خونه‌ی معصومه. می‌گه می‌رم توی اتاقم توی گلخونه می‌خوابم.

- خب واسه چی بره؟

- حواست نیست مهمون داریم؟ دخترها راحت نیستن همه‌ش چادر سرشون کنن.

آیه میان حرفشان آمد و گفت:

- به خاطر ما ایشون رو اذیت نکنید، من با این چادرم مشکلی ندارم.

- نه دخترم، اذیت می‌شی خب، اونم بره راحت‌تره.

و خودش قابلمه‌ی کوچکی را برداشت و برای داوود کشید. با نونی داخل دستمالی بست و از آشپزخانه که بیرون رفت، منصوره گفت:

- نگران نباش، جایی که می‌ره می‌خوابه راحته.

آیه که توی فکر بود یه دفعه به خودش آمد و گفت:

- چیزی گفتین؟

منصوره خندید و مشغول کارش شد.

***

داوود با سوییچ و موبایلش لب حوض نشسته بود که مادرش هم که به حیاط آمده بود در کنارش نشست و گفت:

- مطمئنی نمی‌خوای بری خونه‌ی آبجیت؟

- نه، حوصله‌ی سهراب رو ندارم.

- خب پس برو خونه‌ی محبوبه.

- اونجا هم حوصله‌ی حامد و اون پسر تخم جنش رو ندارم.

- خب حالا چرا اوقاتت تلخه؟ ناراحت شدی گفتم برو؟

داوود برخاست و گفت:

- نه مادر چرا ناراحت بشم؟

پروین هم برخاست و گفت:

- خب گناه دارن، مهمون ما هستن. این دختر طفلی که نمی‌تونه همش چادر سرش باشه.

- من که حرفی نزدم مادر، این غذای منه؟

- آره بیا بگیر.

داوود از مادرش خداحافظی کرد و به سمت گلخانه به راه افتاد درحالی‌که در طول مسیر به آیه و آینده فکر می‌کرد.

***

بعد از نماز صبح با همان چادر نماز که سرش بود از اتاق بیرون رفت. وارد حیاط شد و نفس عمیقی کشید. خنکی و تمیزی هوا حسابی او را سرحال آورده بود.

لبه‌ی پلکان نشست و به باغ پردرخت و سرسبز خیره شد. کم‌کم هوا روشن می‌شد. روشنایی اول صبح او را به وجد آورده بود. توی حس و حال خودش بود که صدای منصوره را شنید.

- خوب خوابیدی؟

نگاهش به سمت منصوره چرخید و گفت:

- صبح‌به‌خیر، خوب بود. خیلی عالی!

منصوره هم در کنارش نشست و گفت:

- دیدی که داداشم رفت باز هم چادر سرت کردی؟

- نه، برای نماز سرم کردم بعد هم با همین اومدم بیرون از هوا لذت ببرم. خوش به حالتون که همچین جای قشنگی زندگی می‌کنید.

- دوست دارید شما هم بیاید همچین جای زندگی کنید؟

- کیه که دوست نداشته باشه؟

- خب خیلی ها هستن دوست ندارن توی روستا زندگی کنن.

- من جزء اون خیلی‌ها نیستم.

- خب پس با زندگی توی روستا مشکلی ندارید.

- نه، چرا باید مشکل داشته باشم؟ ولی خب ما نمی‌تونیم توی روستا زندگی کنیم چون خونه و زندگی و دوست و آشناها و کار خانوادەم توی شهرن.

منصوره در کنارش نشست و گفت:

- خب وقتی ازدواج کردی می‌تونی بری روستا زندگی کنی؟

- شاید، شاید هم نه، باید دید او هم زندگی توی روستا رو دوست داره یا نه؟

- از کی حرف می‌زنی؟

آیه خندید و گفت:

- فعلاً کیس خاصی نیست. منظورم همونیه که قراره بعدها شوهرم بشه.

- آهان، قصد ازدواج نداری؟

لبخندی روی لب جا خوش کرد و گفت:

- فعلاً که دارم درس می‌خونم.

- درس و ازدواج که ربطی به هم نداره، من هم سال آخر دانشگاه بودم که با مهدی نامزد کردم ولی به خاطر بابام هر بار عروسیمون عقب می‌افتاد.

- آهان مشکلشون رو می‌دونم. امیدوارم هر چه زودتر مشکلشون حل بشه.

- دوست داشتم توی عروسیم باشه ولی خب داداش داوودم که هست، خیلی مرده به خدا! همه‌ی این سال‌ها جور نبودن بابامون رو کشید. حتی اون موقع که توی تهرون درس می‌خوند پاره‌وقت کار می‌کرد و پولش رو می‌فرستاد واسه ما. بعد هم که فارغ‌التحصیل شد یه سال توی تهرون موند بلکه کاری پیدا کنه؛ اما نتونست و بالاخره برگشت روستا. از توی همین روستا به درآمد خوب رسید. یه گاوداری و گلخونه‌ی پرورش گل رز داره، زمین کشاورزی هم داره. هر سال آفتابگردون می‌کاریم امسال هم کاشتیم ولی هنوز خیلی بزرگ نشدن وقتی آفتابگردون‌ها بزرگ می‌شن خیلی قشنگ می‌شه.

- عکس‌های مزرعه‌ی آفتابگردون رو دیدم، واقعاً جذابه.

- ان‌شاءالله یه بار هم قبل برداشت محصول بیاید و مزرعه رو با گل‌هاش ببینید.

- شوهرت هم از اهالی همین روستاست؟

- آره، اولش ازش خوشم نمی‌اومد، به نظرم می‌اومد خیلی دست و پاچلفتی باشه ولی بعداً بهم ثابت شد اینطوری نیست. آخه خیلی سر به زیر و ساکته.

- ان‌شاءالله خوشبخت بشید.

در خانه باز شد و داوود با چند تا نان تازه و داغ وارد حیاط شد. آیه سریع چادر را روی سرش انداخت، داوود که جلوتر آمد ایستاد و گفت:

- سلام، صبح‌به‌خیر.

منصوره به سمتش رفت و گفت:

- صبح‌به‌خیر داداش سحرخیزم.

آیه هم با خجالت گفت:

- صبحتون‌به‌خیر؛ ببخشید که به خاطر ما زابراه شدید!

- خواهش می‌کنم.

و نان‌ها را به سمت منصوره گرفت، منصوره نان‌ها را گرفت و گفت:

- این‌ها رو بذارم توی سفره تا خشک نشده.

و به این بهانه به داخل رفت. آیه مانده بود که چه کار کند که داوود گفت:

- دیشب خوب خوابیدید؟ راحت بود جاتون؟

آیه با شرم گفت:

- خوب بود ممنون.

- بهارک تونست بخوابه یا فکر و خیال داشت نذاشت بخوابه؟

- بهارک نتونه بخوابه؟ سرش که گذاشت روی بالش بی‌هوش شد! دختر خوش‌خوابیه.

- دیروز که رسیدیم حسابی ترسیده بود.

- دیشب بعد از شام که صحبت می‌کردیم گویا ترسش ریخته بود و با مادرتون هم راحت بود.

- خدا رو شکر. فقط مواظبش باشید سوتی نده.

- این‌جور که پیداست شما بیشتر از مادرتون می‌ترسید!

داوود خندید و گفت:

- نه اینطور نیست فقط نمی‌خوام کدورتی پیش بیاد؛ شما بالاخره مهمون ما هستید؟

- هر چند دروغ گفتیم به مادرتون و این‌جوری گولشون زدیم ولی امیدوارم کدورتی پیش نیاد.

- چی بگم والا. مادرم به خاطر کارهایی که پدرم کرد خیلی سرزنش شد و حرف شنید برای همین یه کم روی جمیله‌خانم و بچه‌هاش حساسه.

- حق داره. هیچ زنی تحمل هوو رو نداره.

- چی بگم والا.

منصوره وارد حیاط شد و گفت:

- داوود صبحونه بخوریم راه بیفتیم.

داوود به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- زود نیست؟ هنوز شیش صبحه.

- خب تا صبحونه بخوریم و آماده بشیم و راه بیفتیم هفت‌ونیم_هشت شده.

- هر چی شما بگی خواهرجان.

- من برم بهارک رو بیدارش کنم.

***

داوود تا وارد آشپزخانه شد مادرش با اخمی نگاهش کرد و گفت:

- چی می‌گفتی به دوست منصوره؟

- چی؟ کجا؟

- همین الان، توی حیاط.

- آهان داشت معذرت‌خواهی می‌کرد که به خاطر اون‌ها من دیشب رفتم یه جای دیگه، من هم بهش گفتم اصلاً مهم نیست و از این حرف‌ها.

- آهان، دختر خوبیه.

و مشغول دم گذاشتن چای شد. نگاهی بین منصوره و داوود رد و بدل شد و منصوره باز حرف را شروع کرد و گفت:

- خیلی هم خجالتیه.

- آره؛ برعکس اون یکی رفیقت، بهارک بود اسمش؟

- آره.

- اصلاً تیپ و قیافه‌ش هم خوشم نیومد، دختر که نباید این‌طوری جلف لباس بپوشه.

- ولی ذاتاً دختر خوبیه مامان.

- خدا به مادرش ببخشه.

داوود به منصوره اشاره‌ای کرد که منصوره گفت:

- مامان به نظرت آیه چطوریه؟

- اون دختر خوبیه، نجیب و سر به زیر. ماشاءالله خیلی هم باحیاست.

داوود با رضایت ابروی بالا انداخت و منصوره گفت:

- مامان، آیه مجرده ها.

پروین مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- خب منظورت چیه؟

- دختر خوبیه برای داوود.

داوود با اعتراضی الکی گفت:

- ای بابا، منصوره باز شروع کردی؟

- خیلی هم دلت بخواد.

داوود با قهر گفت:

- من می‌رم لباس عوض کنم.

و مثلاً با قهر از آشپزخانه بیرون رفت ولی کنار در ایستاد، منصوره گفت:

- خب مامان نظرت چیه؟

- دیدی که، این از اخلاق و رفتارش، انگاری این پسر جنه و کلمه‌ی ازدواج بسم الله! دیدی چطوری در رفت؟

منصوره با خنده گفت:

- داره ناز می‌کنه مامان.

- نه منصوره، نظر خودمم نیست. از کسی که بشناسیم دختر بگیریم خیالمون راحت‌تره. تو این برادر کله‌شقت رو راضی کن یه بار بریم حداقل لیلا رو ببینه. دختره این‌قدر خوشگله که حتم دارم راضی می‌شه.

- باشه باهاش حرف می‌زنم.

داوود با دلخوری به سمت اتاقش راه افتاد که در اتاق آیه و بهارک هم باز شد و هر دو بیرون آمدند. بهارک تا داوود را دید با ذوق خواست حرفی بزند که آیه محکم جلوی دهنش را گرفت. داوود هم سری تکان داد و وارد اتاقش شد.

آیه دستش را از جلوی دهان بهارک برداشت و گفت:

- تو آخر ما رو لو می‌دی!

- حواسم نبود خب.

آیه با تشر گفت:

- این روسری هم سرت کن. مادرش ناراحت می‌شه جلوی پسرش بی‌حجاب بگردی!

- خب داداشمه که!

- هیس! مادرش که این رو نمی‌دونه! چه‌قدر تو سرتق هستی.

منصوره با سینی بزرگی که دستش بود از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- صبح‌به‌خیر بهارک، خوب خوابیدی؟

بهارک با ذوق گفت:

- عالی بود.

- پس بدو دست و صورتت رو بشور و بیا صبحونه بخوریم که باید راه بیفتیم. امروز حسابی برنامه داریم.

بهارک سری تکان داد و به سمت دستشویی رفت. آیه به منصوره و پروین در انداختن سفره کمک کرد. همه سر سفره بودند اما از داوود خبری نبود که منصوره به سمت اتاقش رفت و ضرباتی به در زد. دقایقی بعد در باز شد و منصوره باز هم با دیدن تیپ برادرش ابرویی بالا انداخت و آرام گفت:

- وای داداش‌جون می‌خوای کی رو دق بدی؟

داوود سرش را نزدیک گوش منصوره آورد و گفت:

- تو رو خدا منصوره این لوس‌بازی‌ها چیه؟

- بیاید سر سفره دیگه!

بهارک سرش را نزدیک گوش آیه برد و آرام گفت:

- ببین تو رو خدا عجب جیگری شده.

آیه چشم غره‌ای به او رفت و بهارک گفت:

- سلام آقاداوود، ببخشید دیشب به خاطر ما مجبور شدید از این‌جا برید.

داوود کنار سفره نشست و گفت:

- خواهش می‌کنم خانم، شما مهمون ما هستید.

- واسه‌ت چای بریزم بهارک.

- آره دستت درد نکنه.

پروین نیم‌نگاهی به داوود انداخت و گفت:

- کی برمی‌گردید؟

منصوره جوابش را داد:

- عصری میایم.

- فقط خیلی مواظب خودتون باشید. داوودجان آروم رانندگی کن، این دخترها امانت هستن.

بعد از صبحانه از پروین خداحافظی کردند و از خانه بیرون آمدند. وقتی سوار ماشین از روستا بیرون آمدند بهارک نفس راحتی کشید و گفت:

- آخیش! راحت شدیم. چه‌قدر سخته نقش بازی کردن، می‌دونم بازیگر خوبی نمی‌شم.

داوود سرزنش‌گرانه گفت:

- دختر تو که صبح داشتی بدبختمون می‌کردی! اگر آیه‌خانم جلوی دهنت رو نگرفته بود الان مادرم همه‌مون رو از خونه پرت کرده بود بیرون!

- خب حواسم نبود، این حرف‌ها رو بی‌خیال بگو ببینم داداش‌جون کجا می‌خوای ببریمون؟

داوود از آینه نگاهش کرد و گفت:

- یه جای خیلی قشنگ. اول می‌ریم اماکن تاریخی شهر رو می‌گردیم؛ البته اگر دوست داشته باشید.

بهارک با تحسین گفت:

- خیلی هم خوبه.

داوود باز گفت:

- نزدیک ظهر هم می‌ریم بابا امان که ناهار رو همون‌جا بخوریم.

بهارک متعجب گفت:

- بابا امان؟

بعد از چرخیدن در شهر و سر زدن به چند مکان تاریخی و گرفتن یک عالمه عکس، به یکی از گردشگاه‌های تفریحی و زیارتی بجنورد که یکی از قدیمی‌ترین و زیباترین پارک‌های ایران بود رفتند. جایی که آیه و بهارک بی‌نهایت از آن خوششان آمده بود. بهارک با شوق و هیجان احساساتش را بروز می‌داد و مدام می‌خواست عکس بگیرد و بقیه را هم مجبور به گرفتن عکس می‌کرد؛ اما آیه بیشتر ساکت بود و با نگاهش می‌خواست از لحظه لحظه‌ی آن مکان لذت ببرد، بعد از این‌که زیارتی در امامزاده داشتند؛ به رستورانی که نزدیک به دریاچه بود رفتند و تختی را برای نشستن انتخاب کردند.

داوود همینطور که لب تخت نشسته بود گفت:

- این‌جا کباب‌هاش حرف نداره، همگی با کباب موافق هستید؟

بهارک با ذوق گفت:

- من اوکی‌ام.

داوود نظر آیه و منصوره را هم پرسید که هردو با تشکر موافقت خودشان را اعلام کردند و داوود برای سفارش کباب از آن‌ها جدا شد.

بهارک بعد از رفتن داوود گفت:

- واقعاً سفر خوبی بود، ممنونم منصوره! خیلی به همچین سفری احتیاج داشتم.

آیه هم در ادامه‌ی حرفش گفت:

- آره واقعاً عالی بود، ممنونم.

منصوره در جوابشان لبخندی به لب نشاند و گفت:

- تازه کجاش رو دیدید! این تازه یه بخش کوچیکی از قشنگی‌های شهر ماست. کاش بیشتر می‌موندید تا وقت داشته باشیم بیشتر بگردیم.

آیه با مهربانی گفت:

- همین‌قدر هم حسابی زحمت دادیم.

بهارک همینطور که داشت سلفی می‌گرفت گفت:

- ان‌شاءالله دفعه بعد که اومدیم بیشتر می‌مونیم.

آیه متعجب گفت:

- دیگه واسه چی می‌خوای بیای؟

بهارک با شیطنت جوابش را داد:

- حالا شاید قسمت شد بازم اومدیم.

- آهان. باز هم با آرتیست‌بازی.

بهارک دست از سلفی کشید و گفت:

- این‌قدر غر می‌زنی به جونم، دپرس می‌شم ها!

و باز مشغول کار خودش شد که منصوره معترض گفت:

- بهارک کافیه دیگه، حافظه‌ی گوشیت نترکید از بس عکس گرفتی؟

- نه نمی‌ترکه، بیاید یه عکس سه‌تایی دیگه بگیریم.

و آنها را مجبور کرد در کنارش بنشینند و عکس بگیرند. چند لحظه‌ی بعد وقتی بهارک دید داوود به سمتشان برمی‌گردد گفت:

- منصوره این‌جا دست‌شویی هم داره؟

- آره پشت اون ساختمون.

- کجا؟ میای نشونم بدی؟

- از این طرف می‌ری پشت همین ساختمون رستوران هست.

بهارک از جا برخاست و از تخت پایین آمد و گفت:

- خب بیا نشونم بده، چی می‌شه مگه؟

منصوره مکثی کرد و بعد گفت:

- باشه. بیا بریم.

و دست منصوره را گرفت و با هم از آنجا دور شدند. آیه چون پشت به ساختمان رستوران نشسته بود متوجه آمدن داوود نمی‌شد بعد از رفتن بچه‌ها با خودش گفت:

- نمیری بهارک! ببین چه برنامه‌ای واسه‌مون درست کرده! یکی نیست به من بگه عقلت کم بود با این دخترخاله‌ی کم‌عقلت اومدی مسافرت؟

داوود که حرف‌هایش را شنید با لبخندی جلو آمد و گفت:

- دخترها کجا رفتن؟

آیه از دیدنش جا خورد و گفت:

- چی؟

داوود لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- بهارک و منصوره.

- رفتن دستشویی.

- از این‌که با بهارک اومدید ناراحت هستید؟

- نه؛ اما چیزی که ناراحتم کرده دروغیه که به مادرتون گفتیم.

- متاسفم. متاسفم که به خاطر خانواده‌ی ما مجبور شدید دروغ بگید.

آیه نگاهش در نگاه داوود نشست و گفت:

- دروغ دردآوره آقاداوود؛ هم برای کسی که دروغ می‌گه هم برای کسی که می‌شنوه. بعضی‌ها شاید ساده از کنارش بگذرن اما بعضی‌ها هم هیچ‌وقت نمی‌تونن با خودشون کنار بیان.

داوود همینطور به آیه خیره مانده بود که آیه نگاهش را گرفت و به دریاچه چشم دوخت. داوود هم به خودش آمد و گفت:

- یعنی هیچ فرقی بین یه دروغ مصلحتی با یه دروغ واقعی نیست؟

آیه نگاهش را از دریاچه گرفت و باز مستقیم به چشمان داوود چشم دوخت و گفت:

- ما آدم‌ها موجودات جالبی هستیم. دروغ می‌گیم و بهش می‌گیم دروغ مصلحتی! در صورتی که اصلاً نمی‌دونیم مصلحت چیه؟

- مصلحت اینه که کسی رو که دوستش داری ناراحت نکنی. من گاهی دروغ می‌گم و می‌دونم مصلحتیه. من میام تهرون تا بفهمم مشکل پدرم چیه؟ ناچار با خانواده‌ی جمیله‌خانم ملاقات می‌کنم و باهاشون رفت و آمد دارم ولی از اون‌طرف به مادرم می‌گم با جمیله‌خانم و بچه‌هاش کاری ندارم. شما بگید من چیکار کنم؟ از یه طرف یه کسایی هستن که برادر و خواهرهام حساب می‌شن و به کمک من احتیاج دارن و نمی‌تونم بی‌تفاوت از کنارشون بگذرم، از یه طرف مادرم که از جمیله‌خانم و بچه‌هاش بیزاره چون فکر می‌کنه اون بود که شوهرش رو دزدید و زندگیش رو نابود کرد. توی همچین شرایطی چیکار باید کرد؟

- چرا سعی نمی‌کنید با مادرتون صحبت کنید و بهشون بگید که جمیله و بچه‌هاش تقصیری ندارن؟

داوود با لبخند تلخی گفت:

- فکر می‌کنید تا حالا این کار رو نکردم؟ وقتی ما بچه‌ها درگیر زندگی بزرگ‌ترهامون می‌شیم یا باید باهاشون بجنگیم و یا باید با مدارا بگذرونیم؛ بجنگیم؟ اصلاً گزینه‌ی خوبی نیست، اگر هم باشه من آدمش نیستم. پس می‌مونه مدارا کردن یا همون دروغک‌های مصلحتی.

و لبخندی مهربان را چاشنی کلامش کرد و گفت:

- سعدی هم می‌گه «دروغ مصلحت‌آمیز به ز راست فتنه‌انگیز».

آیه هم با شنیدن این ضرب‌المثل بالاخره خنده به لبش آمد و گفت:

- شاید هم حق با شماست.

- رشته‌تون ادبیات بود، درسته؟

- بله چطور؟

- پس باید خیلی اهل شعر باشید.

- آره، شعر خوندن یکی از تفریحاتمه.

- من هم خیلی دوست دارم، مخصوصاً کل‌کل‌های شاعرانه رو دوست دارم، مثلاً این بیت حافظ هست که می‌گه

"اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را،

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را"

آیه هم خندید و گفت:

- بله جالبه، صائب هم در جوابش می‌گه

"هر آن کس چیز می‌بخشد ز جان خویش می‌بخشد

نه چون حافظ که می‌بخشد سمرقند و بخارا را

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سر و دست و تن و پا را"

داوود با لبخند سری تکان داد و گفت:

- در ادامه شهریار می‌گه

"هر آن کس چیز می‌بخشد، بسان مرد می‌بخشد

نه چون صائب که می‌بخشد سر و دست و تن و پا را

سر و دست و تن و پا را به خاک گور میبخشند

نه بر آن ترک شیرازی که برده جمله دل‌ها را

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم تمام روح و اجزا را"

آیه باز گفت:

- چه‌قدر خوب! همه‌ش رو حفظ هستید؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- این کل‌کل شاعرانه دنباله‌داره، من بعضی‌هاش رو حفظم مثلاً ناصری می‌گه:

"هر آنکس چیز می‌بخشد، به زعم خویش می‌بخشد

یکی شهر و یکی جسم و یکی هم روح و اجزا را

کسی چون من ندارد هیچ در دنیا و در عقبا

نگوید حرف مفتی چون ندارد تاب اجرا را!"

این بیت شعر را که خواند هر دو با هم خندیدند. در میان همین خنده‌ها بود که نگاهشان باز هم آتش به جان هردویشان زد. آیه زودتر به خودش آمد

و نگاهش را به دریاچه داد. داوود دستی به موهایش کشید و نگاهی به دور و بر خود انداخت و دوباره نگاهش را به آیه داد و گفت:

- دوست داشتم هنر بخونم و بازیگر بشم.

نگاه آیه به سمتش برگشت و داوود گفت:

- به نقاشی و شعر هم خیلی علاقه داشتم، برای همین با خوندن شعر تفریح می‌کنم.

- خب چرا هنر نخوندید؟

- شرایط طوری شد که فکر می‌کردم اگر مدیریت بخونم کار بهتری می‌تونم پیدا کنم ولی بعد از فارغ‌التحصیلی متوجه شدم همه چیز اونطوری که من فکر می‌کردم نیست.

- الان ناراضی هستید از کارتون؟

- نه، از کارم راضیم، خیلی هم خوبه.

منصوره و بهارک از دور از پشت درختی آن‌ها را می‌پاییدند که منصوره خسته گفت:

- بهارک کافیه دیگه بیا بریم؟

-منصوره وایسا تو رو خدا! فکر کنم تازه صحبت‌هاشون گل انداخته.

- خب تا کی باید این‌جا وایسیم؟

- یه خورده دیگه وایسیم، ندیدی چطوری می‌خندیدن؟ فکر کنم داداشم مخ دخترخاله‌م رو زده.

- داوود همچین پسری نیست، هیچ‌وقت هم به دوستی با آیه فکر نمی‌کنه.

- می‌دونم نیتش خیره ولی خب قبل از هر نیت خیری باید یه آشنایی‌ای باشه خب! دخترخاله‌ی دسته گلم رو آوردم واسه‌تون ناز هم می‌کنید؟

- بهارک مادر من هیچ‌وقت راضی نمی‌شه، پس بهتره داوود رو هل ندیم توی یه رابطه‌ای که سرانجامی نداره!

بهارک به سمت منصوره چرخید و گفت:

- چرا راضی نمی‌شه؟

- باید واسه‌ت توضیح بدم؟ فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرف‌ها هستی.

بهارک کمی سکوت کرد و گفت:

- یعنی به این خاطر که آیه دخترخاله‌ی منه و مادرت چشم دیدن مادر من و ما رو نداره؟

- چی بگم والا؟ فعلاً که اینجوریه، بیا بریم پیششون.

بهارک دیگر حرفی نزد و به دنبال منصوره به راه افتاد. چند دقیقه‌ی بعد هم ناهارشان را آوردند که در سکوت ناهار را خوردند و بعد از کمی استراحت به راه افتادند

از آن‌جا که حرکت کردند به سمت روستای اسپیدان رفتند ساعت تقریباً چهار بعد از ظهر بود که به آن روستا رسیدند. مدتی در روستای اسپیدان چرخیدند و حسابی عکس گرفتند. بهارک و داوود سربه‌سر هم می‌گذاشتند و همین باعث خنده‌ی آیه و منصوره می‌شد. به دره و آبشارهای قشنگ بهارگاه که در جنوب غربی روستا بود رسیدند و برای استراحت نزدیک یکی از آبشارها زیر درختی نشستند.

منصوره خوراکی‌هایی را که با خود آورده بود از کیفش بیرون آورد و هر سه دخترها مشغول خوردن شدند؛ اما داوود به کنار آبشار و چشمه رفته بود تا آبی به دست و صورتش بزند.

بهارک نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- نمی‌دونستم همچین جاهای قشنگی توی کشورمون هست. فکر می‌کردم فقط شمال ایرانه که قشنگه.

موبایل بهارک زنگ خورد که نیم‌نگاهی به شماره انداخت و برای جواب دادن به تلفنش از کنار آیه و منصوره برخاست و به طرف دیگری رفت.

منصوره همینطور که با نگاهش او را دنبال می‌کرد گفت:

- مشکوک می‌زنه ها!

- همین پسره‌ست که اومده خواستگاریش.

- آهان داوود گفته بود یه خواستگار داره، حالا چی جوابش رو داده؟

- نمی‌دونم، بهارک می‌گفت که قراره تحقیق کنن بعد جواب بدن.

داوود به کنارشان برگشت و در کنار منصوره نشست و گفت:

- بهارک داره با کی حرف می‌زنه؟

منصوره و آیه نگاهی به هم انداختند و منصوره گفت:

- نمی‌دونیم، حتماً مادرشه.

داوود همینطور که بهارک نگاه می‌کرد گفت:

- آهان.

داوود کمی تخمه از توی کیسه برداشت و گفت:

- فرصت زیادی نبود وگرنه جاهای قشنگ زیادی برای دیدن هست.

آیه در جوابش گفت:

- همین‌قدر هم خیلی عالی بود. خیلی بهمون خوش گذشت، واقعاً ممنونم.

منصوره: کاش فردا نمی‌بایست می‌رفتم آرایشگاه، می‌رفتیم بازم می‌گشتیم؛ اما روستای خودمون و اطرافش هم جاهای زیادی برای دیدن داره. فردا رو باران باهاتون میاد.

آیه: ممنون، این‌جوری خیلی داریم زحمت می‌دیم.

داوود: باران از خداشه. بابت امروز هم که نیاوردیمش حتماً خیلی گله می‌کنه.

بهارک به جمعشان برگشت و گفت:

- باز هم دمت گرم داداشی! خیلی جاهای قشنگی ما رو بردی.

و در طرف دیگر داوود نشست و گفت:

- منصوره ماه عسل کجا قراره برید؟

- می‌ریم مشهد، بعد هم شمال.

- بعد هم تهران، مهمون ما هستید! به قرآن اگر نیاید حسابی دلخور می‌شم! می‌خوام ببرمتون چند تا جای خوب توی تهرون نشونتون بدم فکر نکنید شهر ما هیچی نداره.

- باشه، ببینم نظر مهدی چیه.

- نظر مهدی باید نظر خانومش باشه، مگه نه آیه؟

آیه با لبخند گفت:

- بهارک من چی بگم؟

- حرف من رو تایید کن.

با این حرفش همگی خندیدند. مدت دیگری نشستند و بعد عزم رفتن کردند. وقتی سوار ماشین شدند و از روستای اسپیدان بیرون می‌آمدند هوا کاملاً تاریک شده بود. وقتی به روستا رسیدند که ساعت هشت‌ونیم بود و همگی حسابی خسته بودند. داوود به اتاقش رفت و دوشی گرفت و لباس عوض کرد. وقتی از اتاقش بیرون آمد هیچ‌کس توی اتاق نبود. سری به آشپزخانه زد، پروین در حال آماده کردن وسایل سفره‌ی شام بود که بوسه‌ای روی گونه‌ی مادرش نشاند و گفت:

- خسته نباشی مامان‌جون، شام چی داریم؟

- فسنجون، غذات رو گذاشتم توی این ظرف. بردار برو.

داوود مستاصل گفت:

- نای رانندگی ندارم به خدا! الان غذام رو می‌خورم و می‌رم توی اتاقم و قول می‌دم تا صبح از اتاقم بیرون نیام.

- نه، بهتره بری! این دخترها می‌خوان یه حمومی برن و یه کم راحت‌تر لباس بپوشن. زود بگیر ببینم.

و ظرف غذایش را به سمتش گرفت، داوود ظرف غذا را گرفت و گفت:

- باشه، خداحافظ.

و از آشپزخانه بیرون آمد. موبایل و سوییچش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

لبه‌ی پله‌ها نشست و مشغول پوشیدن کتونی‌هایش بود که احساس کرد کسی او را نگاه می‌کند؛ برای همین برگشت و متوجه آیه شد که کنار پنجره ایستاده بود. تا آیه خواست کاری کند دیر شده بود و شکار نگاه داوود شد. لحظاتی فقط یکدیگر را نگاه کردند بعد لبخندی به لب داوود نشست و آیه هم با لبخندی شرمگین پرده را انداخت و عقب رفت.

ظرف غذایش را برداشت و از خانه بیرون رفت. وقتی به گلخانه رسید که ساعت تقریباً ده‌ونیم بود، شامش را خورد و روی تختی که گوشه‌ی اتاق بود دراز کشید. دستانش را زیر سر جمع کرد و به آسمان پرستاره‌ی روستا خیره شد.

***

منصوره بعد از صبحانه با خواهرشوهر و شوهرش مهدی رفت. قرار بود مهدی آن‌ها را تا آرایشگاهی در بجنورد برساند. خواهرها و خواهرزاده‌های داوود هم به خانه‌ی مادرشان آمده بودند تا کارهای قبل از عروسی را انجام دهند و کم و کسری‌ها را جبران کنند. آیه و بهارک هم که با آن‌ها صمیمی شده بودند در مورد وسایل سفره‌ی عقدشان نظر می‌دادند و معصومه باحوصله در رابطه با رسم و رسوماتی که باید اجرا می‌شد برای دخترها صحبت می‌کرد. وقتی صحبت‌هایش تمام شد بهارک گفت:

- یعنی همه لباس محلی می‌پوشن؟

- آره همه‌مون لباس محلی می‌پوشیم، هم قشنگ‌تره هم اصیل‌تر.

- چه خوب که من هم لباس محلیم رو آوردم.

معصومه متعجب گفت:

- شما لباس محلی ما رو دارید؟

بهارک جا خورد و بریده‌بریده گفت:

- بله چیزه... .

که آیه زود گفت:

- منصوره واسه‌ش آورده بود، یه بار پیله شد به منصوره که واسه‌ش بخره، ولی من ندارم.

معصومه با لبخندی گفت:

- اشکال نداره، اتفاقاً می‌خواستم بگم اگر لباس ندارید با باران برید بگیرید.

باران با ذوق گفت:

- می‌خواید بریم بگیریم؟ از فخری‌خانم می‌گیریم.

معصومه نگاهش را به باران داد و گفت:

- آره دخترم، پاشو برید لباس بگیرید ممکنه عصری برید فخری‌خانم نباشه.

آیه و بهارک که به اتاق رفتند تا حاضر شوند. بعد از رفتنشان پروین گفت:

- باران به فخری آهسته بگو پول لباس نگیره ها، خودمون بعداً حساب می‌کنیم.

باران با گفتن «حواسم هست» از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

در طول مسیر بهارک مدام در مورد روستا و اقوامشان و نوع برگزاری مراسم‌ها سوال می‌پرسید و باران با حوصله جواب می‌داد. چند کوچه‌ای که طی کردند باران با دیدن ماشین داوود که از روبه‌رو می‌آمد خوشحال به سمتش رفت.

ماشین داوود نزدیکی‌شان توقف کرد که باران جلو رفت و گفت:

- سلام دایی خوش‌تیپ خودم.

- سلام کجا می‌رید؟

- برای مراسم عروسی می‌ریم لباس بگیریم.

بهارک هم جلوتر آمد و خیلی رسمی گفت:

- حسابی بهشون زحمت دادیم.

داوود با لبخند جوابش را داد:

- چه زحمتی؟ رحمته. باران می‌خواید برسونمتون؟

- رسیدیم دیگه، می‌ریم خونه‌ی فخری‌خانم. می‌گم دایی یه چیزی بهت می‌گم به کسی نمی‌گی؟

باران نیم‌نگاهی به آیه و بهارک انداخت و بعد زیر گوش داوود چیزی را گفت که داوود سری تکان داد و گفت:

- دمت گرم باران. حواسم هست، فعلاً.

و از آن‌ها جدا شد بعد از رفتن داوود، بهارک با شیطنت گفت:

- نمی‌دونستم جاسوس مخفی داییت هستی؟

باران ریز خندید و گفت:

- حقش نیست! مامانم و خاله و مادربزرگ واسه‌ش نقشه کشیدن توی عروسی خاله منصوره یه دختره رو نشونش بدن و یه جورایی وانمود کنن که دایی داوود اون دختره رو می‌خواد؛ این‌طوری حرفش بین مردم می‌شه و دایی داوود مقابل عمل انجام شده قرار می‌گیره.

بهارک نیم‌نگاهی به آیه انداخت و گفت:

- عجب!

- دختره خوشگله ولی خیلی مغروره! البته مادربزرگم این نظر نداره.

به خانه‌ای رسیدند، باران زنگ را زد و گفت:

- فخری‌خانم خیاطه و بیشتر وقت‌ها لباس آماده داره. چون برای بازار لباس می‌دوزه.

زن میانسال زیبایی که خودش هم لباس محلی به تن داشت در را باز کرد. دخترها خوش و بشی کردند و وقتی فخری‌خانم فهمید برای چه کاری آمده‌اند با خوش‌رویی آن‌ها را به داخل دعوت کرد. به اتاق بزرگی که چندتا چرخ خیاطی آن‌جا بود و لباس‌های زیادی به چوب لباس و کاور بود وارد شدند. فخری دو دست لباس را به آیه داد تا آن‌ها را امتحان کند؛ آیه پشت پرده‌ای رفت و یکی از لباس‌ها را امتحان کرد که همان لباس کاملاً اندازه‌اش بود وقتی از پشت پرده بیرون آمد. فخری برایش کل کشید و گفت:

- چه‌قدر قشنگ شدی!

- این هنر دست شماست که زیباست.

لباس را گرفتند و به خانه برگشتند. چون در نیمه‌باز بود هر سه نفر وارد خانه شدند. به نزدیکی پله‌ها که رسیدند صدای بلند داوود را شنیدند و ایستادند.

- آره خب، من هم احمقم نمی‌فهمم! این چه بازی‌ایه آخه؟ فکر آبروی من رو نکردید؟

محبوبه در جوابش گفت:

- چرا داد می‌زنی؟ چرا شلوغش می‌کنی؟ اتفاقی که نیفتاده!

پروین، مادرش با حرص گفت:

- من فقط بفهمم کی این خبرها رو به تو می‌رسونه خودم زبونش رو می‌برم!

باران با ترس به بهارک و آیه نگاه کرد و گفت:

- می‌خواید بریم یه خورده توی روستا بگردیم؟

آیه گفت:

- فکر بدی نیست.

بهارک هم با لبخندی گفت:

- نگران نباش دایی داوودت نمی‌گه تو گفتی.

باز داوود داد زد:

- تمومش کنید دیگه، آره من یه نفر دوست دارم. همین رو می‌خواستید بشنوید؟

باران دست دخترها را گرفت و بین درخت‌ها رفتند. داوود عصبانی از اتاق بیرون زد و کفش‌هایش را برداشت و لبه‌ی پلکان نشست. داشت کفش می‌پوشید که معصومه بیرون آمد و نزدیکش شد و گفت:

- باران بهت گفته مگه نه؟

داوود عصبی جوابش را داد:

- باران هیچی به من نگفته.

- خیلی خب حالا کجا داری میری؟ کلی کار داریم؟

- می‌رم یه بادی به کله‌م بخوره بر می‌گردم.

دخترها همینطور یواش یواش از بین درخت به سمت در خانه می‌رفتند. داوود که برخاست و به سمت در خانه رفت. معصومه هم به داخل برگشت، تا داوود بیرون رفت دخترها هم پشت سرش بیرون آمدند.

باران به سمتش دوید و صدایش زد:

- دایی! دایی داوود!

داوود به سمتش چرخید و گفت:

- کِی برگشتید؟

- همین الان؛ دیدیم دعواست از خونه زدیم بیرون. دایی گفتم بین خودمون باشه، تو رفتی دعوا راه انداختی؟

- مهم نیست.

بهارک از پشت سر باران با اشاره‌ای گفت ما را هم با خودت ببر.

باران باز گفت:

- حالا من برم تو خونه مادرم از زیر زبونم حرف می‌کشه اون‌وقت خودم بدبخت می‌شم.

داوود نیم‌نگاهی به بهارک انداخت و گفت:

- خب، اصلاً بیاید با من بریم گلخونه. یکی-دو ساعت دیگه با هم برمی‌گردیم؛ جرات ندارن جلوی من حرفی بزنن.

باران به سمت بهارک و آیه چرخید و گفت:

- بریم؟

بهارک با خوش‌رویی گفت:

- آره بریم. چه‌قدر هم خوب.

آیه با خشم نگاهش کرد و داوود با لبخندی گفت:

- پس بریم.

آیه با اجبار بهارک ناچار با آن‌ها همراه شد؛ باران جلو، در کنار داوود نشست و گفت:

- نباید می‌گفتی بهشون.

داوود باز نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- نمی‌گفتم که نقشه‌شون رو عملی کنن؟

باران با لبخند پرمنظوری گفت:

- دایی.

- جونم دایی.

- وسط دعوا یه حرفی زدی، راست گفتی؟

- چی گفتم مگه؟

- گفتی من یکی رو دوست دارم.

داوود عینکش را از توی داشبورد برداشت و به چشم زد. باران همینطور با لبخند نگاهش می‌کرد که داوود گفت:

- نظرت چیه برای سفره‌ی عقد دوتا دسته گل رز ببریم؟

- عالیه، خیلی هم قشنگ می‌شه.

و به عقب نگاه کرد و گفت:

- دایی من یه گلخونه‌ی پرورش گل رز داره، من هم برای اولین باره دارم می‌رم اونجا.

بهارک با لبخند گفت:

- حتماً باید خیلی قشنگ باشه!

- عکس‌هایی که از اونجا نشونمون داده خیلی قشنگ بوده.

مسیر رسیدن به گلخانه با صحبت گذشت. گاوداری را دور زدند و از در پشتی وارد محوطه‌ی گلخانه شدند.

چند کارگر مشغول کار بودند و حجت هم مشغول صحبت با دو جوان بود که برای داوود ناآشنا نبودند. همگی از ماشین پیاده شدند. حجت و آن دو جوان به سمتشان آمدند هر سه نفر با داوود دست دادند و بعد از احوال‌پرسی، حجت گفت:

- داوود آقایون رو که می‌شناسی؟

- آشنا هستن ولی به جا نمیارم.

یکی از همان جوان‌ها گفت:

- ما قبلاً اومده بودیم برای ساخت مستند ولی شما گفتید که... .

- آهان یادم اومد، من که گفته بودم تمایلی به این کار ندارم.

- آقاجت می‌گفتن قبلاً شما نمی‌خواستید کسی بفهمه که شما کارآفرین برتر بودید و این گاوداری و گلخونه رو دارید ولی الان که همه می‌دونن، برای چی مخالفت می‌کنید.

- ببین آقای محترم من فعلاً وقتش رو ندارم، عروسی خواهرمه و هزار و یه گرفتاری دیگه.

- ما نهایتاً یه روز یا دو روز وقتتون رو می‌گیریم. سخت نگیرید؛ بذارید ما هم یه لقمه نون در بیاریم!

داوود تاملی کرد و بعد گفت:

- این هفته که اصلاً نمی‌شه. فردا عروسی خواهرمه و سه چهار روز درگیریم. یکشنبه هفته‌ی آینده خوبه؟

جوان با رضایت گفت:

- عالیه.

- بقیه‌ی کارها رو با دوستم حجت هماهنگ کنید. با اجازه‌تون.

و با دخترها به سمت یکی از سوله‌های پرورش گل رفتند. تا وارد شدند و آن حجم از گل رز را دیدند، بهارک با ذوق گفت:

- یا خدا! این‌جا رو ببین! چه‌قدر گل رز!

باران هم با ذوق گفت:

- چه‌قدر قشنگه دایی!

آیه هم حسابی از دیدن آن زیبایی و گل‌های رنگارنگ رز به وجد آمده بود. داوود با لبخند، همینطور که بین ردیف گل‌ها جلو می‌رفت گفت:

- باران رز چه رنگی دوست داری؟

- قرمز. سفیدش هم چه‌قدر نازه! نه سفید رو دوست دارم!

داوود به سمتشان چرخید و گفت:

- بهارک‌خانم شما چه رنگی دوست دارید؟

بهارک همین‌طور که داشت با شعف به گل‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- وای چه‌قدر قشنگن! همه‌شون قشنگن! اون زردها بی‌نظیرن، اون سفیدها و قرمزها هم نازن! وای! اون صورتیه رو ببینید.

داوود خندید و گفت:

- نگفتید چه رنگی دوست دارید؟

- صورتی.

- شما چی آیه‌خانم؟ شما چه رنگی دوست دارید؟

آیه نگاهش را به داوود داد و گفت:

- قرمز.

باران باز گفت:

- دایی رز سیاه ندارید؟

- نه ولی قصد دارم کاشتش رو امتحان کنم.

داوود همینطور که بین ردیف‌ها می‌چرخید یک رز صورتی و یک سفید و یک رز قرمز برداشت. بهارک مدام از خودش و گل‌ها سلفی می‌گرفت. باران هم همینطور؛ اما آیه ایستاده بود و به گل‌ها نگاه می‌کرد.

بهارک همینطور که با گل‌ها عکس می‌گرفت گفت:

- آقاداوود می‌شه یه گل برداریم.

داوود به سمتشان آمد و رز صورتی را به سمتش گرفت و گفت:

- بفرمایین.

بهارک رز صورتی را گرفت و گفت:

- چه‌قدر عالی!

داوود رز سفید را هم به باران داد و گفت:

- خودتون خواستید می‌تونید بردارید.

و بعد به سمت آیه رفت که همینطور ایستاده بود به رزهای سفید خیره بود و اصلاً متوجه داوود نبود، که داوود رز را به سمتش گرفت. آیه به خودش آمد و به سمتش چرخید، از دیدن داوود و شاخه گل توی دستش جا خورده بود. داوود لبخندی به لب نشاند و گفت:

- خودتون گفتید رز قرمز دوست دارید.

آیه رز را گرفت و آرام گفت:

- ممنونم.

- نظرتون چیه در مورد این‌جا؟

- خیلی قشنگه. قشنگ‌ترین شغل دنیاست.

- فکر نمی‌کردم این‌قدر زود جواب بگیرم؛ ولی لطف خدا شامل حالم شد. سخت بود ولی جواب داد، بیاید یه چیزی رو نشونتون بدم.

آیه نیم‌نگاهی به دخترها انداخت و گفت:

- پس بهارک و باران؟

- بی‌خیالشون فقط به فکر عکس گرفتن هستن.

داوود از گلخانه بیرون رفت. آیه هم به دنبالش رفت و به سمت سوله‌ای دیگر رفتند. آن سوله کوچک‌تر بود اما درون آن هم پر از گل رز بود.

از بین دو ردیف گل‌ها جلو رفتند. انتهای سوله، داوود قسمتی از پلاستیک زخیم که حالت پرده داشت را کنار زد و وارد اتاقک پلاستیک مانندی شدند

که آن‌جا فقط تعدادی رز چند رنگ بود؛ رزهای رنگین کمانی! آیه با دیدن آن رزها با شگفتی گفت:

- عکس‌هاش رو دیده بودم! ولی تا حالا از نزدیک این رزها رو ندیده بودم، این‌ها چه جوری کشت می‌شه؟

- رز سفید رو رنگ می‌زنن.

- چه جوری؟

داوود یکی از شاخه‌های رز را برداشت و انتهایش که سه شعبه بود را با قیچی مخصوص چید و آن را به سمت آیه گرفت و گفت:

- بفرمایین.

آیه رز را گرفت و بویید.

- بیاید اینجا.

و جلوتر رفت و جعبه‌ای که درونش چند شاخه رز آبی بود به آیه نشان داد. آیه شگفت‌زده‌تر گفت:

- چه‌قدر قشنگن! این‌ها رو هم رنگ می‌کنید؟

- می‌دونید که رزِ چند رنگ یا رزی که رنگ غیرطبیعی داشته باشه به صورت طبیعی توی طبیعت وجود نداره. شما حتی می‌تونید توی خونه این‌کار رو بکنید. این بطری‌های رنگی رو می‌بینید؟ از رنگ‌های ژله‌ای یا رنگ کاغذ استفاده می‌کنیم. اگر بخوایم تک‌رنگ باشه که همینطوری توی بطری آب

رنگی قرار می‌دیم ولی اگر بخواهیم چند رنگ بشه انتهای ساقه‌ی گل رو سه قسمت می‌کنیم و هر قسمت رو توی یه رنگ خاص می‌ذاریم.

- چه جالب.

- چون برای تهیه‌ی این رزها وقت بیشتری می‌بره و یه کم سخت‌تره برای همین تعداد اینجور گل‌ها توی بازار کم‌تره.

- با رز سفید این‌کار رو می‌کنید؟

- بله.

و یه شاخه از رز آبی را هم برداشت و به سمت آیه گرفت و گفت:

- بفرمایین.

- ممنون، هر رنگی رو می‌شه امتحان کرد؟

- بله هر رنگی.

- رنگ یاسی رو امتحان نکردید؟

- یاسی، نه، ولی حتماً امتحان می‌کنم، به خاطر شما.

تا این را گفت، نگاه آیه مات ماند در نگاه او، داوود با لبخندی گفت:

- آیه‌خانم، می خواستم اگر اجازه بدید... .

صدای دخترها را شنیدند، داوود حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و به سمت ورودی اتاقک رفت. پرده را کنار زد و دخترها را صدا زد. باران وارد اتاقک شد

و با دیدن رزها جلو رفت اما بهارک مکثی کرد و با اخمی به داوود نگاه کرد و آرام گفت:

- حالا دیگه دخترخاله‌ی من رو بر می‌داری و با هم جیم می‌زنید، آره؟

- هیس، باران می‌فهمه.

- بعداً حسابت رو می‌رسم داوود. ببینم آیه محرم این‌جا بود و ما نبودیم؟

- شما سرگرم عکس بودید.

بهارک نیم‌نگاهی به باران و آیه انداخت و گفت:

- آره جون خودت، پسره‌ی چشم‌سفید! ببین چه‌قدر هم گل به دخترخاله‌ی من داده!

داوود سری تکان داد و بلند گفت:

- بفرمایین بهارک‌خانم، بفرمایین. با این گل‌ها هم حتماً عکس بگیرید.

باران با خواهش گفت:

- دایی از این گل‌ها می‌تونیم برداریم؟

- بله ولی باید تهش رو قیچی بزنم. صبر کنید بیام واسه‌تون درست کنم.

مدتی داخل گلخانه بودند و بعد سری به گاوداری هم زدند که بهارک حتی با گاو و گوساله‌ها هم عکس گرفت و دوباره به قسمت گلخانه برگشتند و روی فرشی که حجت زیر درخت انداخته بود نشستند تا هر سه نفر با هم دسته گل‌ها را درست کنند. حجت برای این‌کار تعدادی رز صورتی و زرد و سفید و

قرمز برایشان آورده بود و هر سه نفر مشغول بودند. داوود هم آن‌طرف‌تر روی کُنده‌های درختی با حجت نشسته بودند و داوود داشت به دفتر و فاکتورها نگاه می‌کرد.

- این یارویی که باهاش صحبت کردی، چکش نقده؟

اما حجت گویی صدای داوود را نشنیده بود که داوود سر بلند کرد و متوجه نگاه خیره حجت به دخترها شد، با دلخوری بشکنی جلوی چشم حجت زد که حجت به خودش آمد و گفت:

- جونم؟

داوود با همان اخم گفت:

- پرسیدم این یارو چکش نقده، اعتبار داره؟

- در موردش تحقیق کردم؛ اون‌هایی که می‌شناختنش گفتن آدم درستیه.

- ولی واسه من غریبه‌ست. من نمی‌تونم ریسک کنم به اعتبار یه چک، چهل-پنجاه میلیون گل واسه‌ش بار بزنم که ببره، اومدیم گل‌ها رو برد چکش پاس نشد.

- گفتی مشتری نقد می‌خوای که یه جا بخره ببره، من هم این رو پیدا کردم.

- بهش بگو به خودم زنگ بزنه. اون یارو مزیدی چی شد؟

- گفت شنبه ماشین می‌فرسته که گل‌ها رو ببره، اون پولش نقده. می‌ریزه به حسابت، همون موقعی که بار می‌زنه.

- خب پس به اون یارو بگو بهم زنگ بزنه. مزیدی هم اومد گل‌ها رو ببره بهم زنگ بزن خودم بیام.

- باشه حتماً، می‌گم داوود گفتی این دخترها دوست‌های خواهرت هستن؟

اخم داوود غلیظ‌تر شد و گفت:

- آره چطور مگه؟

- این دختر چادریه به دلم نشسته. فکر می‌کنی ننه‌م رو بفرستم خواستگاریش قبول می‌کنه؟

داوود با این‌که حس غیرتش تحریک شد و از دست حجت عصبانی؛ اما سعی کرد به خودش مسلط باشد، دفترها را به سمتش گرفت و گفت:

- نامزد داره.

حجت با حسرت گفت:

- واقعاً؟ حیف، اون یکی چطور؟ اون هم دختر قشنگیه.

داوود واقعاً عصبی شده بود برای همین از جا برخاست. حجت هم که برخاست گویی تازه متوجه عصبانیت داوود شده بود که گفت:

- چی شده؟ من که حرف بدی نزدم.

داوود با نگاهش اخمش را به جان حجت ریخت و گفت:

- تا همینجاش هم زیادی گفتی.

حجت سری تکان داد و گفت:

- معذرت می‌خوام. با اجازه.

و او هم ناراحت از داوود جدا شد و به سمت اتاقک رفت. داوود عصبی چنگی به موهایش زد و مشغول قدم‌زنی شد. نگاهش به سمت دخترها برگشت و بعد به سمت اتاقک رفت تا باز با حجت صحبت کند.

***

برگشتنشان به روستا هم‌زمان شد با رسیدن منصوره و مهدی. هردوی ماشین‌ها روبه‌روی هم توقف کردند. باران سریع‌تر از ماشین پایین پرید و به سمت ماشین مهدی رفت. منصوره از ماشین پیاده شد. باران تا صورت اصلاح‌شده‌ی منصوره را دید با ذوق بغلش کرد و بوسیدش. آیه و بهارک هم خودشان را به او رساندند. بهارک با دیدن منصوره جیغی از خوشحالی کشید و گفت:

- قربونت برم چه‌قدر ماه شدی!

مهدی به سمت داوود آمد و مشغول خوش‌وبش شدند و احوال‌پرسی کردند. داوود یکی از دسته گل‌ها را از روی صندلی عقب برداشت. منصوره با خجالت و سری که پایین بود به برادرش سلام داد. داوود با مهربانی جوابش را داد و دسته گل را به سمتش گرفت و گفت:

- مبارکت باشه.

منصوره سر بلند کرد و دسته گل را گرفت. داوود پیشانی‌اش را بوسید و بعد همگی به داخل رفتند که گویا مهمانانی هم داشتند. تقریباً همه‌ی خانم‌های

فامیل منصوره و مهدی آنجا بودند که با ورود منصوره به استقبالش رفتند. مهدی و داوود ترجیح دادند که توی حیاط بمانند. در کنار هم لب حوض نشستند و در رابطه با مراسم عروسی فردا صحبت می‌کردند که محبوبه از اتاق بیرون آمد و صدایشان زد تا به داخل بروند. در میان هلهله و کِل کشیدن‌های اقوام هر دو به داخل رفتند. خاله‌ها و عمه‌های داوود هر کدام او را می‌بوسید و این عروسی را به داوود تبریک می‌گفت و بیشتر از هر کسی این خاله‌اش بود که دور و برش می‌پلکید.

بهارک و آیه تنها گوشه‌ای نشسته بودند و این مراسمات را نگاه می‌کردند که بهارک سرش را به آیه نزدیک کرد و گفت:

- چه‌قدر هم تابلوئه که می‌خواد دخترش رو به داوود بندازه.

آیه با اخمی آرام گفت:

- هیس، این چه حرفیه که می‌زنی بهارک!

بهارک اما با حرص لبش را تابی داد و گفت:

- دخترش سالومه رو ببین چشم از داوود بر نمی‌داره. فرشته هم حسابی حرصش گرفته ولی قربونش برم داداشم محل هیچ کدومشون نمی‌ذاره.

آیه باز حرص خورد:

- هیس بهارک آخر سوتی می‌دی ها!

بهارک ریز خندید و گفت:

- داوود دلش جای دیگه‌ای گیره.

آیه نیم‌نگاهی به او انداخت و آرام گفت:

- پس عاشقه؟

- چه جورم.

آیه گویی با شنیدن این موضوع کمی ناراحت شد؛ اما سعی کرد بی‌تفاوت باشد. بهارک که زیر چشمی می‌پاییدش و مراقبش بود ریز خندید و سرش را به گوش آیه نزدیک کرد و گفت:

- اون یه نفر تویی.

که نگاه متعجب آیه برگشت و در نگاه بهارک نشست. بهارک لبخندی زد. آیه همینطور خیره نگاهش می‌کرد که باز با صدای کف زدن‌ها و کل کشیدن‌های خانم‌ها به خودشان آمدند. مهدی و داوود اتاق را ترک کردند. تقریباً تا شب مهمان داشتند و رفت و آمدها ادامه داشت.

هر کسی برای روز حنابندان و عقد و عروسی نظری داشت. چون برای شب مهمان داشتند پس داوود آن شب را شام همانجا مانده بود.

دو سفره‌ی بزرگ انداخته شد و خانم‌ها و آقایان در دو اتاق مجزا شام خوردند. هر چند آیه و بهارک هم می‌خواستند کمک کنند اما دخترهای فامیل که به این دو به چشم رقیب نگاه می‌کردند، اجازه‌ی هیچ کاری را به آن‌ها نمی‌دادند و آن‌ها ناچار نشسته بودند. یک گوشه کنار هم بودند و صحبت می‌کردند که عمه حوریه‌ی منصوره جایش را عوض کرد و در کنار دخترها نشست و گفت:

- به به! چه دخترهای قشنگی!

آیه با لبخند سختی که روی لبش نشست گفت:

- شما لطف دارید.

- ماشاءالله...ماشاءالله بهارخانم شما یه کمی شبیه منصوره هم هستی ها!

بهارک که جا خورده بود گفت:

- بله همه می‌گن.

حوریه نگاهش را به آیه داد و گفت:

- اسم شما چی بود؟

- آیه.

حوریه باز عشوه‌ای به کلامش داد و گفت:

- ماشاءالله، ماشاءالله چه‌قدر اسمت قشنگه مثل خودت. دانشگاه چی خوندی؟

- ادبیات.

حوریه که گویی موضوعی را کشف کرده است گفت:

- مگه هم کلاسی منصوره نبودی؟ منصوره که تاریخ خونده!

آیه اما جوابی برایش داشت:

- ما هم دانشکده‌ای بودیم، نه هم‌رشته‌ای.

حوریه «آهان» کشیده‌ی گفت و بعد حرف آخرش را زد:

- دخترم قصد ازدواج نداری؟

آیه نیم‌نگاهی به بهارک انداخت و گفت:

- چی؟

- ازدواج دیگه، خیلی به دلم نشستی عزیزم. پسر منم درس خونده‌ست. فوق لیسانش رو داره می‌گیره. اینجاست، ببین همون پسره که زرشکی پوشیده کنار مهدی نشسته.

و کمی بازوی آیه را گرفت و او را به سمت خودش کشید و تا بتواند داخل اتاق دیگر را ببیند، پسرش درست در تیررس نگاهشان بود.

- اسمش احمده. خیلی پسر سربه‌زیر و خوبیه. حالا فکر نکنی چون پسرمه دارم تعریفش رو می‌کنم ها!

بهارک آرام گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و اس‌ام‌اسی را برای داوود فرستاد. داوود که توی اتاق دیگر سر سفره بود با شنیدن صدای اس‌ام‌اس گوشی‌اش آن را از جیبش بیرون آورد و اس‌ام‌اس را باز کرد:

- عمه حوریه داره از آیه برای احمد خواستگاری می‌کنه.

داوود تا این را خواند چون داشت آب می‌خورد، آب توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. دایی‌اش که کنارش نشسته بود به پشتش زد و گفت:

- چی شد داوودجان؟

- خوبم. خوبم. چیزی نیست.

و مدتی بعد آرام طوری که کسی متوجه نشود پیامکی برای بهارک فرستاد:

- پس تو اونجا چیکاره‌ای؟ یه جوری دکش کن خب!

بهارک پیامک را نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست و آرام به دست آیه زد؛ اما آیه هنوز هم درگیر حوریه بود که نمی‌خواست دست بردارد و مدام داشت از پسرش احمد تعریف می‌کرد. داوود که شاخک‌هایش تیز شده بود مدام با نگاهش توی اتاق کناری را نگاه می‌کرد. بهارک و آیه در مسیر نگاهش نبودند؛ اما سالومه بود که کاملاً حواسش به داوود بود که وقتی نگاه‌های دزدانه‌ی داوود را دید لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و فکر کرد شاید داوود او را می‌پایید.

حوریه که خواهرش صدایش زد و توجهش به آن سمت جلب شد، آیه به سمت بهارک چرخید و گفت:

- می‌بینی چه گیری افتادیم!

بهارک گوشی‌اش را به آیه نشان داد و گفت:

- اینجا رو ببین، انداختمش رو منقل آتیش! داره جلز و ولز می‌کنه که این طرف چه خبره؟ فکر می‌کنه الان تو رو عقد می‌کنه برای پسرش.

آیه با خواندن پیامک‌ها با اخمی به بهارک نگاه کرد و گفت:

- این کارها چیه بهارک؟

بهارک آرام با چشمانی که از شیطنت برق می‌زد گفت:

- بهش می‌گن یه کم شیطنت!

باز پیامکی از داوود برای بهارک آمد که بهارک آن را خواند و به آیه نشانش داد:

- بهارک دست آیه رو بگیر از اونجا پاشید برید یه جا دیگه بشینید. همین الان.

بهارک همینطور که می‌خندید سرش را روی شانه‌ی آیه گذاشت. آیه مستاصل به موبایل خیره بود؛ اما ته دلش هم شاد بود از این توجه و علاقه‌ی داوود نسبت به خودش. باز حوریه دستش را گرفت و شروع کرد به حرف زدن با او. بهارک هم توجهشان را به آن‌ها داد بود و گاهی از آیه تعریف می‌کرد و همین آیه را عصبی کرده بود.

- آیه‌جون چندتا خواهر و برادر هستید؟

بهارک با شیطنت جواب حوریه را داد:

- سه تا هستن؛ یه داداش و دوتا آبجی. آیه آخریه.

- ماشاءالله، خواهر و برادرت ازدواج کردن؟

و تا باز آیه خواست جوابی بدهد بهارک گفت:

- فقط برادرش ازدواج کرده.

حوریه باز با لبخندی گفت:

- چه‌قدر خوب! اون وقت خانواده‌تون از اون‌هایی نیستن که بگن اول باید دختر بزرگه ازدواج کنه یا باید صبر کنیم اول آبجی بزرگه ازدواج کنه؟

بهارک باز سریع جواب داد:

- نه آقامرتضی اینجوری نیست.

که آیه با آرنج سقلمه‌ی به پهلوی بهارک زد و خودش گفت:

- رسممون اینجوری نیست ولی مادرم اعتقاد داره اول خواهرم باید ازدواج کنه.

حوریه نگران گفت:

- وای نگو دخترم! حالا شاید وقتی ببینن پسر خوبی مثل احمد من خواستگار دخترشونه قبول می‌کنن؟

بهارک با لبخند پهن گفت:

- شاید قبول کنن.

- عزیزم، ان‌شاءالله عروسی شما بهارک‌خانوم.

بهارک سری تکان داد و تشکر کرد. کسی حوریه را صدا زد که توجهش به آن سمت کشیده شد و بعد از مدتی از آیه عذرخواهی کرد و از کنارش برخاست و رفت. آیه با حرص گفت:

- تو مگه فضول من هستی؟

بهارک با ذوقی که در کلامش بود گفت:

- می‌دونی الان که پسر عمه‌مم رو می‌بینم، می‌بینم چیزی از داداشم کم نداره.

و نیشخندی زد و ذوقش محو شد:

- مسخره نیست آیه؟ این خانمه حتی نمی‌دونه من بچه‌ی برادرش هستم.

- چی بگم والا.

بهارک نگاهی چرخاند و گفت:

- یه حس تلخی دارم، این همه سال حتی خانواده‌ی پدریم رو ندیدم.

- بهش فکر نکن.

باز برای بهارک پیامک آمد که آن را خواند. با خنده آن را به آیه نشان داد.

- آیه چی جواب عمه حوریه رو داد؟

بهارک همینطور آرام می‌خندید. آیه گوشی را به او برگرداند و گفت:

- دیوونه!

- کی؟ من یا داوود؟

آیه جوابش را نداد که بهارک گفت:

- بذار یه کم اذیتش کنم.

برای داوود نوشت:

- شماره موبایل آیه و خونه‌شون رو گرفت.

و همین را ارسال کرد. داوود تا پیامک را دید، ناگهان از سر سفره برخاست که دایی‌اش گفت:

- چی شده داوود؟ چرا یه دفعه پریشون شدی؟

داوود که فهمید واکنشش ناگهانی بوده است، کمی فکر کرد و گفت:

- خوبم دایی؛ طوریم نیست. من می‌رم یه زنگ به دوستم بزنم و بیام.

و از کنار همه گذشت و وارد اتاق دیگر شد زیر چشمی با خشم به بهارک و آیه نگاه کرد و داشت به سمت بیرون می‌رفت که پروین گفت:

- داوود، پسرم چی شده؟ کجا می‌ری؟

همان موضوع تماس با دوستش را بیان کرد و از اتاق بیرون رفت.

بهارک ریز خندید و گفت:

- کُفرش در اومده.

- مگه چی بهش گفتی که اینطوری عصبی نگاهمون کرد؟

بهارک پیامک را به آیه نشان دادکه آیه با حرص گفت:

- خیلی بی‌شعوری بهارک! خیلی زیاد.

داوود همینطور عصبی توی حیاط قدم می‌زد و فکر می‌کرد که محبوبه هم بیرون آمد و خودش را به داوود رساند.

- چی شده داداش؟ چرا اینجوری عصبی هستی؟

داوود عصبی نگاهش کرد و گفت:

- چیزی نشده که، گفتم یه زنگ به دوستم بزنم میام داخل.

محبوبه با شک گفت:

- یهو وسط شام خوردن تو یاد دوستت افتادی.

داوود کلافه گفت:

- یه موضوع کاریه که یه دفعه یادم افتاد باید بهش زنگ بزنم.

- آهان خب پس چرا زنگ نزدی همینطوری داشتی قدم می‌زدی؟

داوود موبایلش را نشانش داد و گفت:

- داشتم زنگ می‌زدم! شما بفرما برو داخل.

محبوبه به سمت داخل برگشت و داوود وانمود کرد دارد با دوستش حرف می‌زند. دقایقی بعد پیامکی برای بهارک فرستاد و به داخل رفت.

- اینکه به عمه حوریه شماره داده، یعنی نظرش نسبت به احمد مثبته؟

بهارک این پیامک را خواند و باز ریز خندید و آیه را متوجه موبایل کرد. آیه با اخمی گفت:

- تمومش کن بهارک! خواهش می‌کنم.

بهارک سری تکان داد و برای داوود نوشت:

- شوخی کردم دیوونه. شماره نداده و می‌خواست بپیچوندش. من یه کم سربه‌سرت گذاشتم، ولی موضوع خواستگاری حقیقت داشت.

و ارسال کرد.

داوود تا پیامک را خواند نفس راحتی کشید و بعد اما عصبی برای بهارک نوشت:

- بعداً به حسابت می‌رسم بهارک.

و این آخرین پیامک را که ارسال کرد به داخل برگشت. همان لحظه با اخمی به بهارک چشم غره رفت طوری که کسی متوجه نشود، بعد با عذرخواهی از کنار خانم‌ها گذشت و به اتاق مجاور که آقایان بودند رفت.

بعد از شام یکی یکی مهمان‌ها خداحافظی کردند و رفتند؛ اما خواهرهای داوود و خانواده‌شان هنوز حضور بودند. بهارک و آیه توی شستن و جمع و جور کردن وسایل کمک می‌کردند. داوود هم با شوهرخواهرهاش توی اتاق مجاور نشسته بودند. نگاه داوود به تلویزیون بود که سهراب گفت:

- آقا داوود چه خبرها از کار؟

نگاه داوود به سمت سهراب چرخید:

- خوبه، همه چیز عالیه.

- از وقتی وضعت خوب شده کم‌تر به ما محل می‌ذاری. یه جورایی تحویلمون نمی‌گیری.

داوود با لبخند ساختگی گفت:

- این چه حرفیه سهراب؟ من رفتارم فرقی نکرده، فقط درگیری کارم بیشتر شده.

حامد با لبخند پرمنظوری گفت:

- آره خب گاوداری و گلخونه و زمین کشاورزی کلی وقت می‌بره؛ ولی خب درآمد خوب هم داره، پسرعموی مادرم یه گلخونه‌ی پرورش گل‌های زینتی داره می‌گه ماهی تقریباً سی_چهل میلیون درآمدشه.

سهراب با تعجب جوابش را داد:

- این‌قدر هم هست؟ دمت گرم داوود فهمیدی بزنی تو چه کاری! داداش دست ما رو هم بگیر. من که کار دامداری واردم. خواسته باشی می‌تونم کمکت بدم.

داوود سری تکان داد و گفت:

- ممنون حتماً اگر نیروی جدید خواستم بهتون می‌گم.

سهراب نگاهی به حامد انداخت و با لحن دلخوری گفت:

- اینجور که می‌گی یعنی نمی‌خوای؟

حامد هم خطاب به سهراب گفت:

- تو هم چه توقع‌ها داری سهراب! داوود اگر می‌خواست کسی از فامیل پیشش کار کنه که پنهون‌کاری نمی‌کرد.

داوود مکثی کرد و گفت:

- راستش حامد حرف حق رو تو زدی؛ بهتون برنخوره ولی من ترجیح می‌دم توی کارم با آشناجماعت نه شریک بشم نه کار کنم. نه به این خاطر که بهتون اعتماد ندارم، فقط به نظرم اینطوری بهتره، حرف و حدیثش هم کمتره.

اما این حرف داوود خیلی به مزاج حامد و سهراب خوش نیامد. هر چند حرفی نزدند اما خیلی زودتر از معلوم برای رفتن از جا برخاستند. موقع خداحافظی پروین متوجه کدورت و ناراحتی دامادهایش شد. بعد از رفتنشان پروین، داوود را به اتاق دیگری برد و گفت:

- موضوع چیه داوود؟ سهراب و حامد چرا اینطوری با اوقات تلخی رفتن؟

داوود شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم، خوششون نیومد من رک حرف زدم.

- مگه چی گفتی؟

و داوود مشغول توضیح دادن به مادرش شد. وقتی حرف‌هایش تمام شد پروین با دلخوری گفت:

- تو که انقدر خسیس نبودی پسر؟

- بحث خساست نیست مادر، خوشم نمیاد این دوتا بیان پیشم کار کنن. دو روز نشده می‌خوان همه‌کاره بشن و اصلاً هم خوششون نمیاد اگر کسی بهشون امر و نهی کنه.

پروین باز خواست توجیه کند:

- شوهرخواهرات هستن نابلد کار که نیستن!

داوود اما حرف خودش بود.

- اونا که کار خودشون رو دارن، خب چه فرقی می‌کنه توی گاوداری من کار بکنه یا توی گاوداری یه نفر دیگه؟

پروین نفس را به حرص آمیخت و با اخمی گفت:

- فرقی نمی‌کرد که بهت رو نمی‌زد. می‌بینه برادرزنش هستی می‌خواد هوات رو داشته باشه.

داوود با این حرف مادرش خندید و حرصی گفت:

- اون هوای من رو داشته باشه یا من هوای اون رو؟ اگر به هوا داشتنه من خودم از پس خودم برمیام. یادم نرفته اون موقع که تازه داماد ما شده بود و من درس می‌خوندم چپ و راست چه‌قدر منت سرمون می‌ذاشت که اگر من نمی‌اومدم دخترتون را بگیرم هیچ‌کسی نمی‌گرفت! یا می‌گفت از من انتظار نداشته باشید خرج خونه‌تون رو بدم من از پس زندگی خودمم برنمیام.

- هر چی بوده مربوط به گذشته‌ش.

داوود سری تکان داد و گفت:

- این آدم‌ها توی گذشته لهمون کردن. بخشیدم ولی فراموش نکردم. پس خواهشاً از من نخواهید اجازه بدم این‌ها سر و کله‌شون توی زندگی من باشه.

پروین با آخرین حرفش احساساتش را به کار گرفت:

- خیلی عوض شدی داوود، خیلی عوض شدی.

اما داوود با مهربانی و همان احساسات مقابل به مثل کرد:

ط نه مادرجان، من عوض نشدم من بزرگ شدم. عاقل‌تر شدم و می‌دونم برای زندگیم چه جوری تصمیم بگیرم.

پروین سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت، داوود هم سوییچ ماشینش را برداشت و از خانه بیرون زد.

آیه و بهارک خسته از یک روز پرماجرا توی اتاق روی تشک‌ها دراز کشیده بودند و از پنجره به آسمان پرستاره نگاه می‌کردند. بهارک بعد از مدتی سکوت گفت:

- آیه به نظرت کار بدی کردم؟

آیه بدون اینکه نگاهش را از آسمان بگیرد گفت:

- چه کاری؟

- این‌که داوود رو عصبی کردم.

- کارت جالب نبود.

- خواستم یه کم سربه‌سرش بذارم ولی فکر نمی‌کردم این‌قدر عصبی بشه.

و خندید و به سمت آیه چرخید، دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و گفت:

- ولی با این رفتارش نشون داد واقعاً دوستت داره ها.

آیه نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- اجازه می‌دی بخوابیم؟

بهارک باز به پشت دراز کشید و گفت:

- چه‌قدر تو یخی دختر!

که موبایلش زنگ خورد با دیدن اسم داوود چشماش گشاد شد و گفت:

- زنگ زده دعوام کنه! بیا تو جواب بده.

آیه خندید و پتو را روی سرش کشید.

مراسم عروسی از همان صبح شروع شده بود. آیه و بهارک هم لباس‌های محلیشان را پوشیده بود و کمی هم به خود رسیده بودند. مهمان‌های زیادی در خانه‌شان جمع شده بودند و منصوره که از صبح خیلی زود به آرایشگاه رفته بود تقریباً ساعت نه صبح آمد. منصوره درون لباس سفید عروس که کاملاً پوشیده و زیبا بود بی‌نظیر شده بود. مراسماتی که برگزار می‌شد تلفیقی از مراسم‌های سنتی و جدید بود. کم‌کم سر و کله‌ی عاقد هم پیدا شد و مراسم عقد باید انجام می‌شد. هر چند زنان تماماً لباس محلی به تن داشتند ولی اکثر مردها کت و شلوار یا لباس معمولی به تن داشتند. داماد هم کت و شلوار مشکی با لباس سفید پوشیده بود. چون اتاق عقد خیلی بزرگ نبود پس همه‌ی خانم‌ها درون اتاق جا نمی‌شدند؛ اما بهارک و آیه با اشاره‌ی منصوره اجازه یافتند که در کنارش باشند. پدر و برادر بزرگ داماد و عمو و دایی بزرگ منصوره هم حضور داشتند اما چون هنوز داوود نیامده بود پروین اجازه نمی‌داد که عاقد مراسم عقد را شروع کند و مدام سراغ پسرش را می‌گرفت.
بهارک آرام زیر گوش آیه گفت:

- مراسماشون قشنگه مگه نه؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوشم اومده، هم ساده‌ست، هم با صفا، هم جالب.

بهارک ریز خندید و گفت:

- کاش عروسی من هم اینطوری برگزار می‌شد.

آیه خندید و آرام گفت:

- فقط کافیه خودت بخواهی.

بالاخره داوود هم آمد و با شرم و حیا از بین خانم‌ها گذشت و وارد اتاق عقد شد. پروین با کمی دلخوری به جانش غر زد:

- کجا بودی؟

- دنبال یه کاری رفته بودم .

بهارک آرام به آیه گفت:

- تو رو خدا ببین چه ماه شده، کت و شلوارش چه‌قدر بهش میاد!

داوود یک کت و شلوار آبی نفتی که یقه و سر جیبش مشکی براق بود به اضافه‌ی پیراهن مشکی و کراواتی که آن هم مشکی بود به تن داشت. در کنار مادرش ایستاد و گفت:

- حاج‌آقا می‌تونید شروع کنید.

و مرد عاقد مشغول خواندن خطبه‌ی عقد شد. داوود نگاهی داخل اتاق چرخاند و با دیدن تصویر آیه درون آینه ماتش برد. برای اولین بار بود او را درون لباس محلی می‌دید و چه‌قدر با این لباس به چشمش زیباتر شده بود.

برگشت و به آیه نگاه کرد که چشم به منصوره دوخته بود. دخترخاله و دخترداییِ منصوره پارچه‌ی سفیدی را بالای سر عروس و داماد گرفته بودند و محبوبه قند را می‌سابید.

بعد از مراسم عقد و کمی پایکوبی در خانه‌ی مادری عروس وقت آن بود که مراسم بردن عروس به خانه‌ی داماد اجرا شود. یکی از سنت‌هایی که داشتند، بستن سفره‌ی نان به کمر عروس بود که توسط پدر عروس برگزار می‌شد. نبودن حشمت، غصه‌ای بود برای منصوره، اما این کار را داوود انجام داد و بعد خواهرش را در آغوش گرفت و او را بوسید و برایش آرزوی خوشبختی کرد. نان بستنی که خود سنتی غنی بود و فلسفه‌ای با خود داشت؛ اصالتی که بیانگر این بود که خانواده عروس از سر نداری و فقر دخترشان را شوهر نداده‌اند و دوم این که این مفهوم را داشت که عروس از خانه پدری با یک لقمه نان ساده و پنیر راهی خانه داماد شده است و غرور و تکبر و زیاده‌خواهی را از خود دور کرده است و زندگی را در کام خود و داماد تلخ نخواهد کرد. رسم دوم هم اجرا شد. عروس را بر اسب سوار کردند. در جلوی عروس پسر بچه‌ای بر اسب سوار کردند؛ چون معتقد بودند با این کار نخستین فرزند عروس و داماد، پسر می‌شود. باران که با بهارک و آیه همراه بود و از این رسم گفت، بهارک خندید و گفت:

- حالا اومدیم و بچه‌شون دختر شد! اون‌وقت چی؟

باران هم بی‌پروا خندید و گفت:

- رسمه دیگه!

مشغول بگو و مگو بر سر رسم و رسومات بودند که متوجه داماد شدند که سوار بر اسب، به پیشواز عروس آمد. مردم دست‌زنان و شادی‌کنان، همراه با آوای سرنا و دهل و کف‌های ممتد به طرف خانه داماد حرکت کردند. عروس و داماد سوار بر دو اسب و بالا بلندتر از همه پیش می‌رفتند و مردم بر گردشان پایکوبی می‌کردند. قبل از رسیدن به خانه داماد در محلی وسیع و هموار عروس سوار بر اسب ماند. داماد از اسب پیاده شد و سیب و انارهایی را که در یک سینی چیده شده بود، در دست گرفت تا در میان جوانان بچرخاند. مهدی انار اول را برداشت و در جیبش گذاشت تا به عروسش بدهد. پسرهای جوان به سوی داماد دویدند تا نصیبی از سیب و انارها ببرند. چون اعتقاد داشتند آن‌هایی که انار را بگیرند زودتر داماد می‌شوند. پسرها برای گرفتن انار تلاش می‌کردند و زنان و دختران شادی‌کنان می‌خندیدند و بعضاً آن‌ها را تشویق می‌کردند. داوود اما در کناری ایستاده است و فقط با لبخند نگاه می‌کرد. که با لرزش موبایلش در جیبش به خودش می‌آمد. بهارک پیامکی برایش فرستاده بود:

- اگر آیه رو می خوای یه دونه از اون انارها باید واسه‌ش بیاری.

داوود چشم چرخاند تا بهارک را پیدا کند، که او را در میان جمع دخترها در کنار آیه دید. آیه اصلاً حواسش به او نبود و با شوق و ذوق مراسم انار گرفتن جوانان را نگاه می‌کرد. بهارک اشاره‌ای کرد تا به خود بجنبد. داوود با لبخند جلوتر رفت و سوتی زد و بلند داد زد:

- مهدی!

مهدی تا اشاره‌ی داوود را دید از بین جمع جوانان که برای گرفتن انار و سیب دوره‌اش کرده بودند اناری به سمتش پرتاب کرد که داوود پرید و انار را توی هوا قاپید. و همین موضوع هلهله‌ی جوانان و زنان روستا را در پی داشت. داوود به کنار ماهان دوستش که به عروسی دعوت شده بود برگشت و گفت:

- تو نمی‌رفتی انار بگیری؟

ماهان با شیطنت گفت:

- تو هم قصد نداشتی بگیری؛ یه پیامک واسه‌ت اومد بعد دویدی رفتی انار گرفتی! قضیه چیه؟

داوود خندید و گفت:

- از دست این بهارک!

- بهارک یا آیه‌خانم؟

داوود متعجب نگاهش کرد و گفت:

- یعنی چی؟

ماهان نگاهی عاقلانه و برو بابایی به او انداخت و گفت:

- برو خودت رو رنگ کن داوود، با منم بله.

داوود انار را بویید و گفت:

- مثل خر تو گل گیر کردم ماهان، نمی‌دونم چیکار باید بکنم؟

ماهان موضوع را ساده می‌دید که گفت:

- خب برو خواستگاریش؟

- به این سادگی‌ها نیست، طرف دختر خواهر جمیله‌ست، زن دوم بابام، کسی که مادرم چشم دیدنش رو نداره.

احمد هم که اناری نصیبش شده بود به کنار داوود آمد و همین باعث شد حرفشان نیمه‌کاره بماند. احمد تا به آنها رسید گفت:

- اینجوری قبول نبود داوود باید تلاش می‌کردی.

داوود کمی اخم کرد و جوابش را داد:

- بالاخره برادر عروسم باید امتیازی قائل بشن یا نه؟

احمد خندید و خاک روی کتش را تکاند و گفت:

- ببین به خدا به چه روزی افتادم، نزدیک بود کتم جر بخوره.

و همینطور که نگاهش بین جمعیت خانم‌ها می‌چرخید گفت:

- این دوست‌های منصوره کی هستن که مامان از دیشب داره تعریفشون رو می‌کنه؟

داوود نیم‌نگاهی به احمد انداخت و گفت:

- برای چی تعریفشون رو می‌کنه؟

- چه می‌دونم؛ می‌گفت یکیشون خیلی خوشگل و خانمه. واسه‌م داره دختر پیدا می‌کنه، می‌خواد دامادم کنه.

ماهان زیر گوش داوود گفت:

- رقیبم که داری.

با حرکت جمعیت آن‌ها هم ناچاراً به راه افتادند و داوود از احمد جدا شد. باز حرف‌های احمد او را کمی عصبی کرده بود. ماهان با خنده گفت:

- حالا چرا سگرمه‌هات رفت تو هم؟

داوود عصبی غر زد:

- دو روزه مهمون ما هستن چند تا خواستگار پیدا کرده؛ اون وقت فکر می‌کنی توی فامیل و دوست و آشناشون خواستگار نداره؟

ماهان ابروی بالا انداخت و پر شیطنت گفت:

- حتماً داره؛ پس باید دست بجنبونی.

- مادرم رو چه جوری راضی کنم؟ کافیه مطرح کنم که دختره کیه. یه الم‌شنگه‌ای به پا می‌کنه که بیا و ببین!

ماهان به شانه‌اش زدو گفت:

- ناامید نشو رفیق‌جان، تو مرد روزهای سختی.

مراسمات تا عصر و غروب آفتاب ادامه داشت و حسابی به همه خوش گذشته بود. آیه و بهارک وقتی به همراه پروین به خانه برگشتند به خاطر خستگی زیاد خیلی زود به اتاقشان رفتند. بهارک کف اتاق رها شد و گفت:

- خیلی عالی بود. کلی رقصیدیم. دیدی آیه‌خانم رقصوندمت.

آیه شاکی گفت:

- خیلی بدی، من نمی‌خواستم برقصم! اونم توی کوچه.

بهارک نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خدا هیچکی منظوردار نگاه نمی‌کرد وگرنه همه‌ی خانم‌ها نمی‌رقصیدن. بعدم از اون رقص‌های ناجور که نبود یه دستمال گرفتن توی هوا تکون می‌دن و دور عروس می‌چرخن. آیه نمی‌دونی داوود با چه اشتیاقی نگات می‌کرد.

آیه متعجب کنارش نشست و گفت:

- راست می‌گی؟ یعنی اونم دید؟

بهارک به سمتش چرخید و آرام گفت:

- خب همه داشتن می‌دیدن ولی کسی به دید بد نگاه نمی‌کرد.

آیه مستاصل به دیوار تکیه زد و گفت:

- اگر مامان بود هرگز نمی‌ذاشت برقصم.

بهارک با لبخند پرشیطنتی گفت:

- خیالت راحت کسی بهش نمی‌گه تو رقصیدی. وای داوود رو بگو دیدی چه‌قدر ماه می‌رقصید؟ رقص دسته‌جمعیشون با پسرهای دیگه بی‌نظیر بود.

و گوشی‌اش را بیرون آورد و گفت:

- از رقصش و خوانندگیش فیلم گرفتم. باورم نمی‌شد صداش خوب باشه. کاش لهجه‌شون رو بلد بودم. اون دختره هی به من می‌گفت «لُمبِه» به نظرت یعنی چی این کلمه.

آیه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم؟ به من هم یه چیز دیگه می‌گفت. آهان می‌گفت «که را چه» نه یه چیز دیگه بود، آهان می‌گفت «که رئ ماچه» بعدم پرسیدم یعنی چی؟ گفت یعنی اینکه خیلی خوشگلی.

بهارک با حرص گفت:

- آره جون خودش. فکر کنم یه چیز دیگه می‌شه بذار از داوود بپرسم.

و این دو کلمه را نوشت و برای داوود پیامک زد و معنی آن را خواست. داوود توی اتاق خودش دراز کشیده بود تا کمی خستگی از تن به در کند که پیامک گوشی‌اش را دید. با دیدن کلمات ابرویی در هم کشید و خواست معنی آن را ارسال کند اما باز مکثی کرد و این پیامک را نوشت.

- برای چی معنی این دو کلمه رو می‌خوای؟

بهارک پیامش را خواند و گفت:

- آیه داوود پیام داده برای چی می‌پرسیم؟

- بگو همینجوری می‌خوایم بدونیم. نگی این‌ها رو بهمون گفتن ها.

- چرا نگم؟ اگر حرف بدی زدن بذار بره حسابشون رو برسه.

- بچه‌بازی در نیار بهارک.

بهارک در حال اس‌ام‌اس فرستادن و صحبت با داوود بود اما آیه داشت لباس‌هایش را مرتب می‌کرد و گاهی زیر چشمی بهارک را می‌پایید.

داوود توی فکر بود که ضربات آرامی به در اتاقش خورد. چون فهمید مادرش می‌خواهد او را بفرستد که برود سریع گوشی را زیر بالش گذاشت و چشمانش را بست و خود را به خواب زد. پروین چند باری آرام صدایش زد و بعد در را باز کرد و وارد اتاق شد و با دیدن خواب بودن داوود با ناز مادرانه گفت:

- الهی قربونت برم، خوابیدی؟

داوود هیچ واکنشی نشان نداد و پروین چراغ اتاق را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. بعد به سمت اتاق دخترها رفت ضرباتی به در اتاق زد که آیه سریع در را باز کرد.

پروین با لبخندی گفت:

- نخوابیدید هنوز؟

- داشتیم می‌خوابیدیم.

- خب باشه؛ خواستم بهتون بگم خواستم داوود رو بفرستم بره خونه‌ی خواهرش دیدم خوابیده دلم نیومد بیدارش کنم. گفتم بهتون بگم حواستون باشه صبح از اتاق میاید بیرون این پسر بیداره.

- باشه پروین‌خانم، کار خوبی کردید بیدارشون نکردید. گناه داشتن شب‌های دیگه هم گفتید برن یه جا دیگه.

پروین لبخندش رنگ دیگری گرفت. دستی به بازوی آیه گذاشت و گفت:

- نه این‌که اشکالی نداره. امشب هم اگر بیدار بود می‌فرستادمش بره. به هر حال گفتم بهتون بگم، شبتون به‌خیر. برید بخوابید.

آیه که در را بست، بهارک با لبخندی گفت:

- الحق که داداش خودمه، مارمولک! همین الان پیام داد اون‌وقت چه جوری خوابه؟

آیه چراغ را خاموش کرد و توی رخت‌خوابش دراز کشید و گفت:

- من یه زنگ می‌خوام به مادرم بزنم تو هم یه زنگ به مادرت بزن.

بهارک هم در کنارش دراز کشید هر دو مدتی با مادرهایشان صحبت کردند و بعد گوشی را قطع کردند و بهارک گفت:

- به گمونم اون حرف‌هایی که مریم بهمون زده بود حرف‌های بدی بودن.

- از کجا می‌دونی؟ معنیش رو بهت گفت؟

- نه ولی معلومه حسابی دلخور شده.

آیه با گفتن «فراموشش کن» دراز کشید و گفت:

- بهتره بخوابیم.

***

روز بعد مراسم پاتختی و مادرزن‌سلام بود که آن مراسم هم به خوبی و خوشی برای بهارک و آیه گذشت و روز بعد از آن صبح قرار بود که آن جا را ترک کنند. داوود از قبل برایشان بلیط گرفته بود برای همین صبح بعد از صبحانه می‌بایست آن جا را ترک می‌کردند چون برای ساعت ده صبح بلیط داشتند.

منصوره به خانه‌ی مادرش آمده بود تا مثلاً دوستانش را بدرقه کند. پروین هم برای سوغات کمی شیرینی‌جات و کشک و تخمه و آجیل برایشان بسته‌بندی کرده بود. آیه با دیدن آن همه مهر و عطوفت باز هم شرمنده شده بود. مدتی که داوود داشت لباس عوض می‌کرد و دخترها داشتند ساک‌هایشان را می‌بستند. پروین، منصوره را به کناری کشید و گفت:

- منصوره خودت هم باهاشون برو، اینجوری درست نیست .

منصوره چون تمایلی برای رفتن نداشت سعی کرد مادرش را قانع کند:

- مامان، این‌قدر بدبین نباش. داوود پسر خوبیه. دخترها هم دخترهای خوبی‌ن.

پروین اما دلیل خودش را داشت:

- به بچه‌ها اعتماد دارم به حرف مردم اعتماد ندارم؛ واسه بچه‌م حرف در میارن!

- ولشون کن بذار هر چی می‌خوان بگن! من برم ببینم حاضر شدن یا نه.

و به اتاق بهارک و آیه رفت. آیه باز با شرمندگی گفت:

- مادرت خیلی خجالتمون داد.

منصوره با لبخندی بوسه‌ای به گونه‌اش زد و گفت:

- مادر من همینجوریه. اگر قبول نمی‌کردید ناراحت می‌شد.

بهارک در حال بستن ساک‌ها گفت:

- این‌قدر زیاده که توی ساکمون جا نمی‌شه.

- صبر کنید واسه‌تون یه ساک کوچولو بیارم.

بهارک به هر سختی بود بالاخره زیپ ساک را کشید و گفت:

- نه، نمی‌خواد بالاخره بسته شد.

آیه باز با شرمندگی گفت:

- منصوره، حداقل بگو هزینه‌ی این لباس محلی چه‌قدر می‌شه، اینجوری که نمی‌شه.

منصوره با لبخندی گفت:

- دیگه حرفش رو نزن!

- آخه پول بلیط هواپیما هم شما زحمتش رو کشیدید!

- خب مهمون ما بودید.

بهارک برخاست و گفت:

- چه‌قدر این دخترخاله‌ی من تعارفیه، بریم.

داوود بیرون منتظرشان بود. با پروین و منصوره خداحافظی کردند و با بدرقه‌ی آنها تا دم در آمدن. داوود کنار ماشینش ایستاده بود وقتی آن‌ها را دید ساک‌هایشان را برداشت و روی صندلی جلو گذاشت. باز هم بهارک و آیه با منصوره و پروین روبوسی کردند و سوار ماشین شدند و داوود ماشین را از

جا کند و حرکت کرد. از روستا که بیرون رفتند بهارک نفس راحتی کشید و داد زد:

- داوود.

داوود که حسابی توی فکر بود از صدایش جا خورد و شاکی گفت:

- چته بهارک؟

- یه جا واستا این ساک‌ها رو بذار عقب، من بیام جلو بشینم. این عقب حس خوبی ندارم.

داوود از آینه نگاهش کرد و گفت:

- خوش گذشت بهت؟

بهارک دستانش را به هم کوبید و با شوق گفت:

- عالی بود، کِی بیایم عروسی تو؟

داوود خندید و به جای این‌که جواب سوالش را بدهد گفت:

- به بابک بگو یادش نره چه کاری ازش خواسته بودم خیلی داره پشت گوش می‌ندازه.

بهارک خودش را جلو کشید و به نیم‌رخ داوود چشم دوخت و گفت:

- مگه چه کاری ازش خواسته بودی؟

- خودش می‌دونه.

- خب واستا دیگه.

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- بذار کمی دور بشیم ممکنه کسی ما رو توی مسیر ببینه.

و بعد از مدتی ایستاد و ساک‌ها را که روی صندلی جلو قرار داده بودند. روی صندلی عقب در کنار آیه گذاشت و بهارک جلو در کنارش نشست. وقتی دوباره حرکت کردند بهارک گفت:

- باید واسه‌م وقت بذاری لهجه‌تون رو یادم بدی که این‌دفعه هر کسی یه چیزی بهم گفت بتونم جوابشون رو بدم.

- فراموشش کن بهارک.

بهارک با حرص گفت:

- معنی کلمه‌ها رو از منصوره پرسیدم. به خدا خیلی ناراحت شدیم. حرفی که به آیه زده بود خیلی زشت بود.

داوود این بار با اخمی گفت:

- بعداً حسابش رو می‌رسم.

آیه اما گفت:

- نه، اصلاً به روشون هم نیارید. یه چیزی گفتن تموم شده. بهارک تو هم کشش نده.

داوود از آینه نگاهش را به آیه داد و گفت:

- من واقعاً معذرت می‌خوام. این دخترخاله‌ی من یه کم بی‌ادب.

آیه اما با مهربانی و لبخند در جوابش گفت:

- فراموشش کنید. اون‌قدری قشنگی و زیبایی و مهربونی از خانواده‌تون دیدیم که این دو کلمه رو فراموش کردیم. امروز هم که با این سوغاتی‌ها مادرتون حسابی شرمنده‌مون کردن.

بهارک هم موضعش را عوض کرد و گفت:

- آره به خدا من فکر می‌کردم خیلی آدم بدجنسیه! ولی خدایی خیلی مهربونه. داوود فکر می‌کنی اگر بفهمه من کی بودم که این چند روزه توی خونه‌ش بودم چیکار می‌کنه؟

داوود عینک آفتابی‌اش را از یقه‌ی لباسش بیرون کشید و به چشم گذاشت و گفت:

- نمی‌دونم. بی‌خیالش بهارک.

آیه اما گفت:

- ولی کاش فرصتی پیش بیاد حقیقت رو بهشون بگیم و ازشون عذرخواهی کنیم.

داوود جوابش را داد:

- چه بخوام چه نخوام باید خودم بهش بگم حقیقت رو.

بهارک با شیطنت گفت:

- چرا؟

داوود نگاهش کرد و دوباره به روبه‌رو چشم دوخت و جوابی نداد و بهارک با لبخندی گفت:

- آهان، امیدوارم به خوبی تموم بشه.

- منم امیدوارم.

آیه مشکوکانه به بهارک نگاه می‌کرد و بعد ترجیح داد بی‌اهمیت باشد نسبت به این موضوع و به طبیعت زیبای اطراف نگاه کند. وقتی به فرودگاه رسیدند که نیم‌ساعتی تا پروازشان مانده بود. روی صندلی‌های سالن انتظار در کنار هم نشستند.

بهارک مابین داوود و آیه نشسته بود و به تابلو اعلان پروازها نگاه می‌کرد. بهارک حواسش به اطراف بود اما داوود کل آرنج دستانش را روی زانو گذاشته بود با سوییچ توی دستش ور می‌رفت و فکرش جای دیگری بود. بعد صاف نشست و گفت:

- خبر دادید کسی بیاد دنبالتون؟

- الیاس میاد دنبالمون. آیه بهش زنگ زده. چند ساعت توی راهیم؟

- یک ساعت و ربع تا یک ساعت و نیم می‌شه.

و بعد سرش را به گوش بهارک نزدیک کرد و گفت:

- می‌شه چند دقیقه ما رو تنها بذاری؟

که بهارک برگشت تند نگاهش کرد و داوود گفت:

- خیل خب بابا، نخواستم!

بهارک اما بعد از اخم ساختگی‌اش خندید و گفت:

- من میرم دستشویی، زود میام.

و خیلی سریع از جا برخاست و به سمتی رفت در حالی که داوود به رفتارش می‌خندید.

آیه اما ساکت بود و به تلویزیون بزرگ سالن نگاه می‌کرد. داوود نیم‌نگاهی به تلویزیون انداخت و گفت:

- آیه‌خانم.

نگاه آیه هر چند با شرم اما به سوی او برگشت:

- بله؟

- می‌خواستم یه سوالی بپرسم.

- بفرمایین.

داوود حرف بهارک را پیش کشید:

- بهارک با محسن تلفنی حرف می‌زنه؟

آیه مکثی کرد و بعد گفت:

- چی بگم؟ دوست ندارم یه چیزی بگم بعداً فکر کنه جاسوسیش رو کردم.

- می‌دونم که حرف می‌زنه و قصد ندارم توبیخش کنم ولی خب نگرانش هستم. راستش خودم اصلاً از این پسره محسن خوشم نمیاد. همه‌ش احساس می‌کنم داره یه چیزی رو مخفی می‌کنه. بابک هم به فکر نیست درست و حسابی تحقیق کنه. باید خودم بیام تهران در موردش تحقیق کنم.

آیه رضایتمند لبخندی به لب نشاند و گفت:

- خب این کار خوبیه. حتماً این کار رو بکنید.

داوود کنار ابرویش را خاراند و گفت:

- پس تا اون موقع شما یه کم بیشتر حواستون به بهارک باشه.

- باشه، سعی می‌کنم.

- ممنون.

و نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه چیز دیگه هم می‌خواستم بگم.

- بفرمایین.

داوود سر به زیر داشت و از شرم کمی رنگش پریده بود و استرس داشت. آیه هم کاملاً او را زیر نظر داشت تا بالاخره داوود به خودش آمد و گفت:

- نمی‌دونم چه جوری باید بگم؟ خیلی سخته. یه چیزی واسه‌تون دارم.

و از توی کیفی که کنارش بود یک انار بیرون آورد و گفت:

- انار دوست دارید؟

آیه متعجب گفت:

- انار؟

داوود به خودش جراتی داد و نگاهش را به چشمان آیه دوخت و گفت:

- توی عروسی منصوره گرفتم، اگر متوجه شده باشید.

- این همون اناره؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- آره، چون از پاییز نگهشون داشتیم یه کم پوستشون خشک شده ولی مطمئنم دونه‌های خوبی داره و خوشمزه‌ست.

و مکثی کرد و بعد گفت:

- اجازه هست یه شعر در مورد انار واسه‌تون بخونم؟ البته شاعرش رو نمی‌شناسم.

آیه نگاهش را از انار توی دست داوود کند و به چشمانش چشم دوخت و گفت:

- خواهش می‌کنم. خوشحال می‌شم.

داوود کمی به سمتش چرخید و آرنج دست چپش را لبه‌ی پشتی صندلی گذاشت و همینطور که به چشمان آیه چشم دوخته بود این شعر را خواند:

- "لیلی زیر درخت انار نشست

درخت انار عاشق شد

گل داد...سرخ سرخ

گل‌ها انار شد...داغ داغ

هر اناری هزارتا دانه داشت

دانه‌ها عاشق بودند

دانه‌ها توی انار جا نمی‌شدند

انار کوچک بود... .

دانه‌ها ترکیدند...انار ترک برداشت

خون انار روی دست لیلی چکید

لیلی انار ترک خورده را از شاخه چید

مجنون به لیلی‌اش رسید

خدا گفت: راز رسیدن فقط همین بود

کافی است انار دلت ترک بخورد"

آیه همینطور محو شعر خواندن داوود بود که داوود بعد از اتمام شعر، مکثی کرد و بعد آرام گفت:

- انار دل من ترک خورده آیه، بدجورم ترک خورده.

آیه مبهوت مانده بود و نه می‌توانست حرفی بزند نه می‌توانست نگاهش را از چشمان داوود بگیرد. داوود انار را بویید و بعد انار را به سمت آیه گرفت و آرام گفت:

- اگر لایقتون هستم و فکر می‌کنید می‌تونم مرد زندگیتون باشم این انار رو بگیرید.

آیه همینطور مانده بود که چه کند. داوود منتظر بود و او هم احساس می‌کرد این پسر را دوست دارد. برای همین با شرم انار را گرفت و آرام گفت:

- با بهارک نصفش می‌کنم.

داوود با لبخندی صاف نشست و گفت:

- ممنونم.

آیه با شرم گفت:

- می‌تونم یه چیزی بگم؟

داوود باز نگاهش را به او داد و گفت:

- بله حتماً.

آیه نگاهش را به انار توی دستش دوخت و گفت:

- اینطور که من فهمیدم و مادرتون رو شناختم هرگز مادرتون همچین موضوعی رو نمی‌پذیرن.

داوود هم نگاهش به سوییچش بود و جواب او را داد:

- آره همینطوره. سرسختی زیادی نشون میده ولی پسرش رو هم خوب می‌شناسه. نگران نباشید وقتی یه حرفی بزنم تا آخرش هستم. فقط می‌خواستم از دل شما مطمئن بشم که شدم. بقیه‌ش اگر هفت خوان رستم هم باشه پشت سر می‌ذارم.

لبخند لبان آیه را جلا داد. مدتی به سکوت گذشت تا باز داوود گفت:

- حتم دارم بهارک یه جایی وایساده داره ما رو دید می‌زنه.

آیه متعجب نگاهش کرد و گفت:

- واقعا؟

داوود باز نگاهش را به آیه داد و گفت:

- درسته از یه مادر نیستیم و زمان زیادی نیست که می‌شناسمش ولی بالاخره خواهرمه، دیدید چه‌قدر اخلاقش شبیه منصوره‌ست؟

آیه خندید:

- آره، با هم که حرف می‌زدن حسابی ذوق می‌کردن از این‌که انقدر اشتراک فکری دارن.

وقتی شماره پرواز را اعلام کردند بهارک هم سر و کله‌اش پیدا شد و گفت:

- خب دیگه ما بریم. به به انار از کجا آیه‌خانم؟

داوود جوابش را داد:

- چه‌قدر تو حرف می‌زنی. ساکت رو بردار که جا نمونی.

بهارک یقه‌ی کت داوود را گرفت و او را کمی پایین کشید تا سرش به گوش داوود برسد.

- اون چشات را از کاسه در میارم پسره‌ی چشم سفید! حالا دیگه انار به دخترخاله‌ی من می‌دی، پس من چی؟

داوود خندید و گفت:

- نصفش رو می‌ده به تو حسودخانم.

بهارک بوسه‌ی به لپ داوود زد و یقه‌اش را رها کرد.

- خیلی خوش گذشت داداشی؛ فدات بشم! هر چند می‌دونم راه سختی در پیش داری ولی می‌دونم موفق می‌شی.

و بعد از خداحافظی به همراه آیه به سمت گیت پرواز رفتند.

***

ساعت تقریباً چهار عصر بود که به خانه برگشت و خسته از یک روز پرکار، بعد از این‌که دوشی گرفت و لباس راحتی پوشید توی پذیرایی جلوی تلویزیون رها شد. از وقتی منصوره ازدواج کرده بود با مادرش تنها شده بودند و مادرش تمام روز را یا توی خانه تنها بود یا به دیدن دخترهایش می‌رفت. آن روز وقتی از راه رسید مادرش خانه نبود و می‌دانست هر کجا باشد دیر یا زود می‌آید. دو هفته‌ای بود که از عروسی منصوره گذشته بود و او در این دو هفته فقط تلفنی با بهارک و گاهی با بابک صحبت کرده بود؛ اما دلتنگی‌اش برای کسی بود که شرم داشت به او زنگ بزند. شبکه‌های تلویزیون را چند بار عوض

کرد و چند بار گوشی‌اش را برداشت و چون شماره موبایل آیه را داشت به راحتی می‌توانست پروفایل واتساپ و وایبرش را چک کند. خیلی دوست داشت که برایش پیامی ارسال کند اما فکر کرد شاید ناراحت شود و این کارش را نوعی گستاخی تلقی کند اما از طرفی هم دلتنگی امانش را بریده بود.

برای همین بالاخره پیامی را از طریق برنامه‌ی واتساپ برایش ارسال کرد.

- سلام، عصر بخیر، خوب هستین؟ داوود هستم. می‌بخشید که پیام دادم امیدوارم ناراحت نشید. فقط می‌خواستم احوالی بپرسم.

چون آفلاین بود پس می‌بایست منتظر می‌ماند. پیام را ارسال کرده بود و حالا می‌بایست منتظر می‌ماند. نگاهش را به صفحه‌ی تلویزیون داد که صدای بسته شدن در خانه را شنید. مادرش با ظرفی که دستش بود وارد اتاق شد.

- به سلام مامان خوشگلم، کجا می‌ری روزها؟

پروین با خنده گفت:

- سلام به روی ماهت عزیز دلم. خونه‌ی آبجیت بودم. ببین کیک پخته. واسه‌ت آوردم.

داوود خوشحال گفت:

- به به کیک‌های محبوبه خوردن داره.

پروین دیس کیک را به داوود داد و گفت:

- الان واسه‌ت چای هم میارم.

داوود پارچه‌ی روی دیس را باز کرد و تا اولین تکه‌ی کیک را برداشت پیامکی برایش آمد که به خیال این‌که آیه جواب داده است، گوشی را برداشت اما پیامک از طرف منصوره بود.

- سلام داداشی، کیک رو خوردی؟ اگر خوردی می‌خوام بپرسم حالت چطوره؟ عاشق سالومه شدی؟

داوود که گیج شده بود پیام داد:

- یعنی چی؟ قضیه چیه؟

چند ثانیه بعد پیامکی برایش آمد:

- واسه‌ت دعای مهر و محبت گرفتن زدن به کیک که بخوری و عاشق سالومه بشی.

داوود که این را خواند عصبی کیک را توی دیس انداخت. نیم‌نگاهی به در آشپزخانه انداخت و با صدای بلند گفت:

- مامان چای چی شد؟

پروین هم از همانجا جوابش را داد:

- صبر کن تا آب جوش بیاد خیلی طول می‌کشه دارم واسه‌ت شربت درست می‌کنم.

داوود کمی فکر کرد و دیس کیک را برداشت و به سمت اتاقش رفت. کمی توی اتاق گشت اما وقتی چیزی که کیک‌ها را داخلش بریزد پیدا نکرد،

تمامش را داخل کیفش ریخت و با دیس خالی بیرون رفت. به در آشپزخانه که رسید مادرش را با پارچ شربت از آشپزخانه بیرون آمد.

داوود دیس را به سمتش گرفت و گفت:

- تموم شد.

پروین متعجب گفت:

- چی؟

- شرمنده همه‌ش رو خوردم هیچی هم واسه شما نذاشتم.

پروین ناباور گفت:

- همه‌ی کیک‌ها رو خوردی؟

داوود با شرمندگی ساختگی گفت:

- ناهار نخورده بودم گشنه‌م بود.

پروین اما خوشحال گفت:

- نوش جونت پسرم، صبر کن ناهار پختم واسه‌ت گرم کنم.

داوود دیس را به دست مادرش داد و یک لیوان شربت را یک نفس نوشید و گفت:

- نه دیگه کیک خوردم سیر شدم. واسه شام میام خونه، من برم بیرون یه کم کار دارم.

به اتاقش برگشت و سریع لباس پوشید و کیفش را برداشت و از خانه بیرون زد.

یک راست به سمت خانه‌ی خواهرش رفت. زنگ را که زد دقایقی بعد در خانه توسط مهدی باز شد.

- به سلام آقاداوود! چه عجب؟ بفرمایین داخل.

- قربونت آقامهدی، می‌شه منصوره رو صداش کنی؟ یه حرفی باهاش دارم.

- نمیایی داخل؟

- نه باید برم، ان‌شاءالله توی یه موقعیت بهتر میام.

مهدی سری تکان داد و به داخل رفت. داوود توی حیاط منتظر خواهرش بود که منصوره با لب پرخنده خودش را به او رساند.

- سلام داداش، شرمنده کیک رو خورده بودی؟ گوشیم شارژ نداشت تا رسیدم خونه و زدم به شارژ دیر شد.

داوود نزدیکش شد و آرام گفت:

- به موقع پیام دادی. هر چند اعتقادی ندارم. اگر کیک هم خورده بودم تاثیری نداشت.

منصوره باز خندید و گفت:

- ولی خدایی مامان خیلی نگرانته. سیصدهزار تومن داد این دعا رو واسه‌ت گرفت. زنه می‌گفت ردخور نداره همچین که بخوری، خودت می‌گی بریم خواستگاری.

داوود عصبی چنگی به موهایش زد:

- من این دعانویس رو پیداش کنم می‌دونم باهاش چیکار کنم. کجاست خونه‌ش؟

- بی‌خیالش. شر درست نکن. مامان می‌فهمه من بهت گفتم. اصرار نکرد کیک رو بخوری؟

- یه طوری سر به نیست کردم کیک‌ها رو بعدم وانمود کردم همه‌ش رو خوردم.

منصوره باز خندید:

- چطوری آخه؟

داوود کلافه بود و عصبی به سمت در خانه برگشت و گفت:

- حالا بعداً بهت می‌گم. بازم دمت گرم.

- داوود مامان بفهمه من بهت گفتم دیگه بهم اعتماد نمی‌کنن ها.

داوود در آستانه در به سمتش برگشت و گفت:

- خیالت راحت، راستی به مهدی چیزی نگی ها.

- حواسم هست.

***

همینطور که با ماشین از کوچه پس کوچه‌های روستا می‌گذشت، الاغی را دید که به درختی بسته شده بود و مشغول خوردن علوفه‌ای بود که مقابلش ریخته شده بود. نزدیکش ایستاد و نگاهی دور و برش انداخت. هیچ‌کس توی کوچه نبود. سریع پیاده شد و تمام کیک‌های داخل کیفش را جلوی الاغ ریخت و گفت:

- تو بخور عاشق شو! آفرین پسر خوب!

و سریع برگشت سوار ماشین شد و از آنجا دور شد. همینطور که می‌رفت از آینه به الاغ نگاه می‌کرد و می‌خندید.

سری به سیدکریم زد و مدتی پیش او بود و با او صحبت کرد و بعد با ماشین به بالای تپه‌ی سرسبزی رفت که مردم به آن تپه‌ی دکل می‌گفتند. چون دکل مخابراتی را روی آن تپه نصب کرده بودند. ماشینش را نزدیک دکل آنتن مخابراتی پارک کرد و به غروب آفتاب خیره شد و به فکر فرو رفت که صدای پیامکی او را به خودش آورد. آیه جوابش را داده بود.

- سلام، ممنون. من خوبم، شما چطورید؟

از خوشحالی خندید و کمی فکر کرد و بعد این را نوشت:

- خوبم. این دو هفته خیلی سخت گذشت، دلتنگی امونم رو برید که جسارت کردم و پیام دادم.

دنیا به وسعت قفسی تنگ می‌شود

وقتی دلت برای کسی تنگ می‌شود

و این پیام را ارسال کرد. تا وقتی آیه جواب بدهد سریع عکسی از غروب زیبا گرفت.

دقایقی بعد آیه جواب داد:

- چه‌قدر خوبه که همیشه یه شعر آماده دارید. منصوره‌جان و مامان و آبجی‌ها خوبن؟

داوود لبخندی به لبش نشست و جواب داد:

- همه خوبن. الان می‌دونید اومدم روی تپه تا غروب آفتاب رو تماشا کنم. جای قشنگیه، عکسش رو واسه‌تون می‌فرستم. موقعیتش پیش نیومد که شما رو بیارم اینجا تا غروب آفتاب رو ببینید اما قول می‌دم یه روزی حتما شما رو بیارم اینجا.

و پیام را ارسال کرد و در ادامه عکس را فرستاد.

دقایقی بیشتر طول کشید تا بالاخره آیه جواب داد:

- خیلی زیباست. ممنون که این عکس قشنگ رو فرستادید.

داوود پیام داد:

- خواهش می‌کنم. بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم. مراقب خودتون باشید.

آیه جواب داد:

- ممنون، شما هم همینطور.

و صحبت‌هایشان همین‌جا تمام شد و داوود به غروب خورشید خیره ماند. هزاران فکر در سرش جولان می‌داد و به هر راه و روشی که بتواند مادرش را راضی کند اندیشیده بود؛ اما باز پایان هر راهی می‌رسید به مخالفت مادرش. پروین نه تنها از جمیله و فرزندان و فامیلش بلکه از تهران و تهرانی بیزار بود و این موضوعی نبود که بشود به سادگی حلش کرد.

***

آیه پشت میز تحریرش نشسته بود و مشغول درس خواندن بود که داوود پیام داد. بعد از آن پیام‌ها فکرش درگیر شده بود و به متون کتابش خیره بود و به داوود فکر می‌کرد؛ به علاقه‌ای که در قلبش ایجاد شده بود و از طرفی ترس داشت. می‌ترسید از عاقبت این عشق. او که دختر مقیدی بود و هیچ‌وقت حاضر نبود با پسری وارد مسائل عاطفی شود حالا درگیر شده بود. درگیر عشق پسری که خیلی از او دور بود. پسری که می‌دانست شاید خانواده‌ی او هم او را نپذیرند. به خوبی می‌دانست این عشق، عشق پردردسری خواهد بود. با شناختی که از مادر داوود پیدا کرده بود این را هم می‌دانست به هیچ‌وجه رضایت نخواهد داد و با شناختی که از مادر خودش داشت می‌دانست هرگز پسر حشمت را به عنوان داماد نخواهد پذیرفت چون نسبت به نفرت مادرش به حشمت خبر داشت. برادرش الیاس هم همینطور بود. وقتی تک تک این مسائل را در ذهن مرور کرد غم روی صورتش خوش نشست. فقط تنها امیدش این بود که شاید پدرش منصفانه‌تر نسبت به داوود نظر دهد، که او هم به تنهایی کافی نبود؛ اما با همه‌ی این ترس‌ها وقتی خود داوود در ذهنش نقش می‌بست لبخندی ناخودآگاه لبانش را زینت می‌داد و

قلبش تندتر می‌تپید و می دانست این حس، همان حس عشق است. درون افکارش غوطه می‌خورد که ضرباتی به در اتاقش زده شد. کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- بفرمایین.

در توسط مادرش باز شد و وارد اتاق شد. لبخند مهربانی که به لب داشت آیه را هوشیار کرد که می‌خواهد در مورد چه چیزی حرف بزند.

- چیکار می‌کنی دخترم؟

آیه کتابش را نشان داد و گفت:

- درس می‌خونم، فردا امتحان داریم.

جیران نزدیکش شد، بوسه‌ای روی لپ دخترش نشاند تا بلکه با آن بوسه گاردش را بشکند. بعد لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- اومدم چند کلوم باهات حرف بزنم.

و مکثی کرد تا واکنش دخترش را آنالیز کند اما آیه فقط داشت نگاهش می‌کرد؛ برای همین گفت:

- امروز صبح مادرسبحان زنگ زده بود.

- برای چی؟

- فردا شب میان خونه‌مون. اینطور که مادرش می‌گفت سبحان خودش می‌خواد باهات صحبت کنه.

و آیه باز پرسید:

- برای چی؟

- نمی‌دونم؛ اما آیه این پسر واقعاً دوستت داره و مطمئنم باهاش خوشبخت می‌شی.

آیه به چند دلیل نمی‌توانست به سبحان حتی فکر کند؛ دلیل اولش خواهرش بود که به سبحان علاقه داشت و دلیل دوم داوود بود که او دوستش داشت. پس رک حرفش را زد:

- من دوستش ندارم مامان.

جیران حرف آمنه را پیش کشید:

- من که می‌دونم تو به خاطر آمنه داری این حرف رو می‌زنی! من با آمنه حرف زدم این موضوع واسه‌ش حل شده و به سبحان فکر نمی‌کنه.

آیه خیلی زود عصبی شد و در جواب مادرش با لحن تندی گفت:

- چرا شما فکر می‌کنید من به خاطر آمنه به سبحان جواب رد دادم؟ مامان من واقعاً به سبحان علاقه‌ای ندارم!

جیران سعی کرد قانعش کند:

- علاقه هم که نباشه بعداً ایجاد می‌شه. آیه دل این پسر رو نشکن عاقبت خوبی نداره.

- این چه منطقیه مادر! من برای این‌که دل یه نفر نشکنه باید زندگی خودم رو تباه کنم؟

جیران از این منطق عصبانی شد که صدایش برای آیه بلند شد:

- کی گفته زندگیت تباه می‌شه؟ سبحان پسر لایق و خوبیه، مومن و با خداست. اهل کار و زندگیه و رفیق‌باز و سیگاری نیست. همه دنبال همچین پسری می‌گردن اون‌وقت تو می‌گی باهاش خوشبخت نمی‌شی.

- من منکر این چیزها نیستم، ولی من دوستش ندارم.

جیران برخاست و تهدیدگونه حرفش را ادامه داد:

- خیلی خیره‌سری آیه. به هر حال اون‌ها فردا شب میان و انتظار دارم تو هم رفتار خوبی داشته باشی.

آیه هم حرفش را باز محکم زد:

- این اومدن‌ها و رفتن‌ها کدورت‌ها رو بیشتر می‌کنه چون قرار نیست جواب مثبتی بگیرن.

- عینهو بابات یه دنده و لجبازی.

این را گفت و اتاق را ترک کرد.

***

صبح زود از خواب بیدار شد و دوشی گرفت و لباس پوشید. مادرش سفره‌ی صبحانه را چیده بود که سر سفره نشست و گفت:

- دستت درد نکنه مامان‌جون.

پروین توی صورت پسرش دقیق شد. شاید به دنبال نشانه‌ای از عشق می‌گشت.

- نوش جونت پسرم. می‌گم داوود امروز عصر ساعت چهار و پنج بیا خونه.

داوود کمی از چای را تلخ نوشید و گفت:

- برای چی؟

- می‌خوام من رو ببری خونه‌ی خاله‌ت.

داوود متعجب گفت:

- وا مامان، خونه‌ی خاله یه کوچه بالاتره خب خودت برو!

- نه دعوتمون کرده که شام بریم اونجا.

همینطور که حرف می‌زد زیر چشمی پسرش را می‌پایید. داوود همینطور که لقمه‌ای درست می‌کرد گفت:

- باشه شما برید من هر وقت که کارم تموم شد میام.

پروین سری تکان داد:

- می‌گم داوود هنوز نظرت در مورد سالومه عوض نشده؟ چند روز قبل خاله‌ت می‌گفت سالومه خواستگار داره ولی به خاطر داوود بهشون جواب رد دادیم.

داوود چشمان متعجبش را به مادرش دوخت.

- وا...برای چی این کار رو کردن؟ باز شما حرفی زدید که فکر کردن... .

پروین سریع حرفش را برید:

- نه من هیچی نگفتم، ولی خب حیف این دختر نیست عروس غریبه بشه داوود. من هم اگر سالومه عروسم بشه و بیاد اینجا پیش خودم خیلی خوشحال می‌شم. می‌گم همین امشب قرار و مدارش رو می‌ذارم که شب بریم خواستگاری، نظرت چیه؟

داوود چایش را یک نفس نوشید و گفت:

- مامان یه کلام ختم کلام، من با سالومه ازدواج نمی‌کنم.

پروین دلخور و عصبی گفت:

- آخه برای چی؟

- قبلاً هم گفتم از فامیل زن نمی‌گیرم.

پروین اخمی به پیشانی نشاند و طلبکارانه گفت:

- پس چرا قبول نکردی بریم خواستگاری لیلا؟ اون که فامیل نبود! محبوبه راست می‌گفت تو دلت یه جا گیره، اون روز عروسی منصوره هم یه چیزهایی می‌گفتی من باورم نشد.

داوود همینطور که لقمه‌ی دیگری درست می‌کرد گفت:

- خب باید باورتون می‌شد.

- پس حقیقت داره! اون کیه؟ من می‌شناسمش؟

داوود با دهان پر جوابش را داد:

- هم می‌شناسیدش هم نمی‌شناسیدش.

- یعنی چی؟

داوود لقمه‌اش را قورت داد:

- حالا باشه یه وقتی سر فرصت صحبت می‌کنیم.

و خواست برخیزد که پروین دستش را کشید تا داوود دوباره سر جایش افتاد:

- زود باش بگو ببینم کیه؟

- الان باید برم قربونت برم، بذار سر فرصت صحبت می‌کنیم.

پروین کمی از موضعش کوتاه آمد تا از زیر زبانش حرف بکشد.

- ببین داوود من که حرفی ندارم، اصلاً می‌ریم خواستگاری همون دختری که می‌خوای، من فقط می‌خوام زودتر سر و سامون بگیری.

لبخندی به لب داوود نشست و گفت:

- واقعاً قبول می‌کنی با اونی که دوستش دارم ازدواج کنم؟

پروین کمی فکر کرد و بعد گفت:

- باید ببینم کیه؟ ولی خب مخالفتی ندارم بریم خواستگاریش، اگه دختر خوبی باشه چرا قبول نکنم. ولی دوست داشتم از فامیل من زن بگیری، دلم می‌خواست سالومه عروسم بشه.

داوود خودش را به سمت مادرش کشید و مادرش را بوسید و گفت:

- قربون دل مهربونت بشم. سالومه یه شوهر پیدا می‌کنه بهتر از من، نگرانش نباش. من باید برم.

و از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت که صدای مادرش را شنید:

- امشب باید بهم بگی کیه! شب یادت نره بیای خونه‌ی خاله‌ت.

داوود با صدای بلند خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. بعد از دو ساعتی که توی گاوداری و گلخانه چرخید و به کارهایش رسیدگی کرد برای کمی استراحت به اتاقک رفت. حجت مشغول حساب و کتاب بود و پشت میز نشسته بود که با ورود داوود خواست برخیزد که داوود گفت:

- بشین کارت رو بکن.

و دوتا لیوان برداشت از اتاقک بیرون رفت. از کتری چای که روی آتش بود دوتا لیوان چای ریخت و به اتاقک برگشت. یکی از لیوان‌ها را مقابل حجت گذاشت و گفت:

- می‌دونی رفتم دوازده هکتار زمین کنار گاوداری رو خریدم؟

حجت متعجب سر بلند کرد و گفت:

- واقعنی؟ دوازده هکتار؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- دنگ و فنگ داشت ولی بالاخره گرفتم. برای توسعه‌ی گاوداری درخواست مجوز دادم. اون مهندس جهاد کشاورزی می‌گفت برای گسترش کارت می‌تونی وام هم بگیری برای همین قراره مجوز هزار راسی بهم بدن ولی با پونصد تا شروع کنم و بعداً کم‌کم گسترشش بدم.

حجت همینطور ناباور به داوود خیره بود که داوود با لبخندی گفت:

- چرا خشکت زده؟

حجت که هنوز توی بهت بود گفت:

- هزار راس گاو! خیلی سخته مدیریت کردن همچین گاوداری.

داوود با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- من و تو از پسش برمیایم. زنگ بزن چندتا کامیون آجر و مصالح بیارن. فردا مهندس خالدی میاد زمین‌ها رو ببینه و طرح و نقشه‌ش رو تهیه کنه. هم‌زمان کارهای گرفتن وام هم انجام می‌دم. شروع می‌کنیم به ساخت تا وام جور بشه؛ البته وام رو برای خرید گاوها میدن. ببین وقتی کارمون راه بیفته یه دامپزشک می‌خوایم که تمام وقت اینجا باشه.

حجت گلایه‌مند گفت:

- داوود عادت داری همه‌ی کارها رو بکنی بعد بگی!

داوود خندید و گفت:

- گفتم فکرت رو درگیر نکنم رفیق.

حجت جرعه‌ای از چای را نوشید و گفت:

- خب حالا من باید چیکار کنم؟

داوود به سمت میز رفت و گفت:

- به اندازه‌ی صد میلیون مصالح نقد سفارش بده بقیه‌ش هم چک می‌دم.

و کارتی از جیبش بیرون آورد و به سمت حجت گرفت و گفت:

- این یارو تو کار مصالح ساختمونه؛ ماهان می‌گفت آدم خوبیه و باهامون راه میاد. بیا بریم زمین رو نشونت بدم؛ علامت‌گذاری شده.

حجت ضمن برخاستن گفت:

- دیدم توی دشت پرچم زدن؛ پس علامت‌های محدوده‌ی زمین تو بود.

- آره. پریروز که تو نبودی اومدن علامت‌گذاری کردن.

با هم از دفتر بیرون آمدند و از گاوداری بیرون رفتند. داوود داشت در مورد محدوده‌ی زمین‌ها به حجت توضیح داد. حجت که هنوز توی شوک بود گفت:

- این مساحت زمین برای هزار راس گاو کافیه؟

- گفتم که پونصدتا؛ قراره مجوز هزارتایی بگیرم تا بعداً دوباره نیفتم دنبال مجوز گرفتن. البته یه فرجه‌ی زمانی چند ساله بهم دادن که حتماً باید برسونمش به هزارتا وگرنه مجوز رو باطل می‌کنن. راستی قراره یه نامه بهم بدن که به چندتا گاوداری سر بزنم و در رابطه با مدیریت کردن و کارشون

بیشتر یاد بگیرم. یه گاوداری توی قزوین و تبریز و یه گاوداری توی تهران. احتمالاً تبریز و قزوین رو باهم می‌ریم ولی تهران رو تنها می‌رم. خب برو زنگ بزن مصالح رو بیارن. من باید برم اداره‌ی جهاد کشاورزی دنبال کارهای مجوز رو بگیرم.

با هم به گاوداری برگشتند و داوود خداحافظی کرد و سوار جیپش شد و راه افتاد. بعد از رفتنش حجت با زهرخندی گفت:

- از بس احمقی حجت! باید شریکش می‌شدی نه این‌که کارگرش بشی.

و برقی از حسادت درون چشمانش درخشید.

همینطور که رانندگی می‌کرد به ترانه‌ای که با صدای بلند از ضبط صوت ماشین پخش می‌شد گوش می‌داد. با زنگ خوردن موبایلش، هندزفری را توی گوشش گذاشت و کمی سرعتش را کم کرد تا صدای باد اذیتش نکند بعد تماس را وصل کرد.

- سلام خواهرک شیطون خودم، چطوری؟

صدای بشاش بهارک توی گوشش پیچید:

- سلام داداش، خوبی؟ الهی قربونت برم یه وقت زنگ نزنی احوالی بپرسی ها.

داوود خندید و گفت:

- آخه بلا به جون گرفته مگه من دیشب باهات حرف نمی‌زدم؟

بهارک خندید و گفت:

- شوخی کردم؛ زنگ زدم هم احوالت رو بپرسم هم یه چیزی رو بهت بگم.

داوود نگران گفت:

- چی شده؟

بهارک با کمی تردید گفت:

- موضوع خاصی نیست یعنی چند روزه می‌خوام بهت بگم ولی گفتم بهت بگم نگم.

داوود عصبی گفت:

- بگو دیگه.

بهارک با صدای آرامی گفت:

- بابک چند وقتی با یه پژو میاد خونه و میره. البته خودش می‌گه مال دوستمه رفته مسافرت بهم قرض داده. من دیروز که باهاش بودم جلوی یه مغازه‌ای وایساد بره یه چیزی بگیره کارت ماشین رو از پشت آفتابگیر برداشتم دیدم مدارک ماشین به نام خودشه.

داوود مشکوک گفت:

- یعنی ماشین خریده؟

- پول نداشت این همه! ماشین نو هم هست. البته مامان دعواش کرد که چرا ماشین رفیقش رو گرفته ممکنه تصادف کنی و این حرف‌ها ولی بابک اهمیتی نداد و گفت هیچی نمی‌شه بعدم من فهمیدم ماشین مال خودشه دروغ گفته

بهمون. البته ده-دوازده میلیونی پس‌انداز داشت اما با این پول که نمی‌شه یه پژو نو خرید؟

داوود کمی فکر کرد و بعد خوشبینانه گفت:

- نمی‌دونم شاید قسطی ورداشته.

- یعنی چک کشیده؟ دسته چک نداشت.

داوود کمی فکر کرد و بعد گفت:

- ببین بهارک به مادرت بگو باهاش صحبت کنه. ببینه این پول رو از کجا آورده؟

بهارک با تردید گفت:

- بفهمه من گفتم دعوامون می‌شه. راستی دیروز بابا از زندان به خونه‌ی خاله زنگ زده بود که شماره‌ی خونه‌ی خودمون رو بهش داده بودن. وقتی زنگ زد خیلی با مامان دعوا کرد. می‌گفت قرار بوده طلاها رو بفروشید آزادش کنید ولی برداشتید برای خودتون. هر چه‌قدر هم مامان قسم خورد که طلایی اونجا نبوده باورش نشد. مامان بهش گفت اگه حرف ما رو باور نداری به داوود زنگ بزن ازش بپرس؛ بهت زنگ نزده؟

- نه...شاید بعداً زنگ بزنه.

بهارک ساکت بود و شاید داشت به حرفی که می‌خواست بزند فکر می‌کرد. با صدای داوود به خودش آمد و گفت:

- می‌گم داوود واقعنی شما طلاها رو برنداشتید واسه خودتون؟ تو و بابک؟

داوود عصبانی گفت:

- می‌فهمی چی داری می‌گی؟ اون‌قدری عوضی نیستم که همچین کاری بکنم. به من اعتماد نداری به برادر خودت که اعتماد داری برو ازش بپرس.

بهارک ناراحت گفت:

- معذرت می‌خوام داداش.

- ممکنه پلیس جریمه‌م کنه پشت فرمون هستم. خداحافظ.

و ناراحت تلفن را قطع کرد و گفت:

- همین رو کم داشتم.

و تمام مسیر رسیدن به بجنورد به حرف‌های بهارک در مورد بابک و طلاها فکر می‌کرد. کارش چند ساعتی در اداره‌ی جهاد کشاورزی طول کشید و بعد کمی خوراکی و چندتا اسباب‌بازی خرید و به خانه‌ی دخترخاله‌ی ماهان رفت. مانی حسابی با بچه‌های آن زن دوست شده بود و مثل یک برادر کوچک‌تر با آن‌ها بازی می‌کرد. داوود چند دقیقه‌ای مانی را دید و وسایلی را که خریده بود به اضافه‌ی مقداری پول به آن زن داد و بعد به خانه‌ی ماهان رفت. ماهان مشغول درست کردن ناهار بود که داوود رسید.

تا وارد خانه‌ی ماهان شد، صدای ماهان را از آشپزخانه شنید:

- کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

داوود به سمت آشپزخانه به راه افتاد و جوابش را داد:

- مگه من رو خواسته بودی؟

ماهان با ابرو به ماهیتابه‌ی املتش اشاره کرد و گفت:

- داشتم ناهار درست می‌کردم اما تنهایی بهم نمی‌چسبید.

داوود نزدیک گاز شد ناخنکی به املتش زد.

- تو هنوز با پدرت آشتی نکردی؟

ماهان نیشخندی زد و گفت:

- بی‌خیالش؛ کم کم دارم به این زندگی مجردی عادت می‌کنم.

داوود نزدیکش به کابینت تکیه زد و گفت:

- لااقل یه زن بگیر که این‌قدر خونه و زندگیت آشفته نباشه.

- اتفاقاً چند وقتیه بهش فکر می‌کنم.

داوود با شیطنت به شانه‌اش زد:

- باریک الله! با دوست دخترت به توافق رسیدی؟

ماهان با خنده زیر گاز را خاموش کرد و گفت:

- نه بابا. خیلی وقته ولش کردم. الان یه ماهی هست پاک پاکم. بریم ناهار.

داوود به دنبالش وارد پذیرایی شد.

- کم‌تر شر و ور بگو ماهان.

سفره را پهن کرد و ماهیتابه را وسط سفره گذاشت و همزمان که این کار را انجام می‌داد گفت:

- به خدا راست می‌گم. می‌خوام پاک پاک زندگی کنم. بفرما.

داوود آن سوی سفره قرار گرفت:

- اون‌وقت چی شده که یک‌هو متحول شدی؟

ماهان لقمه‌ی بزرگی به دهان گذاشت و با دهان پر به سختی جواب داد:

- حالا بعداً بهت می‌گم. ناهارت رو بخور و بگو ببینم اومدی بجنورد چیکار؟

داوود لقمه‌ی کوچکی گرفت اما قبل از آن جواب ماهان را داد:

- دنبال کارام بودم، یه سر هم به مانی زدم. پدرسوخته زبون باز کرده به دختر خاله‌ت می‌گه مامان. می‌ترسم وابسته‌ش بشه بعداً نتونه ازش جدا بشه.

- اینم هست. بچه‌ست دیگه، از هر کی محبت ببینه به همون آدم وابسته می‌شه. راضی بودی از نگهداری بچه؟

داوود با دهان پر حرفی نزد فقط سری تکان داد تا جوابش را داده باشد و ماهان باز گفت:

- دخترخاله‌مم حسابی دعات می‌کنه. می‌گه خوب بهش حقوق میدی.

- داره زحمت می‌کشه ولی کاش بشه زودتری حشمت آزاد کنم بیاد بچه‌ش رو تحویل بگیره.

ماهان لقمه‌ی بزرگ‌تری به دهان گذاشت و گفت:

- اینطور که تو گفتی تا شاکی‌های پرونده‌ش رضایت ندن آزاد نمی‌شه، بعدم شاکی هم تا پولش رو نگیره رضایت نمی‌ده، هفتصد میلیون کم پولی نیست.

- راست می‌گی. خودمم بخوام جور کنم و بهشون بدم باید دو-سه سالی صبر کنم. الان ندارم این‌قدر پول.

ماهان لقمه‌اش را قورت داد و نظر دیگری داد:

- نمی‌تونی شاکی‌های پرونده رو پیدا کنی بهشون چک بدی تا رضایت بدن؟ بابات هم بیاد بیرون بیفته دنبال اون یارو بلکه بتونه یه مقدار پولش رو زنده کنه.

داوود جرعه‌ای آب نوشید و کمی فکر کرد و بعد گفت:

- ریسکه ماهان. هفتصد میلیون چک بکشم برای دو-سه سال دیگه، اومدیم و خودمم نتونستم بدم اون‌وقت تکلیف چی می‌شه؟ خودم می‌افتم پشت میله‌های زندان.

ماهان دست از ناهار کشید و آخیشی گفت و بعد گفت:

- اصلاً فکر نکنم رضایت هم بدن. کی چک دو_سه ساله قبول می‌کنه!

- برم تهران با یه وکیلی حرف می‌زنم ببینم چی می‌گه.

ناهار را خوردند و برای دیدن فیلمی مقابل تلویزیون لمیدند. ماهان هم‌زمان با تماشای فیلم قلیون هم می‌کشید ولی داوود تخمه می‌شکست و مدام به ماهان بد و بیراه می‌گفت.

- مرده شورت رو ببرن! اون دود بی‌صاحابش رو بده اون‌طرف. عدل فوت می‌کنه توی صورت من!

ماهان با خنده گفت:

- خیلی خب پاستوریزه!

- سردرد می‌گیرم ماهان این رو بفهم.

ماهان قلیون را به کناری گذاشت و گفت:

- بیا دیگه نمی‌کشم.

موبایل داوود زنگ خورد که با دیدن شماره‌ی بهارک رد داد که ماهان گفت:

- چرا جوابش رو نمیدی؟ این چهارمین باریه که تماسش رو رد میدی.

- حوصله‌ش رو ندارم.

ماهان موشکافانه نگاهی به او انداخت و سوالش را پرسید:

- ببینم حرفی بینتون پیش اومده.

- هیچی بی‌خیالش... .

باز بهارک پیامکی فرستاد که داوود باز کرد و خواندش:

- داداش باهام قهری، به خدا منظوری نداشتم. معذرت می‌خوام. تو رو خدا باهام آشتی کن.

داوود مکثی کرد و بعد پیام داد:

- بهارک من قهر نیستم باهات، فقط کار دارم و سرم شلوغه. بعداً بهت زنگ می‌زنم.

پیامک را که ارسال کرد ماهان گفت:

- چند سالشه؟

داوود ابرویی در هم کشید و گفت:

- برای چی می‌پرسی؟

- همینطوری.

- هیچده_نوزده سالشه.

و مکثی کرد و گفت:

- یه خواستگار خوب داره. همین روزها باید برم تهرون تا کم‌کم بفرستمش بره خونه‌ی بخت.

ماهان ماتش برد و خیره ماند به تلویزیون. داوود زیرچشمی که نگاهش می‌کرد متوجه تغییر حالت چهره‌اش شد. بعد از مدتی صاف نشست و گفت:

- من بهتره برم. ممنون بابت ناهار.

نگاه ماهان به سمتش برگشت و گفت:

- کجا میری؟

- برمی‌گردم روستا،.خداحافظ.

داوود که از خانه‌اش بیرون رفت. ماهان تخمه‌های که توی مشتش بود پرت کرد به سمت تلویزیون و گفت:

- آدم شدن به تو نیومده ماهان.

و گوشی موبایلش را برداشت و شماره‌ی را گرفت که دقایقی بعد صدای دختری درون گوشی پیچید:

- الو سلام ماهان‌جان.

- سلام خانم خوشگله، کجایی ستاره؟

***

وقتی رسید که ساعت از شش می‌گذشت برای همین مستقیم به خانه‌ی خاله‌اش رفت و با استقبال گرم و صمیمی خاله‌اش روبه‌رو شد. همه‌ی خواهرانش هم آن‌جا بودند. مهمانی‌ای که بالاجبار می‌بایست تحمل می‌کرد و سعی می‌کرد با آن‌ها به او خوش بگذرد؛ اما حقیقتی که وجود داشت این بود که نه از هم‌صحبتی با شوهرخاله‌اش با آن ادعای همه‌چیزدانی‌اش در مورد سیاست راضی بود نه از شوهرخواهرهای خودش که به هر بهانه‌ای بحث را به درآمد او می‌کشاندند و قصد داشتند از درآمد او سر دربیاورند. داوود هم گاهی با شیطنت آن‌ها را سرکار می‌گذاشت و اطلاعات غلط می‌داد تا دست به سرشان کند. این مهمانی که تمام شد، با مادرش راهی خانه شد. خستگی را بهانه کرد و خواست به اتاقش برود که پروین مانعش شد و گفت:

- یه ساعت دیرتر بخواب، بیا اینجا می‌خوام باهات حرف بزنم.

پروین خسته کنار پشتی نشست. داوود هم نزدیک مادرش نشست روی بالش بزرگی لمید و گفت:

- جونم عزیزم.

پروین همینطور که روسری را از روی سر برمی‌داشت گفت:

- خب حالا تعریف کن ببینم دختره کیه؟ و از کجا می‌شناسیش؟ چند وقته می‌شناسیش؟

داوود با مهربانی دستی به موهای کوتاه و تازه رنگ‌خورده‌ی مادرش کشید و آن‌ها را پشت گوشش برد و جوابش را داد:

- دیروقته و من خیلی خسته‌م. می‌شه یه وقت دیگه حرف بزنیم؟

پروین چشم در چشمش چرخاند و تحکم کرد:

- نه‌خیر نمی‌شه، با یه ساعت دیرتر خوابیدن هم نمی‌میری.

و دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت:

- چه‌قدر هوا گرم شده.

- می‌خوای فشارت رو بگیرم؟ ممکنه فشارت بالا رفته باشه.

پروین برای اینکه او را پای صحبت بنشاند از پیشنهادش استقبال کرد:

- بدم نیست، مشغول می‌شی حرف می‌زنی.

داوود دستگاه فشارسنج را از کمدی برداشت و نزدیک مادرش نشست. همینطور که مشغول بستن فشارسنج به دست مادرش بود گفت:

- غذاشون یه کم شور بود.

- خوش‌نمک بود، ولی بدم نبود.

داوود چسب فشارسنج را روی بازوی مادرش محکم کرد:

- من که نگفتم بد بود ولی دستپخت خاله نبود.

- سالومه پخته بود.

داوود با شیطنت گفت:

- باریک‌الله مگه آشپزی هم بلده؟

پروین اخم شیرینش را به جان پسرش ریخت.

- داوود، حرفت رو بزن.

داوود نگاهش را به مادرش داد و گفت:

- بذار توی یه وقت خوبی می‌شینم قشنگ واسه‌ت می‌گم.

- داوود داری کفرم بالا میاری ها، نذار این دهنم باز بشه! سه تا دختر شوهر دادم این‌قدر نچزیدم که برای زن دادن تو باید بچزم.

داوود مکثی کرد. فکرش حسابی درگیر بود و به شدت از واکنش مادرش می‌ترسید. کلید دستگاه فشارسنج برقی را زد و آن را روشن کرد و همزمان گفت:

- خب حرص نخور قربونت برم؛ بعدم من که سنی ندارم.

پروین پرحرص نفسش را بیرون داد:

- سی سالته، می‌گی سنی نداری؟ محمود پسردایییت بیست‌ودو سالشه بچه‌ش هم به دنیا اومده. ما این رسما نداریم که تا چهل سالگی صبر کنی! می‌دونی مردم پشت سرت چه حرف‌هایی می‌زنن؟ می‌گن لابد پسرش مشکلی داره که ازدواج نمی‌کنه.

داوود اخم کرد و ناراحت غر زد:

- مردم به گور پدرشون خندیدن. من نمی‌خوام الان ازدواج کنم.

غر پروین خشن‌تر بود:

- تو غلط کردی که نمی‌خوای! پس حتمی از یه جایی تامین می‌شی که فکر ازدواج نیستی!

داوود با شنیدن این حرف مادرش لحظاتی بر و بر به مادرش نگاه کرد و بعد سری تکان داد و از جا برخاست و به سمت در رفت که بیرون برود. واقعاً عصبانی شده بود و می‌ترسید اگر بماند حرفی بزند که حرمت مادرش را بشکند؛ اما قبل از اینکه بیرون برود پروین باز گفت:

- کجا داری می‌ری؟ خب حرفیه که مردم دارن می‌زنن! منم نمی‌تونم بشنوم این حرف‌ها پشت سر پسرم باشه!

داوود عصبانی به سمت مادرش چرخید و گفت:

- مامان خواهش می‌کنم هیچی نگو! به اندازه‌ی کافی شنیدم امشب.

و از اتاق بیرون رفت و چنان در را محکم بهم کوبید که شیشه‌ها لرزید و پروین از ترس دستش را روی قلبش گذاشت.

عصبانی لبه‌ی پلکان نشست و به تاریکی باغ چشم دوخت. حرفی که شنیده بود برایش خیلی دردآور و سنگین بود که اشک را مهمان چشمانش کرده بود؛ اما اجازه فروریختن را به آن‌ها نمی‌داد. تقریباً ده دقیقه‌ای گذشت که پروین با لیوان آب بیرون آمد. در کنارش نشست و لیوان را به سمتش گرفت.

- یه کم آب بخور آروم بشی.

داوود لیوان آب را گرفت و گفت:

- شما هم در موردم اینطوری فکر می‌کنید.

- من هیچ‌وقت اینطوری فکر نمی‌کنم، ولی خب این حرف‌ها رو می‌شنوم دلم می‌شکنه. می‌دونم پسر من باغیرته و دنبال کار خلاف نمی‌ره؛ اما داوود، عزیز دلم من دلم می‌خواد سر و سامون بگیری. گفتی یکی رو دوست داری من پرسیدم کیه؟ بگو بریم خواستگاری همون دختر ولی تو با بهونه‌های الکی هیچ حرفی نمی‌زنی.

داوود کمی از آب را نوشید و گفت:

- یه دختری رو دوست دارم. دختر خوبیه؛ نجیب و باوقار و باحیا و خانواده‌داره.

پروین خوشحال گفت:

- خب این‌که خیلی خوبه. اسمش چیه؟

داوود نیم نگاهی به مادرش انداخت؛ باز دوباره نگاهش را به باغ داد و آرام گفت:

- آیه.

پروین متعجب گفت:

- آیه! همین دختره دوست منصوره؟

داوود سری تکان داد تا خواست حرفی بزند پروین خندید و گفت:

- ای ذلیل مرده! خب می‌مُردی زودتر بگی. خب دردت همین بود، زودتر می‌گفتی. من هم از دختره بدم نیومده، دختر خوبی بود.

داوود آرام و با تردید گفت:

- اما...

پروین مهلتش نداد حرفش را بزند و باز گفت:

- بقیه‌ش با خودم. فردا از منصوره شماره‌ی خونه‌شون رو می‌گیرم زنگ می‌زنم با مادرش صحبت می‌کنم. جون به لبم کردی داوود. حالا پاشو برو بخواب. همش داشتم به این فکر می‌کردم عاشق کی شدی! خیالم راحت شد که دختر خوبی انتخاب کردی. پاشو برو بخواب. پاشو.

داوود باز سعی کرد بگوید:

- مامان اما باید بهتون بگم که... .

- نمی‌خواد هیچی بگی گفتم بقیه‌ش رو بسپار به من. حتماً قبول می‌کنن. نگران نباش، ماشاءالله پسرم هیچ کم و کسری نداره.

داوود نگاهش را به لیوان آب داد و گفت:

- شما برید بخوابید من هم چند دقیقه‌ی دیگه می‌رم می‌خوابم.

پروین برخاست و همینطور که می‌رفت گفت:

- امشب سر راحت رو بالش می ذارم.

مادرش که به داخل رفت. لیوان آب را روی سرش خالی کرد و به آسمان چشم دوخت و با خودش گفت:

- خدایا خودت فردا رو به خیر بگذرون.

***

باز هم صبح زود بیدار شد بعد از نماز چون خوابش نمی‌برد از خانه بیرون رفت و با چند نان تازه برگشت. لباس پوشید و وقتی از اتاقش بیرون آمد مادرش سفره‌ی صبحانه را چیده بود. سر سفره که نشست پروین با خوش‌رویی استکان چای را به دستش داد و گفت:

- امروز حتماً به مادرش زنگ می‌زنم.

داوود متعجب گفت:

- مادر کی؟

- همون دختر دیگه، آیه. اصلاً نگران نباش. حتماً جوابشون مثبته، دیگه از کجا می‌خوان دامادی مثل پسر من پیدا کنن.

داوود اما نگران سری تکان داد. جرعه‌ای چایش را نوشید و گفت:

- مامان می شه فعلاً دست نگه دارید؟

پروین باز ابروانش در هم شد:

- برای چی؟

داوود با نگاهی پایین گفت:

- من خیلی کار دارم.

پروین با خنده‌ی گفت:

- پسر قرار که نیست همین امشب بریم دخترشون رو عقد کنیم. فقط یه تماس می‌گیرم باهاشون صحبت می‌کنم.

داوود سر بلند کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- من باید یه چیزایی رو بهتون بگم.

پروین مشکوک نگاهش می‌کرد. وقتی خوب چهره‌ی داوود را آنالیز کرد گفت:

- چی؟ انگاری حالت خوب نیست ها.

- دیشب خوب نخوابیدم. امروز کلی کار دارم.

- داوود اتفاقی افتاده؟

داوود باز کمی از چای را نوشید تا راه گلویش را باز کند.

- چند روزی بی‌خیالش بشید تا خودم بهتون بگم.

- تو داری یه چیزی رو از من پنهون می‌کنی.

تا داوود خواست حرفی بزند گوشی موبایلش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. شماره‌ی حجت بود که سریع جواب داد. وقتی تماس را قطع کرد گفت:

- مامان من باید برم گاوداری، می‌دونی قراره به عنوان کارآفرین برتر از من فیلم بگیرن تلویزیون نشون بدن.

پروین با شوق گفت:

- راست می‌گی؟

- آره قرار بود دو هفته‌ی قبل بیان برای فیلم‌برداری و این جور کارها ولی برنامه‌شون به تعویق افتاد و امروز اومدن. تیپم خوبه؟

پروین که احساس شادی زیادی می‌کرد گفت:

- الهی قربونت برم! مثل همیشه خوشتیپ و آقا شدی. کی نشون می‌دن؟

داوود که از موضوع خواستگاری فرار کرده بود از کنار سفره برخاست و گفت:

- نمی‌دونم حالا بذارید فیلم‌برداری کنن بعداً بهمون می‌گن کی نشون می‌دن.

پروین ساندویچی درست کرد و به دنبالش به راه افتاد.

- ای خدا شکرت؛ پس مادر برو معطلشون نذار.

و ساندویچ به دستش داد. داوود خیلی زود خانه را ترک کرد. شاید هم فرار کرد چون تحمل توضیح دادن به مادرش را نداشت و اصلاً نمی‌توانست تصور کند که چه واکنشی نشان می‌دهد اما می‌دانست واکنشش اصلاً خوب نخواهد بود.

داوود که رفت پروین سفره را جمع کرد و کنار تلفن نشست و به هر سه دخترهایش زنگ زد و آن‌ها را دعوت کرد تا به آنجا بروند. می‌خواست همه چیز را حضوری برای دخترهایش بگوید. پس تلفنی هیچ چیزی را تعریف نکرد تا دخترهایش برسند و تا وقتی آن‌ها برسند کمی به کارهای خانه‌اش می‌رسید.

داوود همینطور که به سمت گاوداری می‌رفت به خواهرش منصوره زنگ زد که خیلی سریع هم جواب داد:

- الو سلام داداش جون، چی شده اول صبحی یادی از من کردی؟

- سلام، کجایی؟

- خونه‌ام؛ الان مامان زنگ زد گفت برم اونجا باهام کار داره. معصومه و محبوبه هم میرن. به گمونم بازهم می‌خوان واسه‌ت نقشه بکشن.

داوود نگران گفت:

- منصوره دیشب بهش گفتم.

- چی رو؟

- اینکه به آیه علاقه دارم.

منصوره متعجب و ترسیده فریاد زد:

- یا حضرت عباس! خب چی گفت؟ صبحی که زنگ زده بود حالش که خوب بود.

داوود گوشی را از شنیدن صدای منصوره دور کرده بود دوباره کنار گوشش گرفت و گفت:

- در مورد اینکه آیه کیه هیچی بهش نگفتم! می‌گفت می‌خواد شماره‌ی خونه‌شون رو از تو بگیره به مادرش زنگ بزنه.

منصوره استرس به جانش افتاده بود.

- داوود من چیکار کنم؟

- بهش بگو اول خودم زنگ بزنم به آیه، بعدم الکی به یکی زنگ بزن صحبت کن و بعد بگو آیه گفته فعلاً موقعیتش رو ندارن که با مادرش صحبت کنن و از این جور حرف‌ها.

- داوود آخه تا کی می‌خوای دروغ بگی؟ مرگ یه بار شیون هم یه بار! آخرش که باید بگی. همین امروز می‌گفتی.

داوود عینک آفتابی‌اش را عصبی از چشم کشید و گفت:

- نمی‌دونم صبحی می‌خواستم بگم اما تا می‌خوام بگم دلهره‌ی عجیبی می‌گیرتم.

- من هم می‌ترسم بگم. حالش هم خوب نیست می‌ترسم بدتر بشه. خب باشه یه کاریش می‌کنم.

تا رسیدن به گاوداری هزار و یک جور فکر و خیال از رفتارهای مادرش توی ذهنش چرخید. تا رسید مستندسازهای جوان کارشان را شروع کردند یک قسمتی از گلخانه را مرتب کردند و صندلی گذاشتند و دوربین را روی پایه نصب کردند. هر کجا هم خراب می‌شد دوباره فیلم‌برداری می‌کردند. ساعت تقریباً دوازده ظهر بود که موبایلش زنگ خورد و با زنگ موبایلش کار فیلم‌برداری متوقف شد. شماره‌ی محبوبه بود؛ دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. از فیلم‌بردار و همکارش عذرخواهی کرد و از گلخانه بیرون رفت و تلفنش را جواب داد:

- الو؟ سلام محبوبه.

محبوبه با دلخوری و ناراحتی گفت:

- پاشو بیا درمونگاه باید مامان رو ببریم شهر. حالش اصلاً خوب نیست.

داوود نگران و ترسیده گفت:

- چی شده؟ چه اتفاقی واسه‌ش افتاده؟

محبوبه اما حسابی توپش پر بود که بر سرش غر زد:

- باید از جنابعالی بپرسن! زود بیا، ما درمونگاه هستیم.

داوود با گفتن «اومدم» به سمت حجت دوید و گفت:

- حجت من باید برم مادرم حالش خوب نیست بردنش درمونگاه! تو از اینا عذرخواهی کن بگو بقیه‌ش رو بذارن برای یه روز دیگه.

و حتی مهلت پرسیدن یک سوال را به حجت نداد و به سمت ماشینش دوید و از آن‌جا رفت. با سرعتی که رانندگی می‌کرد. تقریباً مسیر چهل دقیقه‌ای را در بیست‌وپنج دقیقه پیمود. ماشینش را جلوی درمانگاه رها کرد و سریع به داخل درمانگاه دوید. معصومه با چشمانی که از فرط گریه قرمز شده بود روی صندلی نشسته بود. منصوره هم با صورت و لب ورم کرده کنارش بود. به سمتشان رفت و تا رسید پرسید:

- چی شده؟

منصوره اشکش جاری شد و گفت:

- تقصیر من بود، کاش بهش نگفته بودم.

داوود وا رفته مثل کسی که آب سردی رویش بریزند گفت:

- گفتی؟

منصوره سری تکان و معصومه گفت:

- خیلی بدی داوود!

محبوبه از اتاقی بیرون آمد و تا داوود را دید برافروخته به سمتش آمد و گفت:

- خیلی بی‌چشم و رویی داوود! این بود جواب محبت‌های مامان؟

- مامان کجاست؟

و خواست به سمت اتاق برود که محبوبه باز سد راهش شد و گفت:

- داوود جواب من رو بده؟ این چه غلطی بود؟ با این دختره‌ی کم‌عقل با هم نقشه کشیدید دختر اون زنه رو با دخترخاله‌ش آوردید این‌جا که چی بشه؟ هان؟

داوود هم عصبی بر سرش تشر زد:

- محبوبه با من اینجوری حرف نزن! برو کنار ببینم.

محبوبه اما شاکی‌تر مقابلش قرار گرفت.

- پس چه جوری باید حرف بزنم؟ واسه‌ت کف بزنم و بهت بگم آفرین داداش گلم! مامان رو تا پای مرگ بردی هنوز دو قورت و نیمت هم باقیه!

داوود عصبی محبوبه را از سر راهش کنار زد و به سمت اتاق رفت. مادرش روی تختی دراز کشیده بود و به دستش سرم وصل بود و ساعد دست دیگرش را روی پیشانی گذاشته بود و آرام اشک می‌ریخت. داوود تا وضع مادرش را دید پاهایش سست شد و آرام به سمت تختش رفت.

- مامان.

و همین کلمه کافی بود تا پروین دستش را از روی پیشانی بردارد و بر سرش فریاد بکشد:

- مامانت مرد. برو گمشو از جلو چشمام، دیگه نمی‌خوام ببینمت!

محبوبه و معصومه و منصوره داخل اتاق دویدند؛ داوود اما سر به زیر داشت و همینطور پایین تخت ایستاده بود. محبوبه به کنار مادرش رفت و گفت:

- مامان‌جان الهی قربونت برم آروم باش. فشارت بالاست ممکنه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد.

پروین با گریه گفت:

- محبوبه دیگه چه بلایی بدتر این‌که پسرم عاشق شده؛ اونم عاشق دختر خواهر اون زنه! می‌بینی تو رو خدا، با اون خواهرش نقشه کشیدن پنج روز تموم دختر اون زنه رو آورده بود خونه‌ی من. بعدم به من می‌گفت من با اون زنه و بچه‌هاش کاری ندارم! خودش که با اون‌ها می‌ره و میاد هیچ، این دختره‌ی ناقی‌العقل رو هم می‌بره.

پروین همه‌ی این حرف‌ها را با گریه و داد بیان می‌کرد که تنها پرستار درمانگاه وارد اتاق شد و گفت:

- خانم آروم‌تر! شما که کل درمونگاه رو گذاشتید رو سرتون. بعدم شما حالتون خوب نیست باید آروم باشید.

پروین سری تکان داد و باز نگاهش را به محبوبه داد و گفت:

- فقط بگو این دوتا از جلو چشمم دور بشن. دیگه نمی‌خوام این دوتا رو ببینم. این پسره هم بره دنبال همون پدر عوضیش که یه جو معرفت نداشت. این پسر هم شبیه پدرشه؛ بی‌معرفت و نامرد.

داوود اما قدمی جلوتر رفت و گفت:

- مامان هر گناهی هست به گردن من، منصوره هیچ تقصیری نداره. باشه من می‌رم ولی منصوره رو مجازات نکنید.

و به سمت در رفت که پروین گفت:

- آره همین رو می‌خواستی! که من بگم بری تو هم با خیال راحت بری با اون دختره ازدواج کنی! باورم نمی‌شه پسری که من با خون دل بزرگ کردم اینطوری نامرد باشه. محبوبه بهش بگو اگر بره دیگه نه من نه اون.

داوود مستاصل به سمت مادرش چرخید و گفت:

- مامان چیکار کنم؟ برم یا باشم؟

پروین سر جایش نشست دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- اگه بری عاقت می‌کنم؛ به خدا نفرینت می‌کنم. نفرین من زندگیت رو آتیش می‌زنه. آخ قلبم!

محبوبه ترسیده دست مادرش را گرفت و معصومه هم خودش را طرف دیگر مادرش رساند.

- مامان چی شدی؟

دخترها دورش را گرفتند و داوود بیرون دوید و پزشک و پرستار درمانگاه را خبر کرد که خیلی زود خودشان را به پروین رساندند. پزشک بعد از معاینه‌ی قرص زیر زبانی به پروین داد و خواست که آرام باشد تا وضعیتش مساعد شود. محبوبه و معصومه در کنارش ماندند و منصوره و داوود ترجیح دادند بیرون از اتاق منتظر باشند. هر دو در کنار هم نشستند و داوود با دلخوری گفت:

- مگه بهت نگفتم یه جوری بپیچون و بهش نگو؟

منصوره اشکش را گرفت و گفت:

- فکر نمی‌کردم این‌قدر عصبانی بشه، ولی اونقدری عصبانی شد که می‌زد توی سر و صورت من و بهم بد و بیراه می‌گفت! به زور معصومه و محبوبه دستاش رو گرفتن. بعد هم این‌قدر خودش رو زد و گریه کرد که از حال رفت. محبوبه رفت ماشین شوهرش رو آورد و رسوندیمش درمونگاه. دکتر می‌گفت فشارش خیلی بالا رفته و ممکنه بود بکشدش.

داوود کلافه دستی به موها و پشت گردنش کشید تا خواست حرفی بزند موبایلش زنگ خورد. اسم بهارک را که روی صفحه‌ی موبایل دید تماسش را رد داد و پیامکی برایش فرستاد:

- الان توی موقعیت خوبی نیستم خواهشاً زنگ نزن.

منصوره همینطور داشت گریه می‌کرد که داوود گفت:

- تمومش تقصیر منه.

- مامان خیلی از کارهای بابا و زن گرفتنش ناراحته و غصه می‌خوره. درسته به روی خودش نمیاره ولی واقعاً درد می‌کشه. ما هم با این کارمون نمک به زخمش پاشیدیم. خودم را که می‌ذارم به جای مامان می‌فهمم چه‌قدر سخته! تصور این‌که یه روز مهدی بخواد سرم هوو بیاره خیلی دردآوره. اون‌وقت ببین مامان چی کشیده؟

داوود آهی کشید.

- آره حشمت خیلی اشتباه کرده ولی این درست نیست به خاطر اشتباه حشمت، جمیله‌خانم و بچه‌هاش مجازات بشن.

منصوره نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- کسی که اون‌ها رو مجازات نکرده! مامان فقط گفته بود نمی‌خواد با اون‌ها رابطه داشته باشیم. به نظرم توقع زیادی هم نبود.

داوود سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

- کاش می‌دونستم چیکار باید بکنم...!

منصوره تنها راه حلی که به ذهنش می‌رسید به زبان آورد:

- از مامان عذرخواهی کن و آیه رو برای همیشه فراموش کن.

داوود از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و بعد دوباره نگاهش روی خط اتصال سقف و دیوار قفل شد. به آیه که فکر می‌کرد برایش سخت می‌شد فراموش کردنش. درون افکارش به این موضوع فکر می‌کرد که باز صدای منصوره او را به خودش آورد.

- این کار رو می‌کنی، مگه نه؟

داوود اما حرف دیگری زد:

- به مهدی نگو چی شده، باشه؟

- نمی‌گم.

- اگر پرسید صورتت چی شده، بگو زمین خوردم.

- باشه.

داوود چشمانش را بست و گفت:

- خدا کنه معصومه و محبوبه هم حرفی به شوهرهاشون نزنن اصلاً نمی‌خوام اون دوتا این چیزها رو بفهمن.

و باز بینشان سکوت بود که معصومه از اتاق بیرون آمد و با چشمانی که خیس بود در کنار داوود نشست. بدون هیچ حرفی. معصومه همیشه آرام‌تر از بقیه بود اگر هم اتفاقی می‌افتاد فقط گریه می‌کرد. هیچکس تا حالا صدای بلندش را نشنیده بود برعکس محبوبه که در برخوردش با دیگران قاطع‌تر و محکم‌تر بود. با این‌که دل مهربانی داشت اما به وقتش هم بی‌رحم می‌شد. منصوره مابین این دو رفتار می‌کرد و بیشتر با داوود رفیق بود.

داوود نگاهش را به او داد و گفت:

- معصومه.

- نباید این کار رو می‌کردی داوود. تو تنها دلخوشی مامان بودی. نباید این‌کار رو می‌کردی.

داوود از جا برخاست و به سمت خروجی رفت. فکر می‌کرد شاید هوای آزاد حالش را بهتر کند. روی نیمکتی که زیر سایه‌ی درختی بود نشست و خیره شد به سبزه‌های درون باغچه.

به مادرش فکر می‌کرد به خواهرهایش و به آیه که نمی‌دانست باید با عشقی که به او داشت چه کند. به بهارک و بیتا و بابک. به پدرش که توی زندان بود

و شاید مسبب همه‌ی این درد و رنج‌ها بود. سرش را میان دستانش گرفت و چشمانش از شبنم‌های اشک خیس شد. مدتی گذشت تا با صدای معصومه به خودش آمد، سربلند کرد و به خواهرش که در کنارش ایستاده بود نگاه کرد. معصومه در کنارش نشست و با مهربانی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- خواهرت بمیره اشکات رو نبینه.

لبخندی از درد به لب داوود نشست و گفت:

- خدا نکنه. مامان بهتر شد؟

- آره داره بهتر می‌شه؛ ولی دکترش می‌گه باید ببریمش پیش پزشک متخصص که معاینه بشه ولی قبول نمی‌کنه همین امروز بریم. این پسر محبوبه هم وقتی ما می‌اومدیم رفته خبر واسه همه برده که مامان حالش بد شده؛ سهراب و حامد زنگ زدن که دارن میان درمونگاه.

که همان لحظه ماشین سهراب وارد محوطه شد و هر دو از ماشین پیاده شدند و خودشان را به آن‌ها رساندند و نگران پشت سر هم سوال می‌پرسیدند. معصومه جوابشان را داد و با آنها به سمت داخل رفت. هنوز دقایقی نگذشته بود که سر و کله‌ی مهدی هم با موتورش پیدا شد؛ با عجله خودش را به داوود رساند و گفت:

- چی شده داوود؟ مادرت حالش خوبه؟

- خوبه؛ به خیر گذشت.

- الان کجاست؟

منصوره هم که وارد حیاط شده بود خودش را به آن‌ها رساند؛ مهدی تا منصوره را دید زبانش قفل شد و بعد متعجب گفت:

- منصوره صورتت چی شده؟

- هیچی نشده که. خوردم زمین. طوریم نیست.

مهدی اما نگران بازوهای منصوره را گرفت و گفت:

- چی چی رو طوریت نیست باید یخ بذاری روی ورم صورتت! آخ آخ! ببین چه کبود شده.

داوود از چیزی که می‌ترسید داشت به سرش می‌آمد. با خبر شدن شوهرخواهرهایش از موضوع و علت اتفاق بود. به خوبی می‌دانست بعد از آن روز تا مدت‌ها موضوع بحث و صحبت اهالی روستا می‌شود و حتم داشت که خبر این اتفاق در همه‌ی روستا می‌پیچد و از فردا زیر تیررس نگاه‌های سرزنش‌گر اهالی روستا قرار خواهد گرفت.

از منصوره و شوهرش فاصله گرفت و مشغول قدم زدن شد که باز موبایلش زنگ خورد. شماره برایش ناشناس بود اما با کدی که داشت حدس می‌زد از تهران باشد؛ اما شماره‌ی خانه‌ی جمیله نبود چون شماره‌ی آنجا را داشت برای همین جواب داد.

- الو بفرمایین.

صدای حشمت درون گوشی پیچید:

- الو داوود، پسرم خوبی؟

با شنیدن صدای حشمت ماتش برد. در آن موقعیت اصلاً انتظار تماس او را نداشت.

بعد از مکثی گفت:

- آزاد شدید؟

- نه پسر از زندان زنگ می‌زنم؛ قرار بود وقتی رفتی سراغ طلاها بیای به من خبر بدی پس چی شد؟ شماره‌ت هم که عوض کردی با یه بدبختی از جمیله گرفتم. طلاها رو چیکار کردی؟

داوود که حسابی حالش گرفته شده بود خیلی کوتاه جوابش را داد:

- طلایی در کار نبود.

حشمت عصبانی داد زد:

- یعنی چی طلایی در کار نبود؟ می‌دونستم. می‌دونستم تو و بابک طلاها رو برمی‌دارید برای خودتون.

داوود عصبانی بر سرش غرید:

- چرا حرف بیخود می‌زنی؟ اصلاً طلایی اونجا نبود.

حشمت عصبانی‌تر فریاد کشید:

- تو بیخود کردی که نبود! تو بیجا کردی که نبود! هیچ کس از جای اون طلاها خبر نداشت جز خودم و من فقط به تو گفتم. تو و بابک اون‌ها را برداشتید برای خودتون و گذاشتید من توی زندان بمونم. ببین داوود می‌ری اون طلاها

رو می‌فروشی و بدهیهای من رو میدی تا از اینجا آزاد بشم وگرنه من می‌دونم و تو!

داوود هم صدایش بالاتر رفت.

- اولاً طلایی در کار نبود و من دروغ نمی‌گم دوما مثلاً می‌خوای چیکارم کنی؟

حشمت به آخرین حربه‌اش یعنی ترس از عاق دست زد:

- عاقت می‌کنم داوود. به خدا اینکار رو می‌کنم. نفرینت می‌کنم. من پدرتم، نفرین پدر زندگیت رو آتش می‌زنه.

داوود عصبی خندید و چون چند دقیقه‌ی قبل همین حرف‌ها را داشت از مادرش می‌شنید بیشتر عصبانی شده بود.

با زهرخندی گفت:

- حتماً این‌کار رو بکن؛ چون دیگه از تو و کارهات خسته شدم. شاید نفرینت گرفت و از دست تو و زندگی‌ای که واسه‌م ساختی خلاص شدم.

و تلفنش را قطع کرد. عصبی چند باری گوشی‌اش را کف دستش کوبید و بعد آن را به سمت دیوار درمانگاه پرتاب کرد و همزمان فریاد کشید:

- ازت متنفرم.

گوشی که با شدت به دیوار خورد چند تکه شد و روی زمین افتاد. همان جا کنار درختی روی زمین نشست و به نقطه‌ای خیره شد. منصوره که کنار مهدی بود و او را زیر نظر داشت به سمتش آمد و گفت:

- کی بود داداش؟

- حوصله ندارم منصوره. هیچی نپرس.

منصوره به سمت گوشی داوود رفت و تکه‌های آن را از روی زمین جمع کرد و به سمت داوود آمد و آن‌ها را به سمت او گرفت.

داوود گوشی خردشده‌اش را از دست منصوره گرفت و گفت:

- برو بپرس اگر لازمه ببریمش شهر.

- باشه.

داوود گوشی و دو تکه‌ی جداشده‌اش را داخل جیبش گذاشت و سرش را به درخت تکیه داد و چشمانش را بست.

نیم‌ساعتی طول کشید تا بالاخره مادرش را دید به همراه معصومه و محبوبه و دامادهایشان از درمانگاه بیرون آمدند. محبوبه زیر بازوی مادرش را گرفته بود و با او آرام قدم برمی‌داشت. معصومه هم با آن‌ها راه می‌آمد. حامد و سهراب که عقب‌تر از آن‌ها می‌آمدند چیزی به هم می‌گفتند و ریز می‌خندیدند. داوود با عصبانیتی پنهان و حرص آن‌ها را می‌پایید. داوود از جایش تکان نخورد؛ منصوره و شوهرش هم به سمت پروین رفتند و کمی صحبت کردند و بعد پروین ایستاد و گویی سراغ داوود را گرفت که منصوره به او اشاره کرد. پروین لحظاتی به پسرش که بی‌خیال از هر چیزی کنار درخت نشسته بود نگاه کرد. داوود خیلی راحت یک پایش را دراز کرده بود و یک دستش را سر زانوی دیگرش گذاشته بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد. پروین چیزی

به محبوبه گفت و به سمت ماشین او رفت. حامد پشت فرمان نشست. معصومه هم با شوهر خودش رفت. فقط منصوره و شوهرش مانده بودند. منصوره باز به سمت داوود آمد و گفت:

- داوود نمیایی بریم؟

- باید برم بجنورد، کار دارم.

منصوره نیم‌نگاهی به مهدی انداخت و گفت:

- اگر میشه امروز نرو؛ بیا جلوی چشمش باش که خیالش راحت باشه جایی نمی‌ری.

- جلو چشمش نباشم بهتره، بگو رفته بجنورد دنبال کارهاش شب برمی‌گرده.

این را گفت و از جا برخاست و به سمت ماشینش رفت. سوار ماشینش شد و با سرعت ماشین را از جا کند و از درمانگاه بیرون رفت. منصوره با ترس و نگرانی دعا کرد:

- خدایا خودت مراقبش باش.

سرسام‌آور و تند رانندگی می‌کرد و مدام حرف‌های مادر و پدرش توی سرش می‌پیچید. به قدری عصبانی و ناراحت بود که دستانش می‌لرزید و رگ‌های گردنش متورم شده بود. همینطور که با سرعت رانندگی می‌کرد به پشت کامیونی رسید و بی‌مهابا و بدون این‌که فکر کند ممکن است ماشینی از روبه‌رو می‌آید سبقت گرفت که مقابل خودش کامیونی را دید که بوق گوشخراشی کشید و داوود برای این‌که با آن کامیون برخورد نکند ماشینش را از جاده

بیرون راند. ماشین منحرف شد و چون کمربند را نبسته بود همان لحظه‌ی اول از ماشین به بیرون پرتاب شد و ماشینش با چند دور ملق، در آخر واژگون شد.

***

سراسیمه وارد اورژانس شد و به سمت قسمت پذیرش رفت.

- سلام خانم، خسته نباشید. داوود زاهدی رو آوردن این‌جا؟

پرستار همینطور که ماهان را دعوت به آرامش می‌کرد درون کامپیوترش سرچ کرد و بعد گفت:

- بله درسته، همین‌جاست توی اورژانس. تخت شماره‌ی بیست.

ماهان سری تکان داد و به دنبال تخت شماره‌ی بیست گشت تا بالاخره داوود را پیدا کرد؛ با سر و صورت زخمی و دستی که آتل بسته شده بود. سرمی هم به دستش وصل بود و کمی آخ و ناله می‌کرد. ماهان در کنارش قرار گرفت و پشت سر هم صدایش می‌زد که داوود با ناله بر سرش غر زد:

- ای درد، چه مرگته ماهان؟

ماهان با خنده‌ای گفت:

- خداروشکر زنده‌ای.

صورتش زخمی شده بود و زیر چشم راستش حسابی ورم کرده بود. با صدایی گرفته و پردرد گفت:

- ماهان، زحمت دادم.

ماهان بی‌هوا مشتی به بازوی سالمش زد و گفت:

- خیالی نیست رفیق.

با همین مشت داد داوود درآمد و ماهان ترسیده گفت:

- چی شد؟

- درد بی‌درمون مرتیکه!

- کجا تصادف کردی؟

داوود سرش را تکان داد و گفت:

- جاده‌ای که می‌اومدم سمت بجنورد. موبایلم شکسته؛ شماره‌ت رو دادم به این پرستاره بهت زنگ بزنه.

ماهان دستش را گرفت و گفت:

- به خانواده‌ت خبر دادن؟

- نه نمی‌خوام بدونن. برو بگو خیلی درد دارم، دارم می‌میرم.

- الان برمی‌گردم.

همه در خانه‌ی پروین جمع بودند و موضوع صحبت در مورد داوود بود. حامد و سهراب هم آتش‌بیار معرکه شده بودند و مدام نظرتشان را می‌دادند و با هر حرفشان بیشتر از قبل پروین را عصبی می‌کردند. معصومه که برای درست

کردن گل‌گاوزبان به آشپزخانه رفته بود با لیوان بزرگ گل‌گاوزبانی بیرون آمد و گفت:

- خب دیگه بهتره در موردش حرف نزنیم. داوود هم خودش فهمیده اشتباه کرده.

محبوبه اما شاکی گفت:

- خودش به تو گفت اشتباه کرده؟

معصومه در کنار مادرش نشست و با چشم و ابرو خواست حرفی نزند.

سهراب گفت:

- معصومه‌جان نباید از کنار این قضیه ساده بگذرید. چطور تا قبل از این خاطرخواه داوود نشده بودن، الان فهمیدن یه کاری به هم زده و دستش به دهنش می‌رسه خاطرخواهش شدن؟

معصومه با اخم به شوهرش نگاه کرد؛ اما حامد بقیه‌ی داستان را به دست گرفت و گفت:

- چطور آقاحشمت رو کشوندن تهرون و بدبختش کردن؟ الان هم که افتاده زندان هیچ کدومشون هیچ کاری واسه‌ش نمی‌کنن. خب معلومه همین نقشه رو برای داوود هم دارن.

منصوره زیر لب غری زد. مهدی که کنارش نشسته بود فحشش را شنید و آرام خندید که محبوبه شاکی گفت:

- شما به چی می‌خندی آقامهدی؟ این وضعیت ما خنده داره؟

منصوره به طرفداری از شوهرش به خواهرش توپید:

- مهدی به حرف من خندید.

محبوبه با چشمان گشاد کرده نگاهش کرد و گفت:

- تو چی گفتی؟

- صحبت زن و شوهری بود.

مهدی عذرخواهی کوتاهی کرد. مدتی به سکوت گذشت که با صدای زنگ تلفن، محبوبه که روی صندلی کنار تلفن نشسته بود گوشی را برداشت.

- الو بفرمایین.

- سلام خوب هستین پروین‌خانم؟ ماهان هستم دوست داوود.

- سلام آقاماهان؛ من خواهرش هستم محبوبه.

ماهان مکثی کرد و بعد گفت:

- ببخشید متوجه نشدم، زنگ زدم بهتون بگم داوود پیش منه. یه وقت نگرانش نشید. اومد اینجا خیلی ناراحت بود حدس زدم دعوایی کرده باشه و از خونه بیرون زده و شاید شما بی‌خبرش باشید. زنگ زدم بگم نگرانش نشید.

محبوبه بدون هیچ شکی گفت:

- باشه ممنون که خبر دادید. یه کم با مادرم بحث کرده بود برای همین از خونه گذاشت رفت.

- پس بگید نگرانش نشن.

- باشه.

محبوبه که گوشی را گذاشت پروین گفت:

- کی بود؟ چی می‌گفت؟

- ماهان بود دوست داوود. زنگ زده بود بگه داوود پیش اونه. ناراحت و عصبانی رفته اونجا. اونم فکر کرده بی‌خبر از ما رفته اونجا مثلاً می‌خواست خبر بده نگرانش نشیم.

پروین با زهرخندی گفت:

- اینم نقشه‌شه. من که می‌دونم با این کارها می‌خواد من رو راضی کنه ولی کور خونده. کفنش کنم توی گورش هم بذارم ولی نمی‌ذارم بره اون دختره رو بگیره. پسره‌ی چشم‌سفید پررو! این همه سال زحمتش رو بکش و به اینجا برسون که آقا بره عاشق دختر خواهر اون زنه بشه. من که می‌دونم بچه‌م رو چیزخور کردن وگرنه داوود من این‌قدر بی‌معرفت نبود.

حامد و سهراب که کنار هم نشسته بودند ریز می‌خندیدند. محبوبه چشم غره‌ای به شوهرش رفت و خطاب به مادرش گفت:

- مادرجان آروم باش. دوباره فشارت می‌ره بالا.

حامد آرام به سهراب گفت:

- از داوود بعید بود ولی خب خیلی هم بد نشد.

سهراب هم سرش را نزدیک او برد و گفت:

- از چه لحاظ بد نشد؟

- یه کم کرک و پر این بچه پررو می‌ریزه. دیگه این داش کابویی داشت خودش رو گم می‌کرد.

پروین باز با حرص گفت:

- منصوره کجایی؟ منصوره.

منصوره که به آشپزخانه رفته بود از آشپزخونه بیرون آمد و گفت:

- چیه مامان؟

- بیا شماره‌ی این دختره به من بده ببینم. باید زنگ بزنم بهش بگم بره تورش رو یه جا دیگه پهن کنه.

منصوره نگران نگاهی به مهدی انداخت و گفت:

- شماره‌ش رو ندارم.

پروین عصبانی باز داد زد:

- غلط کردی که نداری! گوشیت کجاست؟ گوشیت رو بیار خودم پیدا می‌کنم از توی گوشیت.

منصوره با ترس از شوهرش استمداد طلبید و مستاصل گفت:

- مامان بی‌خیالش شو! آیه که تقصیری نداره اصلاً خبر نداره! داوود به اون علاقه داره.

- بیخود کرده که علاقه داره! تا اون دختره نخ نده که این پسر عاشق نمی‌شد. منصوره یه حرف رو ده بار نمی‌زنم؛ شماره‌ش رو بیار.

منصوره مستاصل داشت به مادرش نگاه می‌کرد که زنگ خانه‌شان به صدا در آمد. مهدی سریع از جا برخاست و گفت:

- من در رو باز می‌کنم.

و آیفون را جواب داد و بعد گفت:

- جواده، پسر آقاخلیل.

- حتم با داوود کار داره. برو بگو خونه نیست.

مهدی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. جواد هم که پسری تقریباً بیست‌وهفت_هشت ساله بود تا میانه‌ی حیاط آمده بود وقتی مهدی را دید به سمتش آمد و گفت:

- سلام؛ داوود خوبه؟ طوریش که نشده؟ موبایلش رو گرفتم خاموش بود.

مهدی نگران گفت:

- در مورد چی حرف می‌زنی؟

- مگه نمی‌دونید؟ ای بابا، داشتم توی جاده می‌اومدم ماشین داوود رو دیدم. چپ کرده بود و حسابی داغون شده بود. گفتن راننده‌ش رو با آمبولانس بردن بیمارستان. شما خبر ندارید؟

مهدی ترسیده دست روی سر گذاشت و همسرش را صدا زد:

- یا خدا، منصوره، منصوره... .

منصوره و بقیه از اتاق بیرون دویدند، مهدی با ترس و نگرانی گفت:

- جواد می‌گه ماشین داوود رو دیده که توی جاده تصادف کرده!

پروین دستش را روی سرش گذاشت و با فریاد یا ابوالفضل روی زمین نشست.

***

چون وقت ملاقات نبود و داوود را به بخش منتقل کرده بودند، به هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش اجازه‌ی ورود نمی‌دادند.

هرچند پروین با گریه و زاری التماس می‌کرد، اما نگهبان بیمارستان این گریه و زاری‌ها برایش عادی بود و هیچ تاثیری برایش نداشت.

هر چه‌قدر سهراب و حامد و مهدی حرف زدند که لااقل بگذارند پروین به داخل برود اما باز هم فایده‌ای نداشت.

مهدی با ماهان تماس گرفت تا خودش را به نگهبانی برساند و به جای او اجازه بدهند مادرش به داخل برود؛ اما ماهان که با یکی از پرسنل بیمارستان آشنایی داشت تماسی گرفت و بعد همان شخص با نگهبانی تماس گرفت و اجازه دادند مادرش و یکی از خواهرهایش به داخل بروند که محبوبه مادرش را همراهی کرد.

پروین با گریه کریدور بیمارستان را می‌پیمود و داوود داوود گفتن از زبانش نمی‌افتاد. وقتی ماهان را دم در اتاقی دیدند به سمتش دویدند و پروین با گریه گفت:

- بچه‌م! آقاماهان! داوودم!

- خوابیده ولی حالش خوبه.

هر سه نفر به داخل رفتند و پروین باز با دیدن داوود چنگی به صورتش زد و خودش را به کنار تختش رساند و همینطور که دست به موهای داوود می‌کشید با گریه قربان‌صدقه‌اش می‌رفت.

محبوبه چشمانش خیس از اشک شده بود و مراقب مادرش بود که مبادا حالش بد شود.

پروین چشمان خیسش را به ماهان داد و گفت:

- چرا بهم نگفتید؟ چرا زنگ زدید دروغ گفتید؟

- خودش خواست اینطوری بگم؛ گفت شما حالتون خوب نیست چیزی بهتون نگم.

- الهی قربونت برم عزیز دلم. می‌بینی محبوبه با اون همه اوقات تلخی بازم به فکر منه! من می‌دونم بچه‌م بی‌معرفت نیست. الهی دردت به جونم بخوره پسرم. دستش شکسته؟

ماهان سری تکان داد و گفت:

- فقط دستش شکسته، فردا صبح عملش می‌کنن. الان هم چون درد داشت بهش آرام‌بخش تزریق کردن که خوابید.

محبوبه اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- کجا تصادف کرده؟

- توی جاده‌ای که می‌اومده سمت بجنورد، نزدیکی‌های بجنورد. ماشینش رو ندیدید؟

- نه چیزی ندیدیم.

ماهان نگاهی به گوشی‌اش انداخت و دوباره نگاهش را به محبوبه داد و گفت:

- حتماً ماشینش رو بردن پارکینگ. خودش به من زنگ زد که آوردنش بیمارستان. اینجور که من فهمیدم گویا مقصر هم خودش بوده؛ بی‌مهابا سبقت گرفته که با کامیون شاخ به شاخ شده و برای این‌که با کامیون برخورد نکنه ماشین رو از جاده منحرف کرده که خودش از ماشین پرت شده بیرون؛ شانس آورده جای که این اتفاق افتاده تپه‌های خاکی بوده. نگران نباشید یه جورایی به خیر گذشته .

***

نیم‌ساعتی بود که مهمانانشان آمده بودند. آقامرتضی و آقاکمال مشغول صحبت بودند و خانم‌ها هم با یکدیگر صحبت می‌کردند. نرجس و الیاس هم که در کنار هم نشسته بودند آرام با یکدیگر صحبت می‌کردند. آمنه و آیه

هرچند در کنار هم نشسته بودند ولی ساکت بودند. سبحان هم که نزدیک پدرش نشسته بود و سر به زیر داشت. آمنه سرش را نزدیک گوش آیه برد و گفت:

- آیه.

آیه هم آرام گفت:

- بله.

- دوستش داری مگه نه؟

آیه سربرگرداند و متعجب خواهرش را نگاه کرد و گفت:

- کی رو؟

- خب معلومه! سبحان رو می‌گم.

آیه نگاهش به فرش زیر پایش داد و گفت:

- اصلاً. آمنه من واقعاً بهش علاقه‌ی ندارم.

آمنه با حرص گفت:

- واقعاً احمقی.

قبل از این‌که آیه حرفی بزند با حرف مادر سبحان، طیبه‌خانم که مرتضی را خطاب قرار داده بود به خودش آمد.

- آقامرتضی غرض از مزاحمت این بود که بچه‌ها با هم صحبت کنن. حالا اگر شما اجازه می‌دید، بچه‌ها یه جا با هم صحبت کنن بلکه خودشون به نتیجه برسن.

آقاکمال هم گفت:

- اجازه می‌دید آقامرتضی؟

- خواهش می‌کنم، برن صحبت کنن. آیه‌جان، دخترم پاشو آقاسبحان رو راهنمایی کن به اتاقت.

آیه سری تکان داد و از جا برخاست و به سمت اتاقش رفت و سبحان هم از جمع عذرخواهی کرد و به دنبالش رفت. آیه در اتاقش را باز کرد و با سبحان وارد اتاق شدند. سبحان که بعد از آیه وارد اتاق شده بود در را بست. آیه صندلی پشت میز تحریر را برداشت و نزدیک پنجره گذاشت و گفت:

- بفرمایین.

سبحان با تشکری روی صندلی نشست و نیم‌نگاهی به حیاط خانه انداخت. آیه هم لبه‌ی تختش نشست و نگاهش به گلیم کوچکی بود که جلوی تختش بود.

سبحان نگاهی در اتاق چرخاند و گفت:

- اتاق قشنگی دارید.

آیه سر بلند کرد و گفت:

- ممنون.

سبحان که به نظر می‌رسید استرس دارد، دستی به صورتش کشید و باز نگاهی به بیرون انداخت. پسر قدبلند و خوش‌سیمایی بود که ته‌ریشش جذابترش کرده بود. صورتش گرد و کمی تپلی بود و چشمان سیاهش کشیده بود. کت و شلوار مشکی به همراه پیراهن سفید پوشیده بود. مدتی به سکوت گذشت تا بالاخره سبحان این سکوت را شکست و گفت:

- می‌تونم یه سوالی بپرسم؟

- بله؛ خواهش می‌کنم.

سبحان کمی مکث کرد و بعد گفت:

- چرا جوابتون به خواستگاری من منفی بود؟ یعنی این‌که مشکل چی بود؟ چی باعث شد این جواب رو بدید؟

آیه نگاهش را به سبحان داد و گفت:

- مشکلی نبود؛ فقط من قصد ازدواج ندارم.

سبحان نفس عمیقی گرفت و بعد با تردید پرسید:

- کلاً قصد ازدواج ندارید یا با من قصد ازدواج ندارید؟

آیه راحت و رک جوابش را داد:

- چه فرقی می‌کنه؟

- فرق می کنه؛ اگه کلاً قصد ازدواج ندارید می‌تونم امیدوار باشم اگه صبر کنم شاید چند وقت دیگه آمادگی ازدواج رو داشته باشید جواب مثبتتون رو بگیرم؛

ولی اگه من رو لایق نمی‌دونید باید دنبال یه مشکلی توی خودم بگردم که باعث شده لایق شما نباشم.

- خدا نکنه، چه مشکلی؟ شما خیلی هم خوبید.

- پس چرا بهم جواب رد دادید؟

آیه نگاهش را به زیر انداخت، انگشت روی گل بزرگ روی چادرش که روی پایش افتاده بود کشید و گفت:

- این موضوعیه که نمی‌تونم عنوانش کنم.

سبحان به خیال این‌که آیه به خاطر خواهرش جواب رد داده است زهرخندی به لب نشاند و نگاهش را به بیرون داد. مدتی سکوت برقرار شد. سبحان بین صحبت‌هایش زیاد سکوت می‌کرد و همین سکوت‌ها کمی برای آیه عذاب‌آور بود؛ اما برای سبحان که به دنبال کلمات مناسب می‌گشت شاید خیلی خوب بود.

آیه این سکوت را شکست و گفت:

- شما برای چی به این وصلت اصرار دارید؟

نگاه سبحان ناگهان به سمتش برگشت و حرفش را ناگهانی و بی‌پرده بیان کرد:

- چون بهتون علاقه دارم.

و به قدری این را محکم و قاطع بیان کرد که نشان واقعی از علاقه‌ی قلبی‌اش به آیه بود. آیه لحظه‌ای از آن همه اطمینان جا خورد. از نگاه سبحان هراسی

به دلش نشسته بود و می‌خواست به نحوی فرار کند. نگاهش به گلیم زیبایی دست‌باف کف اتاقش بود و صدای داوود توی سرش می‌چرخید:

- انار دل من ترک خورده آیه، بدجورم ترک خورده.

با صدای سبحان به خودش آمد.

- فکر می‌کردم شما هم این علاقه رو نسبت به من توی قلبتون داشته باشید یا حداقل این علاقه ایجاد بشه؛ اما با جوابی که دادید نشون دادید من اشتباه فکر می‌کردم.

آیه سر بلند کرد و نگاهش در نگاه غم‌زده و رنجور سبحان نشست، می‌خواست حرفی بزند اما زبانش قفل شده بود.

سبحان با استیصال و غم گفت:

- این علاقه ی یه روز و دو روز نیست؛ علاقه‌ی هفت_هشت ساله‌ست. وقتی برای اولین بار که اومده بودم جلوی خونه‌تون تا الیاس رو ببینم و شما از راه رسیدید. آره تقریباً هشت سال قبل بود. اون موقع هنوز دبیرستان درس می‌خوندید.

آیه سرش پایین بود و باز تصویر داوود توی ذهنش نقش بست. زمانی که توی فرودگاه انار را به سمت او گرفت و گفت:

- اگه لایقتون هستم و فکر می‌کنید می‌تونم مرد زندگیتون باشم این انار رو بگیرید.

همینطور ساکت بود که باز سبحان گفت:

- آیه‌خانم.

سربلند کرد و سبحان ملتمسانه گفت:

- قسم می‌خورم خوشبختت کنم. با دلم این‌کار رو نکن آیه. عشق تو توی قلبم یه جوونه‌ی تازه سر زده نیست که بشه فراموشش کرد. ریشه دونده و شده یه درخت تنومند. منم این درخت که سایه انداخته روی زندگیم رو دوستش دارم. زیر سایه‌ی این درخت فقط جای توئه، فقط تو. حالا چطور دلت میاد بگی تبر بردارم و این درخت سبز و قشنگ قطعش کنم؟

آیه مانده بود چه بگوید. گویی لال شده بود و فقط به سبحان نگاه می‌کرد. نگاهش را از پنجره به بیرون داد. انگار داوود از آن طرف پنجره داشت با لبخند نگاهش می‌کرد.

درست بود. سبحان عاشق او بود؛ اما او قبل از آن دلش را به داوود باخته بود. هرچند می‌دانست عشقی که به داوود دارد شاید هیچ سرانجامی نداشته باشد اما دوست داشت عشق داوود را در قلبش نگه دارد.

- آیه؟

نگاهش به سمت سبحان برگشت و آرام گفت:

- متاسفم آقاسبحان، من نمی‌تونم عشقتون رو قبول کنم.

و همین حرف گویی پتکی بود که بر سر احساسات سبحان خورد. چشمانش را بست، لحظاتی طولانی گذشت؛ اما سبحان چشم باز کرد و گفت:

- ببین آیه من فکر می‌کنم این سوءتفاهمی که پیش اومده باعث شده شما نتونید درست تصمیم بگیرید.

- چه سوءتفاهمی؟

سبحان با تردید و آرام گفت:

- گفتنش درست نیست؛ اما فکر می‌کنم آقاجون من طوری موضوع رو مطرح کردن که خانواده‌ی شما فکر کردن من به خواهرتون آمنه‌خانم... .

آیه دستش را بالا آورد و گفت:

- کافیه آقاسبحان. نخیر هیچ‌وقت همچین سوءتفاهمی واسه ما پیش نیومده. جواب من به شما منفیه چون...چون... .

حرفش را خورد و سر به زیر انداخت که سبحان گفت:

- چی؟ چرا حرفتون رو نمی‌زنید؟

آیه جسورانه به سبحان نگاه کرد و گفت:

- چون من به یه نفر دیگه علاقه دارم.

و این حرف آیه تیر خلاصی بود که بر پیکر سبحان خورد. لحظاتی بهت‌زده به آیه نگاه کرد. آیه نگاهش را از سبحان گرفت و باز به گلیم زیر پایش چشم دوخت. سبحان دقایقی بعد از جا برخاست. با برخاستن سبحان، آیه هم برخاست و گفت:

-آقا سبحان... .

این بار سبحان دستش را به علامت سکوت بالا گرفت و گفت:

- نباید این‌طور می‌شد. نباید، نمی‌تونم فراموشت کنم آیه؛ نمی‌تونم.

این را گفت و از اتاق بیرون زد. بیرون رفتن با شتاب سبحان از اتاق باعث شد بقیه هم از جا برخیزند. سبحان لحظاتی ایستاد و بر و بر به بقیه نگاه کرد و گفت:

- می‌بخشید، با اجازه‌تون. خداحافظ آقامرتضی.

این را گفت و به سمت خروجی رفت. نرجس خواهرش به دنبالش بیرون دوید.

آیه مستاصل لبه‌ی تخت نشسته بود و دستانش را از استرس به هم می‌مالید که در اتاق باز شد و آمنه وارد اتاق شد و شاکی گفت:

- چی بهش گفتی؟

آیه مضطرب به آمنه نگاه کرد. آمنه در را بست و به سمت آیه آمد و در کنارش نشست.

- چی بهش گفتی آیه که اینطوری به هم ریخته گذاشت رفت؟

- من چیزی نگفتم، فقط گفتم نمی‌تونم باهاش ازدواج کنم.

آمنه با حرص و عصبانیت گفت:

- چون لیاقتش رو نداری؛ دختره‌ی احمق!

و او هم با عصبانیت از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. آیه از جا برخاست و در را بست، به در تکیه زد و بغضش شکسته شد.

یک ساعتی بود که به هوش آمده بود. دستش را بعد از عمل تا بالای آرنج گچ گرفته بودند. توی تخت نشسته بود و پرستاری داشت پانسمان سرش را عوض می‌کرد. پوست قسمت چپ پیشانی شکافته شده بود که دوازده تا بخیه خورده بود. کبودی‌های زیر چشمش هنوز خودنمایی می‌کردند و به غیر از مقداری کبودی روی بدنش مشکل دیگری نداشت. پرستار که کارش تمام شد، پروین گفت:

- دستتون درد نکنه خانم پرستار. خیر از جوونیت ببینی.

پرستار با لبخندی وسایلش را برداشت و اتاق را ترک کرد. بعد از رفتنش، داوود به عقب تکیه زد و چشمانش را بست. پروین نزدیکش شد و با چشمانی گریان گفت:

- داوود، پسرم درد نداری؟

داوود همان‌طور که چشمانش بسته بود گفت:

- درد دارم، خیلی هم درد دارم.

پروین مهربان گفت:

- می‌خوای برم بگم بیان یه مسکن بهت تزریق کن؟

- درد من با مسکن خوب نمی‌شه. درد من نفرین مادرمه.

پروین واخورده و ناراحت گفت:

- لال بشم اگه نفرینت کرده باشم! من دلم میاد پاره‌ی تنم رو نفرین کنم؟

و باز اشک تازه از چشمانش جوشید. داوود چشم باز کرد اما تا اشک مادرش را دید حرف توی دهانش ماند. پروین دستی به صورت داوود کشید و گفت:

- تنها پسرمی، عزیز دلمی، قربونت برم! من یه حرفی زدم اما به خدا قسم نفرین نکردم.

داوود اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت و گفت:

- خودم می‌خواستم بیام بشینم همه چیز رو بهت بگم. به منصوره گفتم هیچی نگه تا خودم بگم؛ اما منصوره گفت. تقصیری نداره چون فکر می‌کرد من سختمه بگم. اون گفت و شما هم به همه گفتید.

پروین مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- می‌دونم نمی‌خواستی سهراب و حامد بفهمن؛ ولی من عصبانی شدم دست خودم نبود. من چه‌قدر بهت گفتم خونه‌ی اون زنه نرو، چرا گوش به حرفم ندادی؟ چرا رفتی خونه‌ی اون زنه؟ چرا دخترش و دخترخاله‌ش رو به اسم دوستای منصوره آوردید روستا؟ دختر کم بود که رفتی عاشق دختر خواهر اون زنه شدی؟ منم دلم پره داوود! نباید با مادرت این کار رو می‌کردی. من کلی آرزو واسه‌ت دارم. نمی‌خوام، نمی‌خوام پسر یکی یه دونه‌م، کسی که همه‌ی زندگیمه، بشه داماد خواهر اون زنه. اگه یه روزی خواستی این کار رو بکنی قبلش برو قبرستون یه قبر واسه من بکن. خاکم کن بعد برو!

داوود نگاهش را از مادرش گرفت و به طرف دیگر که دیوار بود خیره شد.

- چرا اون‌ور رو نگاه می‌کنی؟ چرا جواب من رو نمی‌دی؟

و او هم روی مبل کنار تخت نشست و گفت:

- تو زن نیستی که بفهمی. نه نمی‌فهمی، هیچ‌وقت درد من رو نمی‌فهمی.

داوود نگاهش را به مادرش داد و گفت:

- چرا نخواستی یه بار بری بشینی با اون زن حرف بزنی؟

پروین با بغض گفت:

- من اصلاً نمی‌خوام کسی رو که زندگیم رو خراب کرده ببینم! چه برسه به این‌که برم باهاش حرف بزنم.

- اونی که زندگیت رو خراب کرد حشمت بود نه اون زن.

پروین تلخندی به او تحویل داد و قوطی کمپوتی برداشت وگفت:

- چه خوب سنگش رو به سینه می‌زنی، حتماً اگه یه روزی هم من بمیرم به اون می‌گی مامان.

- مامان!

پروین گیره‌ی روی در کمپوت را کشید و گفت:

- بسه دیگه، به اندازه‌ی کافی شنیدم. حرف اول و آخرم یه چیزه داوود؛ من راضی نیستم. ازت نمی‌گذرم اگه بری دنبال اون دختر، نفرینت نمی‌کنم اما نمی‌بخشمت.

این را گفت و از جا برخاست. چنگالی برداشت و مقابل داوود قرار گرفت و گفت:

- دکتر گفت باید کمپوت آناناس بخوری.

داوود با گفتن نمی‌خوام دراز کشید و ساعد دستش را روی پیشانی گذاشت. پروین قوطی کمپوت را روی میز کنار تخت کوبید و گفت:

- به درک.

و از اتاق بیرون رفت.

دو روز توی بیمارستان بستری بود. روزی که قرار بود مرخص شود، خواهرش محبوبه و شوهرش حامد آمده بودند تا او را ببرند. مادرش لباس‌هایش را از ساک بیرون آورد و گفت:

- پاشو داوود. پاشو کمکت بدم لباست رو عوض کنی.

داوود از تخت پایین آمد و گفت:

- خودم می‌تونم.

پروین شلوار را روی تخت گذاشت و گفت:

- دستت توی گچه. سختته.

حامد جلو رفت و گفت:

- من کمکت میدم داوود، صبر کن این شلوار بیمارستان رو...

و تا دستش را به سمت شلوار داوود برد، داوود با دستش راستش مچ حامد را گرفت و گفت:

- هنوز اون‌قدری علیل نشدم که شما کمکم بدید.

و شلوارش را برداشت و به سمت دست‌شویی رفت.

محبوبه دلخور به مادرش نگاه کرد و پروین گفت:

- تو ببخشش آقاحامد، از دست من دلخوره.

- مهم نیست مادرجان.

مدتی بعد از دستشویی بیرون آمد و شلوار بیمارستان را روی تخت گذاشت و داشت دکمه‌های لباس بیمارستان را باز می‌کرد که ماهان وارد اتاق شد با همه احوال‌پرسی کرد و بعد به سمت داوود رفت و گفت:

- چطوری رفیق؟

- خوبم ممنون که اومدی. می‌شه کمکم بدی این پیرهن رو تنم کنم؟

ماهان دکمه‌های لباسش را باز کرد و کمکش کرد تا تی‌شرتش را پوشید. بعد از توی کیسه‌ای یک جعبه موبایل بیرون آورد و موبایلش را بیرون کشید و گفت:

- بفرما اینم موبایلت، سیم‌کارتت رو انداختم روش. شارژ هم هست.

داوود گوشی نو را گرفت و نگاهی انداخت و گفت:

- دمت گرم، حسابی رو دستم خرج گذاشتی ها.

ماهان با شیطنتی که بیشتر می‌خواست با آن حامد را حرص دهد گفت:

- تو دیگه نباید از این حرف‌ها رو بزنی. ناسلامتی وضعت حسابی توپ شده!

داوود با گوشی موبایل ضربه‌ای به سینه‌ی ماهان زد و گفت:

- زرت و پرت الکی نکن، بابت همین گوشی هم یه چک هفت-هشت ماهه بهت می‌دم که بدونی وضعم هنوز توپ پینگ پونگه.

ماهان خندید و داوود نگاهش را به مادرش داد و گفت:

- مامان من با ماهان میرم دنبال کارهای ماشینم. از پارکینگ بیارمش بیرون و ببرم واسه تعمیر.

- بیا بریم خونه دو-سه روزی استراحت کن بعد برو دنبال این کارها، دیر نمی‌شه که.

داوود کیف کوچک مدارکش را از روی تخت برداشت.

- هر شبی که ماشین توی پارکینگ باشه باید کلی پول بدم. همین امروز تا وقت اداری تموم نشده می‌رم کاراش رو انجام میدم. بریم ماهان. خداحافظ مامان.

و بدون این‌که از خواهر و شوهرخواهرش خداحافظی کند از اتاق بیرون رفت، بعد از رفتنش ماهان گفت:

- نگران نباشید پروین‌خانم مراقبش هستم.

و او هم خداحافظی کرد و به دنبال داوود رفت.

تا ظهر کارشان برای ترخیص ماشینش از پارکینگ راهنمایی و رانندگی طول کشید. وقتی ماشینش را دید لحظاتی مبهوت فقط نگاهش کرد چون چیزی جز آهن‌پاره‌ای از ماشینش باقی نمانده بود. ماهان چرخی به دور ماشین زد و با خنده گفت:

- اوه اوه، می‌گم داوود چطوری این‌قدر قشنگ لوله‌ش کردی؟

داوود پوفی از سر کلافگی کشید و ماهان باز در کنارش قرار گرفت و همینطور که نگاهش به ماشین بود گفت:

- واقعاً می‌خوای این رو بدی درستش کنن؛ خرجش به دخلش نمی‌ارزه. همینطوری ردش کن بره.

- مرگ رو جلو چشمام دیدم ماهان.

و با شنیدن صدای زنگ موبایلش، آن را از جیبش بیرون کشید. اسم بهارک روی صفحه‌ی موبایل نقش بسته بود. همینطور به گوشی خیره بود که ماهان گفت:

- جوابش رو بده، گناه داره.

داوود نیم‌نگاهی به ماهان انداخت و بعد جواب داد.

- الو، سلام بهارک.

بهارک تا صدای داوود را شنید زد زیر گریه و گفت:

- داداشی، خوبی قربونت برم؟

داوود متعجب و نگران گفت:

- چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

نگاه ماهان هم نگران به سوی او کشیده شد. بهارک در جوابش گفت:

- منصوره گفت تصادف کردی! این چند روزه مردم و زنده شدم. همه‌ش تقصیر من احمق بود. تقصیر من بود که می‌خواستم بیام عروسی منصوره! کاش می‌مردم و هیچ‌وقت بهت نمی‌گفتم!

داوود نفس راحتی کشید و گفت:

- بهارک گریه نکن؛ من حالم خوبه.

بهارک آرام‌تر شد و گفت:

- به منصوره زنگ زدم، همه چیز رو بهم گفت. خیلی بد شد. می‌خواستم زنگ بزنم به مامانت بگم تو تقصیری نداری ولی منصوره گفت این کار رو نکنم وگرنه وضع بدتر می‌شه.

- آره، خوب کردی زنگ نزدی؛ این‌جا یه کم اوضاع آشفته‌ست ولی درست می‌شه.

- خیلی نگرانت بودم. مامان و بابک هم نگرانت بودن. منصوره گفت دستت شکسته.

داوود نگاهی به دست بسته‌اش انداخت و گفت:

- آره فقط دستم شکسته که اونم زود خوب می‌شه.

و کمی از ماهان فاصله گرفت و گفت:

- به آیه که چیزی نگفتی؟

- دیروز اومده بود خونه‌مون. انگاری نگرانت بود و یه جوری می‌خواست احوال تو رو بپرسه ولی از خجالتش هیچی نمی‌گفت. خودم بهش گفتم.

داوود عصبی لگدی به لاستیک ماشینش زد:

- وای بهارک! چرا گفتی؟

بهارک زود و با عجله توضیح داد:

- فقط گفتم تصادف کردی؛ موضوع دعوات با مادرت و این‌که مادرت فهمیده ما کی بودیم رو بهش نگفتم. طفلی خیلی نگرانت شده بود.

جمله‌ی آخرش به مذاق داوود خوش آمد. لبخندی روی لبش نشاند و با ذوق گفت:

- راست می‌گی؟

- آره، حتی گریه هم کرد. از دیروز هم مدام داره زنگ می‌زنه خبر می‌گیره.

لبخند داوود پهن‌تر شد. انگاری از شنیدن نگرانی آیه نسبت به خودش خوشحال شده بود.

- بهش بگو حالم خوبه نگران نباشه.

- باشه. خیلی مراقب خودت باش داداشی.

وقتی تلفن را قطع کرد، ماهان با شیطنت گفت:

- چرا پیغوم پسغوم می‌فرستی؟ خب مرد حسابی خودت زنگ بزن بهش بگو حالت خوبه.

داوود به سمتش چرخید و گفت:

- دلت خوشه ماهان.

و به ماشینش چشم دوخت.

- فکر کنم حق با تو باشه، ردش می‌کنم بره همینطوری؛ کسی رو سراغ داری؟

- یه زنگ بزنم.

و با کسی تماس گرفت. مدتی که ماهان تلفنی صحبت می‌کرد داوود هم روی صندلی داغون ماشینش نشست و به روزی که آن ماشین را خریده بود فکر می‌کرد. چه‌قدر خوشحال بود که توانسته بود برای خودش ماشینی بخرد. وقتی با آن ماشین به روستا رفت، مادرش خواست گوسفندی بکشند. مادرش تنها دلیل زندگی‌اش بود. کسی که به خاطرش می‌خواست ثروتمند شود تا یک زندگی رویایی برایش بسازد. تمام تلاشش هم به خاطر او بود اما حالا عاشق دختری شده بود که تنها مخالفش مادرش بود و این بزرگ‌ترین عذاب برای او بود. با افکارش سر می‌کرد که ماهان نزدیکش شد و گفت:

- حله؛ یارو تو کار اوراق کردن ماشینه، گفت قیمت خوب بدی برمی‌داره.

داوود سری تکان داد و ماهان سریع با جرثقیلی صحبت کرد و ماشینش را برای فروش بردند. خودش هم با ماشین ماهان، به دنبال جرثقیل رفتند. داوود همینطور به جاده خیره بود که با صدای ماهان به خودش آمد.

- از گوشیت خوشت اومد؟

داوود به خودش آمد و گفت:

- آره خوبه؛ قیمتش چنده؟

- نگفتم که پولش رو بدی.

داوود با لبخند گفت:

- پول که نمیدم، گفتم که یه چک هفت-هشت ماهه می‌دم.

ماهان روی پای داوود زد و گفت:

- هر جور میلته رفیق. ماشینت رو فروختی یکی دیگه می‌خری؟

- آره یه ماشین می‌خوام. یه رفیق داشتی تو کار ماشین بود.

ماهان ضبط را روشن کرد و گفت:

- بریم این رو بفروشیم بعد می‌ریم یه ناهار می‌زنیم و عصری می‌ریم بنگاه رفیقم.

فروش ماشینش تقریباً یک ساعت‌ونیمی وقتش را گرفت. بعد از آن به رستورانی رفتند و ناهار سفارش دادند. داوود ساکت بود و بیشتر با غذایش بازی می‌کرد که باز صدای زنگ موبایلش را شنید.

به موبایل که نگاه کرد و اسم آیه را دید قلبش هری ریخت و لبخندی ناخودآگاه روی لبش نشست. همینطور خیره به موبایل بود که ماهان گفت:

- نمی‌خوای جواب بدی؟

داوود خواست برخیزد که ماهان گفت:

- بشین. من می‌رم یه کم با دوستم حرف بزنم.

و سریع از سر میز برخاست. داوود نفس عمیقی کشید و تماس را وصل کرد.

- الو، سلام.

استرس و اضطراب در صدای آیه مشهود بود.

- س...سلام، خوبید؟

لبخند به لبش نشست و با ذوقی که در نگاهش بود جواب داد:

- خوبم، طوریم نیست.

- بهارک گفت تصادف کردید!

داوود از صدای آیه متوجه شد که آرام گریه می‌کند برای همین گفت:

- گریه می‌کنی؟

- نگرانتون بودم.

شعفی به قلبش چنگ زد و گفت:

- خوبم آیه، فقط دستم شکسته. اونم زود خوب می‌شه.

- کجا تصادف کردید؟

- نزدیک روستامون، یه کم سرعتم زیاد بود ماشین از جاده منحرف شد. تو خوبی؟

آیه بعد از مکثی جوابش را داد:

- خوبم اما نگرانی بددردیه.

داوود خندید و گفت:

- معذرت می‌خوام که نگرانت کردم. قول می‌دم دیگه تکرار نشه.

- الان بیمارستان هستید؟

داوود نگاهش به سمت ماهان رفت و گفت:

- امروز صبح مرخص شدم.

آیه ترسیده گفت:

- ای وای! حتماً بد موقع زنگ زدم؛ خانواده‌تون ممکنه متوجه بشن!

داوود سریع خیالش را از این بابت راحت کرد.

- پیش دوستم هستم. رفته بودم دنبال کارهای ماشینم.

- خب؛ پس مزاحمتون نمی‌شم.

داوود سریع صدایش زد:

- آیه.

وقتی داوود اسمش را صدا زد، قلبش لرزید و آرام گفت:

- بله.

- ممنونم که زنگ زدی.

- خواهش می‌کنم. مراقب خودتون باشید.

داوود همین را از او خواست. این‌که مراقب خودش باشد. وقتی تلفن را قطع کرد، احساس بهتری داشت. فکرش را نمی‌کرد شنیدن صدای آیه تا این حد حالش را خوب کند. به پشتی صندلی تکیه زد و لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد که با صدای ماهان به خودش آمد.

- عشق عجب معجزه‌ای داره؛ در عرض چند دقیقه اون قیافه‌ی عبوس رو تبدیل کرد به این قیافه‌ی خندون.

داوود باز خندید و گفت:

- دست بردار ماهان.

ماهان مقابلش نشست و گفت:

- مرتیکه‌ی خر می‌خواد دوبله سوبله باهامون حساب کنه انگار نه انگار من رفیقشم.

داوود متعجب پرسید:

- کی رو می‌گی؟

- صاحب رستوران رو؛ از رفیقای قدیمیه.

داوود لیوان نوشابه را برداشت و گفت:

- تو توی کل بجنورد رفیق داری انگار.

- نه‌خیر رفیق، من توی کل ایران رفیق دارم. هر جایی که ذهنت برسه من اونجا یه رفیق دارم ولی... .

داوود که داشت نوشابه می‌نوشید با نگاهش سوالش را پرسید. ماهان در جوابش گفت:

- ولی همه‌شون باهم انگشت کوچیکه‌ی داوود هم نمی‌شن. تو یه دونه‌ای داوود.

داوود لیوان را روی میز گذاشت و با خنده‌ی گفت:

- اگه تو یه عالمه رفیق داری و من یه دونه‌م واسه‌ت، من از همه‌ی دنیا فقط یه رفیق ناب دارم اونم ماهانه.

ماهان هم با لبخندی گفت:

- حالا که صداش رو شنفتی و شارژ شدی ناهارت رو بخور که بریم. کلی کار داریم.

بعد از ناهار به نمایشگاه ماشین نوید، دوست ماهان سری زدند. داوود ماشین‌ها را نگاهی انداخت و بعد به دفتر نمایشگاه برگشت و در کنار ماهان نشست و گفت:

- این ماشین‌ها خوب و قشنگن اما راست کار من نیستن.

نوید نیم‌نگاهی به ماهان انداخت و گفت:

- درسته این ماشین‌ها به درد کوه و کمر نمی‌خورن.

ماهان در ادامه گفت:

- ولی داوود گاوداری و محل کارت که زیاد هم توی کوه و کمر نیست؛ جاده‌ی خوبی داره. اون هیوندا ورنا بد نیست ها.

- نه شاسیش پایینه.

نوید پیشنهاد دیگری داشت:

- از من می‌شنوی یه های‌لوکس بردار.

داوود ابروی بالا برد و گفت:

- دارید؟

- یه دست دوم داریم خیلی تمیزه. بیرون پارکه. بیا بریم ببین.

داوود ماشین تویوتا های‌لوکس دو کابین مشکی‌رنگی را برانداز کرد و پشت فرمانش نشست و گفت:

- خوبه، به نظر خوش دست میاد.

نوید که بیرون ماشین ایستاده بود، دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و گفت:

- عالیه؛ قیمتش هم خوبه، هشتادوپنج تومن. (سال ۱۳۹۰)

داوود در این مدت خبره‌ی خرید و فروش شده بود. کتاب‌های زبان بدن را هم که خوانده بود حرفه‌ای‌تر خرید و فروش می‌کرد. وقتی نوید دستانش را در جیب فرو برد نگاه مستقیمش را به چشمانش دوخت و گفت:

- هفتادوپنج تومن بدی می‌برم.

نوید خندید، مردمک چشمان ریزش گشاد شد اما زبانش چیز دیگری گفت:

- ده تومن نزن تو سر مال! هشتاد تومن واسه‌ت قولنامه می‌کنم.

داوود که روی صندلی جلو ماشین پشت رل نشسته بود کامل به سمتش چرخید و ابرویی راستش را به زیبایی بالا برد و گفت:

- نوچ. هفتادوپنج تومن، نصفش چک، نصفش نقد.

نگاهی بین نوید و ماهان رد و بدل شد و ماهان گفت:

- قبول کن دیگه نوید. قبلاً هم از خودت ماشین گرفته بود مشتری خودته.

بازهم نوید چانه زد تا بیشتر بفروشد اما داوود ذره‌ای کوتاه نیامد و در آخر با همان قیمت آن ماشین را گرفت. بعد از این‌که قولنامه کرد و خرید ماهان گفت:

- حالا می‌خوای تا دستت تو گچه بذار همین جا باشه بعداً بیا ببرش.

- این ماشین دنده اتوماته با یه دست هم می‌شه رانندگی کرد.

و همان‌جا از ماهان خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و راهی روستا شد. چون دستش شکسته بود آرام رانندگی می‌کرد و با احتیاط بیشتری می‌راند. وقتی وارد روستا شد همه با دیدن آن ماشین کنجکاوانه نگاه می‌کردند و در موردش حرف می‌زدند. مقابل مغازه‌ی سیدکریم ایستاد و سریع پیاده شد. پیرمرد با دیدنش از مغازه بیرون آمد او را در آغوش کشید و گفت:

- خدایا شکرت. خدایا شکرت که این پسر سالمه. خیلی نگرانت بودیم داوود. ببخش نیومدم ملاقاتت ولی جویای احوالت بودم از خواهرهات.

داوود بوسه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

- توقعی ندارم سید. قربون خودت و جدت برم.

- می‌ذاشتی خوب بشی بعد می‌نشستی پشت فرمون. ماشین نو خریدی؟

- آره چطوره؟

سید کریم ماشاءاللهی گفت و بعد تعریفش را کرد:

- قشنگه. ان‌شاءالله خیرش رو ببینی و به شادی سوار بشی.

و صدایش را پایین آورد و سرش را نزدیک‌تر برد و گفت:

- یه گوسفند قربونی کن برای خودت، چشمت زدن پسر.

داوود با لبخند باز شانه‌ی سید کریم را بوسید و گفت:

- پس شما زحمتش رو بکش. گوشتش را هم به هر کسی صلاح می‌دونی بده. من می‌رم کارت بکشم.

و به داخل مغازه رفت. سیدکریم هم به دنبالش رفت و گفت:

- نمی‌خواد الان؛ بذار بعداً.

- همین الان علی‌الحساب یه تومن می‌کشم. هر چه‌قدر کم بود بگو بعداً پرداخت می‌کنم.

داشت با سیدکریم خوش و بش می‌کرد که چندتا دیگر از اهالی روستا رسیدند و با آن‌ها هم مجبور شد بایستد و صحبت کند و بعد به خانه رفت.

***

سه روزی از ترخیصش گذشته بود و توی این سه روز صبح‌ها با ماشین و آرام به گاوداری سر می‌زد و عصر برمی‌گشت. کار ساخت و ساز گاوداری جدید را شروع کرده بودند و او بعد از سر زدن به گاوداری و گلخانه به کار ساخت و ساز رسیدگی می‌کرد و یا در مورد حساب‌ها با حجت صحبت می‌کرد. آن‌روز هم توی دفتر مشغول رسیدگی به حساب‌هایش بود که موبایلش زنگ خورد. در این سه روز هر روز با آیه صحبت کرده بود و صمیمتی بینشان به وجود آمده بود؛ هرچند آیه هنوز هم با شرم او را آقاداوود صدا می‌زد، اما هیچ اعتراضی نسبت به صمیمت‌های داوود نداشت وقتی او را آیه‌جان صدا می‌کرد. چون در این چند روز دیگر صحبتی با مادرش در رابطه با آیه نداشته بود همه فکر می‌کردند سر عقل آمده است و قصد فراموش کردن آن دختر را دارد. با دیدن اسم آیه سریع گوشی را برداشت و از اتاقک بیرون رفت و تماس را وصل کرد.

- سلام، چطوری خانم؟

- سلام، بهترید؟

داوود نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبم، ورم‌های صورتم دیگه تقریباً خوب شده؛ پانسمان سرم رو برداشتم فقط یه تیکه چسب خورده. دستمم که ماه آینده گچش رو باز می‌کنن؛ می‌بینی که مشکلی نیست.

آیه سوالش را بی‌مقدمه پرسید:

- تهران نمیاید؟

داوود خندید و گفت:

- چی شده سراغ تهران اومدنم رو می‌گیری؟

آیه باز آرام و با کمی ناراحتی گفت:

- کاش بتونید بیاید.

داوود مکثی کرد و بعد نگران گفت:

- آیه اتفاقی افتاده؟

- نه نگران نشی؛ فقط کاش بشه بیاید.

داوود اما باز مسرانه پرسید:

- آیه چی شده؟ برای بهارک یا خانواده‌ش اتفاقی افتاده؟

آیه با صدای که می لرزید گفت:

- نگران نشی ها، اگه خواستی بیاید تو رو خدا خودتون رانندگی نکنید.

- آیه خواهش می‌کنم بگو چی شده؟

آیه بغضش را خورد و گفت:

- خاله جمیله تصادف کرده.

- تصادف؟ حالش چطوره؟

- فعلاً که بستریه. گفتم شاید اگر شما باشید بچه‌هاش این‌قدر بی‌تابی نکنن.

داوود با این‌که هول شده بود اما سعی کرد آرام باشد.

- باشه برنامه‌مم رو ردیف می‌کنم همین امروز راه می‌افتم.

آیه ملتمسانه گفت:

- تو رو خدا خودتون رانندگی نکنید. نمی‌خوام بازم اتفاقی واسه‌ت بیفته.

- با هواپیما میام، نگران نباش.

تلفن را که قطع کرد سریع با ماهان تماس گرفت و خواست که برایش بلیط بگیرد. از حجت خداحافظی کرد و با ماشینش به سمت روستا به راه افتاد. باید کمی وسایل برمی‌داشت.

مثل اکثر روزهای دیگر خواهرهایش هم آن‌جا بودند. تا وارد شد و با عجله به سمت اتاقش رفت و منصوره را صدا زد.

به غیر از منصوره بقیه هم وارد اتاق شدند. داوود چند دست لباس از توی کمد بیرون ریخت و گفت:

- منصوره این‌ها رو بذار توی ساکم.

پروین نگران گفت:

- کجا داری می‌ری؟

- مسافرت.

پروین به سمتش رفت و بازوی سالمش را گرفت و گفت:

- کجا؟ داری می‌ری تهرون؟

- قزوین.

پروین گویا باورش نشد اما این را عنوان نکرد:

- قزوین برای چی؟

- باید برم به یه گاوداری سر بزنم، باور نداری اینم نامه‌ای که برای بازدید گاوداری قزوین گرفتم.

و کاغذی را از جیبش بیرون کشید و به سمت مادرش گرفت. پروین کاغذ را با غیض از دستش کشید و نگاه کرد و گفت:

- خب این‌که خیلی وقت داره برای چی این‌قدر عجله می‌کنی؟

- زده به کله‌م همین امروز برم! می‌خوام آب و هوایی عوض کنم.

پروین شاکی بر سرش غرید:

- با این دستت می‌خوای رانندگی کنی؟

داوود باز به سمت کمدش رفت و جواب مادرش را داد:

- با هواپیما می‌رم.

محبوبه نامه را از دست پروین گرفت و نگاهی انداخت و گفت:

- خب بذار فردا برو.

- زنگ زدم بلیط بگیرم گفتن برای امروز بلیط دارن. می‌رم تا بجنورد، ماهان من رو می‌بره تا فرودگاه. منصوره لباسام رو بریز توی ساک دیگه.

پروین با اینکه نگران بود اما نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

- کی برمی‌گردی؟

- هر چه‌قدر کارم طول بکشه. می‌شه سه_چهار روزی.

پروین بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و معصومه و محبوبه هم به دنبالش رفتند. منصوره لباس‌ها رو توی ساک کوچک داوود گذاشت و بعد آرام گفت:

- داری می‌ری تهرون؟

داوود سری تکان داد و آرام جوابش را داد:

- مادر بهارک تصادف کرده؛ میرم ببینم چی شده؟ فکر کنم حالش بده.

- ای وای! بی‌خبرم نذار، باشه؟

داوود سری تکان داد و ساکش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. پروین لبه‌ی پلکان توی حیاط نشسته بود. داوود کفش‌هایش را پوشید و از کنارش گذشت و مقابل مادرش ایستاد و گفت:

- چرا اینطوری ماتم گرفتی؟

پروین نگاه نگرانش را به چشمان قهوه‌ای پسرش دوخت و گفت:

- داوود مثل پدرت نباشی ها!

داوود لحظه‌ای ماتش برد و بعد آرام گفت:

- به خدا مثل پدرم نیستم. این رو بهت ثابت می‌کنم مامان.

- برو در پناه خدا. آروم رانندگی کن.

داوود خم شد و بوسه‌ای به صورت مادرش زد و گفت:

- خیلی دوستت دارم به مولا.

پروین هم او را بوسید و تا دم در بدرقه‌اش کرد. تا رسیدن به بجنورد آرام رانندگی کرد. همین که مقابل مغازه‌ی ماهان ایستاد، ماهان از مغازه بیرون آمد و گفت:

- شرمنده رفیق. چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

- نزدیک بودم گفتم دیگه جواب ندم؛ بلیط گرفتی؟

ماهان نزدیکش شد و گفت:

- واسه فردا ساعت ده صبح بلیط دارن.

داوود کلافه و عصبی به ماشینش تکیه زد:

- وای! حالا چیکار کنم؟

ماهان دست به شانه‌اش گذاشت و گفت:

- من می‌خواستم فردا برم تهران یه مقدار برای مغازه خرید کنم؛ اما یه روز زودتر می‌رم. ماشینت رو بذار باشه با ماشین من می‌ریم.

داوود مکثی کرد و گفت:

- تو وسایلت رو بذار توی ماشین من با ماشین من می‌ریم؛ زحمت رانندگی هم خودت می‌کشی من با این دستم بشینم پشت فرمون حتما ماشین رو می‌خوابونن.

- خب با ماشین من بریم چه فرقی می‌کنه؟

- ماهان معطل نکن؛ بجنب دیگه.

ماهان سریع ماشینش را توی پارکینگ خانه‌اش برد و ساکش را برداشت. مغازه‌اش را بست و با ماشین داوود حرکت کردند.

بعد از این‌که راه افتادند داوود چندین بار با بهارک و بابک تماس گرفت ولی هیچ کدام جواب نمی‌دادند. با خانه‌شان هم که تماس گرفت کسی گوشی را برنداشت. به معنای واقعی کلمه نگران شده بود. دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- یعنی چی شده که هیچ‌کدومشون جواب نمی‌دن؟

ماهان نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- خونه‌شون رو گرفتی؟

- خونه‌شون هم کسی جواب نمی‌ده. می‌ترسم اتفاق بدی افتاده باشه و آیه فقط برای این‌که من نگران نشم گفته یه تصادف ساده‌ست.

- یه بار دیگه به خودش زنگ بزن.

داوود متعجب نگاهش کرد و گفت:

- به آیه؟

- آره دیگه.

داوود کمی فکر کرد و بالاخره تماس گرفت اما آیه هم جواب نداد که همین موضوع نگران‌ترش کرد. چند بار دیگر هم تماس گرفت تا بالاخره در آخرین تماس آیه جواب داد، صدایش گرفته و ناراحت بود.

- الو، سلام.

داوود ناراحت گفت:

- سلام، چی شده؟ چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

آیه بغضش را خورد:

- شما کجایید؟

- توی راهم.

- با هواپیما دیگه؟

- نه، با ماشین خودم .

آیه شاکی و نگران گفت:

- آخه چرا با این وضعیت دستتون با ماشین خودتون دارید میاید؟ نباید این کار رو می‌کردید آقاداوود.

- آیه؛ دوستم داره رانندگی می‌کنه نگران نباش. حالت خوبه؟ جمیله‌خانم چطوره؟

آیه لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آرام گفت:

- چی بگم والا؟ حالا میاید خودتون می‌بینید.

داوود ملتمسانه ادامه داد:

- تو رو خدا من بیشتر نگران می‌شم. چی شده؟

آیه لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گریه‌اش گرفت و بریده بریده گفت:

- خاله...خاله جمیله فوت کرده!

و شدت گریه‌اش بیشتر شد؛ داوود ناباور و شوکه شده گفت:

- نه! باورم نمی‌شه!

آیه با گریه حرف‌هایش را ادامه داد:

- بهارک و بیتا خیلی بی‌تابی می‌کنن.

- کجا هستن؟

- خونه‌ی خودشون. ما هم اومدیم پیششون، کی می‌رسید؟

داوود به ساعت جلوی ماشین نگاه کرد و گفت:

- حول و حوش ساعت ده_یازده شب اونجایم.

- می‌بخشید من باید برم. خداحافظ.

***

با سرعتی که ماهان رانندگی می‌کرد یک ساعت زودتر از زمان معمول به تهران رسیدند. آرام در خیابان‌های تهران می‌راند و به پیش می‌رفت و نگاهش به مغازه‌ها بود. با دیدن یک مغازه پوشاک‌فروشی مردانه ماشین را به حاشیه‌ی خیابان راند و توقف کرد که داوود شاکی پرسید:

- برای چی واستادی؟

- الان برمی‌گردم.

داوود با دلخوری با نگاهش او را دنبال می‌کرد. وقتی وارد مغازه شد اخمش غلیظ‌تر شد و زیر لب غری زد. خیلی طول نکشید که ماهان با کیسه‌ای که در دست داشت به ماشین برگشت. پشت رل نشست و کیسه را روی صندلی عقب انداخت.

- الان وقت خرید بود؟

ماهان ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- دو تا تی‌شرت گرفتم، کجا باید برم؟

- همین خیابون رو برو تا آخر. چهارراه سمت راست.

به خاطر خلوتی خیابان‌ها نین‌ساعت بعد مقابل خانه‌شان بودند. چند ماشین مقابل خانه پارک بود و الیاس و پسر جوان دیگری بیرون خانه به ماشینی تکیه زده بودند و با هم صحبت می‌کردند. داوود و ماهان از ماشین پیاده شدند و به سمت خانه رفتند که الیاس با دیدن داوود جلو آمد و گفت:

- سلام آقاداوود.

داوود سری تکان داد و گفت:

- سلام، تسلیت می‌گم.

- ممنون؛ کی به شما خبر داد؟

داوود مکثی کرد و بعد گفت:

- بهارک. کی این اتفاق افتاد؟

الیاس آهی کشید و بعد گفت:

- پریروز عصر، دم صبح هم تموم کرد.

و بغض گلویش را گرفت و گفت:

- بفرمایین بریم داخل.

***

داوود دوستش ماهان را و الیاس، پسردایی‌شان کامران را معرفی کرد و بعد هر چهار نفر به داخل رفتند. الیاس و داوود جلوتر می‌رفتند و الیاس داشت از ماجرای تصادف با داوود حرف می‌زد. تمام چراغ‌های خانه روشن بود و گویی

فامیل‌های جمیله‌خانم برای هم‌دردی با بچه‌های جمیله آن‌جا جمع بودند. الیاس در را باز کرد و به داوود تعارف کرد. تا داوود وارد شد، مرتضی به استقبالش آمد با او دست داد و احوال‌پرسی کرد. جیران‌خانم روی مبلی نشسته بود و گریه می‌کرد. یک زن دیگر هم در کنارش نشسته بود و چند مرد در طرف دیگری نشسته بودند و دو_سه نفری هم توی آشپزخانه بودند. آیه از آشپزخانه بیرون آمد و آرام سلامی داد و به سمت اتاقی رفت. چند لحظه‌ی بعد بهارک سراسیمه از اتاق بیرون دوید و با دیدن داوود بغضش شکسته شد و با گریه صدایش زد:

- داداش، مادرم!

داوود هم چشمانش به اشک نشست و قدمی به سمتش برداشت که بهارک به سمتش دوید. خودش را توی آغوش داوود انداخت و بلند بلند گریه می‌کرد و با او حرف می‌زد:

- داداش، مادرم! مادرم مرد! مامان جونم مرد. داداشی دیدی چقدر بدبخت شدم؟ حالا دیگه مادر ندارم.

بهارک چنان ضجه می‌زد و گریه می‌کرد که چشمان همه را گریان کرده بود. داوود با یک دست او را در آغوش گرفته بود و دلداری‌اش می‌داد.

- بهارک، الهی قربونت برم آروم باش.

مرد میانسال و نسبتاً چاقی که ریش پرفسوری داشت به سمتشان آمد و گفت:

- تموم این بدبختی‌ها و این مصیبت‌ها زیر سر پدر شماست. اصلاً یکی به من بگه این آدم به چه حقی پاش رو گذاشته توی این خونه؟

مرتضی دخالت کرد و گفت:

- آقاجلیل چی دارید می‌گید؟ این آقا برادر این دختراست.

جلیل با زهرخندی گفت:

- این دوتا دختر یه برادر داشتن به اسم بابک که اونم معلوم نیست کدوم گوریه! همونی که مثل بابای عوضیش بود و با رفتنش خواهر من رو گذاشت سینه‌ی قبرستون.

بهارک با گریه به آن مرد نگاه می‌کرد و محکم بازوی راست داوود را چسبیده بود. اما داوود که آن مرد را نمی‌شناخت، نگاهش به او گنگ بود. جیران هم به سختی از جا برخاست و گفت:

- چی داری می‌گی جلیل؟ این بچه‌ها داغ‌دار هستن چرا داری با دعوا بیشتر ناراحتشون می‌کنی؟

جلیل به سمت جیران چرخید و طلب‌کارانه گفت:

- خواهر من اون‌قدری بی‌کس و کار نشده که بچه‌های هووش بیان تسلیت‌گویی.

و دوباره به سمت داوود چرخید:

- خوش اومدی آقا! این دختر، دایی داره احتیاجی به همچین برادری نداره. دختر بیا این‌ور ببینم. همچین چسبیده به این مرد انگاری واقعاً برادرشه.

داوود که خون خونش را می‌خورد قدمی به سمت جلیل برداشت و گفت:

- من برادر ناتنی این دخترم و تا فهمیدم چه اتفاقی افتاده از بجنورد یه کله تا اینجا اومدم تا بهشون برسم. ببینم شما که برادر واقعی خواهرتون بودین چرا خواهرتون رو سوزوندید و به مردی شوهرش دادید که یه زن و چندتا بچه داشت؟

جلیل جلوتر آمد و دادش را بلندتر کرد:

- چون پدر عوضی شما دروغگو بود و نگفته بود زن داره!

داوود هم قدمی به سمتش برداشت و گفت:

- بگید چون خودم بی‌عرضه بودم و زحمت یه تحقیق به خودم ندادم!

ماهان هم جلو آمد.

- داوود خودت رو کنترل کن.

جلیل باز به سر داوود غرید:

- من عرضه داشتم یا نداشتم الان خودم می‌دونم برای خواهرم چی کار کنم! اصلاً دوست ندارم شما اینجا باشید.

باز بغض بهارک شکست روی زمین نشست، دستانش را روی سر گذاشت و با گریه گفت:

- مادرم مُرده شما اومدید دعوا! کاش من مُرده بودم!

آیه خودش را به بهارک رساند و دستان بهارک را گرفت و سعی کرد او را از آن‌جا بلند کند. جلیل هم کوتاه آمد و همسرش او را به طرف دیگری برد. مرتضی به سمت داوود آمد و گفت:

- بفرمایین بنشینید آقاداوود.

داوود تشکری کرد و به همراه ماهان روی مبلی در کنار هم نشستند. دقایقی بعد زن میانسالی با سینی چای به پذیرایی آمد و به آنها چای تعارف کرد که هر دو رد کردند و ماهان درخواست یک لیوان آب کرد.

داوود نگاهش را به مرتضی داد و گفت:

- بابک کجاست آقامرتضی؟

مرتضی نگاهش را از تسبیح توی دستش گرفت و به او داد:

- نمی‌دونم، بهارک همه چیز رو می‌دونه ولی درست و حسابی که حرف نمی‌زنه. به ما گفت بابک می‌خواسته بره خارج؛ مادرش فهمیده و با عجله می‌رفته که مانعش بشه که تصادف کرده. بهارک با مادرش بوده و صحنه‌ی تصادف رو دیده، برای همین خیلی شوکه شده.

- باید باهاش صحبت کنم.

و از جا برخاست و به سمت اتاق بهارک رفت. چند تقه به در زد و آرام در را باز کرد. بهارک لبه‌ی تخت نشسته بود در یک طرفش بیتا نشسته بود و سرش را روی شانه‌ی بهارک گذاشته بود و آرام گریه می‌کرد و در طرف دیگرش آیه

نشسته بود. آیه از جا برخاست و داوود به جای او نشست. بهارک با چشمان خیسش به داوود نگاه کرد و گفت:

- داداش، من و بیتا تنها شدیم. خیلی تنها شدیم.

- مگه من مردم که شما تنها بشید؟

بیتا هم سر بلند کرد و گفت:

- داداش بابک هم رفته.

و بغضش شکسته شد. داوود دست بیتا را گرفت و او را به سمت خودش آورد. با یک دست او را در آغوش گرفت. بیتا دست به گردن داوود انداخت و بلند بلند گریه می‌کرد و بهارک هم سرش را به شانه‌ی داوود گذاشته بود و هر سه نفر گریه می‌کردند. جلیل گاهی داخل اتاق سرک می‌کشید. آیه خواست از اتاق بیرون برود که با دایی جلیلش روبه‌رو شد و گفت:

- چیه دایی؟ گریه کردنشون که نگاه نداره.

و از کنار جلیل گذشت و به آشپزخانه رفت و با لیوان آبی به اتاق برگشت. داوود بیتا را روی زانو نشاند. لیوان آب را از آیه گرفت و کمی به بیتا داد و کمی هم به بهارک. وقتی دخترها کمی آرام گرفتند گفت:

- بهارک تعریف کن ببینم؛ بابک کجاست؟

بهارک اشک هایش را گرفت و گفت:

- رفته خارج! وقتی من به مامان گفتم ماشینی که بابک خریده واسه خودشه خیلی عصبانی شد و این‌قدر بهش پیله کرد تا بالاخره گفت پولش را از کجا

آورده! می دونی داداش اون روزی که رفتید زندان و بابا بهتون گفته بود طلاها را کجا گذاشته، بابک همون موقع به دوستش اس‌ام‌اس می‌زنه و جای طلاها رو به دوستش می‌گه. بعد بابک یه خورده تو رو توی شهر می‌چرخونه تا دوستش به اون جا برسه و طلاها رو برداره. یه مقدار از طلاها رو به دوستش داده تا بهش کمک کنه بقیه‌ی طلاها رو آب کنه.

باز اشکش را گرفت و ادامه داد:

- طلاها رو تقریبا صد میلیون فروخته بودن. وقتی مامان بهش پیله کرد که باید پول رو بدی به داوود که بدهی بابا رو بده، لج کرد می‌گفت این کار رو نمی‌کنم. چند شب دعوا داشتیم تا بالاخره گفت باشه ماشینم می‌فروشم همه‌ی پول رو می‌دم به داوود؛ اما پریروز فهمیدیم همه‌ی پول رو تبدیل به دلار کرده و پاسپورت و ویزاش رو درست کرده تا از ایران بره. توی فرودگاه بود که به مامان زنگ زد تا خداحافظی کنه. مامان چادرش رو انداخت روی سرش و دوید سمت خیابون که ماشین بگیره و خودش رو برسونه به فرودگاه. منم دنبالش می‌دویدم و صداش می‌زدم. سر همین خیابون تصادف کرد. بعدش هر چه‌قدر به بابک زنگ زدم گوشیش خاموش بود.حتی نمی‌دونه چه بلایی سر مامان آورده!

و باز بغضش شکسته شد و سرش را به شانه‌ی داوود گذاشت و گفت:

- نمی‌دونم کجا رفته؛ ولی دیگه دوستش ندارم. نمی‌خوام دیگه هیچ‌وقت برگرده.

داوود مبهوت به دیوار روبه‌رو خیره بود و دخترها گریه می‌کردند. آیه هم که دم در ایستاده بود جلو رفت و دست بیتا را گرفت و گفت:

- بیتاجون بیا بریم یه کم دراز بکش.

بیتا با گریه گفت:

- خوابم نمیاد آیه. دلم برای مامانم تنگ شده، یعنی دیگه نمی‌بینمش؟

- بیا بریم عزیزم.

و بیتا را از آن اتاق بیرون برد. داوود باز اشک بهارک را پاک کرد و گفت:

- شاید هم تقصیر منه که بهت گفتم به مادرت بگی.

- نه داداش، تقصیر باباست که این بلاها رو سرمون آورد. مامانت خیلی دعوات کرد؟

داوود با لبخند تلخی باز اشک روی صورتش را گرفت و گفت:

- نه، هیچی نگفت. یه کمی فقط دلخور شد.

- تقصیر منه، نباید می‌اومدم روستا.

و باز بغضش شکسته شد و گفت:

- مامان داشتن خیلی خوبه داداش. فقط یه روزه که مادرم نیست می‌بینی چه اوضاعی داریم؟ دایی جلیل از صبح اومده همه‌ش داره دری وری می‌گه. خدا خدا می‌کردم زود بیای! داداش بدون مامانم چیکار کنیم؟ از وقتی بچه

بودیم پدر نداشتیم چون هیچ‌وقت نبود! به نبودش عادت داریم اما مادرمون همیشه بود. هم پدرمون بود هم مادرمون. حالا باید چیکار کنیم؟

داوود سرش را توی آغوش گرفت و موهای پریشانش را نوازش کرد و گفت:

- آروم باش بهارک. من تنهاتون نمی‌ذارم. آروم باش عزیزم.

- بیتا دق می‌کنه! عادت داره شب‌ها پیش مامان بخوابه.

داوود سر بهارک را بلند کرد و گفت:

- می‌خوام دیگه گریه نکنی، یه کم استراحت کن. یه کم دراز بکش.

و بهارک را مجبور کرد دراز بکشد و پتو را رویش کشید و گفت:

- می‌رم بیرون، چراغ هم خاموش می‌کنم. گریه نکنی ها!

بهارک سری تکان داد و گفت:

- داداش اگه دایی خواست که بری، نری ها، تو که باشی دلمون قرصه.

داوود با کلام محکمش به او اطمینان داد:

- مطمئن باش نمی‌رم. پیشتون می‌مونم.

و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نشاند و از اتاق بیرون رفت. جلیل جلوی در اتاق داشت قدم می‌زد. وقتی داوود بیرون آمد با او سینه‌به‌سینه شد و چون قدش از داوود کوتاه‌تر بود سر بلند کرد و گفت:

- اون پسره کجاست؟

داوود عصبی از کنارش گذشت و به سمت دیگر سالن رفت و گفت:

- آقامرتضی ما باید چیکار کنیم؟ منظورم مراسم خاکسپاری و این حرفاست.

جلیل به سمتش آمد و گفت:

- لازم نکرده شما کاری بکنید؛ برادرش که نمرده!

داوود به سمتش برگشت و گفت:

- خب پس، هر کاری لازم هست انجام بدید و مراسمی درخور خواهرتون برگزار کنید؛ اما اگر فکر کردید من از اینجا می‌رم باید بگم کاملا در اشتباهید.

کامران، پسر جلیل جلو آمد تا برای داوود خط و نشان بکشد:

- هی آقای محترم ببینم ننه‌ت یادت نداده با بزرگ‌ترت چه جوری حرف بزنی؟

و داوود چنان با خشم نگاهش کرد که کامران ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و داوود زیر زبونی «استغفرالله» گفت و به کنار ماهان رفت. تا نشست، ماهان آرام گفت:

- پسره زهرش ترکید با این نگاه!

داوود آرام در جوابش گفت:

- مدعی گر به رخت تیغ کشید هیچ مگو، برش کم‌محلی تیزتر از شمشیر است. این داییه هارت و پورت داره ولی در عمل هیچ غلطی نمی‌کنه؛ باید به فکر یه مراسم آبرومند باشیم

- موافقم؛ ولی بهتره با اون آقاهه که اخلاق بهتری داره یه مشورتی هم بکنی.

داوود سری تکان داد و از آقامرتضی خواست چند دقیقه‌ای با او به حیاط برود. ماهان هم با آنها بیرون رفت. گوشه‌ی خلوتی که رسیدند داوود گفت:

- می‌بخشید آقامرتضی من از فامیل جمیله‌خانم کسی رو نمی‌شناسم به جز شما. این برادرشون هم که ماشاءالله مثل میرغضب می‌مونه! گفتم با شما مشورت کنم.

- بفرمایین.

- توانایی این رو داره که مراسم‌ها رو برگزار کنه؟ نمی‌خوام کم و کسری باشه. به خاطر بهارک و بیتا هم که شده می‌خوام همه چیز آبرومند برگزار بشه.

مرتضی نگاهش را به تسبیح توی دستش داد و گفت:

- والله چی بگم؟ فکر نمی‌کنم جلیل اهل خرج کردن باشه.

و دوباره سر بلند کرد نگاه مستقیمش را به چشمان داوود دوخت و گفت:

- یعنی اون‌قدری وضعش خوب نیست که بتونه، ولی نگران نباشید خودم هستم.

داوود دست به شانه‌ی آقامرتضی نشاند و گفت:

- خودم از عهده‌ش برمیام.

- می‌دونم ولی می‌خوام یه کاری کرده باشم واسه خواهرخانمم.

داوود نیم‌نگاهی به ماهان که بی‌تفاوت به حیاط خانه چشم دوخته بود انداخت اما زود نگاهش به سمت آقا مرتضی برگشت.

- شما لطف دارید، ولی اجازه بدید من اینو ار رو بکنم. نگران نباشید توی مضیقه قرار نمی‌گیرم.

ماهان با لبخند نگاهش به سمت آنها برگشت.

- آقاداوود ما وضعش خوبه، از لحاظ مالی نگران نباشید.

داوود اما گفت:

- ولی برای اینکه این آقاجلیل صداش در نیاد شما مدیریت کنید. یه شماره حساب به من بدید، هر چه‌قدر لازمه می‌ریزم به حسابتون.

مرتضی مکثی کرد و گفت:

- اما...

داوود زود کلامش را برید:

- اما و اگر نیارید خواهش می‌کنم آقامرتضی، یه شماره کارت هم بدید خوبه.

با اصرار داوود، شماره کارت بانکی‌اش را گرفت و بعد گفت:

- جسد هنوز بیمارستانه؟

مرتضی سری تکان داد و گفت:

- نه، سردخونه‌ی بهشت زهراست. از امروز صبح دنبال کاراش بودیم، چون دیر شد مراسم خاک‌سپاری رو گذاشتیم برای فردا. اینجوری بقیه‌ی فامیل هم خبردار می‌شن و میان.

داوود خواست حرفی بزند که گوشی‌اش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت و گوشی را سایلنت کرد و گفت:

- ممنون آقامرتضی. شما برید استراحت کنید از صبح حتما خیلی خسته شدید.

- شما هم توی راه بودید خسته شدید. شام خوردید؟

داوود به علامت مثبت سری تکان داد و جوابش را داد. مرتضی باز آهی کشید و گفت:

- من می‌رم داخل، یه کسایی رو راهی کنم برن که شما اینجا می‌مونید معذب نباشید.

مرتضی که رفت، داوود خطاب به ماهان گفت:

- امشب باید بد بگذرونی ماهان.

- خیالی نیست رفیق.

تعدادی از خانم‌ها و آقایان رفتند و فقط آیه و الیاس و دایی و زن‌دایی‌شان آنجا ماندگار شدند. داوود و ماهان توی حیاط لبه‌ی حوض نشسته بودند و صحبت می‌کردند که الیاس هم بیرون آمد و به آنها نزدیک شد.

- آقاداوود، اتاق بابک رو مرتب کردیم. برید اونجا استراحت کنید.

هردو تشکری کردند و با او به داخل رفتند. ماهان با راهنمایی الیاس به اتاق رفت اما داوود به سمت اتاق بهارک رفت و چند تقه به در زد. آرام در را باز

کرد و وارد اتاق شد. بهارک توی تختش نشسته بود و باز داشت گریه می‌کرد که داوود ابرویی در هم کشید و گفت:

- تو که باز داری گریه می‌کنی!

- گریه نکنم چیکار کنم؟

داوود لبه‌ی تختش نشست و گفت:

- تو هم توی تصادف آسیب دیدی؟

- نه.

داوود آرام روی ورم پیشانی‌اش دست کشید و گفت:

- پس چرا پیشونیت ورم کرده؟

بهارک بغضش را خورد و گفت:

- صبح که توی بیمارستان دکتر بهمون گفت مامانم تموم کرده یه دفعه انگاری زیر پام خالی شد و خوردم زمین، سرم خورد لبه‌ی صندلی.

- می‌دونی کدوم دوست بابک کمکش کرده که طلاها رو بفروشه؟

بهارک موهایش را عقب زد و با دستمال کاغذی اشکش را گرفت و گفت:

- اسمش ساسانه. همون که باهاش رفته.

- از دیروز دیگه تماسی نگرفته؟

- نه، تلفنش خاموشه. با اینکه باعث مرگ مامان شد اما نگرانشم. کاش نمی‌رفت.

چند تقه به در اتاق خورد و بیتا وارد اتاق شد و خودش را به بهارک رساند و خود را توی آغوشش انداخت و دوباره گریه‌ی هر دو بلند شد. با هم حرف می‌زدند و گریه می‌کردند. آیه هم وارد اتاق شد و همانجا دم در به دیوار تکیه زد.

داوود دوباره هر دو را دلداری داد و بعد از جا برخاست و گفت:

- بهتره امشب پیش هم بخوابید. بهارک به خاطر بیتا سعی کن خوددار باشی. آیه‌خانم شما هم پیششون بمونید.

آیه سری تکان داد و گفت:

- چشم.

داوود از اتاق بیرون رفت. جلیل و همسرش هنوز روی مبلی نشسته بودند و الیاس هم نشسته بود که داوود در کنار الیاس نشست و گفت:

- اتاق جمیله‌خانم خالیه؛ بهتره بهشون بگید برن بخوابن. خسته شدن حسابی.

این را گفت و هال را ترک کرد. مدتی توی حیاط نشست و تلفنی با مادرش صحبت کرد. می‌دانست تا مادرش از رسیدن او مطمئن نشود نمی‌خوابد. وقتی خیال مادرش از بابت او راحت شد به داخل برگشت. الیاس روی مبلی دراز کشیده بود و خواب بود. او هم به اتاق بابک رفت. ماهان روی تخت دراز

کشیده بود اما بیدار بود. یک رختخواب هم کنار تخت پهن بود که داوود روی آن دراز کشید؛ مدتی با ماهان صحبت کرد و بعد آنها هم خوابیدند.

***

توی پذیرایی نزدیک پنجره نمازش را خواند. بعد همینطور که سر سجاده نشسته بود تسبیح را توی دست می‌چرخاند و فکرش درگیر بهارک و بیتا و آینده بود. به این فکر می‌کرد که آنها را باید چه کند؟ با خودش به بجنورد ببرد یا همانجا بمانند؟ در آن شرایط بچه‌ها کسی را جز او نداشتند. دایی‌شان که فقط حرف می‌زد و گمان نمی‌کرد از عهده‌ی نگه‌داری بهارک و بیتا بر بیاید و آقامرتضی هم با اینکه مرد خوبی بود اما شوهرخاله‌شان بود و نمی‌توانست از او بخواهد بچه‌ها را در خانه‌اش بپذیرد. به بابک و کارهایی که کرده بود فکر می‌کرد. از طرفی خودش نمی‌توانست برای همیشه در تهران بماند و سرپرستی بهارک و بیتا را به عهده بگیرد و از طرفی این دو دختر آن‌قدری هم بزرگ نبودند که بتوانند خودشان مستقل زندگی کنند. شرایط سختی بود که بدجور او را درگیر کرده بود. درون افکارش غوطه می‌خورد که در اتاق بهارک باز شد و آیه از اتاق بیرون آمد. نگاهش به جانب او چرخید و لبخندی روی لبش جا خوش کرد.

آیه با شرم گفت:

- صبح‌به‌خیر.

- صبح‌به‌خیر، بهارک و بیتا خوابیدن؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- بیتا ساعت دوازده خوابش برد ولی بهارک تا دمدمای صبح بیدار بود و گریه می‌کرد. همین یه ساعت قبل خوابید. برادرم الیاس کجا رفت؟

- نمازش رو که خوند رفت بیرون.

- حتما رفته نون بگیره. ببخشید.

و به سمت آشپزخانه رفت. کتری را روی گاز گذاشت و نگاهی توی یخچال انداخت. تقریباً خالی خالی بود. در یخچال را بست و خواست برگردد که با داوود روبه‌رو شد و از ترس چسبید به یخچال. داوود قدمی عقب‌تر آمد و گفت:

- ببخشید ترسوندمت. خواستم بگم اگه چیزی توی یخچال ندارن برم بگیرم؟

- زنگ می‌زنم الیاس بگیره.

داوود ناخودآگاه اخم کرد گویا به او توهین شده بود.

- خودم میرم می‌گیرم.

آیه اما معنی اخمش را نفهمید و باز گفت:

- خب الیاس بیرونه می‌گیره دیگه. چه فرقی می‌کنه؟

داوود فقط سری تکان داد. آیه از کنارش گذشت و از آشپزخانه بیرون رفت. داوود خودش هم توی یخچال و فریزر را نگاه کرد و بعد لیوان آبی نوشید و به اتاق بابک برگشت. ماهان خواب خواب بود. نگاهی به اتاق انداخت. یک عکس پوستری بزرگ از بابک روی دیوار بود که داوود مقابلش واستاد و گفت:

- چیکار کردی بابک؟ چرا این کار رو کردی؟

صدای ماهان را شنید:

- این بابکه؟

به سمت ماهان چرخید. بیدار شده بود و همان‌طور که خوابیده بود به او نگاه می‌کرد.

- آره .

- شبیه خودته.

- تونستی خوب بخوابی؟

ماهان به پهلو چرخید و یک دستش را تکیه گاه سرش کرد و گفت:

- تو بگو رو سنگ خارا! وقتی خسته باشم خواب می‌رم، اتاق باحالی داره.

داوود با نیشخندی گفت:

- خودش هم خیلی باحاله، اولین کسی بود که دورم زد.

ماهان خندید و سر جایش نشست و گفت:

- خدا کنه نخوره به پست آدم نالوطی؛ وگرنه پولاش رو می‌گیرن و خودش هم آواره‌ی کشور غریب می‌شه. چند سالشه؟

- بیست‌ویک سال.

ماهان از جا برخاست و همینطور که کش و قوسی به بدنش می‌داد گفت:

- بچه‌ست؛ ولی امیدوارم همون‌قدر که برای تو زرنگ‌بازیش رو، رو کرده واسه بقیه هم رو کنه.

- نگرانشم.

ماهان همینطور که پیراهنش را تن می‌کرد گفت:

- فعلاً نگران این دو تا دختر باش.

- می‌گم ماهان، تو لباس مشکی با خودت داری؟

ماهان همزمان با اینکه دکمه‌های پیراهنش را می‌بست به سمت در رفت و جوابش را داد:

- نوچ. نمی‌دونستم که قراره بیام مراسم خاک‌سپاری.

داوود به دنبالش رفت و گفت:

- منم ندارم.

- جور می‌شه. نگران نباش.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. داوود هم بیرون رفت. جلیل توی پذیرایی روی مبلی نشسته بود. داوود سلامی داد که جوابش را نداد و داوود به حیاط رفت. آیه توی آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود که زن‌دایی‌اش هم وارد آشپزخانه شد و گفت:

- صبح بخیر آیه‌جون. داری زحمت صبحونه رو می‌کشی؟

- آره یه چیزی باید بخورن دیگه. بهارک و بیتا هم از دیروز هیچی نخوردن.

زن‌دایی هم مشغول ریختن چای شد و آرام گفت:

- می‌گم آیه‌جون، بابات خرج مراسم‌ها رو می‌ده مگه نه؟

آیه نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- دایی که می‌گفت... .

زن‌دایی‌اش حرفش را برید و گفت:

- داییت حرف مفت زد. توی قسط خرید جهیزیه‌ی دخترش مونده حالا بیاد واسه خواهرش مراسم بگیره؟ این مراسم‌ها هم کم کمش پنج-شش میلیونی خرج برمی‌داره.

- بابام خودش حواسش هست.

زن دایی نگاهی به بیرون انداخت و باز آرام گفت:

- این پسره که می‌گن برادر بهارک و بیتاست، وضعش چه جوره؟ اون نمی‌تونه کمک کنه؟

- خبر ندارم .

زن‌دایی‌اش به سمتش آمد و گفت:

- یه بار که با جمیله حرف می‌زدم می‌گفت این خونه رو همین پسره داوود واسه‌شون رهن کرده .

آیه فقط سری تکان داد و حرفش را تایید کرد.

***

داوود توی حیاط لبه‌ی پلکان نشسته بود و نگاهش به گیتار شکسته‌ی بهارک بود که گوشه‌ی حیاط افتاده بود. ماهان با کیسه‌ای که دستش بود وارد خانه شد و وقتی به داوود نزدیک‌تر شد گفت:

- چرا اینجا نشستی؟

- اومدم یه کم هوا بخورم. اون گیتار بهارکه. نمی‌دونم واسه چی شکسته.

ماهان هم به گیتار نگاهی انداخت و در کنار داوود نشست و گفت:

- برو یکی از این تی‌شرت مشکی‌ها رو بپوش.

و کیسه را به سمت داوود گرفت. داوود متعجب گفت:

- اونجا وایسادی می‌خواستی لباس مشکی بخری؟

- اون‌قدر موقعیت‌نشناس نیستم رفیق. حدس می‌زدم لباس مشکی برنداشته باشی. خودمم برنداشتم.

داوود نگاهی به داخل کیسه انداخت و گفت:

- دمت گرم! این‌قدر فکرم آشفته‌ست نمی‌دونم باید چیکار کنم!

ماهان دست روی زانویش زد و گفت:

- نگران نباش هر کاری لازم باشه این آقامرتضی و پسرش هستن. بالاخره آشناترن به اینجا، تو هم که پولش رو می‌دی. خوب برگزار می‌شه نگران نباش.

- بعدش رو چیکار کنم؟ این دوتا دختر رو بسپارم به کی و برم بجنورد؟ نه می‌تونم با خودم ببرمشون نه می‌تونم تنهاشون بذارم.

ماهان کمی فکر کرد و بعد گفت:

- حتماً این داییه یا خاله قبول می‌کنن سرپرستیشون رو.

داوود نگاهش را به موزاییک‌های کف حیاط داد:

- بهارک نمی‌خواد پیش این‌ها بمونه. حالا شاید چند وقتی پیش خاله‌ش بمونه ولی برای همیشه که نمی‌تونن خونه‌ی خاله‌شون باشن.

- خب چاره‌ای نیست که! خودت هم دورادور هواشون رو داشته باش تا بابات از زندان آزاد بشه. برو لباس بپوش، منم برم دستشویی میام.

و به سمت دستشویی گوشه‌ی حیاط رفت. داوود از جا برخاست و به اتاق بابک رفت. به سختی تی‌شرت قرمزش را از تن درآورد و داشت به سختی تی‌شرت مشکی را به تن می‌کرد که ماهان وارد اتاق شد و با دیدن قیافه‌ی داوود که داشت سعی می‌کرد یک دستی لباس را بپوشد خنده‌اش گرفت.

- زهرمار! بیا کمکم بده.

ماهان کمکش کرد تا لباسش را پوشید و با تحسین گفت:

- نه سلیقه‌م خوبه.

- آخه یه تی‌شرت ساده‌ی سیاه سلیقه داره؟ یقه‌ش رو مرتب کن.

ماهان با لبخندی گفت:

- چشم قربان.

داوود خودش را توی آینه نگاه کرد و گفت:

- این شلوار جین آبی خوبه به نظرت؟

- می‌خوای بیرون بیارم واسه‌ت؟ صبر کن بیارم. صبر کن.

داوود با تشر گفت:

- روانی دیوانه! برو گم شو عقب ببینم!

و از اتاق بیرون رفت. آیه سفره‌ی صبحانه را انداخته بود. الیاس هم از همه دعوت کرد سر سفره بروند. بهارک تلوتلوخوران از اتاقش بیرون آمد که آیه خودش را به او رساند و گفت:

- بهارک؟ بهارک حالت خوبه؟

بهارک دست آیه را گرفت و گفت:

- سرم داره گیج می‌ره. برم به آبی به دست و صورتم بزنم.

و با او تا دم دست‌شویی رفت. وقتی بیرون آمد دستش را گرفت و او را کنار سفره نشاند و گفت:

- از دیروز هیچی نخوردی. خب معلومه ضعف می‌کنی.

جلیل لیوان چای مقابلش گذاشت و گفت:

- بردار یه لقمه بذار دهنت. زود باش ببینم.

بهارک اما نگاهش را به داوود داد و گفت:

- جات خوب بود داداش؛ تونستی بخوابی؟

- یه لقمه بذار دهنت جون بگیری؛ ببین چه جور رنگت پریده؟

بهارک نگاهش را به سفره داد. زن‌دایی‌اش که نزدیکش نشسته بود، لقمه می‌گرفت و به دستش می‌داد. ماهان هم به جمعشان اضافه شد و نزدیک داوود نشست. آیه با چند چای دیگر از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را به برادرش داد؛ اما تا خواست بنشیند صدای گریه‌ی بیتا بلند شد که از اتاق بیرون دوید و با گریه مادرش را صدا می‌زد. بهارک پاشد به سمتش دوید و باز هم هر دو گریه را از سر گرفتند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا آیه و زن‌دایی‌شان دوتایشان را آرام کردند و سر سفره نشاندند. زن‌دایی‌شان، بیتا را کنار خودش نشانده بود و برایش لقمه می‌گرفت. آیه هم بهارک را مجبور به خوردن می‌کرد اما هر لقمه‌ای که به دهان می‌گذاشت آرام اشک می‌ریخت. ماهان هم که زیرچشمی بهارک را می‌پایید، اشک درون چشمانش بال بال می‌زد؛ شاید او را به یاد مرگ مادر خودش انداخته بود؛ اما سعی می‌کرد کسی متوجه نشود. خیلی زود دست کشید و با عذرخواهی از سر سفره برخاست و بیرون رفت. صبحانه را در فضای ماتم‌زده و غمگینی خوردند.

آیه و زن‌دایی با کمک هم سفره را جمع می‌کردند که کم‌کم سر و کله‌ی فامیلشان پیدا شد. هر کسی که از در وارد می‌شد به سمت بهارک می‌رفت تا به او تسلیت بگوید. باز هم فضای بهت‌زده و غمگین بر خانه حاکم شده بود. ساعت نه صبح بود که تقریباً همه‌ی فامیل برای شرکت در مراسم خاک‌سپاری جمع شده بودند تا با هم به بهشت زهرا بروند.

مراسم خاک‌سپاری تقریباً شلوغ و خیلی خوب برگزار شد. سر خاک بهارک و بیتا و جیران‌خانم بیشتر از هر کسی گریه و بی‌تابی می‌کردند. بعد از مراسم از

همه‌ی شرکت‌کننده‌ها دعوت شد تا برای صرف ناهار به رستوران بروند. ناهار را در رستورانی متوسط نزدیک به خانه‌شان خوردند و بعد به خانه برگشتند. ساعت تقریباً چهار بعد از ظهر بود. مراسم تمام شد و باز فامیل رفتند و فقط خانواده‌ی خاله و دایی بهارک مانده بودند. بهارک و بیتا توی اتاقشان بودند و بقیه ساکت توی پذیرایی نشسته بودند. مرتضی که برای بدرقه‌ی مهمان‌ها بیرون رفته بود وارد شد و به کنار داوود رفت. نزدیکش نشست و فاکتوری از جیبش بیرون آورد و به سمت داوود گرفت و گفت:

- این فاکتور رستورانه آقاداوود؛ ولی فاکتور کیک و خرما و گل‌هایی که برای سر مزار گرفته بودیم پیش پسرمه.

داوود دستش را پس زد و گفت:

- آقامرتضی مگه من از شما فاکتور خواستم؟

- باشه پس بعداً بهتون می‌دم.

- دستتون درد نکنه. خیلی خوب برگزار شد.

مرتضی همینطور که فاکتور را تا می‌زد گفت:

- دستت شما درد نکنه؛ واقعاً مردونگی کردید. کم هستن این جور مردهایی. می‌گم نمی‌خواید پیگیری کنید ببیند بابک کجا رفته بلکه برش گردونید؟

این را گفت و نگاهش را به داوود داد. داوود هم نگاهش را از میز عسلی گرفت و به او داد:

- بهارک می‌گه شاید رفته باشه ترکیه. وقت بشه میرم از فرودگاه پرس‌وجو می‌کنم ببینم بلیطش واسه کجا بوده؟

- این پسر خیلی جوونه. بی‌پشتوانه توی کشور غریب دووم نمیاره. معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد؟ جمیله هم پی این بچه‌ش می‌رفته که این بلا سرش اومده.

داوود با این‌که مطمئن نبود اما به او اطمینان داد:

- سعی می‌کنم پیداش کنم.

- خدا خیرتون بده. مراسم سوم رو هم سر خاک می‌گیریم هم توی مسجد. مراسم هفتم رو فقط توی مسجد محل. رفتم صحبت کردم. هر چیزی که لازم باشه الیاس تهیه می‌کنه.

داوود لبخندی تشکر آمیز به رویش زد و گفت:

- اگر کم و کسری بود بهم بگید.

مرتضی دست به شانه‌اش زد و گفت:

- کم و کسری نیست. فاکتورهاش رو هم نگه می‌دارم حساب و کتاب می‌کنم بقیه‌ی پول رو برمی‌گردونم به حسابتون. به گمونم تا مراسم هفتم تموم بشه باید جلیل رو اینجا تحمل کنید. بقیه رو من می‌فرستم برن. دخترم و پسرم می‌مونن. اگه کاری داشتید توی تهران یا چیزی لازم بود برای اینجا بگیرن به الیاس بگید.

- ممنون.

با این‌که مرتضی خواسته بود جلیل بچه‌هایش را بفرستد که بروند ولی جلیل می‌خواست دخترها و پسرش هم آن‌جا بمانند تا اگر کاری داشتند انجام دهند. مرتضی و دختر بزرگش و همسرش جیران که رفتند کمی خلوت‌تر شد و کسانی که مانده بودند قصد داشتند تمام آن هفت روز را آنجا بمانند.

داوود روی مبلی نشسته بود و سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمانش بسته بود که ماهان در کنارش نشست و گفت:

- داوود من دارم می‌رم.

داوود نگاهش را به او داد و گفت:

- کجا؟

- باید برم این یارو که ازش جنس می‌گیرم ببینم. بهش بگم چی می‌خوام که برای هفت روز دیگه بسته‌بندی کنه تا بعداً برم بگیرم.

داوود کیف پولش را از جیب بیرون کشید و یک دستی آن را روی پایش باز کرد و کارتی بیرون آورد و گفت:

- این کارت منم بگیر، برگشتنی یه خورده میوه و مرغ و گوشت و برنج و اینجور چیزها بخر. چیز زیادی توی خونه ندارن.

ماهان کارت را گرفت و گفت:

- باشه می‌گیرم، چیزی دیگه‌ای نمی‌خوای؟

- گمون نمی‌کنم. اینجور که پیداست قراره این چند روز اینجا باشن.

ماهان نیم‌نگاهی به جلیل که آن طرف اتاق روی زمین نشسته بود و سیگار می‌کشید انداخت و گفت:

- تمام خانواده‌ش هم آورده.

- آدم سوءاستفاده‌گریه؛ اون پسرش عینهو جنازه هر جا می‌رسه پهن می‌شه. ببین تو رو خدا انگار نه انگار یه عده دیگه هم توی این اتاق هستن! این چه وضع خوابیدنه؟

ماهان خنده‌ای زد و گفت:

- الیاس هم گویا زیاد ازش خوشش نمیاد. از این ماموریت اجباری پدرش هم که گفت باید اینجا بمونه زیاد راضی نیست. می‌گم حواست به اون دختر کوچیکه‌ی دایی هم باشه بدجور تو نخته. فکر کنم اسمش کیمیاست.

داوود ابروی بالا برد و گفت:

- باریکلا! چه زود اسماشون رو یاد گرفتی.

ماهان با خنده‌ی کم‌رنگی گفت:

- از بس حواسم جمعه. توی بهشت زهرا مادرش که صداش می‌زد شنیدم قزمیت.

- برو زود برگرد.

ماهان خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد. داوود همینطور نشسته بود و به تلویزیون خاموش خیره بود که سینی مقابلش ظاهر شد وقتی سرش را

چرخاند کیمیا را دید که لبخندی به لب داشت. انصافاً دختر زیبایی بود اما چندان جذابیتی برای داوود نداشت.

با لبخندی گفت:

- بفرمایین چای.

داوود از کنار کیمیا که به سمتش خم شده بود آیه را دید که از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهی به او انداخت و به سمت اتاق بهارک رفت. داوود چای را پس زد و گفت:

- ممنون. نمی‌خورم.

کیمیا لبخندی به رویش پاشید و باز گفت:

- می‌خواید واسه‌تون گل‌گاوزبون بیارم؟

- نه نمی‌خوام.

جلیل به سمتشان آمد و یک لیوان چای از توی سینی برداشت و همینطور که داشت نزدیک داوود می‌نشست گفت:

- خیلی خسته شدید؛ یه چای تازه‌دم خستگی رو از تنتون بیرون می‌کنه.

داوود گنگ نگاهش کرد. جلیل لیوان چای را مقابل داوود گذاشت و گفت:

- ببین آقاداوود بد باهات حرف زدم. باید ببخشید دیگه، آدم داغ‌دار اختیار زبونش دست خودش نیست.

داوود مکثی کرد و بعد نگاهش را به فنجان چای مقابلش که روی میز عسلی بود داد:

- اختیار دارید. فراموش کنیم بهتره.

جلیل خوشحال دستی به روی زانوی داوود زد و گفت:

- معلومه پسر فهمیده‌ای هستی؛ دستتون چی شده؟ خدا بد نده.

- یه تصادف جزئی داشتم.

کیمیا هم که نزدیکشان روی مبل دیگری نشسته بود گفت:

- خودتون پشت فرمون بودید؟

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت؛ اگر ماهان این موضوع را به او گوشزد نکرده بود اصلا متوجه این دختر و نگاه‌هایش نمی‌شد.

- بله، خودم پشت فرمون بودم.

جلیل جرعه‌ای از چایش را نوشید و گفت:

- ان‌شاءالله زود خوب می‌شید. آقامرتضی گفتن شما زحمت خرج مراسم رو کشیدید، البته فکر نکنید نمی‌خواستم خرج کنم؛ آقامرتضی گفتن دیگه درست نیست حالا که شما زحمت کشیدید من دستتون رو رد کنم.

داوود توی ذهنش جواب دیگری برای گفتن داشت اما بهتر دید مدارا کند.

- من هر کاری کردم واسه خاطر بهارک و بیتا کردم. البته برای جمیله‌خانم هم احترام قائل بودم.

- خدا خیرت بده. پدرتون کی مشکلش حل می‌شه؟

داوود فنجان چای را برداشت و به عقب تکیه زد:

- نمی‌دونم. وقت کنم میرم پیش وکیلش باهاش حرف می‌زنم. می‌گم آقاجلیل، ناراحت نشید؛ ولی اگر لطف کنید به این آقاپسرتون بگید اونجا نخوابن. برن توی یکی از این اتاقا بخوابن.

جلیل نیم‌نگاهی به کامران که رو باز و دمر گوشه‌ای از پذیرایی افتاده بود انداخت و گفت:

- چرا؟

- خب درست نیست اینجوری کنار پذیرایی خوابیدن!

جلیل خنده‌ای زد و گفت:

- اشکال نداره! این پسر عادت داره همه‌ش رو زمین بخوابه. شما دلتون به حال این پسر نسوزه!

داوود ابرویی بالا برد و رک جوابش را داد:

- نه، من که اصلا دلم به حالش نمی‌سوزه. منظورم اینه زشته اینجور اینجا خوابیده. بالاخره خانم‌ها هستن، صورت خوبی نداره.

جلیل گیج آهانی گفت؛ اما شاید درک نکرد این‌گونه خوابیدن کامران چرا باید زشت باشد. شاید تفاوت فرهنگی و مبادی آداب‌تر بودن خانواده‌ی داوود در اینجور رفتارها باعث شد این جور حرفی را بزند. جلیل بدون اینکه حرفی بزند از جا برخاست و پسرش را صدا زد و از او خواست تا به اتاق بابک برود.

کامران بعد از مدتی با غرولندی از جا برخاست و به اتاق بابک رفت. الیاس که ظاهرا سرش توی موبایلش بود زیرچشمی آنها را می‌پایید و آرام می‌خندید. جلیل برگشت باز کنار داوود نشست و صحبت‌هایش شروع شد. از خودش و کارش حرف می‌زد. البته که بیشتر حرف‌هایش لاف بود. وقتی هم سوالی از داوود می‌پرسید داوود سرسری جوابش را می‌داد.

تقریبا نیم‌ساعتی به صحبت با جلیل گذشت که در اتاق بهارک باز شد و بهارک بیرون آمد. داشت به سمت آشپزخانه می‌رفت که داوود او را خطاب قرار داد:

- بهارک‌جان حالت خوبه؟

بهارک سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. دقایقی بعد صدای جر و بحث دخترداییهایش با بهارک برخاست!

داوود و جلیل به سمت آشپزخانه رفتند. بهارک قرصی دستش گرفته بود و کیمیا داشت سعی می کرد از او بگیرد و با داد و بیداد می‌گفت:

- بده ببینم! من نمی‌ذارم این قرص‌ها رو بخوری!

بهارک هم داد زد:

- دیوانه سرم درد می‌کنه! چرا اینجوری می‌کنی؟

کیمیا اما نظر دیگری داشت:

- تو حالت خوب نیست. نباید این قرص بخوری.

داوود جلو رفت و مداخله کرد:

- چی شده؟ چه خبره؟

کیمیا نگاهش را به او داد:

- می‌خواد قرص بخوره خودش رو بکشه.

بهارک اما به شدت شاکی و عصبی بود.

- چرا حرف بیخود می‌زنی کیمیا؟ داداش سرم درد می‌کنه می‌خوام یه مسکن بخورم!

داوود جلوتر رفت و بسته‌ی قرص را گرفت و نگاهی به آن انداخت. چشم‌غره‌ای به جان کیمیا ریخت و بعد قرصی کف دست بهارک گذاشت و گفت:

- یه لیوان آب بهش بدید.

کیمیا سریع لیوان آبی را به دست بهارک داد؛ بهارک قرصش را خورد و گفت:

- دیدی خودم رو نکشتم؟

داوود دستش را گرفت و با بهارک از آشپزخانه بیرون آمدند. بهارک خواست به حیاط برود و داوود با او به حیاط رفت. روی تخت چوبی که زیر درخت بود نشستند و بهارک با ناراحتی گفت:

- هیچ‌وقت ازش خوشم نمی‌اومد؛ اون‌قدری که کتایون دختر خوبیه این کیمیا اعصاب‌خردکنه!

داوود با شیطنت گفت:

- ولی خوشگله ها!

بهارک ابروانش را در هم کشید.

- این رو به آیه هم گفتی؟

داوود خندید و گفت:

- غلط کردم! صرفاً یه شوخی بود.

بهارک دستانش را توی بغل جمع کرد و چشمانش را ریز کرد و گفت:

- دیگه از این شوخی‌ها نکنی ها. یه وقت دیدی رفتم به آیه گفتم.

- جنبه داشته باش خب.

بهارک خندید اما زود لبخندش جمع شد و گفت:

- داوود؟

- جون دلم.

- مادرت می‌دونه اومدی تهرون؟ می‌دونه مادر من مرده؟

داوود تارهای موی بهارک را که روی صورتش ریخته بود پس زد و گفت:

- نه، نمی‌دونه.

باز اشک از چشمان بهارک روی صورتش سر خورد و گفت:

- مادرم خیلی دعات می‌کرد می‌گفت کاش بابک هم یکی بشه مثل داوود. این خونه رو دوست داشت می‌گفت خدا خیر بده داوود رو که این‌جا رو

واسه‌مون گرفت. می‌بینی؟ خودش این تخت خرید گذاشت این‌جا، عصرها می‌اومدیم می‌نشستیم این‌جا چای می‌خوردیم.

داوود اشکش را گرفت:

- الان مادرت توی بهشته، یه جای قشنگ‌تر و بهتر از این‌جا.

- اما ما که تنهاییم.

داوود نگاهش را به تک درخت توی باغچه داد:

- چی‌کار می‌شه کرد بهارک؟ زندگی همینه دیگه، باید قوی باشی به خاطر بیتا.

- سعی می‌کنم؛ اما خیلی سخته.

نگاه داوود به سوی گیتار کشیده شد که روی یک مقدار گلدان شکسته نزدیک به دست‌شویی داخل حیاط افتاده بود.

- گیتارت چرا شکسته؟

بهارک هم نگاهش روی گیتار شکسته‌اش ثابت ماند و گفت:

- خودم شکستم.

- چرا؟

اشک تازه از چشمان بهارک جوشید و گفت:

- یه روز که رفته بودم کلاس موسیقی، یه خانمه با یه بچه اومد اونجا جار و جنجال راه انداخت. محسن رو صدا می‌زد. همه‌ی هنرجوها از کلاس‌ها ریخته بودن بیرون. محسن تا زنه رو دید خیلی ترسیده بود. می‌دونی؟ اون زنه،

زنش بود که طلاق گرفته بود. اون بچه هم بچه‌ش بود! اومده بود سر محسن دعوا که چرا نفقه‌ی بچه‌ش رو نداده.

نگاهش را به آسمان داد و گفت:

- داداش اگه نفهمیده بودم و با محسن ازدواج می‌کردم سرنوشتم می‌شد مثل مادرم. وقتی اومدم خونه خیلی عصبانی بودم تمام دق و دلیم رو سر اون گیتار بدبخت خالی کردم.

و دوباره نگاهش به سمت چشمان به خشم نشسته داوود چرخید و گفت:

- دیگه هم نرفتم کلاس موسیقی.

داوود بهارک را توی آغوش گرفت و گفت:

- قربونت برم. گریه نکن. فکر می‌کنی من بی‌تحقیق می‌ذاشتم زنش بشی؟ می‌خواستم خودم بیام تهرون در موردش تحقیق کنم چون می‌دونستم بابک این کار رو درست انجام نمی‌ده.

بهارک خودش را عقب کشید و گفت:

- می‌دونی؟ دلم می‌خواست یه سیلی بزنم تو صورتش ولی اون‌قدری عصبی شده بودم که دستام می‌لرزید. بعدم خیلی سریع از اونجا بیرون اومدم.

- بهش فکر نکن بهارک.

بهارک اشک‌هایش را گرفت. نفس عمیقی هم کشید. مدتی که به سکوت گذشت باز بهارک پرسید:

- ماشینت چی شد؟

- توی تصادف داغون شد. فروختمش؛ این ماشینه رو خریدم.

بهارک کمی متعجب گفت:

- واسه توئه؟ فکر کردم واسه دوسته!

داوود با دیدن کیمیا گفت:

- اوه اوه! بازم این داره میاد.

بهارک برگشت و دید کیمیا با یک سینی که دو لیوان داخلش هست به سمتشان می‌آید. کیمیا که نزدیکشان رسید مهربان و با لبخند گفت:

- معذرت می‌خوام بهارک‌جون که ناراحتت کردم. فکر کردم می‌خوای قرص بخوری خودکشی کنی.

بهارک با گفتن مهم نیست، نگاهش را به باغچه دوخت.

کیمیا سینی را مقابل بهارک گرفت.

- گل‌گاوزبون واسه‌تون آوردم.

بهارک با اکراه برداشت و کیمیا بعد سینی را به سمت داوود گرفت. داوود تا خواست لیوان را بردارد آیه را پشت پنجره‌ی اتاق بهارک دید. لیوان را برداشت و گفت:

- ممنونم.

کیمیا با دلبری چشمانش را به چشمان داوود دوخت و عشوه‌ی در کلامش را به رخ کشید.

- نوش جان، شام چی دوست دارین واسه‌تون درست کنم؟

داوود جا خورد از این پرسش؛ اما باید جوابی می‌داد:

- هر چی باشه می‌خورم.

کیمیا لجوجانه خواست دلبری کند.

- خب بگید چی دوست دارید همون رو درست می‌کنم؛ آشپزیم خوبه ها!

داوود نیم‌نگاهی به بهارک انداخت و گفت:

- قورتو خیلی دوست دارم.

تا این را گفت، بهارک نتوانست جلوی خنده ش را بگیرد برای همین رویش را برگرداند تا کیمیا متوجه نشود.

کیمیا گنگ و گیج گفت:

- چی؟ قورتو دیگه چیه؟

داوود با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

- یه نوع غذای محلی بجنوردیه. می‌دونم بلد نیستید، هر چیزی که بلدید درست کنید.

- باشه، فعلا.

تا کیمیا رفت بهارک گفت:

- خیلی بلایی داوود!

داوود ابروی راستش را بالا انداخت.

- خوشت اومد؟ می‌گم چرا آیه رفته توی اتاق اصلا بیرون نمیاد؟

- با کیمیا و کتایون زیاد رابطه‌ی خوبی نداره. ببینم دایی جلیل و خانواده‌ش خیال دارن شب اینجا بمونن؟

- فکر کنم می‌خوان تا مراسم هفتم اینجا بمونن.

دو ساعتی بود که توی حیاط پیش هم نشسته بودند و صحبت می‌کردند. هوا کاملا تاریک شده بود که زنگ خانه زده شد و الیاس از داخل در را باز کرد. نگاه داوود به سمت در خانه چرخید. ماهان با دستان پر وارد خانه شد. بهارک تا او را دید کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- داوود، دوستت رفته واسه خونه ما خرید کرده؟

- آره چی می‌شه مگه؟

بهارک کمی دلخور گفت:

- اینجوری که خیلی زشته.

داوود دست به شانه‌اش انداخت و او را به خود چسباند و گفت:

- خودم حساب کردم نگران نباش.

ماهان به آنها رسید و کیسه را روی تخت گذاشت و گفت:

- سلام، سلام .

- سلام، دستتون درد نکنه حسابی ما رو شرمنده کردید!

ماهان لبخندش را به روی او ریخت و گفت:

- دشمنتون شرمنده باشه .

الیاس هم که بیرون آمده بود خودش را به آنها رساند و گفت:

- چرا زحمت کشیدید آقا ماهان؟ هر چیزی لازم بود من می‌رفتم می‌گرفتم.

- کاری نکردم. فقط اگر امکانش هست زحمتش رو بکشید ببرید داخل من یه گپ کوچولو با آقاداوودمون دارم.

الیاس سری تکان داد و همه‌ی کیسه‌ها را برداشت و به داخل رفت. ماهان لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- بهترید بهارک‌خانم؟

بهارک سری تکان داد و جوابش را داد. ماهان باز شیطنتش گل کرد و گفت:

- می‌گم دیدید داوود چه خوشگل شده؟ حالا تازه خوبه یه کم سیاهه. روزهای اول بادمجون بود پای چشمش. می‌شد اون بادمجون‌ها رو بچینی و باهاش یه کشک و بادمجون درست و حسابی درست کنی.

بهارک با لبخندی گفت:

- خداروشکر بلا از سرش رفع شده؛ همین اتفاقی هم که واسه‌ش افتاده تقصیر منه.

- کی گفته؟ تقصیر خود خودشه. چشمش کور دندش نرم، می‌خواست آروم‌تر رانندگی کنه.

داوود با چشم غره نگاهش کرد که ماهان باز گفت:

- مگه دروغ می‌گم؟

کنار هم نشسته بودند و صحبت می‌کردند و ماهان مدام از خاطراتی که با داوود داشت تعریف می‌کرد تا الیاس به حیاط آمد و برای شام صدایشان زد. وقتی وارد شدند که کیمیا و کتایون داشتند سفره را با وسواس می‌چیدند و تزیین می‌کردند. بعد هم دیس پلو و مرغ را وسط سفره گذاشت. همه را صدا زده بودند و سر سفره بودند به جز آیه و بیتا که هنوز توی اتاق بودند. بهارک خودش به اتاق رفت و آن دو نفر هم به سر سفره آمدند.

جلیل با دیدن سفره‌ی رنگین گفت:

- دست دخترهای گلم درد نکنه، انصافا که کدبانو هستید.

کیمیا به آشپزخانه رفت و با ظرف دیگری برگشت و وقتی آن را وسط سفره گذاشت، چشمان داوود چهار تا شد.

مادر کیمیا متعجب گفت:

- کیمیا این چه غذاییه؟

کیمیا با لبخندی که از لبش دور نمی‌شد خطاب به مادرش گفت:

- اسمش قورتوئه، یه غذای محلی بجنوردیه! آقاداوود گفتن دوست دارن من هم از اینترنت سرچ کردم واسه‌شون درست کردم.

جلیل با تحسین سری تکان داد:

- آفرین دخترم! بفرمایین آقاداوود. شما باید بخورید نظر بدید. دخترم خواسته شما اینجا احساس غریبی نکنید. بفرمایین.

داوود واقعا شوکه شده بود. به بهارک نگاه کرد؛ آیه که کنارش نشسته بود نگاهش را از او گرفت و مشغول صحبت با بیتا شد.

جلیل باز گفت:

- بکشید آقاداوود. بسم الله! کیمیا دخترم برای منم از این غذای بجنوردی بکش ببینم چه مزه‌ای داره.

ماهان سرش را نزدیک داوود برد و آرام گفت:

- دخلت اومده داوود. حالا دیگه غذای مورد علاقه‌ت رو سفارش می‌دی که واسه‌ت درست کنن؟ دختره هم چه‌قدر پرروئه.

داوود ناچار از قورتو کشید اما موقع خوردن زیر چشمی آیه را می‌پایید ولی آیه اصلاً اهمیتی به او نمی‌داد. بهارک آرام به آیه گفت:

- داوود اصلاً تقصیری نداره. کیمیا خودش رو واسه‌ش لوس کرده.

آیه هم با زهرخندی آرام گفت:

- علم غیب داشته که اون چه غذایی دوست داره؟

- بعداً بهت می گم چی شد؟

آیه تلخ جوابش را داد:

- اصلاً اهمیتی نداره بهارک. اجازه بده بیتا غذاش رو بخوره.

ماهان باز آرام به داوود گفت:

- لامذهب چه‌قدرم خوشمزه درست کرده! انگاری همه‌ی عمرش قورتو درست می‌کرده.

داوود اما با حرص جوابش را داد:

- اصلاً هم خوشمزه نیست.

و کاسه‌ی قورتو را عقب گذاشت و گفت:

- ممنون دستتون درد نکنه.

کیمیا که تمام مدت، داوود را زیر نگاهش داشت جاخورده و ناراحت گفت:

- ای وای خوب نشده! خب پس پلو و مرغ واسه خودتون بکشید.

مادرش گفت:

- نمی‌دونم چه مزه‌ای باید داشته باشه این غذا؛ ولی به نظرم خیلی خوشمزه‌ست.

ماهان با شیطنت گفت:

- خیلی خوبه؛ ماشالله دست‌پختشون حرف نداره. مگه نه داوود؟

داوود از گوشه‌ی چشم با حرص ماهان را نگاه کرد.

- بله خوبه.

و آرام به ماهان گفت:

- من بعداً به خدمت تو می‌رسم.

صدای کامران توجهش را به سوی او جلب کرد.

- اما به نظر من غذاش همچین چنگی به دل نمی‌زنه. آب دوغ خیار بهتر از اینه.

ماهان با این‌که حرصش گرفته بود اما سعی کرد خوب جوابش را بدهد:

- کم‌لطفی می‌فرمایید؛ یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی مردم بجنورده آقاکامران.

کامران نیشخندی زد:

- ببخشید اما غذای موردعلاقه‌تون خیلی مزخرفه.

اگر جلیل جوابش را نمی‌داد، حتماً داوود جوابش را می‌داد:

- خب تو دوست نداری نخور! چرا توهین می‌کنی پسر؟

کامران با عذرخواهی مسئله را فیصله داد و کیمیا باز گفت:

- من کلاس آشپزی رفتم خیلی از غذاهای محلی رو درست کردم ولی قورتو با این‌که اولین بارم بود درست می‌کردم خیلی خوشم اومد هم ساده‌ست هم مقوی و خوشمزه.

ماهان باز آرام به داوود گفت:

- همینطور ادامه بده منظور اصلیش رو کم‌کم شفاف بیان می‌کنه.

داوود که هم از دست کیمیا هم از دست ماهان حرصش گرفته بود از جا برخاست و گفت:

- دستتون درد نکنه. خیلی خوب بود. با اجازه.

و جانمازی را برداشت و برای نماز خواندن به حیاط رفت.

نمازش را خوانده بود و سر سجاده نشسته بود که ماهان بیرون آمد و نزدیکش روی تخت نشست و گفت:

- تقبل الله.

- درد!

ماهان خندید و گفت:

- دختره گلوش پیش تو گیر کرده فحشش رو من باید بخورم؟

داوود نگاهش را از تسبیح توی دستش گرفت و به ماهان داد:

- باشه ارزونی تو اگه از دست‌پختش خوشت اومده.

- دلم جای دیگه‌ای گیر نبود به خاطر آشپزیش هم شده، می‌گرفتمش.

داوود پرسش‌گر گفت:

- دلت کجا گیره؟

ماهان روی یک دستش افتاد و نگاهش را به آسمان داد:

- بی‌خیالش. می‌گم خوبه ها، الان قراره هفت روز همه‌ی غذاهای محلی بجنوردی رو واسه‌مون درست کنه.

- کاش می‌رفتن خونه‌ی خودشون.

ماهان باز خندید که داوود گفت:

- ماهان یه چیزی بهت می‌گم ها!

ماهان با لبخند پهنی روی تخت افتاد و دستانش را زیر سر جمع کرد:

- می‌گم نظرت چیه شب اینجا بخوابیم؛ توی اتاق خیلی گرمه.

- خوبه چون فکر کنم اون اتاق رو اون تن لش تصرف کرده.

ماهان از جا پرید و متعجب گفت:

- کامران؟ می‌رم از اتاق پرتش می‌کنم بیرون اصلاً! اینجا پشه داره خوابم نمی‌بره.

این را گفت و از جا برخاست و به داخل رفت. داوود هم جانماز را جمع کرد و گوشه‌ای نشست و تکیه زد. نگاهش روی پنجره‌ی اتاق بهارک بود تا شاید آیه را ببیند؛ اما اصلاً این اتفاق نیفتاد. با خانه‌شان تماس گرفت و خیلی کوتاه با مادرش صحبت کرد و بعد وارد برنامه‌ی واتساپ شد. دو_سه روزی بود که آیه آنلاین نشده بود و می‌دانست اگر هم پیامی برایش بفرستد شاید نبیند. برای همین ترجیح داد برایش اس‌ام‌اسی ارسال کند. این متن را از علی قاضی‌نظام نوشت و کلید ارسال را فشرد.

- نیازمندیم که یک نفر باشد انحصاری، قابل انتقال به غیر نباشد. بیاید و بماند و بسازد.

این را ارسال کرد و همینطور که نگاهش به ساختمان بود منتظر جوابی از آیه بود که پرده‌ی اتاق بهارک را دید که تکانی خورد و آیه را پشت پنجره دید. موبایلش هم توی دستش بود. لبخندی روی لبش جا خوش کرد. همان موقع بود که کیمیا با سینی‌ای که ظرف میوه‌ای درونش بود از ساختمان بیرون آمد و به سمت داوود آمد که آیه او را دید. داوود هم کمی خودش را جمع و جور کرد.

کیمیا نزدیک تخت که رسید گفت:

-گفتم شام نخوردید واسه‌تون میوه بیارم.

و لبه‌ی تخت نشست و سینی را مقابل داوود گذاشت و گفت:

- بفرمایین.

- ممنون.

نگران نیم‌نگاهی به پنجره انداخت و دوباره نگاهش را به کیمیا داد. پیامکی برایش آمد که خیلی سریع باز کرد و نگاه کرد:

- به کسی که نیازمند بودید آمد. خوش بگذره.

نگاهش به سمت پنجره برگشت که آیه پرده را انداخت و عقب رفت.

کیمیا هم برگشت به ساختمان نگاه کرد و دوباره به سوی داوود چرخید و گفت:

- اتفاقی افتاده آقاداوود؟

- نه، ممنون.

کیمیا مهربان بشقاب مقابل داوود گذاشت.

- نوش جان. می‌خواید واسه‌تون پوست بگیرم؟

داوود سری تکان داد.

- نه، الان میل ندارم.

کیمیا اما با زیرکی و لبخند زیبایی سیبی برداشت و گفت:

- بذارید یه چیزی رو نشونتون بدم.

و مشغول برش زدن‌های خاص روی سیب شد. داوود نگاهش به دست کیمیا بود و فکرش جای دیگری سیر می‌کرد. مدتی بعد چون چیزی یادش آمده بود نگاهش را به موبایلش داد و این شعر را نوشت و برای آیه فرستاد.

- با دلم قهر نکن، قهر تو عالم‌سوز است

بی‌تو حال من تلخ‌تر از دیروز است

تقصیر من چیه خب؟ خودش پا شده اومده. شما میدون رو خالی کردی که بقیه میدون‌داری می‌کنن.

و منتظر جواب آیه بود. بهارک هم بیرون آمد که داوود با دیدن بهارک لبخندی روی لبش نشست. بهارک در کنار داوود نشست و گفت:

- چیکار می‌کنی کیمیا؟

کیمیا که کارش تمام شده بود و با سیب یک پرنده درست کرده بود آن را مقابل داوود گذاشت و گفت:

- بفرمایین.

بهارک چهره‌ای در هم کشید و گفت:

- خب این یعنی چی؟

کیمیا با شوق گفت:

- قشنگ نشده؟

بهارک ابرویی در هم کشید و با ناراحتی گفت:

- مادر من مرده، اون‌وقت تو داری برای ما با میوه جک و جونور درست می‌کنی؟

کیمیا ناراحت چاقو را توی بشقاب گذاشت و گفت:

- من فقط خواستم یه کاری کرده باشم حال و هواتون عوض بشه.

- عوض شد، ممنون.

کیمیا از جا برخاست و دلخور شب بخیری گفت و به داخل رفت. بعد از رفتنش بهارک باز گفت:

- خوشت اومد؟

- نباید اینجوری باهاش حرف می‌زدی.

بهارک سیبی را که کیمیا درست کرده بود برداشت. گازی زد و گفت:

- بی‌خیالش، باید حد خودش رو بدونه.

داوود لبخندی بر لب نشاند و با هم مشغول صحبت و میوه خوردن شدند.

***

بعداز برگزاری مراسم سوم، آیه و الیاس آنجا را ترک کردند و به خانه‌ی خودشان رفتند و همین موضوع هم باعث دلخوری بهارک هم باعث ناراحتی و دلخوری داوود شده بود؛ اما هیچ‌کدام به روی خود نیاوردند.

همچنان خانواده‌ی جلیل حضور پررنگی در خانه‌ی آن‌ها داشتند. فردای روز سوم، داوود به بهانه‌ی این‌که کمی حال و هوای بهارک و بیتا عوض شود آنها را بیرون برد. البته ماهان هم آن‌ها را همراهی می‌کرد. هر چهار نفر توی ماشین بودند و توی خیابان‌ها می‌چرخیدند و ترانه‌ی غمگینی از ضبط ماشین پخش می‌شد.

بهارک این سکوت را شکست و گفت:

- ممنون داداش که ما رو آوردی بیرون.

داوود کمی به سمت عقب چرخید و جوابش را داد:

- خواهش می‌کنم. بیتاجان هر چی می‌خوای، بگو واسه‌ت بگیرم.

- چیزی نمی‌خوام.

و باز ماتم زده به بیرون خیره شد. بهارک دست به شانه‌اش انداخت و او را به خود چسباند و گفت:

- بیتاجون تو نمی‌دونی داداش داوود چه‌قدر مهربونه! می‌خوای واسه‌ت بستنی بخره؟

بیتا نمی‌خوامی گفت و دوباره سکوت کرد. داوود سوال بعدی را پرسید:

- بریم شهربازی؟

بیتا سری تکان داد و باز جوابی نداد و دوباره سکوت برقرار شد. مدتی بعد دوباره داوود این سکوت را شکست و خطاب به بهارک گفت:

- این یارویی که به مادرتون زده بود کی بود؟

- یه جوونی بود همسن و سال بابک، از این ماشین مدل بالاها سوار بود. ماشینش بیمه داشت. همون موقع که بردنش کلانتری باباش رفته بود آزادش کرده بود.

داوود سری تکان داد و گفت:

- پس دیه رو میده؟

- دایی گفت خودش پیگیری می‌کنه ولی داداش خودت پیگیری کن من می‌دونم دایی دنبال اینه که یه پولی هم خودش بگیره.

داوود نفس بلندی کشید و خطاب به ماهان گفت:

- می‌تونه همچین کاری بکنه؟

ماهان سری تکان داد و گفت:

- گمون نمی‌کنم ولی فکر می‌کنم پدرت به عنوان سرپرست دخترها باید پیگیری کنه. البته بهارک خانم چون هیجده سالشون تموم شده خودشون می‌تونن قانونی کارهاش رو انجام بده اما سرپرستی بیتا با پدرته و سهمش رو پدرش باید بگیره. بابک هم که نیست.

- باید با یه وکیلی صحبت کنم.

بهارک با تلخی گفت:

- اگه با پول دیه می‌شه بابا رو آزاد کنیم، این کار رو بکن.

داوود به سمت جلو چرخید و دستش گچ گرفته‌اش را کمی جابه‌جا کرد و گفت:

- با این پول‌ها بابا نمی‌تونه بدهیش رو بده. ماهان یه جا نگه دار یه بستنی درست و حسابی بخوریم من می‌دونم بیتا چه‌قدر بستنی دوست داره.

ماهان نگاهی از آینه به عقب انداخت و با شوق گفت:

- دارم دنبال یه جای خوب می‌گردم. بیتاجون تو یه بستنی‌فروشی خوب سراغ نداری؟

بیتا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه، بلد نیستم.

اما بهارک در جوابش گفت:

- یه بستنی‌فروشی بزرگ توی همین خیابون هست. بیتا عاشق بستنی‌های اونجاست.

- خب پس راهنماییم کنید که من بلد نیستم.

هر چه‌قدر تلاش می‌کردند بیتا را به حرف بیاروند اما موفق نمی‌شدند تا بالاخره به بستنی‌فروشی رسیدند. هر چهار نفر وارد بستنی‌فروشی شدند. داوود دست بیتا را گرفت و جلوی یخچال ویترینی برد تا با هم بستنی انتخاب کنند ولی بیتا فقط نگاه می‌کرد و هر چه‌قدر داوود تلاش کرد، بیتا چیزی انتخاب نکرد آخر هم به انتخاب بهارک بستنی انتخاب کردند و سر میز چهارنفره‌ای نشستند. بیتا قاشقش را دستش گرفته بود و فقط با بستنی ور می‌رفت و چند بار که بهارک گفت چند قاشقی خورد؛ ولی در آخر قاشق را روی بستنی گذاشت و به مادر و پدر و دختربچه‌ای که برای خرید بستنی آمده بودند خیره شد. چشمانش پر از اشک شد. داوود رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن آن دختربچه که مدام داشت با پدر و مادرش حرف می‌زد او هم اشک به چشمانش نشست. صندلی‌اش را مقابل بیتا کشید تا مانع دیدش شود و بعد با شوخی گفت:

- دوست داری با هم بریم مسافرت؟

بیتا سرش را بالا زد و گفت:

- نه.

داوود مانده بود که چه بگوید که ماهان گفت:

- بیتا تا حالا دلفین از نزدیک دیدی؟

بیتا باز سرش را بالا زد و گفت:

- ندیدم.

- پس حتماً باید بریم ببینی. خیلی بانمکن، حتی می‌تونی باهاشون شنا کنی.

بیتا بالاخره به صحبت راضی شد و گفت:

- من شنا بلد نیستم.

ماهان قاشقی دیگر از بستنی‌اش خورد و گفت:

- کاری نداره که خیلی زود یاد می‌گیری. من یه دوستی دارم توی کیش که مربی دلفین‌هاست؛ هر وقت رفتیم کیش اجازه می‌ده یه بار تنهای تنها فقط خودمون بریم پیش دلفین‌ها! قول می‌دم عاشقشون بشی.

داوود متعجب گفت:

- تو توی کیش هم رفیق داری؟

- گفته بودم که توی همه‌ی ایران رفیق دارم. خب کیش هم جزء ایرانه دیگه!

و شروع کرد به مسخره‌بازی و خاطرات جالب تعریف کردن و اینطوری باعث شد خنده به لب بیتا بیاید و چند دقیقه‌ای همه‌چیز را فراموش کند و بستنی‌اش را بخورد. وقتی از بستنی‌فروشی بیرون آمدند کمی حال بیتا بهتر بود سوار ماشین شدند و بعد از کمی چرخیدن داوود گفت:

- بهارک الان آموزشگاه موسیقی‌ای که می‌رفتی بازه؟

بهارک نگران و متعجب گفت:

- آره چطور مگه؟ برای چی می‌پرسی؟

- اون یارو هم امروز اونجاست؟

بهارک نیم‌نگاهی به ماهان انداخت و با تردید گفت:

- نمی‌دونم شاید باشه. برای چی می‌پرسی؟

داوود اما خطاب به ماهان گفت:

- ماهان دور بزن. برو اینجایی که می‌گم.

بهارک مضطرب گفت:

- داداش چیکار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای بری دعوا؟

داوود به سمت عقب برگشت به بهارک نگاه کرد و گفت:

- یه بدهی بهش دارم؛ چرا نگران شدی؟

بهارک کمی خود را به سوی او کشید و گفت:

- چه بدهی‌ای؟

- می‌رسیم. می‌فهمی.

- تو رو خدا دعوا نکنی ها!

داوود با لبخند جوابش را داد:

- با این دست شکسته‌م برم دعوا؟

داوود به سمت جلو برگشت که ماهان با حرکت چشم و ابرو پرسید چی شده؛ ولی داوود آرام گفت:

- هیچی نیست. خیابان بعدی رو برو سمت راست.

ماهان که مقابل آموزشگاه موسیقی توقف کرد، داوود گفت:

- پیاده شو بهارک. ماهان تو بمون پیش بیتا، ما زود برمی‌گردیم.

و از ماشین پیاده شد. بهارک هم با ترس و لرز پیاده شد. داوود دستش را گرفت و وارد آموزشگاه شدند. منشی‌ای پشت میز نشسته بود گویی بهارک را می شناخت که با دیدنش برخاست و گفت:

- بهارک‌جان، اومدی؟

بهارک آرام به او سلام داد و داوود بعد از سلام گفت:

- ببخشید آقای محسن...فامیلیش چیه بهارک؟

بهارک آرام و با تردید گفت:

- صامتی.

- آهان، همین آقا امروز تشریف دارن؟

منشی مشکوک نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

- بله، کلاس دارن. باهاشون کار دارید؟

داوود به جای جواب دادن به سوالش، سوال خودش را پرسید:

- کلاسشون کدومه؟

- اونی که ته سالنه. اگه کاری دارید من صداشون کنم.

داوود دست بهارک را گرفت و همینطور که به سمت کلاس می‌رفت گفت:

- خودم صداش می‌کنم.

منشی هم که فهمیده بود قرار است اتفاقی بیفتد به دنبالشان به راه افتاد و گفت:

- آقای محترم، گفتم که من صداشون می‌کنم!

اما داوود با شتاب در کلاس را باز کرد و وارد شد. کلاس تقریبا بزرگی بود. بیست هنرجوی دختر و پسر مشغول آموزش دیدن بودند و محسن بالای کلاس روی چهارپایه‌ای نشسته بود و گیتاری در دست داشت. تا داوود و بهارک با شتاب وارد شدند همه‌ی نگاه‌ها به سمت آنها برگشت. داوود دست بهارک را رها کرد و گفت:

- همینجا وایسا.

بهارک واماند و ترسیده فقط سری تکان داد. همه‌ی هنرجوها روی چهارپایه‌های به صورت نیم‌دایره نشسته بودند و محسن هم در وسط و بالای سالن بود. داوود تا مقابلش رفت. محسن برخاست و مقابلش ایستاد. تقریبا هم‌قد و هیکل یکدیگر بودند. نیم‌نگاهی به بهارک انداخت و گفت:

- اتفاقی افتاده آقای زاهدی؟

داوود با نیشخندی گفت:

- اومدم واسه‌تون یه آهنگ بنوازم! یه آهنگی که صداش تا ابد توی گوشتون باشه.

محسن متعجب گفت:

- آهنگ بنوازید؟

داوود سری تکان داد و دست راستش را بالا برد و چنان با سرعت و قدرت به محسن سیلی زد که از شدت ضربه نه تنها محسن روی زمین افتاد بلکه خودش هم کمی تعادلش را از دست داد. همه‌ی هنرجوها ایستاده بودند و آن‌ها را نگاه می‌کرد. داوود صاف واستاد و گفت:

- این رو زدم تا یادت بمونه دیگه با دل هیچ دختری بازی نکنی، رذل کثیف!

محسن که گوشه‌ی لبش خونی شده بود سر بلند کرد و کم‌کم ایستاد. داوود با حالت تهدید انگشتش را به سمت او گرفت و گفت:

- خیلی بیشتر از این سیلی حقت بود؛ اما به همین اکتفا می‌کنم شاید به خودت بیای.

محسن حرفی برای گفتن نداشت. شاید هم از داوود ترسیده بود که جرات نکرد حرفی بزند. داوود از میان نگاه‌های بهت‌زده‌ی هنرجوها گذشت و به سمت بهارک برگشت دستش را گرفت و با هم از کلاس و آموزشگاه بیرون آمدند. در ماشین را برای بهارک باز کرد و بعد از او خودش هم جلو در کنار ماهان نشست و گفت:

- بریم.

ماهان هم بدون هیچ حرفی ماشین را از جا کند و حرکت کرد.

***

فردای آن روز به همراه ماهان برای صحبت با وکیل پدرشان که آدرسش را از دادگاه گرفته بودند از خانه بیرون رفتند. از قبل با او تماس گرفته بود و وقت ملاقاتی گرفته بود و قرار بود آن روز ساعت ده توی دفترش با او ملاقات کند. آقای یاسری، وکیل حشمت مردی تقریبا مسن بود که با خوش‌رویی از داوود و ماهان استقبال کرد. دفترش یک اتاقک قدیمی و نه چندان مرتب بالای یک مغازه‌ی میوه‌فروشی در یکی از محلات پایین شهر تهران بود.

بعد از ریختن دو چای برای ماهان و داوود، مقابلشان نشست و گفت:

- شما رو قبلا ندیده بودم آقای زاهدی؟

داوود که با نگاهش داشت دفتر شلوغ و نامرتب او را برانداز می‌کرد با این سوال نگاهش به سوی او برگشت و گفت:

- من تهران زندگی نمی‌کنم؛ زیاد هم در جریان کارهای پدرم نبودم.

یاسری کنار ابرویش را خاراند و با لبخند پرمنظوری گفت:

- شما پسر زن اولش هستید؟ درسته.

داوود سری تکان داد و یاسری باز گفت:

- پس برای اینه که من شما رو ندیدم. راستش من به خاطر رفاقت قدیمی‌ای که باهاش داشتم وکالتش رو قبول کردم. بیشتر از هر چیزی به خاطر رفاقت و دوستی بود وگرنه پرونده‌ای نبود که پولی دستم رو بگیره. می‌بینید زیاد کار

نمی‌کنم؛ شاید این دفتر رو برای روزهای بازنشستگیم نگه داشتم که بیام اینجا بنشینم و خاطرات قدیم رو مرور کنم. یه زمانی برو و بیایی داشتم ولی حالا دیگه اینجا شده فراموش‌خونه. وکیل‌های جوون و تازه‌نفس جای ما رو گرفتن.

- در مورد پرونده‌ی پدرم بیشتر می‌خوام بدونم.

یاسری فنجان چایش را برداشت و پرسید:

- چیزی در موردش نمی‌دونید؟

داوود مکثی کرد و بعد گفت:

- این رو می‌دونم که رفیقش کلاه سرش گذاشته و فرار کرده و اون مونده و هفتصد میلیون بدهی.

یاسری این را که شنید خندید و جرعه‌ای از چایش را نوشید. داوود و ماهان نگاهی با هم رد و بدل کردند. داوود آرام گفت:

- آقای یاسری می‌تونم علت خنده‌تون رو بدونم؟

یاسری نگاه مستقیمش را به داوود داد و گفت:

- خنده‌م برای پدرت بود. قرار بود فقط این حرف رو به قاضی بزنه نه اینکه به شما هم بگه! حشمت به خاطر بلندپروازیش خودش رو بدبخت کرد. ده-بیست سال قبل که می‌اومد پیشم برای کارهای حقوقیش، بهش گفتم دست از این کارها بکش عاقبت نداره؛ ولی به خرجش نمی‌رفت. با این یارو جمشیدی یه شرکت ساختمون‌سازی تاسیس کردن و یه مقدار زمین خریدن

و برای ساخت آپارتمان‌های مسکونی از مردم پیش‌پرداخت گرفتن؛ اما اصل مطلب کارشون کلاهبرداری بوده. جمشیدی تونسته فرار کنه و بابای تو نتونسته.

داوود جا خورده از چیزی که می‌شنید، ناباور گفت:

- باورم نمی‌شه!

- خودم بهش گفتم اینطور توی دادگاه بگه که جرمش سنگین‌تر نشه. با کلی بر و بیا و جلسه توی دادگاه حکم ورشکستگی و اینکه کلاه سرش گذاشتن گرفتیم! اگه مشخص می‌شد که خودش توی نقشه دست داشته که بدتر می‌شد واسه‌ش. اینجوری اگه بتونید بدهی‌هاش رو بدید و رضایت شاکی‌ها رو بگیرید یه سال دیگه آزاده؛ ولی اونجوری نه تنها می‌بایست رد مال می‌شد بلکه حداقلش ده سال واسه‌ش می‌بریدن.

داوود نگاهش میخ فنجان چای مانده بود که روی میز عسلی نامرتب و گردگرفته مقابلش بود. در کنار فنجان چای، کتاب قانون کهنه و قدیمی قرار داشت. ماهان دستی به شانه‌اش زد و گفت:

- می‌خوای بریم؟

یاسری فنجانش را روی میز قرار داد و با دلداری گفت:

- آقاداوود پدرت ذاتا آدم بدی نیست؛ ولی خب یه کم طمّاعه، همیشه می‌خواست زیاد داشته باشه. به هر دری هم می‌زد تا بیشتر داشته باشه ولی نمی‌شد. با آدم ناجوری پرید که عاقبتش اینجوری شد. من‌دونم اگه بیرون

هم بیاد بازم میفته دنبال کاری که یه شبه پولدار بشه. پدرت جنون پول داره و یه چیزی رو می‌دونم که توی اوج نداشتنش، یه ذخیره‌ای یه جا داره.

- آره ذخیره‌ش هم به باد رفت، بابک برداشت و از کشور رفت.

- منظورت چیه؟

داوود قضیه‌ی کاری را که بابک کرده بود گفت که یاسری با پوزخندی گفت:

- عجب، پس پسرش رو دستش بلند شده!

داوود و ماهان از یاسری خداحافظی کردند و از دفترش بیرون آمدند. داوود ساکت خیابان‌ها را نگاه می‌کرد که ماهان سکوتش را بر هم زد و گفت:

- بهش فکر نکن داوود. خیالت راحت باشه من هر چیزی که شنیدم همون‌جا چال کردم و اومدم بیرون.

داوود نفس عمیقی گرفت و گفت:

- خیالم از تو راحته ماهان؛ ولی دلم پره از این پدر! مانی و بهارک و بیتا و بابک رو بی‌پدر و مادر کرد. وقتی ما رو گذاشت اومد تهرون من نُه سالم بود. فکر می‌کردم چه‌قدر بدبختیم. سخت بود. مادرم با سختی و قالی‌بافی بزرگمون کرد. تازه فامیلامون بودن و هوامون رو داشتن ولی با این حال سخت بود ولی حالا می‌بینم این بچه‌ها توی سختی بیشتری هستن. نگران بابکم.

- می‌خوای بریم رفقاش رو پیدا کنیم ازشون اطلاعات بکشیم؟ شاید فهمیدیم کجا رفته و قصدش چیه و می‌خواد چیکار کنه. بالاخره ردی، نشونی، شماره‌ای پیدا می‌کنیم. یا می‌ریم دنبالش یه جوری مجبورش می‌کنیم برگرده!

داوود نگاهش را به بیرون داد و آرام گفت:

- نمی‌دونم بهارک دوستاش رو می شناسه یا نه... .

- برم خونه؟

- نه. من رو برسون جلوی دانشگاه الزهرا بعد تو برو خونه. من خودم بعداً تاکسی می‌گیرم میام.

ماهان متعجب نیم‌نگاهی به او انداخت و سوالش را پرسید:

- دانشگاه الزهرا واسه چی؟

- کار دارم.

ماهان پرشیطنت خندید و گفت:

- آهان خب فهمیدم.

داوود همینطور که با موبایلش ور می‌رفت گفت:

- آفرین که این‌قدر باهوشی.

ماهان باز شیطنت و شوخی‌اش را به جانش ریخت.

- این‌قدر این کیمیا دور و برت پرید که آیه‌خانم گذاشت از اونجا رفت! جنابعالی هم عینهو ماست هیچ کاری نمی‌کردی، گویا یه جورایی خوشت هم می‌اومد حس غیرتش رو قلقلک بدی!

داوود مستاصل سر از روی گوشی‌اش بلند کرد و گفت:

- چیکار باید می‌کردم؟ من که مثل تو بلد نیستم! بعدم اون دختر بی‌حیاست که جلوی پدر و مادر و برادرش خجالت نمی‌کشه این‌قدر دور و بر من می‌پلکه؛ بعد من مقصرم؟

ماهان باز خندید که داوود با گفتن زهرماری خودش هم به خنده افتاد. ماهان بعد گفت:

- حالا داری می‌ری از دلش در بیاری؟

- پیام دادم می‌خوام ببینمت، نوشت دانشگاه هستم. می‌رم اونجا بلکه بعد از کلاسش بتونم ببینمش.

ماهان ضربه‌ای روی فرمان زد و با لحنِ شوخی گفت:

- قهر کردن‌ها و منت کشیدنات شروع شده داوود. این تازه اول قصه‌ست. سر کج کنی باید حساب پس بدی!! به پیرزن محله‌تون سلام بدی مواخذه می‌شی، بخوای آب بخوری باید اجازه بگیری. خلاصه‌ش کنم؛ بی‌چاره شدی رفت!

داوود باز خندید؛ اما ته دلش ذوقی داشت از شنیدن این حرف‌ها وقتی فکر می‌کرد یک روزی آیه متعلق به او باشد و روی رفتارهایش و کارهایش حساس شود دلش غنج می‌رفت.

- نه بابا. شلوغش نکن؛ این‌جوریام نیست. دختر عاقلیه. الان هم قهر نکرده که.

- عاقلِ عاقل هم که باشن وقتی عاشق می‌شن و دلبسته، دیگه همونی که من گفتم هستن. حساس و زودرنج و حسود.

داوود مطمئن و با غرور جواب داد:

- آن که حساب‌پاک است از محاسبه چه باک است؟ از خودم که مطمئنم.

- حالا چی شد عاشق این خانم شدی؟ اونم کسی که می‌دونی مادرت بی‌برو و برگرد مخالفشه؟

این سوال ماهان باز او را یاد مادرش و مخالفت سرسختانه‌اش انداخت.

- چه می‌دونم. همه چیز یهویی پیش اومد. اصلاً نفهمیدم چطور شد.

- آدرس رو بزن روی جی‌پی‌اس گوشیت که راحت پیدا کنیم.

داوود همین‌طور که آدرس را سرچ می‌کرد گفت:

- تو هم یه بار گفتی عاشق شدی؟ قضیه چیه؟

- هیچی. بی‌خیالش.

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و مشکوک گفت:

- یعنی چی؟ من غریبه‌ام؟

- نه بابا! حالا یه روز سر فرصت واسه‌ت تعریف می‌کنم. یه چیز بپرسم؟

- بپرس.

ماهان مکثی کرد و با تردید سوالش را پرسید:

- دیروز توی اون آموزشگاه موسیقی چی‌کار داشتی؟ انگاری رفته بودی اونجا دعوا!

داوود مکثی کرد و بعد گفت:

- این خواستگار بهارک بود، تو زرد از آب دراومد؛ یه سیلی حقش بود.

- جرمش؟

- دروغ گفته بود. قبلا زن و بچه داشته و به ما نگفته بود. بهارک هم از سر عصبانیت از دست اون گیتارش رو شکسته.

ماهان به فکر فرو رفت. داوود که او را زیر نگاه تیزش گرفته بود بعد از مدتی نگاهش را به روبه‌رو داد و گفت:

- ماهان من خیلی روی این دوتا دختر حساسم. واسه‌م هیچ فرقی با اون سه تا خواهرم که تنی هستیم ندارن. می‌خوام خوشبخت بشن و دلخوشی‌ای رو که توی خونه‌ی پدر نداشتن توی خونه‌ی شوهر داشته باشن. شوهر بهارک باید یه مرد واقعی باشه که جای همه‌ی نداشته‌هاش رو واسه‌ش پر کنه، نه اینکه هر روز از دستش حرص بخوره و چشماش گریون باشه. مردی که دروغ بگه و دنبال دختربازی و الواتی باشه حتی نباید به خواهر من فکر کنه.

ماهان ساکت بود چون خیلی خوب می‌دانست داوود غیرمستقیم به او هشدار می‌دهد. برای همین بعد از کمی سکوت گفت:

- خب اگه اون پسر قول بده پسر خوبی بشه و دور و بر خورده‌خلاف و اذیت دخترا رو خط بکشه چی؟

این‌ها را گفت اما جرات نداشت به داوود نگاه کند؛ داوود رویش را برگرداند تا لبخندش را ماهان نبیند. بعد از کمی تأمل همینطور که بیرون را نگاه می کرد گفت:

- از حالا تا یه سال دیگه که مراسم سالگرد مادرش برگزار بشه وقت داره که خودش رو ثابت کنه.

لبخندی به لب ماهان نشست و گفت:

- ثابت می‌کنه، حتما ثابت می‌کنه.

و ضبط را روشن کرد.

***

مقابل دانشگاه که ایستاد، داوود گفت:

- تو برو خونه. اگه بهارک پرسید کجام، بگو کار داشتم خودم میام.

ماهان با شیطنت گفت:

- می‌خوای من میرم یه جایی همین دور و برا توی ماشین منتظرت می‌مونم؛ اصلاً هم زاغ سیاهتون رو چوب نمی‌زنم.

داوود در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را مهار کند گفت:

- لازم نیست، شاید قبول کرد با هم ناهار رفتیم بیرون اون‌وقت تو گشنه می‌مونی.

ماهان باز خندید و گفت:

- تو هم زرنگ بودی ما خبر نداشتیم.

داوود با فحشی که نثار ماهان کرد از ماشین پیاده شد و ماهان خیلی زود رفت.

داوود همین‌طور که به سوی ورودی دانشگاه می‌رفت گوشی‌اش را نگاه کرد. چند دقیقه قبل از رسیدنش به آیه پیام داده بود که جلوی دانشگاه منتظرش است، اما هنوز پیامی دریافت نکرده بود. تقریباً نیم‌ساعتی قدم زد تا بالاخره صدای زنگ اس‌ام‌اس گوشی‌اش را شنید و سریع پیام را باز کرد.

- دارم از دانشگاه میام بیرون.

لبخندی روی لبش جا خوش کرد و دستی به ته‌ریشش کشید. نگاهش را به ورودی دانشگاه دوخت. تا آیه را دید دستی برایش تکان داد. آیه خودش را به او رساند.

- سلام، خوب هستین؟

داوود هم مهربان نگاهش را به نگاه آیه دوخت و جوابش را داد:

- سلام. من خوبم، تو خوبی؟

آیه نگاهی به دور و بر انداخت و دوباره نگاهش را به داوود داد:

- ممنون؛ اتفاقی افتاده؟

- نه؛ باید اتفاقی می‌افتاد؟

نگرانی به وضوح در چهره‌ی آیه نشسته بود.

- آخه اومدید اینجا.

- گفتم که فقط برای دیدنت اومدم. برای چی نگران شدی؟

آیه نفس راحتی کشید و جوابش را داد:

- ترسیدم؛ فکر کردم اتفاقی افتاده.

داوود با شیطنت گفت:

- اتفاقی قشنگ‌تر از دیدن تو و عاشق شدن من نبوده که اونم خیلی‌وقت قبل افتاده. دیگه که کلاس نداری؟

- نه. می‌خواستم برم خونه.

داوود گردن، کج کرد و با شیطنت پسرانه‌اش دلبری کرد.

- یعنی یه ذره هم وقت نداری؟

این حرکتش لبخند به لب آیه آورد و با حجب و حیا گفت:

- وقت دارم؛ اما... .

و نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- می‌شه از اینجا بریم؟ بعضی از دانشجوها من رو می‌شناسن، بعداً از من بپرسن شما کی بودید نمی‌دونم چی جوابشون رو بدم.

- خب باشه بیا بریم.

و قدم‌زنان از آنجا دور شدند. مدتی به سکوت گذشت که داوود این سکوت را شکست:

- معذرت می‌خوام که اومدم جلوی دانشگاهت. نمی‌دونستم ناراحت می‌شی.

- نه ناراحت نشدم؛ ولی اگه بهونه برای حرف به دست مردم ندیم بهتره. نمی‌خوام پشت سرم حرف باشه و فکر کنن که منم... .

بقیه‌ی حرفش را خورد، اما داوود گفت:

- آیه من و تو فقط همدیگه رو دوست داریم و نیتمون خیره.

- خب تا وقتی این نیت خیر عملی نشده بهتره اینجوری با هم... .

ابروان داوود در هم شد و گفت:

- با هم چی؟

- هیچی. راستی مادرتون هنوز نفهمیده ما کی بودیم؟

داوود سر به زیر، دست سالمش را در پناه جیب شلوارش برد و جواب داد:

- فهمید، یعنی این‌که بهش گفتیم.

آیه ایستاد و گفت:

- وای! چه‌قدر بد شد! حتماً خیلی هم ناراحت شدن؟

داوود هم مقابلش ایستاد و گفت:

- نه، خیلی نه.

- واقعاً؟ چی گفتن؟

داوود مکثی کرد. نمی خواست دروغ بگوید؛ اما گفتن حقیقت هم برایش خوشایند نبود. برای همین فکر کرد بهتر است موضوع صحبت را عوض کند.

- بی‌خیالش. اگه دعوتتون کنم بریم ناهار بخوریم قبول می‌کنید؟

- باید برم خونه. مادرم نگران می‌شه.

داوود نگاهی به مغازه‌ای که نزدیکش ایستاده بودند انداخت و گفت:

- کاش می‌تونستیم یه کمی بیشتر با هم باشیم و صحبت کنیم.

آیه سر به زیر انداخت.

- متاسفم.

با زنگ خوردن گوشی‌اش، عذرخواهی کرد. موبایل را از کیفش بیرون آورد و گفت:

- بهارکه.

و جواب داد. همینطور که صحبت می‌کرد لبخند به لب داوود می‌نشست چون بهارک از آیه می‌خواست که بعد از دانشگاه به خانه‌ی آن‌ها برود چون با او کار دارد و آیه داشت قول می‌داد که با مادرش تماس می‌گیرد و اطلاع می دهد و بعد به دیدنش می‌رود. وقتی قطع کرد، داوود با خنده گفت:

- خب مثل اینکه خدا واسه دل عاشق می‌سازه! زنگ بزنید به مادرتون بگید می‌رید پیش بهارک باهاتون کار داره.

آیه هم لجاجت و شیطنت دخترانه‌اش را به کار گرفت و با لبخند گفت:

- می‌رم پیش بهارک؛ ولی قرار نیست با شما بیام ناهار بخورم.

داوود چشمکی زد و با اطمینان گفت:

- میای! انتخاب رستورانش هم با خودت. تا به مادرتون زنگ می‌زنید من یه سر به این مغازه‌ی لباس‌فروشی بزنم.

این را گفت و وارد مغازه‌ی پوشاک‌فروشی مردانه شد. همینطور که داخل مغازه داشت رگال لباس‌ها را نگاه می‌کرد، حواسش به آیه هم بود که بیرون مشغول صحبت با مادرش بود. وقتی تماسش تمام شد داوود اشاره کرد که وارد مغازه شود. آیه بعد از مکثی با تردید وارد مغازه شد و به او که مشغول نگاه کردن به تی‌شرت‌های طرح‌دار نزدیک شد و گفت:

- قصد خرید دارید؟

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و با لبخند گفت:

- این‌قدر رسمی حرف می‌زنی یه لحظه فکر کردم فروشنده‌ی مغازه‌ست.

آیه ابرویی بالا برد و محکم جوابش را داد:

- قرار نیست غیر از این حرف بزنم.

داوود تی‌شرتی از داخل رگال بیرون کشید و آن را مقابل خودش گرفت و جوابش را داد:

- شما اصلاً من رو بزن به خدا اگه اعتراضی کردم! ولی خانم با ما به از این باش که با خلق جهانی.پ!

آیه با ابرو به تی‌شرت سیاه‌رنگی که تصویر جمجمه با دو استخوان داشت و داوود آن را مقابل خودش گرفته بود اشاره کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم این تی‌شرت تو سلیقه‌ی شما باشه.

لبخند پررضایتی به لب داوود نشست اما حرفی نزد. آیه پرسش‌گر گفت:

- حرف خنده‌داری زدم؟

- همینکه اون‌قدری حواست به من هست که خوب فهمیدی اینجور تی‌شرتی تو سلیقه‌ی من نیست خوشحالم می‌کنه که خیلی به من فکر می‌کنی.

آیه برای فرار از نگاه داوود به سمت رگال دیگری رفت و گفت:

- لزومی به فکر کردن خیلی زیاد نیست. پوشش هر کسی توی یه مدت سلیقه‌ی طرف رو نشون میده.

و از داخل رگال‌های پیراهن‌های مردانه، پیراهن طوسی‌رنگی که طرحی از خطوط طوسی تیره و قرمز داشت را بیرون کشید و به سمت داوود که حالا خیلی نزدیک به او ایستاده بود چرخید. لباس را به سویش گرفت و گفت:

- طرح قشنگی داره، البته نظر خودتون شرطه.

داوود با لبخند پیراهن را از دستش گرفت و نگاهی خریدارانه به آن انداخت و گذری یقه‌اش را نگاه کرد و گفت:

- خوبه، سایز خودمه. این پیرهن رو روز خواستگاری می‌پوشم.

آیه اتیکت قیمت گوشه‌ی آستین را گرفت و همینطور که قیمت را نگاه می‌کرد گفت:

- فکر می‌کنم این پیرهن بیشتر به اون تیپ کابوییتون میاد... .

و سر بلند کرد و نگاه مستقیمش را به چشمان داوود دوخت و در ادامه گفت:

- نه کت و شلوار. در ضمن این پیرهن خیلی گرونه.

داوود با لبخند پهنی که روی صورتش بود آرام گفت:

- مهم نیست.

و سرش را نزدیک گوش آیه برد و آرام زمزمه کرد:

- خیلی دوستت دارم دختر.

و برای پرداخت هزینه‌ی پیراهن به سمت فروشنده رفت. آیه واخورده از حرف آخر داوود نگاهش میخ پیراهن‌های داخل رگال ماند. با هم از مغازه بیرون آمدند و باز پیاده به راه افتادند. با راهنمایی آیه به رستورانی سطح متوسط رفتند. رستورانی که دیزاین کاملاً مدرن و اروپایی داشت. گوشه‌ای دنج کنار میز دونفره‌ای نشستند. داوود نگاهی به رستوران انداخت و در آخر نگاهش در نگاه آیه نشست و گفت:

- جای قشنگیه. اینجا اولین جایه که دوتایی باهم اومدیم. همیشه دوستش خواهم داشت.

آیه مکثی کرد و بعد با تردید گفت:

- حتی اگه یه روز از من متنفر بشید؟

داوود ابرویی در هم کشید و گفت:

- این اتفاق قرار نیست هیچ‌وقت بیفته.

- بیاید واقع‌بین باشیم آقاداوود؛ دنیا پر از اتفاقاتیه که ما ازش خبر نداریم. شاید یه روز این اتفاق افتاد.

داوود دستش را زیر چانه زد و به آیه چشم دوخت بدون این‌که جوابی به او بدهد. آیه کمی اطراف را نگاه کرد و بعد دوباره به داوود نگاه کرد و گفت:

- چرا اینطوری نگاه می‌کنید؟ جواب سوالم رو چرا نمی‌دید؟

داوود نفس عمیقی کشید و این شعر را خواند:

«خیام اگر ز باده مستی خوش باش

با ماهرخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است

انگار که نیستی چو هستی خوش باش»

- خب الان من باید از این شعر چه برداشتی بکنم؟

داوود صاف نشست و دست به سینه گفت:

- این‌که زمان حالمون رو با اما و اگر آینده خراب نکنیم؛ موافقی؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- موافقم اما آینده هم مهمه.

گارسونی سر میز آمد و دوتا مِنو به آن‌ها داد و رفت. داوود منو را روی میز گذاشت و بازش کرد و گفت:

- آینده خیلی مهمه، خیلی. منم قصد دارم آینده‌م رو قشنگ بسازم البته با تو.

و با لبخندی به آیه نگاه کرد که آیه با شرم نگاهش را به منو داد و گفت:

- پس باید به فکر موانعی هم که وجود داره باشید.

- یه مانع بزرگ هست به اسم پروین‌خانم که اونم با من.

آیه هم خیلی رک و راحت گفت:

- یه مانع دیگه هم هست به اسم جیران‌خانم.

داوود متعجب گفت:

- مادرت؟!

آیه سر بلند کرد و سری تکان داد. از مخالفت صد در صدی مادر و برادرش گفت. اما از دلیلی که الیاس داشت حرفی به میان نیاورد؛ اما داوود می‌خواست دلیلش را بداند.

- آیه می‌تونم دلیل مخالفتشون رو بدونم؟

مردد بود از گفتنش؛ اما ترجیح رو راست باشد با او.

- مادرم از پدرت متنفره و همیشه اعتقاد داشت باعث بدبختی خاله‌م بوده. برای همین از بابک هم که پسرش بود خوشش نمی‌اومد. به گمونم ممکنه همین نظر نسبت به شما داشته باشه.

داوود دستی به موهایش کشید و بعد با لبخندی این شعر را خواند:

- الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها!

آیه هم بالاخره خندید و گفت:

- گویا خیلی هم نگران نیستید.

داوود این بار آهی کشید و گفت:

- اگه از دلم خبر داشتی آیه این حرف رو نمی‌زدی. از اون روزی که دیدمت همه‌ش نگرانم و می‌ترسم.

- از چی می‌ترسید؟

- از اینکه تو باشی، من باشم اما مال همدیگه نباشیم. یه مرد سخت عاشق می‌شه آیه؛ اما وقتی عاشق شد زمین و زمان رو به هم می‌دوزه تا به عشقش برسه. من برای دوختن زمین و زمان به هم آماده‌ام. مرد روزهای سختم؛ اما خب نمی‌تونم که نگران نباشم. یه شعر از قیصر امین پور یادم اومد واسه‌ت بخونم.

آیه فقط سری تکان و داوود این شعر را خواند:

- "از غم خبری نبود اگر عشق نبود

دل بود ولی چه سود اگر عشق نبود؟

بی‌رنگ‌تر از نقطه‌ی موهومی بود

این دایره‌ی کبود، اگر عشق نبود"

از این بیت به بعد را با هم خواندند:

- "از آینه‌ها غبار خاموشی را

عکس چه کسی زدود اگر عشق نبود؟

در سینه‌ی هر سنگ‌دلی در تپش است

از این همه دل چه سود اگر عشق نبود؟

بی‌عشق دلم جز گرهی کور چه بود؟

دل چشم نمی‌گشود اگر عشق نبود

از دست تو در این همه سرگردانی

تکلیف دلم چه بود اگر عشق نبود؟"

و بعد لبخندی به لب هر دو نشست. گارسونی سر میز آمد و سفارش غذا را گرفت و رفت. ناهار را خوردند و از رستوران بیرون آمدند. به درخواست داوود کمی قدم زدند و بعد تاکسی گرفتند. سر کوچه که رسیدند، تاکسی توقف کرد و داوود خواست آیه برود چون خودش باید به داروخانه می‌رفت.

آیه داشت به سمت خانه می‌رفت که ماشین ماکسیمای سفیدرنگی به کنارش آمد و سرعتش را کم کرد و همین موضوع باعث شد آیه به آن ماشین نگاه کند و با دیدن راننده‌ی ماشین جا بخورد. ماشین کمی جلوتر متوقف شد. سبحان از ماشین پیاده شد. نمی‌دانست آنجا چه می‌کند و آیا او را دیده است که با داوود بوده یا نه؟ با اینکه کمی ترسیده بود اما سعی کرد به خودش مسلط شود. سبحان به نزدیکی او که رسید عینکش را از چشم برداشت و گفت:

- اینجا چیکار می‌کنید؟

لحن بازجویانه‌ی سبحان اصلاً به مذاقش خوش نیامد که با کمی تلخی جوابش را داد:

- باید به شما جواب بدم؟

سبحان با پوزخندی گفت:

- خونه‌تون که اینجا نیست.

آیه از کوره در رفت و بر سرش غرید:

- شما دارید من مواخذه می‌کنید که اینجا چیکار دارم؟ باید بهتون جواب بدم؟

سبحان لحظاتی سکوت کرد و گویا فکرش مشوش شد و بعد از کمی فکر گفت:

- ببخشید، فقط داشتم رد می‌شدم از اینجا شما رو دیدم گفتم اگه خونه می‌رید برسونمتون.

- واقعاً؟ الان یعنی باید باور کنم؟

سبحان عصبی بود اما سعی می‌کرد خوددار باشد. دستی به ته ریشش و بعد به پشت گردنش کشید و گفت:

- یعنی فکر می‌کنید غیر از اینه؟

آیه فقط با نیشخندی جوابش را داد:

- اینجا خونه‌ی خالمه که فوت کرده. فکر می‌کنم از خواهرتون شنیدید که خاله‌م فوت کرده! البته پدر و مادرتون هم توی مراسم خاک‌سپاری حضور داشتند.

سبحان تازه متوجه خانه‌ای که سر درش پارچه‌ی مشکی نصب بود شد و آرام گفت:

- خدا رحمتشون کنه.

- منم اومدم به دختر خاله‌م سر بزنم. با اجازه‌تون.

و از کنارش گذشت و به سوی خانه‌ی خاله‌اش رفت. زنگ را فشرد که چند ثانیه‌ی بعد در باز شد و آیه به داخل خانه رفت. سبحان به سمت ماشینش برگشت و داخل ماشین نشست. همینطور بهت‌زده و ناراحت به در خانه خیره بود که تاکسی زردرنگی هم از راه رسید و مقابل در خانه توقف کرد و داوود از ماشین پیاده شد. به سمت در خانه رفت و زنگ را زد. لحظاتی بعد در هم برای او باز شد و وارد شد. زهرخندی به لب سبحان نشست و گفت:

- اون‌قدری بزرگ نیستی که نتونم از سر راه بردارمت.

***

داوود تا وارد حیاط خانه شد متوجه ماهان شد که مشغول بیرون ریختن آب حوض بود. پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و با سطل داشت آب حوض را درون باغچه می‌ریخت. بهارک و بیتا و آیه و کیمیا و کتایون هم روی تخت چوبی نشسته بودند و او را نگاه می‌کردند.

- اینجا چه خبره؟

بهارک قبل از هر کسی جوابش را داد:

- سلام داداش، خوش گذشت؟

نگاهش به سوی بهارک چرخید شیطنت درون چشمانش موج می‌زد؛ اما او با اخمی گفت:

- کجا؟

بهارک با لبخند پر معنایی گفت:

- تهرون‌گردی دیگه؟

- فقط یه سری کار داشتم که انجام دادم. ماهان تو داری چیکار می‌کنی؟

ماهان دست از کار کشید و گفت:

- الان مشخص نیست دارم چیکار می‌کنم؟ خب دارم آب حوض می‌کشم دیگه.

بیتا کفت:

- داداش خودش گفت آب حوض می‌کشم، پیرزن خفه می‌کنم. منم گفتم لازم نکرده پیرزن خفه کنی برو آب حوض خونه‌مون رو بکش.

لبخندی به لب داوود نشست و به سمت حوض رفت و داخل حوض را نگاه کرد و گفت:

- خب اون دریچه رو بردار آبش خالی می‌شه. چرا این‌قدر خودت رو زحمت می‌دی؟

- فکر کردی یعنی به عقلم نرسیده بود؟ موقعی که دور حوض رو سیمان می‌کشیدن اون طرف لوله رو با سیمان پر کردن، دلیلش رو نمی‌دونم ولی هر کسی که دورش رو سیمان می‌کشیده عقل کل بوده.

بهارک جوابش را داد:

- بابک سیمان کشیده.

ماهان مات شد و داوود خندید و گفت:

- خب چرا این کار رو کرده؟

بهارک شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم یه بار مامان این‌قدر بهش پیله کرد که بیا حوض رو درست کن می‌خوایم توش آب بریزیم، چون اون طرف حوض شکسته بود و آبش خالی می‌شد؛ برای همین یه روز بابک اومد دور تا دور حوض رو سیمان کشید.

ماهان سری تکان داد و گفت:

- حالا بعداً خودم تیشه میارم می‌شکنم و درستش می‌کنم.

بهارک با تلخی جوابش را داد:

- دیگه مهم نیست. چون دیگه نه بابک هست نه مامانم.

و سرش را روی زانویش گذاشت. گویی دوباره چشمانش بارانی شده بود. ماهان و داوود نگاهی به هم انداختند. هر دو لب حوض نشستند که بیتا گفت:

- چرا نشستی پس؟ آب حوض رو نمی‌کشی؟ تازه بعدش هم گفتی توش رو رنگ می‌زنی.

داوود به خنده افتاد و گفت:

- شنفتی آقاماهان؟ پاشو کارت رو انجام بده.

کیمیا وارد صحبت شد و گفت:

- آقاماهان شما آب حوض رو بکشید و خوب بشورید من رنگ می‌زنم؛ بعدم تهش رو یه نقاشی قشنگ می‌کشم.

ماهان آرام خطاب به داوود گفت:

- شرط می‌بندم الان می‌پرسه چی دوست داری بکشم داوود؟

اما کیمیا خطاب به بیتا گفت:

- بیتا دوست داری واسه‌ت ماهی بکشم؟

- نه.

کیمیا دستی به موهای بیتا کشید و خطاب به داوود گفت:

- نظر شما چیه آقاداوود؟

ماهان چرخید به سمت داخل حوض تا خنده‌اش را نبینند و آرام گفت:

- هفتم جمیله‌خانم نشده این دختره بهت می‌گه دوستت دارم؛ این خط اینم نشون!

داوود سری تکان و خطاب به بهارک داشت گریه می‌کرد گفت:

- بهارک‌جان، خواهری، قربونت برم؛ به خاطر بیتا!

بهارک سر بلند کرد؛ آیه اشکش را گرفت و آرام گفت:

- به قول خودت بیتا تازه آروم شده و آقاماهان برای آروم کردنش رفته توی حوض! اون‌وقت تو داری گریه می‌کنی؟

بیتا به بهارک خیره بود که بهارک لبخندی به روش زد و گفت:

- چیه بیتاجون؟ قول می‌دم دیگه گریه نکنم.

بیتا باز یک دفعه‌ای زیر گریه زد و از جا برخاست. به سمت در خانه دوید. مادرش را صدا می‌زد و با گریه می‌خواست پیش مادرش برود. باز داغش تازه شد و نبودن مادرش را به یاد آورده بود.

داوود قبل از بقیه از جا برخاست و به دنبالش دوید. کنار در خانه به او رسید و دستش را گرفت. بیتا فقط گریه می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد. داوود مقابلش زانو زد و او را در آغوش کشید.

بهارک و بقیه دورشان را گرفته بودند. بیتا سرش روی شانه‌ی داوود بود و گریه می‌کرد که ماهان از پشت سر خم شد توی صورتش نگاه کرد و به سطل آبی که دستش بود اشاره کرد و آرام گفت:

- بریزم؟

بیتا سری تکان داد به سطل پر آب نگاه کرد و خودش را عقب کشید و گفت:

- نه.

اما ماهان سلطل آب را خالی کرد روی سر داوود! داوود همان جا که نشسته بود شوکه شده بود. بقیه هم متعجب به ماهان و خندیدنش نگاه می‌کردند. با این کار، بیتا هم شروع کرد به خندیدن.

داوود که حسابی خیس شده بود آرام از جا برخاست و به سمت ماهان چرخید. بعد فریاد کشید:

- می‌کشمت ماهان!

و به دنبال ماهان افتاد. ماهان همینطور که می‌دوید گفت:

- ای بابا، دیوونه نشو می‌افتی اون یکی دستت هم می‌شکنه!

داوود، ماهان را دنبال می‌کرد و بقیه می‌خندیدند. همینطور بیتا که مدام می‌گفت:

- داداش بندازش توی حوض، خیس خیسش کن!

تا بالاخره ماهان که آمد از لبه‌ی حوض به آن طرفش بپرد توی حوض افتاد و کاملاً خیس شد و باز هم خنده‌ی دخترها به هوا برخاست. بیتا به کنار حوض آمد و گفت:

- خوشحال شدم.

ماهان بهت‌زده وسط حوض ایستاد و گفت:

- داشتیم بیتاخانوم؟

بهارک خطاب به داوود گفت:

- داداش داوود برو لباست عوض کن، سرما می‌خوری ها!

ماهان هم با شیطنت گفت:

- منم الان میرم لباسم رو عوض می‌کنم.

داوود چشم غره‌ای به جانش ریخت و بهارک آرام گفت:

- چه خودش هم تحویل می‌گیره! هیش!

و دست بیتا را گرفت و به سمت داخل که رفت آیه و کتایون هم رفتند اما کیمیا مکثی کرد و گفت:

- گچ دستتون هم باید خشک کنید؛ اگه خراب بشه باز باید برید عوضش کنید. ممکنه سرما هم بخورید.

- میرم عوض می‌کنم شما بفرمایین.

کیمیا لبخندی به روی داوود زد و به داخل رفت بعد از رفتنش ماهان باز پقی زد زیر خنده و داوود عصبی گفت:

- کوفت، ناسلامتی اینا عزاداران تو مسخره‌بازی راه انداختی.

- خب خواستم حال بیتا رو عوض کنم.

- باید زمان بگذره تا حالش خوب بشه.

آهی پرحسرت از سینه‌ی ماهان برخاست. لب حوض نشست و گفت:

- مادر من که مرد، زمان گذشت حالم خوب نشد؛ همه‌ش می‌خواستم یکی حالم رو خوب کنه ولی هیچکی بهم اهمیت نمی‌داد. مطمئن باش من درد این بچه رو بهتر از تو می‌فهمم.

داوود دستی به موهای خیسش کشید و کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- متاسفم. معذرت می‌خوام.

اما باز ماهان خندید و گفت:

- بی‌خیال! تو بهتره بری لباس عوض کنی وگرنه الان با حوله میاد تا خشکت کنه ها!

تا ماهان این را گفت، کیمیا باز اتاق بیرون آمد و گفت:

- آقاداوود حوله می‌خواید واسه‌تون بیارم؟

ماهان باز چرخید و همینطور می‌خندید که داوود با حرص گفت:

- نه کیمیاخانم نمی‌خوام.

و آرام به ماهان گفت:

- زهرمار!

کیمیا سری تکان داد و به داخل رفت. داوود کیسه‌ی خریدی را که از داروخانه گرفته بود از لب حوض برداشت و گفت:

- من می‌رم یه دوش بگیرم.

ماهان باز با شیطنت گفت:

- برو ولی شرط می‌بندم بیاد بزنه به در حموم بگه آقاداوود می‌خواید پشتتون رو کیسه بکشم؟

داوود این دفعه خودش هم خنده‌اش گرفت و گفت:

- خجالت بکش روانی مریض!

این را گفت و به سمت داخل رفت. خودش را به اتاق بابک رساند و به سختی زیپ ساکش را باز کرد و حوله‌ی کوچکی برداشت و گچ دستش را خشک کرد و لبه‌ی گچ را که کمی آب به داخلش رفته بود خشک کرد. بعد بهارک را صدا زد، تا کمکش کند که کیسه را روی گچ دستش بکشد. بهارک کیسه‌ی محافظ گچ را روی دستش کشید و بعد لباس‌هایش را برداشت و تا دم حمام برایش برد. داوود لباس‌هایش را گرفت و به داخل رفت و در را بست.

بهارک به اتاقش رفت. آیه هم نشسته بود با بیتا صحبت می‌کرد. به کنار پنجره رفت و نگاهش را به ماهان که تنها با لباس‌های خیس داشت آب حوض را خالی می‌کرد داد، برای همین پنجره را باز کرد و صدایش زد:

- آقاماهان.

ماهان به سمت بهارک چرخید و گفت:

- جونم یعنی ببخشید بله.

بهارک لبخندش را سریع جمع کرد و گفت:

- برید لباستون عوض کنید سرما می‌خورید ها.

لبخند روی صورتش پهن شد و گفت:

- اشکال نداره هوا گرمه کارم تموم بشه می‌رم لباسم رو عوض می‌کنم.

بهارک باشه‌ای گفت و پنجره را بست و گفت:

- فکر کرده نازش رو می‌کشم!

آیه متعجب نگاهش کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- چی بگم والا.

بیتا باز بهانه‌ی مادرش را گرفت و گفت:

- بهارک بریم پیش مامان.

- امروز دیره دیگه، فردا می‌ریم.

آیه گفت:

- گفته بودی بیام اینجا باهام کاری داری؟

بهارک به دیوار تکیه زد و با لبخندی گفت:

- کار انجام شد.

آیه ابرویی در هم کشید کمی فکر کرد و بعد دلخور گفت:

- پس نقشه‌ی اون بود. خیلی بدی بهارک.

- می‌دونم. خب تو تعریف کن، وقتی اومدی گفتی سبحان رو دیدی کجا دیدیش؟

آیه نیم‌نگاهی به بیتا انداخت و گفت:

- جلوی خونه‌ی شما. می‌دونم که آدرس خونه‌ی شما رو نداشته و اتفاقی از اینجا رد نمی‌شد؛ به گمونم تعقیبمون می‌کرده. حتماً جلوی دانشگاه ما رو دیده.

- مطمئنی؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- فکر می‌کنم؛ آخه یه طوری حرف می‌زد که انگاری ما رو دیده.

- یعنی می‌ره به الیاس می‌گه؟

- نمی‌دونم، درست و حسابی نمی‌شناسمش که چه جور اخلاقی داره. خیلی نگرانم بهارک، کار اشتباهی کردم!

بهارک به کنارش رفت و نزدیکش نشست و گفت:

- مگه چیکار کردی؟ بیرون همدیگه رو دیدید و یه گپی زدید و باهم ناهار خوردید، همین.

آیه نیم‌نگاهی به بیتا انداخت و گفت:

- همین هم درست نبود.

بیتا که از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورد از جا برخاست و گفت:

- من میرم تو اتاقم. شما راحت حرف بزنید.

و از اتاق بیرون رفت، بهارک با لبخندی گفت:

- مثل خودم باهوشه.

آیه به فکر رفته بود که بهارک دستش را گرفت. نگاه آیه به سمتش برگشت و گفت:

- مادرش که فهمیده ما کی هستیم چی گفته؟

- چیزی نگفته.

- می‌دونم حتماً خیلی ناراحت شده.

و از جا برخاست و گفت:

- خب اگه با من کاری نداری برم.

- کجا؟ تو رو خدا بمون! تنهام.

و به سمتش رفت و گفت:

- بیا بریم به من کمک کن شام درست کنیم.

- فکر می‌کنی کیمیا اجازه می‌ده کسی غیر از خودش شام درست کنه؟ حالا هم که بهونه‌ای برای شام درست کردن داره!

بهارک با لبخند پهنی گفت:

- آخ آخ حسادتش رو ببین!

- نخیرم! هیچم حسادت نمی‌کنم.

بهارک خندید و دستش را گرفت و گفت:

- پس شام امشب رو تو باید درست کنی. بیا بریم خودم از آشپزخونه بیرونش می‌کنم.

و دست آیه را گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتند. جلیل و خانواده‌اش به جز کیمیا روی مبل‌های مقابل تلویزیون نشسته بودند و فیلم تماشا می‌کردند. بهارک و آیه بی‌توجه به آنها وارد آشپزخانه شد. کیمیا پشت میز نشسته بود و سرش توی موبایلش بود.

- چیکار می‌کنی کیمیا؟

کیمیا نگاهش را به بهارک داد و گفت:

- می‌خوام یه غذای جدید برای شام درست کنم. داشتم سرچ می‌کردم یه غذای محلی بجنوردی پیدا کنم.

کیمیا اصرار داشت که خودش شام را درست کند اما حریف بهارک نمی‌شد. بالاخره موفق شد و او را از آشپزخانه بیرون فرستاد.

***

بهارک و آیه با هم سفره را انداختند و از بقیه خواستند سر سفره بیایند. بیتا و ماهان که یک گوشه از پذیرایی با هم مار و پله بازی می‌کردند، صفحه‌ی بازی را جمع کردند و با هم به سر سفره آمدند. بیتا مابین ماهان و داوود نشست و گفت:

- داداش داوود، ماهان راست می‌گه یه بار یه مار زنده رو گرفته؟

- آره راست می‌گه.

جلیل با تحسین گفت:

- واقعاً؟ باریک الله پسر! دل و جیگر شیر داری ها!

کامران که چنان از این تعریف خشنود نبود گفت:

- بابا مار گرفتن که کاری نداره، کافیه کنار گردنش رو بگیری.

بیتا با تندی گفت:

- تو خودت گرفتی؟

- نه چون توی شهر زندگی می کنم و خونه‌م وسط در و دهات نیست که مار دور و بر خونه‌م باشه!

کیمیا جوابش را داد:

- کامران این طرز صحبت کردن اصلاً قشنگ نیست.

بهارک با حرص به کامران نگاه می‌کرد و تا خواست حرفی بزند آیه دستش را گرفت و آرام گفت:

- بی‌خیالش. اوقات خودت رو تلخ نکن.

اما ماهان گفت:

- آقاکامران اول اینکه من تو خود شهر بجنورد زندگی می‌کنم؛ شهر بجنورد هم یه شهر قشنگ و بزرگه. دوماً در و دهات ما خیلی شرف داره به بعضی از مناطق تهرون شما، اونجا هنوز خیلی چیزها قدیمی و کهنه نشده و اصالت وجود داره.

کامران با زهرخندی گفت:

- اصالت سیری چند؟ مهم امکاناته که فکر نمی‌کنم امکاناتی که توی تهران هست توی در و دهات شما باشه!

این‌دفعه بهارک با توپ پر به او توپید:

- ببین هی نگو در و دهات، در و دهات! دستشویی و حموم خونه‌شون از کل خونه‌ای که تو توش زندگی می‌کنی بزرگ‌تره پس الکی قمپز در نکن! این داداش من که اینجا نشسته شغلی داره که تو اگه شش سال توی اون بوتیک کار کنی نمی‌تونی درآمد یه ماه اون رو به دست بیاری! ماشینی که زیر پای اوناست تو حالا حالاها خوابش هم نمی‌بینی!

داوود کمی به بهارک تند شد:

- کافیه بهارک، حرمت مهمون نگه دار.

بهارک باز خطاب به کامران گفت:

- اینم ادب و احترام و اصالتشونه با اینکه داری توهین می‌کنی بازم داره من رو دعوا می‌کنه که احترام تو رو نگه دارم!

کیمیا هم برای آرام کردن بهارک گفت:

- بهارک‌جون آروم باش. تو که کامران رو می‌شناسی.

بهارک اما از این حرف کیمیا بیشتر عصبانی شد:

- من غلط بکنم کامران شما رو بشناسم؛ من رو چه به شناختن این آدم؟

داوود این‌دفعه بلندتر بر سرش داد زد:

- کافیه دیگه، حالا هر چی هیچی نمی‌گم باز می‌گه!

بهارک سر به زیر انداخت و جلیل گفت:

- آروم باش آقاداوود، خب تقصیر پسر منه. کامران ببین چه المشنگه‌ای به پا کردی؟

کامران از سر سفره برخاست و گفت:

- بهتره من برم. اینجا جای من نیست.

و دلخور از اتاق بیرون رفت و مادرش هم به دنبالش رفت. جلیل سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- مهم نیست؛ بفرمایین شام سرد شد. بهارک‌جان، خودت رو ناراحت نکن. می‌ره بیرون یه بادی به کله‌ش می‌خوره برمی‌گرده.

ماهان آرام به داوود گفت:

- یعنی قصد داره برگرده؟

بیتا آرام جوابش را داد:

- خیلی پرروئه. برمی‌گرده.

مادر کامران برگشت و با دلخوری سر سفره نشست اما حرفی نزد. شام را خوردند و سفره را جمع کردند. ماهان و بیتا به بازی مار و پله برگشتند و این‌دفعه داوود هم به جمعشان اضافه شد و مشغول بازی شدند.

کتایون برای خوابیدن به اتاقی رفته بود و کیمیا و آیه و بهارک مشغول شستن ظرف‌ها و مرتب کردن آشپزخانه بودند. جلیل و همسرش کنار هم روی مبل نشسته بودند و ظاهراً داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند.

جلیل سرش را به سمت همسرش خم کرد و گفت:

- دیدی من راست می‌گفتم؟ این پسره وضعش توپه!

همسرش با دلخوری گفت:

- مثل وضع باباش که توپ بود.

- بی‌انصاف نشو. حشمت هم اولش وضعش خوب بود. بهارک ناخواسته حرف‌هایی زد که فهمیدم این پسره کار خوبی داره. فکر کنم تو کار آزاد باشه. حالا چه کاری نمی‌دونم!

همسرش نیم‌نگاهی به او انداخت و جوابش را نداد اما جلیل همینطور که با نگاهش داوود را می‌پایید گفت:

- باید بیشتر باهاش رفیق بشیم. خب بهارک راست می‌گه؛ ماشین درست و حسابی که زیر پاش هست. خرج مراسم‌های جمیله رو هم داره می‌ده، حتماً بعدش هم خرج این دوتا دختر رو می‌ده، باید هر طوری شده دخترها رو ببریم پیش خودمون.

اما همسرش ناراضی بر سرش غر زد:

- الکی نقشه نکش! بهارک نمیاد خونه‌ی ما. درثانی خونه‌مون کوچیکه، اتاق کم داریم. خودمون زیر دست و پای همدیگه هستیم! صاحبخونه بفهمه دوتا دیگه بچه اضافه کردیم بیرونمون می‌کنه.

- به پسره می‌گم خونه‌مون رو پس می‌دیم میایم همین خونه می‌شینیم. بهش می‌گم اجاره‌ش رو خودم میدم و اینطوری کنار دخترها هستیم، فکر کنم قبول کنه.

همسرش نگاهی در پذیرایی بزرگ خانه چرخاند و با نیشخندی گفت:

- خوبه والا! رهنش رو چطوری می‌خوای بدی؟ یه بار جمیله تعریف می‌کرد می‌گفت این خونه رو همین پسره چهل‌وپنج میلیون واسه‌شون رهن کرده.

- بفرما اینم یه دلیل دیگه واسه پولدار بودنش! کی توی این دوره زمونه واسه زن باباش چهل‌وپنج میلیون پول می‌ده خونه رهن می‌کنه؟ بعدم قرار نیست من پول رهن بدم. این پسر به خاطر خواهراش هم که شده قرارداد این خونه رو فسخ نمی‌کنه؛ فقط بهش می‌گم اجاره رو خودم می‌دم، تو از اینجا خوشت میاد؟

- چرا خوشم نیاد؟ خونه‌ی بزرگ و خوبیه. درسته قدیمیه ولی دلبازه.

جلیل خوشحال بشکنی زد و باز آرام گفت:

- اگه ما اینجا بمونیم یه مزیت خوبی که داره اینه که این پسر هر وقت بیاد تهرون میاد اینجا به خواهراش سر بزنه؛ اولاً اینکه با دست پر میاد دوم اینکه کم‌کم دلش رو به دست میاریم. دامادی بهتر از این کجا می‌خواهی پیدا کنی؟ خیلی هنر کنیم یه پسر مثل هادی که اومده خواستگاری کتایون برای کیمیا هم میاد. قرار نیست دکتر و مهندس و تاجر در این خونه رو بزنه پس عقلت رو به کار بنداز زن! این پسر خوش‌تیپ و پولدار بهترین کیسه.

همسرش سری تکان داد و گفت:

- عجب فکرایی می‌کنی تو مرد! واقعاً که موندم توی کارات.

- تو فقط کاریت نباشه. بذار من کارم رو بکنم.

کیمیا که زودتر از آیه و بهارک از آشپزخانه بیرون آمد به سمت داوود و بیتا و ماهان رفت و گفت:

- منم بازی می‌دید؟

ماهان نیم‌نگاهی به داوود انداخت و کمی جمع و جورتر نشست و گفت:

- بله. بفرمایین.

جلیل با لبخندی آرام به همسرش گفت:

- می‌بینی دخترم مثل باباش موقعیت‌شناسه؟

آیه و بهارک هم از آشپزخانه بیرون آمدند و نگاهی به آن‌ها انداختند و به اتاق بهارک رفتند. بهارک تا در را بست با حرص گفت:

- می‌خوام خفه‌ش کنم.

آیه کیفش را برداشت و گفت:

- این‌قدر حرص نزن دختر!

موبایلش زنگ خورد که جواب داد و وقتی قطع کرد کفت:

- الیاس اومده دنبالم. جلو دره.

- دوست داشتم بمونی.

- پدر من رو که می‌شناسی.

و با هم از اتاق بیرون آمد و از همه خداحافظی کرد. با بهارک بیرون آمدند و همینطور که با هم به سمت در می‌رفتند صحبت می‌کردند.

- بهارک دعا کن، دعا کن سبحان چیزی ندیده باشه و اگه دیده به الیاس نگفته باشه!

- نگران نباش. بهش نمی‌خورد اون‌قدرها عوضی باشه که بخواد آدم فروشی کنه.

آیه نگران نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

- نگران نباش. اتفاقی نمی‌افته.

آیه و الیاس که رفتند وارد خانه شد و در را بست. داوود هم به حیاط آمده بود. باز هم هر دو روی تخت چوبی نشستند.

- منم بودم اجازه نمی‌دادم شب خواهرم توی خونه‌ای که سه تا پسر نامحرم هستن بمونه.

بهارک مکثی کرد و بعد گفت:

- داوود امروز گویا یه نفر تو رو با آیه دیده.

داوود متعجب و ترسیده گفت:

- کی؟

- سبحان.

داوود کمی فکر کرد و بعد پرسید:

- سبحان کیه؟

- برادر زن الیاس، خواستگار آیه هم هست.

- تو که گفتی بهش جواب رد داده.

بهارک سری تکان داد و گفت:

- ولی پسره بی‌خیال نمی‌شه. یه بار دیگه هم رفته بودن که آیه یه طوری باهاش حرف زده که پسره ناراحت یه دفعه پاشده از خونه‌شون رفته.

- خب کار خوبی کرده. آیه از کجا فهمیده؟

- گفت وقتی داشته می‌اومده سمت خونه‌ی ما، با ماشین جلوش رو گرفته و از ماشین پیاده شده یه حرفایی بهش زده.

ابروان داوود از غیرت و خشم در هم شد و گفت:

- چی گفته؟

- چه می‌دونم! ولی آیه حسابی ترسیده بود می‌گفت اگه به الیاس حرفی بزنه خیلی واسه‌م بد می‌شه.

داوود هم که حسابی ناراحت شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون جلوی دانشگاه چیکار داشته؟ یعنی روزها میره زاغ سیاه آیه رو چوب می‌زنه؟

بهارک شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم.

- یه بار دیدمش ولی قیافه‌ش خوب یادم نیست. اگه خانواده‌ی آیه بفهمن امروز با من بیرون بوده چی می‌شه؟

بهارک باز شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم... داوود؟

- بله.

- مادرت به این وصلت راضی می‌شه؟

داوود لحظاتی بر و بر به بهارک نگاه کرد و حرف‌های مادرش توی ذهنش نشست و بعد گفت:

- خیلی سخت ولی راضیش می‌کنم.

لبخندی لب بهارک را جلا داد و گفت:

- پس معلومه خیلی دوستش داری.

- خیلی.

بهارک چهره‌ای در هم کشید و گفت:

- بازم این داره میاد، ای خدا.

***

مراسم هفتم بعد از نماز ظهر در مسجد همان محله با حضور اقوام و دوستان و آشنایان جمیله‌خانم برگزار شد. جلیل و آقامرتضی نزدیک ورودی مسجد ایستاده بودند و به کسانی که برای شرکت در مراسم هفتم می‌آمدند خوش‌آمد می‌گفتند. داوود و ماهان گوشه‌ای کنار هم نشسته بودند و به صحبت‌های شیخی که روی منبر بود گوش می‌دادند. الیاس هم نزدیک ستونی

نشسته بود که با دیدن سبحان که وارد مسجد شد اشاره‌ای به او کرد. سبحان همینطور که نگاهش را بین حضار می‌چرخاند به سمت الیاس رفت. با الیاس دست داد و نزدیکش نشست.

- زحمت کشیدی اومدی.

- وظیفه بود؛ البته باید برای مراسم خاکسپاری هم می‌اومدم اما کاری پیش اومد که نتونستم بیام.

- توقعی نداشتیم.

سبحان همینطور اطراف را نگاه می کرد گفت:

- خدا رحمتش کنه. حالا تکلیف بچه‌هاش چی می‌شه؟

- مادرم می‌خواد بچه‌هاش رو بیاره پیش خودش.

سبحان نگاهش را به الیاس داد و گفت:

- اون یارو که دستش شکسته، اونجا نشسته اون کیه؟

و با ابرو به داوود اشاره کرد.

- آقاداوود رو می‌گی؟

- پس اسمش داوده؟

- آره پسر هووی خاله‌مه؛ پسر زن اول حشمت. چند ماهیه که سر و کله‌ش پیدا شده؛ تقریباً از وقتی حشمت افتاده زندان.

- چیکاره‌ست پسره؟

- گویا گاوداری و اینجور چیزا داره. بجنورد زندگی می‌کنه. الان چون خبردار شده که خاله‌م فوت کرده اومده تهران، تمام مخارج این مراسم‌ها رو اون داده. حالا واسه چی در موردش سوال کردی؟

سبحان همینطور که نگاهش به داوود بود گفت:

- هیچی. همینطوری.

- سبحان؟ همینطوری دیگه؟

نگاه سبحان به سمتش برگشت و گفت:

- آره. هیچ ازش خوشم نمیاد؛ به نظر میاد آدم درستی نباشه.

الیاس مشکوکانه نگاهش گفت:

- ولی به نظر من آدم بدی نیست. این چند روز که خونه‌ی خاله هستن چند روزش هم من و خواهرم اونجا بودیم. آدم درستیه، نمازخون و چشم‌پاکه. رفتار محترمانه‌ای هم داره.

سبحان زهرخندی بر لب نشاند و تا خواست حرفی بزند پسرک نوجوانی سینی چای را مقابلش گرفت. سبحان چای را رد کرد اما الیاس یک استکان چای برداشت و گفت:

- سبحان به نظرم یه چیزی هست که نمی‌خوای به من بگی.

- نه بابا، هیچی نیست.

ماهان که در کنار داوود نشسته بود سرش را به داوود نزدیک کرد و گفت:

- این پسره کامران خیلی پرروئه، ببین چطوری داره با چشم و ابرو واسه‌مون شاخ و شونه می‌کشه.

داوود نیم‌نگاهی به کامران انداخت و گفت:

- پشه چیه که کله و پاچه‌ش باشه؛ تو هم خودت رو درگیر این پسر بچه الاف کردی.

- پسربچه چیه؟ مردک گنده!

- هیکلش گنده‌ست، عقلش از یه پسربچه بیشتر نیست.

داوود با ماهان صحبت می‌کرد اما با نگاهش کسی را که در کنار الیاس نشسته بود می‌پایید. می‌دانست همان پسر سبحان است؛ چون یک بار او را دیده بود. سبحان هم گاهی با نگاه‌های تندش به او می‌تاخت اما داوود کسی نبود که با این نگاه‌ها میدان را خالی کند و نگاهش را بگیرد. مستقیم و محکم نگاهش می‌کرد تا وقتی که سبحان سر برگرداند. ماهان که متوجه جدال چشمی آن دو شده بود گفت:

- این یارو کیه اینجوری داری با نگاهت لت و پارش می‌کنی؟

نگاه داوود به سمت ماهان چرخید و گفت:

- به گمونم این پسره دیروز من رو با آیه دیده؛ برادرزن و رفیق الیاس.

- یا خدا! فکر می‌کنی دهن‌لق هم هست؟

داوود استکان چایی‌اش را برداشت و گفت:

- بهش نمی‌خوره باشه ولی چون خواستگار آیه‌ست شاید یه کارهایی بکنه.

- پس رقیب عشقیته؟

داوود کمی از چایی‌اش را تلخ مزه‌مزه کرد و گفت:

- رقیب! از رقیب خوشم نمیاد.

- یکی رو پیدا کن که خوشش بیاد.

با شنیدن صدای صلوات مردها متوجه پایان یافتن مراسم شدند. ماهان و داوود زودتر از بقیه از جا برخاستند و به حیاط مسجد رفتند. کسانی که برای شرکت در مراسم آمده بودند یکی یکی خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. ماهان برای اینکه ماشین را که سد راه ماشین دیگری بود جابه‌جا کند از مسجد بیرون رفت. داوود تنها ایستاده بود و به گل‌های باغچه‌ی مسجد خیره بود که با صدای آقامرتضی به خودش آمد.

- آقاداوود.

داوود سریع به جانبش چرخید و گفت:

- بله؟

- خواستم بگم الان که خسته هستید، برید خونه استراحت کنید. شب با خانمم میایم که با بهارک و بیتا صحبت کنیم. راستش خانمم می‌خواد که بچه‌ها بیان پیش خودش.

داوود قدرشناسانه گفت:

- این بزرگواری شما رو می‌رسونه! راستش منم بابت دخترها خیلی فکرم درگیر بود.

مرتضی نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- البته شاید جلیل بخواد بچه‌ها رو ببره پیش خودش. هر طور که خودشون تصمیم بگیرن.

با نزدیک شدن سبحان و الیاس به آنها حرفشان نیمه‌کاره ماند. سبحان باز به مرتضی تسلیت گفت و مرتضی تشکر کرد و داوود را به او معرفی کرد که نگاه سبحان به سمت داوود چرخید و با نگاه معنی‌داری گفت:

- از آشناییتون خوشوقتم.

- به همچنین.

هیچ کدام برای دست دادن پیش قدم نشد و این یعنی اینکه هر دو خوب از رقیب بودن دیگری خبر داشت. این رفتار سبحان و داوود که فقط با نگاه همراه بود از دید الیاس دور نماند. سبحان خیلی زود خداحافظی کرد و از مسجد بیرون رفت. با آمدن خانم‌ها، مرتضی برای صحبت قرارشان را به شب موکول کرد.

و داوود با بهارک و بیتا و ماهان به خانه برگشتند و دقایقی بعد از رسیدنشان جلیل و خانواده‌شان هم آمدند. هر چند مراسم تمام شده بود اما جلیل هم که از مرتضی شنیده بود شب قرار است جلسه‌ای برای تصمیم گیری برای

بهارک و بیتا برقرار شود تصمیم گرفته بود به حضور پررنگ خودش در خانه‌ی خواهرش ادامه دهد.

***

عصر بود و همه در حال استراحت عصرگاهی بودند. ماهان زیر سایه‌ی درخت نارنج روی تخت چوبی خوابیده بود. داوود هم در کنارش دراز کشیده بود و نگاهش از بین برگ‌های درختان به آسمان بود و فکرش جای دیگری سیر می‌کرد که با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد. شماره‌ی خانه‌شان بود.

- الو سلام مامان‌جان.

- سلام پسرم، خوبی؟

پروین باز بی‌مقدمه گفت:

- داوود یه چیزی بپرسم راستش رو بهم می‌گی؟

- چی شده مامان؟ باز کی پشت سرم حرف زده؟

- هیچکی اما خب باور نکردم که رفتی قزوین؛ رفتی تهرون مگه نه؟

داوود لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

- میام بجنورد همه چیز رو واسه‌ت می‌گم.

- پس حدسم درست بود؛ رفتی تهرون؟

- اومدم اما از یه چیز مطمئن باش. من هیچ‌وقت بدون اجازه‌ی تو ازدواج نمی‌کنم؛ از این بابت خیالت راحت باشه.

- اما با اونی هم که من می‌خوام ازدواج نمی‌کنی.

داوود خندید و گفت:

- بعداً بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.

مادرش به خداحافظی رضایت داد، داوود تماسش را که قطع کرد چشمانش را بست و خوابید.

***

فقط آقامرتضی و جیران آمده بودند تا در مورد دخترها صحبت کنند و وقتی مهمان‌ها آمدند، ماهان کاری را بهانه کرد و آن جمع را ترک کرد تا راحت‌تر حرفشان را بزنند. همگی توی پذیرایی بودند. حتی بیتا هم آمده بود و در کنار داوود روی مبل نشسته بود و به دهان دایی‌اش چشم دوخته بود.

- بهارک و بیتا مثل بچه‌های خودمن. حالا که مادرشون خدابیامرز شده و پدرشون زندانه، وظیفه‌ی منه که از بچه‌هاش نگهداری کنم.

جیران پرحرص گفت:

- بدت نگیره جلیل! اما تو سال به سال به خواهرت سر نمی‌زدی حالا یادت افتاده که خواهری هم داری و وظیفه‌ای گردنته!

- خب حالا شرایط فرق می‌کنه خواهر.

جیران با توپ پر گفت:

- اما من تصمیم گرفتم بچه‌های جمیله رو ببرم پیش خودم.

جلیل با اخمی گفت:

- من داییشون هستم و نسبت نزدیک‌تری باهاشون دارم.

مرتضی مداخله کرد و گفت:

- آقاجلیل اصلاً بهتره بذاریم به عهده‌ی خود دخترها ببینیم کجا رو انتخاب می‌کنن.

- این دخترها که سنی ندارن و نمی‌تونن درست تصمیم بگیرن.

که بهارک میان حرفش پرید وگفت:

- خیلی هم خوب می‌تونیم تصمیم درست رو بگیریم دایی. اصلاً من و بیتا قصد داریم تنها زندگی کنیم توی همین خونه.

داوود با تندی گفت:

- بهارک اصلاً حرفش رو نزن.

نگاه بهارک با التماس به سمت داوود برگشت و گفت:

- چرا آخه؟ به خدا ما از پس خودمون برمیایم. خودمم کم کم می‌گردم یه کاری پیدا می‌کنم.

- همین که گفتم دیگه هم بحث نکن. تو و بیتا فقط می‌تونید بین خونه‌ی خاله‌تون و داییتون یکی رو انتخاب کنید.

جلیل باز بحث را به دست گرفت و گفت:

- برادرت درست می گه بهارک‌جان؛ اما خب اگر دوست دارید اینجا زندگی کنید من یه پیشنهاد دیگه دارم. چطوره من اینجا رو اجاره کنم و با خانواده‌ام بیایم اینجا اینجوری شما هم از خونه‌ای که دوستش دارید دور نمی‌شید. راستش منم موعد اجاره خونه‌م به سر اومده. این خونه‌م خوبه برای ما، موافقی بهارک‌جان؟

بهارک نگاهی به داوود انداخت و گفت:

- نه! اینجا رو داوود برای ما رهن کرده بود. حالا که اجازه نمی‌ده ما تنها زندگی کنیم ما می‌ریم خونه‌ی خاله. اونم قرار داد این خونه رو فسخ کنه و پولش رو بگیره بعداً اگر شما خواستید برید اجاره کنید.

تصمیمات همانطوری که داوود می‌خواست گرفته شد و جلیل چاره‌ای نداشت جز اینکه این تصمیمات را بپذیرد. همان شب هم بعد از شام چون جلیل تیرش به سنگ خورده بود، با حرف‌ها و اجبار جیران مجبور شدند آنجا را ترک کنند و به خانه‌ی خودشان بروند. مرتضی و جیران هم بعد از رفتن جلیل و خانواده‌اش رفتند. بهارک مشغول جمع و جور کردن خانه بود. بیتا توی اتاقش خواب بود و ماهان و داوود توی حیاط مشغول صحبت بودند.

- فردا می‌ری ملاقات پدرت؟

- آره باید برم باهاش حرف بزنم و بهش بگم چی شده.

ماهان مکثی کرد و بعد گفت:

- پدرت حالا فقط یه زن داره اونم مادر توئه. واسه اینکه دوباره به زندگی خودتون برش گردونی کاری می‌کنی؟

- چیکار کنم مثلاً؟ فعلاً که باید توی زندان باشه. نه خودش هفتصد میلیون پول داره نه من. راستی بابت این چند روزی که از کار و زندگی انداختمت معذرت می‌خوام.

- این چه حرفیه رفیق؟ واسه رفیقمون وقت نذاریم واسه کی بذاریم؟

داوود دستی به زانوی ماهان زد و گفت:

- در ضمن وقتی برگشتی برو با پدرت آشتی کن. پدرت خیلی مرده به خدا؛ این‌همه سال که مادرتون فوت کرده، شماها رو دست تنها بزرگ کرده حالا که قصد کرده ازدواج کنه شماها عینهو میرغضب ریختید سرش و هر کدوم ولش کردید رفتید یه طرفی. خب حق بده یه مرد احتیاج به یه همدم داره با این تعصب فکریتون دارید بهش ظلم می‌کنید.

ماهان کمی فکر کرد و گفت:

- آره حق با توئه؛ اما فقط که من نیستم داوود، اون چهار تا کوتاه نمیان. خواهرام بدتر از هر کسی، حالا شاید برادرم کوتاه بیاد ولی می‌دونم آبجی‌هام کوتاه نمیان.

- تو با برادرت صحبت کن و بهش بگو کارش اشتباهه، شما دوتا داداش‌ها که پشت هم باشید و از پدرتون حمایت کنید، خواهرها هم راضی می‌شن.

ماهان با لبخندی گفت:

- یعنی می‌گی بریم یه مامان واسه خودمون بیاریم؟

داوود هم خندید و گفت:

- جون به جونت کنن لوس و بی‌مزه‌ای! من رفتم بخوابم.

و از جا برخاست و به داخل رفت.

***

برای ملاقات حشمت هر سه نفر آمده بودند؛ اما بیتا پیش خاله و دخترخاله‌هایش که برای جمع کردن وسایل خانه‌شان آمده بودند مانده بود. فقط به داوود و بهارک اجازه‌ی ملاقات می‌دادند و ماهان می‌بایست توی ماشین منتظر می‌ماند.

داوود نشسته بود و خواهرش کنارش ایستاده بودند و منتظر آمدن حشمت بودند که بالأخره سر و کله‌اش پیدا شد. از آخرین باری که او را دیده بودند خیلی لاغرتر شده بود.

حشمت نشست و تا گوشی را برداشت طلبکارانه گفت:

- فکر نمی‌کردم پسرم بهم نارو بزنه! با پول طلاهای من حسابی دارید خوش می‌گذرونید!

داوود سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- همیشه همین‌طور بودی، فقط پول واسه‌ت مهم بود. نمی‌پرسی چرا سیاه پوشیدیم؟

حشمت گویا تازه متوجه لباس‌های سیاهشان و اشک‌های بهارک که صورتش را خیس کرده بود شد برای همین نگران گفت:

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

داوود با زهرخندی گفت:

- بد کردی با زن‌ها و بچه‌هات آقاحشمت.

حشمت عصبانی داد زد:

- پرسیدم چی شده؟

- جمیله‌خانم، جمیله‌خانم تصادف کرده و متأسفانه فوت شده.

حشمت متحیر ماند و ناباور، نگاهش روی صورت بهارک مات ماند. بهارک گوشی را از دست داوود بیرون کشید و خطاب به پدرش گفت:

- بابایی خیلی دوستت داشتم، هر کی بدت رو می‌گفت من جلوش در می‌اومدم؛ ولی حالا ازت متنفرم، خیلی ازت متنفرم! اومدم این‌جا فقط همین رو بهت بگم. مادرم به خاطر تو مُرد. به خاطر کارهای تو مرد و برادرم به خاطر تو رفت. برای همین خیلی ازت متنفرم.

این‌ها را گفت و گوشی را انداخت و رفت. داوود گوشی را برداشت.

***

بهارک وقتی با چشمان گریان از زندان بیرون آمد. سر به زیر انداخته بود و داشت قدم زنان در امتداد دیوار زندان قدم می‌زد که ماهان از آینه ماشین دیدش و سریع پیاده شد و خودش را به او رساند و صدایش زد.

- بهارک‌خانم! بهارک.

بهارک ایستاد و به جانبش چرخید. سر به زیر انداخته بود تا ماهان اشک‌هایش را نبیند اما چندان هم موفق نبود.

- کجا می‌ری؟ چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

بهارک سر بلند کرد. اشک‌هایش را گرفت. نگاه مستقیمش را به نگاه نگران ماهان که درون چشمانش نشسته بود دوخت و بعد آرام گفت:

- چیزی نشده. فقط نمی‌خواستم اون تو باشم برای همین اومدم بیرون.

ماهان مهربان و دلدارانه گفت:

- می‌فهمم خیلی سخته آدم پدرش رو همچین جایی ببینه؛ اما خب این بدبیاری ممکن بود واسه هرکسی اتفاق بیفته. ورشکستگی که جرم نیست. می‌شه اسمش رو گذاشت بدبیاری.

بهارک فقط مات به ماهان نگاه می‌کرد. ماهان فکر کرده بود بهارک از دیدن پدرش در زندان ناراحت است اما بهارک برای موضوع دیگری گریه می‌کرد.

- بعضی بدبیاری‌ها رو خود آدم واسه خودش درست می‌کنه! اگه این مرد هوس گرفتن دو تا زن دیگه به غیر از زن اولش به سرش نمی‌زد الان من

این‌جا نبودم. مادرم زنده بود و برادرم به خاطر این همه بدبیاری که حشمت زاهدی واسه‌مون درست کرد نمی‌ذاشت از ایران بره.

ماهان دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و ناراحت گفت:

- راست می‌گی، همه بدبیاری‌ها رو که بشه جبران کرد، نبودن مادر رو نمی‌شه هیچ رقمه جبران کرد.

نفس عمیقی کشید و بغضش را فرو داد. بهارک ناباور گفت:

- ببینم شما هم مادرتون رو...؟

ماهان سری به علامت مثبت تکان داد و بعد گفت:

- یه سالی از بیتا بزرگ‌تر بودم که مادرم به خاطر سرطان فوت کرد. منم ته‌تغاری خانواده بودم و خیلی به مادرم وابسته بودم.

و موبایلش را از جیب بیرون آورد و خنده‌ای زد و گفت:

- بریم این‌جا بشینیم. یه سری عکس توپ دارم نشونت بدم.

هردو لبه‌ی جدول خیابان نشستند. ماهان اول عکسی را از مادرش و خودش وقتی خیلی بچه بود به بهارک نشان داد. بعد عکس بقیه‌ی خواهر و برادرهایش و در آخر عکس‌های محرمانه‌ی خودش و داوود را. ماهان از خاطراتی که با داوود داشت تعریف می‌کرد و بهارک می‌خندید. مشغول بگو و بخند بودند که داوود هم از زندان بیرون آمد. نزدیکشان که شد ابرویی در هم کشید و با تشر گفت:

- ماهان!

هردو از جا پریدند و عقب‌تر ایستادند. بهارک سر به زیر داشت. ماهان با دیدن اخم داوود آرام گفت:

- فقط یه کمی از خاطراتمون برای بهارک خانم حرف می‌زدم.

- بریم.

و هر سه نفر بدون هیچ حرفی به سمت ماشین به راه افتادند. در مسیر هر سه نفر ساکت بودند و داوود حسابی توی فکر بود. ماهان نیم‌نگاهی به انداخت. فکر کرد شاید به خاطر این‌که با بهارک گرم گرفته است دلخور است. از آینه نگاهی به بهارک انداخت و خطاب به داوود گفت:

- داوود.

نگاه داوود به سمتش برگشت. حرف رفیقش را از همین یک کلمه خواند و گفت:

- بهارک رو برسون خونه، بعد باید بریم یه جایی؛ بعداً صحبت می‌کنیم.

ماهان فقط سری تکان داد و باز سکوت برقرار شد اما این بار صدای گرم خواننده‌ای که ترانه‌ای غمگین را زمزمه می‌کرد از ضبط ماشین پخش می‌شد. بعد از این‌که بهارک مقابل خانه پیاده شد و وارد خانه شد، ماهان دوباره ماشین را از جا کند و حرکت کرد.

- داوود.

نگاه داوود به سمتش برگشت و گفت:

- چیه؟

- از بگو بخندمون دلخوری؟ وقتی از زندان اومد بیرون داشت گریه می‌کرد. خواستم یه کم روحیه‌ش رو بهتر کنم.

داوود دستی به ته‌ریشش کشید و گفت:

- بی‌خیال ماهان. برو سمت این آدرسی که میگم.

***

آدرسی که داوود داده بود، آدرس یک گاراژ بزرگ باربری بود. با ماشین وارد گاراژ شدند و تا مقابل دفتر گاراژ پیش رفتند. با هم وارد دفتر گاراژ شدند. داوود سراغ مردی به اسم غفور را گرفت. مردی قدبلند و چهارشانه که کلاه دوری به سر داشت و گوشه‌ای مشغول نوشیدن چای بود با دیدن داوود گفت:

- تو پسر حشمتی؟

نگاه داوود به سمتش چرخید و گفت:

- بله. آقاغفور؟

غفور سری تکان داد و از جا برخاست و به سمتشان آمد. ظاهرش نشان می‌داد مردی جدی و خشن باشد. مدتی همین‌طور داوود را نگاه کرد و بعد گفت:

- مو نمی‌زنی با پدرت.

و با داوود و ماهان دست داد و خواست که برای صحبت بیرون بروند تا زیر نگاه پرسش‌گر بقیه‌ی راننده‌ها نباشند.

کمی که از دفتر دور شدند و در پناه سایه‌ی دیوار دفتر، بر روی صندلی‌های پلاستیکی سفیدرنگی که به دور یک میز پلاستیکی سفیدرنگ چیده شده بود نشستند. تا نشستند غفور گفت:

- اومدی دنبال طلب پدرت؟

داوود نیم‌نگاهی به ماهان انداخت و گفت:

- بله. چطور متوجه شدید؟

- حشمت گفت اگه یه روزی بخوام کسی رو دنبال طلبم بفرستم، پسرم داوود رو می‌فرستم. هنوز زندانه؟

داوود سری به علامت مثبت تکان داد. غفور آهی کشید و با دست روی زانو زد و گفت:

- خیر نبینی جلیل. این بدبختی پدرت زیر سر جلیله. پدرت داشت این‌جا کارش رو می‌کرد؛ این‌قدر نشست زیر پاش تا مجبورش کرد کامیونش رو بفروشه و بزنه تو کار خرید و فروش ماشین. اولش واسه‌ش بد نشد و درآمد خوبی داشت ولی وقتی جلیل شریکش شد هر بار بد آورد.

داوود کمی فکر کرد و بعد گفت:

- جلیل می‌دونست پدرم زن و بچه داره، با این‌حال رضایت داد با خواهرش ازدواج کنه؟

- آره می‌دونست. راستی شنفتم خواهر جلیل، همون که زن بابای شماست فوت شده. خدا رحمتش کنه. چه‌قدر بهش گفتم گوش به حرف جلیل نده

خودت رو بدبخت می‌کنی! حشمت بلندپرواز بود؛ اما برای بلندپروازیش هم زحمت می‌کشید. کم می‌خورد و کم خرج می‌کرد تا پول جمع کنه و کم‌کم کامیون‌های بیشتری بخره و بشه صاحب یه گاراژ بزرگ با کلی کامیون. روزی هزار بار از نقشه‌هایی که تو سرش بود حرف می‌زد. داشت یه کامیون جدید می‌خرید که یه دفعه منصرف شد. اگه به همین کارش چسبیده بود الان ده تا کامیون داشت ولی همون یه کامیون هم فروخت رفت دنبال خرید و فروش ماشین سواری. اون کامیونه رو می‌بینی؟

داوود مسیر اشاره‌ی غفور را دنبال کرد و گفت:

- آره. واسه حشمت بود.

- آره الان هم صاحبش گذاشته برای فروش. ماشین تر و تمیز خوبیه.

نگاه داوود به سمت غفور برگشت و گفت:

- طلب حشمت رو دارید بدید؟

- یه چند روزی بهم فرصت بدید؛ جورش می‌کنم.

داوود نگاهی با ماهان رد و بدل کرد و بعد گفت:

- من پس‌فردا باید برم بجنورد. می‌تونید تا پس‌فردا جورش کنید؟

ماهان همینطور که نگاهش به کامیون بود گفت:

- اون کامیون رو چه‌قدر می‌خواد بفروشه؟

- نود تومن. سرویس شده و خوبه. پول داشتم خودم بر می‌داشتم.

داوود هم نگاهی به کامیون انداخت و کمی به فکر فرو رفت. بعد از جا برخاستند و از غفور خداحافظی کردند و به خانه برگشتند. در طول مسیر هر دو ساکت بودند که ماهان این سکوت را شکست و گفت:

- به چی فکر می‌کنی داوود؟

- بابام هم مخش خوب کار می‌کرده ها، اما خب روی کاری که می‌خواسته بکنه ثابت‌قدم نمونده. نظرت چیه همون کامیونه رو بخریم و راننده بذارم روش کار کنه و سودش رو بگیریم؟ این‌جوری بهتر نیست؟ اصل پول کم نمی‌شه.

- یعنی این سی میلیون رو بگیری بقیه‌ش هم خودت بذاری.

داوود کمی فکر کرد و بعد مشتاق گفت:

- آره! الان 45 تومن رهن خونه‌ست؛ من که این پول رو گذاشته بودم و تا سه سال دیگه روش حساب باز نکرده بودم الان می‌گیرم می‌ذارم توی این کار. دو دنگش رو می‌زنم به نام بهارک و بیتا. فکر کنم این غفور هم راننده‌ی خوب بشناسه بهمون معرفی کنه.

ماهان نیم‌نگاهی به داوود انداخت و گفت:

- بقیه‌ش هم خودت می‌ذاری؟

- اون پونزده میلیون هم مبلغی نیست.

ماهان خندید و گفت:

- چه‌قدر خوبه، چه‌قدر خوبه داوود! خداروشکر... خداروشکر.

- چی؟ چی شده؟

ماهان نفس بلندی از سر شکر و خشنودی کشید و گفت:

- یاد یه روزی افتادم.

- چه روزی؟

- یادته تازه دانشجو شده بودی می‌خواستی بیای تهرون درس بخونی؟

داوود گویا قضیه‌ای را به یاد آورد سری تکان داد و گفت:

- آره یادم اومد اون‌روز حتی پول نداشتم بلیط اتوبوس بخرم. به هر کدوم از بچه‌ها رو زدم گفتن نداریم اما همین‌که به تو زنگ زدم واسه‌م آوردی. بیشتر هم آوردی.

- مهم اون روز نیست که کی بهت پول قرض داد؛ مهم امروزه که داری می‌گی پونزده میلیون هم مبلغی نیست.

داوود خندید و گفت:

- راست می‌گی، اصلاً حواسم نبود. ولی ماهان سخت بود؛ آسون به دست نیومد. یادمه وقتی گاوداری رو راه انداختم شبا خودم همون‌جا توی گاوداری می‌خوابیدم تا مراقبشون باشم. شب تا صبح از بوی پهن گاو و پشه‌ها خوابم نمی‌برد ولی یه مدت که گذشت عادت کرده بودم.

- خوشحالم برات رفیق. خیلی خوشحالم

و شیشه‌ی ماشین را پایین داد، سرش را بیرون برد و فریاد کشید:

- خدایا خیلی دمت گرم، خیلی بزرگی به مولا! خیلی دمت گرم که این‌جوری هوای رفیقم رو داری!

***

وقتی رسیدند که آقامرتضی هم آمده بود و همگی توی پذیرایی بودند. بعد از احوال‌پرسی نشستند و آمنه با چای از همه پذیرایی کرد. داوود موضوع سی میلیون را به آقامرتضی گفت و بعد موضوع خرید کامیون را مطرح کرد تا ببیند نظر او چیست. جیران که گویی ناراضی بود گفت:

- کامیون‌داری کار هر کسی نیست، هزار و یک جور حرف داره. اومدید و اون راننده‌ای که گذاشتید روی ماشین درست و حسابی کار نکرد.

داوود بعد از مکثی با آرامش گفت:

- قرار نیست که همین‌جوری ولش کنیم. بهش سر می‌زنم، حساب‌رسی کارش رو می‌کنم.

آقامرتضی راضی از این موضوع موافقتش را اعلام کرد اما جیران هنوز ناراضی بود برای همین گفت:

- تضمین می‌کنید که اصل پول نابود نشه و چیزی دست دخترا رو بگیره؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- خب دو دنگش رو می‌زنم به نام دخترا؛ هر کدوم یه دونگ. سودش هم بر حسب سهمی که داره ماهیانه به حساب خودشون واریز می‌شه. این‌جوری اصل پول هم تموم نشده. می‌تونن پولشون هم بذارن توی بانک سودش رو

بگیرن که هر چند مطمئن‌تره ولی سود کم‌تری می‌برن. هزینه‌های ماشین هم با خودمه، بیمه و تعمیر و هر چیزی که لازم باشه؛ اما بازم هر طور شما صلاح می‌دونید.

آقامرتضی همسرش را خطاب قرار داد و گفت:

- خانم آقاداوود داره با این کار خیلی لطف می‌کنه. این سی میلیون اگه سهم بچه‌های حشمته، سهم همه‌شون هست. یعنی سهم سه تا پسر و پنج تا دختر. یعنی خود آقاداوود هم از این پول سهم داره ولی با بزگواری داره همه‌ی این پول رو به این دوتا دختر می‌بخشه؛ یعنی از سهم خواهرای خودش و اون بچه‌ی دو ساله هم گذشته.

- خود حشمت گفته این پول برای این دو تا دختر باشه؟

داوود باز گفت:

- خواهرای من که ازدواج کردن و دو-سه میلیون هم دردی ازشون دعوا نمی‌کنه. مانی هم که خرجش با خودمه تا بعد که ببینیم چی می‌شه. بابک هم که فعلاً نیست. می‌مونن بهارک و بیتا، برای همین من این‌طور فکر کردم.

آقامرتضی نظر بهارک را پرسید که بهارک گفت:

- من هر کاری که داداش داوود بگه قبول دارم .

لبخند قدردانی به لب داوود نشست و گفت:

- ممنونم.

آقامرتضی باز گفت:

- آقاداوود نمی‌تونی خودت بدهی پدرت رو بدی از زندان آزادش کنی؟ فکر نکنی چون حالا قراره بچه‌ها بیان خونه‌ی من این حرف رو می‌زنم، اصلاً! بهارک و بیتا هم مثل بچه‌های خودم؛ ولی حشمت اگه آزاد بشه می‌تونه روی همین کامیونی که قراره بخری کار کنه و سعی کنه دوباره زندگیش رو سر پا کنه ولی توی زندان دستش به هیچ کجا بند نیست.

داوود سر به زیر انداخت و گفت:

- آقامرتضی خسیس نیستم و اون‌قدری هم از حشمت متنفر نیستم که نخوام واسه‌ش کاری بکنم؛ اما الان توی این شرایط نمی‌تونم این همه پول رو بدم. گفتم که قراره گاوداریم رو گسترش بدم و دوباره یه وام بگیرم برای خرید گاو یعنی تمام سرمایه‌م خرج گاوداری می‌شه تقریباً. اگه پنجاه-شصت میلیون واسه‌م بمونه دردی رو دعوا نمی‌کنه.

آقامرتضی سری تکان داد و گفت:

- چی بگم والا.

- شاید دو-سه سال دیگه بتونم.

آقامرتضی مکثی کرد و بعد گفت:

- چه‌قدر واسه‌ش زندانی بریدن.

- حکم دادگاهش مشروطه به رضایت طلبکاراش.

- خب با طلبکاراش صحبت کن مهلت بگیر که بیاد بیرون و کار کنه و بدهیش رو بده.

- همین قصد رو دارم؛ ولی فعلاً باید برگردم روستامون. توی یه فرصت دیگه میام با طلبکاراش صحبت می‌کنم.

شام را با خانواده‌ی آقامرتضی بودند و بعد آن‌ها آن‌جا را ترک کردند. فردای آن روز داوود به دنبال فسخ قرارداد خانه رفت و بعد برای معامله‌ی کامیون به گاراژ رفتند. با غفور قرار گذاشته بودند تا با صاحب کامیون صحبت کند. در مسیر به مغازه‌ی آقامرتضی رفتند تا او را هم با خود ببرند. داوود نمی‌خواست پشت سرش حرفی باشد و یک جوری خیال جیران را بابت سهم بهارک و بیتا راحت کرده باشد. آقامرتضی مغازه را به پسرش الیاس سپرد و با آن‌ها همراه شد. داوود به احترامش صندلی عقب نشست و خواست او جلو بنشیند.

تلفنی با غفور قرار گذاشته بودند و غفور با صاحب کامیون صحبت کرده بود. کار معامله و قولنامه نوشتن چند ساعتی وقتشان را گرفت.

وقتی هم کار معامله و قولنامه‌ی کامیون تمام شد، غفور کسی را به عنوان راننده به آن‌ها معرفی کرد. یک ساعتی هم صحبت و قرارداد بستن با آن راننده برای کار روی کامیونشان طول کشید. داوود می‌خواست راننده بیشتر روی جاده‌ی تهران–بجنورد کار کند که این‌طوری بتواند گاهی در شهر خودشان هم به کامیون سری بزند و آمار کارهایش را داشته باشد. قرار بود غفور با قسمت باربری گاراژ صحبت کند و بارهای بجنورد و دیگر شهرهای خراسان شمالی را به قاسم، راننده‌ی جدید کامیون بسپارند.

موقع خداحافظی از غفور، داوود از او خواست تا ماجرای خبر داشتن جلیل از این‌که حشمت زن و بچه داشته است را برای آقامرتضی بگوید؛ هر چند

می‌دانست این موضوع دیگر اهمیتی ندارد اما دوست داشت حداقل یک نفر از آن خانواده بداند که جلیل هم در موضوع آن ازدواج مقصر بوده است.

به خانه برگشتند. وسایل بیشتری نسبت به روز قبل جمع شده بود و قرار بود فردای آن روز اسباب‌کشی کنند. شام را خوردند و باز آقامرتضی و خانواده‌اش آن‌جا را ترک کردند.

***

برای اسباب‌کشی داوود یک کامیون کرایه کرد و ساک‌های لباس‌ها و خرده اسبابشان را هم با همان ماشین داوود جابه‌جا کردند. تقریباً تا قبل از ظهر تمام اسباب را به خانه‌ی آقامرتضی منتقل کردند و توی اتاقکی که روی پشت بام بود جا دادند. داوود چون دستش شکسته بود و نمی‌توانست توی جابه‌جایی وسایل کمک بدهد کارگری را گرفته بود تا او به ماهان و الیاس کمک کند. کلیدها را به صاحب خانه تحویل داد و یک چک یک ماهه بابت پول رهنی که داده بود از او گرفت.

وقتی که کارشان تمام شد، آقامرتضی برای ناهار آن‌ها را به خانه‌ی خودش دعوت کرد. آیه و آمنه اتاق الیاس را خالی را کرده بودند و به بهارک و بیتا در چیدن وسایلش کمک می‌کردند. مشغول چیدن لباس‌های خودش و بیتا توی کمد بود که ضرباتی به در اتاق خورد.

آمنه که نزدیک در بود، در را باز کرد و با دیدن داوود از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت. داوود وارد اتاق شد و گفت:

- چه اتاق بزرگ و خوبی!

بهارک حرفش را تایید کرد:

- آره اتاق خوبیه. قرار بود بعد از رفتن الیاس، آیه این اتاق رو برداره برای خودش ولی حالا داده به ما.

آیه که کنار بیتا لب تخت نشسته بود گفت:

- چه فرقی می‌کنه بهارک‌جان؟ من خیلی خوشحالم که تو و بیتا ما رو انتخاب کردید و اومدید پیشمون.

بهارک از آیه تشکر کرد و نگاهش را به داوود داد و گفت:

- امروز می‌رید؟

- دیگه باید بریم ولی برای مراسم چهلم میام حتماً.

بهارک از جا برخاست. به داوود نزدیک‌تر شد و گفت:

- از طرف من به مادرت بگو، واقعاً متاسفم. من منصوره و معصومه و محبوبه رو خواهرای خودم می‌دونم و تو رو هم داداشم. برای همین دوست داشتم توی عروسیش باشم. بهش بگو منو ببخشه.

دست به شانه‌ی بهارک گذاشت و گفت:

- بهارک اگه جور بشه با بیتا میاید روستا پیشمون زندگی کنید؟

- وای مادرت من رو می‌کشه!

داوود خندید. لپش را کشید و گفت:

- توی اون مدت که اونجا بودید شما یه آدم‌کُش دیدید؟

- خیلی مهربون بود؛ اما چون نمی‌دونست کی هستیم باهامون مهربون بود.

داوود که کنار در به دیوار تکیه زده بود، تکیه‌اش را از دیوار برداشت و گفت:

- دنیا پر از اتفاقاتیه که تصورش هم نمی‌کنیم.

و نگاهش را به آیه داد و گفت:

- خیلی مراقب آبجی‌های من باشید.

- حتما.

داوود به کنار بیتا رفت و نزدیکش، لب تخت نشست و گفت:

- بیتا جان، تو چرا انقدر ساکتی؟

بیتا سر به زیر انداخت و گفت:

- دلم خیلی برای مادرم تنگ شده.

و اشک‌های بی‌صدایش جاری شد. آیه او را در آغوش کشید و بعد دستش را گرفت و او را از اتاق بیرون برد. بهارک به جای آن‌ها لب تخت نشست و گفت:

- داوود، بابک چی می‌شه؟ خیلی نگرانشم.

- منم نگرانشم. ماهان تلفنی با چند نفر صحبت کرده گویا یه نفر آشنا توی یه آژانس هوایی داره گفته پیگیری می‌کنه بفهمه بابک کجا رفته. ما می‌ریم بجنورد ولی ماهان پیگیر هست که پیداش کنه.

- ممنون.

ضرباتی به در خورد و جیران برای ناهار صدایشان زد. ناهار را در فضایی آرام صرف کردند و بعد از ناهار کمی توی پذیرایی نشستند و گپ زدند و بعد داوود و ماهان قصد رفتن کردند که تا دم در توسط بهارک و بیتا و آقامرتضی بدرقه شدند. بالأخره بعد از ده روز اقامت در تهران به سمت بجنورد به راه افتادند؛ البته تا عصر در بازار موبایل تهران بودند و ماهان داشت اجناسی را که خریده بود تحویل می‌گرفت.

***

وقتی از تهران بیرون آمدند که ساعت چهار عصر بود. داوود خسته صندلی را خوابانده بود و دراز کشیده بود. ماهان آرام رانندگی می‌کرد و ترانه‌ای آرام از ضبط ماشین پخش می‌شد. داوود که بیست دقیقه‌ای چرت زد صاف نشست و صندلی را به حالت اول برگرداند و گفت:

- شرمنده ماهان. می‌خوای بذار من بشینم تو بخواب؟

- خسته نیستم.

- به هر حال ممنونم توی این ده روز حسابی زحمت کشیدی؛ وقتی پیش بیاد جبران کنم.

ماهان با لبخندی گفت:

- یه سال دیگه جبران کن.

داوود با اخمی گفت:

- باز تو روت خندیدم پررو شدی؟

ماهان این‌دفعه بلندتر خندید و از آینه به عقب نگاه کرد. یک ساعت دیگر هم گذشت. داوود با موبایلش ور می‌رفت و ماهان موقع رانندگی گاهی به عقب نگاه می‌کرد. داوود عصبانی موبایلش را جلوی داشبورد انداخت و گفت:

- به نظرت چرا جوابم رو نمی‌ده؟

- کی؟

- آیه دیگه!

ماهان باز از آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- نمی‌دونم شاید هنوز پیامات رو ندیده.

- نه بابا! سین می‌خوره ولی جواب نمیده.

- چی بگم والا؟ حرفی بینتون پیش نیومده؟

- نه بابا، چه حرفی!

و نگاهش را به بیرون داد، لحظاتی به سکوت گذشت که ماهان گفت:

- داره دنبال ما میاد.

نگاه داوود به سمت ماهان برگشت و گفت:

- چی؟

- این ماکسیما سفیده از تهران داره دنبال ما میاد.

داوود برگشت پشت سرش را نگاه کرد و گفت:

- لابد مسیرش با ما یکیه.

- چند بار سرعت کم کردم بلکه سبقت بگیره بره؛ ولی اونم سرعت کم کرد، سرعتم رو بردم بالا، پشت سرمون می‌گازید، ببین.

و سرعتش را زیاد کرد و از ماشین‌ها سبقت می‌گرفت. داوود از آینه نگاه کرد و متوجه شد آن ماکسیما هم سرعتش را زیاد کرده است. ماهان دقایقی بعد سرعتش را کم کرد که آن ماشین هم سرعتش را کم کرد.

- سیصد متر دیگه می‌رسی به یه پمپ بنزین؛ برو بنزین بزن.

وقتی وارد پمپ بنزین شدند. آن ماشین ماکسیما نه از جلوی پمپ بنزین رد شد نه وارد پمپ بنزین شد. وقتی از پمپ بنزین بیرون آمدند باز هم آن ماکسیمای سفید که شیشه‌هایش تا حدودی دودی بود به دنبالشان به راه افتاد. داوود با دیدن اوضاع پیش آمده خندید و گفت:

- یعنی کی می‌تونه باشه؟

- نمی‌دونم، راننده‌ش یه مرده. اگر نزدیک می‌شد حداقل می‌تونستیم قیافه‌ش رو درست و حسابی ببینیم.

- برای شام جلو یه رستوران نگه دار. ببینم چیکار می‌کنه؟

و دقیقاً همین‌کار را کردند. برای شام مقابل رستورانی نگه داشتند و آن ماکسیمای سفید رنگ قبل از رستوران در حاشیه‌ی جاده توقف کرد. داوود و ماهان با تمسخر به ماشین او نگاه کردند و به رستوران رفتند. تمام مدت که کنار شیشه‌ی بزرگ رستوران نشسته بودند آن ماشین را می‌پاییدند. بعد از

شام و نماز دوباره به راه افتادند و باز همان ماشین در تعقیبشان بود. ماهان که حسابی حرصش گرفته بود گفت:

- می‌خوام خفتش کنم! بدجور رفته رو مخم!

و سرعتش را بالا برد که به دنبالش آن ماکسیمای سفید هم سرعتش را زیاد کرد. ماهان وقتی به جاده‌ی یک روستا رسید سرعتش را کم کرد و وارد جاده‌ی منتهی به روستا شد. همین‌طور با سرعت در جاده می‌رفت و ماکسیما هم با فاصله‌ی کمی به دنبالش می‌رفت که به یک‌باره ماهان روی ترمز کوبید و چون فاصله‌ی ماکسیما با ماشین او کم بود محکم با او برخورد و صدای گوش‌خراش تصادف برخاست. ماهان عصبانی روی فرمان کوبید و فریاد زد:

- مردک خر! ماشینت رو ترکوند!

داوود هم عصبانی از ماشین پیاده شد و به سمت ماشینش رفت. راننده هنوز توی ماشین بود که داوود در سمت راست را باز کرد و خم شد داخل ماشین را نگاه کرد که با دیدن سبحان جا خورد.

سبحان با این‌که جلو بندی ماشینش داغون شده بود، بی‌خیال پشت فرمان نشسته بود. نگاهش را به داوود داد که به یک باره در سمت چپ هم توسط ماهان باز شد و فریاد زد:

- دیوانه‌ی روانی...!

اما با دیدن سبحان بقیه‌ی حرفش در دهانش ماند. سبحان او را عقب زد و از ماشین پیاده شد. داوود هم صاف واستاد و گفت:

- برای چی تعقیبمون می‌کنی؟

سبحان ماشین را دور زد و همین‌طور که به سمت داوود می‌آمد گفت:

- می‌خواستم بیام و محل زندگیت رو پیدا کنم.

داوود با نیشخندی گفت:

- برای پیدا کردن خونه‌م لازم نبود دنبال سرم راه بیفتی! می‌گفتی آدرس می‌دادم.

سبحان رو در رویش قرار گرفت و در تاریکی‌ای که تنها روشنایی‌اش از چراغ‌های جلوی ماشین داوود و چراغ‌های داخل ماشین سبحان بود. به چشمان داوود زل زد و گفت:

- واقعاً این کار رو می‌کردی؟

داوود لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و گفت:

- هدفتون از این کارا چیه؟

- این‌همه راه دنبال سرت اومدم تا بهت بگم دور آیه رو خط بکش. این دختر کسی نیست که تو فکر می‌کنی. آیه دختر پاک و خوبیه، خانواده‌ی خوبی هم داره. پس به زبون خوش بهت می‌گم و امیدوارم عاقل باشی و بری رد کارت. لاف عاشقیت رو برو در گوش دختری بخون که این‌کاره‌ست. بذار این دختر پاک بمونه و نخواسته باش با این لاف‌زنیِ دروغینِ عاشقیت خرابش کنی!

داوود پرحرص دست سالمش را مشت کرد و فشرد و با غیض گفت:

- شر و ورات تموم شد؟

و نگاهش را به ماهان داد و گفت:

- بریم ماهان.

و روگرداند داشت به سمت ماشینش می‌رفت که سبحان دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- وایسا ببینم.

داوود به سمتش چرخید و با دست راستش دست سبحان را کنار زد و گفت:

- ببین بچه پررو، تا این‌جاش هم زیادی گفتی. حالا هم این لگنت رو از سر راه بردار که می‌خوایم بریم!

سبحان که خون خونش را می‌خورد با تندی گفت:

- به تو پسرک شهرستانی اجازه نمی‌دم با آبروی خانواده‌ی آقامرتضی بازی کنی؟

- ببینم، داری می‌سوزی از این‌که آیه دست رد به سینه‌ت زده و من رو انتخاب کرده؟

- تو اگه شرف داشتی، نمی‌رفتی جلو دانشگاهش و توی رستوران باهاش قرار نمی‌ذاشتی!

داوود با نیشخندی گفت:

- ببین من رفته بودم آیه رو ببینم؛ تو اونجا چه غلطی می‌کردی؟ تو هم رفته بودی زاغ سیاه دختر مردم رو چوب بزنی! اگه با این دید نگاه کنیم هردوتامون بی‌شرفیم!

سبحان عصبانی مشتش را عقب برد تا توی صورت داوود فرود بیاورد که ماهان که به آن‌ها نزدیک شده بود مچ دستش را گرفته بود گفت:

- درسته دستش شکسته اما دستای من که سالمه! یکی بزنی ده تا خوردی! از من به تو نصیحت؛ گردن کلفتیت رو به رخ این پسرای شهرستونی نکش که بازیای بچگیشون تمومش بزن‌بزن بود. پای دعوا و کتک‌کاری بیاد وسط هیچکی حریفمون نیست.

و سبحان را به عقب هل داد و گفت:

- جمع کن خودت رو، بچه‌تهرونی!

و این جمله را به تلافی حرف سبحان زد و به همراه داوود به سمت ماشین خودشان برگشتند و خیلی زود آن‌جا را ترک کردند.

***

وقتی به بجنورد رسیدند که دیروقت بود برای همین شب را خانه‌ی ماهان ماند و صبح بعد از این‌که چند ساعتی درگیر درست کردن چراغ شکسته‌ی عقب ماشینش شد به سمت روستا حرکت کرد. بعد از اتفاق ماجرای شب گذشته و بحث کردن با سبحان حسابی به‌هم‌ریخته و عصبی بود و جواب ندادن پیام‌هایش توسط آیه او را بیشتر کلافه کرده بود. وقتی به روستا رسید

که تقریباً ظهر بود. امیرعلی که توی کوچه مشغول بازی بود با دیدن ماشین داوود به سمت ماشین دوید و پشت سرهم دایی‌اش را صدا می‌زد. داوود که از ماشین پیاده شد شنگول جلویش پرید و گفت:

- سوغاتی چی واسه‌مون آوردی دایی؟

اما با دیدن اخم داوود قدمی به عقب برداشت و آرام سلامی داد و به سمت خانه دوید. داوود ساکش را از روی صندلی برداشت و به سمت خانه رفت. حتی امیرعلی هم می‌دانست وقتی عصبانی است نباید حتی با او حرف بزنند. هیچ‌کس خانه نبود. کاور مخصوص را روی گچ دستش کشید و به حمام رفت. وقتی از حمام بیرون آمد صدای مادر و خواهرهایش را شنید. همینطور که سرش را با حوله خشک می کرد از اتاق بیرون رفت. محبوبه اولین نفری بود که او را دید و گفت:

- سلام شاخ شمشاد! سفر خوش گذشت؟

داوود اخمی به جانش ریخت و به مادرش سلام داد. پروین هم با این‌که دلخور بود اما جوابش را داد. منصوره نگاهی به مادر و خواهرهایش انداخت و گفت:

- جمیله‌خانم حالش خوبه؟

داوود مکثی کرد و بعد در کنار پشتی نشست. این‌دفعه معصومه گفت:

- منصوره گفته تصادف کرده. حالا حالش خوبه؟

پروین هم کلافه گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

داوود حوله را از روی سرش برداشت و نگاهی به همه انداخت و فقط گفت فوت کرده است. همین دو جمله‌ی کوتاه همگی را مبهوت کرد. نگاهش بین همه چرخید. پروین از جا برخاست و نزدیک پسرش نشست و گفت:

- داوود راست می‌گی، جمیله مرده؟

داوود سری تکان داد.

- پس برای مراسم‌های اون زنه رفته بودی تهرون؟

داوود سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. منصوره که بیشتر از همه ناراحت شده بود با غصه گفت:

- حتماً بهارک خیلی گریه می‌کنه.

- حالشون اصلاً خوب نبود؛ بدتر از بهارک، بیتا بود.

پروین باز تند شد به آن‌ها و گفت:

- لازم نیست واسه اونا دل بسوزونید!

داوود سرش را از دیوار برداشت نگاهش را مستقیم به چشمان مادرش دوخت و گفت:

- مامان بیتا یه بچه‌ی هفت ساله‌ست که نه مهر پدر دیده نه حالا مادر داره و چه بخوام چه نخوام خواهرمه! نمی‌تونم بی‌خیال باشم. تو من رو این‌جوری بار نیاوردی که بی‌خیال باشم!

- خواهرای تو فقط همین سه تا دختر هستن. این رو هیچ‌وقت یادت نره.

- مامان‌جان خدا رو خوش نمیاد به گناه حشمت اون بچه‌ها رو مجازات کنیم. به خدا اونا شرایطشون بدتر از ماست. به خدا کمبودهایی که اونا داشتن بیشتر از ما بوده.

پروین شاکی از او رو گرداند و گفت:

- خوبه خوبه! دو روز دیگه هم می‌گی تقصیر منه که زن باباتون شدم.

- رفته بودم ملاقات حشمت، یه پیغومی واسه‌تون داشت.

نگاه پروین به سمت داوود برگشت و داوود گفت:

- گفت بهتون بگم حشمت همون مردی بود که می‌خواستیش؛ اما حشمت بهت گفته بود نمی‌تونه مرد زندگیت باشه خودتون هم می‌دونید چرا. ولی این رو هم گفت که بگم با همه‌ی این اتفاقات هنوزم اون حرفی که روز اول عروسیتون بهتون زده رو باور داره.

پروین این حرف‌ها را که شنید لحظاتی بر و بر به داوود نگاه کرد و بعد از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. محبوبه بلافاصله گفت:

- چی شد؟ چه حرفی روز اول عروسیشون به مامان زده؟

داوود شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم. لابد حرفیه که فقط خودشون می‌دونن!

منصوره هم با کنجکاوی گفت:

- کنجکاو شدم بدونم چی شده؟

داوود با اخمی گفت:

- لازم نکرده بدونی چی شده! به من بگو ببینم چرا هر اتفاقی این‌جا افتاده بود سیر تا پیازش رو گذاشتی کف دست بهارک؟

منصوره کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- خب زنگ زده بود پیله کرد چی شده گوشیت خاموشه و جوابش رو نمی‌دی، منم همه چیز رو بهش گفتم.

محبوبه کمی حق به جانت و مواخذه‌گر گفت:

- ولی خوبه، خوب باهم نقشه کشیدید آبجی بهارکمون رو با دخترخاله‌ش آیه خانم آوردید این‌جا.

داوود نگاهش را به محبوبه داد و گفت:

- نقشه می‌کشیم اما به خوبی شما هنوز نمی‌تونیم کار کنیم!

- مگه من چی‌کار کردم؟

داوود ابروانش در هم شد و گفت:

- که نمی‌دونی چی‌کار کردی؟ آره؟ دعا معا می‌گیری می‌زنید به کیک که به خورد من بدید تا عاشق سالومه بشم!

محبوبه حسابی جا خورد و گفت:

- کی بهت گفت؟

رنگ منصوره پرید؛ اما داوود گفت:

- فقط کافیه اون دعانویس پیدا کنم اون‌وقت من می‌دونم و اون.

معصومه مداخله کرد و گفت:

- حالا چرا این‌قدر مثل میرغضب هستی؟ تو هم که کیک‌ها را نخوردی و ریختی جلو الاغ!

داوود پرسش‌گرانه به معصومه نگاه کرد و گفت:

- کی به تو گفته؟

- حالا، هر کی!

- یه بار دیگه ببینم دور هم جمع شدید برای من نقشه کشیدید، به خدا دیگه باهاتون حرف نمی‌زنم. با سه تاییتون هستم ها!

و از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. مادرش همین‌طور که گریه می‌کرد داشت غذا درست می کرد؛ ولی تا داوود وارد آشپزخانه شد سریع اشک‌هایش را گرفت.

- چرا داری گریه می‌کنی مامان‌جون؟

- گریه نمی‌کردم. دارم ناهار درست می‌کنم.

داوود به کابینت تکیه زد و گفت:

- یه سوال بپرسم؟.

- بپرس.

- چی شد که بعد از چند سال زندگی با شما، به سرش زد که برای پول بیشتر بره تهرون؟

- نمی‌دونم.

- می‌دونی، فقط نمی‌خوای به من بگی.

پروین به سمت گاز چرخید تا نگاهش به داوود نیفتد و بعد گفت:

- چرا از خودش نپرسیدی؟

- این‌دفعه از خودش می پرسم. مامان بهارک گفت بهتون بگم ببخشیدش که بهتون دروغ گفتن.

پروین در قابلمه را گذاشت و به سمت یخچال رفت و جوابش را داد:

- هر چی که بوده تموم شده.

- اون‌قدری که فکر می‌کنید بد نیستن. اونا هم دردایی دارن که اگه یه بار پای حرفشون بشینی شاید بهشون حق بدی. جمیله‌خانم بد موقعی مُرد. شاید شما خوشحال شده باشید ولی بچه‌هاش خیلی گناه دارن.

پروین به سمت داوود چرخید و گفت:

- هر چند دل خوشی ازش نداشتم ولی از مرگش خوشحال نشدم.

- می‌دونستم مادرم مهربون‌تر از این حرفاست.

- ببین داوود حالا که اون زنه مُرده شاید اجازه بدم به بچه‌هاش سر بزنی و هواشون رو داشته باشی؛ خب دیگه می‌بینم خدا رو خوش نمیاد، حشمت که

توی زندانه و اون بچه‌ها هم کسی رو ندارن، شاید اگر تو بهشون سر بزنی خوشحال بشن. این اجازه رو داری ولی لحظه‌ای به این فکر نکن که می‌تونی راضیم کنی که با اون دخترخاله‌شون ازدواج کنی.

داوود آرام اما با عجز گفت:

- دوستش دارم.

پروین بر سرش داد زد:

- نداشته باش.

و آرام‌تر شد و گفت:

- دوستش نداشته باش، یکی دیگه رو دوست داشته باش!

- مگه لباسه؟

- آره! زن توی زندگی مرد یه لباسه. هر وقت هم دلشون بخواد عوضش می‌کنن. حداقلش که واسه بابات این‌جوری بود.

داوود سرسختانه و ناراحت گفت:

- من مثل بابام نیستم. می‌دونید که نیستم.

پروین باز حرف خودش را زد:

- هستی. مثل باباتی و من از همین می‌ترسم!

داوود با بغض فریاد زد:

- نیستم. من مثل بابام نیستم!

و عصبی از آشپزخانه بیرون زد. پروین به دنبالش رفت. داوود به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست و هر چه‌قدر هم مادرش صدایش زد جوابی نداد. چند دقیقه‌ی بعد در حالی که لباس بیرون پوشیده بود بیرون آمد. سوییچ ماشینش را برداشت و خانه را ترک کرد.

به گاوداری رفت و به کارهایش رسیدگی کرد. بنّاها سخت مشغول کار بودند و در این ده روزی که نبود تقریباً دیوارهای اطراف را چیده بودند.

حجت هم خیلی خوب به کارها رسیدگی کرده بود. تا عصر به حساب‌ها و هزینه‌ها و درآمدها رسیدگی کرد و با حجت در مورد کارهایشان صحبت کردند.

کشت دوباره‌ی گل رزها شروع شده بود و همین مسئله کارشان را دو برابر می‌کرد. گاهی اوقات فکر می‌کرد شاید راه‌اندازی هم‌زمان این دو کار اشتباه بوده است اما وقتی بازدهی کارها را بررسی می‌کرد، از آینده‌ای که داشتند خوشحال بود.

نامه‌هایی از جهاد کشاورزی برایش آمده بود؛ نامه‌ها و معرفی‌نامه‌هایی که برای بازدید از گاوداری تهران و تبریز احتیاج داشت. قبلاً یک معرفی‌نامه برای بازدید از گاوداری قزوین به دستش رسیده بود که می‌بایست زود به آن‌جا می‌رفت. از حجت خواست کارهایش را انجام دهد تا دو روز دیگر راه بیفتند و برای دو روز دیگر دو تا بلیط برای قزوین گرفت.

تمام آن روز منتظر جواب پیام آیه بود ولی جوابی دریافت نکرد. عصر وقتی به سمت خانه می‌رفت به سمت تپه‌ی دکل رفت و باز ماشینش را رو به غروب خورشید پارک کرد و از ماشین پیاده شد. کنار یکی از لاستیک‌های ماشین روی سبزه‌های روی زمین نشست و به لاستیک ماشین تکیه زد. شماره‌ی آیه را گرفت اما هر چه‌قدر زنگ خورد آیه جوابش را نداد برای همین شماره‌ی بهارک را گرفت که بعد از سومین زنگ جواب داد. بعد از کمی احوال‌پرسی و سفارش به بهارک گفت خواست منتظر جواب پیام‌هایش هست.

بعد از این‌که تلفن را قطع کرد مدتی همان‌جا نشست وقتی هوا کاملاً تاریک شد از جا برخاست و به خانه رفت. شامش را که خورد به خاطر خستگی زیاد به اتاقش رفت و دراز کشید. داشت خوابش می‌برد که صدای پیام گوشی‌اش را شنید، آیه در پیام‌رسان واتساپ برایش پیام فرستاده بود.

- سلام، خوب هستین؟

- سلام، خوبم. چرا دیروز جواب پیامم رو ندادی؟

مدتی به سکوت گذشت تا بالاخره آیه برایش پیام داد:

- کدوم پیام؟

- کدوم پیام؟ پیامی که سین شد اما جواب داده نشد!

و از پیام‌های روز قبل موقعی که از تهران حرکت کرده بود اسکرین‌شات گرفت و برایش فرستاد.

داوود دیروز برایش این پیام را فرستاده بود: «آیه به اندازه‌ی همه‌ی بودن‌ها و دوست داشتن‌ها دوستت دارم»

دقایقی بعد اسکرین‌شاتی هم آیه از گوشی خودش فرستاد و بعد پیام داد:

- ببین، هیچ پیامی دریافت نکردم. نمی‌دونم چی شده؟

این موضوع هر دو را نگران کرده بود. داوود حدس می‌زد گوشی آیه توسط شخص دیگری چک شده است و به رویش نیاورده‌اند و می‌ترسید که آن یک نفر الیاس باشد.

- شاید گوشیت مشکل داره! می‌بینی که پیام‌ها سین شده، گوشیت رو جایی نذاشته بودی کسی برداره و ببینه و بعد پیام پاک کنه؟

آیه دقایقی بعد پیام داد:

- نه. حتماً مشکل از گوشی و برنامه‌ی واتساپه. به‌روزرسانی می‌کنم شاید درست بشه. ببخشید من باید برم، مادرم داره صدام می‌زنه. خداحافظ.

و قبل از این‌که داوود جوابی بدهد آفلاین شد. داوود عصبی گوشی را خاموش کرد و به سقف خیره شد. باز هم سبحان و حرف‌هایش در ذهنش نقش بست.

به خوبی می‌دانست سبحان هر کاری می‌کند تا او را از سر راه بردارد و او از این می‌ترسید مبادا سبحان پیروز این میدان باشد برای همین هر موضوعی او را حساس می‌کرد. این دوری‌اش از آیه هم او را عذاب می‌داد و دل‌نگران‌ترش کرده بود.

دو روزی در روستا بود و به کارهایش رسید و بعد برای بازدید از گاوداری برای سفری دو روزه به همراه حجت به قزوین سفر کرد. در تمام این مدت گاهی با آیه چت داشت اما گاهی اوقات آیه دو روز تمام آفلاین بود و داوود به خیال این‌که در خانه باشد تماس نمی‌گرفت؛ اما چیزی که می‌دانست این بود که آیه از عمیق‌تر شدن این رابطه می‌ترسید و هنوز هم خیلی رسمی با او حرف می‌زد؛ اما از یک چیز مطمئن بود؛ این‌که آیه هم به او علاقه داشت.

ده روزی که گذشت ماهان خبری به او داد که برای دیدن ماهان و مطمئن شدن از صحت خبر به بجنورد رفت. عصر بود که رسید و ماهان توی مغازه‌اش بود که با دیدن ماشین داوود، مغازه را به شاگردش سپرد و از مغازه بیرون رفت. داوود تا از ماشین پیاده شد و گفت:

- مطمئنی ماهان؟

- اول سلام، دوم این‌که فکر می‌کنم مطمئن باشم. بریم یه چرخی بزنیم.

داوود سوییچ را به سمتش گرفت و گفت:

- پس زحمت رانندگی رو بکش.

- قفل کن با ماشین من بریم.

داوود هم اصراری نکرد و به سمت ماشین ماهان رفت و جلو در کنار ماهان نشست.

- نباید بابت دستت می‌رفتی دکتر؟

- می‌خواستم برم دیگه خسته شدم از این گچ. برم ببینم اگر می‌شه بازش کنه خیلی داره اذیتم می‌کنه. خب تو بگو ببینم مطمئنی که الان دُبیه؟

- با این اطلاعاتی که تو دادی همچین کسی رفته دبی، نه ترکیه. یه دوستی دارم شیرازیه اون زیاد می‌ره دبی و میاد. بهش زنگ زدم پرسیدم ببینم می‌تونه واسه‌مون کاری بکنه که پیداش کنیم گفت نشد نداره ولی خیلی سخته. هر چی باشه کشور غریبه ما هم که کسی رو نمی‌شناسیم. بیژن، همین دوستم می‌گفت شاید از دبی رفته باشه یه کشور دیگه.

داوود کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

- چطوری میشه فهمید رفته یه کشور دیگه یا نه؟

ماهان نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- باید خودت بری. شاید پلیس اونجا کمکت کنه و بتونه پیگیری کنه ببینه کجا رفته و اگر هنوز توی دبی باشه که می‌فهمی. اون موقع پیدا کردنش هم آسون نیست.

داوود مستأصل گفت:

- کلی کار سرم ریخته. نمی‌تونم برم. می‌شه بری خونه‌ی دخترخاله‌ت؟ می‌خوام برم مانی رو ببینم. قبلش یه جا نگه دار یه خورده خوراکی واسه‌ش بخرم.

مقداری خوراکی برای مانی و بچه‌های دخترخاله‌ی ماهان گرفت و بعد به خانه‌شان رفتند. مانی حالش خوب بود و حسابی توی خانه‌ی دخترخاله‌ی

ماهان راحت بود. حتی طوری بود که وقتی داوود را دید غریبی هم کرد و از دخترخاله‌ی ماهان جدا هم نشد و او را مامان صدا می‌کرد.

وقتی از خانه‌ی او بیرون آمدند و سوار ماشین شدند، داوود گفت:

- این‌جوری خیلی بده ماهان. مانی فکر می‌کنه دخترخاله‌ت مادرشه و این اصلاً به صلاح نیست. کاش از اول سپرده بودمش به عمه زلیخا.

- آره حق با توئه؛ فردا روزی بخواهید این بچه رو از نگار جدا کنید حسابی اذیت میشه.

- می‌گی چی‌کار کنم؟

ماهان ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

- چی بگم والا؟ عقلم به جایی قد نمی‌ده.

داوود عصبی گفت:

- یکی نیست به بابای من بگه زن گرفتی که گرفتی! بچه آوردنت دیگه چی بود؟

ماهان خندید و گفت:

- فکر کنم بهترین راه حل اینه که بری واسه آزادی بابات هر کاری می‌تونی بکنی.

- حالا فکر می‌کنی از زندان آزاد بشه کسیه که بشینه توی خونه بچه‌داری کنه؟ شاید رفت یه زن دیگه هم گرفت برای این‌که از بچه‌هاش نگهداری کنن، اون‌وقت باید خر بیارم و باقالی بار کنم!

ماهان باز خندید که داوود گفت:

- نخند ماهان، دارم از بدبختی‌هام حرف می‌زنم.

- راستی بهت گفتم داداشم رو راضی کردم که موافقت کنه که بابام زن بگیره؟

داوود متعجب گفت:

- با پدرت آشتی کردی؟ آفرین پسر خوب!

ماهان راضی سری تکان داد و جوابش را داد:

- آره رفتم خونه‌ش، کلی باهم حرف زدیم. قبلش هم با سامان حرف زده بودم. اونم با زنش اومد خونه‌ی بابا. زنداداشم می‌گفت اون خانمی که بابام ازش خوشش اومده رو دیده. می‌گفت خانم خوبیه. رفتم با آبجی بزرگه هم کلی حرف زدم اولش که جار و جنجال راه انداخت ولی اون‌قدر واسه‌ش گفتم تا بالاخره راضی شد. اون دو تا آبجی‌ها رو هم راضی کردیم. همه‌ی این اتفاقات توی یه هفته افتاد. آخر هفته می‌ریم واسه بابامون خواستگاری.

داوود خوشحال نفس عمیقی کشید و گفت:

- تنها خبر خوبی بود که توی این مدت شنیدم.

- اما به بابام گفتم برنمی‌گردم خونه، توی خونه‌ی خودم راحت‌ترم. گویا این زنه یه پسر داره که میاره خونه‌ی ما، هنوز پونزده سالشه. داوود باورت نمی‌شه

چه‌قدر پیش چشم بابام عزیز شدم! هر روز زنگ می‌زنه احوالم رو می‌پرسه. می‌بینم این‌جوری خوشحاله منم خوشحال می‌شم.

شام را با هم در رستورانی خوردند و بعد از این‌که ساعت‌ها با هم حرف زدند داوود با ماشینش به روستا برگشت. در مسیر برگشت بود که موبایلش زنگ خورد. چون موبایل توی جاموبایلی جلو چشمش بود شماره را دید. شماره‌ی ناشناسی بود؛ به خیال اینکه موضوع کاری باشد ماشین را به حاشیه‌ی جاده راند و توقف کرد و بعد سریع جواب داد.

- الو بفرمایین.

صدای دختر جوانی توی گوشی پیچید:

- الو، شما؟

داوود با اخمی گفت:

- شما تماس گرفتید اون‌وقت از من می‌پرسید من کی هستم؟

دختر جوان گویا صدا را شناخته بود با تردید گفت:

- آقاداوود؟

- می‌بخشید شما کی هستید؟

دختر باز گفت:

- درست می‌گم شما آقاداوود هستید؟ درسته؟ برادر بهارک؟

داوود اما باز عصبی گفت:

- خانم محترم بله من داوود هستم اما شما کی هستید؟

که به یک باره تماس قطع شد و هر چه‌قدر داوود با همان شماره تماس گرفت کسی جوابش را نداد. کلافه و عصبی دستی به موهایش کشید. شماره را برای بهارک اس‌ام‌اس کرد و پرسید:

- این شماره رو می‌شناسی؟ بدون این‌که به کسی نشون بدی یا سوالی بپرسی جواب من رو بده.

مدتی منتظر ماند اما چون جوابی دریافت نکرد ماشین را روشن کرد و راه افتاد. در حال حرکت بود که بهارک جواب اس‌ام‌اسش را دا د:

- نه نمی‌شناسم؛ این شماره کیه؟

باز توقف کرد و جواب بهارک را داد:

- مهم نیست این شماره رو هم پاک کن و اصلاً به این‌که بهش زنگ بزنی فکر نکن، فهمیدی چی گفتم؟

***

سه روز قبل از این‌که برای مراسم چهلم جمیله به تهران برود گچ دستش را باز کرد. هر چند هنوز به خوبی نمی‌توانست دستش را تکان بدهد و اگر بیش از حد از دستش کار می‌کشید درد می‌گرفت ولی آن‌قدر دردش شدید نبود که نتواند رانندگی کند.

روز قبل از این‌که مراسم چهلم جمیله برگزار شود باز هم ساکش را بست.

مادرش این‌بار می‌دانست که به تهران می‌رود با این‌که نگران بود و ناراحت اما می‌دانست نمی‌تواند جلویش را بگیرد. قرار بود این‌بار برای بازدید از گاوداری که در تهران هم بود برود. اول به بجنورد رفت و بعد از دیداری کوتاه با دوستش ماهان راهی تهران شد. تنها در جاده می‌راند و در تنهایی به مسائلی که اخیراً اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد. از آیه هم دلخور بود چون در این مدت آن‌طور که او می‌خواست به پیام‌هایش جواب نمی‌داد و نتوانسته بود حتی یک بار تلفنی با او صحبت کند. می‌دانست اگر آیه می‌خواست می‌توانست به او زنگ بزند ولی این‌که تماس نمی‌گرفت به این معنی بود که نمی‌خواسته است. بارها به آن شماره‌ای که با او تماس گرفته بود تماس گرفت؛ اما هر بار آن خط خاموش بود و این‌که نمی‌دانست او چه کسی است که فقط می‌خواست به هویت او پی ببرد عصبانی بود. به تهران می‌رفت تا به بهانه‌ی شرکت در مراسم چهلم جمیله شاید از این موضوعات سر در بیاورد و باز بتواند با آیه حضوراً صحبت کند.

شب بود که رسید، تلفنی رسیدنش را به بهارک خبر داده بود اما می‌بایست به هتل می‌رفت تا فردا که به دیدن بهارک برود.

صبح با پوشیدن پیراهن آبی به همراه کت و شلوار مات مشکی و کفش‌های ورنی مشکی از هتل بیرون رفت. این تیپ مشکی ماشین زیبای مشکی‌اش کامل می‌کرد. چون قرار بود مراسم شب بعد از نماز در مسجد برگزار شود پس قصد داشت صبح تا عصر را وقتش برای کارش بگذارد. هر چند دوست داشت آیه را ببیند اما آیه پیامکش را مبنی بر اینکه به تهران رسیده است و قصد دارد او را ببیند را بی‌جواب گذاشته بود.

وقتی به گاوداری رسید، نامه را به نگهبانی نشان داد. چون از قبل قرار ملاقاتش هماهنگ شده بود او را به قسمت اداری گاوداری راهنمایی کردند. قسمت اداری، ساختمان دو طبقه‌ای بود جدا از محوطه‌ی گاوداری. در محیطی بود که اطرافش پر بود از درخت. ماشینش را در پارکینگ مخصوصی که برای ماشین کارمندان در نظر گرفته بودند پارک کرد. کیفش را برداشت و وارد ساختمان اداری شد. درون سالن بزرگش دو میز بود که پشت میزها دو خانم جوان نشسته بودند. اسم و فامیلش را که گفت، یکی از آن دخترها با خوش‌رویی به سمت اتاقی راهنماییش کرد. وارد اتاق که شد با مردی تقریباً 40 ساله‌ی خوش‌برخورد و شیک‌پوش و البته کمی چاق روبه‌رو شد. داریوش جهانبخش بعد از کمی خوش و بش کردن با او، او را دعوت به نشستن کرد. روی مبل‌های چرمی مشکی‌رنگ مقابل یکدیگر نشستند.

جهانبخش با تحسین گفت:

- خوشم میاد از این مهندس دهقان که استعداد خوبی توی پیدا کردن آدم‌های سخت‌کوش و پرتلاش و البته خوشتیپ داره.

- نظر لطفتونه؛ مهندس دهقان خیلی از شما تعریف کردن. می‌گفتن شما هم با پشتکار و تلاش به اینجایی که هستید رسیدید.

جهانبخش در تایید حرفش سری تکان داد و گفت:

- ده-پونزده سال قبل، این‌جایی که شما هستی بودم. مهندس دهقان وقتی دید خیلی جسورم برای رسیدن به اهدافم خیلی کمکم کرد. اون موقع سمت

پایین‌تری توی جهاد کشاورزی کرج داشت؛ بعداً ریاست جهاد کشاورزی بجنورد رو بهش دادن.

مدتی داوود در رابطه با کارش صحبت کرد و بعد به همراه جهانبخش برای سر زدن به گاوداری از دفتر بیرون رفتند. تقریباً یک ساعتی در گاوداری چرخیدند و جهانبخش از هر قسمتی توضیح می‌داد و سوالات داوود را هم با حوصله جواب می‌داد. بعد درون اتاقک مخصوص لباس عوض کردند و به قسمت اداری برگشتند. ضمن نوشیدن چای و کیک مشغول بقیه‌ی گفتگوهای خود بودند که منشی وارد اتاق شد و گفت:

- می‌بخشید آقای جهانبخش، مهساخانم تشریف آوردن و می‌خوان شما رو ببینن.

جهانبخش سری تکان داد و گفت:

- باشه بگید منتظرم باشه.

- می‌گن خیلی عجله دارن.

داوود وارد صحبت شد و گفت:

- می‌بخشید من امروز کلی وقتتون رو گرفتم. من دیگه از حضورتون مرخص می‌شم و اگه اجازه بدید فردا هم چند ساعتی مزاحمتون بشم.

و با هم از اتاق بیرون آمدند. دختری تقریباً بیست‌ودو ساله‌ی فشن و زیبارو، که موهای بلندش از زیر روسری کوچکش بیرون ریخته بود به سمتشان آمد و گفت:

- داداش‌جون.

جهانبخش با اخمی نگاهش کرد و گفت:

- خواهرم هستن، مهساخانوم. مهساجان ایشون هم آقاداوود هستن از دوستان من.

مهسا نگاه خریدارانه‌ای به داوود انداخت و بعد دستش را به علامت دست دادن به سمت داوود دراز کرد و گفت:

- خیلی خوش‌وقتم آقاداوود.

داوود مکثی کرد و بدون این‌که دست بدهد گفت:

- به همچنین خانم.

مهسا با دلخوری دستش را جمع کرد و گفت:

- بی‌ادبی بود ولی نادیده می‌گیرم.

جهانبخش چشم‌غره‌ای به جان مهسا ریخت و خطاب به داوود گفت:

- من عذرمی‌خوام آقاداوود.

داوود با لبخندی که به سختی به لب آورد گفت:

- خواهش می‌کنم، با اجازه‌تون.

و با جهانبخش دست داد و به سمت خروجی به راه افتاد و همینطور که می‌رفت صدای غر زدن مهسا را شنید:

- از این آدمای امل بدم میاد!

اما داوود اهمیتی نداد. وقتی از ساختمان بیرون آمد با پوزخندی به سمت ماشینش رفت. نگاهی به ساعتش انداخت و به راه افتاد. چون گاوداری بیرون از شهر بود تقریباً یک ساعتی رانندگی کرد تا به تهران رسید. باز هم گوشی‌اش را نگاه کرد؛ اما هنوز پیامی از آیه دریافت نکرده بود. ساعت تقریباً دو بعد از ظهر بود که برای ناهار خوردن به رستورانی رفت. موقع ناهار بهارک تماس گرفت. از او سراغ آیه را گرفت. بهارک به او گفت خانه است و از صبح از اتاقش بیرون نیامده است و مشغول درس خواندن است. داوود به خیال اینکه آیه اصلاً پیامش را ندیده است خودش را دلداری داد. به بهارک گفته بود بعد از مراسم او را می‌بیند و شام را با او و بیتا بیرون می‌روند. هر چند دوست داشت آیه هم باشد اما می‌دانست حتماً نمی‌تواند بیاید.

بعد از ناهارش به هتل برگشت. دوشی گرفت و کمی استراحت کرد. برای مراسم چهلم همان کت و شلوار را این‌دفعه با پیراهن مشکی براقی پوشید و قبل از نماز خودش را به مسجد محله رساند. با دیدن آقامرتضی که مشغول صحبت با مردی بود به سمتش رفت. آقامرتضی هم تا او را دید به جانبش چرخید. با هم احوال‌پرسی داشتند و بعد با هم وارد مسجد شدند. در صفوف نماز در کنار هم نشستند.

بعد از نماز مراسم شروع شد. مرتضی چون باید به کسانی که برای شرکت در مراسم تازه رسیده بودند به استقبالشان می‌رفت از کنار داوود برخاست. از کسانی که توی مراسم بودند او فقط جلیل و کامران و الیاس و آقامرتضی را می‌شناخت و لزومی بر شناخت بقیه نداشت. نشسته بود و به سخنان شیخ

گوش می‌داد که متوجه شد الیاس در کنارش نشست به جانبش چرخید و با خوش‌رویی گفت:

- سلام آقاالیاس. خوب هستین؟

اما تلخی‌ای که به چهره‌ی الیاس بود خیلی زود لبخند را از لب او دور کرد. الیاس بعد از مکث طولانی گفت:

- سلام.

داوود با تردید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- می‌خواستم توی یه موقعیت دیگه‌ای باهاتون صحبت کنم اما گفتم چه وقتی بهتر از الان که توجهی جلب نمی‌شه. ببین آقاداوود حرفام رو می‌زنم فقط گوش کن.

- بفرمایین.

الیاس نگاهی به سوی دیگرش انداخت، فاصله‌اش با مردی که سوی دیگرش نشسته بود خیلی زیاد بود پس خیالش راحت شد کسی صدایش را نمی‌شنود.

- فکر می‌کنم تا الان از خانواده‌ی من بی‌احترامی ندیدید و حرمت شما حفظ شده. نون و نمک ما رو خوردید و با هم فامیل هستیم یه جورایی.

- بله خب ولی...

الیاس عصبی دستش را مشت کرد و حرف داوود را برید:

- صبر کنید حرف اصلیم رو بزنم. ببین نمی‌دونم با خودت چی فکر کردی یا توی خواهر من چی دیدی که فکر کردی می‌تونی به خودت اجازه بدی با خواهر من چت کنی و طرح دوستی بریزی!

داوود که حسابی جا خورده بود ساکت ماند و الیاس گفت:

- از این موضوعات پدرم هیچی نمی‌دونه، نمی‌خوامم بدونه چون ممکنه خیلی ناراحت بشه. از شما هم توقع نداشتیم که همچین رفتاری ازتون ببینیم.

- ببیند آقاالیاس اون چیزی که شما فکر می‌کنید نیست. سبحان تصورات غلط خودش رو اومده برای شما گفته.

الیاس تا اسم سبحان را شنید متعجب گفت:

- سبحان؟

- آره خب من می‌دونم سبحان این چیزا رو به شما گفته!

الیاس بهت‌زده و ناباور گفت:

- سبحان به من گفته؟ مگه سبحان خبر داره؟

داوود بیشتر از قبل جا خورد و گفت:

- می‌شه بریم بیرون صحبت کنیم.

الیاس که حسابی عصبی شده بود و مشخص بود به سختی خود را کنترل می‌کند نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- بیاید بیرون مسجد.

و قبل از داوود برخاست و بیرون رفت. داوود لحظاتی فکر کرد و بعد از جا برخاست و بدون این‌که جلب توجه کند از مسجد بیرون رفت. الیاس نزدیک ماشین خودش منتظر داوود ایستاده بود که داوود هم به سمتش رفت. تا الیاس او را دید با تندی گفت:

- خب تعریف کن ببینم، روی چه حسابی گفتی سبحان به من حرفی زده؟

- فکر نمی‌کنید خیلی دارید تند می‌رید؟

الیاس یک دستی یقه‌ی کتش را گرفت و توی صورتش براق شد و گفت:

- ببینم اگه پای ناموس خودت هم در میون بود همین حرف رو می‌زدی؟

داوود آرام دستش را روی دست الیاس گذاشت و گفت:

- من هیچ‌وقت خیانتی نکردم و ناموس سرم می‌شه.

الیاس دستش را انداخت و با زهرخندی گفت:

- از کارات معلومه! ببینم منم می‌تونم شماره‌ی خواهرات رو داشته باشم و گاهی واسه‌شون پیام عاشقونه بفرستم؟

داوود با ناراحتی و با نگاهش بر سر الیاس فریاد کشید و با خشمی که صدایش را دو رگه کرده بود گفت:

- ببین آقاالیاس من نیت بدی ندارم و هر چی که هست واقعاً علاقه‌ست و قصد و نیتم خیره.

- برای هر کسی این‌جور رابطه‌ها عادی باشه برای ما نیست. اگه قصد و نیت خیر داشتی باید از همون روشی وارد می‌شدی که خانواده‌ی من می‌پسنده!

- بله از این نظر حق با شماست ولی به خداوندی خدا قسم هیچ وقت به فکر بازی دادن خواهرتون نبودم و قصدم دوستی نبود.

الیاس باز نیشخندی زد و گفت:

- من چیزی غیر از این دیدم و الان فقط دارم بهتون هشدار می‌دم دیگه نه به خواهر من پیام می‌دید، نه زنگ می‌زنید، نه حتی بهش فکر می‌کنید! و بذارید جواب نیت خیرتون رو من بهتون بدم؛ ما شما رو لایق همسری خواهرمون نمی‌دونیم و حالا در مورد این‌که فکر کردید سبحان به من حرفی زده بگید!

داوود اما بر خلاف سوال الیاس گفت:

- من به خواهرتون آیه‌خانم علاقه دارم و به وقتش میام خواستگاری و جوابم رو از خودشون می‌گیرم.

این حرف را زد و رو گرداند تا به سمت مسجد برگردد. الیاس که خون خونش را می‌خورد کمی صدایش را بالا برد و گفت:

- مثل این‌که شما حرف حالیتون نمی‌شه آقای زاهدی.

داوود به سمتش چرخید و گفت:

- بهتره داد و بیداد راه ننداذید! این مراسم چهلم خاله‌تونه و همه‌ی کسانی که این‌جا هستن از اقوام خودتون هستند.

الیاس باز بهش نزدیک شد و این‌دفعه دو دستی یقه‌اش را چسبید و گفت:

- داری من رو تهدید می‌کنی مردک؟

داوود نگاهی به اطراف انداخت، ماشین پژوی مشکی‌رنگی جلوتر متوقف شده بود و کسی داشت پیاده می‌شد. الیاس هم متوجه آن ماشین شد و دستش را انداخت.

و در حالی که داشت تظاهر می‌کرد اتفاقی نیفتاده به آن مرد سلامی داد و بعد او را به سمت مسجد راهنمایی کرد. بعد از رفتن آن مرد با پشت دست به کتف داوود زد و گفت:

- بذار یه چیز رو بهت بگم؛ همون پدرت واسه هفت نسل فامیلمون کافی بود. مطمئن باش نه تنها خواهر من با پسر مردی که سه تا زن داشت ازدواج نمی‌کنه، بلکه هر کسی دیگه‌ای هم بفهمه این‌کار رو نمی‌کنه. پس برو از همون فامیل خودتون زن بگیر که زناشون عادت دارن به هوو اومدن سرشون! در مورد این‌که چرا فکر کردی سبحان به من حرفی زده نمی‌خوام چیزی بدونم چون به وقتش خودم با سبحان صحبت می‌کنم. عزت زیاد.

و از کنارش گذشت و رفت، در حالی که داوود حسابی از حرف‌های الیاس و بیشتر از هر چیزی از پدرش که باعث شنیدن آن حرف‌ها بود عصبانی بود.

چون حوصله‌ی شرکت در مراسم را نداشت به سمت ماشینش رفت و پشت رل ماشینش نشست. گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد پیامی نوشت تا برای آیه ارسال کند اما باز پشیمان شد و پیام را پاک کرد. مستأصل و کلافه به در ورودی مسجد خیره شد.

مراسم تمام شد و یکی یکی از مسجد بیرون می‌آمدند و به طرفی می‌رفتند. بهارک و آیه هم با هم بیرون آمدند و به دنبال سرشان عده‌ای دیگری از زنان هم بیرون آمدند. داوود از ماشین پیاده شد و بهارک را صدا زد که بهارک با دیدنش به سمتش آمد و گفت:

- سلام داداش، خوبی قربونت برم؟

- سلام، خوبم.

و از ورای شانه‌ی بهارک به آیه نگاه کرد؛ اما خواهرش آمنه به کنارش آمد و بازویش را گرفت و او را به سمت ماشین خودشان برد. جیران هم به داوود چشم‌غره‌ای رفت و به سمت ماشینشان رفت. بهارک نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و آرام گفت:

- داداش!

نگاه داوود به سمت بهارک کشیده شد و بهارک آرام گفت:

- یه مدت اصلاً به آیه نه زنگ بزن، نه پیام بده.

- موبایلش رو گرفتن؟

- نه ولی الیاس زدتش.

داوود ناباور گفت:

- راست می‌گی؟

بهارک سری تکان داد و با ناراحتی گفت:

- ما نفهمیدیم؛ الان هم آمنه و خاله نمی‌ذارن یه دقیقه من و آیه با هم تنها باشیم. تا یه دقیقه با هم می‌شینیم زود یکیشون میاد پیشمون می‌شینه.

- پس مادرش هم می‌دونه.

- فقط آقامرتضی هیچی نمی‌دونه.

داوود کلافه چنگی به موهایش زد و بعد گفت:

- چطوری فهمیدن؟

- نمی‌دونم ولی گویا اول آمنه فهمیده و بعد به مادرش گفته، خاله هم گذاشته کف دست الیاس. یه روز که آقامرتضی خونه نبود هر سه نفر آیه رو برده بودن توی یه اتاق و داشتن بازجوییش می‌کردن. گویا الیاس بهش سیلی هم زده. موبایلش رو نگرفتن ولی قدغنش کردن جوابت رو بده. آیه هم قول داده دیگه جوابت رو نده.

قطره اشکی روی صورتش دوید. بهارک ناباور گفت:

- داداش داری گریه می‌کنی؟

داوود با دیدن آقامرتضی که به سمتشان می‌آمد سریع اشکش را گرفت.

- آقاداوود بفرمایین شام بریم خونه‌ی ما.

- ممنون آقامرتضی، اگه اجازه بدید بریم با بهارک و بیتا یه خورده بچرخیم و صحبت کنیم، بعد می‌رسونمشون جلو خونه‌تون.

از آقامرتضی خداحافظی کردند و به سمت ماشین داوود رفتند. بهارک وقتی جلو در کنار داوود نشست گفت:

- حالا می‌خوای چی‌کار کنی داوود؟

اما داوود حرف دیگری زد:

- می‌ریم شام می‌خوریم بعدم می‌ریم شهربازی، نظرت چیه بیتا؟

- ممنون، آقاماهان رو با خودت نیاوردی؟

- نه، ماهان یه خورده کار داشت نمی‌تونست بیاد ولی حسابی بهت سلام رسوند و اون هدیه رو واسه تو فرستاده.

بیتا به پاکت کادویی نگاهی انداخت و بعد بازش کرد. یک عروسک خرگوش پشمالو توی پاکت بود که با دیدنش خیلی خوشحال شد و خواست تلفنی از ماهان تشکر کند. داوود شماره‌ی ماهان را گرفت و گوشی را به بیتا داد. لحظه‌ای بعد بیتا مشغول صحبت با ماهان شد، داوود هم ماشین را از جا کند و حرکت کرد. بهارک نگاهش را از بیرون برداشت و به داوود که ساکت و آرام بود داد و گفت:

- مادرت رضایت داده؟

- نه، ولی راضیش می‌کنم.

لبخندی لب‌های بهارک را جلا داد و گفت:

- ولی از یه چیز مطمئن باش، آیه خیلی دوستت داره.

- چرا این حرف رو می‌زنی؟ رو چه حسابی؟

بهارک گوشی‌اش را بیرون آورد و گفت:

- یه شب که من توی اتاق خودمون بودم یه شعری برای من فرستاد؛ چون قول داده به تو پیامی نده، این شعر رو برای من فرستاد. هیچی دیگه هم ننوشته بود شاید فکر می‌کرده من می‌فهمم و برای تو می‌فرستم ولی من خر نفهمیدم. امشب توی مسجد آروم بهم گفت شعر رو واسه‌ت فرستادم. من تازه دوزاریم افتاد که باید می‌فرستادم برای تو.

داوود با لبخندی نگاهش کرد و گفت:

- الان بفرست ببینم.

بهارک سری تکان داد و همین‌طور که با موبایلش ور می‌رفت گفت:

- فکرش رو نمی‌کردم آمنه این‌قدر بدجنس باشه. امشب یه دقیقه از کنار ما جم نمی‌خورد ولی تا یه دقیقه سرگرم حرف زدن با عمه‌ش شد آیه این رو ازم پرسید.

داوود که حسابی به فکر فرو رفته بود آرام با خودش گفت:

- پس احتمالاً اون خانمه هم آمنه بوده باشه.

اما بهارک صدایش را شنید و گفت:

- کدوم خانمه؟

- هیچی، شعر رو فرستادی؟

- آره فرستادم.

بیتا تماسش را قطع کرد و گوشی را که به داوود داد. داوود در حال رانندگی برنامه‌ی واتساپ را باز کرد. پیامی را که از بهارک دریافت کرده بود این شعر بود.

«نه! نگفتم دوستت دارم ولی جانم تویی

خالق هر لحظه از این عشق پنهانم تویی

با نگاهت داغ یک رؤیای شیرین بر دلم

می‌نشانی تا بفهمم حکم ویرانم تویی

بی‌قراری می‌کند در شعر هم رؤیای تو

باعث بی‌تابی چشمان گریانم تویی

آمدی تا من فقط مومن به چشمانت شوم

«ربّنا و آتنا»ی بین دستانم تویی

گرگ‌های چشم تو، آدم به آدم می‌درند

من نمی‌ترسم از آن وقتی که چوپانم تویی

عشق ِ دورم از کجای قلعه‌ام وارد شدی؟

که ندیدی در حریمم، ماه و سلطانم تویی

درد یعنی حرفی از نام تو در این شعر نیست

من غلط کردم نگفتم! دین و ایمانم تویی

نه زلیخا هم نمی‌فهمد همین حال مرا

تا جهنم می‌روم حالا که شیطانم تویی

در غزل‌هایم شکستم، ذره ذره... راضی‌ام

منزوی باشم، نباشم، حرف پایانم تویی

تا قیامت در میان سینه حبست می‌کنم

تا قیامت حسرت چشمان حیرانم تویی» «شعر از پویا جمشید»

داوود محو شعر شده بود که با صدای داد «مواظب باش» بهارک به خودش آمد؛ اما تا بخواهد کاری بکند با ماشین جلویی با شدت برخورد کرد و چراغ‌های ماشین جلویی که یک پراید بود خُرد شدند.

راننده‌ی پراید عصبانی پیاده شد و فریاد زد:

- حواست کجاست مرد حسابی؟

داوود گوشی را گذاشت و سریع پیاده شد. با اینکه آن مرد عصبانی بود اما داوود آرامش کرد و مشغول صحبت شدند. دقایقی بعد هر دو ماشین‌هایشان را به کنار خیابان هدایت کردند و داوود پیاده شد. مدتی با راننده‌ی آن ماشین در رابطه با خسارتش صحبت کرد و در آخر همان مبلغی را که همان راننده برای خسارت برآورد کرده بود به او داد و به ماشین خودش برگشت.

تا پشت رل نشست بهارک خندید و گفت:

- این عشق کار دستت داده داداش! ماشین خودت طوریش نشد؟

- نه بابا هیچیش نشد. رستوران خوب کجا سراغ داری؟

برای شام به یک رستوران درجه یک رفتند. شام را سفارش داده بودند و منتظر بودند؛ اما داوود تمام مدت نگاهش به گوشی بود که بهارک با اعتراض گفت:

- چند بار می‌خونی؟

داوود سر بلند کرد و گفت:

- یه شعر واسه‌ت می‌فرستم، واسه‌ش بفرست؛ بدون هیچ حرف دیگه‌ای.

بهارک با لبخند پرمعنایی گفت:

- باشه، تنها کاریه که می‌تونم واسه‌ت بکنم.

- ممنون .

شام را که خوردند به شهر بازی رفتند. تمام مدتی که بهارک و بیتا مشغول بازی بودند داوود روی نیمکتی نشسته بود و آن شعر را می‌خواند و بعد این شعر را برای بهارک فرستاد تا بعداً برای آیه ارسال کند.

«تو را دوست دارم

و این دوست داشتن

حقیقتی است که مرا

به زندگی دلبسته می‌کند...» «احمدشاملو»

ساعت تقریباً یازده بود که به سمت خانه‌ی آقامرتضی به راه افتادند. بیتا حسابی خسته بود و داشت خواب می‌رفت. داوود جلوی در ایستاد تا وقتی که در را برایشان باز کردند.

خسته بود و پریشان، با این‌حال وقتی به هتل رسید و دراز کشید خواب کاملاً از چشمانش رخت بسته بود. چند ساعتی به آینده‌اش فکر کرد و به مخالفت‌ها و سنگ‌هایی که پیش رویش بود فکر کرد. حالا که نمی‌توانست با پیام هم با آیه در ارتباط باشد بی‌قرارتر شده بود.

فردای آن روز باز هم به گاوداری آقای جهانبخش رفت و چند ساعتی را در گاوداری گذراند. تقریباً همه آن اطلاعاتی که لازم داشت گرفته بود. بعد از آنجا به دیدن پدرش رفت.

حرف تازه‌ای برای هم نداشتند جز احوال‌پرسی و تازه کردن دیدار.

چون می‌بایست به بجنورد برمی‌گشت برای خداحافظی با بهارک و بیتا به خانه‌ی آقامرتضی رفت. ساعت تقریباً سه بعد از ظهر بود که مقابل خانه‌شان رسید. تا از ماشین پیاده شد و داشت به سمت خانه می‌رفت متوجه آیه شد که از روبه‌رو می‌آمد.

آیه به قدری توی خودش بود و سر به زیر داشت که اصلاً متوجهش نشده بود. نزدیکی خانه که رسید سر بلند کرد و از دیدن داوود جا خورد. همان‌طور خشکش زده بود و به داوود نگاه می‌کرد و بعد نگاهی به دور و بر خودش انداخت و جلوتر آمد. داوود در سلام کردن پیش‌دستی کرد و بعد حالش را پرسید:

- خوبی آیه؟

آیه آرام، گویی می‌ترسید کسی آن‌سوی در خانه‌شان حرفش را بشنود گفت:

- خواهش می‌کنم این‌جوری اسمم رو صدا نزنید. ممکنه بفهمن.

- متأسفم، به خاطر من تو رو اذیت کردن.

- نه اذیتم نکردن، ببخشید.

و خواست در را باز کند که داوود گفت:

- آیه، من...

آیه به سمتش چرخید و با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم آقاداوود.

- میام خواستگاریت، فقط زمان لازم دارم.

آیه مستأصل گفت:

- نشدنیه. نمی‌شه. بهتره فراموش کنیم.

داوود محکم و با اطمینان و ایمان گفت:

- هرگز، هر اتفاقی که بیفته من فراموشت نمی‌کنم.

آیه به سختی اشکش را مهار کرد و با بغض گفت:

- حالم خوب نیست، ببخشید.

و خیلی سریع در خانه را باز کرد اما داوود باز گفت:

- آیه دوستت دارم، این رو هیچ‌وقت یادت نره.

آیه بدون این‌که دوباره به او نگاه کند وارد خانه شد و در را بست. داوود به سمت ماشینش برگشت و لحظاتی به ماشین تکیه زد. به قدری به فکر فرو رفته بود که یادش رفته بود برای چه آن‌جاست.

مدتی بعد با صدای گربه‌ای به خودش آمد. متوجه موقعیت خودش که شد با گوشی با بهارک تماس گرفت و آمدنش را به او خبر داد. بهارک دقایقی بعد بیرون آمد. مدتی صحبت کردند و بعد داوود خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت.

***

در تمام طول مسیر به آیه و اتفاقاتی که افتاده بود فکر می‌کرد. عزمش را جزم کرده بود که رضایت مادرش را هر چه زودتر بگیرد و به خواستگاری آیه برود اما می‌دانست این موضوع حداقل تا مراسم سالگرد جمیله طول خواهد کشید.

بعد از برگشتنش مدتی را به کارهایش می‌رسید بدون این‌که باز موضوع آیه را مطرح کند. تمام مدت از طریق بهارک خبر از آیه داشت و گاهی شعری یا متنی را برای بهارک می‌فرستاد تا او برای آیه ارسال کند.

حالا که آیه قول داده بود که به او پیامی ندهد نمی‌خواست با پیام دادن به او موجب آزار و اذیتش شود. هر چند خیلی دوست با او تماس بگیرد و صدایش را بشنود؛ اما تصمیم گرفته بود صبر کند.

دو ماهی گذشت و کار ساخت گاوداری‌اش تمام شده بود و کارهای برق‌کشی و نصب تاسیساتی که نیاز داشت را شروع کرده بود. وامش را گرفته بود و برای خرید گاو و گوساله با چند نفری صحبت کرده بود و برای این‌کار باید به چند شهر سفر می‌کرد؛ من جمله به شهر تهران.

جهانبخش هم چند رأس گوساله و گاو شیرده داشت که داوود قصد داشت آن‌ها را بخرد. در مدت این دو ماه نه تنها داوود حرفی از آیه نزده بود، بلکه مادرش هم دیگر حرفی از ازدواج او به میان نیاورده بود.

عصر یک روز وقتی خسته به خانه آمد بعد از یک دوش گرفتن جلوی تلویزیون روی بالشتی لم افتاد و همین‌طور که شبکه‌های تلویزیون را عوض می‌کرد، میوه می‌خورد که با صدای بسته شدن در خانه متوجه آمدن مادرش شد. روزها به خاطر بی‌کاری به خانه‌ی دخترهایش می‌رفت و گاهی به فامیل سر می‌زد. تا وارد اتاق شد و گفت:

- ناهار خوردی پسرم؟

- گرسنه‌م نیست.

پروین هم نزدیک یک پشتی نشست و گفت:

- رفته بودم خونه‌ی خاله‌ت. آخر ماه بعد عروسی سالومه‌ست.

- به سلامتی و مبارکی.

- کار ساخت گاوداریت تموم شد؟

داوود سری تکان نگاهش را از تلویزیون کند و به مادرش داد:

- آره، فردا دارم می‌رم چند رأس گاو بخرم.

- کجا؟

- تهران، گلستان، گرگان، قزوین، تبریز.

پروین ابرویی در هم کشید و گفت:

- خب همه‌ش رو از یه جا چرا نمی‌خری؟

- همه‌ش رو یه جا نمی‌تونم بخرم. بعدم باید برم سر بزنم ببینم. قیمت بگیرم. یه دامپزشک هم باید با خودم ببرم که گاو مریض بهم ننداز‌ن.

پروین کمی دیگر در مورد کارش سوال پرسید و داوود باحوصله اما سرد جوابش را داد. بعد پروین محتاطانه پرسید:

- داوود این مدت احساس می‌کنم ناراحتی، چی شده پسرم؟

داوود میوه‌ای را که پوست گرفته بود و توی بشقاب چیده بود مقابل مادرش گذاشت و گفت:

- بفرمایین.

- قربونت برم عزیزم. داوود می‌گم حالا که خداروشکر وضع مالیت خوبه و برای خودت کسب و کار حسابی داری، باید به فکر ازدواج هم باشی، رفتی توی سی و یه سال. حواست هست؟

داوود نگاه مستقیمش را به چشمان مادرش داد و گفت:

- مامان، من رو می‌شناسی؟

- یعنی چی؟

- منظورم اینه پسرت رو می‌شناسی؟

پروین متعجب گفت:

- وا، خب آره می‌شناسمت!

داوود خیلی رک و بی‌پرده در ادامه گفت:

- خب اگر می‌شناسیم باید بدونی فقط با اون دختری که دوستش دارم ازدواج می‌کنم.

پروین تکه‌ی سیب توی دستش را توی بشقاب گذاشت و گفت:

- فکر می‌کردم فراموشش کردی!

- نه فراموشش می‌کنم نه سعی می‌کنم این‌کار رو بکنم.

پروین با نارضایتی رویش را برگرداند و به تلویزیون زل زد. مدتی به سکوت گذشت تا باز داوود گفت:

- می‌دونی که دختر خوبیه ولی فقط به این خاطر که دختر خواهر جمیله‌ست داری مخالفت می‌کنی و این اصلاً دلیل معقولانه‌ای نیست.

پروین با تندی به پسرش نگاه کرد و گفت:

- شاید از نظر تو معقولانه نباشه ولی از نظر من کاملاً معقولانه‌ست! من هرگز قبول نمی‌کنم پسرم داماد خواهر اون زنه بشه.

- اون زنه که شما میگی مرده. دشمنی کردن با یه مرده اصلاً درست نیست! هر چند حالا می‌دونم اون زنه هم مثل شما قربونی خواسته‌های یه مرد شد.

پروین با تکبر از او رو گرداند و گفت:

- پدرت آدم خوبی بود اون زنه خامش کرد، اگه اون زنه...

داوود حرفش را برید و گفت:

- چرا نمی‌خواید بپذیرید که حشمت خودش اشتباه کرده؟ البته توی ماجرای ازدواجش برادر جمیله هم مقصر بوده ولی به خدا خود جمیله‌خانم روحش هم خبر نداشته که زن و بچه داشته. اونم مثل شما بازی خورده بود.

- می‌بینم که خیلی خوب ازش دفاع می کنی! نمی‌دونستم به خاطر اون دختره قراره به مادر خودت هم پشت کنی!

داوود از جا برخاست و عصبانی کمی قدم زد و بعد به سمت مادرش چرخید و گفت:

- من هیچ‌وقت به شما پشت نکردم و این‌کار رو هم نمی‌کنم! تاج سرمی مامان ولی خب دلم با اون دختره، چطور می‌تونم فراموشش کنم؟

- بخوای می‌تونی فراموشش کنی! وقتی ازدواج کنی فراموشش می‌کنی.

- می‌دونم که نمی‌تونم این کار رو بکنم. مامان من رضایت شاکی‌های حشمت رو می‌گیرم یا بدهی‌هاشون رو می‌دم و حشمت رو از زندون آزاد می‌کنم و برش می‌گردونم روستا.

پروین با زهرخندی گفت:

- داری بهم باج می‌دی که رضایت بدم بری با اون دختره ازدواج کنی؟ ببین داوود، زمین و آسمون هم به هم دوخته بشه من به این وصلت رضایت نمی‌دم! این حرف اول و آخرمه؛ حالا اگه می‌خوای و اجازه‌ی من واسه‌ت مهمه که فراموشش کن اگر هم واسه‌ت مهم نیست هر کاری دلت می‌خواد بکن! اما اگه اون کاری رو که دلت خواست کردی دور من و خواهرات و این خونه رو خط قرمز بکش و دیگه نیا سراغمون. والسلام.

این را گفت و از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. داوود که اشک درون چشمانش دو دو می‌زد به حیاط رفت. وقتی لبه‌ی پلکان نشست، اشک‌هایش روی صورتش رها شدند. حس تلخی به قلبش چنگ زد و سینه‌اش را فشرد. سرش را به سمت آسمان بلند کرد و نفس عمیقی کشید.

توی حال و هوای خودش بود که صدای جر و بحث مادرش را شنید؛ گویا داشت تلفنی با کسی حرف می‌زد. سریع برخاست و به سمت داخل دوید.

- تو دختر خجالت نمی‌کشی؟ اصلاً مگه داوود برادر توئه که بهش زنگ می‌زنی؟ یه بار دیگه ببینم بهش زنگ زدی من می‌دونم و تو!

داوود با عجله خودش را به مادرش رساند. پروین عصبی به موبایل توی مشتش زل زده بود. داوود جلو رفت و گفت:

- کی بود؟

- دختر همون زنه، طوری جوابش رو دادم که دیگه بهت زنگ نزنه!

داوود فقط مادرش را نگاه می‌کرد، بدون هیچ حرفی. پروین که طاقت نگاهش را نداشت گفت:

- تمومش تقصیر همین دختره‌ست، دختره‌ی چشم‌سفید!

و موبایل را روی تلویزیون گذاشت و از اتاق بیرون رفت. داوود موبایل را برداشت و از اتاق بیرون رفت. همین‌طور که در مسیر موزاییک‌شده‌ای که بین در خانه تا پلکان بود قدم می‌زد شماره را گرفت؛ اما هر چه‌قدر زنگ خورد کسی جواب نداد. برای همین پیامکی برایش فرستاد و از بهارک خواست تماسش را جواب دهد و دوباره بعد از دقایقی تماس گرفت. دقایقی بعد صدای بهارک که داشت گریه هم می‌کرد توی گوشی پیچید.

- الو سلام.

- داری گریه می‌کنی؟

و در خانه را باز کرد و بیرون رفت.

- نه گریه نمی‌کنم، خوبی داداش؟

- بد نیستم اما تو داری گریه می‌کنی.

- نه گریه نمی‌کنم صدام گرفته.

- شنیدم مادرم داشت بهت بد و بیراه می‌گفت.

- شایدم حق داره...

و این‌دفعه بغضش شکسته شد و گفت:

- چه‌قدر زود بی‌کس و کار شدم.

داوود هم در حالی که سعی می کرد بغضش را فرو دهد گفت:

- به دل نگیر حرفاش رو. از دست من عصبانی بود. تو که زنگ زدی گوشی من دم دستش بود برای همین جواب داد و دق و دلیش رو سر تو خالی کرد.

- اشکال نداره. اونم مادره، حق داره.

- کارم داشتی؟

- زنگ زده بودم بهت بگم ، بابک زنگ زده بود همین نیم‌ساعت قبل.

داوود خوشحال گفت:

- راست می‌گی؟ کجا بود؟ چیکار می‌کرد؟

- خاله گوشی رو جواب داد، گویا توی شرایط خوبی نیست. گفته هیچی پول نداره و پاسپورت و مدارکش هم گم کرده. خاله می‌گفت می‌خواسته با مامان حرف بزنه اما خاله بهش نگفته مامان مرده. گویا زنگ زده بود خونه‌مون، کسی جواب نداده زنگ زده به خونه‌ی خاله. داوود چی‌کار کنم؟ دلم واسه‌ش می‌سوزه.

داوود کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- شماره‌ای چیزی بهتون نداد؟

- یه شماره تلفن به خاله داده، گفته مامان بهش زنگ بزنه.

داوود کمی فکر کرد و بعد گفت:

- شماره تلفن رو بگیر و واسهم اس‌اماس کن. به ماهان زنگ بزنم ببینم چی‌کار می‌تونه بکنه. نگران نباش. همه‌ی تلاش خودم رو می‌کنم برش گردونم ایران.

تماسش را که قطع حسابی به فکر فرو رفت. همین‌طور که در کوچه‌های باصفای روستا قدم می‌زد با صدای سیدکریم به خودش آمد.

- خدا بد نده آقاداوود؟ پریشون نبینمت.

سر بلند کرد با دیدن سید به سمتش رفت؛ به عادت همیشگی‌اش به شانه‌ی راستش بوسه‌ای زد و گفت:

- سلام سید، خوبی؟

سید خندید و گفت:

- شکر. کجا می‌رفتی؟ دم غروب همه دارن می‌رن خونه، تو تازه از خونه زدی بیرون؟ طوری شده که اینجوری پریشونی؟

بغض به گلویش چنگ زد و اشک به چشمانش نشست و گفت:

- دلم عینهو یه بادکنک باد کرده، کم مونده بترکه.

سید دست به شانه‌اش گذاشت و گفت:

- غمت رو نبینم پسر. رفیق همیشه خوش‌خنده‌ی من اشک به چشمش نشسته. بیا بریم سر گذر چهار باغ بشینیم حرف بزنیم.

گذر چهار باغ، چهار راه خاکی‌ای بود که از هر چهار طرفش به چهار باغ بزرگ روستا می‌رسید و از همان مسیر، جوی بزرگ آبی می‌گذشت.

قدم‌زنان که به آن سمت می‌رفتند صحبت هم می‌کردند. داوود سرِ درد دلش را باز کرده بود و از همه چیز داشت برای سیدکریم می‌گفت. صحبت‌هایش تا یک ساعت بعد از اینکه روی تنه‌ی درختی که بریده و افقی روی زمین افتاده بود نشسته بودند، ادامه داشت. وقتی حرف‌های داوود تمام شد، سیدکریم دستش را به سمت آسمان بلند کرد و دعایی زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت:

- توی این دوره زمونه پسری به باجنمی و دل بزرگی و مهربونی و باایمونی تو کم پیدا می‌شه داوود. توی دوره زمونه‌ی که پدرها جورکش اشتباهات پسراشون هستن، تو پسری هستی که جورکش کارهای پدرت شدی. خدا بی‌جوابت نمی‌ذاره داوود. همینکه توی این اوضاع و احوال هوای اون خواهر و برادرات هم داری کم کاری نیست؛ ولی احساس می‌کنم این همه‌ی ماجرا نیست. یه چیزی که بغض نشونده توی گلوی تو یه حرف دیگه‌ست.

داوود که هنوز موضوع آیه را نگفته بود سر به زیر انداخت و گفت:

- آره سید همه‌ش این نیست... راستش دلم گیره، دلم گیره پیش دختری که مادرم چشم دیدنش رو نداره. دلم گیره پیش دختری که خانواده‌ی دختره هم چشم دیدن من رو ندارن.

سیدکریم با دست روی زانو زد و گفت:

- یا للعجب! کیه اون دختر؟

- دختر خواهر هووی مادرم، همین زنی که می‌گم فوت کرده.

سیدکریم وقتی این حرف را شنید لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

- عجب حکایتی! با این خصومتی که می‌گی مادر تو با هووش داره پس حتمی خیلی هم سخت و سفت مخالفت می‌کنه.

- می‌گه آسمون و زمین هم به هم دوخته بشن رضایت نمی‌دم. چیکار کنم سید؟

سیدکریم تاملی کرد و بعد گفت:

- مدتی صبر کن، برو پی برادرت و برش گردون ایران؛ منم مادرت رو می‌بینم. باهاش صحبت می‌کنم.

- فکر می‌کنید راضی بشه؟

- توکل به خدا؛ ولی داوود هر کسی وقت امتحانی داره، یه وقت توی امتحان رد نشی ها!

داوود لحظاتی گیج سیدکریم را نگاه کرد و بعد گفت:

- یعنی قید دلم رو بزنم؟

- حرمت مادر واجبه حتی اگه... .

سیدکریم حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و داوود گفت:

- پس یعنی باید قیدش رو بزنم؟

سیدکریم نفس عمیقی گرفت و گفت:

- ان‌شاءالله که راضی می‌شه. به دلت بد نیار، توکل کن به خدا.

و مسیری را با سیدکریم برگشتند. وقتی از سیدکریم جدا شد به ماهان زنگ زد که خیلی سریع جواب داد.

- به سلام برادرزن‌جان آینده!

داوود با اخمی گفت:

- باز تو از اون حرفا زدی.

ماهان خندید و گفت:

- تو روت که نمی‌تونم بگم، لااقل بذار از پشت تلفن بگم! چطوری؟

- خیلی خوب نیستم.

ماهان اما همچنان شوخ گفت:

- باز چی شده؟ دوباره کی اعصابت رو خط‌خطی کرده؟ حتمی آیه‌خانم جوابت رو نداده.

- ماهان یه دقیقه ساکت باش. اجازه بده حرف بزنم.

- خب بگو ببینم، راستی کی می‌ری تهران؟ من می‌خوام بیام.

داوود موضوع تماس بابک را گفت و بعد گفت:

- یه شماره تلفن داده، ببینم می‌تونی به دوستت زنگ بزنی و شماره رو بهش بدی که به بابک زنگ بزنه و بره سراغش؟ این‌جور که حرف زده گویا توی شرایط خوبی نیست.

- شرمنده، بیژن سه-چهار روز قبل برگشته ایران.

داوود عصبی مشتی به دیوار کاه گلی که در کنارش راه می‌رفت کوبید و گفت:

- ای به خشکی شانس! من توی این شرایط نمی‌تونم برم دبی.

- چه شرایطی؟

داوود در رابطه با شلوغی کارش برای ماهان توضیح داد. ماهان وقتی شرایط داوود را شنید سریع پیشنهاد داد:

- می‌خوای من برم؟ پاسپورتم هم آماده‌ست.

- نه بابا، نمی‌خوام تو رو اذیت کنم.

داوود در آن شرایطی که داشت بهتر دید پیشنهاد ماهان را قبول کند. تماس ماهان را که قطع کرد به شماره‌ای که بهارک برایش فرستاده بود نگاهی انداخت. می‌خواست خودش با بابک صحبت کند برای همین با آن شماره تماس گرفت. دقایقی بعد صدای مرد عربی را شنید:

- الو؟ السلام علیکم.

- سلام، خوب هستین؟

- مع من تعمل؟ من انت؟

داوود مستاصل و دستپاچه گفت:

- بابک... بابک... می‌خوام با بابک صحبت کنم!

- ماذا تحب مع بابک؟

- من که نمی‌فهمم چی می‌گی؟ از ایران زنگ می‌زنم. بابک اون‌جاست؟ انت بابک می‌شناسی؟

مرد باز چند باری گفت بابک و بعد هیچ صدایی نیامد. داوود چند باری صدایش زد و وقتی داشت ناامید می‌شد و می‌خواست قطع کند صدای بابک را از آن طرف خط شنید.

- الو مامان؟

داوود با شنیدن صدایش مشتاق گفت:

- الو بابک؟ بابک خودتی؟

- داوود؟ داوود تویی؟

داوود بغضش را فرو داد و گفت:

- خوبی بابک؟ کجایی؟ بدجور بهم نارو زدی پسر!

این را که گفت بغض بابک شکسته شد و با گریه گفت:

- داوود غلط کردم، اشتباه کردم! به مادرم بگو یه کاری واسه‌م بکنه، توی شرایط خوبی نیستم. رفیقم بهم نارو زد! هیچ مدرکی همراهم نیست. توی این دو-سه ماه خیلی بدبختی کشیدم تا تونستم اینجا به عنوان مستخدم مشغول کار بشم داوود.

- آروم باش. من خودم نمی‌تونم بیام. یکی از رفیقام رو می‌فرستم دبی. میاد سراغت، اسمش ماهانه. دو-سه روز دیگه می‌شه. باید تحمل کنی.

بابک باز با گریه گفت:

- خیلی حالم بده داوود. خیلی حالم بده.

- دستم به جایی بند نیست بابک، توی اولین فرصت ماهان خودش رو به تو می‌رسونه.

تلفن قطع شد. داوود کلافه دستی به موهایش کشید. با شنیدن گریه‌های بابک حسابی به هم ریخته بود. به خانه برگشت و برای حرکت فردا ساکش را بست. با اینکه قصد داشت فردا عصر حرکت کند، اما با شنیدن گریه‌های بابک تصمیم داشت هر چه زودتر حرکت کند. با ماهان تماس گرفت و در رابطه با اوضاع بابک با او صحبت کرد و ماهان هم موافقت کرد که زودتر حرکت کنند.

***

چون صبح زود حرکت کرده بودند، ماهان خوابیده بود و داوود رانندگی می‌کرد و لحظه‌ای از فکر بابک بیرون نمی‌رفت. وقتی حرف‌های بابک توی ذهنش مرور می‌شد خونش به جوش می‌آمد. توی همین فکرها بود که یک دفعه با عصبانیت محکم روی فرمان ماشین کوبید و گفت:

- آشغالای عوضی!

ماهان خواب بود که با ترس از خواب پرید و گفت:

- چی شده؟

داوود به خودش آمد و گفت:

- چیزی نشده.

- پس چرا داد زدی؟

- چیز مهمی نیست. بخواب.

ماهان نگاهی به ساعتش انداخت و صاف‌تر نشست و گفت:

- ساعت نه صبحه، زودتر بیدارم می‌کردی. یه جا نگه دار صبحونه بخوریم.

و ضبط را روشن کرد و گفت:

- بهش فکر نکن داوود. هر چه‌قدر بهش فکر کنی بیشتر عذاب می‌کشی.

داوود عصبی فرمان را فشرد و گفت:

- پسره‌ی احمق با این کارش هم خودش رو نابود کرد هم مادرش رو به کشتن داد!

- هر آدمی توی زندگیش اشتباه می‌کنه، منتها یکی بیشتر یکی کم‌تر؛ نباید سرزنشش کنی. الان اون به اندازه‌ی کافی عذاب می‌کشه. بهتره بابت مرگ مادرش دیگه سرزنشش نکنی. اصلاً بهتره بهش نگید وقتی داشته می‌رفته دنبال اون تصادف کرده و کشته شده.

داوود مقابل یک رستوران نگه داشت. صبحانه‌ی مفصلی سفارش دادند و سر میزی در محوطه‌ی باز رستوران نشستند. ماهان با اشتها صبحانه می‌خورد؛ ولی داوود به خاطر افکار پریشان و نگرانی‌ای که داشت فقط چند لقمه‌ای خورد و بعد همین‌طور که با موبایلش ور می‌رفت، چای می‌نوشید.

به محض اینکه به تهران رسیدند کارهای پرواز ماهان را انجام دادند. داوود هم به صرافی رفت و مقداری پول به دلار تبدیل کرد و آن‌ها را به ماهان داد. ساعت سه بود که خودشان را به فرودگاه رساندند و ناهار را در رستوران فرودگاه خوردند. باز هم قبل از اینکه ماهان برود کلی به او سفارش کرد و بعد از رفتن ماهان از فرودگاه بیرون آمد.

نگاهی به ساعتش انداخت و راه افتاد. با بهارک تماس گرفت و موضوع رفتن ماهان را به او گفت؛ هر چند بهارک می‌خواست او را ببیند ولی داوود با وجودی که کاری نداشت، کارش را بهانه کرد و از بهارک خواست برای شام به هتل برود.

خودش را به همان هتل همیشگی رساند و اتاقی گرفت. تا وارد اتاق شد با همان لباس‌ها روی تخت رها شد و تا چشمانش را بست خوابش برد.

با صدای تلفن اتاقش بود که از خواب بیدار شد. اتاق کاملاً تاریک شده بود. غلتی توی تخت زد و چراغ را روشن کرد. تلفن را جواب داد، از پذیرش هتل تماس گرفته بودند. گویا بهارک آمده و منتظر او بود.

از جا برخاست و کش و قوسی به بدنش داد. آبی به دست و صورتش زد و پیراهنش را عوض کرد. بعد از این‌که موهایش را مرتب کرد از اتاق بیرون رفت.

وارد لابی هتل شد و با نگاهش به دنبال بهارک می‌گشت که او را دید. دستی برایش تکان داد و به سمتش رفت. بعد از خوش و بشی با داوود با هم از هتل بیرون آمدند.

مسیری به سکوت بینشان طی شد تا وقتی بهارک این سکوت را شکست و گفت:

- ممنون که دوستت رو فرستادی تا بابک رو بیاره ایران.

داوود نگاهی به او انداخت و دوباره نگاهش را به خیابان داد و گفت:

- بهارک می‌خوام یه چیزی بهت بگم. وقتی بابک برگشت ایران هیچی در مورد این‌که مادرتون به خاطر اون تصادف کرده نمی‌گی.

- چرا؟

- چون می‌دونم به اندازه‌ی کافی توی این مدت اذیت شده و عذاب وجدان داره؛ پس دیگه نخواسته باش این‌جوری عذابش بدیم. این موضوع رو به بیتا و خاله‌ت هم بگو.

بهارک نگاهش را به پیاده رو داد و آرام گفت:

- ولی باید بدونه که به خاطر اون مامان مرده.

داوود سریع جوابش را داد:

- اون که نمی‌خواسته. این‌جوری فقط عذابش رو بیشتر می‌کنی. قول می‌دی مگه نه؟

بهارک همین‌طور که به بیرون خیره بود اشک از چشمانش سرازیر شد. داوود نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:

- بهارک.

نگاه بهارک به جانب داوود چرخید و گفت:

- مادرت خیلی از من متنفره؟ مگه نه؟

- فراموشش کن. آیه چطوره؟ حالش خوبه؟

لبخند لب بهارک را جلا داد و گفت:

- خوبه، داشتم می‌اومدم یه جورایی بهت سلام رسوند.

- چرا می‌گی یه جورایی؟

بهارک کامل به سمتش چرخید و با شوق گفت:

- چون حرفش رو که مستقیم نمی‌زنه، همه‌ش داره شعر می‌خونه! عصری که زنگ زده بودم به آیه گفتم اگه می‌خواد یه نقشه‌ای بریزم و با هم بیایم ولی قبول نکرد؛ ولی یه شعری خوند که فکر کنم منظورش این بود بهت سلام برسونم.

داوود کنجکاوتر گفت:

- چه شعری؟

بهارک سعی کرد به یاد بیاورد، بعد از کمی فکر گفت:

- نمی‌دونم، یادم نمونده. صبر کن، «ای صبا می‌روی به سلامت. سلام برسان»، یه همچین چیزی بود.

داوود خندید و این بیت شعر را خواند:

«من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم

تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی»

بهارک بشکنی زد و گفت:

- آ باریکلا همین بود. الحق که شما دوتا تکه‌ی همدیگه هستید! البته اگه مخالفین بذارن.

باز ناراحتی به چهره‌ی داوود نشست و گفت:

- اینم از شانس ماست.

بهارک هم آهی کشید و گفت:

- آره شرایط سختیه؛ ولی من دلم روشنه داداش که شما دو تا بالاخره مال هم می‌شید. خودم توی عروسیتون سنگ تموم می‌ذارم.

- خدا از دهنت بشنوه. راستی از اون سبحان دیگه خبری نشد؟

- نه. من که ندیدمش ولی مراقبت‌های خاله و آمنه کم‌تر شده. من و آیه راحت‌تر می‌تونیم با هم بشینیم حرف بزنیم. دو-سه باری بهش گفتم تو که می‌تونی چرا به داوود پیام نمی‌دی؟ وقتی پیام دادی اگه می‌ترسی پیاما رو پاک کن؛ ولی گفت بحث ترسیدن نیست. می‌گفت من قول دادم و قسم خوردم برای همین نمی‌خوام بدقولی کنم.

داوود سری تکان داد و گفت:

- بهش اصرار نکن. منم نمی‌خوام موضوعی پیش بیاد که اذیت بشه.

بعد از شام بهارک را تا مقابل خانه‌ی خاله‌اش رساند و بعد به هتل رفت. برای صبح فردا قبل از هر چیزی با ماهان تماس گرفت که ماهان رسیدنش را به او خبر داده بود و این‌که با بابک تماس گرفته بود و آدرس را گرفته بود.

قرار بود ساعت نه صبح به وقت دبی به سراغش برود. کت و شلوار شیکی پوشید و برای قرار ملاقتش با آقای جهانبخش هتل را ترک کرد.

قرار بود سی رأس گاو را ببیند و در رابطه با قیمت‌هایش صحبت کند. تا حدودی به آقای جهانبخش اطمینان داشت، برای همین لازم نمی‌دانست که با خودش دامپزشک ببرد تا گاوهایی را که قرار بود بخرد، معاینه کنند و همین بررسی شناسنامه‌ی پزشکی حیوان برایش کفایت می‌کرد.

ساعت ده بود که به گاوداری بزرگ جهانبخش رسید. داریوش جهانبخش که از قبل منتظرش بود به گرمی از او استقبال کرد. مدتی صحبت کردند و بعد به محل نگهداری گاوها رفتند و جهانبخش گاوهایی را که قصد فروششان را داشت به داوود نشان داد و بعد کمی در رابطه با کار و علت فروش گاوها با او صحبت کرد و بعد به دفتر برگشتند.

بودن مهسا توی اتاق برادرش و پشت میزش، کمی آن‌ها را غافل‌گیر کرد. به نظر داریوش کمی هم دلخور شده بود؛ اما جلوی داوود نمی‌خواست دلخوری‌اش را نشان دهد. مهسا از پشت میز برخاست و همین‌طور که سلام می‌داد به سمتشان آمد. با این‌که قبلاً داوود را دیده بود و می‌دانست که داوود با او دست نمی‌دهد اما باز موقع احوال‌پرسی دستش را به جانب او دراز کرد و گفت:

- خیلی خوش اومدید.

داوود باز دستش را بی‌جواب گذاشت و تشکر کرد؛ اما مهسا با نیشخندی گفت:

- اصلاً یادم نبود شما مثل قدیمی‌ها فکر می‌کنید.

آقای جهانبخش با اخمی اسمش را سرزنش‌گرانه صدا زد. مهسا از اخم برادرش حساب کار دستش آمد که شرمند عذرخواهی کرد.

جهانبخش تعارف کرد و باز همگی نشستند. مهسا بلافاصله پرسید:

- شما هم گاوداری دارید؟

داوود با لبخند سری تکان داد و در مقابل آن همه شور و شوقی که مهسا داشت با آرامش جوابش را داد:

- بله؛ البته نه به بزرگی اینجا، ولی شغلم همینه.

- اه! آخه اینم شد کار؟ من فکر می‌کردم شما با این تیپتون حتما مهندس هستید.

جهانبخش با اخمی که دوباره مهمان پیشانی‌اش شد، با لحنی سرزنش‌گر گفت:

- ببینم از نظر شما فقط مهندس‌ها می‌تونن خوشتیپ باشن؟

مهسا با لبخندی گفت:

- نه دکترا و مدیرعامل‌ها هم خوشتیپن.

و خودش خندید که خنده‌اش، بالاخره لبخندی هم به لب برادرش آورد و گفت:

- داوودجان شما ببخش اینا از عوارض زیادی رویاپردازی کردنه.

مهسا بلافاصله گفت:

- اسمتون هم اصلاً به تیپتون نمیاد!

که باز با چشم‌غره‌ی داریوش روبه‌رو شد. مهسا چشمکی به برادرش تحویل داد و گفت:

- من که حرفی نزدم داداش؛ منظورم این بود با این تیپ جذاب و قشنگ فکر می‌کردم اسمشون هم قشنگ باشه.

داوود در جوابش گفت:

- من اسمم رو دوست دارم و به نظرم اسم قشنگیه.

- قدیمیه؛ مثلاً اگر اسمتون آرش یا مثلاً بابک بود بهتر بود.

- اسم برادرم بابکه.

مهسا ابرویی بالا برد و گفت:

- چه‌قدر دور از هم! حتماً خیلی از شما کوچیک‌تره و خانواده‌تون برای انتخاب اسمش به‌روزتر شدن.

- بله ده سالی از من کوچک‌تره.

داریوش مداخله کرد و مهسا گفت:

- حالا من چند کلوم حرف زدم باز شما گیر دادی؟

- آخه شما حرف نمی‌زنی داری توی زندگی خصوصیشون سرک می‌کشی!

مهسا ببخشیدی گفت و سکوت اختیار کرد. داوود و داریوش مشغول صحبت در مورد کارشان شدند و مهسا همین‌طور نشسته بود و ظاهراً داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت؛ اما زیر چشمی داوود را می‌پایید و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت.

داوود با این‌که سنگینی نگاهش را احساس می‌کرد اهمیتی نمی‌داد. مهسا دوربین گوشی‌اش را باز کرد و طوری نگه داشت که چهره‌ی داوود در کادر قرار گرفت. بی‌صدا عکسی از او گرفت. با دیدن عکس لبخندی روی لبش نشست و دوباره عکس گرفت.

چون کاملاً بی‌صدا این کار را انجام می‌داد، هیچ‌کدام متوجه نشدند. با زنگ خوردن تلفن اتاق، داریوش عذرخواهی کرد و به سمت میزش رفت. همین‌طور پشت به آن‌ها ایستاده بود و با تلفن صحب می‌کرد.

مهسا با اشاره داوود را متوجه خودش کرد و وقتی نگاه داوود به جانبش چرخید، صفحه‌ی گوشی‌اش را به سمت داوود گرفت و همزمان لبخندی روی لبش نشست.

وقتی داوود متعجب نگاهش کرد، با چشمکی که چاشنی لبخندش کرد داوود را شوکه کرد.

داوود سریع نگاهش را گرفت و به تصاویر بزرگ گاو که روی دیوار اتاق نصب بود چشم دوخت. همین‌طور خیره به عکس بود که مهسا گفت:

- گاو نژاد گرنزی متعلق به جزایر نزدیک سواحل فرانسه‌ست؛ یه گاو فرانسوی اصیل. قبلاً برادرم از این نوع گاو چند رأس داشت.

داوود باز نگاهش را به مهسا داد و گفت:

- بله گفتن.

- الان همه‌شون از نژاد هلشتاین هستن؛ بهترین نژاد شیری گاو جهان. گاوداری شما کجاست؟

- بجنورد.

مهسا متعجب کمی هم به سمت جلو خم شد و گفت:

- بجنورد؟ خب چرا توی تهران گاوداری رو راه نینداختید؟ بجنورد باید خیلی دور باشه. واسه کدوم استان؟

- خراسان شمالی.

- حالا چرا اون‌جا؟

داریوش که تلفنش تمام شده بود همین‌طور که سر جایش می‌نشست گفت:

- چون آقاداوود بجنوردی هستند. خونه و زندگیشون اون‌جاست.

مهسا باز نگاهش را به سمت داوود چرخاند و بعد گفت:

- واقعاً؟ فکر می‌کردم تهرانی هستند! اصلاً لهجه ندارید!

- این‌که بدون لهجه صحبت می‌کنم به این معنی نیست که لهجه‌مون رو بلد نیستم؛ فقط چون فکر می‌کنم درک لهجه‌مون ممکنه برای دیگران سخت باشه برای همین بدون لهجه صحبت می‌کنم.

مهسا باز با اخطار برادرش سکوت اختیار کرد و داوود و جهانبخش هم بازم مشغول صحبت شدند.

مهسا ظاهراً داشت با کامپیوتر کار می‌کرد ولی در اصل، با نگاهش و ناز و عشوه‌ای داشت که توجه داوود را جلب می‌کرد؛ برای همین جایی را انتخاب کرده بود که در تیررس نگاه برادرش نباشد و داوود هم ناچار نگاهش به سمت او بیفتد.

مشغول صحبت بودند که موبایل داوود زنگ خورد و با دیدن شماره‌ی ماهان از جهانبخش عذرخواهی کرد و تماسش را جواب داد.

وقتی تلفن را قطع کرد کمی نگران شده بود؛ اما با این حال ظاهرش را حفظ کرد و با جهانبخش به سر صحبت‌هایشان برگشتند. بعد از مدتی بحث و صحبت و چانه زدن، داوود با جهانبخش به توافق رسید که آن سی رأس را بخرد و بعداً جهانبخش چند رأس گاو دیگر هم برایش تهیه کند. وقتی خداحافظی کرد و بیرون آمد، همین‌طور که ماشینش را روشن می‌کرد داشت با خودش حرف می‌زد:

- دختره‌ی چشم‌سفید بی‌حیا! از برادرش هم خجالت نمی‌کشه!

و با عصبانیت ماشینش را از جا کند و از گاوداری بیرون آمد.

***

چند ساعتی توی شهر و توی پاساژها چرخید و کمی خرید کرد و بعد به هتل برگشت. ساعت تقریباً نه شب بود که ماهان با او تماس گرفت و تا شماره‌ی ماهان را دید سریع جواب داد.

- الو ماهان؟ چی شد؟

ماهان با آرامش گفت:

- سلام، طوری نشد. خوبی؟

- خوبم، از بابک چه خبر؟ تونستی نجاتش بدی؟

- آره الان این‌جاست؛ می‌خواد باهات حرف بزنه.

و دقایقی بعد صدای بابک توی گوشی پیچید:

- الو داوود؟

- سلام، خوبی بابک؟

صدای بابک گرفته و ناراحت بود.

- نمی‌دونم چی بگم. ممنون که نجاتم دادی. هر چند می‌تونستی این کار رو نکنی.

داوود مکثی کرد و بعد گفت:

- برادرمی؛ واسه برادرم هر کاری می‌کنم.

- برادر؟ ولی من واسه‌ت برادری نکردم. لیاقت نداشتم.

- این حرف رو نزن. بهارک و بیتا منتظرت هستن که برگردی.

بابک ناراحت گفت:

- پس مادرم چی؟ حتماً خیلی از دستم عصبانیه و نمی‌خواد من رو ببینه.

داوود باز لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

- مادرت هم منتظرته. ماهان کارهای گرفتن پاسپورتت رو انجام می‌ده.

مدتی دیگر با بابک صحبت کرد و بعد خداحافظی کرد. بعد از این‌که نمازش را خواند روی تخت دراز کشید و نگاهش را به تلویزیون داد که صدای اعلان برنامه‌ی واتساپش را شنید. سریع به گوشی نگاه کرد؛ یک شماره‌ی ناشناس برایش پیام فرستاده بود.

- سلام، بیداری؟

مدتی فکر کرد و بعد با تردید پیام داد:

- سلام، شما؟

- حدس بزن کی هستم؟

- نمی‌دونم. حوصله‌ی این کارو ندارم، یا خودت رو معرفی کن یا دیگه پیام نده.

- فکر نمی‌کردم این‌قدر بداخلاق باشی چون اصلاً بهت نمیاد بداخلاق باشی. شاید هم خسته‌ای و من بدموقع پیام دادم.

- پرسیدم شما؟

به جای این‌که جوابی بشنود عکسی دریافت کرد؛ عکس خودش را که مهسا توی دفتر از او گرفته بود. با دیدن عکس مطمئن شد طرفش مهساست اما باز هم جواب داد.

قصد مهسا برقراری یک رابطه‌ی دوستانه بود؛ اما داوود با سردی جوابش را داد و بعد نت گوشی را قطع کرد و با فحشی که به خودش و مهسا می‌داد خوابید.

صبح فردا برای صحبت با شخص دیگری بابت خرید گاو راهی گلستان شد. کارش در گلستان دو روزی طول کشید و این دو روز هم ماهان توانسته بود برای بابک پاسپورت موقتی بگیرد و به داوود اطلاع بدهد که راهی ایران هستند. برای این‌که بتواند به فرودگاه به استقبالشان برود به تهران برگشت و با بهارک هم هماهنگ کرد.

بهارک و بیتا را از خانه‌ی خاله‌اش برداشت و راهی فرودگاه شدند. در مسیری که به سمت فرودگاه می‌رفتند داوود باز از بهارک و بیتا قول گرفت که هیچ در مورد مرگ مادرشان نگویند و بابک را سرزنش نکنند.

نیم‌ساعتی توی فرودگاه منتظر ماندند تا بالأخره پرواز دبی به زمین نشست و مسافرینش بعد از مدتی یکی یکی وارد سالن شدند. بیتا قبل از هر کسی ماهان را دید و داد زد:

- آقاماهان! اونم داداش بابکه!

ماهان هم آن‌ها را دید و برایشان دستی تکان داد. بابک اما کمی ایستاد و بعد با اشاره‌ی ماهان به سمت آن‌ها به راه افتاد. داوود جلو رفت. با ماهان دست داد و بعد به سمت بابک رفت که سر به زیر داشت. سرش را بالا گرفت. بابک تا با داوود چشم در چشم شد، بغضش شکسته شد و به آغوش برادرش پناه برد. داوود آرام زیر گوشش گفت:

- هر اتفاقی رو که افتاده فراموش کن. می‌خوایم وقتی از فرودگاه رفتیم بیرون بریم یه زندگی تازه بسازیم.

بابک عقب ایستاد اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- چرا مادرم نیومد؟ می‌دونستم دیگه بهم اهمیتی نمی‌ده.

داوود بازوهایش را گرفت و گفت:

- بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی دوستت داشت. دیگه هیچ‌وقت این حرف رو نزن.

بهارک جلوتر آمد و با بغض گفت:

- داداش بابک.

بابک، بهارک و بیتا را هم در آغوش گرفت و مدتی با آن‌ها خوش و بش کرد و بعد همگی از فرودگاه بیرون آمدند. بهارک و بیتا و بابک صندلی عقب نشستند و ماهان جلو در کنار داوود قرار گرفت. ماهان به سمت عقب چرخید و گفت:

- چطوری بیتا؟

بیتا با لبخندی گفت:

- خوبم، ممنون که رفتی داداش بابکم رو آوردی!

- ما اینیم دیگه! واسه‌ت سوغاتی هم آوردیم. بابک می‌گفت تو تنها دختری هستی که صورتی دوست نداری، راست می‌گه؟

- آره راست می‌گه من زرد دوست دارم.

- من هم یه لباس زرد قشنگ واسه‌ت گرفتم! البته سوغاتی بابک جداست.

بیتا مشغول خوش و بش کردن با بابک شد.

ماهان به سمت جلو چرخید و گفت:

- کارهات رو انجام دادی؟ چندتا گاو خریدی؟

- هفتاد تا. حالا اینا رو خریدم اما بردنشون به بجنورد مکافاتیه.

بهارک متعجب گفت:

- هفتاد تا گاو خریدی داوود؟

- آره.

و از توی آینه به بابک که به بیرون خیره بود نگاهی انداخت و گفت:

- بابک.

نگاه بابک به سمت داوود چرخید و گفت:

- بله.

- نظرت چیه یه مدت بیای بجنورد پیش من؟

- یعنی قراره مامانم توی خونه راهم نده؟

تا این را گفت بغض بهارک شکست و همین‌طور که سر به زیر داشت گریه می‌کرد. بابک متعجب نگاهش کرد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی بهارک؟

بهارک رویش را به سمت بیرون برگرداند و گفت:

- هیچی.

بابک باز دل‌آشوب‌تر پرسید:

- چی شده؟ داوود اتفاقی افتاده؟ بهارک الکی گریه نمی‌کنه!

گریه‌ی بیتا هم بلند شد، ماهان به سمت عقب چرخید و گفت:

- ببین بابک، چطوری بگم...

بابک عصبی و ناراحت داد زد:

- حرف بزنید. چه اتفاقی افتاده؟

ماهان نیم‌نگاهی به داوود انداخت و گفت:

- متأسفانه... مادرت... تصادف کرده.

بابک گنگ و گیج فقط نگاهش می‌کرد و دقایقی بعد گفت:

- بیمارستان؟

بهارک با گریه گفت:

-کاش بیمارستان بود! کاش توی کما بود اما زنده بود!

بابک بهت‌زده لحظاتی فقط بر و بر به همه نگاه کرد و بعد گفت:

- نه... نه... دارید دروغ می‌گید! مادرم مرده؟

و باز اشک‌های تازه از چشمانش جوشید و فریاد زد:

- اونی که باید بمیره منم نه مادرم!

و دستگیره‌ی در را کشید که ماهان فریاد زد:

- داوود واستا!

و خودش را از روی صندلی عقب کشید و بابک را که قصد داشت خودش را از ماشین به بیرون پرت کند گرفت.

داوود که توی لاین سرعت اتوبان بود به سختی ماشین را کنار اتوبان کشید و ایستاد که بابک با فریاد و گریه خودش را از دست ماهان بیرون کشید و بیرون پرت کرد.

داوود و ماهان سریع پیاده شدند. بابک با گریه فریاد می‌زد که «من باید بمیرم» و «من لیاقت زندگی کردن را ندارم» و قصد داشت خودش را به سمت جاده بکشاند و جلوی ماشین‌ها پرت کند. داوود و ماهان به سختی مهارش کرده بودند و سعی داشتند آرامش کنند. بهارک و بیتا هم نزدیک ماشین ایستاده بودند و فقط گریه می‌کردند. داوود که دید نمی‌تواند بابک را آرام کند عصبانی سیلی‌ای به صورتش زد و فریاد زد:

- بسه دیگه پسره‌ی احمق! فکر می‌کنی خودت رو بکشی مشکلی حل می‌شه؟ مادرت زنده می‌شه؟

بابک با گریه به زانو روی زمین افتاد و گفت:

- مادرم مرده! باعث مرگش منم! من آشغال باعث مرگ مادرم شدم. من یه دزد کثیف عوضی هستم!

داوود مقابلش نشست و آرام‌تر گفت:

- به این دوتا دختر نگاه کن. تمام دلخوشیشون تویی، مسئولیت این دخترا با توئه. تو باید قوی باشی بابک.

و زیر بازوی بابک را گرفت و گفت:

- ماهان بشین پشت فرمون. بیتا تو هم بشین جلو، بهارک از اون طرف سوار شو.

و بابک را مابین خودش و بهارک صندلی عقب نشاند. ماهان ماشین را روشن کرد و راه افتاد. فضای ماشین را فقط صدای گریه‌ی بابک پر کرده بود. سرش را میان دستانش گرفته بود و خم شده بود روی زانوانش و گریه می‌کرد. بهارک هم بی‌صدا اشک می‌ریخت.

بابک بعد از مدتی صاف نشست و گفت:

- می‌خوام برم سر خاکش. من رو ببرید بهشت زهرا.

- ماهان بی‌زحمت برو بهشت زهرا.

و تا رسیدن به بهشت زهرا همه ساکت بودند و بابک هم بی‌صدا اشک می‌ریخت. وقتی به سر خاک رسیدند باز هم بابک با گریه خودش را روی قبر انداخت و با مادرش حرف می‌زد. بهارک و بیتا هم کنارش نشسته بودند و همپای او اشک می‌ریختند. داوود و ماهان عقب‌تر کنار هم ایستاده بودند و آن‌ها را نگاه می‌کردند. داوود بغضش را فرو داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم نمی‌خواد برادرم رو اینجوری خُردشده ببینم. می‌خوام ازش یه مرد قوی بسازم.

- مثل خودت.

ماهان مکثی کرد و بعد گفت:

- راستی یه خبر ناگوار دیگه هم واسه‌ت دارم.

داوود متعجب نگاهش کرد و گفت:

- چی شده؟

- دیروز دخترخاله‌م بهم زنگ زد. می‌گفت قراره ازدواج کنه و دیگه نمی‌تونه مانی رو نگه داره.

داوود مستاصل چنگی به موهایش زد و گفت:

- وای! حشمت خدا بگم چی‌کارت کنه!

- نگران نباش. می‌گردم یه نفر دیگه رو پیدا می‌کنم؛ ولی خب این‌جوری این بچه خیلی ضربه می‌خوره. از این دست به اون دست می‌شه. این‌جوری هم

که به دخترخاله‌م می‌گه «مامان» حتماً اگه از اون جدا بشه خیلی بی‌قراری می‌کنه.

داوود به سمت بچه‌ها رفت و زیر بازوی بابک را گرفت و گفت:

- بابک باید بریم.

- بذار پیش مامانم باشم. این بلایی بود که من سرش آوردم! ببین تاریخ فوت مربوط به یه روز بعد از رفتن منه. من احمق با رفتنم مادرم رو به کشتن دادم.

- تصادف مادرت هیچ ربطی به تو نداشت. یه اتفاق بود مثل هزاران اتفاق دیگه که توی زندگی آدما می‌افته.

بابک سر از روی قبر بلند کرد و گفت:

- شاید اگه بودم این اتفاق نمی‌افتاد.

- تقدیر هر کسی مشخصه. پاشو باید بریم، هوا داره تاریک می‌شه و خوب نیست توی قبرستون باشیم. بیتا می‌ترسه. بهارک پاشو بیتا رو بردار بریم.

ماهان بیتا را از کنار قبر بلند کرد. بهارک و داوود هم به بابک کمک کردند. توی مسیر برگشت همه ساکت بودند و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد.

ماهان از آینه به داوود نگاه کرد و گفت:

- کجا برم؟

داوود با گفتن «خونه‌ی خاله‌شون» دوباره سکوت اختیار کرد. بابک همین‌طور که بهت‌زده مستقیم از شیشه‌ی جلو که از مابین دو صندلی پیدا بود خیابان را نگاه می‌کرد گفت:

- می‌خواستم برم آلمان درسم رو بخونم. حسرتی که به خاطر کارهای بابا به دلم موند. با خودم فکر می‌کردم وقتی درسم تموم بشه و یه کار حسابی پیدا کنم، یه روزی با دست پر برمی‌گردم پیش مامانم و همه‌ی اون کارهایی رو که بابا واسه‌ش نکرد خودم انجام می‌دم.

و باز اشکش جاری شد. ماهان هم آرام داشت گریه می‌کرد. داوود دست به شانه‌ی بابک انداخت و او را توی آغوش کشید و گفت:

- درست رو می‌خونی بابک، بهت قول می‌دم. ما جوری قوی می‌شیم و به آرزوهامون می‌رسیم که روزگار بهمون تعظیم کنه. این رو بهت قول می‌دم.

وقتی ماشینشان مقابل خانه‌ی آقامرتضی متوقف شد. رسیدنشان هم‌زمان شد با رسیدن الیاس. الیاس جلوی در خانه ایستاده بود و با اخمی نگاهشان می‌کرد. وقتی بابک را دید به سمتش آمد و گفت:

- بابک برگشتی؟

بابک آرام سلامی داد و الیاس او را در آغوش کشید و تسلیت گفت. او را به سمت خانه برد. بابک را به داخل برد و با صدای بلند مادرش را صدا زد. جیران هم خودش را به حیاط رساند. ماهان و داوود کنار ماشین ایستاده بودند. بهارک هم به سمت خانه رفت اما باز برگشت و گفت:

- شما نمیاید داخل؟

- نه می‌ریم. فردا صبح که داریم می‌ریم بجنورد میام دنبال بابک.

بهارک هم بیشتر اصرار نکرد فقط باز از برادرش و ماهان تشکر کرد و به داخل خانه رفت. داوود و ماهان هم سوار ماشین شدند و از آنجا دور شدند. مدتی بعد ماهان این سکوتی را که داوود در آن غوطه می‌خورد بر هم زد و گفت:

- بهترین موقعیتی بود که می‌تونستی آیه‌خانم رو ببینی.

- تحمل نگاه‌های پر از تحقیر الیاس رو ندارم.

- نگفتی الیاس چی بهت گفته؟

- یه خورده حرف‌های نامربوط؛ اما یه روزی بهش ثابت می‌کنم در موردم اشتباه می‌کرده و اون روز مجبور می‌شه ازم عذرخواهی کنه.

ماهان بااطمینان گفت:

- بهت ایمان دارم رفیق.

***

ساعت تقریباً 10 صبح بود که به مقصد بجنورد راه افتادند. بابک صندلی عقب نشسته بود و ساکت بود. ماهان رانندگی می‌کرد و داوود در کنارش نشسته بود و با موبایلش ور می‌رفت. ماهان از آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- بابک برای اولین باره که داری میای بجنورد؟

- بله. قبلاً از اون‌جا بدم می‌اومد. فکر می‌کردم همه‌ی مردمش مثل پدرم هستن ولی حالا می‌دونم آدمای خوب زیادی داره.

ماهان باشیطنت گفت:

- منظورت منم؟

و چشمکی به بابک زد. بابک با لبخندی گفت:

- بله. منظورم شمایید و داوود. داوود، مانی حالش خوبه؟

داوود سر از روی گوشی‌اش برداشت و گفت:

- آره خوبه.

- دبی که بودم یه بار اتفاقی بهنوش رو دیدم. از دیدن من خیلی جا خورده بود. ازش پرسیدم انصاف بود بچه‌ت رو گذاشتی و رفتی؟

- خب چی جوابت رو داد؟

- گفت با اون بچه من آینده‌ای نداشتم و بعدم گفت مطمئنم بچه‌م رو به آدم درستی سپردم. داوود برخلاف حشمت هم مسئولیت‌پذیره هم بامروت. مطمئنم که مراقب بچه‌م خواهد بود.

داوود با زهرخندی نگاهش را به بیرون داد و ماهان گفت:

- این‌که داوود آدم بامروت و دل‌رحمیه هستش شکی درش نیست؛ ولی یحتمل اون بهنوش‌خانم تا حالا عصبانیت داوود رو ندیده.

بابک کنجکاو پرسید:

- شما دیدید؟

- زیاد. می‌دونی که داوود قهرمان بازی‌های کمر کمر، لگد لگد بود. (نوعی بازی بجنوردی)

ماهان که این را گفت، داوود با قهقهه خندید؛ اما بابک گیج نگاهشان می‌کرد. ماهان البته مفصلاً در مورد این بازی و بقیه بازی‌های بجنوردی برای بابک توضیح می‌داد و بابک مشتاقانه گوش می‌کرد. در آن لابه‌لا ماهان گریزی به خاطرات نوجوانی که با داوود داشت می‌زد و هر سه نفر بلند می‌خندیدند.

ماهان کمی هم لهجه‌ی بجنوردی را به بابک آموزش داد تا به قول خودش بی‌سلاح وارد شهر پدری‌اش نشود. ساعت تقریباً شش بعد از ظهر بود که به بجنورد رسیدند و هوا هنوز روشن بود. بابک همین‌طور که شهر را نگاه می‌کرد گفت:

- شهر قشنگیه.

ماهان در جوابش گفت:

- کجاشو دیدی حالا! وقت واسه تفریح زیاده. خودم می‌برمت همه جای بجنورد رو نشونت می‌دم. مخصوصاً بش قارداش که من و داوود کلی خاطره داریم ازش.

و دویست متر جلوتر، ماهان مقابل یک مغازه‌ی بزرگ موبایل‌فروشی که باز بود ایستاد و گفت:

- اینم موبایل‌فروشی ماهان. طبقه‌ی بالا هم خونه‌مه. البته پیشاپیش به خاطر نامرتب بودن خونه عذر می‌خوام.

داوود همین‌طور که پیاده می‌شد گفت:

- عادت دارم.

- جناب از تو عذرخواهی نکردم از بابک عذرخواهی کردم.

داوود استغفراللهی گفت و جوابی نداد. بابک و ماهان هم باخنده پیاده شدند. جوانکی تقریباً بیست‌ودو ساله از مغازه بیرون آمد و گفت:

- رسیدن به خیر آقاماهان!

ماهان شاگردش سعید را به بابک معرفی کرد و سعید بعد از احوال‌پرسی به داخل مغازه برگشت. ماهان در خانه را باز کرد و به بابک و داوود تعارف کرد. پله‌ها را بالا رفتند و وارد خانه‌ی ماهان شدند. داوود با دیدن خانه متعجب گفت:

- ماهان چه خبر شده؟ معجزه شده؟ اینجا کی این‌قدر مرتب شد؟

ماهان همین‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

- فکر کردی این‌قدر بی‌فکر هستم؟ زنگ زدم به سعید گفتم بپره بالا رو مرتب کنه. الحق کارش درسته. اینجا راحت باش بابک. خونه‌ی خودته.

داوود روی مبل نشست و گفت:

- تو که مبل نداشتی. اینا رو زنگ زدی سفارش دادی؟

ماهان از آشپزخونه بیرون آمد و گفت:

- حالا هی جلو داداشت ما رو ضایع کن! آره زنگ زدم گفتم یه دست مبل تر و تمیز و جمع و جور بگیره. گفتم شاید بابک به زمین‌نشینی عادت نداشته باشه.

بابک هم روی مبل یک‌نفره‌ی نشست و گفت:

- اینطوری هم نیست. ما خودمون هم فقط سه-چهار سالی بود که برای خونه‌مون مبل گرفته بودیم. قبلش معمولی و ساده‌تر زندگی می‌کردیم.

ماهان با سینی شربتی بیرون آمد و او هم نزدیکشان نشست و سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- امشب رو شام مهمون من هستید. می‌ریم یه جای باحال.

بابک از ماهان تشکری کرد و نگاهش را به داوود داد و گفت:

- داوود می‌تونی یه کاری واسه‌م دست و پا کنی؟ دوست ندارم بیشتر از این سربارت باشم.

- تو سربار من نیستی بابک.

بابک سر به زیر انداخت و آرام گفت:

- این لطف توئه ولی حالا اگه قراره اینجا باشم می‌خوام برم سرکار. نمی‌شه که اینجور بی‌کار باشم.

ماهان بلافاصله گفت:

- با موبایل‌فروشی آشنایت داری؟

بابک سر بلند کرد نگاهش را به ماهان داد و گفت:

- خیلی نه؛ ولی سه-چهار ماهی توی یه موبایل‌فروشی کار کردم.

- خب این خیلی خوبه. راستش اگه موافق باشی همین‌جا توی مغازه‌ی خودم مشغول شو. من به غیر از این مغازه، یه مغازه‌ی دیگه هم دارم. اینجا پیش سعید باش. فوت و فن کار رو یاد می‌گیری. منم با خیال راحت به اون یکی مغازه‌م می‌رسم.

داوود هم گفت:

- در ضمن بابک اگه دوست داشته باشی می‌تونی بعداً بیای گاوداری رو هم ببینی و اگه دوست داشتی بعضی روزها بیای کار گاوداری و پرورش گل رز رو یاد بگیری. اون کاری که قرار بود تهرون راه بندازی همین‌جا دنبالش رو بگیر. سرمایه‌ی اولیه از من، کار از تو. بعداً وقتی کارت گرفت می‌تونی قسطی اون سرمایه‌ای که بهت دادم رو پس بدی.

بابک ناراحت سر به زیر انداخت و گفت:

- اگه حماقت نمی‌کردم و به حرفت گوش می‌دادم هیچ‌کدوم از این اتفاق ها نمی‌افتاد. شاید مادرمم زنده بود.

نگاهی بین ماهان و داوود رد و بدل شد و بعد ماهان دست به شانه‌ی بابک زد و گفت:

- زندگی پر از این اشتباهاته. بهش فکر نکن. خب شربتتون رو بخورید که بریم یه خورده بگردیم.

این را گفت و روی مبل دراز کشید که ماهان معترض گفت:

- چرا چپ شدی؟

- من خیلی خسته‌م، یه ساعتی استراحت کنیم خب.

ماهان شاکی گفت:

- من از تهرون رانندگی کردم تو نا نداری؟ خیلی خب یه استراحتی بکنید. بابک اون یکی اتاق تو. خواستی می‌تونی یه دوش هم بگیری.

یکی-دو ساعتی استراحت کردند و بعد برای شام بیرون رفتند. تقریباً تا دیر وقت بیرون بودند و ماهان اجازه نمی‌داد که داوود برود و همین حرصش را در آورده بود. مدام با بابک موضوعی را پیش می‌کشیدند و او را عصبی می‌کردند تا بالاخره راضی شدند و ساعت دوازده به خانه برگشتند و داوود راهی روستایشان شد.

***

چون دیروقت بود که به خانه برگشته بود، برای همین آرام در را باز کرد و وارد حیاط شد. بدون سر و صدا حیاط بزرگ خانه را پشت سر گذاشت و با احتیاط وارد هال شد. مادرش و امیرعلی و باران توی پذیرایی کنار هم خوابیده بودند و خواب خواب بودند. تعجب کرده بود چون سابقه نداشت که بچه‌های خواهرش آن‌جا بمانند.

آرام از کنارشان گذشت و خودش را به اتاقش رساند. در را آرام بست. با صدای اذان مسجد روستا بود که از خواب بیدار شد و از اتاق بیرون رفت. بعد از دستشویی برای وضو به حیاط رفت و لبه‌ی حوض نشست. هنوز صدای اذان را می‌شنید. آبی به صورتش زد و گفت:

- ناز نفست سیدکریم.

وضو گرفت و همان‌جا کنار حوض، سنگ کوچک صافی را که لبه‌ی حوض بود به جای مهر گذاشت و روی زمین به نماز ایستاد. نماز صبحش را که خواند به داخل رفت. باران خواب‌آلود توی رختخوابش نشسته بود و چرت می‌زد که داوود آرام به کنارش رفت و زیر گوشش داد زد:

- پاشو نمازت رو بخون.

باران با ترس از جا پرید و گفت:

- دایی خیلی لوسی!

داوود باخنده کنارش توی رختخوابش افتاد و گفت:

- این‌جوری نشستی چرت می‌زنی که چی بشه؟ خب نمازت رو بخون و دوباره بخواب.

- کی اومدی؟

- ساعت یک بود رسیدم. بگو ببینم چی شده که این‌جا موندید؟

باران همین‌طور که به سمت دستشویی می‌رفت گفت:

- من هر وقت شما می‌رید مسافرت اینجا پیش مادرجون می‌مونیم.

- خب واسه چی؟

- واسه این‌که مادرجون شبا تنهایی می‌ترسه.

داوود مات ماند. تا حالا اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. مادرش هم هیچ‌وقت از این بابت به او اعتراضی نکرده بود. مادرش حق داشت. او که می‌رفت او توی آن خانه تنها می‌ماند. قبلاً منصوره بود؛ ولی حالا که منصوره به خانه‌ی خودش رفته بود مادرش واقعاً تنها می‌ماند. دستانش را زیر سر جمع کرد و به سقف خیره مانده بود که با صدای مادرش به خودش آمد.

- کی رسیدی؟

نگاه داوود به سمت مادرش کشیده شد و گفت:

- ساعت یک بود تقریباً.

- گاو خریدی؟

- آره.

پروین نزدیک پشتی نشست و گفت:

- چند تا؟

- هفتاد تا.

پروین متعجب گفت:

- هفتاد تا گاو خریدی؟ پولش رو از کجا آوردی؟

- وام گرفته بودم.

- شنیدم که می‌گفتن کنار گاوداریت داری ساخت و ساز می‌کنی؛ پس برای این بود.

داوود ابرویی در هم کشید و گفت:

- کی خبر آورده؟

- یه نفر از اون طرفا رد می‌شده دیده بوده. پسرم مطمئنی می‌تونی این همه گاو رو سرآوری کنی؟ فکر آذوقه و خوراکشون رو کردی؟

داوود با لبخندی گفت:

- آره مادر فکر همه جاش رو کردم. فکر آذوقه‌شون رو، فکر دوا و درمونشون رو، فکر دوشیدن شیرشون رو، فکر فروش شیرشون رو هم کردم.

پروین با خوشحالی دست به سمت آسمون بلند کرد و گفت:

- خدایا شکرت! خب حالا که داری کارت رو گسترش می‌دی حتمی کارگر هم می‌خوای؟

- آره خب چند نفری رو باید استخدام کنم.

پروین با ترفند مادرانه‌اش مهربان گفت:

- الهی قربون برم پسرم. می‌گم حالا که کارگر می‌خوای دست پسردایی‌ت هم بگیر. دایی‌ت مدام به من می‌گه، من روم نمی‌شه بگم نه. این شوهرخواهرت، سهراب دست و بالش هم بند کن. کارای دفتری و حساب‌کتابی هم اگه داری

بده به حامد انجام بده. می‌دونی که درس خونده گناه داره هر روز از این‌جا یک ساعت بکوبه بره کارگری کارخونه رو بکنه!

داوود به سمت مادرش چرخید و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و گفت:

- مادرجون خیلی واسه‌م عزیزی؛ ولی بذار اون‌جوری که می‌خوام کار کنم. بذار وقتی جا افتادم و کارم گرفت اون موقع استخدامشون می‌کنم، ولی الان توی این شرایط نمی‌خوام هیچ‌کس از کارم سر دربیاره.

باران که نمازش را در اتاق دیگری خوانده بود وارد هال شد و گفت:

- دایی چرا توی جای من خوابیدی؟ خودم می‌خوام بخوابم.

داوود که دنبال بهانه‌ای بود تا فرار کند از دست خواهش‌های مادرش، گفت:

- ای بابا! من رفتم توی اتاقم. بعداً حرف می‌زنیم مامان‌جون.

و به اتاقش رفت.

بعد از صبحانه برای سرکشی از خانه بیرون زد و چون امیرعلی خیلی اصرار کرد، او را هم با خودش برد. با ماشین وارد گاوداری شد و بعد از سرکشی به گاوها و کمی صحبت با کارگرها، امیرعلی را به یکی از کارگرها سپرد تا در کنار او به گاوها علوفه بدهند و خودش به سمت قسمت تازه‌ساخت گاوداری رفت.

محیطی بزرگ که عده‌ای مشغول مجهزسازی و نصب وسایل مورد نیاز یک گاوداری مکانیزه بودند. حجت هم گوشه‌ای ایستاده بود و داشت کار کسی را

که تنظیمات برق را انجام می‌داد نگاه می‌کرد که داوود به او نزدیک شد و صدایش زد. حجت تا متوجه شد به سمتش آمد و گفت:

- سلام کی اومدی؟

- سلام، دیشب رسیدم.

- می‌بینی که تقریباً تمومه. پس‌فردا اینجا آماده می‌شه که گاوها رو بیاری.

داوود راضی سری تکان داد و گفت:

- خوبه. من فردا تماس می‌گیرم یه سری از گاوها رو بفرستن. حجت دو-سه تا دیگه کارگر استخدام کن که از پس‌فردا اینجا باشن. یه سری کارها رو واسه‌شون توضیح بده.

داوود این را گفت و به سمت خروجی سوله به راه افتاد. حجت هم به دنبالش رفت و گفت:

- راستی چند روز قبل شوهرخواهراتون اومده بودن اینجا؛ آقاسهراب و آقاحامد.

داوود با شنیدن این موضوع به سمت حجت برگشت. ابروانش در هم گره شد و گفت:

- اومدن توی گاوداری؟

- آره، نمی‌تونستم بگم نیان. همه جا رو سرکشی کردن و در مورد همه چیز هم ماشاءالله سوال پرسیدن و بعد رفتن.

داوود با زهرخندی گفت:

- خوبه. هر چه‌قدر من محلشون نمی‌ذارم، خودشون، خودشون رو تحویل می‌گیرن.

و با حجت به دفتر کوچک گاوداری‌شان که در قسمت گلخانه بود رفتند. مدتی کارشان به حساب و کتاب گذشت تا این‌که از پنجره‌ی اتاقک امیرعلی را دید که افسار گوساله‌ای را گرفته بود و داشت به دنبال خودش این طرف و آن طرف می‌کشید و صدای آن زبان‌بسته را در آورده بود.

عصبی بیرون رفت و بر سرش فریاد زد:

- چی کار داری اون زبون‌بسته رو بچه؟ کی بهت گفت اون رو بیاری این طرف؟

امیر علی ایستاد و گفت:

- دایی این گوساله واسه من باشه؟ خیلی ازش خوشم اومده!

حجت که پشت سرش بیرون آمده بود با خنده گفت:

- حالا کامل حرفات رو درک می‌کنم داوود...

داوود عصبی دست به کمر زد و عصبی داد زد:

- یدالله! یدالله!

مردی تقریباً چهل ساله از قسمت گاوداری به آن سمت وارد شد و گفت:

- بله آقاداوود. اِ تو اینجایی بچه؟ من سه ساعت اون طرف دارم دنبالت می‌گردم. این رو چرا آوردی اینجا؟

امیرعلی حق به جانب گفت:

- مگه تو نگفتی این گوساله واسه من باشه؟ به خدا دایی خودش بهم داد.

یدالله هم شاکی گفت:

- من کی همچین حرفی زدم بچه؟ چرا حرف تو دهن من می‌ذاری؟

داوود کلافه بر سر امیرعلی باز غر زد:

- اون گوساله رو بده به یدالله خودت هم بدو بیا اینجا.

امیرعلی با گریه افسار گوساله را انداخت و گفت:

- نمی‌خوام. می‌رم خونه‌مون. خیلی خسیسی دایی.

و همینطور که گریه می‌کرد به سمت خروجی گاوداری رفت.

حجت با خنده گفت:

- راست راستکی داره می‌ره ها!

- هیچ جا نمی‌ره. برو فاکتور و دفتر صورت‌حساب خرج و مخارج ساخت و ساز گاوداری رو بیار. باید برم چک‌هاش رو بنویسم.

حجت به داخل رفت و با دو تا دفتر و یک پوشه برگشت و آن‌ها را به داوود داد. داوود هم خداحافظی کرد و به قسمت گاوداری برگشت و سوار ماشینش شد و از گاوداری بیرون رفت. امیرعلی با گریه در حاشیه‌ی جاده با پای پیاده داشت می رفت که داوود نزدیکش ماشین را نگه داشت و گفت:

- بیا سوار شو. بیا بریم.

امیرعلی با گریه گفت:

- من اون گوساله رو می‌خوام.

- می‌خوای پیاده بیای، باشه پیاده بیا تا گرگ‌ها بخورنت.

و تا خواست حرکت کند، امیرعلی هم به سمت ماشین دوید و جلو در کنارش نشست. داوود نیم‌نگاهی بهش انداخت و عینک آفتابی‌اش را به چشم زد و حرکت کرد. امیرعلی اشکش را پاک کرد و گفت:

- بابام راست می‌گه آدم هر چه‌قدر پولدارتر بشه خسیس‌تر می‌شه.

داوود ناگهان عینکش را از چشم کشید و تند به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

- بابات این حرف رو می‌زنه؟

امیرعلی که از نگاه تند داوود ترسیده بود سر به زیر انداخت و سکوت کرد. داوود عصبی نگاهش را به روبه‌رو داد و تا رسیدن به روستا دیگر هیچ کدام حرفی نزدند. وارد روستا شد و آرام به پیش می‌رفت که امیرعلی گفت:

- من همین‌جا پیاده می‌شم.

داوود سریع ایستاد و امیرعلی هم سریع پیاده شد و با دو در میان کوچه‌پس‌کوچه‌های روستا ناپدید شد.

داوود ماشین را از جا کند و به سمت خانه‌ی خودشان راند. دو روزی توی روستا بود و به کارهایش رسیدگی می‌کرد که دوباره باز با تماس ماهان راهی بجنورد شد تا به موضوع مانی رسیدگی کنند. وقتی رسید که ساعت یازده صبح بود و مغازه باز بود.

ماشین را پارک کرد و وارد مغازه شد. بابک و سعید توی مغازه بودند که بابک به محض دیدنش به سمتش آمد. بعد از کمی صحبت، ماهان هم که برای سرکشی به مغازه‌ی دیگرش رفته بود، آمد و هر سه نفر برای بردن مانی پیش پرستار جدیدش راهی شدند.

دخترخاله‌ی ماهان از قبل وسایل مانی را آماده کرده بود. مدتی نشستند و صحبت کردند؛ اما موقعی که می‌خواستند بروند مانی حاضر نمی‌شد با آن‌ها برود. گریه می‌کرد و به دخترخاله‌ی ماهان که او را «مامان» صدا می‌زد چسبیده بود.

هر سه نفر تلاش کردند او را با زبان خوش از آن زن جدا کنند ولی مانی جیغ می‌کشید و با گریه به او چسبیده بود؛ تا اینکه بالاخره به سختی بابک او را جدا کرد و از خانه بیرون برد. حتی وقتی سوار ماشین هم شدند باز هم مانی گریه می‌کرد تا این‌که کم‌کم آرام گرفت و روی صندلی نشسته بود و با بغض به هر سه نفرشان نگاه می‌کرد.

بابک لحظاتی بر و بر به مانی و چهره‌ی بغض‌کرده و چشمان پر از اشکش نگاه کرد و گفت:

- لعنت به تو حشمت، لعنت به تو! ببین چه زندگی‌ای واسه این بچه ساخته!

که باز مانی زد زیر گریه و بلند جیغ می‌کشید. داوود ماشین را نگه داشت و از ماشین پیاده شد. مانی را بغل کرد تا کمی او را راه ببرد بلکه آرام بگیرد اما فایده‌ای نداشت. برای همین به ماشین برگشت و در حالی که مانی توی آغوشش بی‌قراری می‌کرد گفت:

- ماهان چه غلطی بکنم؟ این بچه داره خودش رو می‌کشه!

- صبر کن زنگ بزنم بهش ببینم چی می‌گه!

ماهان با دخترخاله‌اش تماس گرفت و بعد از کمی صحبت گوشی را کنار گوش مانی گرفت که با صدای آن زن گریه‌اش آرام گرفت. مانی گوشی را گرفته بود توی دستش و آرام گریه می‌کرد.

داوود، مانی را به ماهان سپرد و باز ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- آدرس رو بگو.

- دخترخاله‌م گفت برگردیم.

- نمی‌خواد. آخرش که چی؟ آدرس جدید رو بگو.

ماهان آدرس را داد. چند دقیقه‌ی بعد دوباره گریه مانی برخواست اما این بار چون بی‌طاقت‌تر شده بود آرام‌تر گریه می‌کرد. وقتی به خانه‌ی عطیه‌خانم رسیدند که مانی تقریباً آرام گرفته بود و بی‌حال توی بغل ماهان نشسته بود و با بغض به داوود نگاه می‌کرد.

تا داوود نگاهش کرد باز گریه‌ی مانی برخاست که ماهان گفت:

- تو نگاهش نکن تو رو خدا!

- به من چه خب!

و از ماشین پیاده شد. بابک خودش را به سمت جلو کشید و مانی را از ماهان گرفت و گفت:

- کلا ما سه تا برادر از خوش‌شانس‌های روزگاریم.

و از ماشین پیاده شد. بابک کمی برای مانی شکلک در آورد و او را قلقلک داد که باز آرام گرفت. ماهان زنگ خانه را زد که عطیه‌خانم در را باز کرد و با خوش‌رویی از آن‌ها دعوت کرد. داوود ساک‌های مانی را برداشت و همگی به داخل رفتند. خانه‌ای نسبتاً بزرگ و زیبا، با حیاطی باصفا، و در داخل دکوراسیونی شیک و امروزی داشت.

عطیه‌خانم از همان ابتدای ورودشان سعی کرد با مانی ارتباط خوبی برقرار کند؛ اما مانی به محض این‌که عطیه او را بغل کرد شروع کرد به گریه کردن و بی‌قراری که باز هم بابک زحمت آرام کردنش را کشید و تا مدتی که ماهان و داوود با عطیه‌خانم صحبت می‌کردند، بابک، مانی را بغل گرفته بود و دور پذیرایی راه می‌برد و با او حرف می‌زد.

وقتی هم که صحبت‌هایشان تمام شد و مانی را تقریباً با زور گذاشتند و از خانه‌ی عطیه‌خانم بیرون آمدند، مانی هنوز داشت گریه می‌کرد. داوود همین‌طور کنار خانه ایستاده بود و به در خانه خیره بود که ماهان گفت:

- چرا واستادی؟ بیا بریم؟

- این بچه که اینجوری نبود!

- چی بگم والا؟ بیا بریم، کم‌کم آروم می‌شه. گفتیم که اگر هم نتونست آرومش کنه بهمون زنگ بزنه.

بالاخره هر سه نفر سوار ماشین شدند و راه افتادند. داوود رانندگی می‌کرد و ماهان که در کنارش نشسته بود یک‌ریز در مورد کارش سوال می‌پرسید و داوود هم باحوصله جواب می‌داد.

ماهان را به مغازه‌اش رساند؛ اما بابک و داوود برای کمی چرخیدن و صحبت رفتند.

داوود تا ماشین را از جا کند و حرکت کرد گفت:

- خب حالا حدس بزن کجا می‌خوایم بریم؟

- نمی‌دونم والا.

- خونه‌ی عمه زلیخا.

بابک متعجب گفت:

- عمه زلیخا؟

- آره دیگه خواهر حشمت می‌شه عمه‌مون، عمه کوچیکمونه. توی فامیل پدری من از این عمه و عموجاسم خیلی خوشم میاد. آدمای خوبی هستن. عمه زلیخا فقط اینجا توی بجنورد زندگی می‌کنه البته چند تا دیگه از اقوام دور پدریمون هستن ولی با اونا رفت‌وآمدی نداریم. عمه اگه بفهمه تو اینجایی هر روز بهت زنگ می‌زنه که بری خونه‌ش. شوهرش هم آدم خوبیه.

- من از کل فامیل‌های بابا فقط برادر بزرگش رو یه بار دیدم. اونم وقتی خیلی بچه بودیم.

داوود سری تکان داد و گفت:

- عمو نصرت رو می‌گی؛ از اون زرنگ‌های عالمه. اما وقتی بابا وقتی ازدواج کرده بود نمی‌خواست کسی بفهمه برای همین به هیچکس حرفی نزد. از اون‌طرف هم به مادر تو گفته بود که فک و فامیلی نداره.

بابک با زهرخندی سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم می‌تونم ببخشمش یا نه.

- بهش فکر نکن.

داوود وارد یکی از محله‌های نسبتاً قدیمی و متوسط شهر بجنورد شد و بعد از پشت سر گذاشتن چند کوچه پس کوچه مقابل خانه‌ی تقریباً قدیمی‌ساز آجری ایستاد. هر دو از ماشین پیاده شدند و داوود به سمت خانه‌ی شمالی که در آبی‌رنگی داشت رفت و زنگ را فشرد.

بابک نزدیکش شد و گفت:

- زشت نیست دست خالی اومدم؟

- بی‌خیال. با عمه زلیخا که این حرف‌ها رو نداریم.

- اسمش جالبه.

داوود خندید و گفت:

- اسم شوهرش هم یوسفه.

و داشتند می‌خندیدند که در خانه توسط دختری تقریباً شانزده ساله که چادر سفید رنگی به سر داشت باز شد و گفت:

- به سلام پسردایی، چه عجب! راهت رو گم کردی این طرفا پیدات شده!

داوود با خنده گفت:

- سلام زبون‌دراز عالم، می‌بینی بابک؟ قیافه‌ش شبیه بهارکه.

بابک سری تکون داد و گفت:

- آره یه کمی.

دختر ابرویی در هم کشید و رویش را محکم‌تر گرفت و آرام به داوود گفت:

- ایشون کیه؟

- داداش منه، بابک. پسر زن دوم داییت. بابک این خانم هم اسمش منیژه‌ست.

منیژه سلامی داد و به سمت داخل دوید و مادرش را صدا زد. داوود با خنده‌ای وارد حیاط شد و گفت:

- بیا تو بابک. رفت خبر بده به مادرش.

به میانه‌ی حیاط رسیده بود که عمه‌اش که زن جوانی هم بود با شوق به استقبالش آمد و گفت:

- به به چه عجب! این طرفا پیدات شده پسره‌ی چشم‌سفید بی‌معرفت! نمی‌گی یه عمه‌ای هم داریم دلش واسه‌مون تنگ می‌شه؟ الهی قربون قدت برم!

و داوود را در آغوش کشید و بوسیدش.

- چطوری زلیخاجون؟

- باز تو داری مزه می‌ریزی پسره‌ی پررو؟

و نگاهش را به بابک افتاد که هنوز نزدیک در خانه ایستاده بود. لبخندی کنج لبش نشست و گفت:

- حشمت خدا بگم چیکارت کنه که یه بار دست این بچه‌ها رو نگرفتی بیاری ما ببینمیشون. چطوری عمه؟

و به سمت بابک رفت و گفت:

- الهی قربون خدا برم! ببین با اینکه از یه مادر نیستید ولی چه‌قدر شبیه هم هستید.

و بابک را در آغوش کشید و بوسیدش و گفت:

- قدم رو چشمم گذاشتی، خوبی؟

بابک بالاخره زبان باز کرد و گفت:

- سلام.

- سلام عزیزم. سلام پاره‌ی تنم. خدا رحمت کنه مادرت رو. ما که هیچ‌وقت اون خدابیامرز رو ندیده بودیم ولی داوود می‌گفت زن خیلی خوبی بوده.

بابک سر به زیر انداخت و گفت:

- ممنون.

و باز بابک را در آغوش کشید و با چشمانی که به اشک نشسته بود باز به بابک تسلیت گفت و او را به داخل برد. توی پذیرایی روی زمین کنار پشتی‌ها نشسته بودند. زلیخا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- خواهرات کجان بابک؟

- خونه‌ی خاله‌م هستن. من با داوود اومدم بجنورد، الان پیش ماهان زندگی می‌کنم.

زلیخا پرسش‌گر به داوود نگاه کرد او تمام ماجرا را توضیح داد. زلیخا دوباره نگاهش را به بابک داد و گفت:

- یعنی اینجا هستی؟ خب پس هر روز بیا بهمون سر بزن. قربونت برم. فکر نکنی اینجا کسی رو نداری ها، فکر کن من مادرتم.

- ممنون، داوود خیلی تعریفتون رو می‌کرد.

زلیخا با حرص گفت:

- داوود؟ این داوود آینه‌ی دق منه! این همه اتفاق افتاده یه کلام به من نگفته.

داوود ریز خندید که زلیخا با تشر گفت:

-کوفت پسره‌ی پررو!

- خب ببخشید دیگه تکرار نمی‌شه.

زلیخا با زیرکی گفت:

- راستش رو بگو. دیگه چی هست که من نمی‌دونم؟

- یه چیزایی دیگه هست که بذارید بعداً بهتون می‌گم الان بگم خیلی شوکه می‌شید.

زلیخا اخم شیرینی به پیشانی نشاند و گفت:

- از وقتی ریش و سبیل در آوردی و کتک من رو نخوردی پررو شدی، حرف بزن ببینم!

داوود همینطور که می‌خندید گفت:

- خیل خب صبر کنید چاییم رو بخورم. اصلاً تو تعریف کن بابک.

بابک با تردید گفت:

- قضیه‌ی مانی رو بگم؟

داوود در حین چای نوشیدن سری تکان داد و بابک شروع کرد به تعریف کردن ماجرای ازدواج سوم پدرش و بچه‌ی دو-سه ساله‌اش، مانی.

وقتی حرف‌هایش تمام شد. زلیخا همینطور هاج و واج خیره به دهان بابک مانده بود که داوود باز خندید و زلیخا نگاهش را به او داد و گفت:

- این خنده‌ها از سر بی‌خیالیه یا از سر درد؟

داوود ساکت شد. به پشتی تکیه زد و گفت:

- چی بگم والا عمه‌جان، از دست برادرت کم نکشیدیم تا حالا.

زلیخا با ناراحتی گفت:

- حشمت کی وقت کرد این‌قدر بد بشه؟ چه مدت حبس واسه‌ش بریدن؟

- معلوم نیست. تا وقتی بدهیاش رو نده باید اون تو بمونه.

- شنیدم بدهیش هم زیاده. حالا اون کسی که اون طفل معصوم رو بهش سپردی مطمئن؟

داوود سری تکان داد و باز توضیحاتی در مورد مانی داد تا خیال زلیخا را راحت کند. مدتی نشستند و صحبت کردند و بعد از خانه‌ی عمه‌شان بیرون آمدند. داوود، بابک را به خانه‌ی ماهان رساند و برای فردا صبح با او قرار گذاشت و راهی روستا شد.

***

زمان می‌گذشت و بابک به کار و زندگی توی بجنورد عادت کرده بود و جا افتاده بود. داوود همه‌ی سفرهایی که به تهران یا شهرهای دیگر می‌رفت او را با خودش می‌برد و کم‌کم کاری را به او محول کرد. بازاریابی و انجام کارهای دفتری‌اش و به این منظور برایش حقوقی هم در نظر گرفته بود و بقیه‌ی روزهای که کاری نداشت به صورت پاره‌وقت در موبایل فروشی ماهان کار می‌کرد.

بابک نسبت به شهر آشنایی زیادی به دست آورده بود و بیشتر وقت‌ها به زلیخا سر می‌زد یا زلیخا به او زنگ می‌زد و با اصرار او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. به صورت تلفنی هم مرتب با بهارک و بیتا در ارتباط بود و هر وقت برای کاری به تهران می‌رفتند به آنها سر می‌زد.

داوود در مدت این یک سال فقط به کارش فکر می‌کرد و از طریق بهارک جویای احوال آیه بود و گاهی اگر شعری یا پیامی داشت برای بهارک ارسال

می‌کرد تا برای آیه بفرستد و جوابی از او بگیرد؛ هر چند نسبت پیام‌ها و شعرهایشان ده به یک بود و آیه خیلی کم جواب می‌داد و همین موضوع نگرانش کرده بود.

در این مدت بارها با مادرش صحبت کرده بود. حتی بحث و دعوا و قهر کرده بود؛ اما پروین ذره‌ای از موضع خودش کوتاه نمی‌آمد و حاضر نمی‌شد بپذیرد داوود به خواستگاری آیه برود حتی پادرمیانی خواهرها و بزرگ‌ترها و حتی سیدکریم هم فایده‌ای نداشت و پروین لجوجانه بر سر حرف خودش بود.

داوود در این یک سال، گاوداری پانصد رأسی خودش را تکمیل کرده بود و فقط چند ماهی بود که کارش روی ریل افتاده بود و رونق گرفته بود.

یک سال به سرعت گذشت و چند روز تا مراسم سالگرد جمیله نمانده بود. داوود از قبل همه چیز را هماهنگ کرده بود و قرار بود با بابک به تهران بروند.

بابک رانندگی می‌کرد و داوود کنار دستش نشسته بود و داشت پوشه‌ای را که پر بود از فاکتور، نگاه می‌کرد.

- اگه با این کارخونه‌ی تولید محصولات لبنی به توافق برسیم، خیلی واسه‌مون بهتره

- آره، اینجوری از خرده‌فروشی راحت می‌شیم ولی این یارو صاحب کارخونه‌ایه خیلی آدم زرنگیه. داوود من یه بررسی کردم دیدم با فاصله‌ی چند کیلومتری یه کارخونه‌ی دیگه هم هست. چطوره با اونها هم صحبت کنیم؟

داوود نگاهش را به بابک داد و گفت:

- بدم نیست. چی در موردش می‌دونی؟

- تا اونجایی که من فهمیدم رییسش یه خانم پنجاه ساله هستش که با پسرش اونجا رو اداره می‌کنن. خانم اندیشه، یه ویلای بزرگ و قشنگ هم توی جاجرم دارن.

داوود با تحسین گفت:

- آمارشون رو کامل در آوردی ها!

- نه یه بار رفته بودم طرفای کارخونه‌ش که مادر و پسره رو دیدم. یه بار هم با بچه‌ها رفته بودیم جاجرم اونجا دیدمش پرس و جو کردم فهمیدم اونجا ویلا دارن.

داوود یکی از فاکتورها را برداشت و همینطور که نگاه می‌کرد گفت:

- خوبه. راستی نظرت در مورد ماهان چیه؟

بابک متعجب گفت:

- ماهان! چرا می‌پرسی؟

- همینطوری. می‌خوام نظرت رو بدونم.

- بهتر از شما نباشه خیلی خوبه. بامعرفت و خوش‌خنده‌ست. توی اوج خستگی هم واسه شنیدن حرفات بیدار می‌مونه. توی این یه سالی که پیشش هستم جز مهربونی و معرفت چیزی ازش ندیدم. البته من که چیزی نداشتم که واسه‌م این کارا رو بکنه حتماً به خاطر شماست که این‌قدر با من خوب بود.

داوود سری تکان داد و گفت:

- ماهان ذاتش معرفته. ربطی به من نداره. وقتی با هم رفیق شدیم اون بچه پولدار بود و من یه بچه‌ی روستایی آس و پاس که برای دبیرستانم رفته بودم بجنورد. اون موقع خونه‌ی عمه زلیخا می‌موندم و آخر هفته‌ها می‌رفتم روستا. توی همه‌ی سال‌های درس خوندنم فقط ماهان رفیقم بود. راستش، ماهان می‌خواد اگه اجازه می‌دی با خانواده‌ش بیان خواستگاری بهارک.

بابک متعجب گفت:

- چی؟

- خیلی وقت قبل مطرح کرده بود من بهش گفتم حتی برای مطرح کردنش هم باید صبر کنی تا مراسم سالگرد مادرشون تموم بشه؛ خب حالا نظر تو چیه؟

- من چی بگم؟ هر چی شما بگی داداش!

داوود مکثی کرد و بعد گفت:

- با خاله‌تون صحبت کن که با بهارک حرف بزنن. اینا احتمالاً هفته‌ی دیگه می‌خوان بیان صحبت کنن.

بابک «باشه»ای گفت و دوباره سکوت بینشان حاکم شد. این سکوت خیلی طولانی نشد که بابک با تردید گفت:

- داوود، تو هم قراره از دخترخاله‌ی من، آیه خواستگاری کنی؟

داوود کمی جا خورد و بعد از مکثی گفت:

- کی این موضوع رو بهت گفته؟

- ماهان یه چیزایی گفت. گفت به آیه علاقه داری.

- علاقه هست؛ اما فعلا نمی‌تونم به خواستگاری فکر کنم. یعنی خودم می‌خوام، مادرم مخالفت می‌کنه.

چون صبح خیلی زود حرکت کرده بودند ساعت دو بعدازظهر رسیدند و به خواست داوود اول به هتل رفتند. داوود مقابل هتل پیاده شد و ماشین را به بابک داد تا به خانه‌ی خاله‌اش برود تا برای برنامه‌ی شب که توی مسجد قرار بود برگزار شود با آقامرتضی صحبت کند و هزینه‌هایش را پرداخت کند.

داوود نیم‌ساعتی توی هتل بود و بعد از این‌که لباس عوض کرد از هتل بیرون آمد و تاکسی دربستی گرفت و خواست که به دانشگاه الزهرا برود.

قبل از آن توسط بهارک خبردار شده بود که آیه تا ساعت چهار کلاس دارد. به امید اینکه او را ببیند به سمت دانشگاهش می‌رفت. تقریباً یک سالی بود که مستقیم با خودش حرفی نزده بود و گاهی که به تهران می‌آمدند، فقط او را جلوی خانه‌شان یا در مسیر رفت و آمدش دیده بود؛ بدون اینکه حرفی با هم بزنند و یا حتی گاهی آیه اصلاً او را نمی‌دید.

مقابل دانشگاه از تاکسی پیاده شد. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. ساعت سه و چهل‌وپنج دقیقه بود. فقط می‌توانست امیدوار باشد که او را هنگام خروج از آن در ببیند.

نگاهش را لحظه‌ای از خروجی دانشگاه برنمی‌داشت. تقریباً چهل‌وپنج دقیقه‌ای منتظر بود. کم‌کم داشت ناامید می‌شد و خواست برود که از دور او را دید.

لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. تنها و سر به زیر به سمت خروجی می‌آمد. احساس کرد غم سنگینی چهره‌ی آیه را پوشانده است. مسیری را آیه پیاده رفت و داوود بدون هیچ حرفی پشت سرش می‌رفت. می‌دانست که به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رود. برای همین قبل از این‌که به ایستگاه برسد آرام صدایش زد:

- آیه... آیه!

آیه ایستاد و به جانب صدا چرخید. گویا اصلاً انتظار دیدن داوود را نداشت که به شدت جا خورد و قدمی به عقب برداشت. داوود نزدیک‌تر رفت و گفت:

- سلام، خوبی؟

آیه با ترس نگاهی به دور و بر خودش انداخت و گفت:

- سلام، می‌بخشید من باید برم. عجله دارم.

و خواست برود که داوود به دنبالش رفت و گوشه‌ی چادرش را گرفت و گفت:

- واستا ببینم!

آیه باز به جانبش چرخید و گفت:

- برای چی اومدید اینجا؟

- انگار نه انگار یه ساله همدیگه رو ندیدیم! با هم حرف نزدیم! حتی دریغ از یه پیام! پنج ماهی هم هست که پیام‌هایی که از طریق بهارک واسه‌ت می‌فرستم بی‌جواب می‌ذاری. این چه دوست داشتنیه که این‌قدر زود باید فراموش بشه؟

آیه باز نگاهی به اطرافش انداخت، چند نفری که از کنارشان گذشتند پرسش‌گرانه آنها را نگاه می‌کردند. داوود هم دستی به موهایش کشید و گفت:

- بهتره قدم بزنیم، اینطوری کم‌تر جلب توجه می‌کنیم.

آیه ناچار با داوود همراه شد. مدتی به سکوت گذشت تا باز داوود گفت:

- واسه چی ناراحتی؟

- ناراحت نیستم.

- به من دروغ نگو. چشمات پر از غمه آیه.

آیه بعد از مکثی که برای داوود خیلی طول کشید گفت:

- موضوع مهمی نیست.

داوود دلخور گفت:

- منظورت اینه به من ربطی نداره؟

- نه اینطور نیست، مشکل خانوادگیه که حل می‌شه.

- واسه من خیلی سخت گذشت. این‌که حتی نتونم باهات حرف بزنم عذاب سختیه.

آیه با تلخی گفت:

- اینطوری بهتره، قبل از اون هم که صحبت می‌کردیم کار درستی نبود.

داوود با تلخندی گفت:

- اصلاً دوستم داری آیه؟

آیه اما جوابی نداد که داوود باز گفت:

- سوالم جواب نداره؟

- ببینید آقای زاهدی...

داوود بلافاصله حرفش را برید و گفت:

- قبلا می‌گفتی «آقاداوود»! این‌قدر غریبه شدم؟

- آقاداوود چرا باید روی موضوعی پافشاری کنیم که بدونیم هیچ سرانجامی نداره؟

- حتماً اتفاقی افتاده که این حرف رو می‌زنی! گفتم مادرم رو راضی می‌کنم. حتماً راضیش می‌کنم!

آیه نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد گفت:

- پس یعنی هنوزم مخالفن؟

- فکر می‌کنم پدرم از زندان آزاد بشه مشکل حل بشه.

- خب پس بهتره به جای اینکه بیاید اینجا وقتتون رو برای صحبت با من تلف کنید برید دنبال کارهای آزادی پدرتون.

داوود ناگهان ایستاد که آیه هم ایستاد. وقتی به جانب داوود چرخید از دیدن چشمانش ترسید که برای لحظه‌ای کوتاه بیشتر نتوانست چشمانش را نگاه کند و سر به زیر انداخت. داوود عصبی چنگی به موهایش زد و گفت:

- باور نداری که دوستت دارم. فکر می‌کنی دروغ می‌گم یا دارم بازیت می‌دم.

- اینطور نیست.

داوود کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- می‌دونم اون‌قدری که من دوستت دارم تو دوستم نداری؛ اما این رو هم می‌دونم که توی دلت یه جایی دارم. به خاطر همون یه ذره جا هم که شده همه‌ی تلاش خودم رو می‌کنم. خودم رو بهت ثابت می‌کنم.

آیه باز سر بلند کرد و گفت:

- منظور من این نبود که شما بخواید خودتون رو ثابت کنید. موضوع اینه که من می‌ترسم. نمی‌خوام تو یه رابطه‌ای باشم که بعد از چند سال هیچ پایان خوشی نداشته باشه!

داوود باز به راه افتاد. آیه هم با او همراه شد و گفت:

- شما خودتون رو بذارید به جای من! شرایط من با شما از زمین تا آسمون فرق داره.

داوود سری تکان داد و گفت:

- حق داری. بهت حق می‌دم نگران آینده‌ت باشی؛ اما بهت حق نمی‌دم دیدن خودت رو از من بگیری. قضیه‌ی این خواستگاره چیه؟

- خوبه که بهارک همه‌ی خبرا رو به شما می‌ده!

- هر خبری که مربوط به تو باشه!

آیه آرام گفت:

- یه خواستگاری بود که اومد و رفت. جواب منفیشون هم گرفتن.

لبخندی باز به لب داوود نشست و گفت:

- خب خداروشکر. امیدوارم کردی.

- من باید برم، اجازه هست؟

هر دو باز ایستادند. داوود بسته‌ی کوچک کادویی را از جیبش بیرون آورد و به سمت آیه گرفت و گفت:

- این برای تو.

- واسه چی؟

- تولدت سه ماه قبل بود. نرسیدم بیام تهرون؛ ولی این کادو رو همون موقع واسه‌ت گرفتم. نمی‌گیری؟

آیه کادو را از دست داوود گرفت. همینطور مات به کادو نگاه می‌کرد که باز داوود گفت:

- بازش نمی‌کنی؟

- اینجا وسط خیابون؟

- باشه هر وقت دوست داشتی بازش کن. بیا واسه‌ت تاکسی بگیرم برو.

و به کنار خیابان رفت. تاکسی دربستی گرفت و کرایه را خودش حساب کرد.

آیه با خداحافظی کوتاهی سوار تاکسی شد. کمی که از آن جا دور شد، نگاهش را به هدیه‌ی کوچک توی دستش داد و بعد آرام کادو را باز کرد. یک جعبه‌ی صدفی سفید زیبا که وقتی بازش کرد با دیدن گردنبند طلایی سفید دخترانه‌ای که نگینی به شکل اشک قرمز رنگ داشت شوکه شده بود. گردنبند را از جعبه بیرون آورد و توی دست گرفت و با خود گفت:

- چه‌قدر قشنگ!

خواست گردنبند را توی جعبه بگذارد که دید داخل جعبه دو بیت شعر با خط زیبا نوشته شده است. جعبه را کمی متمایل به عقب برد تا بتواند شعر را بهتر بخواند.

- «چه شد در من نمی‌دانم

فقط دیدم پریشانم

فقط یک لحظه فهمیدم

که خیلی دوستت دارم»

لبخندی به لبش نشست. گردنبند را توی جعبه گذاشت و درش را بست و همینطور که جعبه را توی دستانش گرفته بود از پنجره به آسمان خیره شد.

***

مراسم سالگرد جمیله به خوبی برگزار شد و داوود و بابک چند روزی در تهران ماندند. داوود با آقامرتضی در رابطه با خواستگاری ماهان صحبت کرده بود. آقامرتضی موضوع را با همسرش در میان گذاشته بود و جیران بابت این موضوع با بهارک صحبت کرده بود که بهارک هم موافقت کرده بود تا این خواستگاری انجام شود.

با موافقت بهارک، جیران هم مخالفتی نداشت؛ البته می‌خواست که این خواستگاری در خانه‌ی خودشان برگزار شود. به همین دلیل ماهان می‌بایست با خانواده‌اش برای مراسم خواستگاری به تهران می‌آمدند.

داوود و بابک به بجنورد برگشتند و تقریباً یک هفته‌ی بعد بود که ماهان به همراه پدر و همسر پدرش و خواهر بزرگ‌ترش راهی تهران شدند. بابک و داوود یک روز قبل از آنها رفته بودند؛ اما داوود قصد شرکت در مراسم را نداشت و بیشتر برای رسیدگی به کارهای بدهی‌های پدرش به تهران می‌رفت چون در طول این یک سال با شاکی‌های پرونده صحبت کرده بود و بدهی عده‌ای از آنها را داده بود و داشت سعی می‌کرد بدهی بقیه را هم بدهد و رضایتشان را جلب کند.

در یک ملاقات که به دیدن پدرش رفته بود، در رابطه با خواستگاری ماهان از بهارک با او صحبت کرده بود و رضایت‌نامه‌اش را گرفته بود.

روز خواستگاری بود. بابک با این‌که خیلی اصرار کرد، داوود کاری را بهانه کرد و گفت خودش را به مراسم می‌رساند. جیران از قبل همه چیز را آماده کرده بود و همگی آماده بودند و منتظر خواستگارها. بهارک پر از استرس و هیجان توی اتاقش نشسته بود که آیه هم وارد اتاق شد و گفت:

- هنوز که نشستی! چرا حاضر نشدی؟

بهارک نگران به آیه چشم دوخت و گفت:

- داوود هنوز نیومده.

- بابک که گفت یه کاری داشته ولی خودش رو می‌رسونه.

- خیلی استرس دارم آیه!

آیه در کنارش نشست و با لبخندی گفت:

- خب طبیعیه. ببینم بهارک دوستش داری؟

- کی رو؟

- خب آقاماهان رو.

بهارک نگاهش را به روبه‌رو دوخت و آرام گفت:

- نمی‌دونم. خیلی بهش فکر نکردم.

آیه با لبخند دستش را گرفت و گفت:

- پس یعنی بهش فکر می‌کردی.

- آیه تو هم وقت گیر آوردی ها! آره بهش فکر می‌کردم اما نه به اندازه‌ی تو که به داوود فکر می‌کنی!

آیه نیشگونی از دستش گرفت و گفت:

- آروم‌تر دختر! می‌خوای مادرم بفهمه؟

بهارک با لبخند گفت:

- می‌دونم دل تو دلت نیست که داوود رو ببینی.

آیه ناراحت گفت:

- این عاشقی سرانجامی نداره. اشتباه بود.

- نفوس بد نزن. داوود همه چیز رو درست می‌کنه.

ضرباتی به در خورد و آمنه وارد اتاق شد و گفت:

- بهارک چرا هنوز حاضر نشدی؟ الان می‌رسن.

- باشه زود حاضر می‌شم.

- مامان گفت بهت بگم چادر سرت کنی بعدم بری تو آشپزخونه. آیه مامان با تو هم کار داره.

آیه و آمنه اتاق را ترک کردند و بهارک سریع لباس عوض کرد و کمی به صورتش رسید و شال شیری‌رنگی که با کت و شلوارش ست بود پوشید و بعد چادر سفیدش را سرش کرد و از اتاق بیرون رفت. آقامرتضی و بابک و بیتا توی پذیرایی بودند، سلامی به آقامرتضی داد و با سر به زیری به آشپزخانه

رفت. خاله‌اش که مشغول چیدن فنجان‌ها توی سینی بود با دیدن بهارک لبخندی به لبش نشست و به سمتش آمد. او را در آغوش کشید و گفت:

- الهی قربونت برم! چه‌قدر ماه شدی عزیزم!

- ممنون خاله. آیه کجا رفت؟

- آیه رو فرستادم پایین خونه‌ی الیاس، بالا خلوت‌تر باشه بهتره. آمنه هست کمکت می‌ده.

آمنه از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و پوزخندی زد. بهارک به خوبی متوجه شده بود که آیه را فرستاده‌اند تا داوود او را نبیند؛ اما حرفی نزد.

جیران با شنیدن صدای زنگ از آشپزخانه بیرون رفت. مهمان رسیده بودند و با استقبال گرم آقامرتضی و جیران و بابک همگی وارد شدند.

ماهان یک شلوار مشکی و پیراهن سفید و یک کت تک اسپورت طوسی که یقه‌ی مشکی داشت پوشیده بود و تیپ جذابی داشت و دسته گل تمام رز گرفته بود. وقتی هم وارد شد بیتا خیلی گرم از او استقبال کرد و گفت:

- ماهان خیلی خوشتیپ شدی ها.

ماهان با خجالت سر به زیر انداخت و لبخندی روی لبش نشست. دسته گل را به جیران تقدیم کرد و دست بیتا را گرفت و وارد پذیرایی شدند. بیتا نزدیک ماهان نشست و آرام سرش را به ماهان نزدیک کرد و گفت:

- بوی ادکلنت هم کل خونه رو برداشته! مارکش چیه؟

ماهان باز ریز خندید که جیران، بیتا را صدا زد و او را به آشپزخانه برد. آقامرتضی از همان بدو نشستن با پدر ماهان گرم گرفته بود و بابک داشت با موبایلش ور می‌رفت که آقامرتضی گفت:

- چیکار می‌کنی آقابابک؟ یه امشب موبایل رو بذار کنار.

- ببخشید قصد جسارت نداشتم. داشتم به داوود زنگ می‌زدم.

آقامرتضی هم گفت:

- آهان. ببین کجا مونده دیر کرده.

تقریباً بیست دقیقه‌ای گذشت تا بالاخره باز زنگ را زدند و بابک در را برای داوود باز کرد. داوود آرام در را هل داد و وارد حیاط شد. بابک به استقبالش آمد و هر دو وارد خانه شدند.

با ورود داوود همگی برخاستند و همه با گرمی با او احوال‌پرسی کردند؛ به جز جیران و آمنه که سلامش را به سردی جواب دادند و جیران از سر اکراه و ناچاری تعارفی زد تا بنشیند و داوود از همین برخورد می‌ترسید که نمی‌خواست بیاید.

داوود نزدیک ماهان نشسته بود و ساکت بود که ماهان کمی به سمت او متمایل شد و گفت:

- داوود.

نگاه داوود به سمت ماهان کشیده شد و ماهان آرام گفت:

- نگران نباش درست می‌شه.

داوود سری تکان داد و آرام گفت:

- این همه نفرت برای چیه آخه؟ اون‌قدری برخوردش سرد بود که همه متوجه شدن جیران‌خانم از من بدش میاد!

- بهش فکر نکن.

مراسم خواستگاری روال خودش را طی کرد و بهارک هم با آوردن چای به جمعشان اضافه شد. خواهر ماهان هم که گویا از دیدن بهارک راضی شده بود لبخندی به برادرش تحویل داد. مدتی بهارک و ماهان به اتاق بهارک رفتند تا با هم صحبت کنند و بعد صحبت‌ها ادامه پیدا کرد و قرار بر این شد چند روز دیگر جواب بدهند.

این مراسم خواستگاری با شام به پایان رسید و با بدرقه‌ی آقامرتضی و بابک و جیران و داوود همگی از خانه بیرون آمدند. ماهان و خانواده‌اش که رفتند، داوود هم دیگر به داخل برنگشت و از همان‌جا خداحافظی کرد تا به هتل برود. بابک هم ترجیح داد با داوود برود برای همین به داخل برگشت و از خواهرهایش خداحافظی کرد.

چند روز بعد وقتی جواب مثبت بهارک به خانواده‌ی ماهان داده شد، قرار دیگری گذاشته شد تا مراسم بله‌برون برگزار شود. این بار همه‌ی خواهرها و برادر ماهان با همسرهایشان در این مراسم شرکت کردند و به خواست بابک، زلیخا و دخترش منیژه هم در این مراسم شرکت کردند و از آن طرف دایی بهارک و خانواده‌اش هم حضور داشتند. یک مراسم خواستگاری و بله‌برون که در تهران متداول نبود و به سبک و رسم بجنورد انجام شد.

چون مراسم بله‌برون بهارک بود بابک همه چیز را خودش تهیه کرده بود و شام را از بیرون سفارش داده بود و فقط مراسم در خانه‌ی آقامرتضی برگزار می‌شد.

در تمام طول مراسم داوود ساکت بود و باز هم از نبود آیه دلخور بود. قبلاً بهارک به او گفته بود که مادرش اجازه نمی‌دهد در این مراسم‌ها شرکت کند و همین موضوعات داوود را حسابی ناراحت کرده بود.

می‌دانست اگر هم مادرش را راضی کند، بعد از آن راضی شدن جیران و الیاس را پیش رو دارد؛ با این حال امیدوار بود و می‌خواست تمام سعی خود را بکند.

مراسم بله‌برون انجام شد و قرار بود عقد ماهان و بهارک در تهران برگزار شود و عروسی در بجنورد؛ چون از قرار معلوم تعداد اقوام ماهان بیشتر بود و آمدن همه‌ی آنها به تهران برایشان سخت بود. برای همین جیران موافقت کرد که عروسی در بجنورد برگزار شود و به غیر از آن، زلیخا این موضوع را مطرح کرد حالا که قرار است بهارک به بجنورد برود، پس بیتا هم پیش او بماند تا وقتی که پدرش از زندان آزاد شود و جیران باز هم نسبت به این موضوع حرفی نداشت.

دو هفته‌ی بعد، مراسم عقد بهارک و ماهان در یکی از محضرخانه‌های تهران با حضور خانواده‌ی جیران، البته به غیر از آیه و خانواده‌ی دایی جلیل و خواهر و برادرهای ماهان برگزار شد.

ماهان و بهارک بالای سفره و مقابل آینه و شمعدان در کنار هم نشسته بودند و خواهرهای ماهان روی سرشان پارچه‌ی سفیدی گرفته بودند و مشغول

سابیدن قند بودند. عاقد دو بار خطبه‌ی عقد را خوانده بود اما بهارک نگاهش به داوود بود که گوشه‌ای ایستاده بود و هر چند به سفره خیره بود اما افکارش جای دیگری سیر می‌کرد.

عاقد برای بار سوم خطبه‌ی عقد را خواند؛ اما بهارک اصلاً حواسش نبود که ماهان با آرنج آرام به دستش زد و گفت:

- بهارک حواست کجاست؟

بهارک به خودش آمد و آرام گفت:

- چی شده؟

عاقد باز گفت:

- عروس خانم آیا بنده وکیلم؟

خواهر بزرگ ماهان زیر گوشش آرام گفت:

- قصد که نداری داداشم بکشی؟

بهارک لبخندی به روی او زد و سر به زیر انداخت و عاقد اعلام کرد:

- عروس خانم برای بار چهارم می‌پرسم.

و خطبه را خواند و باز بهارک آرام گفت:

- با اجازه‌ی برادرام بله.

با بله‌ی بهارک هلهله و شادی بین جمع افتاد. حلقه‌ی ازدواج بین عروس و داماد رد و بدل شد و بعد از روبوسی با خواهرهای ماهان و نامادری ماهان،

بابک به سمتشان آمد و هدیه‌اش را داد و با هر دو روبوسی کرد. در آخر داوود جلو آمد؛ اول پیشانی بهارک را بوسید و به او تبریک گفت و هدیه‌اش را داد و بعد به سمت ماهان رفت، او را در آغوش کشید و آرام زیر گوشش گفت:

- از اینجا به بعد همه‌ی امید و آینده‌ی بهارک تو هستی. قول بده خوشبختش کنی.

ماهان هم آرام گفت:

- قول می‌دم رفیق. شده توی رفاقتمون قولی بدم و عمل نکنم؟

داوود عقب آمد و گفت:

- رو قول رفاقتیت خیلی حساب می‌کنم.

و دست بهارک را گرفت و توی دست ماهان گذاشت.

بین عقد تا عروسی‌شان فقط سه ماه فاصله بود و در این سه ماه، ماهان وسایل زندگی‌شان را فراهم کرد و فقط بابک مختصر وسایلی را برای بهارک و به سلیقه‌ی خودش خرید؛ چون تهیه‌ی جهیزیه و وسایل زندگی در بجنورد به عهده‌ی پسر است و عروس فقط مختصر وسایل را تهیه می‌کند.

داوود خواسته بود که همه چیز طبق رسومات بجنورد انجام شود و اینطوری به ماهان اعلام کرده بود که خودش باید زحمت تهیه‌ی وسایل را بکشد که آن را هم چند باری که بهارک به بجنورد رفته بود تهیه کردند.

بابک چون دیگر نمی‌توانست خانه‌ی ماهان باشد، دنبال خانه‌ای می گشت تا اجاره کند و با خواهرش بیتا زندگی کنند که آن هم به پیشنهاد زلیخا در زیرزمین خانه‌شان ساکن شدند تا خودش بتواند راحت‌تر به بیتا برسد و وقتی که بابک نیست بیتا پیش او بماند. بیتا هم خیلی زود با زلیخا و دخترعمه‌اش منیژه دوست شده بود و اعتراضی به بودن و ماندن در آنجا نداشت.

بهارک از بیست روز قبل از مراسم به بجنورد رفته بود تا مقدمات عروسی‌شان را فراهم کنند. همه چیز فراهم بود و قرار بود خانواده‌ی جیران و جلیل وقتی به بجنورد می‌آیند در خانه‌ی پدری ماهان ساکن شوند.

یک روز قبل از عروسی همه‌ی مهمان‌ها رسیدند و بهارک باز از ندیدن آیه حسابی دلخور شده بود که جیران درس و امتحانات دانشگاه را بهانه کرد؛ اما بهارک علت واقعی‌اش را می دانست. چون خانه‌ی پدرشوهرش بود نمی‌خواست دلخوری‌اش را نشان بدهد و بقیه را متوجه کند. با چشمانی که اشک در آن نشسته بود و بغض کرده بود از خانواده‌ی دایی و خاله‌اش پذیرایی می‌کرد.

آقامحمود، پدر ماهان که متوجه ناراحتی بهارک شده بود گفت:

- آقامرتضی به نظرم دخترتون باید تشریف می‌آوردن که اینجوری چشمای عروس من گریون نشه!

- والا چی بگم؟ گویا امتحانش خیلی مهم بود.

بهارک بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

- آقامرتضی هیچ امتحانی در کار نیست! خاله از قصد نمی‌خواسته آیه بیاد بجنورد.

- چه قصدی بهارک‌جان؟

ماهان که فهمید ممکن است بهارک با حرف‌هایش اوضاع را بدتر کند او را صدا زد و بیرون برد. بهارک دلخور لبه‌ی حوض بزرگی که وسط حیاط بزرگ و زیبای خانه‌ی پدرشوهرش بود نشست و گفت:

- می‌بینی ماهان؟ حتی به خاطر عروسی منم اجازه ندادن آیه بیاد.

ماهان در کنار بهارک نشست و گفت:

- حداقل جلوی داییت و خانواده‌اش خوددار باش.

بهارک اشکش را گرفت و گفت:

- خودت هم خوب می‌دونی نذاشتن آیه بیاد! امتحان و این حرف‌ها بهونه‌ست.

ماهان هم در کنارش نشست و گفت:

- بله می‌دونم بهونه‌ست.

- دوست داشتم آیه توی عروسیم باشه.

- بهتره الان خوددار باشی تا اوضاع رو واسه داوود بدتر نکنی. اگه داییت و خانواده‌ش از موضوع علاقه‌ی داوود به آیه بویی ببرن، ممکنه خاله‌ت بدتر

عصبی بشه و دیگه اگه یه درصد احتمال داره موافقت کنه همین یه درصد هم از بین بره.

- می‌گی چیکار کنم؟ به خاطر هیچ و پوچ دارن هر دوتاشون رو عذاب می‌دن! این انصافه؟

ماهان سری تکان داد و باز بهارک گفت:

- قرار بود من رو ببری روستا با مادرداوود حرف بزنم!

- ممکنه باهات بدرفتاری کنن؛ دوست ندارم با زنم بدرفتاری بشه.

- مهم نیست. می‌خوام خودم برم از مادر داوود عذرخواهی کنم و برای عروسیمون دعوتش کنم.

ماهان دستی به موهایش کشید و بعد از کمی فکر گفت:

- فکر می‌کنی میاد؟

- شاید اومد.

- خب باشه، بریم از بقیه خداحافظی کنیم. می‌ریم یه بادی هم به کله‌ت می‌خوره.

***

هر چه‌قدر به روستا نزدیکتر می‌شدند اضطراب بهارک هم بیشتر می‌شد. ماهان نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- می‌خوای نریم؟

- نه، من خوبم.

ماهان با خنده‌ای گفت:

- آره خب از قیافه‌ت معلومه! رنگت پریده.

- فکر می‌کنی چی بهم بگه؟

ماهان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مادر داوود زن تندیه. ولی مهربونه.

- ولی خیلی هم باید لجباز و یه دنده باشه.

- آره حرف حرف خودشه؛ الان یک سالی میشه که داوود هر روز داره تلاش می‌کنه راضیش کنه ولی گویا قرار نیست یه کمی از موضعش کوتاه بیاد.

- الهی بمیرم واسه داداشم! توی بدشرایطی گیر افتاده. اون طرف هم آیه. تو فکر می‌کنی آخرش چی می‌شه؟

- چی بگم والا؟ خدا کنه معجزه‌ای بشه.

وارد روستا شدند. ماهان سرعتش را کم کرد و گفت:

- نگران نباش چون من باهات هستم مادر داوود باهات بدرفتاری نمی‌کنه.

بهارک نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا رو شکر، حداقل تو رو قبول داره.

- ناسلامتی بهترین رفیق داوود هستم.

نزدیک خانه‌شان ماشین را نگه داشت و هر دو زیر نگاه پرسش‌گر مردم روستا که از آن کوچه می‌گذشتند، از ماشین پیاده شدند و به سمت خانه رفتند. ماهان زنگ را فشرد. لحظاتی طول کشید تا صدای پروین‌خانم را شنیدند. بهارک با شنیدن صدای او قدمی به عقب برداشت، ماهان در کنارش قرار گرفت و گفت:

- نگران نباش.

در باز شد و پروین اول ماهان را دید و گفت:

- به به سلام آقاماهان! خوبی پسرم؟

- سلام، ممنون. شما خوب هستین پروین‌خانم.

پروین که تازه متوجه بهارک شده بود ساکت بود و جوابی به ماهان نمی‌داد. بهارک با شرم و کمی ترس آرام گفت:

- سلام پروین‌خانم، خوبین؟

نگاه پروین به سمت ماهان چرخید و گفت:

- وقتی داوود گفت داری ازدواج می‌کنی خیلی خوشحال شدم؛ اما وقتی گفت قراره با کی ازدواج کنی راستش به حال بختت افسوس خوردم!

بهارک سر به زیر انداخت. ماهان نیم‌نگاهی به بهارک انداخت و با لبخندی گفت:

- با بهارک اومدیم. هم اینکه بهارک می‌خواست ازتون عذرخواهی کنه و هم اینکه واسه عروسیمون دعوتتون کنیم.

- عذرخواهی کنه؟ بابت اینکه مادرش شد زنِ شوهرم؟

بهارک که به سختی اشک‌هایش را مهار کرده بود گفت:

- بابت اینکه بهتون دروغ گفتیم و مهمون خونه‌تون شدیم. واقعاً متاسفم پروین‌خانم. نه داوود تقصیر داشت نه منصوره، نه حتی آیه.

پروین با تندی گفت:

- بیشتر یه ساله که دخترخاله‌ت آرامش رو از این خونه گرفته! حتی دیگه نمی‌خوام اسمش رو بشنوم. آیه‌ی عذابی بود که نازل شد به سرمون. یه بار اومد اینجا و پاک پسرم رو هوایی و دیوونه کرد و رفت.

ماهان مداخله کرد و گفت:

- اینطور نیست پروین‌خانم، شما دارید سخت می‌گیرید.

پروین با زهرخندی گفت:

- ماهان مثل داوود خودم واسه‌م عزیزی! خیلی هم دوست داشتم بیام عروسیت اما حالا که عروست این دختره متاسفم! نمی‌تونم بیام.

ماهان سر به زیر انداخت و گفت:

- به هر حال دوست داشتم باشید.

بهارک هم آرام گفت:

- مادر من مُرده. پروین‌خانم فکر می‌کردم شما میاید و جای مادرم رو...

پروین اجازه نداد حرفش را تمام کند و گفت:

- من نمی‌خوام که جای مادرت باشم. مادرت شوهرم رو ازم گرفت! تو و اون دخترخاله‌ت، پسرم رو ازم گرفتید! داوود من دیگه داوود سابق نیست. دیگه اونجوری بذله‌گو و شاد نیست. وقتی میاد خونه مثل برج زهرمار می‌مونه. هر روز هم تا اسم اون دختر رو نیاره و روح من رو عذاب نده دست برنمی‌داره. نمی‌بخشمتون!

و نگاهش را به ماهان داد و گفت:

- معذرت می‌خوام آقاماهان که تعارف نمی‌کنم بیاید داخل.

و به داخل رفت و پروین در خانه را بست. در را که بست بغض بهارک شکسته شد. ماهان دستش را گرفت و او را به سمت ماشین برد اما هنوز در ماشین را باز نکرده بود که باز در خانه باز شد.

پروین بیرون آمد و گفت:

- ماهان.

ماهان از اینکه بهارک را به گریه انداخته بود دلخور بود اما باز هم محترمانه جوابش را داد:

- بله پروین‌خانم.

بهارک سریع اشک‌هایش را پاک کرد و با ترس به پروین خیره شد. پروین تا نزدیکی‌شان آمد و گفت:

- ببخشید تند حرف زدم. ناراحت بودم.

لبخندی به لب ماهان نشست و گفت:

- خواهش می‌کنم، درک می‌کنیم.

- کارت عروسیتون رو بدید. شاید اومدم.

بهارک با عجله کارت را از کیفش بیرون کشید و دو دستی به سمت پروین گرفت و گفت:

- به معصومه و محبوبه و منصوره هم بگید بیان. خیلی دوست دارم توی عروسیم باشن.

پروین لحظاتی مات به بهارک نگاه کرد. شاید چشمان اشک‌آلود بهارک و درخواست مظلومانه‌اش قلبش را متلاطم کرده بود؛ کارت را گرفت و گفت:

- بابت مرگ مادرت متاسفم.

بهارک مکثی کرد و بعد ناگهانی پروین‌خانم را در آغوش گرفت و گفت:

- تو رو خدا من رو ببخشید!

پروین بازویش را گرفت و او را با ملایمت عقب کشید و گفت:

- باشه بخشیدمت.

- ممنون، می‌دونستم مهربون‌تر از این حرف‌ها هستید. منتظرتون هستیم.

پروین سری تکان داد و گفت:

- حتماً میام.

بهارک و ماهان خداحافظی کردند و سوار شدند و برگشتند. در مسیر برگشت هر دو ساکت بودند که بهارک سکوت را شکست و گفت:

- نه به اون تلخی! نه به اون مهربونی!

- کاش نیومده بودیم.

- آخرش که بد نشد، حداقلش اینه من رو بخشید و دعوتمون رو قبول کرد.

ماهان ضربه‌ای به روی فرمان اتومبیلش زد و گفت:

- نباید می‌اومدیم! اون همه تغییرِ رفتار اونم یهویی، مشکوکه.

- وا خب عصبانی بود یه چیزایی گفت بعد پشیمون شد.

- متوجه نیستی بهارک؛ فکر می‌کنم می‌خواد بیاد عروسی تا پدر و مادر آیه رو ببینه. می‌ترسم یه چیزی به مادر و پدر آیه بگه و اوضاع بدتر بشه.

بهارک ناباور جلوی دهنش را گرفت و بعد گفت:

- نه! یعنی همچین کاری می‌کنه؟

- نمی‌دونم. شاید هم من اشتباه می‌کنم، بهش فکر نکن. هیچ‌وقت حرفی نمی‌زنه که عروسی من خراب بشه.

- نگرانم ماهان، از الان تا وقتی عروسی تموم بشه نگرانم!

ماهان دستش را گرفت و بوسه‌ای به دستش نشاند و گفت:

- الهی قربونت برم تا من رو داری غم نداشته باش. نمی‌ذارم آب از آب تکون بخوره.

***

روز عروسی بود و بهارک از وقتی به سالن عروسی رسیده مدام نگران بود. یک بار سراغ مادر داوود را از خواهرشوهرش گرفت که گفتند نیامده است. برای همین مدام نگران به ورودی سالن نگاه می‌کرد، که با ورود پروین به سالن نگرانی‌اش بیشتر شده بود. مدام هم زنان فامیل و خواهرشوهرهایش دور و برش می‌چرخیدند و می‌خواستند که او هم با آنها برقصد. وقتی دوباره سر جایش قرار گرفت نگاهش را توی سالن چرخاند و پروین را دید که سر میزی نشسته بود و او را می‌پایید. با حرکت سر به او سلام داد؛ اما پروین بی‌توجه به او رویش را برگرداند و همین رفتار بهارک را مطمئن کرد که او به قصدی به آن جا آمده است. پس می‌بایست کاری می‌کرد. کمی فکر کرد تا بالاخره تصمیم گرفت به زلیخا همه چیز را بگوید. با اشاره‌ای از او خواست به کنارش بیاید. زلیخا خودش را به او رساند و در کنارش نشست و گفت:

- جونم عزیزم، با من کار داشتی؟

- عمه جون، مادر داوود اومده.

زلیخا مهربان دستش را فشرد و گفت:

- آره دیدمش. خوب کردید رفتید دعوتش، اینجوری کدورت‌ها از بین می‌ره.

- می‌ترسم عمه!

و سرش را به گوش زلیخا نزدیک کرد و سریع موضوع را بیان کرد که زلیخا با تعجب گفت:

- راست می‌گی؟

بهارک سری تکان داد و گفت:

- تو رو خدا شما مراقب باشید اگه رفت سر میز خاله‌ی من و خواست حرفی بزنه مانعش بشید.

- نگران نباش عزیزم. حواسم هست، می‌رم پیشش می‌شینم و باهاش حرف می‌زنم.

و صورتش را بوسید و باز گفت:

- الهی قربونت برم نگران نباش. به فکر عروسیت باش.

عروسی تقریباً به خوبی و خوشی داشت به انتها می‌رسید و قرار بود همگی از سالن بیرون بروند تا عروس و داماد را تا خانه‌شان مشایعت کنند و گویا قرار بود بقیه‌ی جشن را مقابل خانه‌ی عروس و داماد با همراهی گروه ارکستری تا پاسی از شب ادامه دهند.

بهارک توسط ماهان و همراهی خانم‌ها از سالن بیرون رفته بود و توی ماشین بود. ماهان بیرون از ماشین در کنار عده‌ای از اقوام و آشنایان‌شان ایستاده بود و صحبت می‌کرد تا بقیه هم آماده‌ی حرکت شوند. بهارک با نگرانی بیرون را می‌پایید و به دنبال خاله‌اش و پروین می‌گشت.

داوود و بابک هم کنار هم ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. بهارک گوشی‌اش را از کیف بیرون آورد و به داوود پیامکی داد و از او خواست به کنار ماشین بیاید. داوود پیامکش را که خواند نگاهش به سمت ماشین ماهان

کشیده شد و خودش را به کنار ماشین رساند. بهارک شیشه را پایین داد و گفت:

- چه‌قدر خوشتیپ شدی داداش!

داوود خندید و گفت:

- خوشتیپ‌تر از داماد که نیستم.

بهارک آرام گفت:

- بین خودمون باشه ولی هستی!

- صدام زدی همین رو بگی؟

- نه راستش خواستم بگم به مادرت بگو ممنون که اومد عروسیم.

داوود جا خورد و گفت:

- مگه مادرم اومده عروسی؟

- آره بهت نگفتم با ماهان رفتیم دعوتش، قبول کرد که بیاد. فکر کردم با تو اومده.

داوود نگاهش را چرخاند و گفت:

- پس کجاست الان؟

- ندیدمش، از سالن که بیرون می‌اومدیم هنوز توی سالن بود. شاید عمه زلیخا بدونه.

داوود نگران‌تر گفت:

- آخه چرا به من نگفتید؟

- نگران نباش اتفاقی نمی‌افته.

داوود عصبی سری تکان داد و گفت:

- می‌رم ببینم کجاست!

و به سمت سالن برگشت. چون قسمت زنانه خالی بود پس کسی مانع ورودش به سالن نمی‌شد. تا وارد سالن شد مادرش و جیران و زلیخا و آمنه را دید که کنار یکی از میزها ایستاده بودند. پاهایش سست شد. گویا آنها خیلی هم دوستانه صحبت نمی‌کردند. با ترس و اضطراب به سمت‌شان رفت. نزدیک‌تر که رفت صدای جیران را شنید:

- ... ببین خانم خیلی داری تند می‌ری! من دختر خودم رو خوب می‌شناسم! هیچ‌وقت نه به پسری نخ داده، نه بلده که از این‌کارا بکنه! پس قبل از اینکه به دختر من بهتون بزنی برو پسر خودت رو جمعش کن!

زلیخا قبل از هر کسی داوود را دید و گفت:

- خب خواهش می‌کنم تموم کنید این بحث‌ها رو، پروین‌جون درست نیست شب عروسی! داوود تو اینجا چیکار می‌کنی؟

و با گفتن این حرف جیران و پروین هم متوجه داوود شدند. پروین با دیدن پسرش حسابی جا خورد و با من و من کردن گفت:

- دا... داوود... تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- چی شده؟ همه دارن می‌رن؟ شما اینجا چیکار می‌کنید؟

جیران هم با عصبانیت و تندی گفت:

- ببین پسر، من اگه به آقامرتضی حرفی نزدم برای این بود که نمی‌خواستم شوهرم رو ناراحت کنم، وگرنه به شوهرم می‌گفتم تا خودش حقت رو بذاره کف دستت که دیگه حتی هوس نکنی به دختر من فکر کنی! چه برسه به اینکه بهش پیام بدی! مزاحمت ایجاد کردی، دختر کم‌عقل من رو هوایی کردید تازه مادرت یه چیزی هم طلب‌کاره!

داوود سعی کرد آرام صحبت کند:

- ببینید جیران‌خانم...

جیران اما تند گفت:

- به اندازه‌ی کافی دیدم! پررویی و وقاحت شما رو دیدم! همون پدرت که خواهرم رو بدبخت کرد و گذاشتش سینه‌ی قبرستون رو دیدم. واسه هفت نسلمون کافیه. پس دیگه نه می‌خوام تو رو ببینم نه هیچ‌کسی رو از این شهر. این عروسی تموم شد و ما دیگه اینجا کاری نداریم. همین امشب از اینجا می‌ریم. شما هم اگه می‌تونید دیگه حتی نیاید به شهر ما یا اگه اومدی دور و بر خونه‌ی ما پیداتون نشه!

جیران نگاهش را به پروین داد و گفت:

- خیالت راحت خانم، من جنازه‌ی دخترمم روی دوش همچین پسری نمی‌ذارم! از قدیم گفتن تره به تخمش می‌ره حسنی به باباش. خداحافظ شما و شهرتون.

و کیفش را از روی میز برداشت وگفت:

- بریم آمنه.

و با دخترش به سمت خروجی سالن رفت. زلیخا مکثی کرد و به دنبالش دوید تا مانع رفتنش شود و قبل از اینکه با عصبانیتش حرفی از رفتن به شوهرش بزند مانعش شود.

داوود لحظاتی همینطور مادرش را نگاه کرد و بعد روی صندلی کنار میز نشست و دست به پیشانی گذاشت. پروین که تحمل ایستادن و دیدن پسرش را نداشت او هم راه خروجی سالن را در پیش گرفت؛ اما داوود همینطور سر به زیر داشت و چشمانش اشکی شده بود که دستی به شانه‌اش نشست، سربلند کرد و ماهان را دید.

ماهان مستاصل مقابلش نشست و گفت:

- خدا من رو بکشه! تمومش تقصیر منه! باید ازت می‌پرسیدیم و بعد می‌رفتیم دعوت.

داوود سریع اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ پاشو باید برید! ممکنه مهمون‌ها متوجه بشن. بابت این موضوع هم به بهارک حرفی نزن. بگو هیچ حرفی پیش نیومده و همه چیز ختم به خیر شده.

- یعنی تو نمیای؟

- تو برو منم خودم رو می‌رسونم.

ماهان باز دستی به شانه‌ی داوود گذاشت و بعد رفت؛ اما داوود همینطور مستاصل نشسته بود که او هم دقایقی بعد از جا برخاست و بیرون رفت.

بابک و بیتا منتظر او بودند و تقریباً همه حرکت کرده بودند. نگاهی به اطراف انداخت وقتی مادرش را ندید، حدس می‌زد که رفته باشد؛ برای همین با بابک و بیتا حرکت کردند تا به ادامه‌ی مراسم عروسی برسند. چون خودش حوصله‌ی رانندگی نداشت، از بابک خواست پشت فرمان بنشیند. بابک که دوستانی برای خودش در شهر پیدا کرده بود و برای عروسی خواهرش دعوت گرفته بود، در این مراسم حسابی شلوغش کرده بودند و مدام برای رقصاندن داماد ماشینش را نگه می‌داشتند.

برای بار دوم وقتی ایستاد و داوود پیاده نشد متوجه ناراحتی‌اش شده بود وقتی دوباره به ماشین برگشت و حرکت کرد گفت:

- اتفاقی افتاده داوود؟

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه، چطور مگه؟

- آخه خیلی ناراحتی. گفتم شاید مشکلی پیش اومده.

داوود رویش را برگرداند و گفت:

- نه فقط یه کم خسته‌م. امشب دیگه میام خونه‌ی شما، حوصله ندارم برم تا روستا.

- قدمت سر چشم داداش. اونجا هم خونه‌ی خودته.

***

به اصرار جیران همان شب بعد از عروسی به مقصد تهران حرکت کردند. مرتضی رانندگی می‌کرد و جیران ساکت در کنارش نشسته بود و آمنه صندلی عقب خواب بود.

مرتضی نیم‌نگاهی به آمنه انداخت و گفت:

- خب خانم، می‌شنوم.

جیران متعجب گفت:

- چی رو؟

- هر موضوعی که امشب باعث ناراحتیت شده. هر موضوعی که باعث شد تا آیه و الیاس برای عروسی دخترخاله‌شون نیان!

- الیاس و نرجس که مهمونی خونه‌ی یکی از اقوام نرجس دعوت بودند. آیه هم درس داشت.

مرتضی با اخم نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- هیچ کدومش اون‌قدری مهم نبود که به عروسی دخترخاله‌شون نیان. علت ناراحتی امشبت چی بود؟ آقامحمود این همه اصرار کرد بمونیم فردا راه بیفتیم ولی شما پات رو کردی توی یه کفش که همین امشب راه بیفتیم.

جیران مکثی کرد و بعد گفت:

- خب نگران آیه بودم می‌خواستم زودتر برگردیم.

- جیران من رو چی تصور کردی که با این جواب‌های سرسری می‌خوای بپیچونی؟ حتما باید عصبانی بشم و داد بکشم تا تو راستش رو بگی؟

- آخه دونستنش فایده‌ای نداره آقامرتضی.

مرتضی این بار عصبانی تر گفت:

- پس موضوعی هست که داری از من پنهون می‌کنی!

- نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

- هر لحظه که از این پنهون‌کاری بگذره من بیشتر ناراحت می‌شم.

آمنه که گویا بیدار بود و حرف‌هایشان را می‌شنید کمی صاف نشست و گفت:

- خب مامان چرا راستش رو نمی‌گی؟ اگه شما نمی‌گید من بگم.

- لازم نیست تو بگی. بهتره تو اصلاً دخالت نکنی.

مرتضی چشم‌غره‌ای به جان همسرش ریخت و گفت:

- خب پس خودت بگو.

- موضوع مربوط می‌شه به این پسره داوود. این پسره‌ی پررو از بهارک شماره موبایل آیه رو گرفته بوده و واسه‌ش پیام می‌فرستاده و دم از عشق و عاشقی می‌زده.

مرتضی تا این را شنیدن متعجب و ناباور گفت:

- چی؟ چی داری می‌گی زن؟

جیران با تاسف گفت:

- این دختر هم ساده! گول حرف‌هاش رو خورده بود و باور کرده بود که دوستش داره. البته زود فهمیدیم و الیاس حسابی تو روش در اومد. امشب هم مادرش با چنان پررویی و وقاحت به من گفت دخترت واسه پسر من تور پهن کرده و بهش نخ داده و از این حرف‌های صد من یه غاز.

مرتضی عصبانی مشتی روی فرمان کوبید و گفت:

- این چیزا رو من باید الان بفهمم؟ هان؟

جیران که از عصبانیت شوهرش ترسیده بود کمی پس کشید و گفت:

- به خدا زود فهمیدیم! اون‌قدری پیش نرفته بود که بخواد غلطی بکنه!

مرتضی به دور برگردانی که رسید، سریع برگشت. جیران ترسان گفت:

- چیکار می‌خوای بکنی؟ مرتضی چرا داری برمی‌گردی؟

- پسره‌ی احمق! منِ نادون رو بگو چه‌قدر احترامش رو نگه می‌داشتم. واسه از به راه در کردن دختر من نقشه می‌کشه آشغال!

آمنه مداخله کرد و گفت:

- بابا، خواهش می‌کنم! زود متوجه شدیم. آیه خودش هم فهمیده بود که اشتباه کرده! خواهش می‌کنم بابا.

مرتضی عصبانی‌تر داد زد:

- ساکت باش دختر!

- مرتضی می‌خوای چیکار کنی؟

مرتضی در حال حرکت شماره‌ی موبایل داوود را گرفت که خیلی وقت طول نکشید تا جواب داد:

- الو سلام آقامرتضی.

مرتضی عصبانی داد زد:

- اگه یه جو مردونگی ته وجودت هست خودت رو برسون ابتدای خروجی شهرتون. می‌فهمی چی می‌گم؟

داوود بعد از مکثی گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- میای یا بیام پرسون پرسون خونه‌تون رو پیدا کنم بی‌وجود نامرد؟

داوود با آرامش اما پر درد گفت:

- میام، میام تا باهاتون صحبت کنم و بگم در موردم اشتباه فکر می‌کنید.

مرتضی بدون هیچ حرف دیگری تلفنش را قطع کرد.

داوود خانه‌ی بابک روی تشک دراز کشیده بود و بابک هم کمی آن طرف‌تر خوابیده بود و خوابِ خواب بود. آرام از جا برخاست و لباس پوشید و از زیر زمین بیرون رفت.

بدون این‌که سر و صدایی به پا کند حیاط خانه‌ی عمه‌اش را طی کرد و از خانه بیرون رفت. در مسیر به حرف‌هایی که می‌خواست بزند فکر می‌کرد؛ اما ذهنش به قدری آشفته بود که نمی‌دانست باید از کجا شروع کند و فقط یک جمله توی ذهنش بود که می‌بایست می‌گفت حالا به هر قیمتی که شده است، آن هم اینکه او آیه را دوست دارد.

با همه‌ی مشکلات و اختلاف و مخالفت‌هایی که بر سر راه‌شان هست او آیه را دوست دارد و او را می‌خواهد.

به ابتدایی خروجی بجنورد رسید و در حاشیه‌ی خیابان توقف کرد و از ماشین پیاده شد. نگاهی به ساعتش انداخت.

تقریباً سه صبح بود. به ماشین تکیه زد و نگاهش را به زیر انداخت که با ترمز وحشتناک ماشینی پشت ماشینش به خودش آمد. پژوی آقامرتضی بود که خودش عصبانی از ماشین پیاده شد. داوود چند قدمی به سمت او رفت. مرتضی تا به داوود رسید لحظاتی فقط نگاهش کرد و تا داوود گفت:

-آقامرتضی، من باید...

مرتضی حرفش را با سیلی محکمی که به صورتش زد برید و فریاد زد:

- نمی‌دونستم توی شهر شما رسمه جواب خوبی رو با نامردی بدن!

داوود سر به زیر انداخت و گفت:

- من نامردی نکردم. جرم من اینه که دلبسته‌ی دخترتون شدم. قصد بدی نداشتم! می‌خواستم مادرم رو راضی کنم و بیام خواستگاریش.

مرتضی با زهرخندی گفت:

- این حرف‌ها رو می‌زنی که از گناهت کم بشه؟ نخیر هیچ چیزی نمی‌تونه از گناه تو کم کنه. فقط به من بگو برای چی؟ برای چی قصد داشتی با آبروی من و خانواده‌م بازی کنی؟

داوود متحیر به چشمان مرتضی خیره شد و گفت:

- به خدا قسم همچین قصدی در کار نبوده! من حقیقت رو می‌گم! نیتم خیره و قصد بدی نداشتم. می‌دونم جسارت کردم و با دخترتون مستقیماً صحبت کردم ولی به خداوندی خدا قسم هیچ‌وقت قصد بدی نداشتم!

مرتضی با حالت تهدید انگشتش را به سمت او گرفت و گفت:

- فقط دیگه هیچ‌وقت نبینمت. فهمیدی چی گفتم؟

و خواست برود که داوود به دنبالش رفت و گفت:

- خواهش می کنم آقامرتضی. به حرفام گوش کنید بعد قضاوتم کنید.

مرتضی کمی پا سست کرد اما به جانبش نچرخید و داوود گفت:

-گناه من اینه عاشق دختری شدم که خاله‌ش هووی مادرمه. از طرف شما چون پسر حشمتم محکومم، از طرف مادرم چون دختر شما، خواهرزاده‌ی هووشه محکومه. گناه ما چیه؟ آقامرتضی شما رو یه جور دیگه شناختم. شما رو آدمی شناختم که آدما رو با مقیاس خودشون قیاس می‌کنید نه با اصل و نصب و نسبت‌هاشون.

داوود بغضش را فرو داد اما با صدایی که می لرزید گفت:

- شما بگید من چیکار کنم؟ اما تو رو خدا نگید علاقه‌ای رو که به دخترتون دارم فراموش کنم. آقامرتضی رسم من اینه پای علاقه‌ای که دارم وایسم. تو رو خدا توی همه‌ی این مخالفت‌ها و سنگ انداختن‌ها شما جلوی پام سنگ ننداز‌ید. امیدم رو ناامید نکنید.

مرتضی به جانبش برگشت لحظاتی نگاهش کرد و بعد بدون هیچ حرفی به سمت ماشینش رفت و سوار شد. ماشینش را از جا کند و حرکت کرد.

***

بعد از یک هفته راهی روستا شد. در این یک هفته مادرش چند باری تماس گرفته بود که خیلی سرد جوابش را داده بود.

وقتی وارد خانه شد، پروین که متوجه آمدنش شده بود سراسیمه خودش را به حیاط رساند و با خوشحالی گفت:

- اومدی پسرم؟ داوود؟

ایستاد و فقط مادرش را نگاه کرد و آرام گفت:

- سلام.

- سلام عزیزم. خیلی نگرانت بودم.

با زهرخندی از کنارش گذشت. هنوز به در ورودی نرسیده بود که خواهرش محبوبه هم بیرون آمد و گفت:

- داوود چرا یه هفته‌ست خونه نیومدی؟

بدون این‌که جوابی به خواهرش بدهد از کنارش گذشت و به داخل رفت. وارد اتاقش که شد پشت سرش محبوبه هم وارد شد و در را بست و با تندی گفت:

- این چه رفتاریه تو داری؟ مامان یه هفته‌ست از نگرانی خواب به چشماش نیومده اون‌وقت تو حالا که اومدی اینطوری جوابش رو می‌دی؟

- برو بیرون محبوبه. حوصله ندارم.

اما محبوبه باز با تندی گفت:

- بی‌خود حوصله نداری! یعنی اون دختره این‌قدر ارزش داره که به خاطرش داری مامان ناراحت می‌کنی؟

داوود فریاد زد:

- گفتم از اتاقم برو بیرون محبوبه!

محبوبه هم داد زد:

- از اتاقت بیرون نمی‌رم ببینم چیکار می‌خوای بکنی! پسره‌ی احمق خیره‌سر!

پروین هم وارد اتاق شد و گفت:

- محبوبه صدات رو واسه برادرت بلند نکن.

- اون برادری که صدامون رو نمی‌بایست واسه‌ش بلند می‌کردیم یه جوون باغیرت خونواده‌دوست بود نه این پسرک بی‌غیرت.

تا این را گفت داوود هم عصبانی فریاد کشید:

- آره من بی‌غیرتم! من بی‌همه چیزم. من احمق و خیره‌سرم! می‌شه دست از سرم بردارید؟ برو بیرون محبوبه حوصله‌ت رو ندارم.

پروین با چشمان گریان بازوی محبوبه را گرفت و گفت:

- بیا بریم دختر، بیا بریم اذیتش نکن.

و خواست محبوبه را بیرون ببرد که داوود باز عصبانی گفت:

- پروین‌خانم، حالا یه چیز رو خوب فهمیدم؛ تو داری انتقام کاری که حشمت باهات کرد رو از من می‌گیری. خیالی نیست! اگه توی قانون شما اینجوریه که پسر باید تقاص کار پدرش رو پس بده خیالی نیست. هر جور دلت می‌خواد از من انتقام بکش! اما بذار منم حرف اول و آخرم رو بزنم. زنی که قراره بیاد توی زندگی من، اگه آیه نباشه مطمئن باش هیچ دختر دیگه‌ای هم نیست.

محبوبه باز عصبانی به سمتش چرخید و گفت:

- یعنی داری می‌گی یا آیه یا هیچکس؟

- دقیقاً!

- به درک، پس همون بهتر که تا آخر عمرت مجرد بمونی!

اما پروین فقط با چشمان گریان نگاهش می‌کرد که محبوبه گفت:

- مامان گول حرفاش رو نخوری ها. داره این حرفا رو می‌زنه که دل شما رو نرم کنه.

پروین با گریه گفت:

- ببین داوود من خوشبختی تو رو می‌خوام. به خدا قسم هیچ‌وقت نخواستم انتقام پدرت رو از تو بکشم، آخه این چه حرفیه که می‌زنی!

داوود اما بی‌رحمانه باز گفت:

- کارهایی که می‌کنید فقط این موضوع رو می‌رسونه که شما دارید انتقام می‌گیرید. زورتون به حشمت نرسید، پسر بدبختش رو قربونی می‌کنید.

محبوبه با نیشخندی گفت:

- ولش کن مامان بیا بریم، کله‌ش باد داره! دو ماه سه ماه دیگه هم نشد. اصلاً شش ماه دیگه هم نه، فوقش یه سال دیگه از کله‌ش می‌افته. من جنس این پسرها رو خوب می‌شناسم.

و مادرش را که فقط با چشمان گریان به داوود نگاه می‌کرد از اتاق بیرون برد. داوود در را بست و پشت در نشست. سرش را به در تکیه داد و چشمانش باز از اشک خیس شد.

***

در اولین فرصت به تهران رفت تا هم به دیدن آقامرتضی برود و با او صحبت کند هم کارهای آزادی پدرش را پیگیری کند.

تا آن روز تقریباً تمام بدهی‌های پدرش را پرداخت کرده بود و حالا می‌بایست کارهای قانونی و اداری‌اش را پیگیری می‌کرد تا قاضی پرونده دوباره برایش تصمیم بگیرد.

همین که به تهران رسید قبل از این‌که به دیدن وکیل پدرش برود به مغازه‌ی آقامرتضی رفت. ساعت تقریباً شش بعدازظهر بود و در آن ساعت می‌بایست مغازه‌اش باز باشد؛ اما برخلاف تصورش مغازه تعطیل بود.

سراغش را از مغازه‌های دیگر گرفت اما همه اظهار بی‌اطلاعی کردند. حتی با آقامرتضی تماس گرفت که تلفنش خاموش بود. برای همین به حوالی خانه‌شان رفت اما هر چه‌قدر منتظر ماند هیچ کدام از اعضای خانواده‌شان را ندید. چون به ساعت قرارش با وکیل پدرش نزدیک می‌شد مجبور شد از آنجا برود.

یک ساعتی را با وکیل پدرش وقت گذراند و با او صحبت کرد و بعد به هتل همیشگی رفت. بعد از نماز، شام را در اتاقش خورد و روی تختش دراز کشید؛ اما فکر آیه لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد.

می‌خواست به او پیامی بفرستد و حالش را بپرسد؛ اما می‌ترسید باز یکی از اعضای خانواده‌اش متوجه شود و برایش بد شود. مدتی با خودش کلنجار رفت تا بالاخره با بهارک تماس گرفت. از او خواست خبری از خانواده‌ی خاله‌اش بگیرد و او را در جریان بگذارد.

تقریباً نیم‌ساعتی طول کشید تا باز بهارک با او تماس گرفت و او خیلی سریع جواب داد.

- الو بهارک، چی شد؟

- چرا این‌قدر نگرانی داوود؟ اتفاقی نیفتاده که.

- نمی‌دونم چه مرگمه! دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه، بهش زنگ زدی؟ باهاش صحبت کردی؟

بهارک بعد از مکثی گفت:

- راستش موبایل خودش رو که جواب نداد. به خونه‌شون زنگ زدم. آمنه جواب داد، احوال همه رو پرسیدم گفت خوبن. سراغ آیه رو گرفتم و گفتم می‌خوام باهاش حرف بزنم گفت با بابا و مامانش رفته بیرون.

- پس چرا آمنه باهاشون نرفته؟

- من از کجا بدونم. می‌دونی که با آمنه خیلی میونه‌ی خوبی ندارم. انگاری هم خوشش نیومده بود من زنگ زدم. بهش گفتم می‌خواستم احوال خاله رو بپرسم که شک نکنه. گفت وقتی مادرش برگشت می‌گه که به من زنگ بزنه.

داوود کلافه سر جایش نشست و گفت:

- گفتی گوشی خودش خاموشه؟

- آره.

- یعنی امکان داره موبایلش رو ازش گرفته باشن؟

- چرا باید اینکارو بکنن؟ اگه می‌خواستن بگیرن که قبلاً می‌گرفتن.

داوود یادش آمد که بهارک چیزی در مورد موضوعات و اتفاقات شب عروسی‌اش نمی‌داند؛ برای همین گفت:

- شاید حق با تو باشه من بیخودی نگرانم. به ماهان سلام برسون، خداحافظ.

و قبل از اینکه بهارک حرف دیگری بزند تماس را قطع کرد.

***

بعد از نماز صبح از هتل بیرون زد. با ماشین تا نزدیکی خانه‌ی آقامرتضی رفت و بعد ماشین را پارک کرد و پیاده به راه افتاد.

چون اوایل زمستان بود کمی هوا سرد شده بود. یقه‌ی کاپشن چرمش را بالا داد و دستانش را در پناه جیب‌هایش فرو برد.

نزدیکی خانه‌ی آقامرتضی که رسید در پناه درختی ایستاد و چشم به در خانه‌شان دوخت. گاهی هم به ساعتش نگاه می‌کرد.

ساعت تقریباً هشت صبح بود که ماشین آقامرتضی از راه رسید. خواست جلو برود و با آقامرتضی صحبت کند؛ اما وقتی الیاس را دید که در خانه را باز کرد و بیرون آمد و مشغول باز کردن در بزرگ خانه شد باز پشیمان شد و پا عقب گذاشت.

آقامرتضی با ماشین وارد خانه شد و در را بست.

کمی این پا و آن پا کرد. به درخت تکیه زد تا تصمیم درستی بگیرد. ماکسیمایی از کنارش گذشت و گویی راننده‌اش او را شناخت که ترمز کشید.

با ایستادن ماشین، نگاه داوود هم به سوی او کشیده شد. سبحان عصبانی از ماشین پیاده شد و به سویش آمد. قبل از اینکه حرفی بزند یقه‌ی کاپشن چرمی داوود را با یک دست گرفت و گفت:

- اینجا چی می‌خوای مردک؟ هان؟

داوود می‌خواست دق و دلی‌اش را سر یک نفر خالی کند و حالا که سبحان این بهانه را به دستش داده بود، بهترین گزینه بود.

با حرص دست سبحان را از یقه‌اش جدا کرد و به عقب هلش داد و گفت:

- به تو چه مربوط؟ مردک هم خودتی!

سبحان گویی از جای دیگری عصبانی بود که به سمت داوود حمله‌ور شد. انگار زور داوود بر سبحان می‌چربید که نسبت مشت‌ها سه به یک بود. از دماغ هردویشان خون جاری شده بود که عده‌ای دیگر جمع شدند و آن‌ها را از یکدیگر جدا کردند.

از سروصدایی که به پا شده بود، الیاس و مرتضی هم از خانه بیرون آمدند. الیاس تا دید یک طرف دعوا سبحان است، به سویشان دوید و نگران خطاب به سبحان گفت:

- چی شده سبحان؟

سبحان با خشم و نفرت گفت:

- موضوع مهمی نیست داشتم یه عوضی رو آدم می‌کردم!

داوود با خشم خواست به سویش برود اما دو مرد مهارش کرده بودند؛ اما فریادش را بر سر سبحان کشید:

- هی مراقب باش چی داری می‌گی! ممکنه خیلی واسه‌ت گرون تموم بشه.

با این حرف این دفعه الیاس به سمتش آمد و یقه‌اش را چسبید و گفت:

- اونی که باید مراقب باشه چی می‌گه شمایید. تو مرد نیستی یه نامردی!

داوود با حرص دستان الیاس را از یقه‌اش جدا کرد و گفت:

- تو که دست رو خواهرت بلند کردی از مردی و نامردی نزن که بدجور توی این فقره رفوزه شدی!

الیاس بر سرش فریادی کشید و خواست مشتی به صورتش بزندکه آقامرتضی مچ دستش را گرفت و گفت:

- اینجا چاله میدون نیست پسر! شما هم تمومش کن آقاداوود. بفرمایین آقایون. مشکلی نیست. حل میشه.

و با این حرف چند مردی که برای جدا کردن طرفین دعوا جمع شده بودند راهشان را کشیدند و رفتند. دورشان که خلوت شد، آقامرتضی به داوود رو کرد و گفت:

- اینجا چیکار می‌کنید؟

داوود سر به زیر انداخت و گفت:

- اومده بودم شما رو ببینم و باهاتون حرف بزنم؛ اما این آقا خیال دعوا داشت.

الیاس با زهرخندی گفت:

- اونایی دور و بر دعوا می گردن که بازی‌های بچگیشون لگد لگده! مردم چنین شهری معلومه با همه سر دعوا دارن.

الیاس این حرف را به کنایه و تحقیر زد؛ اما داوود بی‌جوابش نذاشت.

- شما با من مشکل دارید. فقط با من. پس حق ندارید در مورد شهرم و همشهریام نظری بدید.

مرتضی بر سر پسرش غر زد و بعد گفت:

- الیاس، شما آقاسبحان رو ببرید داخل یه آبی به دست و صورتشون بزنن.

الیاس با نیشخندی از او رو گرداند و با سبحان به سمت خانه‌ی آقامرتضی رفتند. مرتضی دست به شانه‌ی داوود گذاشت و گفت:

- ببین من بابت این حرف پسرم عذر می‌خوام اما آقاداوود من واقعاً از شما دلخورم.

داوود خشم را قورت داد و آرام گفت:

- آقامرتضی منم واقعاً دخترتون رو دوست دارم. یه فرصت بهم بدید. خواهش می‌کنم. دخترتون هم من رو دوست داره. تو رو خدا.

مرتضی نگاهش را به زیر انداخت و بعد آرام گفت:

- الان حال خوبی برای صحبت کردن ندارم. بهتره برید.

و حرف بیشتری نزد. از داوود رو گرداند و داشت می‌رفت که داوود باز قدمی به دنبالش رفت و گفت:

- فردا میام دم مغازه‌تون آقامرتضی.

مرتضی اما جوابی به او نداد. انگار که خیلی ناراحت بود. وارد خانه شد و در را بست. با همه‌ی این‌ها اما هنوز داوود دل‌نگران آیه بود.

***

فردا طبق حرفی که زده بود برای دیدن آقامرتضی به مغازه‌اش رفت اما با این‌که ساعت یازده صبح بود اما مغازه تعطیل بود. از چند تا از مغازه‌های اطراف علت تعطیلی مغازه‌ی آقامرتضی را سوال کرد اما هیچکس دلیلش را نمی‌دانست.

سوار اتومبیلش شد و شماره موبایل آقامرتضی را گرفت. چندباری گوشی‌اش زنگ خورد و بعد تماسش رد داده شد. دوباره تماس گرفت اما این بار گوشی‌اش را خاموش کرده بود.

این کم‌محلی و جواب ندادن‌ها را خوب می‌فهمید. آقامرتضی می‌خواست او را از سر باز کند و او اما کسی نبود که به این سادگی پا پس بکشد. با اینکه نمی‌خواست برای آیه دردسری درست کند اما دل‌نگرانی امانش را بریده بود که پیامکی برای آیه فرستاد و دقایقی بعد شماره موبایلش را گرفت.

خاموش بودن گوشی آیه، او را دل‌آشوب‌تر کرده بود. به سمت خانه‌شان رفت. حالا که همه‌ی اهل خانواده‌ی آیه موضوع علاقه‌ی او را می‌دانستند پس

لزومی نداشت خودش را پنهان کند. مقابل خانه‌شان ایستاد. محکم و قاطع از ماشین پیاده شد و به سمت خانه‌شان رفت. اما هر چه‌قدر زنگ زد کسی جواب نداد.

جای دیگری هم نمی‌دانست برای سر زدن، جز دانشگاهی که آیه آنجا درس می‌خواند. به سوی ماشینش برگشت و سوار شد. فقط می‌توانست امیدوار باشد که آیه را آنجا ببیند.

دیدن آیه مقابل دانشگاه امیدی بود که از دست داد. بیشتر از دو ساعت مقابل دانشگاه پرسه زد و انتظار کشید اما انگار که آیه آن روز اصلاً کلاس نداشت. از طرفی کارهایش به حدی زیاد بود که نمی‌توانست بیشتر از این وقت خود را از دست بدهد.

یک هفته‌ای که در تهران بود هر روز یا به خانه‌ی آقامرتضی یا به مغازه‌شان سر می‌زد اما نمی‌توانست آنها را ببیند. حتی بهارک هم وقتی با خاله‌اش یا آمنه تماس می‌گرفت جوابش را نمی‌دادند.

***

وقتی قاضی دادگاه حکم جدید را اعلام کرد حشمت ناامید سر به زیر انداخت؛ چون با اینکه داوود تمامی اموال را به صاحبینش برگردانده بود و بدهی‌ها را داده بود، می‌بایست شش ماه دیگر هم در زندان می‌ماند و بعد از آن آزاد می‌شد.

بعد از برگزاری جلسه‌ی دادگاه داوود فقط توانست مدت کوتاهی با پدرش صحبت کند و بعد حشمت را بردند. او هم خسته و مستاصل از دادگاه بیرون آمد.

اول سری به کامیون و راننده‌اش زد و وضعیت کاری‌اش را بررسی کرد. راضی بود از کارش و از این‌که از ماشین مثل ماشین خودش مراقبت می‌کند.

بعد از سر زدن به کامیون، راهی گاوداری جهانبخش شد. فقط دعا می‌کرد که مهسا آنجا نباشد. در مدت این یک سال گاهی اوقات می‌شد که به او پیام می‌داد یا تماس می‌گرفت و با او صحبت می‌کرد. هر چند داوود مدام کم‌محلی می‌کرد و سرد جوابش را می‌داد ولی مهسا از رو نمی‌رفت و باز به تماس‌ها و پیام‌هایش ادامه می‌داد.

چون از قبل آمدنش را هماهنگ کرده بود پس داریوش جهانبخش منتظرش بود. در مدت این یک سال حسابی با هم رفیق و صمیمی‌تر شده بودند.

وارد دفتر که شد منشی با دیدنش به احترامش از جا برخاست و او را به سمت اتاق جهانبخش راهنمایی کرد. تا وارد اتاق شد جهانبخش به سمتش آمد و به گرمی از او استقبال کرد. بعد از گپ و گفتی و احوال‌پرسی هردو نشستند و داوود بلافاصله گفت:

- اجازه دارم گله کنم داریوش؟

داریوش خندید و گفت:

- معذرت می‌خوام، ولی به خدا گرفتار شدم. مجبور شدم سفرم رو کنسل کنم ولی قول میدم تعطیلات عید رو بیایم.

داوود با اخمی گفت:

- یعنی دو ماه دیگه باید منتظرتون باشم؟

- یه تیر و دو نشون، هم تفریح هم کار!

- خیلی هم عالی

-گاوداری در چه حاله؟

داوود نفس عمیقی گرفت و گفت:

- تازه داره کارها می‌افته روی غلتک. این یه سال خیلی سخت گذشت.

- خب دیگه هر که طالب موفقیته باید سختی‌ها رو به جون بخره.

هردو مشغول صحبت و بگو و بخند بودند که بی‌مهابا در اتاق باز شد و مهسا وارد اتاق شد و با هیجان گفت:

- داوود کی اومدی؟ چرا به من خبر ندادی میایی؟

داریوش با اخمی نگاهش کرد که مهسا گفت:

- ببخشید داداش سلام، سلام داوود.

داوود خیلی رسمی سلامش را جواب داد و احوالی پرسید. مهسا جلوتر رفت و همینطور که خودش را روی مبل رها می‌کرد گفت:

- اصلاً خوب نیستم. خیلی بی‌معرفتی. داداش چرا تو هیچی نگفتی قراره داوود بیاد؟

- لزومی نداشت بهت بگم، داوود برای یه موضوع کاری می‌اومد تهران.

مهسا با صمیمتی که داوود از آن می ترسید گفت:

- خب منم دوست داشتم ببینمش. داوود یه جورایی دوست خانوادگی ما محسوب می‌شه. داوود حتماً اگه مادرمم بفهمه اومدی و نرفتی دیدنش ناراحت می‌شه.

داوود با ادب و احترام در جوابش گفت:

- من ارادت دارم خدمت سیماخانم؛ ولی نخواستم مزاحم بشم و دوم اینکه خیلی زود باید برم.

مهسا با لوسی تمام گفت:

- داداش یعنی نمی‌خواد شام بیاد پیش ما؟

- کافیه مهسا! خب داوود هم کارهای خودش رو داره. نمی‌تونیم که به زور اون رو ببریم خونه‌مون.

مهسا چشمکی به برادرش زد و گفت:

- با خواهش چی؟

و نگاهش را به داوود داد و گفت:

- من می‌رم به مادرم زنگ بزنم که تو اومدی. خودش بهت زنگ می‌زنه. فکر نمی‌کنم بتونی رو حرف مادرم حرف بزنی.

این را گفت و قبل از اینکه داریوش یا داوود حرفی بزنند از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتنش داریوش گفت:

- واقعاً متاسفم. این خواهر من واقعاً خله.

داوود با لبخندی جوابش را داد اما حرفی نزد.

چند دقیقه‌ای صحبت کردند تا باز مهسا با جنب و جوش به اتاق برگشت و گفت:

- الان سیماخانم دعوتت می‌کنه! ببینم می‌تونی رد کنی یا نه!

و قبل از اینکه داوود باز حرفی بزند موبایلش زنگ خورد که مهسا با خوشحالی گفت:

- جواب بده مادرمه.

داوود نگاهی به شماره انداخت و به ناچار تماس مادر داریوش را جواب داد و در مقابل دعوتش نتوانست حرفی بزند. دعوتشان را برای شام قبول کرد وقتی تلفن را قطع کرد باز مهسا با خوشحالی گفت:

- هورا کیش و مات شدی داوود!

داریوش با لبخندی گفت:

-خب حالا که موفق شدی پاشو برو خونه برای شام تدارک ببین. نمی‌شه که مهمون دعوت کنی واسه‌ش نیمرو درست کنی.

مهسا از جا برخاست و گفت:

- اطاعت می‌شه قربان، من رفتم.

و کیفش را برداشت و با عجله از اتاق بیرون رفت. داوود هم مدتی دیگر را با داریوش صحبت کرد و بعد کمی کارهایش را بهانه کرد تا به هتل برگردد.

از دست مهسا و کارها و رفتارش حسابی عصبانی بود؛ اما به خاطر داریوش با مهسا برخوردی نمی‌کرد. بعد از آشنایی با مادرشان ناخودآگاه مجبور می‌شد به آن زن احترام بگذارد.

زنی امروزی اما مبادی آداب و باوقار و مهربان. داریوش رفتاری شبیه به مادرش داشت؛ هر چند پدر این خانواده را که فوت کرده بود هرگز ندیده بود، اما رفتار مهسا خیلی دور از رفتار مادر و برادرش بود. برایش جالب بود که داریوش و مادرش هم نسبت به رفتارهای او اعتراضی نداشتند و داریوش حتی می‌دانست که خواهرش مهسا به او زنگ می‌زند یا پیام می‌دهد.

در مسیر رفتن به هتل بود که باز خواست سری به مغازه‌ی آقامرتضی بزند. در این یک هفته که مغازه‌اش بسته بود و خانه نبودند حسابی نگران بود. فکر می‌کرد باز با مغازه‌ی بسته‌ی آقامرتضی روبه‌رو می‌شود اما وقتی مغازه را باز دید، نور امیدی به قلبش تابید. سریع ماشینش را پارک کرد و خودش را به مغازه رساند.

آقامرتضی تنها توی مغازه بود. پشت میزش نشسته بود و مشغول خواندن قرآن بود. آقامرتضی که متوجه حضور کسی شده بود سر بلند کرد و با دیدن داوود کمی جا خورد. قرآن را بست و از جا برخاست.

داوود با شرم گفت:

- سلام آقامرتضی.

- سلام، اینجا چیکار دارین؟

- اومدم باهاتون صحبت کنم.

مرتضی بعد از مکثی گفت:

- ما حرفی برای گفتن به هم نداریم.

داوود اما قاطع گفت:

- من حرف دارم.

- ببین پسر، من حوصله شنیدن حرفات رو ندارم پس بهتره از اینجا بری. ممکنه الیاس برسه و قشقرق به پا کنه.

- آقامرتضی به همون قرآنی که داشتید می‌خوندید قسم درموردم اشتباه فکر کردید. من که گفتم کار من اشتباه بود؛ اما به خدا قصد و نیت بدی در کار نبود. من واقعاً به دخترتون علاقه دارم. اگه بخواید من رو با کارهای پدرم بسنجید واقعاً بی‌انصافی به خرج دادید.

مرتضی که از ورای شانه‌ی داوود بیرون مغازه را می‌دید متوجه آمدن پسرش شد و گفت:

- بهتره الان از اینجا بری.

- آقامرتضی... اگه اجازه بدید... می‌خوام.

در مغازه باز شد و همزمان داوود گفت:

- می‌خوام بیام خواستگاری دخترتون.

الیاس این حرفش را شنید و عصبانی فریاد زد:

- تو خیلی بیجا کردی که می‌خوای بیای خواستگاری! در حدی نیستی که حتی به خواهر من فکر کنی!

داوود به سمتش چرخید و گفت:

- دارم با پدرتون صحبت می‌کنم.

الیاس اما عصبانی باز گفت:

- می‌خوام صد سال سیاه صحبت نکنی! گورت رو گم کن تا خودم پرتت نکردم بیرون!

-من نمی‌دونم این‌همه کینه به خاطر چیه؟

الیاس یقه‌ی داوود را چسبید و گفت:

- مرتیکه‌ی بی‌غیرت یکی هم با ناموس خودت پیام‌های عاشقانه رد و بدل کنه تو مثل ماست از کنارش می‌گذری؟ البته بعید هم نیست چون غیرتی نداری!

داوود عصبانی دستان الیاس را از یقه‌اش باز کرد و او را پس زد و گفت:

- تمومش کن. تعصب کور خودت رو غیرت معنی نکن. حرف از غیرت باشه از تو غیرتمندترم!

تا این حرف را زد مشت محکم الیاس توی صورت داوود نشست که همزمان مرتضی داد زد:

- کافیه الیاس. کنترل کن اون خشم بی‌صاحبت رو!

داوود دستش را زیر چشمش گذاشت و باز به جانب آقامرتضی چرخید و گفت:

- هیچکدوم از این توهین‌ها، سیلی‌ها و مشت‌ها باعث نمی‌شه من از علاقه‌ای که به دخترتون دارم دست بکشم.

الیاس با خشم غرید:

- پدر نمی‌خواید جوابش رو بدید؟

مرتضی با خشمی به الیاس نگاه کرد و بعد نگاهش را به داوود داد و گفت:

- بگو ببینم مادرت راضیه که تو می‌خوای بیای خواستگاری دختر من؟

- بهم زمان بدید راضیش می‌کنم.

- پس راضی نیست. قرار هم نیست راضی بشه اگه هم راضی بشه به اجبار و اکراه. من اجازه نمی‌دم دخترم عروس خانواده‌ای بشه که از سر اکراه بپذیرنش!

داوود اما محکم گفت:

- مهم من هستم که با همه‌ی وجود می‌خوامش.

مرتضی هم قاطع جوابش را داد:

- نه، فقط تو نیستی. یه پسر وصله به خانواده و اصل و نسب و فامیل و قوم و خویشش.

- از همه‌شون می‌برم!

- حتی از مادرت؟

داوود اسم مادرش را که شنید سکوت کرد و فقط به مرتضی نگاه می‌کرد که مرتضی باز گفت:

- جواب من رو ندادی؟ پرسیدم حتی از مادرت می‌بری؟

داوود آرام گفت:

- راضیش می‌کنم.

الیاس به جانش نیش زد:

- تو هنوز عاشق ننه‌تی.

مرتضی بر سرش فریاد زد:

- درست حرف بزن بچه!

داوود باز لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

- مادرمم راضی نباشه ازش می‌برم. همه‌ی زندگیم رو می‌ریزم به پای آیه.

مرتضی سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- مردود شدی آقاداوود. من اگه یه درصد احتمال داشت به ازدواج تو با دخترم رضایت بدم با این حرفت دیگه هرگز اینکار رو نمی‌کنم.

داوود ناامید و مستاصل گفت:

- چرا؟

- آدمی که به این راحتی از تنها کسی که همه‌ی زندگیش رو به پاش گذاشت تا به اینجا برسی ببره، از دختر من که واسه‌ش هیچ کاری نکرده خیلی راحت‌تر می‌بره! آیه دختر کوچیکمه. همه می‌دونن چه‌قدر آیه واسه‌م عزیزه. آیه‌ی رحمت زندگیمه؛ نمی‌دمش به پسری که هیچ تعهدی به اعضای خانواده‌ی خودش نداره دیگه چه برسه به آیه‌ی من.

داوود باز با استیصال و التماس گفت:

- دوستش دارم آقامرتضی. پس بهم فرصت بدید تا مادرم رو راضی کنم.

- حرفام رو ده بار که نباید تکرار کنم. برو دنبال زندگیت و دختر من رو فراموش کن.

داوود چند قدمی عقب عقب رفت در حالی که با چشمانی که اشک در آن بال بال می‌زد به آقامرتضی نگاه می‌کرد. به نزدیکی در که رسید با بغض گفت:

- من به این سادگیا پا پس نمی‌کشم. به عشقی که دارم ایمان دارم پس اون‌قدری میام و می‌رم که باورم کنید.

و از مغازه بیرون رفت بعد از رفتنش الیاس گفت:

- باید می‌ذاشتید حسابی حالش رو جا بیارم.

- ساکت باش الیاس!

و مستاصل برگشت و روی صندلی‌اش نشست.

***

با اینکه بی‌حوصله بود و کلافه و عصبی ولی باید به مهمانی‌ای که دعوت شده بود می‌رفت. برخلاف همیشه وقتی به مهمانی‌های خانه‌ی آقای جهانبخش می‌رفت و خیلی شیک و رسمی لباس می‌پوشید، آن شب با تیپ اسپرتی راهی خانه‌شان شد. مشکلی با داریوش و مادرش نداشت؛ ولی رفتارهای مهسا عصبی‌اش می‌کرد. ساعت تقریباً هشت شب بود که به آپارتمان شیک و بزرگ آقای جهانبخش که در یکی از محلات بالا شهر تهران بود رسید. در را مهسا برایش باز کرد و با هیجان گفت:

- سلام، چرا این‌قدر دیر اومدی؟

اما با دیدن کبودی زیر چشم داوود با نگرانی به سمت داوود آمد و گفت:

- خدا مرگم بده! چی شده؟

و خواست صورت داوود را لمس کند که داوود عقب رفت و با اخمی گفت:

- چیز مهمی نیست مهساخانم.

- دعوا کردی؟

- یه کمی.

داریوش هم جلوی در آمد و بعد از احوال‌پرسی پرسید:

- دعوا کردی؟

- با یه پسری که دوست داشت به جای زبونش از مشتش استفاده کنه.

مهسا ناراحت گفت:

- دستش بشکنه الهی. باید می‌زدی دهنش رو سرویس می‌کردی؟ زدیش که؟

قبل از اینکه داوود جوابی بدهد، داریوش تعارف کرد و به داخل رفتند که سیماخانم، مادر خوش‌پوش و خوش‌روی داریوش و مهسا هم به استقبال‌شان آمد و با دلخوری گفت:

- حالا دیگه تهران میای و خبر نمی‌دی؟

- معذرت می‌خوام، نخواستم مزاحم بشم.

سیما با اخم مهربانی گفت:

- تو هم مثل داریوش واسه‌م عزیزی! خوش اومدی. زیر چشمت حسابی کبود شده!

داوود دستی به زیر چشمش کشید و گفت:

- چند روز دیگه خوب می‌شه.

- سعی کن هیچ‌وقت با این جوون‌هایی که کف خیابونن دعوا نکنی. اینا هیچ ابایی از آدم‌کشی ندارن.

داوود دست روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشم، سعی می‌کنم.

داریوش خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- سعی می‌کنه اما قول نمی‌ده!

سیما سری تکان داد و جوابش را داد:

- بله می‌دونم؛ دقیقاً مثل خودت!

- خوشم میاد می‌شناسی پسرت رو.

مهسا نگاهش را به داوود داد و گفت:

- داریوش اول می‌زنه بعد با طرفش حرف می‌زنه!

داوود ابرویی بالا برد و گفت:

- اینجور به نظر نمیان.

- چند سالی هست که آروم‌تر و منطقی‌تر شده. از وقتی کارش زیاد شد و وقت واسه سر خاروندن نداره.

داریوش نگاهش را به داوود داد و گفت:

- وارد چهل سالگی که می‌شی همه چیز واسه‌ت بی‌اهمیت می‌شه. یه نگاه به دور و بر خودت می‌ندازی و می‌بینی هیچ چیزی حتی مهم‌ترین موضوعاتی که یه روزی واسه‌ت مهم بوده، الان دیگه واسهت هیچ اهمیتی نداره.

سیما بلافاصله گفت:

- حتی خانواده؟

- مادرجان خانواده یه موضوع نیست؛ اصلِ همه چیزه. مخصوصاً مادر عزیزم.

- اینا حرفه داریوش. تو واسه حرف من تره هم خورد نمی‌کنی!

داریوش سری تکان داد و گفت:

- بی‌خیال مامان، داوود امشب مهمون ماست نمی‌خوایم که با حرفامون و غصه‌هامون ناراحتش کنیم.

- اتفاقاً بهتره بگم شاید داوود بتونه تو رو سر عقل بیاره.

مهسا که صحبت‌هایشان را از آشپزخانه گوش می‌کرد گفت:

- خوبم هست شاید داوود یه حرفی زد تو به خودت اومدی داداش!

سیما خطاب به داوود گفت:

- حرف من یه چیزه آقاداوود؛ بهش می‌گم زن بگیر. می‌گه نمی‌خوام! چهل‌ویک سالشه، دیگه خیلی داره دیر می‌شه.

داوود این حرف‌ها را که شنید به یاد مادر خودش و آیه و حرف‌هایی که به مادرش زده بود افتاد. لحظاتی به فکر فرو رفت که دست داریوش به شانه‌اش نشست و گفت:

- چی شد داوود؟ رفتی تو فکر.

- چیز مهمی نیست.

مهسا با سینی چای وارد پذیرایی شد و گفت:

- خب حالا نصیحت کن داداشم رو.

داوود ضمن برداشتن فنجان چای از توی سینی گفت:

- این چه حرفیه؟ توی جایگاهی نیستم که بخوام آقاداریوش رو نصیحت کنم.

سیما باز گفت:

- فقط بگو من بد می‌گم یا نه؟

- نه والا بد که نمی‌گید؛ اما خب آقاداریوش هم شاید دلایلی برای مخالفتشون دارن.

سیما آهی کشید و گفت:

- دلیلش غیرمنطقیه؛ پونزده سال قبل عاشق یه دختری شد که دختره در حقش جفا کرد و رفت با یکی دیگه ازدواج کرد. الان هم خوش و خرم داره زندگیش رو می‌کنه ولی این پسر نمی‌خواد سر عقل بیاد.

- مامان‌جان، عزیزم. موضوع ازدواج نکردن من اصلا به اون ربطی نداره.

سیما سری تکان داد و گفت:

- دختر، چای رو باید با چی بخورن؟ قند و شیرینی یادت رفت.

مهسا سریع عذرخواهی کرد و به آشپزخانه رفت. به دنبالش مادرش هم از داوود عذرخواست و سالن را ترک کرد. داریوش بعد از رفتنشان گفت:

- هر چه‌قدر به مادرم می‌گم اون موضوع اصلاً واسه‌م مهم نیست باور نمی‌کنه.

- واقعاً دیگه واسه‌تون مهم نیست؟

داریوش در مقابل این سوال داوود لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

- خوشبخت باشه دیگه هیچی واسه‌م مهم نیست. تو چی داوود؟ تو قصد ازدواج نداری؟

داوود به فنجان توی دستش خیره ماند و آرام گفت:

- فعلاً نه.

و حرف‌هایشان را عوض کردند. مدتی با داریوش شطرنج بازی کرد و مدتی در رابطه با کارشان صحبت کردند و در این مدت مهسا و سیما کم‌تر مزاحم‌شان شدند.

وقت شام رسیده بود و سیما توی آشپزخانه در حال آماده کردن ظرف سالاد بود. مهسا همینطور که از داخل آشپزخانه پذیرایی و داوود را دید می‌زد به مادرش نزدیک شد و گفت:

- مامان پس کی باهاش صحبت می‌کنی؟

سیما با اخمی گفت:

- دختر تو چه‌قدر عجولی! خب باید موقعیتش پیش بیاد یا نه؟

- من دوستش دارم! می‌خوام بدونم اونم به من فکر می‌کنه یا نه.

سیما زیر لب چیزی گفت و بعد خطاب به دخترش گفت:

- مهسا یه کم حیا داشته باش یه کم سنگین و باوقار باش که بهت توجه کنه. همش دور و برش می‌پری خب معلومه دلش رو می‌زنی! دختر باید وقار خودش رو حفظ کنه.

مهسا ریز خندید و گفت:

- خب دست خودم نیست. وقتی می‌بینمش می‌خوام بپرم بغلش کنم؛ اما این‌قدر یبسه که حتی باهام دست هم نمی‌ده. آدمم این‌قدر امل؟

سیما پوفی کرد و گفت:

- یه کم حیا هم بد چیزی نیست. بعدم تو چطور می‌گی دوستش داری که این همه درموردش بد می‌گی؟ امل و یبس یعنی چی؟

مهسا باز خندید و گفت:

- خب امله دیگه ولی یه امل دوست‌داشتنی!

سیما سری تکان داد و گفت:

- اگه دوستش داری باید دلش رو به دست بیاری که خودش بیاد بهت اظهار علاقه کنه. اینکه تو بخوای بهش بگی دوستش داری اصلاً درست نیست. اصلا شاید یه دختر دیگه‌ای رو دوست داشته باشه.

مهسا دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- وای نگو تو رو خدا مامان! قلبم می‌ایسته.

سیما نیم‌نگاهی به داوود که مشغول صحبت با داریوش بود انداخت و گفت:

- منم دوستش دارم پسر پاک و مهربون و آقاییه. دوست دارم دامادم بشه ولی خب دوست دارم خودش پا پیش بذاره.

- اومدیم و هیچ‌وقت این کارو نکرد؛ اون‌وقت تکلیف دل واموندەی من چی می‌شه؟

- بذار یه زمان بیشتری بگذره.

مهسا همینطور که به داوود خیره بود آروم زیر لب گفت:

- چه‌قدر رنگ آبی بهش میاد.

سیما حرفش را شنید سری تکان داد و گفت:

- بیا برو این ظرف سالاد رو بذار روی میز.

میز را که چیدند، داوود و داریوش هم به سر میز آمدند. داریوش راس میز نشست و داوود سمت راستش و سیما روبه‌رویش بود. مهسا با کمی زبلی در کنار داوود جای گرفت که مادرش با ابرو اشاره کرد می‌بایست کنار او می‌نشست؛ اما مهسا شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی زد.

داوود نگاه مستقیمش را به سیما داد و گفت:

- حسابی زحمت کشیدید سیماخانم.

- نوش جان پسرم. البته می‌دونم به پای دستپخت مادرت نمی‌رسه.

- اتفاقاً من غذاهای شما رو خیلی دوست دارم.

و با تعارفات داریوش مشغول شدند. مهسا همینطور که برای خودش پلو می‌کشید، آرام طوری که فقط داوود بشنود گفت:

- راستی یادم رفت بگم؛ تیپ امشبت محشره!

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت که مهسا از موقعیت استفاده کرد و با چشمکی مهمانش کرد و بعد لبخندی کنج لبش نشست. داوود نگاهش را گرفت، مدتی هم بعد از شام دور هم نشستند و صحبت کردند که بالاخره داوود خداحافظی کرد و از خانه‌شان بیرون آمد.

با اینکه دیگر در تهران کاری نداشت و می‌بایست به شهرشان برمی‌گشت اما در آن موقع از شب هم حوصله‌ی رانندگی نداشت. به هتل برگشت.

***

ایام نوروز از راه رسید. تقریباً دو ماهی از آخرین دیدارش با آقامرتضی می‌گذشت؛ با اینکه چند بار دیگر با او تماس گرفته بود اما هر بار آقامرتضی بدتر از دفعه‌ی قبل با او صحبت می‌کرد.

اما داوود نمی‌توانست بی‌خیال آیه شود. دختری که خیلی وقت بود کوچک‌ترین خبری از او نداشت. بهارک هم از بعد از عروسی‌اش حتی نتوانسته بود تلفنی با او صحبت کند. در همه‌ی این بی‌خبری‌ها مخالفت های مادرش هنوز پابرجا بود.

ماجرای مانی هم توسط بی‌احتیاطی زلیخا و دهان به دهان شدن این موضوع به گوش پروین رسید و این موضوع بیشتر از همیشه او را از حشمت متنفر

کرد. حتی با داوود هم که سرپرستی این پسر را بر عهده گرفته بود قهر کرده بود.

داوود هر روز در کارش پیشرفت می‌کرد و سرمایه‌ی بیشتری به دست می‌آورد؛ اما از طرفی هر روز افسرده‌تر از دیروز می‌شد و ساکت‌تر و تمام ساعات روزش را به کار می‌پرداخت و شب‌ها دیروقت به خانه برمی‌گشت.

چون برای ایام عید خانواده‌ی جهانبخش را دعوت کرده بود، ویلایی را در نزدیکی روستایشان اجاره کرده بود تا آنها را به آنجا ببرد. ماشینش را در اختیار بابک گذاشته بود تا آنها را از فرودگاه به ویلا ببرد و خودش در ویلا انتظارشان را می‌کشید.

روی مبلی نزدیک به پنجره‌ی بزرگ ریلی که رو به باغ ویلا باز می‌شد لمیده بود و منتظر بود. خانمی هم برای آشپزی و تمیز کردن ویلا استخدام کرده بود که با سینی چای به او نزدیک شد و سینی را روی میز کنار مبل گذاشت و گفت:

- آقا واسه‌تون چای آوردم.

نگاهش به سمت آن زن چرخید و آرام گفت:

- ممنون.

زن با لبخند به سمت آشپزخانه برگشت. داوود نگاهش را به فنجان چای داد و با خودش گفت:

- آقا! هه! داوود به اون خان بودنی که می‌خواستی رسیدی پس چرا دیگه شوقی برای زندگی نداری؟

نگاهش به سمت باغ برگشت و باز با خودش گفت:

- آیه این زندگی فقط تو رو کم داره، کجایی؟ چرا گمت کردم؟

و نگاهش به روی مچ‌بندش که اسم آیه روی آن بود چرخید. چند وقت قبل در یکی از سفرهایش به تبریز این دستبند را برای خودش خریده بود. دستبندی که اسم آیه روی فلزی که میانه‌ی دستبند بود حک شده بود. بوسه‌ای به اسمش زد و گفت:

- سهم من از تو فقط باید این اسم باشه؟

نفس عمیقی کشید و فنجان چای را برداشت که موبایلش زنگ خورد. فنجان را دوباره سر جایش قرار داد و موبایلش را جواب داد.

- الو سلام بهارک‌جان.

- سلام داداش، خوبی؟ مهمونات رسیدن؟

- خوبم، بابک رفته دنبالشون. می‌رسن تا یه ساعت دیگه. تو هم با ماهان پاشید بیاید اینجا دور هم باشیم.

بهارک کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- بهتره بری مامانت و خواهرات رو دعوت کنی.

- نه، نمی‌خوام اونا بیان.

بهارک با کمی سرزنش گفت:

- آخه چرا این‌جوری می‌کنی داوود؟

- مهم نیست. شما هم اگه نمی‌خواید نیاید.

- میایم.

- به خاله‌ت زنگ زدی؟

- آره، خط آیه که خاموشه. به خونه‌شون زنگ زدم.

- موفق شدی با آیه حرف بزنی؟

- نه، خاله باز بهونه آورد که خونه نیست!

داوود عصبی چنگی به موهایش زد. قطره اشکی هم از گوشه‌ی چشمش درخشید.

- خیلی نگرانشم. می‌دونی؟ جالب اینه که خودش هم تلاشی نمی‌کنه خبری به ما بده. دیگه این‌قدرا که محدودش نکردن! می‌تونه وقتی می‌ره دانشگاه از تلفن عمومی زنگ بزنه! حالا به من نه، به تو که می‌تونه زنگ بزنه!

- برای عیددیدنی می‌ریم تهران. هر طوری شده باهاش حرف می‌زنم.

مدت دیگری با هم صحبت کردند و بعد خداحافظی کردند. داوود چایی‌اش را که نوشید، به اتاقش رفت و لباس عوض کرد. شلوار جین آبی با پیراهن چهارخانه‌ی قرمز-مشکی و یک کلاه کابویی مشکی به سر گذاشت و به حیاط ویلا رفت.

همینطور بین درختان باغ می‌چرخید که در بزرگ ویلا که برقی بود باز شد و ماشین بابک وارد ویلا شد و تا مقابل ساختمان ویلا پیش رفت. بابک و داریوش و مهسا و سیما از ماشین پیاده شدند و بلافاصله بابک گفت:

- خیلی خوش اومدید. بفرمایین بریم داخل.

مهسا با ذوق گفت:

- اینجا خیلی قشنگه. چه ویلای قشنگی!

داریوش هم با تحسین گفت:

- اشتباه می‌کردیم که هیچ‌وقت این طرفا نمی‌اومدیم.

صدای داوود را از میان درختان شنیدند.

- از این به بعد زیاد میاید. سلام خیلی خوش اومدید.

همه‌ی نگاه‌ها به سمت داوود برگشت و مهسا با ذوق به سمتش دوید و گفت:

- وای چه‌قدر این تیپ بهت میاد داوود!

داوود اما خیلی رسمی و محترمانه از او تشکر کرد و به سمت بقیه رفتند. با داریوش دست داد و با سیما احوال‌پرسی داشت و بعد همگی با تعارفات داوود به داخل رفتند. توی پذیرایی بزرگ و زیبای ویلا که توی طبقه‌ی دوم ویلا بود و دکوراسیونی به سبک کلبه‌های جنگلی داشت، روی مبل‌های پوستی قهوه‌ای‌رنگ نشستند؛ اما مهسا بعد از اینکه چرخی توی پذیرایی زد روی صندلی گهواره‌ای نزدیک پنجره نشست و گفت:

- کم مونده شاخه‌های این درخته از پنجره بیاد داخل.

بابک هم در جوابش گفت:

- اگه پنجره رو باز کنید می‌تونید از همینجا برید روی درخت و از درخت برید پایین.

- معلومه شما زیاد این کارو می‌کنید!

بابک با لبخندی گفت:

- فقط یه بار این کار رو کردم!

داریوش خطاب به داوود گفت:

- داوودجان اینجا فقط با بابک زندگی می‌کنی؟

داوود مکثی کرد و بعد گفت:

- راستش قراره من بعد اینجا زندگی کنیم. یه خواهر و برادر کوچولوی دیگه هم داریم که میاریم پیش خودمون.

بابک متعجب به داوود نگاه می‌کرد اما سوالی نپرسید.

داریوش گیج گفت:

- یعنی چطوری؟

- یعنی اینجا رو تازه گرفتیم.

مهسا سریع گفت:

- پس اینجا ویلای خودتونه و پدر و مادرتون اینجا زندگی نمی‌کنن؟

- نه، مادرم توی خونه‌ی روستاییمون زندگی می‌کنه.

سیما پرسشگر گفت:

- و پدرتون؟

داوود مکثی کرد و گفت:

- چهار ماه دیگه برمی‌گردن پیشمون.

سیما پا روی پا چرخاند و گفت:

- پس سفر تشریف دارن؟

- نه، پدرم توی تهران با یکی از دوستانش یه شرکت به صورت شراکتی داشتند که متاسفانه دوستش یه سری بدهی واسه شرکت بالا آورد و بعدم از ایران فرار کرد. پدر من موند و کلی بدهی که همین گرفتارش کرد. یک سالی درگیر کارهاش بودیم تا بالاخره بدهی‌ها رو پرداخت کردیم و تا چهار ماه دیگه آزاد می‌شن.

با اینکه داوود خیلی با خانواده‌ی داریوش ایاق شده بود؛ اما خیلی کم در مورد خانواده‌اش صحبت می‌کرد. آنها هم سوالی نمی‌پرسیدند. اما سیما که از موضوع علاقه‌ی دخترش به داوود خبر داشت می‌خواست بیشتر آنها را بشناسد؛ برای همین برای اولین بار در مورد خانواده‌ی داوود کنجکاوی کرد. وقتی این موضوع را شنید با ناراحتی گفت:

- متاسفم، ببخشید که کنجکاوی کردیم.

داوود به خنده زد و گفت:

- اشکالی نداره. شما که غریبه نیستید. من برم ببینم این خدمتکارمون چیکار می‌کنه که یادش رفته پذیرایی کنه.

بابک سریع برخاست و گفت:

- شما بشین داداش من می‌رم.

بابک پذیرایی را ترک کرد و به طبقه‌ی پایین رفت. بعد از رفتنش مهسا گفت:

- برادرت خیلی کم‌حرفه، چرا؟

داوود متعجب گفت:

- بابک کم‌حرفه؟ واسه من که خیلی وراجی می‌کنه!

مهسا هم خندید و گفت:

- پس شاید هنوز با ما غریبی می‌کنه.

سیما باز با کنجکاوی گفت:

- داوودجان شما چند تا خواهر و برادرید؟

- ما سه تا برادریم و پنج تا خواهر.

سیما ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یه خانواده پرجمعیت. خوبه آدم دور و برش شلوغ باشه.

سیما اسم خواهر و برادرهایش را پرسید که داوود با حوصله اسامی‌شان را گفت.

بابک با سینی شربتی دستش بود وارد پذیرایی شد که داوود گفت:

- پس صفیه‌خانم کجاست؟

- توی آشپزخونه یه کم کار داشت گفتم خودم بیارم. داداش قول می‌دم خوب پذیرایی کنم.

به سیما و بعد به داریوش و مهسا و در آخر به داوود تعارف کرد و روی مبل تک‌نفره‌ای نشست و لیوان آخر را خودش برداشت. کمی مزه مزه کرد و گفت:

- خدابیامرز مادرمم خیلی شربت آلبالو دوست داشت.

سیما متعجب گفت:

- خدابیامرز؟ مگه خدایی ناکرده مادرتون فوت کردن؟ ولی آقاداوود که یه چیز دیگه می‌گفتن!

بابک نگاهی به داوود انداخت و بعد گفت:

- مادر من فوت کردن؛ مادر داوود خدا رو شکر در قید حیات هستن.

نگاهی بین داریوش و سیما رد و بدل شد و داریوش گفت:

- مگه شما و آقاداوود برادر نیستید؟

داوود با لبخندی گفت:

- آقاداریوش من و بابک برادریم از یه پدریم ولی از مادر سواییم.

سیما سری تکان داد و گفت:

- آهان پدرتون دوتا همسر داشتن؟

و داوود خیلی رک گفت:

- سه تا.

مهسا که مشغول نوشیدن شربت بود شربت توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. کمی که حالش جا آمد گفت:

- چه خبره مگه؟

داریوش با اخمی گفت:

- مهسا! این موضوع اصلاً به ما مربوط نمی‌شه.

بابک هم با لبخند گفت:

- نه خب چه اشکالی داره؟ واسه‌شون سوال شده، ما که ناراحت نمی‌شیم.

و کمی در رابطه با این موضوع توضیح داد و در آخر با شیطنت گفت:

- من و داوود هم قصد داریم یه چند تایی زن بگیریم.

مهسا با دلخوری گفت:

- وا اینکه نامردیه!

بابک خیلی جدی گفت:

- چرا؟ خب ما که نباید از پدرمون کم بیاریم. مگه نه داوود؟

داوود سرزنش‌گر نگاهش کرد اما بابک باز با شیطنت ادامه داد:

- داوود که دیگه حداقل چهار تا رو می‌گیره.

داریوش با خنده گفت:

- خب چرا نگیره؟ داوود مرد روزای سخته.

سیما ناراحت گفت:

- اصلاً شوخیش هم جالب نیست. هر پسری که نباید دنباله‌روی پدرش باشه.

داوود نگاهش را به سیما داد و گفت:

- بابک شوخی می‌کنه سیماخانم؛ وگرنه ما از پس یکیش هم برنمیایم.

مهسا هم خوشحال بشکنی زد و گفت:

- آفرین! از قدیم گفتن خدا یکی زنم یکی!

بابک اما گفت:

- نه گفتن خدا یکی زنم یکی یکی!

با این حرفش همه به جز مهسا خندیدند و مهسا با حرص خطاب به داوود گفت:

- حرفم رو در مورد برادرتون پس می‌گیرم.

بابک باز با شیطنت گفت:

- اِ؟ مگه پشت سرم حرف زدید؟

داوود در جوابش گفت:

- آره داشتن می‌گفتن چه‌قدر کم‌حرفی.

مدتی دیگر گفتند و خندیدند. تا بالاخره مهسا با خستگی گفت:

- می‌بخشید من کجا می‌تونم استراحت کنم؟

داوود از جا برخاست و گفت:

- بفرمایین من اتاقتون رو نشونتون می‌دم.

مهسا به دنبال داوود به راه افتاد. از پذیرایی بزرگ که بیرون رفتند وارد راهرویی شدند که در امتداد آن چند در بود. داوود در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و خواست برود که مهسا بی‌مهابا بازوی داوود را گرفت و گفت:

- داوود.

داوود که حسابی جا خورده بود، بازویش را از دست مهسا بیرون کشید و کمی عقب‌تر رفت. مهسا با شرمندگی لب به دندان کشید و گفت:

- ببخشید حواسم نبود.

داوود با اخمی سر به زیر انداخت و گفت:

- اشکال نداره. با اجازه.

و خواست برود که باز مهسا مصرانه صدایش زد. داوود به سمتش برگشت و گفت:

- بله.

- می‌خواستم بپرسم شما که مثل برادرتون فکر نمی‌کنید؟

- در چه مورد؟

مهسا کمی نزدیک‌تر شد به او و با دلبری گفت:

- این‌که گفت خدا یکی، زنم یکی یکی.

داوود نگاهش را به چشمان عسلی و زیبای مهسا دوخت. چشمانش زیبا بود؛ اما برای داوود جذابیتی نداشت. سری تکان داد و گفت:

- ما هیچ کدوم اینطوری فکر نمی‌کنیم.

مهسا هم بالاخره خندید و گفت:

- خیالم راحت شد.

- با اجازه.

و قبل از اینکه مهسا حرف دیگری بزند او را ترک کرد و داشت به پذیرایی برمی‌گشت که با سیما روبه‌رو شد. سیما هم می‌خواست استراحت کند که داوود اتاق دیگری را هم به او نشان داد و بعد به پذیرایی برگشت. مدتی با داریوش نشست حرف زد و بعد که داریوش هم برای کمی استراحت به اتاقش رفت او هم به حیاط رفت و لبه‌ی پلکان نشست.

همینطور به غروب خورشید خیره بود که بابک هم بیرون آمد و در کنارش نشست و گفت:

- نگفته بودی اینجا رو خریدی؟

داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- فعلاً اجاره‌ست. یه قیمتی پیشنهاد دادم اگه بنگاه‌داره بتونه صاحب ویلا رو راضی کنه می‌خرمش؛ ولی فکر کنم راضی می‌شه چون یارو می‌خواد بفروشه از ایران بره. اینجا هم مشتری دست به نقد نداره.

- ویلای قشنگیه. ان‌شاءالله می‌خریش.

- حجت می‌خواد گلخونه‌ی پرورش گل رز رو ازم بخره و کارش رو ازم جدا کنه و بزنه تو کار پرورش گل رز. خب دیگه کنار من کار یاد گرفته و کارم آماده‌ست. بخره فقط واسه‌ش سوده. ضررهاش رو من دادم. بهش گفتم بابک گفته اونجا رو می‌خواد.

بابک متعجب گفت:

- من؟

داوود نگاهش را به بابک داد و گفت:

- می‌خوام بخریش و اون کار رو واسه خودت گسترش بدی. درسته کوچیک و درآمد بالایی نداره ولی کم‌کم گسترشش می‌دی. نمی‌خوام بیفته دست غریبه.

- من پول خریدش رو ندارم داداش.

- یه وام بگیر. خودم ضامنت می‌شم. البته می‌تونم هم همینطوری بهت بدم و قسطی پرداخت کنی؛ اما واسه‌ت وام می‌گیرم تا اونجا رو واسه خودت بخری و استقلال پیدا کنی و بدونی برای رسیدن به قله موفقیت باید تلاش

کنی. هنوز سنی نداری بابک؛ اما این شانس داری که از صفر شروع نکنی. من هوات رو دارم. می‌خوام با هم کاری کنیم که اسم فامیلی زاهدی بشه برند. کاری کنیم که همه توی این شهر ما رو بشناسن. می‌دونی از کی این فکر توی کله‌م افتاد که برای رسیدن به اینجا تلاش کنم؟

بابک سری تکان داد و آرام گفت:

- نه.

داوود نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

- وقتی دبیرستانی بودم. برای دبیرستان باید می‌رفتم بجنورد چون توی روستامون دبیرستان نداشت. یه بار توی دبیرستان با دوستام یه شیطنتی کردیم که مدیر می‌خواست اخراجمون کنه؛ البته چند نفری رو بخشید من جمله ماهان رو. من و یکی دیگه از بچه‌ها رو اخراج کرد. وقتی ماهان فهمید مدیر ما رو اخراج کرده، دست ما رو گرفت برد دفتر مدیر. رو در روی مدیر واستاد و زل زد تو چشماش و گفت «به چه حقی اخراجشون می‌کنی؟ من اجازه نمی‌دم اینکار رو بکنید. یا برگه‌ی اخراج من رو هم می‌نویسید یا این دو تا دوستامم اخراج نمی‌کنید». مدیر همینطور هاج و واج مونده بود چی بگه! بعد یه مدتی خودکارش رو برداشت و گفت «تو رو هم اخراج می‌کنم». تا این رو گفت معاونمون هم که اونجا بود، اومد جلو و گفت «آقای مدیر، این پسر ماهان جلالیه ها! پسرِ محمود جلالی»! تا این رو گفت خودکار توی دست مدیر شل شد و افتاد! می‌دونی که پدرش چند تا طلافروشی داره و اسم و رسمش توی بازار طلافروش‌ها شناخته‌شده‌ست. همین یه جمله، همین که

گفت این «پسر ماهان جلالیه ها» باعث شد آتیشی به جونم بیفته که با خودم عهد کردم یه روزی به یه جایی برسم که همه وقتی اسم و رسمم رو بشنون بگن این مرد داوود زاهدیه ها. می‌دونی بابک خوب بودن خوبه ولی این جامعه و این مردم به پول بیشتر احترام می‌ذارن.

بابک اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت و گفت:

- حق با شماست. یکی از دوستام می‌گفت پول خوشبختی نمیاره اما جلوی خیلی از بدبختی‌ها رو می‌گیره. شما قبلاً هم می‌خواستی بهم کمک کنی اما من نفهمیدم.

- گذشته رو فراموش کن تو خودت رو توی این یه سال ثابت کردی. ما باید به همه‌ی اونایی که تحقیرمون کردن یا طردمون کردن ثابت کنیم که ما به تنهایی می‌تونیم. چند وقت قبل ماهان بهم می‌گفت یه روزی می‌خواستی به جای من باشی اما الان از منم جلو زدی. این حرفش خوشحالم کرد، بهم ثابت کرد که موفق بودم.

تا بابک خواست حرفی بزند صدای بوق ماشینی را شنیدن که داوود گفت:

- چه حلال‌زاده هم هست. اومدن.

- می‌رم در رو باز کنم.

بابک به سمت در رفت و در بزرگ را باز کرد. پژوی ماهان تا پشت ماشین داوود آمد و بعد متوقف شد. ماهان بلافاصله از ماشین پیاده شد و داد زد:

- حالا دیگه می‌شه بهت گفت داوودخان!

داوود همینطور که به سمتش می‌رفت گفت:

- من همیشه داوودم، خان هم خودتی.

به غیر از ماهان و بهارک و بیتا، زلیخا و منیژه و مانی هم بودند.

داوود با همه احوال‌پرسی کرد و در آخر مانی را بغل گرفت و گفت:

- این وروجک چطوره؟ انگاری عمه زلیخا بهتر از همه بهت می‌رسه. از اول هم باید می‌سپردیمت دست عمه.

و قلقلکش داد که مانی خندید و با شیرین‌زبونی گفت:

- دابود.

داوود با ذوق گفت:

- ای جانم اسم من رو یاد گرفته!

با تعارفات بابک و داوود، همگی وارد ساختمان شدند و در پذیرایی طبقه‌ی پایین دور هم نشستند. زلیخا نگاهی به سالن انداخت و گفت:

- خدا رو شکر یه فامیل ویلانشین‌دار شدیم!

داوود با خنده گفت:

- فامیل ویلانشین‌دار! عمه این لقبا چیه؟

زلیخا با شوق گفت:

- خب راست می‌گم. تو اولین نفر از فامیلی که همچین خونه و ویلایی داری.

داوود با اخمی به ماهان نگاه کرد و گفت:

- می‌ذاشتی بخرم بعد می‌گفتی خریدم!

ماهان با خنده گفت:

- می‌خری. می‌دونم که می‌خری.

صفیه با سینی چای وارد پذیرایی که شد، زلیخا سریع برخاست و گفت:

- سلام خانم، شما چرا؟ شما مهمون ما هستید.

صفیه متعجب واستاده بود. بابک و داوود می‌خندیدند که زلیخا متعجب گفت:

- وا داوود تو نشستی اجازه می‌دی مهمونت پذیرایی کنه؟

و خواست به سمت صفیه‌خانم برود که بابک از جا پرید مقابل عمه‌اش ایستاد و آرام چیزی به او گفت که زلیخا بلند آهانی گفت و روی مبل نشست. داوود نگاهش را به صفیه که خشکش زده بود داد و گفت:

- چرا خشکت زده صفیه‌خانم؟

- ببخشید آقا، معذرت می‌خوام.

و چایش را تعارف کرد و به آشپزخانه برگشت که زلیخا گفت:

- الهی قربونت برم چه‌قدر آقایی بهت میاد.

ماهان هم گفت:

- چه‌قدر پولداری بهش میاد. این تازه اول آقایی و سروریشه.

داوود باز گفت:

- ماهان بیخود جو نده. من همیشه همون پسر روستایی‌ای که بودم خواهم بود.

ماهان با شیطنت گفت:

- یه پسر روستایی هم می‌تونه پادشاه بشه. وقتی هم پادشاه شد باید یه کادوی حسابی واسه دایی شدنش بده.

- چی داری می‌گی واسه خودت؟

بهارک چشم‌غره‌ای به ماهان رفت که ماهان گفت:

- آهان نباید می‌گفتم؟

داوود کنجکاو گفت:

- موضوع چیه؟

زلیخا با لبخند مهربانی گفت:

- داری دایی می‌شی.

داوود متعجب خیره ماند به بهارک؛ اما بابک متعجب و خوشحال گفت:

-واقعاً! وای چه‌قدر خوب. مبارکه، تبریک می‌گم بهارک.

ماهان با خنده گفت:

- من که بابای بچه‌م این‌قدر ذوق نکردم. یکی جلوی این دایی رو بگیره.

و بازم همگی با هم خندیدند و بابک باز گفت:

- اسمش رو چی می‌خواید بذارید؟

ماهان باز گفت:

- مگه اسمم می‌خواد؟

بیتا با ذوق گفت:

- اسمش رو بذاریم آلیس.

ماهان هم با تحسین گفت:

- آلیس در سرزمین عجایب! من خودم حنا دختری در مزرعه رو بیشتر دوست دارم.

بهارک با عصبانیت به او پرید:

- تو خیلی بیجا کردی که حنا رو دوست داری.

ماهان اما با خنده گفت:

- خانمم حنا دختری در مزرعه یه کارتونه. من کارتونش رو دوست داشتم، الان که دیگه تلویزیون نشون نمیده.

بیتا باز گفت:

- شبکه‌ی پویا نشون می‌ده.

ماهان با ذوق گفت:

- جون من راست می‌گی؛ چه ساعتی؟

بهارک با حرص کوسن مبل را به طرفش پرت کرد و گفت:

- جون به جونت کنن لوسی. برو نمی‌خوام ببینمت.

داوود متعجب گفت:

- چرا اینجوری می‌کنی بهارک؟

زلیخا با خنده گفت:

- از عوارض بارداریه. ماهان هم که اصلاً ملاحظه‌ش رو نمی‌کنه و مدام سربه‌سرش می‌ذاره.

- واقعاً؟ پس بگو چرا معصومه و محبوبه هم سر بارداریشون اینجوری می‌پریدن به همه. پس از عوارضشه، همه‌ی خانما اینجوری می‌شن؟

- نه بعضیا اینجوری هستن. توی خانواده‌ی ما این موضوع ارثیه. من این‌قدر بداخلاقی می کردم سر منیژه که شوهرم گفت همین یه دونه بچه بس‌مونه. بیچاره همه‌ش داشتم بهش بد و بیراه می‌گفتم. تازه من ویار داشتم بدتر از این بودم.

بهارک حق به جانب گفت:

- من اینجوری نیستم؛ این ماهان اذیت می‌کنه اصلاً می‌خوام یه مدت بیام اینجا بمونم نبینمش.

ماهان باز با ذوق گفت:

- چه بهتره! راحت‌تر می تونم با حناجونم خوش بگذرونم.

که بهارک عصبی جیغی کشید و گفت:

- بمیره حناجونت. درد بگیره حناجونت.

داوود عصبانی گفت:

- آروم‌تر بهارک، ناسلامتی مهمون دارم ها.

بهارک با چشمان گریان از سالن بیرون رفت که ماهان گفت:

- ببین اشکش رو در آوردی. داداش بی‌احساس.

- من بعداً به حساب تو می‌رسم.

ماهان با خنده به دنبال بهارک بیرون رفت.

***

داوود و داریوش و سیما و زلیخا و بهارک روی راحتی‌ها زیر سایه‌ی درخت نشسته بودند و به بازی والیبال ماهان و بابک و مهسا و منیژه نگاه می‌کردند. بیتا و مانی هم داخل استخر شنی که از قبل داخل ویلا بود مشغول شن‌بازی بودند. مهسا که حسابی خسته شده بود نفس‌زنان به سمت آن‌ها آمد و گفت:

- داوود بیا بازی کنیم.

- من تو عمرم دستم به توپ نخورده؛ حالا بیام والیبال بازی کنم؟

مهسا متعجب گفت:

- شوخی می‌کنی؟

ماهان هم به آنها نزدیک شد و گفت:

- دروغ می‌گه مثل...

بهارک با تندی گفت:

- مثل چی؟

ماهان با ترس گفت:

- مثل پینوکیو. اِ ببین دماغش داره دراز می‌شه!

با این حرف ماهان همه خندیدند به جز بهارک که با حرص گفت:

- هنوز دماغش خیلی کوچیک‌تر از دماغ تو هست.

باز همه خندیدند و مهسا گفت:

- آقاماهان خانمت خیلی از دستتون شاکیه، موضوع چیه؟

بابک هم به آنها نزدیک شد و گفت:

- کم‌تر اذیت کن ماهان. اصلاً خواهرم رو درک نمی‌کنی ها.

- من درکش نمی‌کنم؟ واقعاً بی‌انصافیه برادرزن‌جان!

بابک سرش را به گوش ماهان نزدیک کرد و چیزی گفت که ماهان بلند و بی‌پروا خندید و بهارک گفت:

- چی گفت بهت؟

- راز مگو.

بهارک سری تکان داد و گفت:

- باشه بعداً من به خدمتتون می‌رسم.

داوود با تشر گفت:

- ماهان برید بازی کنید اومدید اینجا مایه‌ی دردسر شدید.

مهسا باز برای داوود ناز آمد و گفت:

- خب شما هم بیاید.

- اگر آقاداریوش هم میان منم بیام بازی.

با برخاستن داریوش، همگی به سمت زمین بازی رفتند. بهارک هم به بهانه‌ی کمی استراحت و دراز کشیدن به داخل رفت. بعد از رفتنش سیما گفت:

- چند ماهشه؟

زلیخا نگاهش را به سیما داد و گفت:

- تقریباً سه ماهه؛ ولی هم به این خاطر که هنوز داغ مادرش رو داره و هم اینکه سن و سالی نداره این موضوعات عصبیش کرده. پدرشون هم که نیست. خداییش ماهان خیلی هواش رو داره ولی بازم دق و دلیش رو سر این پسر خالی می‌کنه.

- خدا بهش صبر بده. همه‌ی دخترا توی این شرایط دوست دارن حداقل مادرشون کنارشون باشه.

سیما که فهمید می‌شود از زلیخا به راحتی اطلاعات بگیرد بیشتر در مورد خانواده‌ی داوود کنجکاوی کرد و زلیخا به راحتی آب خوردن تمام جیک و پوک زندگی برادرش حشمت و بقیه را برای سیما بازگو می کرد.

داوود هم مثلاً داشت بازی می‌کرد؛ اما هر توپی به سمتش می‌آمد خراب می‌کرد و باعث خنده‌ی بقیه می‌شد. بابک کلافه گفت:

- داداش واقعاً بلد نیستی یا داری اذیت می‌کنی؟

- من که گفتم تا حالا دستم به توپ نخورده شما هی می‌گید بیا بازی کن.

ماهان قیافه‌ای گرفت و گفت:

- یعنی این آموزش‌های منم فایده نداشت؟

داریوش با خنده گفت:

- توی دو دقیقه توقع داری والیبال یاد بگیره؟

ماهان در جوابش گفت:

- گیرایی خوبی داره. بخواد می‌تونه ها، داره مسخره‌بازی در میاره.

داوود دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- اصلاً می‌شه یه چند دقیقه‌ای من رو عفو کنید؟ یادم افتاد باید به یکی زنگ بزنم. زود برمی‌گردم پیشتون، با اجازه‌تون آقاداریوش.

ماهان زود گفت:

- ما هم اصلاً نفهمیدیم که فرار کردی.

داوود وارد ساختمان شد. داشت به سمت اتاقش می‌رفت که صدای گریه‌ی بهارک را شنید. راهش را به سمت اتاق او کج کرد. در نیمه‌باز بود. چند تقه به در زد و وارد اتاق شد. بهارک که لبه‌ی تخت نشسته بود سریع اشکش را پاک کرد.

- داری گریه می‌کنی بهارک؟

- نه.

داوود به سمتش رفت و گفت:

- چی شده بهارک؟

بهارک گوشی‌اش را روشن کرد و به سمت داوود گرفت. عکس مادرش بود.

- دلم برای مامانم تنگ شده. خیلی جاش خالیه.

داوود در کنار بهارک نشست و گفت:

- حق داری. حق داری که بخوای الان کنارت باشه ولی خب قسمتش اینجوری بود. رابطه‌ت با ماهان چطوره؟ ازش راضی هستی؟

- ماهان خوبه، خیلی هم هوام رو داره. منم هر چه‌قدر اذیتش کنم هیچی نمی‌گه. چند وقت قبل با یکی از خواهراش که با من بحثش شده بود دعوا کرد الان هم با خواهرش قهره.

- واسه چی بحثتون شد؟

- خونه‌ی پدرش دعوت بودیم. یه متلکی به من انداخت منم بچگی کردم جوابش رو دادم. بعد که بحثمون بالا گرفت ماهان فهمید و با خواهرش دعوا شد. البته پدرشوهرمم طرف من رو گرفت؛ ولی خب در کل نباید اون اتفاق می‌افتاد. یکی-دو بار زنگ زدم که آشتی کنم باهاش اما جوابم رو نمی‌ده. بهم می‌گه قدمم شومه، برادرش رو گول زدم و باهاش ازدواج کردم.

داوود با نیشخندی گفت:

- استغفرالله! پس کی قراره این حرف‌های خاله زنکی تموم بشه؟

مدتی هر دو سکوت کردند. بهارک این سکوت را شکست و گفت:

- هنوز هم به آیه فکر می‌کنی.

داوود نگاهش را به نگاه بهارک دوخت و گفت:

- می‌تونم فکر نکنم؟ فقط نمی‌دونم اونم هنوز به من فکر می‌کنه یا نه؟ ممکنه کلاً پشیمون شده باشه و نخواد دیگه من رو ببینه و باهام حرف بزنه. شاید یه جورایی با این کم‌محلی کردن‌ها می‌خواد فراموشم کنه.

- شاید مجبورش کردن که فراموشت کنه ولی مطمئنم که قلباً دوست داره.

- چطور این‌قدر مطمئنی؟

لبخندی لب بهارک را جلا داد و گفت:

- خودش بهم گفت. اون موقع که مامان فوت کرده بود و اومده بودید تهرون و کیمیا دور و برت می‌پلکید یادته؟

داوود سری تکان داد و بهارک در ادامه گفت:

- یه شب که تنها توی اتاق بودیم تا صبح با هم حرف زدیم. ازش پرسیدم آیه به داوود چه‌قدر علاقه داری؟ عاشقش هستی؟ اولش نمی‌خواست جوابم رو بده ولی این‌قدر اصرار کردم تا بالاخره گفت.

داوود مشتاق پرسید:

- چی گفت؟

- واسه‌م گفت همون اولین باری که تو رو دیده عاشقت شده. همون روز که توی خیابون با اون پسره فرهاد دعوات شد و داشتی سر من داد می‌زدی که آیه رسید.

- آره یادمه. منم همون موقع که دیدمش دلم واسه‌ش لرزید.

بهارک خندید و گفت:

- آیه می‌گفت توی عصبانیت دیدم و عاشقش شدم.

لبخندی به لب داوود نشست و گفت:

- راست می‌گی؟

- به خدا عین همین حرف رو زد. بعدم ازم قول گرفت که هیچ وقت این رو بهت نگم. شاید خجالت می‌کشید. راستی می‌دونی؟ اون اناری که توی فرودگاه بهش دادی و گفتی با هم توی هواپیما بخوریم اصلاً به من نداد!

داوود باز خندید و گفت:

- چرا؟

- گفت من عشقم رو با کسی شریک نمی‌شم.

داوود با ذوق گفت:

- راست می‌گی؟

- بهش گفتم دیوونه من خواهرشم. گفت هر کی که می‌خوای باش. یه وقتایی یه حرف‌هایی می‌زد که شاخ در می‌آوردم که شنیدنش از آیه واسه‌م عجیب بود. یه بار هم بهم گفت بهارک من هیچ وقت حتی به عاشق شدن فکر هم نمی‌کردم. می‌گفت به عشق بعد از ازدواج اعتقاد داشتم؛ اما گرفتار یه علاقه و عشقی شدم که نمی‌خوام بی‌سرانجام باشه. بعدم گفت حاضرم رسوایی این عشق رو بکشم اما از دستش ندم.

داوود لحظاتی چشمانش را بست و گفت:

- به شرافتم که همه چیز رو درست می‌کنم و دستش رو می‌گیرم و با لباس سفید عروسی میارمش توی خونه‌م و تا آخر عمرم کنارش می‌مونم.

- مادرت راضی می‌شه؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- این روزا خیلی نرم‌تر شده. مادرمم یه جور دیگه عاشقه. عاشق اون مردی که هیچ‌وقت درکش نکرد. بابا اگه بخواد می‌تونه راضیش کنه. چهار ماه دیگه بابا آزاد می‌شه. اون که بیاد خیلی مشکلات حل می‌شه.

- منم دلم خیلی واسه بابا تنگ شده. من و منصوره که زدواج کردیم بابا توی عروسی هیچ کدوممون نبود.

در اتاق ناگهانی توسط ماهان باز شد. وارد اتاق شد و گفت:

- به اندازه‌ی کافی خودش بلد هست نمی‌خواد یادش بدی!

داوود با اخمی گفت:

- باز تو پابرهنه پریدی وسط حرف یه خواهر و برادر محترم؟

- این رو ولش کن. بذار بهت بگم این دختره چه‌قدر پرروئه! راستی راستی روی ازدواج با تو حساب باز کرده ها.

داوود متعجب گفت:

- کی؟

- همین دختره، مهسا!

بهارک هم با حرص گفت:

- آره داداش چرا اینطوریه این دختره؟ اصلاً ازش خوشم نمیاد.

- ولش کنید اینجوری بزرگ شده. کی بهش اهمیت می‌ده؟ منم به خاطر برادرش دارم تحملش می‌کنم.

ماهان دست به سینه زد و گفت:

- ولی داوود راستی راستی بهت علاقه داره. الان باید بیرون می‌بودی ببینی چی می‌گه!

- چی می‌گفت مگه؟

- من الکی یه خورده پشت سرت بد و بیراه گفتم؛ بهش برخورد. بعدم اومد بهم گفت من اجازه نمی‌دم به کسی که دوستش دارم توهین کنید .

بهارک ناباور گفت:

- پررو! واقعاً که!

ماهان باز گفت:

- می‌گم این بابک هم سر و گوشش می‌جنبه ها. فکر کنم با دختر عمه‌ش سر و سری داره!

داوود متعجب گفت:

- منیژه؟ نه بابا!

- آخه داوود تو چرا این‌قدر خنگی؟ اصلاً رفتاراشون تابلوئه! البته بگم عمه‌ت هم بدش نمیاد این پسر برادرش دامادش بشه.

بهارک سری تکان داد و گفت:

- بابک هنوز خیلی کم‌سن و ساله.

ماهان اما گفت:

- ولی بیشتر من و داوود می‌فهمه. بابک پسریه که توی تهرون بزرگ شده مثل من و داوود چشم‌وگوش‌بسته نیست.

بهارک با حرص برخاست و گفت:

- تو یکی که خیلی هم چشم و گوش‌بسته‌ای. برو کنار ببینم.

و ماهان را از مقابل در کنار زد و بیرون رفت. ماهان با خنده گفت:

- چه‌قدر عصبی می‌شه خوشگل می‌شه!

- چوب‌خطتت پر بشه حسابت رو می‌رسم. این‌قدر حرصش نده.

- من که حرفی نمی‌زنم؛ ولی خودش به اندک حرفی که من می‌زنم واکنش نشون می‌ده. البته دکترش می‌گفت زودرنج و حساس شدنش به خاطر بارداریشه. خیلی زود اتفاق افتاد. باید چند سال دیگه بچه‌دار می‌شدیم.

داوود نصیحت‌گونه گفت:

- خواست خدا بوده. ناشکری نکن.

ماهان با خنده کنار داوود نشست و گفت:

- ولی من می‌گم همش تقصیر این محصولات نامرغوب توی بازاره. باید برم از اون داروخونه‌ای شکایت کنم محصول نامرغوب می‌ده دست مردم!

داوود در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت:

- زهرمار، مرتیکه‌ی بی‌حیا! می‌گفت با خواهرت دعوا کردی؟ به این خاطر خیلی داره حرص می‌خوره. برو با خواهرت آشتی کن.

- عمراً، باید بیاد از بهارک عذرخواهی کنه. دلش از جای دیگه‌ای پر بود سر بهارک دق و دلیش رو خالی کرد. منم باهاش حرفم شد.

- هر چی که بوده گذشته.

- بعضی وقتا باید بد باشی که بفهمن خوب بودنت وظیفه‌ت نبوده. این حرفا رو بی‌خیال بگو ببینم مادرت رو راضی کردی؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- فقط باید مقاومت کنم و کوتاه نیام.

ماهان با دست روی زانوی داوود زد و گفت:

- آفرین پسر مقاومم. جلوی این مهساخانمم خوب مقاومت کنی ها. این از اون دختراست که ممکنه گولت بزنه.

- برو بابا. این مزخرفات چیه می‌گی؟

- توی این زمینه حرف من رو گوش کن. این دختره از اون دختراست که اگه چیزی رو بخواد به هر قیمتی باید به دست بیاره؛ حالا هم فقط تو رو می‌خواد. خیلی مراقب باش.

داوود از جا برخاست و گفت:

- دیگه داری خیلی جو می‌دی. بیا بریم بیرون.

و با هم بیرون رفتند.

***

چند روزی که در بجنورد بودند اکثر جاهای تفریحی را دیده بودند. روز آخر برای کمی گردش و دیدن و سر زدن به گاوداری داوود از ویلا بیرون آمده بودند. داوود همه جای گاوداری را به داریوش نشان داد و مدتی در رابطه با گاوداری صحبت کردند و بعد به قسمت مجاور رفتند؛ البته بقیه از قبل به آنجا رفته بودند.

وقتی داریوش و داوود هم به جمع‌شان اضافه شدند مهسا با دسته گل رزی خودش را به آن‌ها رساند و گفت:

- داوود باید بگم خیلی باحالی. چرا نگفته بودی گلخونه‌ی پرورش گل رز داری؟

چند وقتی بود که زیر درخت سبز و بزرگ داخل محوطه‌ی گلخانه یک تخت بزرگ چوبی گذاشته بودند. داریوش لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- گفته بود؛ اما تو نشنیده بودی.

و نگاهش را به دشت سرسبز دامنه‌ی کوه داد و گفت:

- واقعاً جای محشریه. اینجور شغلی اینجور مکانی هم می‌خواد. می‌گم داوود اگه زده بودی توی کار پرورش اسب هم بد نبود. جای خوبی داره اینجا!

داوود با لبخند گفت:

- تو فکر خرید زمین‌های مجاور هستم. گاهی بهش فکر می‌کنم.

داریوش با تحسین سری تکان داد و گفت:

- دقت کردی چه‌قدر طرز فکرامون به هم نزدیکه؟

سیما هم گفت:

- برای همینه دوست‌های خوبی برای هم هستید.

ماهان بلافاصله گفت:

- ولی من و داوود اینجور نیستیم. اون بگه سیاه من می‌گم سفید.

زلیخا متعجب گفت:

-وا یعنی این‌قدر با هم اختلاف دارید؟

بهارک هم گفت:

- یعنی نمی‌شه داداش داوود یه حرفی بزنه ماهان باهاش مخالفت نکنه. فقط نمی‌دونم این دوستی رو چه پایه و اساسی این‌قدر پایداره؟

داوود جوابش را داد:

- روی معرفت، ماهان خدای معرفته!

- چوب‌کاری می‌فرمایین رفیق.

بهارک با اکراه گفت:

- تو رو خدا ازش تعریف نکن. همین‌طوریش خودش از خودش تعریف می‌کنه.

بحث ماهان و بهارک باز بالا گرفت و باعث خنده‌ی بقیه شد. داوود با زنگ خوردن موبایلش از جمع عذرخواهی کرد و برای جواب دادن به موبایلش از آن‌ها دور شد. کسی که تماس گرفته بود باران، دختر معصومه بود.

- الو، سلام باران‌جان.

باران با گریه جوابش را داد که داوود نگران گفت:

- چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

باران همین‌طور که گریه می‌کرد گفت:

- دایی می‌شه بیای خونه‌ی ما؟ بیا من رو از اینجا ببر. به خدا دیگه تحمل ندارم.

- چی شده خب؟ من نمی‌تونم بیام الان. بگو چه اتفاقی افتاده؟ مادرت حالش خوبه؟

باران کمی آرام‌تر گفت:

- با بابام حرفم شد. کتکم زد.

داوود عصبی چنگی به موهایش زد و گفت:

- واسه چی کتکت زد؟

- می‌گه باید با پسرعموم ازدواج کنم. آخه من دوستش ندارم اصلاً! ازش متنفرم.

- کدوم پسر عموت؟

- حمید.

تا داوود این حرف را شنید عصبانی و در حالی که سعی می کرد صدایش را کنترل کند گفت:

- بابات خیلی غلط کرد. عقلش رو از دست داده؟

باران با صدای آرام‌تری گفت:

- نمی‌دونی دایی این‌روزها چه‌قدر اخلاقش عوض شده! با مامان هم دعواش شد.

- رو مادرت هم دست بلند کرد؟

- نه، فقط من رو زد.

- امشب میام خونه‌تون باهاش حرف می‌زنم.

باران تشکری کرد و تلفن را قطع کرد. داوود وقتی تماسش را قطع کرد داخل یکی از گلخانه‌ها بود. دور تا دورش پر از گل بود. باز فکر آیه به ذهنش هجوم آورده بود. برای همین خواست باز هم با آقامرتضی صحبت کند؛ با اینکه می‌دانست برخورد خوبی با او نخواهند داشت.

همین‌طور که به زنگ خوردن گوشی و انتظار برای جواب دادن گوش می‌کرد به سمت اتاقک انتهای گلخانه که گل‌های رنگی را آنجا می‌ساخت می‌رفت. پرده را کنار زد و وارد اتاقک شد. هر چه‌قدر زنگ خورد، آقامرتضی جوابش را نداد.

موبایلش را روی میزی گذاشت که روی آن پر از بطری‌های شیشه‌ای با رنگ‌هایی در طیف بنفش و یاسی بود. درون هر شیشه تعدادی گل سفید رز قرار داشت. می‌خواست بهترین رز یاسی را عمل بیاورد. یکی از رزهای یاسی را برداشت. رز را بویید و آرام با خودش این بیت از شاملو را زمزمه کرد.

- «چه بی‌تابانه می‌خواهمت»!

با صدای کنار رفتن پرده‌ی پلاستیکی به خودش آمد. کسی که وارد آن اتاقک شد، مهسا بود. با دیدن او کمی جا خورد. چون تنها بود و او از تنها بودن با مهسا می‌ترسید.

مهسا با دیدن گل‌های آنجا با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

- وای! چه‌قدر اینجا زیباست. قشنگی‌های کارت رو قایم می‌کنی داوود.

- اینجا اتاقکیه برای ساخت گل‌های رز رنگی.

مهسا به میز نزدیک شد و با دیدن گل‌های بنفش و یاسی با هیجان گفت:

- چه‌قدر زیبا!

و به سمت میز دیگری که گل‌های رز رنگارنگ روی آن قرار داشت رفت و گفت:

- می‌تونم یکی از این گل‌ها بردارم؟

- بله، حتما. فقط اجازه بدید ته گل رو واسه‌تون قیچی بزنم.

و به سمت میز دیگر رفت. یکی از گل‌های چند رنگ را از داخل بطری رنگ برداشت و انتهای آن را داشت با قیچی مرتب می‌کرد. مهسا به شدت به او نزدیک شد و در کنارش ایستاد. داوود نگاهش به گل بود اما مهسا نگاهش را به نیم‌رخ او خیره بود.

داوود گل را که قیچی زد به سمتش چرخید و قدمی به عقب برداشت و گفت:

- بفرمایین.

مهسا نگاهی به شاخه گل درون دست داوود انداخت و دست داوود را با گل با دو دستش گرفت. داوود از این حرکتش به شدت جا خورده بود. مهسا خیره شد به چشمانش و خیلی رک و بی‌پروا گفت:

- دوستت دارم داوود.

داوود وا خورده و مستاصل بود. دستش میان دستان مهسا اسیر بود. سرش را چرخاند و به گل‌های روی میز خیره شد. دستش را کشید. دستش از دستان مهسا آزاد شد و شاخه گل فقط توی دست مهسا ماند.

مهسا بی‌پرواتر از قبل به او نزدیک شد و گفت:

- داوود چرا نگاهم نمی‌کنی؟

نگاه داوود به سمتش برگشت. اخم به پیشانی داشت و نگاهش سرزنش‌گر بود. مهسا از نگاه سردش جا خورد؛ اما عقب نرفت. باز هم جلو رفت و یقه‌ی کت چرمش را گرفت و گفت:

- چرا هیچی نمی‌گی؟

نگاه داوود روی دست قفل‌شده‌ی مهسا روی یقه‌ی کتش چرخید و آرام گفت:

- من یه دختر دیگه رو دوست دارم.

این جمله برای مهسا، سنگین و سخت بود. دستش از روی یقه‌ی داوود شل شد. دست دیگرش هم کنار بدنش بی‌روح افتاد. نگاه داوود به سمت نگاه

مهسا که حالا اشک روی قرنیه‌ی عسلی آن دویده بود چرخید. مدتی به سکوت فقط آن عسلی‌های پر اشک را نگاه کرد.

دلش برای خُرد کردن احساس آن دخترک پر شر و شور سوخت؛ اما او نمی‌توانست برای خُرد نشدن احساس او، دروغ بگوید.

- متاسفم مهساخانوم؛ اما چون قصد بازی دادن کسی رو ندارم ترجیح دادم حقیقت رو بهتون بگم.

و از او رو گرداند و خواست برود اما مهسا طلبکارانه گفت:

- پس چرا طوری رفتار کردی که من فکر کنم دوستم داری؟

از این سوال به ناحقش داوود خشمگین شد. به سویش برگشت و حق به جانب گفت:

- من چه رفتاری داشتم که شما اینطور برداشتی داشتید؟

مهسا فهمید که تند رفته است. از او رو گرداند. بغضش شکسته شد. دلش با شنیدن گریه‌هایش به درد آمد. باید حرفی می‌زد اما نمی‌دانست چه باید بگوید.

مدتی به سکوت گذشت. مهسا که آرام‌تر شد به سویش چرخید. داوود کنار قفسه‌ای که درونش پر بود از بطری‌های رنگی و قوطی‌های کوچک رنگ‌های مخصوص ایستاده بود. دستانش را در پناه جیب‌های شلوارش برده بود و نگاهش میخ قوطی‌های رنگ بود اما فکر و ذکرش جای دیگری سیر می‌کرد.

مهسا با زهرخندی که به لب زد گفت:

- چه‌قدر بی‌خیالی! انگار نه انگار که یه دختری رو خرد کردی. برای یه دختر ساده و آسون نیست اعتراف کردن به عشقش.

داوود به سمتش چرخید. همینطور که نگاهش را به کف خاکی اتاقک بود گفت:

- بابت اینکه ناخواسته شما رو عاشق خودم کردم متاسفم؛ اما خب فکر کردم گفتن حقیقت بهتره.

- اون دختر کیه؟

داوود سر بلند کرد، لحظاتی گنگ نگاهش کرد و بعد گفت:

- شما نمی‌شناسیدش.

مهسا مصرانه گفت:

- می‌خوام بشناسمش.

- برای چی؟

- می‌خوام بدونم اون چطور دختریه؟ چه‌قدر قشنگ‌تر از منه؟

تلخندی به لب داوود نشست و بعد در جوابش گفت:

- از نظر من هیچ انسانی زشت نیست.

مهسا زیر لب حرفی با خودش زد و بعد با حرص تمام گلبرگ‌های گلی را که داوود برایش قیچی زده بود کند و به سمت داوود پرت کرد و گفت:

- من چه‌قدر بدبختم که عاشق توام!

و این بار با گریه آن‌جا را ترک کرد. داوود عصبی چنگی به موهایش زد و با حرص به زیر یکی از بطری‌های روی میز دست کشید که شیشه با گل‌هایش روی زمین پرت شد. بطری شکست و گل‌ها روی خاک افتادند. خودش هم روی تنها صندلی نزدیک میز نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

زمان زیادی نگذشت که باز پرده‌ی پلاستیکی بالا رفت و ماهان وارد اتاقک شد و با دیدن اوضاع گفت:

- عجب. انگاری اینجا دعوا بوده.

- حوصله ندارم ماهان.

ماهان نزدیک گل‌ها شد و همینطور که گل‌ها را از روی زمین جمع می‌کرد گفت:

- حرف بزن شاید بتونم کمکت کنم.

داوود صاف نشست و گفت:

- بیرون چه خبره؟

ماهان با دسته گل رنگارنگی صاف ایستاد و گفت:

- امن و امان. البته این دختره مهسا انگاری خیلی حالش خوب نبود. ولی سعی می‌کرد طبیعی رفتار کنه.

داوود از جا برخاست و گفت:

- یه کاره برگشته به من میگه دوستت دارم.

ماهان متعجب چشمانش را گرد کرد و گفت:

- جان من؟ راست می‌گی؟

و مشغول قیچی زدن ته گل‌ها شد و باز گفت:

- خب تعریف کن.

- فکر کنم بدجور باهاش حرف زدم. خیلی عصبانی شده بود.

ماهان خندید و داوود باز گفت:

- ولی فکر می‌کنم خوب شد. دیگه بی‌خیالم می‌شه. گفتی بیرون امن و امانه؛ یعنی نیومد بیرون جار و جنجال راه بندازه؟

- نه، هیچی نگفت.

و دسته گلی که درست کرده بود برداشت و گفت:

- بیا بریم بیرون، اصلاً هم به روی خودت نیار. این دسته گل هم می‌برم برای خانم عزیزم.

- تو همیشه وقتی میایی اینجا به فکر این می‌افتی برای خانم عزیزت گل ببری، یا توی بجنورد هم واسه‌ش گل می‌خری؟

و هر دو با خنده از گلخانه بیرون رفتند. مهسا و مادرش سیما به فاصله‌ی دورتری در حال قدم‌زنی بودند و با هم صحبت می‌کردند. داوود از داریوش عذرخواهی کرد به خاطر غیبتش و به جمعشان اضافه شد.

***

تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر بود که داریوش و خانواده‌اش از داوود و خانواده‌اش خداحافظی کردند و به همراه داوود راهی بجنورد شدند تا با هواپیما به تهران برگردند.

داوود از آینه نیم‌نگاهی به عقب انداخت و خطاب به داریوش گفت:

- قرار نبود امروز برید؟

داریوش نگاهش را به او داد و گفت:

- دیدی که داوودجان، سر ناهار زنگ زدن گفتن تو گاوداری مشکل پیش اومده. باید برم ببینم چی شده. البته همیشه همینطور بود، تا چند روز می‌رم مسافرت این‌جوری همه چیز می‌ره رو هوا. حالا خوبه تو برادرت هست، وقتی نیستی هوای کارت رو داره؛ اما من چی؟

سیما هم با دلخوری گفت:

- پسرم اگه ازدواج کرده بودی، حداقلش یه پسر داشتی ده ساله، الان هم نه-ده ساله دیگه می‌تونست کمک دستت باشه.

داریوش کلافه پوفی کشید و گفت:

- چشم مادرجان، به خاطر شما هم شده. به این مقوله فکر می‌کنم.

داوود خوشحال گفت:

- انگاری داره یه اتفاق‌هایی می‌افته داریوش‌جان.

سیما اما ناراضی گفت:

- من چشمم آب نمی‌خوره، همیشه برای این‌که من رو از سرش باز کنه یه حرفی می‌زنه!

- نه دیگه. سیماخانم این‌دفعه جلوی من قول دادن نمی‌تونن زیر قولشون بزنن. اصلاً می‌خواید خودم واسه‌شون آستین بالا بزنم یه دختر بجنوردی خوب واسه‌شون پیدا کنم؟

مهسا با نیشخندی گفت:

- دختر دهاتی که نمی‌خواهیم واسه برادرمون بگیریم! یکی باید باشه هم‌سطح خودش.

داریوش بر سر غر زد:

- مهسا می‌فهمی چی داری می‌گی؟

داوود نیم‌نگاهی از آینه به او انداخت. مهسا بدون این‌که جواب برادرش را بدهد به بیرون چشم داشت که باز داریوش گفت:

- معذرت خواهیت رو نشنیدم مهسا.

- قرار نیست معذرت‌خواهی کنم داداش.

سیما مداخله کرد و گفت:

- کافیه مهسا!

داریوش به سمت عقب چرخید. با خشمی مهسا را نگاه کرد و بعد صاف نشست و گفت:

- معذرت می‌خوام داوودجان.

- مهم نیست داریوش.

اما داریوش خطاب به مهسا گفت:

- مهساخانوم، اتفاقاً من بدم نمیاد از این‌جا زن بگیرم.

مهسا فقط نیشخندی زد و جوابی نداد؛ اما سیما که بالأخره یخ پسرش شکسته شده بود گفت:

- ببین داریوش یه حرفی زدی نزنی زیرش! داوودجان شما دختر خوب می‌شناسی بهمون معرفی کنید؟

مهسا شاکی گفت:

- مامان!

- خب اگه داریوش می‌خواد من حرفی ندارم.

و سیما تا رسیدن به فرودگاه فقط روی همین موضوع با داوود صحبت کرد. داوود هر چند بعد از تلخی مهسا علاقه‌ای به صحبت نداشت اما به خاطر احترام به سیماخانم با او صحبت می‌کرد.

بعد از پروازشان خیلی سریع از فرودگاه بیرون آمد. تا سوار ماشینش شد موبایلش زنگ خورد.

شماره‌ی خانه‌شان بود که خیلی سریع جواب داد. بر خلاف تصورش که فکر می‌کرد مادرش است، خواهرزاده‌اش باران بود. با گریه فقط از داوود

می‌خواست خودش را برساند. داوود کمی دلداری‌اش داد و بعد از این‌که تماسش را قطع کرد ماشینش را از جا کند و حرکت کرد. خودش را به روستا رساند. ماشین شوهرخواهرش سهراب را مقابل در خانه دید. ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شد و به داخل خانه رفت.

صدای جر و بحث و دعوایشان به گوش می‌رسید. سهراب با عصبانیت داد می‌زد. باران چند باری جیغ کشید و صدای گریه‌ی خواهرش معصومه را هم شنید.

سعی کرد به خودش مسلط شود و بدون عصبانیت با سهراب حرف بزند؛ چون می‌دانست اگر بخواهد با داد و بیداد با سهراب برخورد کند ممکن است بدتر شود و از سر لجاجت باران را مجبور به ازدواج با پسر عمویش کند.

چند لحظه‌ای مکث کرد تا آرامش خودش را به دست بیاورد و بعد به داخل رفت. تا در را باز کرد و وارد پذیرایی شد، صداها خوابید.

معصومه و سهراب که وسط اتاق ایستاده بودند نگاهشان به سمت او چرخید. صورت معصومه از اشک خیس بود. مادرش پروین هم بی‌حس و حال گوشه‌ای نشسته بود و سر باران را به سینه گرفته بود.

باران تا متوجه آمدن داوود شد خودش را به او رساند و با گریه به آغوش داوود پناه برد و گفت:

- دایی‌جون تو رو خدا کمکم کن. می‌خوان بدبختم کنن.

سهراب عصبانی غرید:

- باران همچین می‌زنمت که صدای سگ بدی ها! آبرو واسه‌م نذاشتی.

داوود، باران را از خودش جدا کرد و گفت:

- آروم باش آقاسهراب. این همه عصبانیت برای چیه؟ موضوع چیه؟

سهراب با نیشخندی گفت:

- یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی؟ من که می‌دونم این چشم‌سفید همه چیز رو بهت گفته!

باران با تندی گفت:

- آره بهش گفتم. بهش گفتم چون می‌دونم دایی می‌تونه جلوی زورگویی‌هاتون رو بگیره.

سهراب ناگهانی با پشت دست توی دهنش زد که لبش پاره و خونی شد! گریه‌ی باران شدت گرفت و به سمت مادرش رفت. داوود هم با نگاه عصبانی‌اش به سهراب نگاه کرد که همان نگاه کار خودش را کرد و سهراب کمی پس نشست.

معصومه با گریه دخترش را به سمت آشپزخانه برد. پروین با دلخوری گفت:

- الحمدالله از این کارها توی خانواده نداشتیم که شما داری باب می‌کنی آقاسهراب!

- اختیار بچه‌م رو ندارم پروین‌خانم؟

پروین رویش را برگرداند و گفت:

- آخه این‌قدر این طفل معصوم اضافی شده که می‌خوای این‌جوری بسوزونیش؟

سهراب حق به جانب گفت:

- سوزوندن چیه؟ حمید پسر برادرمه. دلم می‌خواد دخترم عروس عموش بشه!

داوود جوابش را داد:

- پسر برادرتون خیلی هم خوبه ولی تکه‌ی باران نیست. اون پسر کم داره، نمی‌تونه مرد زندگی باشه!

- چرا نمی‌تونه؟ سر کار می‌ره و حقوق ثابتی هم داره. پدرش هم که واسه‌ش خونه ساخته.

داوود خیلی سریع و قاطع گفت:

- ولی تکه‌ی باران نیست. دختر تو داره درسش رو می‌خونه فردا روزی واسه خودش یه کسی بشه! اون‌وقت پسر برادرتون دو کلاس اونم مدرسه استثنایی سواد داره؛ این واقعاً منصفانه نیست مرد.

- ببین داوود این موضوع مربوط می‌شه به زندگی من، پس شما بهتره توی زندگی ما دخالت نکنی.

داوود که خون خونش را می‌خورد سعی کرد خوددار باشد.

- کی خواست توی زندگیتون دخالت کنه؟ من رو باش یارو اومده از من برای پسرش که تحصیل‌کرده‌ست و حسابی مایه‌دار هستن دختر خواهرم رو

خواستگاری کرده من بهش گفتم دخترخواهرم بچه‌ست باباش قبول نمی‌کنه عروسش کنه اون‌وقت شما می‌خواید این‌جوری باران رو بسوزونید.

این را گفت و به سمت پشتی رفت و نشست. سهراب که گویی با شنیدن این حرف‌ها کمی ملایم‌تر شده بود گفت:

- شما اگه خیر خواهرزاده‌ت رو می‌خواستی یه کلام می‌پرسیدی بعد جواب رد می‌دادی!

داوود زیر چشمی سهراب را با نفرت از نظر گذراند و گفت:

- چون فکر کردم باران لیاقت حتی بهتر از این‌ها رو داره، ماشاءالله دخترت خیلی دختر خوبیه!

معصومه که پشت پیدا کرده بود و به جراتی دست یافته بود از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- داداش باران که سنی نداره فقط شونزده سالشه. من نمی‌دونم سهراب چه‌ش شده که تا یه کلام برادرش گفته قبول کرده. اون‌قدری که پسر برادرت رو دوست داری کاش یه ذره بچه‌ی خودت رو دوست داشتی؟

داوود با زبان خوش باز گفت:

- بیا بشین سهراب، بیا بشین حرف می‌زنیم.

سهراب نزدیک داوود نشست و گفت:

- منم می‌دونم حمید یه ذره مشکل داره ولی نمی‌خوام دل برادرم رو بشکنم.

- دل بچه‌ت دل نیست؟ بعدم حمید باید با یکی ازدواج کنه در سطح خودش، باران هم با یکی مثل خودش. شما خودت نمی‌خوای فردا روزی به دامادی که داری افتخار کنی؟

سهراب که به راه آمده بود سری تکان داد و گفت:

- کیه که بدش بیاد؟

- خب مرد حسابی خیلی محترمانه به برادرت بگو دخترم راضی نیست. بعدم بذار این بچه درسش رو بخونه.

دو ساعتی با سهراب نشست و صحبت کرد تا بالاخره راضی‌اش کرد که این وصلت و ازدواج به صلاحش نیست. وقتی سهراب و خانواده‌اش رفتند. داوود خسته بالشتی زیر سرش گذاشت و دراز کشید. مادرش که برای بدرقه‌شان بیرون رفته بود به داخل برگشت و گفت:

- دستت درد نکنه پسرم. خداروشکر تو هستی و زبون این سهراب رو بلدی وگرنه معلوم نبود چطوری این بچه رو می‌سوزوند.

و نزدیکش نشست و گفت:

- حالا بگو ببینم این کسی که باران رو برای پسرش خواستگاری کرده بود کی بود؟

داوود که نگاهش را به سقف دوخته بود به سمت مادرش چرخاند و گفت:

- همچین کسی نبود. یه چیزی گفتم سهراب بی‌خیال بشه.

- وا! از کجا می‌دونستی سهراب این‌جوری بی‌خیال می‌شه؟

داوود با نیشخندی در جوابش گفت:

- چون بنده‌ی پوله، اسم دوماد پولدار هم هوایییش می‌کنه.

پروین با دلخوری گفت:

- تو اگه به جای این‌که به پسر اون زنه میدون بدی زیر پر و بال شوهر خواهرات رو می‌گرفتی این‌ها هم این‌قدر به خواهرات سخت نمی‌گرفتن و به قول تو پولکی نمی‌شدن. خب دیگه باید سخت کار کنن برای چندرغاز، اون‌وقت خبرش رو دارم که ماشینت همیشه زیر پای اون پسره‌ست و توی گاوداریت هم همه‌کاره‌ست.

- خوب مفتش‌هایی تربیت کردید که این‌جوری بهتون آمار می‌دن.

نگاه سرزنش‌گر پروین به سمتش برگشت و پرسید:

- راسته زمین‌های بالای روستا رو خریدی؟

- آره خریدم.

پروین وقتی از پسرش شنید خوشحال شد و با ذوقی گفت:

- می‌خوای چیکارش کنی؟

داوود از آرزوهایش و ساختن یک خانه‌ی بزرگ و زیبا برای مادرش حرف زد و پروین با ذوق گوش می‌کرد. وقتی شنید آن زمین‌ها را برای او خریده است خیلی خوشحال شد اما باز گفت:

- الهی قربونت برم که به فکر منی. ولی پسرم من دیگه خونه می‌خوام چی‌کار؟ برای خودت بساز. یه دختری دیدم واسه‌ت خیلی ماهه. حتم دارم اگه ببینیش عاشقش می‌شی.

داوود باز نگاهش را به سقف داد و گفت:

- حشمت چند ماه دیگه آزاد می‌شه.

حرف از آزاد شدن حشمت که شد پروین هم به فکر رفت. داوود نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- مامان؟

پروین از افکارش بیرون آمد و جوابش را داد و داوود باز پرسید:

- دوستم داری؟

پروین با لبخند و مهربان گفت:

- این چه حرفیه؟ عزیز دلمی.

داوود با غم گفت:

- نیستم.

- یعنی چی؟

داوود نفس بلندی همراه با آه کشید و گفت:

- اگه عزیزت بودم، اگه دوستم داشتی یه کمی با دلم راه می‌اومدی.

پروین مقابل به مثل کرد و پرسید:

- تو من رو دوست داری؟

نگاهش به سمت مادرش چرخید و گفت:

- بیشتر از هر کسی.

پروین قاطع و بی‌رحم جوابش را داد:

- اگه دوستم داری اون دختر رو فراموش کن.

و خواست برخیزد که داوود دستش را گرفت و گفت:

- سخته واسه‌م. خیلی سخت. اون‌قدری سخت که اگه راضی نشی تا وقتی زنده‌ام حسرتش به دلم می‌مونه و دیگه نمی‌تونم حتی به دختر دیگه‌ای فکر کنم.

پروین لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و گفت:

- تو هم مثل باباتی.

و دستش را از دست داوود بیرون کشید و به آشپزخانه رفت.

سه ماه دیگر بدون هیچ خبری از آیه برایش سپری شد. چهار بار دیگر خودش به تهران رفته بود و از چهار بار فقط یک بار موفق شده بود آقامرتضی را ببیند.

آقامرتضی باز هم به همان سردی با او رفتار کرده بود. سه بار دیگرش هم نبودند. نه کسی خانه‌شان بود نه مغازه‌ی آقامرتضی باز بود. مغازه‌های هم‌جوار هم از او اطلاعی نداشتند.

بهارک با خاله‌اش و آمنه هم که تماس می‌گرفت موفق نمی‌شد با آیه صحبت کند. آقامرتضی هم گوشی‌اش را جواب نمی‌داد. هر بار که داوود با خط ناشناسی با او تماس می‌گرفت، تا متوجه می‌شد داوود پشت خط است تلفنش را قطع می‌کرد. دلیل این همه ماجراجویی را نمی‌دانست.

بهارک و ماهان برای چندمین بار به تهران آمده بودند و این‌بار قصد داشتند بی‌خبر به خانه‌ی خاله‌اش بروند تا شاید این‌گونه بتواند آیه را ببیند. رسیدن‌شان به خانه‌ی خاله‌شان مصادف شد با رسیدن خاله‌اش که برای خرید بیرون رفته بود. جیران هم از دیدن بهارک و ماهان جا خورده بود. خیلی زود متوجه بارداری بهارک شد. نه این‌که در سه ماهگی شکمش خیلی خودش را نشان بدهد؛ اما جیران یک زن بود و از تیزبینی‌اش متوجه این موضوع شد. وقتی هم از بهارک پرسید و مطمئن شد، خوشحال بهارک را در آغوش کشید و آن‌ها را به داخل دعوت کرد.

آمنه هم خانه بود که به گرمی از آن‌ها استقبال کرد. بهارک تا روی مبلی نشست سراغ آیه را گرفت.

- آیه کجاست؟ اومدم حسابی بهش گله کنم.

نگاه معنی‌داری بین آمنه و مادرش رد و بدل شد. جیران از جواب دادن طفره رفت و به آشپزخانه رفت اما آمنه جوابش را داد:

- رفتن مسافرت.

بهارک نیم‌نگاهی به ماهان انداخت و گفت:

- با دوستان دانشگاهش؟

آمنه با بدجنسی تمام گفت:

- نه بهارک‌جان، با شوهرش.

تا این را گفت بهارک شوکه و ناباور گفت:

- چی؟ شوهرش؟

به همان اندازه ماهان هم شوکه شده بود. بهارک عصبی خنده‌ای زد و گفت:

- حتما شوخی می‌کنی؟ مگه می‌شه این‌قدر بی‌خبر؟ آمنه اصلاً شوخی جالبی نیست!

جیران از آشپزخانه بیرون آمد و همینطور که برای نشستن پیش می‌آمد گفت:

- نه بهارک‌جان شوخی نیست. آمنه چند تا چای بریز بیار. آیه یه ماه قبل عقد کرد.

ماهان عصبی سر به زیر داشت و برای این‌که به خودش مسلط باشد تند تند سوییچش را در دست می‌چرخاند. جیران نگاهش را به ماهان داد و گفت:

- شما چطورید آقاماهان؟

ماهان سر بلند کرد. نمی‌توانست که عصبانیتش را بروز ندهد وقتی جیران این سوال را پرسید با نیشخندی گفت:

- خوبم، ممنون.

بهارک شوکه و ساکت بود. چشمانش از اشک خیس شد و خطاب به خاله‌اش گفت:

- با کی ازدواج کرده؟

- آقاسبحان.

بهارک اسم سبحان را که شنید حرصش را با خنده‌ی عصبی نشان داد و گفت:

- خوشبخت باشه.

و بلافاصله از جا بر خاست و گفت:

- ماهان بریم.

جیران هم برخاست و مادرانه گفت:

- بهارک جان چرا اینجوری ریختی به هم؟ موضوعی نیست که تو بابتش این‌قدر ناراحت بشی!

بهارک عصبانی گفت:

- موضوعی نیست؟ شما به این خاطر که از برادر من خوشتون نمی‌اومد آیه رو مجبور کردید با کسی ازدواج کنه که نمی‌خواستش!

آمنه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و طلبکارانه گفت:

- چرا اینطور فکر می‌کنی که آیه نمی‌خواسته؟ هیچ‌کسی آیه رو تحت فشار نذاشته . آیه خودش انتخاب کرد که با آقاسبحان ازدواج کنه.

بهارک، آمنه را هم از خشمش بی‌نصیب نذاشت و گفت:

- هیچ‌کس دیگه ندونه من خوب می‌دونم، آیه هیچ علاقه‌ای به سبحان نداشت.!مجبورش کردید.

ماهان سعی کرد بهارک را آرام کند؛ اما بهارک عصبی و ناراحت با گریه فقط حرف خودش را زد و با عجله از خانه‌شان بیرون زد. ماهان هم با عجله به دنبالش رفت.

***

ماهان آرام در خیابان‌های شلوغ تهران رانندگی می‌کرد. بهارک هم فقط آرام اشک می‌ریخت و با خودش حرف می‌زد. ماهان نیم‌نگاهی به او انداخت. دستش را که گرفت نگاه بهارک به سمت او برگشت و با گریه گفت:

- ازش متنفرم ماهان. خیلی بد کرد. از آیه متنفرم، چطور به خودش اجازه داد با داوود این‌طوری رفتار بکنه؟

- فکر نمی‌کردم چنین خانواده‌ای باشن که دخترشون رو مجبور به ازدواج با پسری کنن که دوستش نداره.

بهارک با تلخندی گفت:

- احتمالاً خودش راضی بوده. وگرنه آقامرتضی آدمی نیست دخترش رو با ضرب کتک و اجبار سر سفره‌ی عقد بنشونه.

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- چطوری می‌خوای به داوود بگی؟

بهارک اشکش را گرفت و گفت:

- من نمی‌تونم، تو بهش بگو.

ماهان نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:

- باشه من بهش می‌گم ولی باید صبر کنیم بیاد تهران. الان کجا بریم؟

- می‌شه بری بهشت زهرا؟ دلم برای مادرم تنگ شده.

***

دوشنبه صبح زود بود که داوود به تهران رسید و به همان هتلی که ماهان و بهارک اتاق گرفته بودند رفت. اتاقی گرفت و به اتاقش رفت. چون صبح خیلی زود بود ترجیح داد کمی استراحت کند و بعد رسیدنش را به ماهان خبر بدهد. نمازش را که خواند و دراز کشید از خستگی زیاد خیلی زود خوابش برد.

ساعت هشت‌ونیم با صدای زنگ موبایلش بود که از خواب بیدار شد. غلتی زد و چشمانش را مالید و گوشی‌اش را جواب داد.

- چی می‌گی خروس بی‌محل؟

ماهان با خنده‌ای گفت:

- کجایی پهلوون؟

داوود نشست و گفت:

- الان هتل هستم. شما کجایید؟

- ما هم هتلیم، اگه بجنبی صبحونه رو با هم می‌خوریم. تو رستوران هتل هستیم.

داوود گفت خودش را به آن‌ها می‌رساند و بعد از جا برخاست و آبی به دست و صورتش زد. لباس‌هایش را عوض کرد و خودش را به رستوران هتل رساند. نگاهی توی رستوران چرخاند که با اشاره‌ی ماهان متوجهش شد و به سمت آن‌ها رفت. همین‌طور که سر میز می‌نشست با بهارک و ماهان احوال‌پرسی کرد. بهارک پکر و گرفته بود ولی سعی می‌کرد طبیعی رفتار کند.

داوود بعد از کمی خوش و بش کردن با ماهان نگاهش را به بهارک داد. متوجه ناراحتی‌اش شد و گفت:

- اتفاقی افتاده بهارک؟

بهارک سری تکان داد و انکار کرد و برای این‌که نگاهش او را لو ندهد، خود را مشغول گرفتن لقمه‌ای کرد.

داوود نگاهش را روی رفتار و حرکات پراسترس بهارک تیز کرد و گفت:

- به خاله‌ت سر زدی؟

بهارک بدون این‌که نگاهی به او بیندازد سری تکان داد و داوود باز پرسید:

- خب چه خبرا؟ آیه رو دیدی؟

بهارک سکوت کرد و به ماهان نگاه کرد. داوود نگاهی به هر دو انداخت و نگران گفت:

- قضیه چیه؟

ماهان در جوابش گفت:

- می‌خوای صبحونه بخوریم بعداً با هم صحبت کنیم؟

داوود کلافه بود. کلافه بود از این همه مدت بی‌خبری و حالا بهارک داشت با اعصاب و روانش بازی می‌کرد. داوود نگاهی به هر دو افکند و باز سوالش را تکرار کرد.

بهارک باز به ماهان نگاه کرد. با نگاهش از او کمک می‌خواست. ماهان هم این را به خوبی فهمید و گفت:

- راستش داوود، یه موضوعی هست که باید بدونی.

داوود عصبی گفت:

- خب بگید تا بدونم، جون به لبم کردید! برای آیه اتفاقی افتاده؟

ماهان مکثی کرد و بعد گفت:

- ما همون روز اول رفتیم خونه‌ی خاله ی بهارک، اما آیه‌خانم خونه نبود. جیران‌خانم گفت رفته مسافرت.

و باز سکوت کرد که داوود عصبی‌تر از قبل گفت:

- خب، بقیه‌اش؟

ماهان باز بعد از مکثی گفت:

- موضوع اینه که تنها نرفته مسافرت. با... با شوهرش رفته.

داوود مات ماند. جمله‌ی کوتاه آخر را نمی‌توانست هضم کند و مبهوت به ماهان نگاه می‌کرد. مدتی گذشت تا به خودش آمد و مردد پرسید:

- چی گفتی؟

- ازدواج کرده. آیه‌خانم ازدواج کرده.

قطره اشکی از چشمان بهارک روی گونه‌اش سر خورد و گفت:

- یه ماه قبل عقد کرده.

داوود گنگ نگاهش را به بهارک داد و گفت:

- داری شوخی می‌کنی؟ آیه همچین کاری نمی‌کنه!

بهارک اشکش را گرفت و گفت:

- متاسفانه این کار رو کرده، با سبحان ازدواج کرده.

داوود لحظاتی بر و بر فقط نگاهشان کرد و بعد با عجله از سر میز برخاست و به سمت خروجی به راه افتاد. ماهان چند باری صدایش زد و بعد به دنبالش بیرون رفت. داوود خودش را به ماشینش رساند و با عجله سوار شد و قبل از این‌که ماهان به او برسد و حرکت کرد.

همین‌طور که به سمت خانه‌ی آقامرتضی می‌رفت صورتش از اشک خیس می‌شد. چندین بار اشک‌هایش را گرفت ولی باز هم چشمانش خیس شد. وقتی در خم کوچه‌شان پیچید اشک‌هایش را گرفت و نفس عمیقی کشید. مقابل خانه‌شان محکم روی ترمز کوبید. ماشین با صدای گوش‌خراش کشیده شدن لاستیک‌های ماشین با آسفالت توقف کرد. سریع پیاده شد و به سمت خانه رفت و زنگ را فشرد. دقایقی بعد آیفون را آمنه جواب داد.

- بله بفرمایین.

داوود طلبکارانه و با خشم گفت:

- اومدم آیه رو ببینم، لطفاً بهش بگید بیاد جلو در.

آمنه آیفون را گذاشت. داوود چند لحظه‌ای صبر کرد و قدم زد بلکه خودش را آرام کند اما فایده‌ی نداشت. عصبانی‌تر از آن بود که بتواند با قدم زدن خودش را آرام کند.

تا دوباره به سمت در رفت تا مشتی به در بکوبد در توسط آمنه باز شد. داوود با دیدنش عصبانی جلو رفت و گفت:

- اومدم آیه رو ببینم، صداش کنید لطفاً.

آمنه با تندی جوابش را داد:

- آیه خونه نیست. بعدم به چه حقی به خودتون اجازه می‌دید با من این‌طور حرف بزنید؟ بهتره از این‌جا برید وگرنه زنگ می‌زنم به پلیس.

داوود با زهرخندی گفت:

- برو آیه رو صداش کن، تا نبینمش از اینجا نمی‌رم.

آمنه با کینه و بردن کلمه شوهر خواست داوود را آزاد بدهد.

- با شوهرش بیرون رفته، خبر ندارم کی برمی‌گرده.

داوود با پوزخندی گفت:

- شوهرش؟ تموم این کارا بازیه، آیه ازدواج نمی‌کنه. چون اصلاً علاقه‌ای به سبحان نداشت.

- اشتباه می‌کنید. آیه خیلی هم به سبحان علاقه داشت.

داوود عصبی به سمت آمنه هجوم برد و آمنه با ترس خودش را عقب کشید و داوود توی صورتش براق شد و گفت:

- دروغ می‌گی! خواهش می‌کنم آمنه‌خانم، صداش کنید بیاد بیرون.

آمنه هم تقریباً با داد گفت:

- به چه زبونی باید بهتون بگم آیه خونه نیست؟

همین موقع بود که جیران هم از خانه بیرون آمد و با تندی گفت:

- این‌جا چه خبره؟ آمنه چی می‌گه؟

- می‌خواد آیه رو ببینه.

جیران با اوقات تلخی گفت:

- چه غلطا! برو داخل زنگ بزن به الیاس و آقاجونت که بیان. برو داخل ممکنه نرجس هم متوجه بشه.

آمنه به داخل برگشت. جیران از خانه بیرون آمد و در خانه را پشتش کشید تا داخل خانه پیدا نباشد و بعد خطاب به داوود گفت:

- ما توی این محل آبرو داریم این چه رفتاریه آقای محترم؟ مگه من به بهارک همه چیز رو نگفتم؟

داوود با استیصال و درماندگی گفت:

- جیران‌خانم آخه چه بدی از من دیدید؟ من آیه رو دوستش دارم!

- این حرف‌ها رو بریز دور، آیه الان شوهر داره. دخترم هر قول و قراری هم با تو گذاشته بود فهمیده بود که اشتباه کرده.

داوود مات ماند از حرفی که می‌شنید. آیه را طور دیگری شناخته بود. درون مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که باور کند آیه قول و قراری که با او گذاشته بود را زیر پا بگذارد. تا خواست حرف دیگری بزند صدای آیه را شنید که مادرش را صدا زد.

نگاه داوود و جیران به سمتش چرخید. داوود پرسش‌گرانه و با شوق نگاهش می‌کرد اما نگاه آیه رنگ پرسش داشت. آیه به سمت مادرش رفت و گفت:

- مامان چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

تا داوود باز خواست حرفی بزند جیران گفت:

- آیه تو این آقا رو می شناسی؟

آیه نگاهش را به داوود داد و گفت:

- نه، نمی‌شناسمش.

داوود با عصبیت پوزخندی به لب نشاند و گفت:

- نمی‌شناسی؟

و سری از روی تاسف تکان داد و چند قدم عقب عقب رفت. سبحان هم گویا ماشینش را پارک کرده بود با عجله خودش را به آن‌ها رساند و گفت:

- چی شده مادرجون؟ باز این مردک مزاحم شده؟

داوود نگاه حیرانش را به سبحان داد، سبحان به سمتش آمد و عصبانی و بیشتر از روی ترس یقه‌ی داوود را چسبید و بر سرش فریاد زد:

- مردک دیوانه، باید به چه زبونی بهت حالی کنم مزاحم ما نشو؟

داوود عصبانی و برافروخته دست سبحان را از یقه‌اش کند و به عقب هلش داد. نگاهش به سمت در خانه که برگشت. آیه و جیران را ندید. گویا به داخل خانه رفته بودند.

سبحان باز به سمتش آمد و با نفرت و کینه گفت:

- یه ماه قبل عقد کردیم. دیدی پسرجون؟ اون‌قدری هم که فکر می‌کردی دوستت نداشت!

داوود نگاه پر از خشمش را به چشمان سبحان که تمسخر و پیروزی در آن می‌درخشید داد. سبحان از نگاهش هم می‌ترسید ولی با این‌حال با غرور گفت:

- اولش فقط دوستش داشتم و فقط به خاطر عشقی که بهش داشتم می‌خواستمش، ولی بعد از این‌که سر و کله‌ی تو پیدا شد، فقط به خاطر عشقی که بهش داشتم نبود که می‌خواستمش، می‌خواستم به دستش بیارم تا بهت بفهمونم این‌جا حقی نداری. برو دنبال زندگیت. این بازی رو من بردم آق داوود!

و اسمش را با تمسخر به زبان آورد. داوود اما به قدری مستأصل بود که توان حرف زدن نداشت. سبحان باز گفت:

- امیداورم بپذیری من انتخاب آیه بودم و نخواسته باشی خر بازی از خودت در بیاری!

و داشت به سمت خانه می‌رفت که داوود گفت:

- دختری که به این سادگی عشقش رو فراموش کنه لایق امثال تو! که به خاطر رو کم کنی عاشق می‌شید!

این را گفت و سوار ماشینش شد و با شتاب ماشین را از جا کند و حرکت کرد.

وقتی از آن کوچه خارج می‌شد مردی شکست‌خورده و خُردشده بود که تنفر جای عشق را توی سینه‌اش گرفته بود. مردی که غرورش زخمی شده بود و روحش پریشان بود.

تا قبل از این فقط گریه می‌کرد؛ اما حالا خشم و نفرت جای اشک را در چشمانش گرفته بود. ساعت‌ها در خیابان‌ها پرسه زد و رانندگی کرد. وقتی ماشینش بنزین تمام کرد مجبور شد ماشینش را به حاشیه‌ی اتوبان براند.

از ماشین پیاده شد و به گارد ریل کنار اتوبان تکیه زد و با نگاه خمار و پریشان حرکت ماشین‌ها را نگاه می‌کرد و تمام لحظاتی که با آیه گذرانده بود از مقابل چشمانش رژه رفت.

شعرهایی که برای هم خوانده بودند و صحبت‌هایی که با هم داشتند در ذهنش نقش بست. تلخندی مرگ‌آور به روی همه‌ی خاطراتش زد و آن‌ها را درون سیاهچال ذهنش رها کرد و دیگر گریه نکرد.

***

وقتی به هتل برگشت فقط وسایلش را جمع کرد و راهی بجنورد شد. ماشین ماهان هم با فاصله‌ی کمی از او حرکت می‌کرد. در طول مسیر فقط یک بار برای بنزین زدن توقف کرد و بقیه‌ی مسیر را فقط رانندگی کرد. خسته بود و دل‌زده از عشقی که حاضر بود برایش هر کاری بکند. داوود دیگر احساسی نداشت. شکست او در اولین رابطه‌ی عاشقانه‌اش او را سرد کرده بود و متنفر از هر احساسی.

به قدری به‌هم‌ریخته و پریشان بود که هر کسی او را می‌دید می‌فهمید اتفاق ناگواری افتاده است. ساعت تقریباً هفت عصر بود که به روستا رسید. هوا تاریک شده بود؛ اما هنوز مردم در کوچه در حال رفت و آمد بودند. از ماشین پیاده شد. کتش را با یک دست روی دوش انداخت و با دست دیگر ساکش را برداشت و وارد خانه شد.

تا وارد حیاط شد مادرش که لبه‌ی حوض مشغول شستن سبزی بود از کنار حوض برخاست. پسرش را هرگز این‌گونه ندیده بود. مردی با روحی پریشان و چهره‌ای ماتم‌زده. با نگرانی خودش را به او رساند و گفت:

- خدا مرگم بده! چی شده داوود؟

نگاه سرد داوود به سمت مادرش چرخید. نمی‌فهمید چرا مادرش این‌قدر هول کرده است. او نه حرفی زده بود و نه چشمانش خیس بود. تنها کسی که از چهره‌ی پریشانش خبر نداشت خودش بود.

بی‌توجه از کنار مادرش گذشت. پروین به دنبالش راه افتاد و گفت:

- آخه یه کلام حرف بزن ببینم. چرا اینجوری پریشونی داوود؟ پسر چی شده؟

وارد اتاقش شد. کتش را گوشه‌ای پرت کرد و ساکش را نزدیک کمدش به زمین گذاشت. بالشتی روی زمین گذاشت و روی زمین دراز کشید.

پروین نزدیکش نشست، چشمانش به گریه نشست و گفت:

- داوود، پسرم. عزیز دلم. آخه بگو چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی مادر؟ اتفاقی برای پدرت افتاده؟ کسی طوریش شده؟ داوود!

داوود لحظاتی فقط بر و بر نگاهش کرد. همین نگاه‌ها و سکوت بود که مادرش را بیشتر عذاب می‌داد. پروین باز گفت:

- باز رفته بودی تهرون؟ ای خدا آخه این چه دردیه که به جونت افتاده! ببین چه حال و روزی داری؟ انگاری ده سال پیرتر شدی، نمی‌خوای بگی چی شده؟ چرا باهام حرف نمی‌زنی؟

باز هم داوود فقط نگاهش کرد. پروین این بار اشکش را گرفت و گفت:

- خیلی خب قبول، باشه، تو بردی. اون دختر رو می‌خوای، باشه من حرفی ندارم. خودم زنگ می‌زنم از مادرش عذرخواهی می‌کنم بعدم می‌ریم خواستگاریش.

داوود این حرف‌ها را که شنید نگاهش را به سقف داد و زهرخندی روی لبش نشست و باز پروین گفت:

- حالا راضی شدی؟ آخه پسرم دارم دق می‌کنم. بگو چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

داوود باز نگاهش را به مادرش داد و گفت:

- سرم درد می‌کنه. می‌خوام بخوابم.

پروین صدای پسرش را که شنید نفس راحتی کشید و گفت:

- جون به لبم کردی، خیال کردم دیوونه شدی با این قیافه‌ی داغون. مسکن واسه‌ت بیارم؟

با پلک زدن جواب مادرش را داد. پروین سریع از اتاق بیرون رفت. داوود چشمانش را بست و آرام زیر لب این شعر را زمزمه کرد:

- «یار با ما بی‌وفایی می‌کند

بی‌گناه از من جدایی می‌کند

شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا

جای دیگر روشنایی می‌کند»

مادرش با بسته‌ی قرص و لیوان آبی به اتاق برگشت. دو تا مسکن خورد و دوباره دراز کشید.

***

مقابل زندان به ماشینش تکیه زده بود و سیگاری لای انگشتانش روشن بود و خیره به آسفالت خیابان بود. در این یک ماهی که گذشته بود ساکت‌تر و افسرده‌تر شده بود. به چیزی به غیر از کارش فکر نمی‌کرد.

هر روز در کارش موفق‌تر از دیروز می‌شد و ثروت حسابی به هم می‌زد. بابک گلخانه را خریده بود و مشغول گسترش کار گلخانه بود و گاهی در کارهای

گاوداری و کشت زمین‌های کشاورزی به داوود کمک می‌کرد. بالاخره راضی شد و هر سه شوهرخواهرهایش را توی گاوداری مشغول به کار کرد. آنها هم از حقوقی که می‌گرفتند راضی بودند. در مدت این یک ماه چند هکتار زمین کشاورزی دیگر هم خریده بود و کار کشاورزی‌اش هم گسترش داده بود؛ اما خودش هر روز پریشان‌تر و غمگین‌تر از دیروز می‌شد. هر چند سعی می‌کرد مقابل دیگران حفظ ظاهر کند. از همان یک ماه قبل هم به سیگار رو آورده بود و گاهی سیگار می‌کشید. توی حال و هوای خودش بود که با صدای پدرش به خودش آمد.

- از کی تا حالا سیگاری شدی؟

سر بلند کرد. حشمت مقابلش ایستاده بود با ساک کوچکی که در دست داشت. بدون اینکه حرکتی کند آرام گفت:

- سلام.

حشمت با اخمی گفت:

- علیک سلام، این سیگار لای انگشتای تو چیکار می‌کنه؟

بدون اینکه خجالتی بکشد گفت:

- گاهی یه نخ می‌کشم.

حشمت با پوزخندی گفت:

- قبلنا یه حرمتی بود به اسم حرمت پدری.

سیگارش را انداخت و زیر پا له کرد و گفت:

- خیلی کار دارم باید برگردم بجنورد.

و رفت تا سوار ماشینش شود که حشمت گفت:

- این ماشین واسه کیه؟

داوود با گفتن «ماشین خودمه» پشت رل نشست. حشمت جلو در کنارش نشست و گفت:

- چطوری خریدی؟

داوود نیم‌نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

- نمی‌پرسید چطوری این همه بدهیتون رو دادم؟

- گفتی وام گرفتی.

داوود استارت زد و ماشینش را به حرکت در آورد و جوابش را داد:

- خب نمی‌پرسید رو چه اعتباری هفتصد میلیون بهم وام دادن؟ چه جوری می‌خوام این وام رو پس بدم؟

حشمت با لحن طلبکارانه گفت:

- خب توضیح بده ببینم!

داوود به جای این‌که توضیحی بدهد گفت:

- توی تهران کاری ندارید؟ چون می‌خوام مستقیم برم بجنورد.

حشمت دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و نگاهش را به بیرون داد و گفت:

- برو بهشت زهرا، می‌خوام برم سر خاک جمیله.

داوود سری تکان داد و تا رسیدن به بهشت زهرا دیگر حرفی با هم نزدند.

حشمت به قبر جمیله که رسید مدتی کنار قبر نشست و گریه کرد و آرام چیزهایی با او گفت. داوود عقب‌تر کنار درختی ایستاده بود و به پدرش نگاه می‌کرد. مردی تقریباً شصت ساله اما چهارشانه و تنومند. تا به حال گریه‌ی پدرش را ندیده بود. مدتی او را نگریست و بعد جلوتر رفت و گفت:

- حالتون خوبه؟

حشمت سر بلند کرد و نگاهش را به پسرش داد. اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- می‌خوای بری؟

داوود در آن‌طرف قبر نشست و گفت:

- خیلی هم عجله ندارم.

حشمت دوباره به سنگ قبر چشم دوخت و گفت:

- داوود، من پدر خوبی واسه‌ت نبودم، ولی یه نصیحتی بهت می‌کنم؛ اگه دوست داشتی گوش کن و بهش عمل کن.

داوود آرام گفت:

- می‌شنوم.

حشمت به چشمان داوود نگاه کرد و گفت:

- هیچ‌وقت عاشق نشو. هیچ‌وقت عاشق هیچ دختری نشو.

داوود لحظاتی مات نگاهش کرد و بعد گفت:

- چرا؟

- بد دردیه، مثل خوره جونت رو می‌خوره. زندگیت رو ازت می‌گیره. دور و بریات رو عذاب می‌ده و هیچ نفعی واسه‌ت نداره.

داوود مردد پرسید:

- شما... شما عاشق شدید؟

حشمت سری تکان داد و گفت:

- اسمش صبا بود. دختر قاسم، توی روستای خودمون. قاسم‌آقا یدالله رو که می‌شناسی؟ یه پسر روستایی کشاورز بودم که عاشق دختر یه کشاورز شده بودم. عشق عشقه دیگه. کشاورز و مهندس که برنمی‌داره. همه‌چیز خوب بود. به مادرم گفته بودم دختر قاسم رو می‌خوام. گفته بود بذار برادر بزرگ‌ترت دوماد بشه بعداً می‌ریم خواستگاری و همون دختر رو واسه‌ت می‌گیریم. مادرم رفت صحبت کرد صبا رو نشون کردن برای من. منم منتظر بودم تا داداش بزرگه دوماد بشه و نوبت دومادی من برسه؛ اما هنوز یه ماه نشده بود یه روز دیدم یه آقای کت و شلواری پولداری که ماشین قشنگی هم داشت رفت خونه‌ی قاسم. پیگیرش شدم گفتن صاحب کار پسرشه که از شهر اومده اونجا برای مهمونی. بعداً اونا رو بیشتر دیدم تا این‌که یه روز فهمیدم صبا قراره بشه زن همون مَرده. وقتی فهمیدم، گر گرفتم. مثل اسپند روی آتیش

بودم. رفتم جلوی خونه‌ی قاسم به اعتراض و دادخواهی. هر چه‌قدر التماسش کردم صبا دست رد به سینه‌م زد. بهش گفتم چطور وقتی نشون کرده‌ی من هستی می‌تونی بشینی سر سفره‌ی عقد یه مرد دیگه؟ ولی این حرف‌ها به گوشش بدهکار نبود. پول و خوش‌تیپی اون مرده هواییش کرده بود. حتی اسمش هم قشنگ‌تر از اسم من بود. من حشمت بودم یه پسری که سواد ابتدایی داشت و شغلش کشاورزی بود اما اون مرده اسمش سیروس بود و پولدار و درس خونده. من حتی اسمم قشنگ نبود. صبا دختر خوشگلی بود. برای همین خاطرخواهش شده بود. وقتی صبا رفت. من، دیگه من نبودم. بعد یه مدتی مادرم اصرار اصرار که باید زن بگیری، از من انکار و از اون عجز و التماس. آخرش رضایت دادم و با مادرت ازدواج کردم. زن خوبی بود، خیلی محبت داشت. خیلی زحمت‌کش بود ولی واسه من صبا نمی‌شد.

نفس عمیقی کشید و اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت و گفت:

- پروین رو هم بدبخت کردم. هر چه‌قدر خواستم بی‌خیال بشم و به زندگیم بچسبم نشد تا این‌که بعد از چندین سال زندگی و چندتا بچه به سرم زد برم تهرون تا پولدار بشم. صبا، من و عشق من رو به پول فروخته بود برای همین می‌خواستم اون‌قدری پولدار بشم تا این‌جوری از روزگار انتقام بگیرم. شاید هم می‌خواستم خودم رو آروم کنم. اومدم تهرون، نه تنها پولدار نشدم بلکه جمیله رو هم بدبخت کردم. چهار تا بچه رو توی روستا بی‌پدر کردم و سه تا بچه رو توی تهران بی‌پدر و مادر کردم بعدم که دیگه اون‌قدری پست شدم که بهنوش و مانی رو بدبخت کردم. عاشق نشو داوود. اگه عاشق شدی سعی کن عشقت رو به دست بیاری وگرنه عشقی که از دست بره مثل خوره ذره ذره نابودت

می‌کنه. اگر هم ازدواج کنی اون زن رو هم نابود می‌کنه. مثل پروین، مثل جمیله...

و نگاهش را به آسمان داد و نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهش را به داوود داد و گفت:

- سیگار داری؟

داوود سری تکان داد و سیگاری به پدرش داد و با فندک خودش روشن کرد. حالا خوب می‌فهمید وقتی مادرش به او می‌گفت مثل پدرت هستی منظورش چه بود. حشمت پک محکمی به سیگارش زد و بعد گفت:

- نگفتی چطوری وام گرفتی و بدهی من رو دادی؟

- قصه‌ش مفصله. بریم توی راه واسه‌تون تعریف می‌کنم.

حشمت از جا برخاست و با داوود همراه شد.

داوود در مسیر که به سمت بجنورد می‌رفتند همه چیز را در مورد کارش و این‌که چطوری شروع کرده بود برای پدرش تعریف کرد و حشمت متعجب فقط نگاهش می‌کرد.

وقتی برای خوردن شام بین راه توقف کردند. حرف‌هایش تمام شده بود. هر دو از ماشین پیاده شدند و وارد رستوران شدند. سر میزی چهارنفره که قرار گرفتند حشمت با تحسین گفت:

- آفرین... آفرین به این هوش و ذکاوتت. راهی که من نتونستم برم تو تونستی.

- بابا؟

- جونم.

داوود نگاه مستقیمش را به چشمان پدرش داد و گفت:

- می‌خواستید پولدار بشید که از صبا انتقام بگیرید؟

حشمت کلافه دستی به پشت گردنش کشید و بعد گفت:

- نمی‌دونم. شاید؛ اما دیگه باید بی‌خیالش بشم. باید بگردم ببینم کسی کامیونش رو میده من روش کار کنم یا نه؟ باید حسابی از پروین عذرخواهی کنم و این باقی‌مونده‌ی عمرم رو سعی کنم شوهر خوبی واسه‌ش باشم. هر چند ممکنه من رو دیگه نبخشه. باید کار کنم، مانی و بیتا هنوز خیلی کوچیکن باید یه پس‌اندازی واسه‌شون دست و پا کنم.

- شما می‌خواستید یه شرکت باربری راه بندازید با کلی کامیون، مگه نه؟

حشمت سری تکان داد و گفت:

- این خیال رو داشتم اما عملی نشد.

داوود بعد از مکثی گفت:

- من کامیون شما رو خریدم. بعد از یه مدتی، یه کامیون دیگه هم خریدم. الان هر دو تاشون راننده دارن و خوب کار می‌کنن. من یه سرمایه‌ای در اختیارتون می‌ذارم همون فکری که داشتید عملی کنید. بعد از یه مدتی که کار کردید خورد خورد سرمایه‌ی من رو برگردونید.

حشمت متحیر گفت:

- برای چی این کار رو می‌کنی؟ تو برای ثروتت زحمت کشیدی. نمی‌ترسی بازم من خراب کنم و ثروتت به باد بره؟

داوود مطمئن گفت:

- دیگه خراب نمی‌کنید، مطمئنم. مطمئنم این‌دفعه موفق می‌شید. اما باید درست کار کنید. پاکِ پاک.

- نگفتی برای چی این کار رو می‌کنی؟

داوود بعد از تاملی محکم گفت:

- می‌خوام بزرگ بشیم. می‌خوام اون‌قدری بزرگ بشیم که اسم حشمت زاهدی بشه حرف سر زبون مردم. می‌خوام اسم حشمت زاهدی و پسراش که میاد همه تمام‌قد جلومون واستن. می‌خوام هر کجا که می‌ریم سرشون خم باشه جلومون. می‌خوام از زمونه انتقام بگیریم. هستید؟

و دستش را جلو برد که حشمت لحظاتی بر و بر به چشمان پسرش نگاه کرد و بعد به دست پسرش که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد. دست پسرش را گرفت و گفت:

- هستم تا آخرش.

بغض گلوی داوود را گرفت و با صدای آرام اما محکم گفت:

- به همه نشون می‌دیم که ما کی هستیم.

- تو چشمات غم می‌بینم پسر. چی شده؟

داوود رویش را برگرداند. نگذاشت اشک از چشمانش سرازیر بشود. بغضش را فرو داد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- می‌خوام از زمونه انتقام بگیرم. بدجور هم می‌خوام انتقام بگیرم. شاید قدرت و ثروت بتونه کمی آرومم کنه.

حشمت ناباور گفت:

- یعنی تو هم؟

داوود فقط سری تکان داد و همه‌ی حرفش را با نگاهش زد.

***

«دو سال بعد»

در حالی که نفس‌نفس می‌زد و عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته بود از خواب پرید. لبه‌ی تخت نشست و پاهایش را آویزان کرد. موهای پریشانش را از روی صورتش کنار زد و به سختی از جا برخاست.

روزهای آخر بارداری‌اش را طی می‌کرد به‌همین خاطر به شدت سنگین شده بود و نمی‌توانست راحت بخوابد. همان ساعات کمی هم که می‌خوابید خواب‌های نامفهوم و گنگی می‌دید. احساس می‌کرد این خواب‌ها بی‌ارتباط به گذشته‌اش نباشد. گذشته‌ای که از دو سال قبل و از وقتی آن اتفاق برایش افتاده بود فراموش کرده بود.

در طی این دو سال گاهی می‌شد که چیزهای جزئی را به خاطر می‌آورد. خودش را به آشپزخانه رساند. لیوان آبی برداشت و روی صندلی نزدیک میز ناهارخوری نشست. جرعه‌ای آب نوشید و سرش را روی میز گذاشت و چیزهایی را که در خواب دیده بود با خودش تکرار کرد:

- گل‌های رز، انار. اون کی بود توی خواب به من انار داد؟ چه‌قدر اون مراسم عروسی عجیب بود. لباس محلی... اونجا کجا بود؟

با روشن شدن چراغ آشپزخانه سر بلند کرد. سبحان وارد آشپزخانه شد و نزدیکش نشست و گفت:

- چی شده عزیزم؟ بازم خواب می‌دیدی؟

آیه گنگ نگاهش کرد و گفت:

- بیدارت کردم؟

سبحان با لبخندی دستی به صورتش کشید و گفت:

- مهم نیست. حالت خوبه؟ درد که نداری؟

سری تکان داد و آرام گفت:

- خوبم. خواب یه عروسی می‌دیدم. یه عروسی توی یه روستا. یه نفر به من انار داد. یه مرد بود. خودش رو ندیدم ولی یه انار به من داد. سبحان، من قبل از این‌که اون اتفاق واسه‌م بیفته مسافرت رفته بودم. یه جایی که لباس محلی بپوشن. خودم رو توی خواب با لباس محلی دیدم.

سبحان مکثی کرد. ترسی به چشمانش نشست؛ اما آرام گفت:

- نمی‌دونم، فکر نمی‌کنم.

آیه نگاهش را به لیوان آب توی دستش داد و باز زمزمه‌گونه حرف زد:

- یه لباس سفید با گل‌های قشنگ صورتی و دامن پرچین قرمز، روسری سفید طرح‌دار. احساس می‌کنم مربوط به گذشته‌ست. باید با مادرم حرف بزنم.

سبحان با تردید و کمی ترس گفت:

- یعنی فکر می‌کنی گذشته‌ت رو داری به یاد میاری؟

- نمی‌دونم... آخ.

و دستش را روی شکمش گذاشت. سبحان با هول و هراس گفت:

- چی شد؟

آیه خندید و آرام گفت:

- وروجک داره لگد می‌زنه.

سبحان با خنده دستش را روی شکم آیه گذاشت و گفت:

- الهی قربونش برم. فکر کنم از این‌که زابراهش کردی ناراحته.

- سبحان؟

- جونم عزیزم.

آیه نگاه مستقیمش را به چشمان سبحان داد و گفت:

- چیزی از گذشته هست که به من نگفته باشید؟

سبحان لحظاتی مات نگاه آیه ماند و بعد آرام گفت:

- چرا این فکر رو می‌کنی؟

آیه نگاهش را باز به زیر انداخت و حرفش را رک زد.

- احساس می کنم یه چیزی هست که به من نگفتید.

سبحان بعد مکثی گفت:

- آیه الان چی تو زندگیت از هر چیزی بیشتر واسه‌ت اهمیت داره؟

آیه نگاه پرسوالش به سمت چشمان سبحان برگشت و گفت:

- منظورت از این سوال چیه؟

- جواب بده تا بفهمی.

آیه قاطع جوابش را داد:

- خب معلومه، تو و پسرمون که به همین زودی‌ها به دنیا میاد.

سبحان با لبخند خم شد بوسه‌ی به گونه‌ی آیه نشاند و گفت:

- خب قربونت برم. من و کوچولومون که کنارت هستیم دیگه بقیه‌ی چیزها چه اهمیتی داره.

آیه لحظاتی فقط نگاهش کرد؛ وقتی سبحان اینگونه حرف میزد مطمئن می‌شد که چیزی هست که به او نگفته‌اند. حتم داشت که چیزی را از او پنهان کرده‌اند. این اواخر وقتی او صحبت را به این موضوع می‌کشاند و ادعا می‌کرد

چیزهایی از گذشته را خواب می‌بیند یا به یاد می‌آورد رنگ از روی سبحان و البته بقیه‌ی خانواده‌اش می‌پرید.

هر چند زبانشان این موضوع را انکار می‌کرد اما چشمانش آن‌ها را رسوا کرده بود. وقتی سکوت آیه طولانی شد باز سبحان گفت:

- بریم بخوابیم.

- چیزی تا اذون صبح نمونده. می‌خوام کمی قرآن بخونم.

این را گفت و آشپزخانه را ترک کرد. بعد از رفتنش سبحان لیوان را از آب پر کرد و یک نفس تمام آن را نوشید و بعد خیره ماند به یخچال بدقواره و دراز مقابلش که روی درش برچسب‌های یادآور کارهایی بود که آیه برای خودش چسبانده بود. فراموشی، اختلال حواس و زود از کوره در رفتن و عصبانی شدن عوارض آن اتفاق وحشتناکی بود که آیه را تا مرز مرگ پیش برد.

***

میز صبحانه را که چید از آشپزخانه بیرون رفت. آیه روی مبل خوابیده بود. نزدیکش روی زمین نشست و صدایش زد:

- آیه جان، عزیزم...؟ آیه.

آرام چشم باز کرد و کمی که تکان خورد چهره‌اش از درد در هم کشیده شد. سبحان آرام گفت:

- با این وضعیت روی مبل می‌خوابن آخه؟

و زیر بازویش را گرفت و کمکش کرد تا بنشیند. آیه موهای بلند و پریشانش را به پشت گوش راند و گفت:

- بعد از نماز یه کم دراز کشیدم که خوابم برد.

سبحان مهربان گفت:

- پاشو صبحانه‌ت رو بخور باید بریم دکتر. بعدم می‌ریم پیش دکتر جلیلی، در رابطه با خواب‌هایی که می‌بینی باهاش حرف بزنیم.

و به آیه کمک کرد تا از روی مبل برخاست. بعد از این‌که صبحانه خوردند. از خانه بیرون زدند.

آیه ساکت نشسته بود و خیابان و مغازه‌ها را تماشا می‌کرد. سبحان هم در سکوت رانندگی می‌کرد. مدتی که به سکوت گذشت نیم‌نگاهی به آیه انداخت و گفت:

- دم صبحی هم خواب دیدی؟

آیه بدون این‌که نگاهش گفت:

- نه.

دروغ می‌گفت. همان خواب را یک بار دیگر هم دیده بود؛ اما ترجیح داد در موردش حرفی نزند.

نگاهش به سمت سبحان چرخید و گفت:

- بعد از این‌که کارمون تموم شد می‌شه من رو برسونی خونه‌ی پدرم؟

- حتماً عزیزم. این روزای آخر بارداری تنها نباشی بهتره. ولی قول بده این کوچولوی نرجس رو زیاد بغل نکنی، وروجک یاد گرفته لگد می‌زنه. ممکنه آسیب ببینی.

اسم برادرزاده‌اش که آمد لبخندی کنج لبش نشست و گفت:

- لگد یه بچه‌ی شش‌ماهه مگه چیه که به من آسیب بزنه؟

سبحان هم خندید و گفت:

- حالا هر چی! باید مراعات کنی خب. از خواهرت آمنه چه خبر؟ شوهرش هنوز از سفر برنگشته؟

- دیروز بهش زنگ زدم، گویا آخر هفته میاد.

سبحان با نیشخندی و ناراضی گفت:

- اینم نشد کار، همه‌ش توی سفره. خب حداقل آمنه رو هم با خودش ببره. توی این یه سالی که ازدواج کردن. نه ماهش رو سفر بوده.

آیه باز نگاهش را به بیرون داد و آرام گفت:

- به ما چه مربوط، آمنه باید اعتراض داشته باشه که اعتراضی نداره.

سبحان نیم‌نگاهی به او انداخت و حرفی نزد. مسیر رفتنشان به کلینیک به سکوت طی شد. تقریباً یک ساعت بعد به کلینک رسیدند.

سبحان سعی می‌کرد با صحبت کردن در رابطه با موضوعات متفاوت، آیه را از سکوتش بیرون بکشد؛ اما در این دو سال خیلی خوب او را شناخته بود.

وقتی می‌خواست سکوت کند خیلی راحت از حرف زدن فرار می‌کرد یا طوری حرف می‌زد که سبحان یا اطرافیانش را وادار به سکوت کند. اگر هم بیش از اندازه سعی می‌کردند او را از سکوتش بیرون بکشند عصبانی می‌شد و با اوقات تلخی رفتار می‌کرد.

چون دکترش گفته بود نباید او را عصبی و ناراحت کنند همه مراعات حالش را می‌کردند. این سکوت‌های طولانی آیه برایش عادت شده بود. سکوت‌هایی که این اواخر بارداری‌اش بیشتر هم شده بود. کارشان یک ساعتی توی کلینیک طول کشید. وقتی برای رفتن به پارکینگ برگشتند قبل از سوار شدن سبحان به یک باره گفت:

- ای وای کیف پولم رو جا گذاشتم! بشین توی ماشین من برم کیفم رو بیارم .

آیه توی ماشین نشست و به رفتن سبحان خیره شد. آفتابگیر را پایین داد تا روسری و چادرش را مرتب کند. لحظاتی به چشمان خودش خیره ماند. صدایی توی سرش پیچید. صدایی که برایش ناآشنا بود. صدای یک مرد. چشمانش را بست تا صدای آن مرد را واضح‌تر بشنود اما چیزی نمی‌شنید. همه چیز گنگ و نامفهوم بود. دقایقی بعد با خودش این شعر را زمزمه کرد:

«از غم خبری نبود اگر عشق نبود

دل بود ولی چه سود اگر عشق نبود؟

بی‌رنگ‌تر از نقطه‌ی موهومی بود

این دایره‌ی کبود، اگر عشق نبود»

دردی توی کمر و شکمش پیچید که به سمت جلو خم شد و سرش را روی داشبورد گذاشت. یک دستش را به کمرش گرفت و با ناله گفت:

- تو رو خدا تو دست از سرم بردار.

لحظاتی طول کشید تا دردش آرام گرفت/غ اما او همان‌طور سرش روی داشبورد بود. برگشتن سبحان کمی بیشتر از آن‌چه فکرش را می‌کرد طول کشیده بود اما او هیچ عجله‌ی برای رفتن نداشت.

به عقب تکیه داد و چشمانش را بست و دوباره داشت همان شعر را زیر لب زمزمه می‌کرد که در ماشین باز شد و سبحان توی ماشین نشست.

- شانس آورده بودم روی میز منشی جا گذاشته بودم. آیه... آیه حالت خوبه؟

- خوبم سبحان.

- پس چرا چشمات رو بستی؟

آیه نگاه خسته و گرفته‌اش را به سبحان داد و گفت:

- می‌شه بریم؟

سبحان سری تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد. در طول مسیر مدام همان شعر را که خودش هم نمی‌دانست از کجا در ذهنش سر و کله‌اش پیدایش شده است زمزمه می‌کرد. در این دو سال به یاد نداشت حتی یک خط شعر خوانده باشد. خانواده‌اش به او گفته بودند که قبل از آن اتفاق

دانشگاه رشته‌ی ادبیات درس می‌خوانده است و گاهی هم برای خودش شعری می‌گفته است.

بعد از آن اتفاق هر چه‌قدر با خودش کلنجار رفت نتوانست با شعر رابطه‌ی خوبی برقرار کند. انگار که آن اتفاق از او شخصیت دیگری ساخته بود. این صدای زمزمه‌گونه‌ی آیه که برای سبحان آزاردهنده شده بود با سوالی که پرسید قطع شد:

- چی می‌خونی؟

آیه نگاهش را به او داد و گفت:

- یه شعر.

سبحان متعجب نگاهش به جانب او برگشت و این تعجب ناگهانی‌اش توسط چشمان تیزبین آیه شکار شد. به وضوح مشخص بود دست و پایش را گم کرده است. خودش را نباخت. نگاهش را دوباره به جاده دوخت و گفت:

- خب واسه منم بخون.

آیه با نگاهش سبحان را زیر نظر گرفت و دوباره آن شعر را خواند. سبحان سنگینی نگاه آیه را به خوبی احساس می‌کرد اما سعی می‌کرد طبیعی رفتار کند. بعد از شنیدن شعر با تحسین گفت:

- چه زیبا! شاعرش کیه؟

- نمی‌دونم، یادم نمیاد.

سبحان باز از شعر تعریف کرد و آیه باز سکوت اختیار کرد. مقابل خانه‌ی آقامرتضی که ایستاد، قبل از این‌که آیه پیاده شود دستش را گرفت و گفت:

- مراقب خودت باش عزیزم.

آیه فقط سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. سبحان که حرکت کرد او هم به سمت خانه رفت و زنگ را فشرد. مادرش در را برایش باز کرد و به استقبالش از ساختمان بیرون آمد. نرجس و دختر کوچولویش، سما هم آن‌جا بودند؛ البته هنوز همان طبقه‌ی پایین خانه‌ی آقامرتضی زندگی می‌کردند که گاهی به طبقه‌ی بالا پیش جیران‌خانم می‌آمدند.

آیه با دیدن سما، حال و هوایش عوض شده بود. با سمایی که در بغل داشت به سختی روی مبلی نشست و گفت:

- ببینم نرجس تو هم همین‌قدر سنگین شده بودی یا من این‌جوریم؟

نرجس با خنده گفت:

- بارداری که سنگینی داره ولی تو خیلی دیگه سنگین شدی، فکر می‌کنم پسرت حسابی تپلی باشه!

جیران که نگران دخترش بود، سما را از آغوشش گرفت و گفت:

- دکتر تاریخ دقیق زایمانت رو بهت نگفت؟

آیه لپ سما را کشید و جواب مادرش را داد:

- پونزده روز دیگه می‌شه. واقعاً دیگه نمی‌کشم.

جیران با لبخندی دست آیه را گرفت و گفت:

- ان‌شاءالله صحیح و سالم بارت رو زمین می‌ذاری. سر اسمش به توافق رسیدید؟

- فعلاً سر امیرعلی و آریا دعوا داریم.

و دوباره به سختی از جا برخاست که نرجس گفت:

- کجا می‌ری؟

آیه به سمت اتاق خودش که روزگاری در خانه‌ی پدریش داشت رفت و گفت:

- می‌خوام یه کتابی از اتاقم بردارم.

و داخل اتاق خودش رفت و در را بست. اتاقش تقریباً دست‌نخورده بود و هنوز مادرش وسایل اتاق‌های بچه‌هایش را جابه‌جا نکرده بود. چرخی توی اتاق زد و در آخر پشت میز تحریرش نشست. هیچ چیز تازه‌ای نبود. نگاهش روی قفسه‌ی عروسک‌ها چرخید. یک عروسک بزرگ که لباس بلند زیبایی داشت بالای قفسه بود. از جا برخاست و به سختی عروسک را از روی قفسه برداشت و لبه‌ی تخت نشست. کمی موهای عروسک را نوازش کرد و گفت:

- مامان میگه یادگار بچگی‌هام هستی ولی من هیچی یادم نمیاد. تو رو با خودم می‌برم؛ شاید اگه مرتب جلوی چشمم باشی یه چیزایی یادم اومد.

عروسک را روی میز تحریر گذاشت و به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت. بعد از آن اتفاق بارها و بارها تک‌تک آن کتاب‌ها را برای یافتن تلنگری که حافظه‌اش را برگرداند ورق زده بود. دکتر گفته یک در میلیون اتفاق می‌افتد که این‌گونه

حافظه‌شان را از دست بدهند. در این مدت تحت درمان‌های متعددی قرار گرفته بود؛ اما دکتر گفته بود این از آن دسته فراموشی‌ست که ممکن است هیچ‌وقت حافظه برنگردد. اوایلش پذیرش این موضوع برایش سخت بود اما خیلی زود هم با آن کنار آمد.

کتاب شعر شاملو را از قفسه‌ی کتاب‌هایش بیرون کشید کتاب را بر زد و با دیدن رنگ فسفری زرد صفحه‌ای را نگه داشت. یک شعر از شاملو با ماژیک فسفری نشان شده بود. آن را آرام زیر لب زمزمه کرد:

- «تو را دوست دارم

و این دوست داشتن

حقیقتی است که مرا

به زندگی دلبسته می‌کند»

با تکان جنین درون شکمش، باز چهره‌اش از درد در هم کشیده شد و سرش را روی ساعد دستش روی میز قرار داد. بی‌علت اشک از چشمانش جاری شد و آرام با خودش گفت:

- یه چیزی هست که به من نگفتن. چه‌قدر سخته توی ندونستن غرق بشی و دیگران زندگی گذشته‌ات رو ازت مخفی کنن.

دوباره سر بلند کرد و گفت:

- هر طوری شده باید بچه‌های خاله جمیله که می‌گن فوت کرده باید پیدا کنم.

ضرباتی به در خورد و در توسط مادرش باز شد و وارد اتاق شد.

- خوبی آیه‌جان؟

لبخند تصنعی به مادرش تحویل داد و گفت:

- خوبم.

می‌دانست صحبت کردن با خانواده‌اش بی‌فایده است. بارها صحبت کرده بود و آن‌ها هر بار همان دروغ‌های تکراری را تحویلش داده بودند. البته اوایل فکر می‌کرد که تمام حرف‌هایشان راست است؛ اما چند باری که سوتی دادند و متناقض حرف زدند فهمید که دروغ می‌گویند و چیزی را از او پنهان می‌کنند.

می‌دانست باز هم از صحبت با آن‌ها نتیجه‌ای نمی‌گیرد برای همین تصمیم گرفت خودش دست به کار شود. تمام آن روز را خانه‌ی مادرش بود. شب هم بعد از شام به همراه سبحان راهی خانه‌ی خودشان شدند.

***

این بار وحشت‌زده‌تر از خواب پرید و همین پریدن ناگهانی‌اش از خواب باعث شد درد شدیدی در شکم و کمرش احساس کند و ناله بزند. سبحان هم از صدای ناله‌ی بلند او از خواب پرید. وحشت زده نشست و گفت:

- چی شدی عزیزم؟ حالت خوبه؟ می‌خواهی بریم دکتر؟

آیه با این‌که از درد چهره در هم کشیده بود آرام گفت:

- نه، فقط یه کم کمرم درد گرفت.

- شاید درد زایمان.

آیه سری به علامت منفی تکان داد. بعد سرش را به تاج تخت تکیه داد و نفس عمیقی کشید. سبحان سریع خودش را به آشپزخانه رساند و با لیوان آبی برگشت. آیه کمی آب نوشید و باز با کمک سبحان دراز کشید. سبحان همین‌طور که دستش را در دست داشت، آرام بوسه‌ی به پیشانی‌اش زد و گفت:

- قربونت برم. الان حالت خوبه؟

آیه با پلک زدن جواب مثبت داد و آرام گفت:

- دردم آروم گرفت، تو هم بخواب.

سبحان در کنارش دراز کشید اما همچنان دستش را در دست داشت. آیه چشمانش را بسته بود و به خوابی که دیده بود فکر می‌کرد. یک گلخانه پر از گل‌های رز و دست مردی که گل رز آبی رنگی را به سمت او گرفته بود. باز هم موفق نشده بود در خواب چهره‌ی آن مرد را ببیند و همین موضوع عذابش می‌داد. همین‌طور که چشمانش بسته بود آرام با خود گفت:

- رز آبی.

و چشمانش را باز کرد. نگاهش با نگاه سبحان تلاقی کرد. لبخندی به لب سبحان نشست و گفت:

- خوبی عزیزم؟

- خوبم. سبحان تو قبل از این‌که اون اتفاق واسه من بیفته، برای من گل خریده بودی؟

سبحان باز ماتش برد لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

- آره خریده بودم، چطور مگه؟

آیه سوال دومش را هم زیرکانه پرسید:

- همیشه چه گلی واسه‌م می‌خریدی؟

سبحان مشکوک گفت:

- برای چی می‌پرسی؟

- می‌خوام بدونم .

- رز می‌خریدم. مثل همون رزهای که توی این دوسال زندگی واسه‌ت خریدم.

نگاه آیه به سمت سقف اتاق برگشت و گفت:

- یعنی رز قرمز.

- آره، رز قرمز دوست داشتی. دیگه دوست نداری؟

آیه آرام گفت:

- دوست دارم.

و لبخندی به لبش نشست. سبحان خودش را جلو کشید و باز صورتش را بوسید و گفت:

- بخواب عزیزم. سعی کن بخوابی.

آیه چشمانش را بست اما ذهنش بیدار بود. رز آبی که در خواب دیده بود بدجور فکرش را درگیر کرده بود و حالا حتم داشت این خواب ها خاطراتی از گذشته‌اش هستند که به صورت خواب به او یادآوری می‌شوند.

تصمیم گرفت حالا که همه قصد دارند همه چیز را از او مخفی کنند او خودش همه چیز را بفهمد و فکر می‌کرد برای شروع بهتر است هر طور که شده است بچه‌های خاله‌اش که فوت کرده بود را پیدا کند.

او حتی در این دوسال دایی جلیلش و خانواده‌اش را هم زیاد ندیده بود و آخرین بار آن‌ها را در مراسم عروسیش دیده بود. داشت به این موضوع فکر می‌کرد که به دیدن آن‌ها برود.

شاید بتواند از آن‌ها آدرسی از دختر خاله‌هایش که او حتی درست و حسابی اسمشان را نمی‌دانست بگیرد. خاله‌ای که مادرش می‌گفت به خاطر مسائل و مشکلات خانوادگی رابطه‌ی چندان خوبی با هم نداشتند.

***

با این‌که باید سرکارش حاضر می‌شد اما اول صبح تلفنی مرخصی ساعتی گرفته بود و خودش را به بیمارستان رسانده بود تا دکتر آیه را ببیند. به خاطر اتفاقاتی که این اواخر افتاده بود باید او را می‌دید و با او صحبت می‌کرد. تلفنی با دکترش صحبت کرده بود و خودش را به بیمارستان رسانده بود تا حضوری او را ببیند.

نیم‌ساعتی معطل شد تا بالأخره دکتر جلیلی از راه رسید. به خاطر آشنایی‌ای که با هم داشتند بعد از احوال‌پرسی به دعوت او وارد اتاق کارش در بیمارستان شد. بعد از نشستن، دکتر جلیلی گفت:

- چی شده آقا سبحان؟ همسرتون حالش مساعد نیست؟

سبحان کلافه گفت:

- دکتر شما گفتید فراموشی آیه از نوع نادریه، خیلی کم چنین اتفاقی می‌افته که کسی حافظه‌ش رو طولانی‌مدت از دست بده. بعد گفتید امکان داره هیچ‌وقت حافظه‌اش برنگرده.

دکتر قاطعانه گفت:

- بله من گفتم امکان داره هیچ‌وقت حافظه‌اش برنگرده؛ ولی نگفتم قطعاً برنمی‌گرده. حافظه‌ش برگشته؟

- هنوز نه، اما این چند ماه آخر بارداریش خواب‌های عجیبی می‌بینه که بی‌ارتباط به گذشته‌اش نیست. ناآروم و پریشون‌تر شده. بیشتر وقت‌ها توی سکوت زل می‌زنه به یه نقطه و گاهی وقت‌ها هم با کوچک‌ترین حرفی از کوره در می‌ره و جنگ و دعوا به پا می‌کنه.

دکتر سری تکان داد و گفت:

- من گفته بودم شرایطش خاصه. همسرتون قبل از اون اتفاق یه خانمی بوده با شخصیتی به شدت آروم، منطقی، احساسی و اینطور که خانواده‌ش می گفتن به ندرت عصبانی می‌شده. ولی خب اتفاقی واسه‌ش افتاده که ما هم

فکر می‌کردیم ضربه‌ی چندان کاری‌ای نبوده اما بعد از این‌که به هوش اومد متوجه شدیم این ضربه باعث شده حتی بعضی از رفتارهایی که داشته تغییر کنه.

سبحان کلافه و عصبی گفت:

- آخه ضربه‌ی سنگینی هم نبود.

- لازم نیست طرف مغزش متلاشی بشه تا بگیم آسیب مغزی دیده! گاهی وقت‌ها با سخت‌ترین مصدومیت‌ها بیمار آسیب‌های جدی نمی‌بینه و گاهی به کوچک‌ترین ضربه به سر ممکنه آسیب جدی ببینه. متأسفانه توی این حادثه دو قسمت از مغز خانمتون آسیب دیدن؛ یک قسمتی که مربوط به حافظه‌شون بوده و دوم قسمتی که مربوط به رفتارهاست. اما خب این‌که می‌گید خواب‌هایی می‌بینه مربوط به گذشته‌ست، این موضوع خوشایند. شاید درد زایمان و این بارداری مقدمه‌ای بشه برای برگشت حافظه‌شون.

این جمله‌ی آخر دکتر، سبحان را شوکه کرد و ناباور گفت:

- یعنی ممکنه حافظه‌ش برگرده؟

دکتر مشکوکانه پرسید:

- انگار شما دوست ندارید این اتفاق بیفته؟

سبحان نگاهش نگران روی چند مجله‌ی پزشکی که روی میز عسلی مقابل نامرتب رها شده بود چرخید. استرس و نگرانی به جانش افتاده که با سوال دوباره‌ی دکتر به خودش آمد.

- آقاسبحان چیزی رو ازش پنهان کردید که از برملا شدنش می‌ترسید؟

سبحان سر بلند کرد. با این‌که دوست نداشت بگوید اما گمان کرد شاید مشورت گرفتن از دکتر بتواند راهی جلوی پایش بگذارد بعد از مکثی طولانی گفت:

- خانواده‌ش اینطور می‌خواستن.

دکتر کنجکاوانه گفت:

- موضوع اون‌قدری مهم هست که اگه برملا بشه به همش بریزه؟

سبحان سری تکان داد و بعد از مدتی ماجرا را برای دکتر گفت. دکتر جلیلی شوکه شده و خشکش زده بود و به سبحان خیره مانده بود. او که یک مرد میانسال جاافتاده بود از شنیدن این موضوع ماتش برده بود. وقتی سبحان حرف‌هایش تمام شد و سکوت کرد. او نیز نفس بلندی کشید و ناباور گفت:

- نمی‌دونم چی باید بگم. فقط باید بگم امیدوار باشید حافظه‌ش هیچ‌وقت برنگرده.

- شما فکر می‌کنید چه واکنشی نشون بده؟

نیشخند دکتر به این سوال سبحان، او را ناراحت کرد اما بروزش نداد. بعد از مدتی از جا برخاست و به سوی پنجره رفت و گفت:

- اگه این اتفاق برای شما می‌افتاد و یه عده توی عالم فراموشی شما ازتون سوءاستفاده می‌کردن شما چیکار می‌کردید؟

سبحان تحمل شنیدن کلمه‌ی سوءاستفاده را نداشت برای همین دلخور برخاست و گفت:

- منظورتون از سوءاستفاده چیه؟ هیچ‌کس آیه رو مجبور به ازدواج با من نکرد. خودش من رو انتخاب کرد. توی این دو سال هم زندگی خوبی داشتیم.

دکتر که به کنار پنجره رسیده بود به سویش برگشت و گفت:

- واقع‌بین باش آقاسبحان. با پاک کردن صورت مسئله، مسئله حل نمی‌شه. حقیقت ماجرا این بوده که علاقه‌ای به شما نداشته. کارتون اشتباه و غیرانسانی بود. با کسی که توی عالم فراموشی زندگی می‌کرد نباید این‌جوری تا می‌کردید.

سبحان کلافه و عصبانی چنگی به موهایش زد. خواست حرفی بزند اما پشیمان شد و به سوی در رفت. قبل از این‌که از اتاق دکتر بیرون بزند دکتر گفت:

- قبل از این‌که حافظه‌ش برگرده حقیقت رو بهش بگید. این‌جوری خیلی بهتره. بهش بگید چه‌قدر دوستش دارید. بگید که همیشه دوستش داشتید. همه‌ی این‌ها رو قبل از این‌که حافظه‌ش برگرده بهش بگید وگرنه بعد از اون هیچ حرفی از شما رو باور نخواهد کرد.

برگشت نگاهی به دکتر انداخت و عصبانی از اتاقش بیرون زد. خودش را به ماشینش رساند. در مسیری که به سوی محل کارش رانندگی می‌کرد به حرف‌های دکتر فکر کرد.

حق با او بود باید قبل از هر اتفاقی با آیه صحبت می‌کرد و حقیقت را به او می‌گفت برای همین تصمیم گرفت همین امروز وقتی از سر کارش به خانه برگشت تمام حقیقت را به آیه بگوید.

***

مقابل تلویزیون نشسته بود و ظاهراً داشت تلویزیون تماشا می‌کرد؛ اما فکر و ذکرش جای دیگری بود. می‌دانست با پرسیدن از سبحان و خانواده‌اش به نتیجه‌ای نمی‌رسد. آدرس خانه‌ی دایی‌اش و حتی شماره تلفنی هم از آن‌ها نداشت.

عروسک دوران کودکی‌اش روی اپن آشپزخانه بود و به او لبخند می‌زد. نگاهش را خیره به او دوخت. همینطور به عروسک خیره بود که باز صدای درون سرش پیچید صدای گنگ و نامفهومی بود.

نگاهش به عروسک بود که زن مجری برنامه‌ی تلویزیونی شروع کرد به خواندن یک شعر. نگاهش به سمت تلویزیون برگشت. زن مجری که شعر را خواند بعد از آن ترانه‌ی زیبایی از رضا صادقی پخش شد.

دوباره در میان صدای زیبای خواننده صدایی گنگ درون سرش پیچید؛ اما این بار کلمات جان گرفتند و پررنگ شد. مردی گویی از دور دست با او حرف می‌زد؛ «تولدت سه ماه قبل بود، نرسیدم بیام تهرون، ولی این کادو رو همون موقع واسه‌ت گرفتم».

نگاهش به سمت عروسک روی اپن برگشت. گویی داشت اتفاقی در ذهنش می‌افتاد. به یک باره خودش را از روی مبل کند که همین باعث شد درد شدیدی درون کمر و شکمش احساس کند.

پاهایش سست شد و دست به مبل گرفت تا کمی آرام گیرد اما همان‌طور که درد داشت نگاهش به عروسک بود و صورتش از اشک‌هایی که از چشمانش می‌جوشید خیس می‌شد. به سختی خودش را به عروسک رساند و آن را برداشت و روی زمین رها شد.

در میان درد و به سختی لباس عروسکش را از پشت باز کرد. لباس توری‌ای که از پشت زیپ داشت. زیپ لباس عروسک را باز کرد و لباس را از روی بدن عروسک پایین کشید.

پشت بدن عروسک درِ کوچکی بود که محفظه‌ی باتری‌هایش محسوب می‌شد. سریع در را برداشت. جعبه‌ی سفید رنگ صدفی کوچکی را درون بدن عروسک دید. با گریه و هق‌هق جعبه را از بدن عروسک بیرون کشید. جعبه را باز کرد که گردنبندی روی زمین افتاد. گردنبد را برداشت و مقابل صورتش بالا آورد و در میان گریه‌اش اسم داوود را به زبان آورد.

- داوود... داوود!

و بعد جیغ بلندی کشید و گردنبد را توی مشت فشرد. گریه می‌کرد و لحظه به لحظه‌ی گذشته در ذهنش نقش می‌بست. دوباره فریادی از درد کشید:

- داوود!

جعبه‌ی صدفی را باز کرد و به شعری که درون در جعبه نوشته شده بود نگاه کرد.

- «چه شد در من نمی‌دانم

فقط دیدم پریشانم

فقط یک لحظه فهمیدم

که خیلی دوستت دارم»

به خودش و شکمش نگاه کرد. نگاهش دور تا دور خانه چرخید. به سختی از جا برخاست و خودش را به اتاق خواب رساند. نگاهش روی قاب عکس خودش و سبحان درون لباس عروسی که روی دیوار اتاق بود قفل شد. مبهوت همان‌جا کنار در نشست. به در و دیوار خانه نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. به یک باره همه‌ی گذشته‌اش به ذهنش هجوم آورده بود.

عصبی و پریشان و سردرگم از جا برخاست و خودش را به موبایلش رساند. درون دفترچه تلفن گوشی‌اش به دنبال شماره و اسمی می‌گشت که نبود و در تمام این مدت یک لحظه هم گریه‌اش بند نمی‌آمد.

گوشی را با فریادی که از اعماق وجودش برمی‌خاست محکم به دیوار کوبید و دوباره فریاد زد:

- دروغگوها! لعنتی‌ها! نمی‌بخشمتون.

و مشتی به شکم خودش کوبید و باز روی زمین نشست. سرش را میان دستانش گرفت و یک ساعتی فقط گریه کرد. وقتی آرام‌تر گرفت، به سختی از

روی زمین برخاست و به سمت اتاق خوابش رفت. هر چه‌قدر اشک‌هایش را پاک می‌کرد، باز صورتش از اشک خیس می‌شد. لباس پوشید چادرش را به سر کرد. کیفش را برداشت و از خانه بیرون زد.

همین‌طور که بلند بلند گریه می‌کرد و ضجه می‌زد و با گریه‌هایش نگاه مردم را به سوی خود می‌کشید خودش را به خیابان رساند. برای هر ماشینی که مقابلش می‌گذشت دست تکان می‌داد تا بالأخره تاکسی مقابل پایش ایستاد. عقب چند نفر نشسته بودند جلو در کنار راننده نشست و گفت:

- آقا...آقا تو رو خدا من رو برسونید ترمینال.

راننده که پیرمردی بود گفت:

- خوبی دخترم؟ حالت خوبه؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

آیه باز با التماس گفت:

- تو رو خدا برید ترمینال. هر چه‌قدر بخواهید پول می‌دم. من رو برسونید ترمینال. تو رو خدا.

مسافرها که حال و روز آیه را دیدند کرایه را دادند و پیاده شدند. راننده ماشین را از جا کند و باز گفت:

- کسی از خانواده‌ت طوریش شده؟ شوهرت کجاست؟

و آیه باز با گریه گفت:

- تو رو خدا فقط برو ترمینال.

راننده باز نگران گفت:

- گویا حالت خوب نیست؟ تلفن داری؟ می‌خوای زنگ بزنی به خانواده‌ت یا کس و کارت؟

- فقط برید، خواهش می‌کنم هیچی نپرسید.

و اشک‌هایش را گرفت و سعی کرد آرام باشد. نگاهش را به بیرون داد. آرام گریه می‌کرد. گردنبند هنوز توی مشتش بود. نگاهش را به گردنبند داد و باز آرام گفت:

- داوود!

تاکسی مقابل ترمینال که ایستاد. چند اسکناس روی داشبورد ریخت و بلافاصله از ماشین پیاده شد. خودش را به اولین تعاونی رساند و برای بجنورد درخواست بلیط داد. برای دو ساعت دیگر بلیط داشتند که بلیط را گرفت و با کارت اعتباری پرداخت کرد و تا حرکت اتوبوس به نمازخانه‌ی ترمینال رفت.

گوشه‌ای نشست و نگاهش را به دیوار روبه‌رو دوخت و باز گذشته را مرور کرد. حالا که همه چیز را به خاطر آورده بود از همه‌ی خانواده‌اش و بیشتر از همه از سبحان متنفر شده بود و فقط می‌خواست خودش را به داوود برساند.

باز مشتی به شکمش کوبید و گفت:

- لعنت به تو و پدرت.

چادرش را روی صورتش کشید تا چند نفری که توی نمازخانه بودند متوجه گریه‌اش نشوند. بلیط و گردنبند را توی مشت گرفته بود و فقط انتظار حرکت

اتوبوس را می‌کشید. مدتی که گذشت اشک‌هایش را گرفت و چادر را از روی صورتش کنار زد. نگاهی به ساعت نمازخانه انداخت. نیم‌ساعتی تا حرکت اتوبوس وقت داشت.

نگاهی به دور و برش انداخت تا کیفش را بردارد و برود که متوجه شد کیفش نیست. به همین راحتی وقتی او چادر را به روی صورتش کشیده بود کیفش را برده بودند؛ اما برای او اصلاً اهمیتی نداشت چون بلیط و گردنبند توی دستش بود.

به سختی از جا برخاست و چادرش را روی سرش مرتب کرد و از نمازخانه بیرون رفت. به خاطر سنگینی بارداری‌اش نمی‌توانست تند راه برود. اتوبوس را پیدا کرد و بلیط را به راننده نشان داد و از او خواست به خاطر وضعیتش اجازه دهد زودتر سوار شود. راننده هم مخالفتی نکرد. سوار اتوبوس شد و در کنار شیشه نشست و باز چادرش را روی سرش کشید و باز اشک بود که صورتش را خیس می‌کرد.

در تمام طول مسیر بهت‌زده و حیران به بیرون نگاه می‌کرد و به مرور همه‌ی گذشته در ذهنش پررنگ‌تر می‌شد. او حتی عشق آمنه به سبحان را به خاطر آورده بود و باور نمی‌کرد که همه‌ی خانواده‌اش با هم نقشه کشیدند تا از این موقعیت او سوءاستفاده کنند و او را سر سفره‌ی عقد پسری بنشانند که هیچ علاقه‌ای به او نداشت.

به سبحان و این دو سال زندگی‌ای که با او داشت فکر می‌کرد. چه‌قدر از این موضوع حرف زده بود و هیچ کدامشان حاضر نشده بودند به او بگویند که او

به پسر دیگری غیر از سبحان علاقه داشته است. آن انار و رز آبی را حالا به خوبی به یاد می‌آورد؛ اناری که داوود توی فرودگاه به او داد و آن رز آبی که توی گلخانه‌اش از دست داوود گرفته بود. گردنبند هنوز توی مشتش بود.

نگاهش را به گردنبند داد. اولین کادوی تولدی که از داوود گرفته بود. همان روز وقتی به خانه رفت از ترس این‌که مادرش آن گردنبند را ببیند آن را درون بدن عروسکش پنهان کرد. باز اشک بود که سد چشمانش را شکست و روی صورتش دوید.

زنی که کنارش نشسته بود و از ابتدای حرکتشان حواسش به او بود آرام گفت:

- اتفاقی افتاده خانم؟

نگاهش به سمت آن زن کشیده شد و گفت:

- نه.

- آخه از وقتی نشستی توی اتوبوس داری گریه می‌کنی. چند ماهته؟

آیه آرام گفت:

- همین روزها به دنیا میاد.

پسرکی که تا همین چند ساعت قبل انتظارش را می‌کشید و حالا از او متنفر بود. دلش می‌خواست زودتر به دنیا بیاید تا از شرش راحت بشود. دوباره به فکر فرو رفته بود که با صدای همان زن به خودش آمد.

- رنگ و روت حسابی پریده. بیا این شکلات بگیر بذار دهنت قندت نیفته.

شکلات را با تشکر از آن زن گرفت. فکر می‌کرد حق با اوست و هر لحظه امکان داشت احساس ضعف کند. دردی در کمرش احساس می‌کرد که به خاطر ناراحت بودن جا و تکان اتوبوس بود. تکه‌ای از شکلات را خورد و گفت:

- چند ساعت دیگه می‌رسیم بجنورد؟

- شش-هفت ساعتی می‌شه. تازه حرکت کردیم.

چشمانش را بست و سرش را به شیشه تکیه داد و با خودش گفت:

- بهارک... چقدر دروغ گفتن.

زن دستش را گرفت و گفت:

- درد داری؟

باز نگاهش به جانب آن زن چرخید. دلش می‌خواست از آن زن متنفر باشد اما نگاه مهربان زن مانع از این می‌شد که به او تنفری داشته باشد. در ثانی او که مقصر نبود. آرام گفت:

- حالم خوبه. پونزده روز دیگه می‌شه تا به دنیا بیاد.

- با این تکون راه ممکنه زودتر بشه. پشتی صندلی رو یه کم بده عقب دراز بکش.

- ممنونم؛ شما بجنوردی هستید؟

زن جواب مثبت داد و آیه امیدوارانه پرسید:

- می‌دونید توی بجنورد موبایل‌فروشی ماهان کجاست؟

زن خندید و گفت:

- بجنورد که یه خیابون و دو تا خیابون نیست! خیلی بزرگه. این موبایل‌فروشی هم که میگی نمی‌دونم کجاست. اسم خیابونش چیه؟

آیه سعی کرد به یاد بیاورد اما ذهنش یاری نکرد و گفت:

- یادم نمیاد.

و چشمانش را بست و باز به مغزش فشار آورد. روز اولی که با بهارک به بجنورد رفته بود داوود آمد ترمینال دنبالشان. با یادآوری آن خاطرات لبخندی کم‌رنگ در میان گرد غمی که بر چهره داشت به لبش نشست؛ اما با تکان خوردن بچه‌اش خیلی زود لبخند از لبش دور شد و باز اشک‌های تازه از چشمانش جوشید و روی صورتش ریخت و با خودش گفت:

- سبحان نمی‌بخشمت.

مسیر هشت ساعته با درد کمر و انتظاری که برای به سر رسیدنش داشت طولانی‌تر شده بود و اگر بارها خوراکی‌های زن هم‌سفرش نبود ضعف کرده و از هوش رفته بود.

***

وقتی سبحان وارد خانه شد چندین بار آیه را صدا زد؛ اما جوابی نشنید. وارد پذیرایی شد و با دیدن عروسک رها شده کف سالن و موبایلی که خورد شده بود نگران همه‌ی اتاق‌ها را به دنبال آیه گشت و بعد از خانه بیرون دوید.

همینطور که شماره‌ی آقامرتضی را می‌گرفت در واحد بغلی را می‌کوبید. زن همسایه در را باز کرد و نگران گفت:

- چی شد؟ اتفاقی افتاده آقاسبحان؟

سبحان با هول و هراس گفت:

- خانم، شما آیه رو ندیدید؟ سر و صدایی از خونه‌مون نشنیدید؟

- نه والا من از صبح خونه نبودم تازه رسیدم.

سبحان بدون این‌که سوالی بپرسد به سمت پله‌ها دوید. از پله‌ها پایین می‌رفت و تلفنی با مرتضی در رابطه با نبودن آیه صحبت می‌کرد. وقتی به نگهبانی رسید تلفنش را قطع کرد و گفت:

- خسته نباشید آقابخشی. خانم من رو ندیدید از مجتمع بره بیرون؟

- حول و حوش ساعت دوازده دیدمشون از مجتمع بیرون رفتن. داشتن گریه می‌کردن. دنبالشون رفتم اما خیلی با عجله رفتن سر خیابون.

سبحان چرخی به دور خودش زد و عصبی چنگی به موهایش زد و از مجتمع بیرون دوید. با عجله به سمت خانه‌ی آقامرتضی رانندگی می‌کرد. وقتی رسید آقامرتضی و جیران هم داشتند با ماشین می‌رفتند که با دیدن سبحان ایستادند. مرتضی به سمت سبحان دوید و گفت:

- پیداش کردی؟ کوش؟

- نیست. ساعت دوازده با چشم گریون از خونه بیرون رفته، موبایلش شکسته بود.

الیاس هم از خانه بیرون آمد و گفت:

- واسه چی واستادید؟ باید بریم دنبالش. سبحان تو برو کلانتری اطلاع بده. من میرم بیمارستان‌ها رو سر بزنم. آقاجون شما هم با مامان برید سمت بیمارستان‌های دیگه. اگه خبری شد حتماً خبر بدید.

و هر کدام به سمت ماشین‌های خودشان برگشتند. سبحان در حال رانندگی مدام حرف‌های این چند روز اخیر آیه و حرف‌های دکتر درون سرش اکو می‌شد. تصور این‌که حافظه‌ی آیه برگشته باشد ترسی به جانش انداخت. عصبی مشتی روی فرمان کوبید و فریاد زد:

- لعنت به تو آیه، لعنت به من که عاشق تو شدم!

و باز فریاد کشید و به داوود لعنت فرستاد. اشک سد چشمانش را شکست و روی صورتش دوید. سبحان این بازی را باخته بود. خودش هم خوب می‌دانست که باخته است اما نمی‌خواست باختش را بپذیرد.

***

اتوبوس برای نماز و شام بین راه توقف کرده بود. آیه بعد از این‌که نمازش را خواند کمی توی مسجد کنار دیوار دراز کشید تا بلکه درد کمرش بهتر شود. باز به گردنبند نگاه کرد و چشمانش خیس شد.

دردی که به قلبش چنگ می‌زد و آزارش می‌داد بیشتر به خاطر کاری بود که خانواده‌اش با او کرده بودند. شاید اگر اتفاقی برای او نیفتاده بود و خانواده‌اش با ازدواج او با داوود مخالفت می‌کردند راحت‌تر می‌توانست آن موضوع را

بپذیرد؛ اما این‌که او در سانحه‌ای حافظه‌اش را از دست داده بود و خانواده‌اش بعد از آن موضوع نه تنها کمکی به بهبودی‌اش نکردند بلکه هر روز سعی کردند او را از یادآوری گذشته‌اش دور کنند و به گونه‌ای او را مجبور به ازدواج با سبحان کنند درد می‌کشید. روحش آزرده و زخمی شده بود. زخمی که می‌دانست هرگز خوب نخواهد شد.

از سبحان، کسی که از عشق و علاقه‌اش به او دم می‌زد و همیشه به آیه می‌گفت تو هم مرا دوست داشتی و این موضوع را فراموش کرده‌ای متنفر شده بود. هر چند در این دو سال جز علاقه و محبت از سبحان چیز دیگری ندیده بود اما دروغی که همه‌ی این دو سال شنیده بود برایش کافی بود تا او را این‌گونه پریشان و ناراحت کند و به یک باره تصمیم به فرار از شهر و خانه‌اش بگیرد و چون جایی به غیر از بجنورد نمی‌شناخت به آن سمت می‌رفت. بدون این‌که هیچ آدرس و شماره‌ای از بهارک یا داوود داشته باشد.

خیلی سعی کرد شماره موبایل داوود یا بهارک را به خاطر آورد اما موفق نمی‌شد. می‌دانست که آن روز داوود اسم خیابانی که مغازه‌ی ماهان در آن قرار داشت را به زبان آورده بود اما او به یاد نمی‌آورد اسم آن خیابان را. در ثانی او پولی نداشت که بتواند همه‌ی شهر بجنورد را بگردد تا آنجا را پیدا کند.

با شنیدن صدای بوق اتوبوس از جا برخاست و از مسجد بیرون رفت. راننده کنار در اتوبوس ایستاده بود و مسافرین بجنورد را صدا می‌زد. خودش را به اتوبوس رساند و سوار شد.

زن هم‌سفرش قبل از او سوار شده بود که از جایش برخاست تا آیه سر جایش بنشیند. دوباره در کنار آیه نشست گفت:

- شام خوردی؟

آیه نخواست بگوید که پولی برای خرید شام و خوراکی با خود ندارد برای همین آرام گفت:

- اشتهایی ندارم.

- دختر از پا می‌افتی ها، تو چه‌قدر بی‌فکری!

و از توی سبدی که به همراه داشت کیسه‌ی نان لا بیرون کشید و گفت:

- راستش منم رفتم شام بگیرم دل نکردم بخورم. آخه یه بار غذای بین راهی خوردم بدجور مریض شدم. ولی یه لقمه نون و پنیر و سبزی برداشتم که بد نیست.

و بساط نون و پنیر و سبزی را روی پای خودش پهن کرد و ساندویچی برای آیه گرفت و به سمتش گرفت. آیه با تشکر از دستش گرفت و گفت:

- وقتی داشتم می‌اومدم، کیف دستیم رو توی ترمینال تهران زدن.

زن متعجب گفت:

- جدی میگی؟ نرفتی شکایت؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- عجله داشتم. نمی‌تونستم صبر کنم. خدا رو شکر بلیطم توی دستم بود.

زن کنجکاوانه گفت:

- یه چیز دیگه هم که توی دستته؟

آیه مشتش را باز کرد و گردنبند را به زن نشان داد و گفت:

- آره خداروشکر این هم توی مشتم بود.

- چه‌قدر قشنگه. طلاست؟

آیه سری تکان داد و زن باز گفت:

- پس بنداز گردنت که گم نشه.

آیه ساندویچ نون و پنیر و سبزی‌اش را روی پا گذاشت و گردنبند را توی گردن انداخت. بعد ساندویچش را برداشت و گازی به آن زد. زن هم یک لقمه‌ی که خورد گفت:

- توی بجنورد کس و کاری داری؟

- دختر خاله‌م بجنورد زندگی می‌کنه.

زن مکثی کرد و بعد با احتیاط پرسید:

- فضولیه، اما میشه بگی برای چی گریه می‌کردی؟

آیه لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

- قبل از اومدنی خبر فوت یکی از اقوام رو شنیدم.

زن ناراحت گفت:

- آخی خدا رحمتش کنه. جوون بوده؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- 26 سالش بود. اسمش آیه بود.

آیه داشت خودش را می‌گفت. با فهمیدن اتفاقاتی که برایش افتاده بود و نامردی خانواده‌اش در حقش، احساس می‌کرد روحش مرده است.

زن باز پرسید:

- آخ... خدارحمتش کنه، تصادف کرده؟

آیه سری تکان داد و نگاهش را به تاریکی بیرون داد و باز اشک روی صورتش دوید. زن، مهربان دستش را گرفت و گفت:

- لقمه‌ت رو بخور، مرگه دیگه یهویی میاد و آدم رو می‌بره توی بهت. به بچه‌ت فکر کن.

آیه دستش را روی شکمش گذاشت و به بچه‌اش فکر کرد. حالا که آرام‌تر شده بود نمی‌دانست باید چه کند. به دیدن داوود می‌رفت و همه چیز را به او می‌گفت یا باید او را ندیده برمی‌گشت. نان و پنیرش را خورد و از زن تشکر کرد. کمی صندلی‌اش را به عقب برد و چادرش را روی صورتش کشید و باز هم ذهنش پر شد از اتفاقی که برایش افتاده بود و کاری که خانواده‌اش با او کرده بودند.

آن روزی که داوود را مقابل خانه‌شان دیده بود را به خاطر آورد. داوود آمده بود تا او را ببیند و مادرش چه ماهرانه از فراموشی او سوءاستفاده کرده بود

و مقابل داوود از او پرسیده بود که او را می‌شناسد و او بی‌خبر از همه جا گفته بود نه. داوود را نمی‌شناخت اما مادرش اجازه نداد بیشتر حرف بزند و سبحان داوود را از آن‌جا دور کرد.

با خودش فکر می‌کرد حتماً داوود بعد از آن روز از او متنفر شده است و فکر کرده که او از عمد او را انکار کرده است. اشک از میان پلک‌های بسته‌اش روی صورتش می‌دوید و به جانش آتش می‌زد. نشستن طولانی‌مدت و تکان ماشین کمر دردش را تشدید کرده بود اما چاره‌ای نداشت جز این‌که تحمل کند.

***

ساعت از یازده شب می‌گذشت. سبحان به پلیس گم شدن همسرش را اطلاع داده بود. پلیس‌ها هم تحقیقاتشان را برای پیدا کردن آیه شروع کرده بودند. خودشان به خیلی از بیمارستان‌ها و حتی پزشکی قانونی‌ها سر زده بود اما خبری به دست نیاورده بودند. همگی خسته و ناامید در خانه‌ی آقامرتضی جمع بودند. جیران گریه می‌کرد و مدام خدا را صدا می‌زد. الیاس مستأصل گوشه‌ای نشسته بود. آقامرتضی قدم می‌زد و فکر می‌کرد. همه فقط به یک موضوع فکر می‌کردند؛ حافظه‌ی آیه برگشته است.

نرجس بچه‌اش را در آغوش داشت و مرتب قدم می‌زد تا دخترش را بخواباند. آمنه توی آشپزخانه مشغول درست کردن گل گاوزبان برای مادر و پدرش بود و فرید که سر شب از مسافرت برگشته بود و موضوع را فهمیده بود به خانه‌ی آقامرتضی آمده بود؛ اما بی‌خیال‌تر از همه داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت.

آمنه با سینی‌ای که چندتا لیوان گل گاوزبان درونش بود از آشپزخانه بیرون آمد به همه تعارف کرد و در آخر در کنار شوهرش فرید نشست و آرام گفت:

- الان وقت بازیه فرید؟

فرید نیم نگاهی به او انداخت، موبایلش را روی میز قرار داد و گفت:

- به نظر من اگر حافظه‌ش برگشته باشه ممکنه رفته باشه سراغ دوستای دانشگاهش.

سبحان زیر چشمی نگاهش کرد. دلش می‌خواست فرید را خفه کند. از همان ابتدا از این بشر خوشش نمی‌آمد. الیاس سری تکان داد و گفت:

- خب چه دلیلی داره؟

جیران که نور امیدی به دست آورده بود گفت:

- شاید هم رفته باشه پیش دوستش، یه دوستی داشت به اسم نازنین خیلی با هم عیاق بودن. آمنه تو شماره‌ش رو داری؟

آمنه سری تکان داد و گفت:

- ندارم.

الیاس گفت:

- شاید من داشته باشم.

نرجس ابرویی در هم کشید و گفت:

- شما برای چی باید شماره‌ی دوست آیه رو داشته باشی؟

الیاس اخمش را به جان همسرش ریخت و بدون این که جوابش را بدهد از سالن بیرون زد. فرید که مشغول نوشیدن گل گاوزبان بود لبخند پر معنی به لب نشاند و بعد گفت:

- خب یه برادر نگران همیشه حواسش به همه چیز هست.

نرجس از گوشه کنایه‌ی فرید اخمی به پیشانی نشاند و او هم به دنبال الیاس و به بهانه‌ی خواباندن بچه‌اش بیرون رفت.

آقامرتضی که حسابی عصبی و ناراحت بود. روی مبلی نشست و گفت:

- این روزا با هم دعوا و جر و بحثی که نداشتید؟

سبحان سری به علامت نفی تکان داد و جواب داد:

- نه آقاجون، فقط این اواخر مدام خواب‌های پریشون می‌دید و همش می‌گفت این خواب‌هایی که می‌بینم بی‌ربط به گذشته‌م نیست.

فرید بالافاصله گفت:

- یعنی حافظه‌ش داره برمی‌گرده؟

جیران نگران روی پایش زد و گفت:

- ای وای نه! یعنی ممکنه؟

فرید گوش‌هایش تیز شد و گفت:

- خب چرا می‌ترسید؟ این موضوع که نباید بد باشه.

آمنه آرام غر زد. غری که فرید شنید و با ناراحتی گفت:

- چیه آمنه؟ حرف بدی زدم؟

- میگم می‌خوای ما بریم خونه؟

فرید ابرویی در هم کشید و گفت:

- تو این اوضاع و احوال؟

جیران از جا برخاست و نزدیک شوهرش نشست و آرام گفت:

- میگم اگه حافظه‌ش برگشته باشه ممکنه بره بجنورد؟

آقامرتضی تسبیحی که در دست داشت توی مشت جمع کرد و گفت:

- بد کردیم جیران. با دخترمون بد کردیم.

- من چی می‌گم تو چی می‌گی؟

و خطاب به سبحان که به دیواره‌ی اپن تکیه زده بود گفت:

- بیا بشین آقاسبحان.

سبحان که نگاهش میخ فرش کف اتاق بود و حسابی توی فکر بود با صدای جیران به خودش آمد. مدتی به جیران نگاه کرد و بعد گفت:

- می‌رم ببینم الیاس شماره‌ی دوستش رو پیدا کرده یا نه؟

از سالن که بیرون زد، الیاس هم از طبقه‌ی پایین بیرون آمد. توی حیاط به هم رسیدند و الیاس گفت:

- کجا می‌ری؟

- داشتم می‌اومدم پایین، فرید مگه مسافرت نبود؟

الیاس با نیشخندی گفت:

- همین سه-چهار ساعت قبل رسیده. زنگ زده به آمنه، آمنه هم همه چیز رو بهش گفته. اونم پاشده اومده این‌جا مثلاً کمک کنه.

- دیدنش هم عذابم می‌ده. چی شد شماره‌ش رو پیدا کردی؟

الیاس سری تکان داد و گفت:

- نه.

سبحان کلافه به سمت حوض رفت و لبه‌ی حوض نشست و گفت:

- چی‌کار باید بکنم؟ کجا باید دنبالش بگردم؟

الیاس در کنارش نشست و با این‌که خودش هم نگران بود داشت سبحان را دلداری می‌داد اما سبحان به قدری نگران بود که این حرف‌ها نمی‌توانست آرامش کند. به بهانه ی سر زدن به چند بیمارستان دیگر و خانه‌اش رفت.

الیاس نشسته بود و خیره به دیوار روبه‌رو بود. آقامرتضی هم وارد حیاط شد. سراغ سبحان را گرفت و الیاس به او گفت که برای سر زدن به خانه‌اش رفته است. آقامرتضی نگران در کنارش نشست و بالأخره چیزی که همه‌ی این دو سال آزارش می‌داد به زبان آورد.

- می‌گم نکنه حافظه‌ش رو به دست آورده و از این‌که بازیش دادیم عصبی شده و رفته باشه بجنورد؟

الیاس متعجب گفت:

- چه بازی‌ای آقاجون! ما چی‌کار کردیم مگه؟

- چی‌کار کردیم؟ دیگه چی‌کار باید می‌کردیم؟ خیلی چیزها رو ازش پنهون کردیم. اگه اجبار تو و مادرت نبود من با دخترم این‌کار رو نمی‌کردم. آیه هیچ‌وقت به سبحان علاقه نداشت. ما از فراموشی آیه سوءاستفاده کردیم. فقط به خاطر یه اختلاف بچگانه با داوود، خواهرت رو مجبور کردی با سبحان ازدواج کنه.

الیاس عصبانی از جا برخاست و با صدای که سعی می‌کرد کنترلش کند گفت:

- من کی مجبورش کردم آقاجون؟ آیه خودش انتخاب کرد.

آقامرتضی هم برخاست و عصبانی‌تر از پسرش گفت:

- آره اما توی فراموشی و ندونستنش انتخاب کرد. با حرف‌هایی که مادرش در گوشش خوند قبول کرد. طوری با آیه حرف زدید که فکر کرد قبل از فراموشیش هم قرار بوده با سبحان ازدواج کنه. همش می‌گفت فکر می‌کنم یه چیزی رو ازم پنهون می‌کنید اما تو و مادر و خواهرت مدام بهش می‌گفتید هیچی نبوده. تو سیم‌کارت موبایلش رو عوض کردی تا ارتباطش رو با گذشته‌ش ببری. تو گفتی نباید بذاریم حتی بهارک و آیه همدیگه رو ببینن مبادا بهارک از داوود واسه‌ش بگه.

الیاس دلخور گفت:

- مگه سبحان واسه‌ش شوهر بدی بوده تا حالا؟ چی توی زندگی واسه‌ش کم و کسر گذاشته؟

- من نمی‌گم سبحان بد بوده ولی انتخاب آیه نبود. توی همه‌ی این مدت همش فکر می‌کردم اگه آیه حافظه‌ش رو به دست بیاره و بفهمه بهش دروغ گفتیم چطوری باید توی چشماش نگاه کنم. قبول کن که ما بد کردیم.

الیاس با نیشخندی پر حرص گفت:

- پدر الان مشکلتون اینه یا گم شدن آیه؟ بعدم از کجا معلوم حافظه‌ش برگشته باشه؟ خوبه دکتر گفت بعد از اون ضربه‌ای که به سرش خورده مشکلی روحی روانی هم پیدا کرده. آیه فقط حافظه گذشته رو از دست نداد. اختلال حواس هم داشت. بارها نشده بود آدرس خونه‌ش رو گم کرده بود. چه می‌دونم ممکنه به خاطر حاملگی و فشار عصبی زده باشه به سرش و از خونه بیرون رفته باشه. پیداش می‌کنیم. نگران نباشید.

آقامرتضی با وحشت سرش را میان دستانش گرفت و با گریه با خودش حرف زد:

- خدایا من رو ببخش. من رو ببخش.

***

با توقف اتوبوس در ترمینال بجنورد مسافرها یکی یکی برای پیاده شدن از جا برخاستند اما آیه که آن وقت شب جای را نداشت که برود همان‌طور نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. زن همسفرش دست به شانه‌اش گذاشت و گفت:

- پیاده نمی‌شی؟

آیه نگاهش را به او داد و سری تکان داد. وقتی پیاده شدند باز همان زن به کنارش آمد و گفت:

- اگه دخترخاله‌ت این وقت شب نمیاد دنبالت بیا بریم خونه‌ی ما.

آیه لبخندی به رویش زد و آرام گفت:

- میادش.

زن مشکوکانه گفت:

- مطمئنی؟ آخه گوشی هم نداری چطوری بهش خبر دادی؟

- همون‌جا که برای شام نگه داشت گوشی یه بنده خدایی رو گرفتم بهش زنگ زدم گفتم چه ساعتی می‌رسم، میادش. توی سالن انتظار منتظرش می‌مونم. ممنونم از مهربونیاتون. خداحافظ.

و به سمت سالن انتظار ترمینال رفت. می‌بایست تا صبح صبر می‌کرد. وارد سالن که شد سراغ نمازخانه‌ی ترمینال را گرفت. خودش را به نمازخانه رساند و گوشه‌ای روی زمین رها شد. چادر نمازی را که آن‌جا بود زیر سر گذاشت و به پهلو دراز کشید. چادر مشکی‌اش را به روی خود کشید تا از سرما خودش را حفظ کند؛ اما هر چه‌قدر خودش را مچاله می‌کرد باز هم سردش بود.

نگاهش را درون نمازخانه چرخاند بلکه ساعتی بیابد اما موفق نشد. چادر را روی سرش کشید و چشمانش را بست تا بخوابد اما ذهنش بیدار بود. به خودش و زندگی‌اش فکر می‌کرد و به آینده‌ای که نمی‌دانست چگونه قرار

است رقم بخورد؛ اما می‌دانست که دیگر با سبحان زندگی نخواهد کرد. آمده بود تا تمام حقیقت را به داوود بگوید شاید فکر می‌کرد این‌گونه آرام‌تر شود و داوود او را ببخشد. تصور این‌که داوود در مورد او چه فکرهایی کرده است آزارش می‌داد. هر چند در آن یک سال آشناییشان خیلی یکدیگر را ندیدند و با هم صحبت نکردند اما دوستش داشت و می‌دانست علاقه‌ی داوود هم به او بی‌غل و غش بود.

به قدری خسته و مستاصل بود که کم کم خوابش برد تا اینکه با ضربه‌ای که به پایش خورد از خواب پرید. زنی که برای نماز صبح به نماز خانه آمده بود سهواً پای او را له کرده بود. سر جایش نشست. زن آرام معذرت‌خواهی کرد و به نماز ایستاد. او هم برخاست تا برود وضو بگیرد و نمازش را بخواند.

بدنش روی زمین سرد و موکت نمازخانه خشک شده بود. دستش را روی شکمش گذاشت و لحظاتی تامل کرد تا درد بدنش کمتر شود و بعد به آرامی از جا برخاست و خودش را به دستشویی رساند و بعد از این‌که با آب سرد وضو گرفت به نمازخانه برگشت و به نماز ایستاد. نماز صبحش را که خواند باز به دیوار نماز خانه تکیه زد و به این فکر می‌کرد چطور باید بدون پول به دنبال بهارک بگردد که نگاهش به دستش افتاد.

به غیر از حلقه‌ی ازدواجش یک انگشتر دیگر که هدیه‌ی سبحان برای روز زن بود توی دستش بود. دستش را به گردنش گرفت به غیر از گردنبند داوود، گردنبند دیگری را که آن هم هدیه‌ی روز تولدش بود و سبحان برایش خریده بود به گردن داشت. گوشواره‌هایش هم بود. مدتی صبر کرد تا آفتاب زد و روز بالا آمد. ساعت هفت‌ونیم بود که از ترمینال بیرون آمد. حس پیاده رفتن و

پیدا کردن یک طلا فروشی را نداشت برای همین به سمت تاکسی‌ها به راه افتاد که مرد راننده‌ای خودش را به او رساند و گفت:

- ماشین می‌خواید خانم؟

- می‌خوام برم یه طلافروشی. می‌شه من رو ببرید؟

راننده متعجب گفت:

- این وقت صبح که هنوز جای باز نیست.

- شاید تا برسیم باز کرده باشن. اگه هم باز نبود منتظر بمونیم تا باز بشن من بعداً کرایه‌تون رو حساب می کنم.

راننده که کارش همین بود، چشمی گفت. صندلی عقب تاکسی که نشست، کمی آرام گرفت. راننده مسیری را که رفت از آینه به او نگاه کرد و گفت:

- بجنوردی نیستید؟

- نه، متأسفانه ساک و کیفم رو دزدین. حالا هیچ پولی ندارم می‌خوام انگشتر و گوشواره‌ام رو بفروشم که بتونم هم کرایه‌ی شما رو بدم هم بلیط برگشتم رو بگیرم.

راننده ناراحت بود و کنجکاو و دقیقا می‌خواست بداند کی و کجا کیفش را دزدیده‌اند. آیه جواب‌های به او داد و سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. راننده مدتی در شهر چرخید و بعد توقف کرد. آیه چشم باز کرد، در حاشیه‌ی خیابانی مقابل جواهرفروشی ایستاده بود اما مغازه بسته بود. آیه نگاهی به اطراف چرخاند و گفت:

- اسم این خیابون چیه؟

راننده اسم خیابان را که گفت اما برای آیه آشنا نبود با این حال پرسید:

- شما می‌دونید موبایل‌فروشی ماهان کجاست؟

راننده کمی فکر کرد و گفت:

- نه، اسم موبایل‌فروشیش ماهانه؟

- بله.

راننده مکثی کرد و باز گفت:

- شاید پسرم بدونه؛ صبر کنید بهش زنگ بزنم.

و با پسرش تماس گرفت و مدتی صحبت کرد. وقتی تلفن را قطع کرد گفت:

- میگه یه موبایل‌فروشی توی پاساژ بزرگ موبایل هست به اسم ماهان.

- نه اون موبایل‌فروشی که من میگم روی خیابون بود. یه مغازه‌ی خیلی بزرگی بود.

یک ساعتی انتظار کشیدند تا بالأخره مغازه‌ی جواهرفروشی باز شد. از راننده خواست منتظرش بماند و بعد از ماشین پیاده شد و وارد مغازه‌ی جواهرفروشی شد. انگشترش را از دستش بیرون آورد و گوشواره‌اش را باز کرد و روی ویترین گذاشت و گفت:

- می‌خوام این‌ها رو بفروشم.

فروشنده کمی مشکوک نگاهش کرد و بعد گفت:

- فاکتورش رو دارید؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- نه، من این‌جا مسافرم. کیفم رو زدن. بی‌پول موندم، باید این‌ها رو بفروشم.

- پس پول نقد هم می‌خواید؟

- بله.

فروشنده گردنبند و انگشترش را قیمت کرد اما چون پول کافی در مغازه نداشت، برادرش را فرستاد تا از عابر بانک برایش پول بگیرد. مدتی در مغازه صبر کرد تا فروشنده مبلغ نهصد هزار تومان را که مبلغ کل گوشواره و انگشترش بود را به او داد. از جواهرفروشی که بیرون آمد به سمت مغازه‌ی کیف فروشی رفت یک کیف کوچک زنانه گرفت و به سمت تاکسی برگشت. توی تاکسی که نشست خطاب به راننده گفت:

- می‌شه برید خیابون‌های مرفه‌نشین بجنورد؟ اگه اشتباه نکنم اون موبایل‌فروشی بالا شهر بود.

- توکل به خدا، بریم ان‌شاءالله پیدا می‌کنیم.

تقریباً دو ساعتی توی خیابان‌ها چرخیدند و راننده گاهی از مردم سراغ موبایل فروشی ماهان را می‌گرفت اما هیچ‌کس نمی‌دانست کجاست. آیه وقتی احساس ضعف کرد خواست تا او را به مسافرخانه‌ی متوسطی برساند.

مقابل مسافرخانه که تاکسی متوقف شد کرایه‌ای را که راننده خیلی کمتر حساب کرده بود پرداخت کرد و از ماشین پیاده شد.

از سوپر مارکتی مقداری خوراکی خرید و بعد وارد مسافرخانه شد. وقتی درخواست اتاق کرد از او مدرک شناسایی خواستند اما او چیزی به همراه نداشت. هر چه‌قدر هم برای مرد صاحب مسافرخانه توضیح داد که کیفش را دزدیده‌اند قبول نکرد که اتاقی به او کرایه دهد مخصوصاً به خاطر تنهایی و بارداری‌اش، نسبت به او مشکوک هم شده بودند. ناامید و عصبی از مسافرخانه بیرون آمد و خودش را پیاده به پارکی رساند.

گوشه‌ای روی سبزه‌ها در کنار درختی نشست و کیکی خورد. هوای پاییزی هم حسابی سرد بود و او به خاطر نپوشیدن لباس گرم بیشتر احساس سرما می‌کرد. سرش را به درخت پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست که باز هم اشک از میان پلک‌های بسته‌اش آرام روی صورتش سر خورد. اسم روستای داوود را می‌دانست اما نمی‌خواست به آن‌جا برود. مدتی که استراحت کرد از جا برخاست و به خیابان برگشت و باز تاکسی دربستی گرفت. وقتی توی ماشین نشست راننده پرسید:

- کجا برم خانم؟

- می‌خوام برم موبایل‌فروشی ماهان، نه اونی که توی پاساژه؛ یه موبایل فروشی هست توی یه خیابون خیلی بزرگه ولی اسم خیابونش رو یادم نیست. شما نمی‌دونید همچین موبایل‌فروشی‌ای کجاست؟

راننده که پسر جوانی بود، از آینه نگاهی به او انداخت. هر چند فکر دیگری در ذهنش می‌چرخید اما طور دیگری سوالش را پرسید:

- ازتون کلاهبرداری کرده؟

- نه ...فامیله. چندین ساله ندیدمشون اومدم پیداشون کنم. صاحب موبایل‌فروشی یه کسیه به اسم آقاماهان، شوهر دخترخاله‌مه.

راننده ابرویی بالا برد و گفت:

- این‌جوری که نمی‌شه. صبر کنید زنگ بزنم به چندتا از دوستام بپرسم.

راننده به دو-سه نفری زنگ زد اما همه آدرس همان موبایل فروشی توی پاساژ را می‌دادند. به سومین نفری که زنگ زد حرف تازه‌تری داشت. همین‌طور که با دوستش صحبت می‌کرد اسم خیابان فردوسی را برد که آیه بلافاصله گفت:

- آره خودشه، خیابون فردوسی بود!

راننده سری تکان داد و با دوستش خداحافظی کرد و خطاب به آیه گفت:

- دوستم میگه این موبایل‌فروشی توی پاساژ واسه همون کسیه که توی خیابان فردوسی موبایل‌فروشی داره. حالا کدومش رو می‌خواید برید؟

- همون که خیابون فردوسیه. خداروشکر.

راننده ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. آیه تا خیابان را دید گفت:

- خودشه همین‌جاست.

وقتی جلوتر رفتند و مغازه را دید خوشحال شد. مقابل موبایل‌فروشی باز از راننده که او را از سرگردانی نجات داده بود تشکر کرد و پیاده شد. چادرش را روی سرش مرتب کرد و وارد مغازه شد. دو جوان توی مغازه بودند که هیچ‌کدام ماهان نبودند. فکر کرد شاید موبایل‌فروشی را اشتباه آمده است یا

این‌که دیگر آن‌جا متعلق به ماهان نباشد. مستأصل ایستاده بود که با صدای یکی از دو جوان به خودش آمد.

- سلام خانم، بفرمایین .

- سلام، آقا ماهان تشریف ندارن؟

جوان نگاهی به دوستش انداخت و گفت:

- با ایشون چی‌کار دارید؟

- دخترخاله‌ی خانمش هستم. آدرس خونه‌شون رو نداشتم گفتم این‌جا مزاحمشون بشم. متأسفانه موبایلم رو گم کردم شماره‌شون هم ندارم.

جوان مکثی کرد و بعد گفت:

- الان بهشون زنگ می‌زنم، ولی این‌جا نیستن رفتن. روستا تا جمعه عصر هم نمیان.

آیه باز ناامید ای وای گفت اما جوان زود گفت:

- اجازه بدید بهشون زنگ بزنم.

و موبایلش را برداشت و مشغول گرفتن شماره شد. جوان دیگر که متوجه وضعیت آیه شده بود. صندلی برایش آورد تا بنشیند. آیه از او تشکر کرد و روی صندلی نشست. درد کمرش بیشتر شده بود و به سختی داشت تحمل می‌کرد.

***

ماهان و داوود مقابل هم توی حیاط بزرگ و ویلایی خانه‌ی داوود روی راحتی‌ها نشسته بودند و با هم تخته نرد بازی می‌کردند. خانه‌ای که یک سال قبل ساخته بودند. بابک هم روی راحتی دیگری لمیده بود و کتابی در دست داشت. بقیه‌ی اهل خانه هم داخل عمارت نوساز و زیبای ویلا بودند.

داوود زیر چشمی به ماهان نگاه کرد و با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

- باختت رو نبینم رفیق.

- از اول بازی همین‌طوری اعصاب من رو به هم ریختی نذاشتی درست تاس بریزم. قبول نیست این بازی.

داوود با خنده گفت:

- آخه تاس ریختن چه ربطی به اعصاب داره؟

تا ماهان خواست حرفی بزند صدای زنگ موبایلش برخاست. نگاهی به شماره انداخت و سریع جواب داد:

- سلام، بگو معین؟

- سلام آقاماهان، یه خانمی اومدن مغازه میگن دخترخاله‌ی خانمتون هستن. اسمشون آیه‌خانمه، می‌گن اومدن شما رو ببینن ولی آدرستون رو ندارن.

ماهان که این حرف‌ها را شنید ماتش برد. بابک و داوود با هم مشغول صحبت بودند. ماهان بدون این‌که حرفی بزند برخاست و از آن‌ها دور شد. داوود که نگران شده بود گفت:

- انگاری یه چیزی شده.

بابک هم حرفش را تایید کرد و گفت:

- یه دفعه رنگ از روش پرید.

مدتی بعد ماهان تماس را قطع کرد و به سمت بقیه برگشت. داوود نگران پرسید:

- طوری شده ماهان؟

ماهان سری تکان داد و گفت:

- نه، طوری نشده. ببخشید.

و به سمت داخل رفت تا با بهارک صحبت کند. بابک که با نگاهش دنبالش می‌کرد گفت:

- حتماً یه طوری شده.

ماهان تا وارد سالن شد. سراغ بهارک را گرفت. حشمت گفت رفته تا پسرش را بخواباند. ماهان به سمت اتاقی رفت و با شتاب وارد اتاق شد. بهارک در حال خواباندن پسرش کامیار بود که با دیدن ماهان با حرص و اشاره از او می‌خواست ساکت بماند تا پسرش بخوابد. ماهان سری تکان داد. در را پشت سرش بست و نزدیک بهارک شد و با صدای آرام گفت:

- باید بریم بجنورد.

- چی شده؟ برای چی؟

ماهان در کنارش لب تخت نشست و گفت:

- معین زنگ زده بود. گفت دخترخاله‌ت آیه اومده مغازه.

بهارک فقط ناباور نگاهش می‌کرد. حرفش را باور نمی‌کرد. از ماهان خواست با معین تماس بگیرد تا خودش با آیه صحبت کند. ماهان بعد از این‌که با معین صحبت کرد و خواست گوشی را به آیه بدهد. خودش هم گوشی‌اش را به بهارک داد. لحظاتی بعد صدای آیه را شنید:

- الو بهارک؟

بهارک ناباور و بهت‌زده گفت:

- آیه، خودتی؟

آیه در حالی که سعی می‌کرد بغضش را نگه دارد و گریه نکند گفت:

- بهارک باید ببینمت.

- آیه! چه بی‌خبر رفتی! چه بی‌خبر اومدی!

آیه نتوانست بر بغضش غلبه کند و باز گریه‌اش گرفت و با همان صدایی که پر از درد بود گفت:

- اومدم باهات حرف بزنم. اومدم داوود رو ببینم و باهاش حرف بزنم.

- می‌خوای چی بهش بگی؟ می‌دونی چی به سرش آوردی؟ کاری که تو کردی نامردی بود آیه! بی‌خبر و بی‌هیچ دلیلی یهو رهاش کردی و رفتی. تو مگه نگفته بودی علاقه‌ای به سبحان نداری؟ پس برای چی زنش شدی؟

- قضاوتم نکن. اومدم بگم چی شد و برای چی رفتم. بهارک هیچکسی نمی‌دونه من اومدم بجنورد. به خدا حال من از هر کسی بدتره. دو سال تموم بازی خوردم.

بهارک که متوجه حال خراب آیه شده بود گفت:

- آروم باش قربونت برم. من همین الان راه می‌افتم با ماهان میایم بجنورد. همون‌جا باش تا برسیم.

آیه باز گفت:

- بهارک اومدم بیشتر از هر کسی با داوود حرف بزنم و برم. میشه به داوود بگی می‌خوام ببینمش؟ نیومدم مزاحم زندگیش بشم. فقط اومدم بهش بگم چی شد و چه اتفاقی افتاد. نمی‌خوام فکر کنه که آدم بی‌معرفت و دمدمی بودم که به قول و قراری باهاش گذاشته بودم پایبند نبودم.

بهارک نیم نگاهی به ماهان انداخت و بعد گفت:

- باشه بهش می‌گم. همون‌جا منتظرمون باش.

بهارک تلفن را که قطع کرد گفت:

- می‌خواد داوود رو ببینه. می‌گی چیکار کنیم؟

ماهان کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

- بعد از دو سال اومده چی بگه؟

- نمی‌دونم اما انگاری حالش خوب نبود. بهش بگم؟

ماهان به سمت پنجره رفت و گفت:

- نمی‌دونم، می‌خوای اول خودمون بریم ببینم چی می‌گه بعد به داوود بگیم. لباس بپوش بریم. هیچی هم نگو. داوود و بابک فهمیدن یه اتفاقی افتاده. بهشون می‌گیم حال پدر من یه کمی بد شده باید بریم بجنورد.

***

توی مغازه روی صندلی‌ای که سینا، دیگر شاگرد ماهان برایش آورده بود نشسته بود و منتظر بود. معین از مغازه بیرون رفت و دقایقی بعد با لیوان بزرگ نوشیدنی گرمی به مغازه برگشت. سینا میز کوچکی را از پشت ویترین آورد و مقابل آیه گذاشت و وقتی معین نوشیدنی گرم را مقابلش گذاشت، آیه به خودش آمد و متوجه آن‌ها شد و نگاهش را به معین داد و گفت:

- ممنون، چرا زحمت کشیدید!

- خواهش می‌کنم. مهمون آقاماهان هستید. امیدوارم شیر کاکائو دوست داشته باشید. چند بار ازتون پرسیدم چی می‌خورید، ولی اون‌قدری توی فکر بودید متوجه نشدید.

آیه بابت این‌که صدایش را نشنیده است عذرخواهی کرد و دوباره از گرفتن شیرکاکائو از او تشکر کرد. لیوان گرم شیرکاکائو را برداشت و جرعه‌ای نوشید. چه‌قدر به این نوشیدنی احتیاج داشت. دو روزی می‌شد که درست و حسابی چیزی نخورده بود برای همین خیلی احساس ضعف می‌کرد و به سختی خودش را حفظ کرده بود. مشتری‌ای وارد مغازه شد که معین به سمت دیگر مغازه هدایتش کرد تا نزدیک آیه نباشد. این دو جوان کم سن و سال تمام

سعی خود را می‌کردند تا رسیدن ماهان، از آیه به خوبی پذیرایی کنند و سریع مشتری‌ها را راه بیندازند تا آیه معذب نباشد.

آیه تقریباً همه‌ی شیر کاکائو را نوشید و بعد دوباره از معین و سینا تشکر کرد و از معین خواست با ماهان تماس بگیرد. می‌خواست با بهارک صحبت کند. گوشی را که از دست معین گرفت، بهارک پشت خط بود.

- آیه‌جان خوبی؟

آیه با صدای آرامی گفت:

- خوبم. بهارک می‌شه اگه مادرم یا خانواده‌م بهت زنگ زدن نگی من اومدم بجنورد؟

بهارک متعجب گفت:

- نمی‌دونن اومدی؟

- هیچکی نمی‌دونه. نمی‌خوام کسی بفهمه. بی‌خبر اومدم، بی‌خبر هم می‌خوام برگردم. به داوود گفتی من اومدم؟

بهارک نیم‌نگاهی به شوهرش انداخت و بعد از تاملی گفت:

- میام با هم صحبت می‌کنیم.

بهارک تلفن را که قطع کرد گفت:

- کاش به داوود گفته بودیم.

- چی می‌گفت الان؟

بهارک نفس بلندی کشید و گفت:

- گفت اگه پدر و مادرم زنگ زدن نگو من اومدم بجنورد. گفت بی‌خبر اومدم بی‌خبر هم می‌خوام برگردم.

- پس می‌خواد برگرده سر خونه و زندگیش؛ این‌جوری اگه داوود نفهمه بهتره.

بهارک با نگرانی سوالی که در ذهنش می‌چرخید از ماهان پرسید:

- تو فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده که آیه پاشده اومده بجنورد و می‌خواد با داوود حرف بزنه؟

اما سوالی بود که ماهان جوابی برای آن نداشت و خودش هم کنجکاو بود تا زودتر به جواب این سوال برسد.

آیه یک ساعتی به انتظار نشست تا بالأخره پژو پارس سفید ماهان مقابل در مغازه توقف کرد و سینا با دیدن ماشین گفت:

- آقاماهان و خانمشون اومدن.

آیه با شنیدن این حرف نگاهش به سمت در مغازه چرخید. در باز شد و بهارک وارد مغازه شد. لحظاتی مبهوت، آیه را نگاه کرد و بعد خودش را به آیه رساند او را در آغوش گرفت. او را که در آغوش گرفت متوجه بارداری‌اش شد. نگاهی از سر تعجب به او انداخت و متعجب اما آرام گفت:

- آیه، حامله‌ای؟

آیه با چشمان خیس سری تکان داد و گفت:

- تا همین دیروز صبح قبل از ساعت دوازده، از وجود این بچه خوشحال بودم؛ اما حالا ازش بیزارم. نمی‌خوامش.

بهارک متعجب گفت:

- آخه چی شده؟ چه اتفاقی افتاد؟ مگه ما چی‌کار کردیم که حتی حاضر نشدی ما رو ببینی؟

اشک باز از چشمان آیه جوشید. بهارک باز او را در آغوش کشید و گفت:

- آروم باش قربونت برم! چه بلایی سرت اومده که این‌جوری پریشونی؟

- دو سال تموم بازیم دادن بهارک. من... من حافظه‌م رو از دست داده بودم.

بهارک ناباور گفت:

- چی؟

ماهان جلوتر آمد و گفت:

- بهارک این‌جا که نمی‌شه صحبت کنیم. بهتره بریم خونه.

نگاه آیه به سمت ماهان که بچه‌اش هم توی بغلش بود چرخید و گفت:

- سلام آقاماهان، ببخشید که اومدم این‌جا، هیچ آدرسی از بهارک نداشتم. این‌جا رو هم پرسون پرسون پیدا کردم.

- کار خوبی کردید. خیلی هم خوش اومدید. بفرمایین بریم منزل.

هر سه نفر از مغازه بیرون آمدند. بهارک به آیه کمک کرد صندلی عقب نشست و بچه‌اش را از ماهان گرفت و در کنار آیه نشست. ماهان هم سریع پشت رل نشست و حرکت کرد. بهارک آرام به آیه گفت:

- چند ماهته؟

آیه هم آرام جوابش را داد:

- سیزده-چهارده روز دیگه به دنیا میاد. کمردرد امونم رو بریده.

- با اتوبوس اومدی؟

آیه سری تکان داد و باز اشک تازه از چشمانش جوشید. بهارک هم به گریه افتاد و گفت:

- الهی قربونت برم گریه نکن. واسه‌ت خوب نیست.

آیه دلخور نگاهش را به بهارک داد و گفت:

- بهارک چرا نیومدی دیدنم؟

- هر بار زنگ زدم مادرت گفت خونه نیستی. هر بار اومدم گفتن خونه نیستی. وقتی فهمیدم با سبحان ازدواج کردی بدجور از دستت عصبانی شدم به خاله گفتم می‌خوام عروسیش رو تبریک بگم گفتن با سبحان رفتی مسافرت. چند بار دیگه هم زنگ زدم شماره‌ی خونه‌ت رو بگیرم و باهات حرف بزنم ولی خاله هر بار من رو پیچوند.

آیه زهرخندی به لبش نشست و با تلخی گفت:

- می‌ترسیدن. می‌ترسیدن تو حرف‌هایی بزنی که دروغاشون رو برملا کنه.

- حافظه‌ت رو چرا از دست داده بودی؟

آیه اشک روی گونه اش را گرفت و گفت:

- دو سال و چند ماه قبل توی دانشگاه، به خاطر ضعف و سرگیجه از سی تا پله پرت شدم. سه-چهار روز بی‌هوش بودم بعدم به خاطر ضرباتی که به سرم خورده بود حافظه‌م از دست دادم. حتی دکترها هم تعجب کرده بودن. می‌گفتن سابقه نداشته. آخه می‌گفتن ضربه‌ای که به سرم خورده خیلی شدید نبود. بعد وقتی حافظه‌ام رو از دست دادم می‌گفتن یه هفته تا یه ماه نشده حافظه برمی‌گرده؛ ولی حافظه‌م برنگشت. هزار جور عکس از سرم گرفتن بعد یه دکتری گفت ممکنه هیچ‌وقت حافظه‌م برنگرده. گفت این از موارد نادره که خیلی کم اتفاق می‌افته. نگفت طولانی‌مدت، گفت هیچ‌وقت برنمی‌گرده. اوایل خیلی عصبی و پرخاشگر شده بودم. زیر نظر یه روانشناس بودم و خیلی زود شرایطم رو پذیرفتم. خانواده‌م بهم گفتن قبل از اون حادثه قرار بوده باهاش ازدواج کنم. بهم گفتن دوستش داشتم، اما تمومش دروغ بود.

و باز هق‌هق گریه‌اش در فضای ماشین پیچید. ماهان هم که حرف‌هایش را می‌شنید با خشم فرمان ماشین را فشار داد و نتوانست از ریختن اشکش جلوگیری کند؛ اما خیلی زود اشکش را گرفت و زیر لب فحشی به سبحان داد. بهارک هم داشت گریه می‌کرد که همین باعث شد پسرش هم گریه کند. آیه که انگار از عالم دیگری بیرون آمده بود و تازه متوجه پسر بهارک شده بود دستی به موهایش کشید و گفت:

- پسرته؟

- آره، اسمش کامیاره.

آیه اشک‌هایش را گرفت و بچه را از بهارک گرفت و گفت:

- ماشاءالله چه‌قدر بانمکه! شبیه خودته بهارک. آخ چه‌قدر دوست داشتم بیام عروسیت. ولی الیاس اجازه نداد. بابا اون موقع هیچی نمی‌دونست. وقتی از سفر برگشتن خیلی دلخور بود. چند روزی با من حرف نمی‌زد. اصلاً درک نمی‌کردم چرا به خاطر یه علاقه و دوست داشتن باید تا این حد مجازات می‌شدم. منم تصمیم گرفتم سکوت کنم و حرفی نزنم اما انگار واسه‌شون اهمیتی نداشت. چند روز بعد توی دانشگاه اون اتفاق واسه‌م افتاد.

کامیار آرام گرفت اما متعجب به آیه نگاه می‌کرد. بهارک گفت:

- چی شد همه چیز یادت اومد؟

- چند وقتی بود خواب‌های عجیبی می‌دیدم. می‌دونستم خواب‌هام مربوط به گذشته‌ست. در موردش از بقیه سوال می‌کردم جواب درست و حسابی بهم نمی‌دادن.

بهارک کنجکاوانه پرسید:

- چه خوابی می‌دیدی؟

- خواب یه مرد. مردی که چهره‌ش رو درست نمی‌دیدم. یه بار توی خواب بهم انار داد. یه بار بهم رز آبی داد.

این را که گفت، بهارک با لبخند و آرام گفت:

- داوود.

آیه باز چشمانش خیس شد و سری تکان داد. بهارک دستش را گرفت. هر دو به هم نگاه کردند. آیه برای این‌که کامیار گریه نکند سریع اشکش را گرفت و گفت:

- دیروز ظهر نشسته بودم توی خونه که یه دفعه یه چیزی مثل برق از ذهنم گذشت. توی بدن عروسکم یه گردنبند قایم کرده بودم. اون گردنبند رو که از عروسک بیرون آوردم انگاری پرت شدم وسط گذشته و همه خاطرات به ذهنم هجوم آوردن. خیلی سریع و رگباری خاطراتم برگشت. یه مدت توی بهت بودم. فکر می‌کردم افتادم وسط تونل زمان. احساس می‌کردم زیر پام خالیه. فقط می‌خواستم از اون خونه و از اون شهر فرار کنم. لباس پوشیدم. چادرم رو سرم کردم و کیفم برداشتم و از خونه بیرون زدم. حالم خیلی بد بودم. رفتم سمت ترمینال و برای اولین اتوبوس به بجنورد بلیط گرفتم. شاید نباید می‌اومدم، اما وقتی به خودم اومدم که رسیده بودم به بجنورد. حالا که اومدم باید داوود رو ببینم.

بهارک اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- ماهان به داوود زنگ بزن بیادش.

ماهان که مقابل خانه‌ی رسیده بود با ریموت در خانه را باز کرد و وارد خانه شد و گفت:

- شما برید داخل. من به داوود زنگ می‌زنم.

آیه و بهارک از ماشین پیاده شدند و وارد خانه شدند. یک خانه‌ی بزرگ که دکوراسیونی زیبا و امروزی داشت. بهارک، پسرش را روی قالیچه‌ی جلوی مبل نشاند و به سمت پرده‌ها رفت. همه‌ی آن‌ها را کنار زد که خانه حسابی روشن شد. آیه به سختی روی مبلی نشست و گفت:

- چه خونه‌ی قشنگی داری.

بهارک به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- چشمات قشنگ می‌بینه قربونت برم. صبر کن یه شربت و شیرینی بیارم بخوری. معلومه ضعف کردی. دستات داشت می‌لرزید. ناهار هم که نخوردی!

سریع دوتا لیوان شربت با دیس شیرینی به پذیرایی برد و مقابل آیه گذاشت. نزدیک آیه نشست و گفت:

- تا یه شیرینی و شربت بخوری برمی‌گردم. مواظب این وروجک من باش تازه راه افتاده، نیاد بزنه اینا رو بریزه روی فرش!

و سریع از سالن بیرون رفت. ماهان به ماشینش تکیه زده بود و نگاهش خیره به باغچه‌ی کوچک و سرسبز خانه‌اش بود که بهارک خودش را به او رساند و گفت:

- ماهان، می‌شه یه غذایی سفارش بدی بیارن؟ ناهار نخورده.

- باشه الان می‌رم خودم می‌گیرم.

- به داوود زنگ زدی؟

ماهان که حسابی فکر کرده و تصمیم گرفته بود که داوود نباید از آمدن آیه خبردار بشود برای همین گفت:

- بهارک به نظرت باید زنگ بزنم؟

بهارک خیلی ساده و راحت گفت:

- اومده داوود رو ببینه.

- یه کم به داوود فکر کن. می‌خوای هوایی بشه؟ آیه شوهر داره، بچه‌ش چند روز دیگه به دنیا میاد. داوود بعد دو سال تازه یه کم به خودش اومده. خوبه خودت حال و روز برادرت رو توی این دوسال می‌دیدی که چه‌قدر عصبی بود. برای این‌که این دختر فراموش کنه روز و شب خودش رو با کار خسته می‌کرد. تو خودت نبودی که آیه رو نفرین می‌کردی؟

بهارک با این حرف‌ها کمی به فکر رفت ولی باز گفت:

- ولی آیه مقصر نبوده، بازیش دادن.

ماهان باز سعی کرد توجیهش کند.

- هر چیزی که بوده برمی‌گرده سر خونه و زندگیش و باز داوود می‌مونه و یه مشت فکر و خیال.

بهارک هم نگاهش میخ نگاه ماهان ماند و کمی بعد آرام گفت:

- چی به آیه بگم؟

ماهان بازوهایش را گرفت و گفت:

- بگو نامزد داره و همین روزا ازدواج می‌کنه. بهش بگو اگه اون رو ببینه ممکنه از ازدواجش پشیمون بشه. این‌جوری که بگی بی‌خیال دیدن داوود می‌شه.

اشک بی‌اختیار از چشمان بهارک روی گونه‌اش دوید و گفت:

- گناه داره خب.

ماهان صورت بهارک را با دستانش قاب گرفت و با شصت‌هایش اشک‌های بهارک را گرفت و گفت:

- قربونت برم چرا گریه می‌کنی؟ داوود هم گناه داره. بعدم زن‌ها راحت‌تر فراموش می‌کنن!

بهارک دستانش را کنار زد و گفت:

- واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟

- الهی ماهان فدات بشه چرا جبهه می‌گیری؟ منظورم اینه تحملتون بیشتره.

بهارک سری تکان داد و به داخل برگشت. قرار بود همان حرفی را بزند که ماهان خواسته بود. آیه روی زمین مقابل کامیار نشسته بود و داشت با او بازی می‌کرد. بهارک همین‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

- داره اذیتت می‌کنه؟

- نه، اصلاً.

بهارک ظرف میوه را از یخچال بیرون آورد. مدتی که در آشپزخانه مشغول کار بود به حرف‌های ماهان فکر می‌کرد. با ظرف میوه و پیش‌دستی از آشپزخانه

بیرون آمد. آن‌ها را روی میز عسلی گذاشت و خودش مقابل آیه و کامیار روی زمین نشست و گفت:

- دختره یا پسر؟

آیه نگاهش را به او داد و گفت:

- پسر.

- اسمش رو چی می‌خوای بذاری؟

آیه با این سوال نیشخندی زد و گفت:

- نمی‌دونم. تا دیروز می‌خواستم اسمش بذارم امیرعلی ولی سبحان دوست داشت بذاره آریا؛ اما دیگه واسه‌م اهمیتی نداره.

بهارک باز دست آیه را با مهربانی گرفت و گفت:

- اون بچه که تقصیری نداره.

- نمی‌تونی درک کنی بهارک چه حس بدیه. احساس می‌کنم دو سال تموم ازم سوءاستفاده کردن. احساس می‌کنم سبحان از جسمم سوءاستفاده کرده. بارها بهش گفتم فکر می‌کنم یه چیزی رو ازم پنهون می‌کنی. باورت نمی‌شه هر بار با اطمینان می‌گفت هیچ‌چیزی نیست که ازت مخفی کرده باشیم. بهش گفتم اگه یه روزی حافظه‌م برگرده و بفهمم موضوعی رو ازم مخفی کردید دیگه لحظه‌ای باهات نمی‌مونم.

بهارک چند میوه درون بشقاب گذاشت و مقابل آیه قرار داد و گفت:

- یعنی می‌خوای ازش جدا بشی؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- این بچه که به دنیا بیاد این‌کار رو می کنم.

- سبحان توی این دوسال چه جوری بود؟

بهارک سوال می‌پرسید و آیه جوابش را می‌داد. به قدری آشفته و پریشان بود که با هر حرفی اشک‌هایش روان می‌شد. بهارک هم برای این‌که آرام باشد تصمیم گرفت سوالی نپرسد. در عوض از خودش و بیتا و بابک برایش می‌گفت. از این دو سال زندگی‌اش در بجنورد. از خانواده‌ی شوهرش و از این‌که رابطه‌ی او با پروین، مادر داوود خوب شده است. وقتی دوباره حرف از مادر داوود شد،آیه گفت:

- پروین‌خانم من رو بخشید که به دروغ مهمون خونه‌ش شده بودم؟

- آره، اون موضوع رو اصلاً فراموش کردن.

آیه باز نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- داوود چی‌کار می‌کنه؟

و بهارک باز به یاد حرف‌های ماهان افتاد. گفتنش برایش سخت بود. او به آیه حق می‌داد. یک بار در آتش دروغ سوخته بود برای همین نمی‌خواست دوباره با دروغ روحش را آزار دهد. مردد مانده بود که چه بگوید که باز آیه گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی بهارک؟

بهارک به جای این‌که جواب سوالش را بدهد گفت:

- می‌گم آیه نمی‌خوای به خانواده‌ت خبر بدی این‌جا هستی؟ مادرت گناه داره نگرانت می‌شه.

- اهمیتی نداره واسه‌م. در برابر این کاری که با من کردن، نگرانیشون واسه‌م اهمیتی نداره. بذار چند روز بسوزن تا بفهمن درد سوختنی که به قلب من گذاشتن.

بهارک دستش را گرفت و با دست دیگرش اشک‌های آیه را که باز از چشمانش جوشیده بود گرفت و گفت:

- داری چشمات رو از بین می‌بری با این همه گریه! سعی کن آروم باشی.

- نمی‌تونم بهارک، نمی‌تونم. حتی این اشک‌ها هم نمی‌تونه آتیش وجودم رو خاموش کنه. اگه اون اتفاق نمی‌افتاد و توی خونه زندونیم می‌کردن و هر روز کتکم می‌زدن هم این‌قدر درد نداشتم که الان دارم... آخ!

و دستش را روی شکمش گذاشت و از درد به خودش پیچید. بهارک ترسیده گفت:

- چی شد؟ درد داری؟ می‌خوای بریم دکتر؟

آیه در میان درد گفت:

- تا یه تکون می‌خوره این‌جوری تموم جونم درد می‌گیره.

- بیا بریم تو اتاق یه کم دراز بکش. پاشو.

و آیه را به اتاقی برد و کمکش کرد تا مانتویش را درآورد و روی تخت دراز کشید. پتو را رویش کشید و نزدیکش نشست و گفت:

- یه کم استراحت کن بعداً با هم حرف می‌زنیم. من برم یه دمنوش خوب گیاهی واسه‌ت بیارم یه کم آروم بگیری.

- دستت درد نکنه، ولی فعلاً هیچی نمی‌خوام. به داوود زنگ می‌زنی؟

بهارک مکثی کرد و بعد گفت:

- برای چی می‌خوای داوود رو ببینی؟

آیه از درد چهره‌اش در هم شد و به سختی گفت:

- باید بهش بگم که چی شده بود. نمی‌خوام فکر کنه بی‌معرفت بودم.

- هیچ‌وقت همچین فکری نکرد.

آیه چشم باز کرد. گویا دردش فروکش کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه بار بعد از این‌که حافظه‌م رو از دست داده بودم جلوی خونه‌مون دیدمش. نمی‌شناختمش اون موقع. مادرم پرسید می‌شناسی این مرد رو؟ من گفتم نه. نذاشت بیشتر حرف بزنم. سبحان هم داوود رو از اونجا دور کرد. آخرین نگاهش رو یادمه. نگاهش رنگ نفرت داشت. با نفرت نگاهم می‌کرد. با تلخی، با بغض.

و باز گریه کرد. بهارک هم باز اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- خودم الان بهش زنگ می‌زنم. تو فقط استراحت کن. دیگه‌م گریه نکن، باشه؟

آیه با پلک زدن حرفش را پذیرفت. بهارک از اتاق بیرون رفت و در را بست و با خشم دستانش را مشت کرد و فشرد و با خودش گفت:

- نامردا! چطور دلتون اومد اینکار رو بکنید؟

و خودش را به تلفن رساند و گوشی را برداشت، اما تا خواست شماره را بگیرد. کامیار سینی روی میز را کشید و لیوان و دیس شیرینی را ریخت. تلفن را گذاشت و خودش را به کامیار رساند. با غرولند، او را به کناری گذاشت و مشغول جمع کردن وسایل روی زمین شد.

کمی که پذیرایی را مرتب کرد، کامیار را داخل تابش گذاشت و با غر زدن به سمت تلفن رفت. شماره‌ی داوود را گرفت اما هنوز داوود گوشی‌اش را جواب نداده بود که موبایلش زنگ خورد. گوشی را گذاشت و به سمت کیفش رفت. شماره‌ی آمنه روی صفحه‌ی موبایل بود. استرس به جانش نشست و کمی فکر کرد و بعد جواب داد:

- الو سلام دخترخاله‌جان.

- سلام بهارک‌جون، چطوری؟ پسرت چطوره؟

- خوبم پسرمم خوبه. خاله‌جان ما خوبن؟

- شکر مامان هم سلام می‌رسونه.

آمنه به ظاهر زنگ زده بود احوالی بپرسد اما حقیقتاً می‌خواست ببیند او از آیه خبر دارد یا نه؟ اما بهارک هیچ چیزی بروز نداد و وقتی تلفن را قطع کرد با نفرت گفت:

- به تو هم می‌گن خواهر؟

تا موبایلش را قطع کرد تلفن خانه زنگ خورد. شماره‌ی داوود بود که سریع جواب داد:

- الو سلام داوود.

- سلام، گوشیم دم دستم نبود. باهام کار داشتی؟

بهارک مکثی کرد و بعد گفت:

- راستش نه، همین‌طوری زنگ زدم بگم پدرشوهرم حالش خوبه نگران نباشید.

- نگران که بودیم به ماهان زنگ زدم گفت طوریش نیست. خب حالا که به خیر گذشته پاشید بیاید.

- دیگه نمی‌صرفه بیایم. باشه پنج‌شنبه جمعه‌ی هفته‌ی بعد میایم.

داوود از شنیدن این حرفش قانع شد و گفت:

- خب باشه، خداحافظ.

در اتاق باز شد و آیه بیرون آمد و گفت:

- بهارک!

بهارک که داشت گوشی را می‌گذاشت به خیال این‌که تلفن قطع شده است گفت:

- چی شده آیه؟ چیزی احتیاج داری؟

داوود هم که تلفن را قطع نکرده بود این جمله‌ی آخر بهارک را شنید و بعد تلفن قطع شد. داوود وقتی تماس قطع شد همین‌طور که متعجب به گوشی‌اش نگاه می‌کرد با خودش گفت:

- آیه؟

و باز دوباره شماره‌ی خانه‌ی بهارک را گرفت. آیه با سرگیجه‌ای که داشت از اتاقش بیرون آمده بود. بهارک خودش را به او رساند و گفت:

- چی شده آیه؟ حالت خوبه؟

- نمی‌دونم چه مرگم شده، چشمام سیاهی می‌ره.

بهارک او را به سمت مبل برد و گفت:

- خب بیا این‌جا بشین. شاید قندت افتاده.

تا آیه را روی مبل نشاند باز تلفن خانه زنگ خورد. به سمت تلفن رفت. بدون این‌که به شماره نگاه کند گوشی را برداشت. همان موقع کامیار از تابش افتاد و گریه‌اش به هوا برخاست. گوشی را برداشت اما کنار تلفن گذاشت و به سمت پسرش دوید. کامیار را از روزی زمین برداشت. آیه که نمی‌توانست از جایش برخیزد و سعی می‌کرد دردش را مخفی کند گفت:

- بهارک بیارش این‌جا، فکر می‌کنم بتونم آرومش کنم.

- نه آیه، تو حالت خوب نیست. صبر کن تلفن رو جواب بدم.

و گوشی را برداشت و جواب داد:

- الو بفرمایین؟

با شنیدن صدای داوود جا خورد.

- بهارک!

بهارک ناباور گفت:

- داوود؟

- کی اونجاست بهارک؟

- کی؟

- صدای آیه رو شنیدم، اونجاست؟

بهارک نیم‌نگاهی به آیه انداخت و ناچاراً گفت:

- این‌جاست.

داوود عصبی گفت:

- برای چی اومده؟

- اومده که تو رو ببینه.

زهرخند درون کلام داوود نشست و گفت:

- من رو ببینه، با شوهرش؟

- تنهاست، اومده با تو حرف بزنه.

داوود با تندی و عتاب گفت:

- پس چرا داشتی از من پنهون می‌کردی که اومده؟

- می‌خواستم بهت بگم.

داوود باز داد زد:

- چرا نگفتی؟

بهارک باز به آیه نگاه کرد و خطاب به داوود گفت:

- می‌تونی بیای؟

داوود با خشم غرید:

- نه نمی‌تونم، بهش بگو نمی‌خوام ببینمش.

- داوود گوش کن.

باز کامیار شروع کرد به گریه. آیه از جا برخاست و به بهارک نزدیک شد. بهارک همین‌طور که کامیار را تکان تکان می‌داد تا آرامش کند داشت سعی می‌کرد با داوود صحبت کند که آیه آرام گوشی را از او گرفت. بهارک هم بدون هیچ حرف و حرکتی، گوشی را به او داد.

آیه وقتی گوشی را به گوش گذاشت، داوود داشت عصبانی حرف می‌زد:

- آدمی که نمی‌تونه روی حرفش بایسته و یه روز یه حرفی می‌زنه و فرداش کاری می‌کنه بر خلاف حرف خودش، فکر می‌کنی ارزش این رو داره که پای حرفاش بشینم؟

آیه که بغض گلویش را گرفته بود آرام روی مبل کنار میز تلفن نشست. درد شدیدی توی کمر و شکمش احساس می‌کرد. لحظاتی سکوت برقرار شد و بعد داوود باز گفت:

- بهارک... بهارک پشت خطی؟

آیه در حالی که صدایش می لرزید آرام گفت:

- شاید این‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.

داوود سکوت کرد و آیه بغضش شکسته شد و گفت:

- فکر می‌کردم بیام همه چیز رو بهت بگم تا بلکه ازم متنفر نباشی تا بعد از این با این خیال و فکر زندگی نکنی که همه‌ی زن‌ها بی‌معرفتن، تا فکر نکنی علاقه و دوست داشتن الکیه.

داوود با زهرخندی گفت:

- بهت گفتم همه چیز رو ردیف می‌کنم، فقط صبر کن. فقط بهم مهلت بده. گفته بودم یا نه؟ ولی چی شد که راحت نشستی سر سفره‌ی عقد با سبحان و بهش بله گفتی و بعد تو چشمام نگاه کردی و گفتی من، تو رو نمی‌شناسم؟

- نمی‌شناختمت. اون موقع نمی‌شناختمت.

داوود با تمسخر خندید و گفت:

- یعنی الان من رو می‌شناسی؟ می‌دونی با این کاری که کردی چی به سرم آوردی؟ این دو سال هر روزش واسه‌م عذاب بود! حالا اومدی چی بگی؟

آیه اشکش را گرفت و با صدایی که از شدت گریه گرفته بود گفت:

- اومدم بگم عذاب این دو سال تو رو، من توی دو روز کشیدم. من... من حافظه‌م از دست داده بودم داوود. فقط دو روزه که همه چیز یادم اومده و دو روزه مثل یه تیکه گوشت وسط آتیشم.

و هق‌هق گریه‌اش مانعش شد حرفش را بزند. دردی باز در شکمش پیچید که باعث شد گوشی از دستش رها شود.

اما صدای نگران داوود از آن سوی خط شنیده میشد:

- الو آیه؟ چی داری می‌گی؟ آیه.

بهارک که کنارش ایستاده بود سریع گوشی را برداشت و گفت:

- داوود حالش خوب نیست. گویا یه اتفاقی واسه‌ش افتاده و ضربه‌ای که به سرش خورده باعث شده بوده حافظه‌ش رو از دست بده. دیروز که حافظه‌ش برگشته، راه افتاده اومده بجنورد. بدون اطلاع خانواده‌ش. الان حالش خوب نیست. بیا بجنورد اما تو رو خدا با احتیاط بیا من به آیه برسم.

- الو بهارک، چی شده؟ چرا حالش خوب نیست؟ بهارک؟

اما بهارک گوشی را قطع کرد. کامیار را روی زمین نشاند و زیر بازوی آیه گرفت و او را باز به سمت اتاق برد. او را که روی تخت نشاند گفت:

- شاید وقت زایمانت باشه. می‌خوای بریم بیمارستان؟

- نه درد زایمان نیست. دراز بکشم بهتر می‌شم. برو به بچه‌ت برس داره گریه می‌کنه.

بهارک به پذیرایی برگشت و کامیار را بغل گرفت. در سالن باز شد و ماهان با غذا وارد سالن شد و نگران گفت:

- چی شده؟

بهارک سرسری همه چیز را به ماهان گفت و پسرش را به ماهان سپرد و دوباره خودش به سراغ آیه رفت. کمی در کنارش نشست. وقتی باز دردش فروکش کرد، به پذیرایی برگشت. داشت برای آیه غذایی درون سینی می‌چید که ماهان وارد آشپزخانه شد و دلخور گفت:

- نباید به داوود می‌گفتی.

بهارک به سمتش برگشت و گفت:

- آیه دیگه با سبحان زندگی بکن نیست.

- یعنی چی؟

بهارک سینی را برداشت و گفت:

- نمی‌خواستم منم بشم مثل خانواده‌ی آیه که با دروغ زندگیش رو تباه کردن. بذار خود داوود تصمیم بگیره. این‌جوری بهتره.

و از آشپزخانه بیرون زد و به اتاق آیه رفت. با سینی غذا نزدیک تخت نشست و گفت:

- پاشو یه غذایی بخور جون بگیری.

- بهارک نمی‌تونم غذا بخورم.

کمی صاف‌تر نشست. به تاج تخت تکیه زد و گفت:

- نمی‌دونم چرا وقتی یه کاری رو می‌کنم بعدش فکر می‌کنم کار بدی کردم. مثل اومدنم به بجنورد. مثل زنگ زدن به داوود.

بهارک لقمه‌ی به سمتش گرفت و گفت:

- مهم نیست.

آیه لقمه‌ای را که بهارک به سمتش گرفته بود گرفت و گفت:

- باز زندگیش رو به هم ریختم.

- مهم نیست.

آیه به لقمه‌ی توی دستش خیره شد و گفت:

- دو سال یه جور عذاب کشید الان هم یه جور دیگه دارم عذابش می‌دم.

- داوود فقط از ناراحتی تو عذاب می‌کشه.

آیه نگاهش را از پنجره‌ی کنار تخت به بیرون داد و گفت:

- نمی‌تونم تو چشماش نگاه کنم.

- تو که مقصر نبودی.

آیه لحظاتی سکوت کرد و بعد مثل کسی که چیزی را به خاطر می‌آورد نگاهش به سمت بهارک برگشت و گفت:

- ازدواج کرده؟

بهارک خندید و گفت:

- کی؟ داوود؟

آیه سری تکان داد و بهارک گفت:

- نه بابا، فقط کار و کار! توی کارش حسابی پیشرفت کرده.

لبخند به لب آیه نشست و گفت:

- لیاقتش رو داشت. رابطه‌تون با پروین‌خانم خوب شده؟

- آره، خیلی طول کشید ولی بالأخره رابطه‌مون خوب شد. پدرم با کمک داوود توی کار حمل و نقل موفق شد. یه شرکت حمل و نقل داره. خیلی بزرگ نیست ولی خوبه. بیست و دو تا کامیون داره و در آمدش هم بد نیست. بابک هم زده تو کار پرورش گل رز. زندگی خوبی برای خودش ساخته. ماه دیگه عروسیشه.

لبخندی روی لب های آیه نشست و گفت:

- با کی ازدواج می‌کنه؟

- دختر عمه زلیخام. با هم نامزد کردن.

تقریباً یک ساعتی حرف زدند که با زنگ در به خودشان آمدند. آیه با شنیدن صدای زنگ گفت:

- داوودِه؟

بهارک به سوی پنجره رفت و حیاط را نگاه کرد و گفت:

- آره.

و از اتاق بیرون رفت. سینی را توی آشپزخانه گذاشت و به پذیرایی برگشت که در سالن باز شد و ماهان و داوود وارد پذیرایی شدند. داوود با نگاهش درون پذیرایی به دنبال آیه گشت. بهارک جلوتر رفت و سلام داد. داوود جواب سلامش را داد و گفت:

- کجاست؟

- بیا بشین. میادش.

اما داوود بی‌قرارتر از آن بود که صبر کند برای همین باز گفت:

- گفتم کجاست؟

بهارک با نگاهش به اتاق آیه اشاره کرد که داوود به سمت اتاق رفت و بی‌مهابا در را باز کرد. آیه از جا برخاسته بود و داشت چادرش را سرش می‌کرد که در اتاق باز شد. داوود همان‌جا در آستانه‌ی در با دیدن آیه خشکش زد. آیه هم با دیدن او ماتش برده بود. چادرش را کمی جمع‌تر کرد تا شکمش را بپوشاند اما داوود به خوبی متوجه بارداری او شده بود. اشک آرام از چشمانش روی صورتش سر خورد و میان ته‌ریشش گم شد. آیه این سکوت را شکست و آرام گفت:

- سلام.

داوود سری تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

- سلام!

و نگاهش را به زیر انداخت. شاید خجالت می‌کشید و شاید از غیرت بود که نخواست دیگر به چشمان زنی نگاه کند که متعلق به مرد دیگری بود.

آیه لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- ببخش نمی‌تونم بایستم.

داوود وارد اتاق شد اما در را نبست. روی صندلی‌ای که دورتر از تخت، کنار دیوار بود نشست. سرش پایین بود و چشمانش گریان. آیه اما چشم از او بر نمی‌داشت. او هم اشک روی صورتش دوید اما زود اشکش را گرفت و گفت:

- چرا نگاهم نمی‌کنی؟

داوود نگاهش را به سوی پنجره داد و گفت:

- دو سال قبل حقش رو ازم گرفتی.

آیه بغضش را فرو داد و گفت:

- شاید نباید می‌اومدم ولی توی بد شرایطی راه افتادم سمت بجنورد. وقتی رسیده بودم این‌جا فکر کردم نباید می‌اومدم.

نگاه داوود به سمتش چرخید و گفت:

- می‌شه بگی چه اتفاقی واسه‌ت افتاده بود؟

آیه سری تکان داد و شروع کرد به حرف زدن. هر کلمه‌ای که می‌گفت قلب داوود از درد فشرده می‌شد و اشک‌هایش بی‌صداتر روی صورتش می‌غلتید.

حرف‌های آیه که تمام شد مدت طولانی بینشان سکوت برقرار شد تا این‌که داوود این سکوت را شکست و گفت:

- من رو ببخش.

- برای چی؟

داوود بغضش را فرو داد و گفت:

- ندونسته قضاوتت کردم.

- می‌دونم، گله‌ای از تو ندارم.

داوود با تلخندی گفت:

- اون موقع که می‌بایست باهام صمیمی باشی من رو شما خطاب می‌کردی.

آیه باز سکوت کرد و بعد گفت:

- حق با شماست. معذرت می‌خوام.

داوود اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- داری مادر می‌شی؟

- چند روز دیگه.

داوود باید تصمیمش را می‌گرفت. باید حرفی می‌زد. آیه آمده بود به هوای دیدن او، شاید هم به هوای حمایت او. داوود حاضر بود به خاطر او، سبحان که هیچ، با همه خانواده‌ی آیه و خانواده‌ی خودش بجنگد. عشق او مردانه بود. اما دوست نداشت زندگی‌ای خراب شود و فرزندی یکی از والدینش را از

دست بدهد. او طعم تلخ دوری از پدر چشیده بود. او نمی‌توانست مثل سبحان نامرد باشد. دستانش را مشت کرد و به سختی گفت:

- به سلامتی ان‌شاءالله به دنیا بیاد. خداحافظ.

و از جا برخاست که آیه ناباور گفت:

- داری می‌ری؟

داوود پشت به او، چشمانش را بست. باید لگام می‌زد این احساسی را که به شوق دیدن آیه، او را با سرعت به آن‌جا کشانده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- هر چیزی که بنا بود بشنوم شنیدم. بهتره شما هم برگردید تهرون. برگردید سر خونه و زندگیتون.

آیه با بغضی که سعی می‌کرد مهارش کند گفت:

- چطوری؟

- نمی‌دونم، ولی به خاطر اون بچه برگردید.

آیه از جا برخاست و گفت:

- با مردی زندگی کنم که با دوز و کلک باهام ازدواج کرد و دو سال بهم دروغ گفت؟

داوود نسخه‌ای که قلباً به آن راضی نبود برای آیه پیچید و گفت:

- سعی کن ببخشیش، به خاطر بچه‌ت.

آیه دستانش را از خشم مشت کرد و با تلخی و نفرت گفت:

- نیومده بودم خودم رو بهت تحمیل کنم و توی زندگیت پا بذارم که داری این حرف‌ها رو می‌زنی! فقط اومده بودم حقیقت رو بهت بگم. نترس قرار نیست این‌جا بمونم و سربار زندگیت بشم. برمی‌گردم تهرون اما این‌که چیکار باید بکنم رو خودم تصمیم می‌گیرم.

داوود این بار به سمتش برگشت و از خشم درون چشمان آیه جا خورد؛ اما با این‌حال با تندی گفت:

- بچه نشو! بچگانه هم تصمیم نگیر! این بچه پدر و مادر می‌خواد. نمی‌خوای که یه عمر حسرت نداشتن یکیشون رو به دل داشته باشه؟

آیه عصبی شد و با خشم بر سر داوود فریاد زد:

- دیگه هیچی واسه‌م مهم نیست. وقتی من واسه پدر و مادرم مهم نبودم که این‌طور با زندگیم بازی کردن چرا این بچه باید مهم باشه؟ تو هم برو. من نیومدم دنبال حمایت و عشق الکی تو! گم شو از این‌جا.

و دست به زیر روسری‌اش برد و گردنبندی را که داوود برایش خریده بود از گردن کند و گفت:

- این گردنبند لعنتی تو منو از عالم فراموشیم بیرون کشید!

و آن را به سوی داوود پرت کرد و باز فریاد زد:

- تو و سبحان هیچ فرقی با هم ندارید! خودخواه و نابودگر. هر کدومتون یه جورید! گم شو از جلو چشمام مردِ به اصطلاح با غیرت!

داوود هرگز آیه را این‌جور خشمگین ندیده بود. ماتش برده بود و ناباور نگاهش می‌کرد. از این‌که او را با سبحان مقایسه کرد حرصش گرفت و بی‌توجه به وضعیت سبحان گفت:

- ببین خانم تو حق نداری من رو با اون شوهر عوضیت مقایسه کنی!

آیه رو گرداند از او و آرام عصبی گفت:

- اون شوهر من نیست.

و دستش را به کمر گرفت و با صدای آخ بلندی لبه‌ی تخت نشست. داوود ترسیده بهارک را صدا زد. آیه از درد به خودش می‌پیچید و با گریه به شکمش مشت می‌کوبید. بهارک خودش را به کنار آیه رساند و سعی کرد دستش را بگیرد.

داوود ترسیده و نگران با چشمان پر اشک گفت:

- آیه تو رو خدا آروم باش. چی شده بهارک؟

- نمی‌دونم فکر کنم وقت زایمانشه، باید ببریمش بیمارستان.

داوود اشک‌هایش را با پشت دست گرفت و گفت:

- خب پس پاشو. کمکش کن بیارش بیرون، ماشین من جلوی در خونه‌ست.

***

توی کریدور اورژانس بیمارستان پشت در اتاقی نشسته بود. نگاه ماتش به سرامیک‌های براق دوخته شده بود و دستانش مشت‌شده از خشم می‌لرزیدند.

بهارک هم در کنارش نشسته بود و به خاطر استرس مدام دسته‌ی کیفش را توی دست می‌کشید. در اتاق باز شد و پزشک خانمی از اتاق بیرون آمد. هردو سریع از جا برخاستند و داوود بلافاصله گفت:

- چی شد خانم دکتر؟

- شما شوهرش هستی؟ بیاید رضایت بدید باید عملش کنیم. نمی‌تونه طبیعی زایمان کنه. بند ناف دور گردن بچه پیچیده، ممکنه بچه‌ش خفه بشه. باید هر چه زودتر عمل بشه.

بهارک مضطرب و ترسیده گفت:

- یا خدا، خانم دکتر هر کاری می‌تونید بکنید؛ نباید طوریشون بشه!

پزشک ایستاد و سرزنش‌گر به بهارک نگاه کرد و گفت:

- خب ما هر کاری که لازم باشه انجام می‌دیم. آقا شما سریع‌تر بیاید برگه‌ی رضایت‌نامه رو امضا کنید!

این را گفت و رفت. داوود همینطور مات و مستأصل ایستاده بود. بهارک گفت:

- چیکار کنیم داوود؟

- زنگ بزن به خاله‌ت بگو سریع خودشون رو برسونن.

این را گفت و باز مستأصل و درمانده روی صندلی رها شد. بهارک در کنارش نشست و گفت:

- خب تا اونا برسن ممکنه دیر بشه! تو برو امضا بده عملش کنن.

داوود با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

- که اگه اون بچه یه طوریش شد فردا اون شوهر عوضیش بیاد یقه‌ی من رو بگیره؟

بهارک لحظاتی نگاهش کرد، به داوود حق می‌داد. به سمت ایستگاه پرستاری رفت، دکتر در حال یادداشت کردن چیزی در پرونده‌ی پزشکی بود. بهارک نزدیکش شد و گفت:

- خانم دکتر، این آقا شوهرش نیست. شوهرش تهرانه، تا برسه دیر می‌شه.

دکتر بدون این‌که سر از روی پرونده برگیرد گفت:

- خب پدرش یا برادرش بیان رضایت بدن.

- هیچ کدومشون این‌جا نیستن. همه‌شون تهران هستن. بهشون زنگ می‌زنم بیان ولی ممکنه دیر بشه.

دکتر نگاهش را به بهارک داد و گفت:

- باید سریع عمل بشه، گفتم ببرنش اتاق عمل. شما چه نسبتی باهاش دارید؟

- دخترخاله‌اش هستم.

دکتر چاره‌ای نداشت برای همین رضایت داد تا بهارک امضا کند. پرستار برگه‌های رضایت‌نامه را مقابل بهارک گذاشت و داشت بهارک را راهنمایی کرد. داوود مدتی بعد از جا برخاست و از اورژانس بیرون زد. بهارک بعد از

این‌که برگه‌ها را امضا کرد، همین‌طور که شماره‌ی آمنه را از توی گوشی‌اش پیدا می‌کرد به سمت صندلی‌های سالن انتظار رفت.

آمنه با شوهرش به سمت خانه‌شان می‌رفتند. ساکت و ناراحت به خیابان نگاه می‌کرد و فرید هم بی‌خیال از هر چیزی به همراه خواننده‌ای که صدایش از ضبط ماشین پخش می‌شد همخوانی می‌کرد. آمنه توی فکر و خیال خودش بود و صدای موبایلش را نشنید، که فرید صدای ضبط را کم کرد و گفت:

- تلفنت رو جواب نمی‌دی؟

آمنه به خودش آمد و گوشی‌اش را از کیفش بیرون کشید و گفت:

- بهارکه. حوصله‌اش رو ندارم.

و گوشی را توی کیفش انداخت، فرید باز گفت:

- شاید کار مهمی داره خب. جوابش رو بده.

آمنه باز گوشی را از کیف بیرون کشید و بی‌حوصله جواب داد:

- الو سلام بهارک‌جون.

- سلام آمنه، حوصله احوال‌پرسی کردن ندارم فقط زنگ زدم بگم آیه اومده بجنورد. حالش خوب نبود آوردیمش بیمارستان، دکتر گفت باید عمل بشه و بچه‌ش رو به دنیا بیارن. من رضایت دادم عمل بشه چون نمی‌تونستیم وقت رو از دست بدیم. الان بردنش اتاق عمل، می‌شه به سبحان بگی خودش رو برسونه بجنورد؟

آمنه ناباور و شوکه شده گفت:

- باورم نمی‌شه! برای چی اومده اونجا؟

بهارک با زهرخندی گفت:

- حافظه‌ش رو بدست آورده. فقط بهتون خبر دادم که خودتون برسونید.

و قبل از این‌که آمنه سوال دیگری بپرسد تلفن را قطع کرد. به قدری از آمنه متنفر شده بود که نمی‌خواست صدایش را بشنود و با او حرف بزند برای همین بدون هیچ حرف دیگری تلفنش را قطع کرد. آمنه با قطع شدن تلفن پر حرص گفت:

- لعنت به تو آیه، لعنت به تو!

- چی شده؟ آیه کجاست؟

آمنه با این‌که نمی‌خواست شوهرش چیزی بفهمد اما چاره‌ای جز گفتن نداشت.

- آیه رفته بجنورد، حافظه‌ش رو به دست آورده.

فرید کنجکاوانه گفت:

- قصه چیه؟ آیه برای چی باید بره بجنورد؟

آمنه جوابی به او نداد چون داشت شماره‌ی پدرش را می‌گرفت و دقایقی بعد مشغول صحبت با پدرش شد. با تماس آمنه و صحبت‌هایی که بین مرتضی و آمنه رد و بدل می‌شد همه دورش را گرفته بودند وقتی تلفن را قطع کرد سبحان نگران گفت:

- چی شد آقاجون؟ کجاست؟

مرتضی ناباور و بهت‌زده گفت:

- رفته... رفته بجنورد.

و همین یک کلمه، همه چیز را به سبحان فهماند. نرجس که از همه جا بی‌خبر بود گفت:

- بجنورد برای چی؟ حالش خوبه؟

- راه بیفت سبحان. بهارک زنگ زده که حالش خوب نبوده بردنش بیمارستان. دارن عملش می‌کنن تا بچه‌ش رو به دنیا بیارن.

جیران که صورتش از اشک خیس بود گفت:

- الهی بمیرم. هنوز که وقتش نبود. چه بلایی سرش اومده!

و به سمت تلفن رفت تا به بهارک زنگ بزند که مرتضی گفت:

- داری چیکار می‌کنی خانم؟ برو حاضر بشو راه بیفتیم.

الیاس با گفتن باید با هواپیما بریم مشغول تماس با آژانس هواپیمایی شد. وقتی گوشی را قطع کرد سبحان گفت:

- چی شد؟

- اولین پروازشون برای فردا صبحه. اگه با ماشین بریم زودتر می‌رسیم.

سبحان لحظه‌ای معطل نکرد و سوییچش را از روی ماشین برداشت و از سالن بیرون زد. الیاس هم فقط کتش را برداشت و به دنبالش دوید.

توی حیاط بیمارستان روی نیمکتی نشسته بود. سیگار می‌کشید و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود. بهارک همین‌طور که تلفنی با خاله‌اش صحبت می‌کرد از بیمارستان بیرون آمد. به داوود که نزدیک می‌شد تماسش را قطع کرد و در کنار داوود نشست. داوود پک سنگینی به سیگارش زد و گفت:

- حالش خوبه؟

بهارک سری تکان داد و گفت:

- خداروشکر به خیر گذشت. هردوشون سالمن.

- به خانواده‌ش خبر دادی؟

بهارک باز سری تکان داد و نفس بلندی کشید تا سدی مقابل اشک‌هایش بگذارد اما موفق نشد. قطرات اشک روی گونه‌اش دوید و گفت:

- خیلی داغون شده.

داوود پک دیگری به سیگارش زد و گفت:

- باور نمی‌کنم. چطور آقامرتضی تونست این‌جوری بچه‌ش رو بازی بده؟ شاید هم تقصیر منه، اگه من نمی‌بودم زندگی آیه این‌جوری نمی‌شد.

بهارک اشکش را گرفت و گفت:

- تقصیر تو نیست داداش. من که می‌دونم همه‌ی این آتیشا از گور الیاس بلند می‌شه. خدا به زمین گرمش بزنه. می‌ترسید اگه آیه با سبحان ازدواج نکنه رابطه‌ی خودش و زنش شکرآب بشه. از بس که غلام حلقه به گوش

نرجسه. همیشه بدم می‌اومد از خودش و اون زن پرفیس و افاده‌ش که فکر می‌کرد خدا غیر از اون و خانواده‌ش هیچ‌کسی رو هدایت نکرده.

داوود ته سیگارش را انداخت و سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

- چطور تونستم دو سال تموم نفرینش کنم؟

و اشک روی صورتش سر خورد. لحظاتی به سکوت گذشت که باز بهارک گفت:

- می‌خوای چی‌کار کنی داوود؟

داوود سر بلند کرد. به شدت به هم ریخته و ناراحت بود. داشت سعی می‌کرد با خودش کنار بیاید. نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

- چی‌کار می‌تونم بکنم؟ خودم رو از سر راه زندگیش می‌کشم کنار. درسته آیه علاقه‌ای به سبحان نداره ولی سبحان دوستش داره و خوشبختش می‌کنه.

- می‌خواد از سبحان جدا بشه. آیه حرفش دو تا نمی‌شه. وقتی می‌گه این‌کار رو می‌کنم این‌کار رو می‌کنه.

داوود سکوت کرد. دلش آیه را می‌خواست اما نمی‌خواست انگ نامردی و زیر پای مردم نشستن به او بخورد. سکوتش که طولانی شد باز بهارک گفت:

- بهش دروغ گفتن. بازیش دادن. دو سال زندگیش رو با کسی زندگی کرده که علاقه‌ای بهش نداشته.

داوود نگاهش را از آسمان گرفت و به بهارک داد و گفت:

- ولی دو سال باهاش زندگی کرده، حداقل این دو سال عاشقش بوده.

- خب یه عشق اجباری و تحمیلی بوده.

داوود ناخواسته حکم برید و گفت:

- هر چی که بوده، ولی بوده. آیه باید با خودش کنار بیاد.

بهارک ناباور گفت:

- تو داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟ تو که خیلی دوستش داشتی.

- کافیه بهارک. زندگی که فیلم هندی نیست.

این را گفت و از جا برخاست. کتش را با یک دست روی دوش انداخت و به سمت پارکینگ بیمارستان به راه افتاد. جایی که ماشین زیبا و گران‌قیمت شاسی بلندش را پارک کرده بود. پشت فرمان ماشین نشست و به خودش درون آینه نگاه کرد و بعد سرش را روی فرمان گذاشت و بغضش شکسته شد.

دو ساعتی بود که او را به بخش آورده بودند. بچه‌اش هم توی تخت مخصوص نوزادن کنار تخت بود. بهارک داشت قربان صدقه‌اش می‌رفت و آیه نگاهش به سقف بود. وقتی صدای گریه‌ی نوزاد بلند شد. بهارک او را از توی تختش برداشت و با احتیاط او را کنار تخت برد و گفت:

- آیه‌جان بیا یه کم بهش شیر بده، گرسنه‌شه.

آیه بدون این‌که نگاهش کند گفت:

- گفتم که بهش شیر نمی‌دم. از من دورش کن.

بهارک ناباور گفت:

- وا! این چه حرفیه می‌زنی؟ بچه چه تقصیری داره؟

- بهارک دست از سرم بردار. این بچه رو از این‌جا ببر.

این را گفت و پتو را روی سرش کشید.

بهارک مستأصل روی مبل کنار تخت نشست و سعی کرد بچه را آرام کند. ولی نوزاد گرسنه بود و قصد آرام گرفتن نداشت.

زنی که روی تخت کناری خوابیده بود و داشت به بچه‌اش شیر می‌داد و شاهد این ماجرا بود گفت:

- برای چی به بچه‌اش شیر نمی‌ده؟ طفل معصوم که طاقت نداره.

- حالش خوب نیست.

با این جواب کوتاه و سرد بهارک، زن فهمید که نمی‌بایست کنجکاوی می‌کرده است. بهارک همین‌طور که نوزاد توی بغل تکان می‌داد از اتاق بیرون رفت. خودش را به ایستگاه پرستاری رساند و گفت:

- خانم پرستار، به بچه‌ش شیر نمی‌ده.

- چرا بهش شیر نمی‌ده؟ وقتی آوردنش انگاری خیلی حالش خوب نبود. مشکلش چیه؟

بهارک مکثی کرد و بعد گفت:

- با شوهرش اختلاف داره. قصد داره جدا بشه. می‌گه نمی‌خوام به بچه‌م شیر بدم که مهرش به دلم نیفته.

پرستار سری تکان داد و بهارک باز گفت:

- من خودم یه بچه شیرخواره دارم. می‌تونم بهش شیر بدم.

پرستار هم برای صحبت با آیه به اتاقش رفت. اما با برخورد تند و سرد آیه روبه‌رو شد. پرستار که اجازه داد بهارک خودش کمی به نوزاد آیه شیر داد و تلفنی از ماهان خواست شیر خشک مخصوص و شیشه شیری برای نوزاد آیه بگیرد و به بیمارستان بیاورد.

نوزاد را که آرام گرفت و خواب رفت روی تختش خواباند و دوباره در کنار آیه، لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- تا کی می‌خوای گریه کنی؟

آیه پتو را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- دست خودم نیست. بهشون زنگ زدی، آره؟

- مجبور شدم، باید بهشون می‌گفتم.

آیه نگاهش را چرخاند و با تلخندی پر نفرت گفت:

- دیدی چطوری باهام رفتار کرد؟ فکر کرد اومدم سربار زندگیش بشم. فکر کرد دنبال عشقش اومدم. دیدی عاشقی داوود هم لاف بود؟ طوری باهام حرف زد و خُردم کرد که سبحان توی این دو سال زندگی با دروغاش خردم کرد.

بهارک اما گفت:

- این‌طور نیست آیه، حال اون خراب‌تر از این حرف‌هاست. اما تو بگو چیکار کنه که متهم نشه؟ همین سبحان از راه برسه بهش نمی‌گه ناموس‌دزد؟ بهش نمی‌گن زیر پای یه زن شوهردار نشستی؟ آیه تو چه بخوای چه نخوای متعلق به سبحانی!

آیه عصبانی به سمتش برگشت. روی تخت نیم‌خیز شد و یقه‌ی مانتوی بهارک را چنگ زد و با نفرت و خشم گفت:

- من ماشین و خونه نیستم که متعلق به کسی باشم!

بهارک با مهربانی دست روی دستش گذاشت و گفت:

- قربونت برم آروم باش. من منظوری نداشتم. تو که همیشه خوب درک می‌کردی مسائل رو. چرا من هر چی می‌گم تو عصبانی می‌شی؟

آیه عصبی یقه‌اش را پس زد و خودش را از عقب روی تخت رها کرد. به سقف خیره شد و گفت:

- می‌خوام از این‌جا برم. باید برم.

- کجا؟

آیه به یک باره از جا برخاست تا از تخت پایین بیاید. عمل حسابی بی‌طاقتش کرده بود. اما او با همه‌ی دردهایی که داشت از تخت پایین آمد. دمپایی‌های کنار تخت را پوشید و از اتاق بیرون رفت. بهارک هم به دنبالش می‌رفت و سعی می‌کرد منصرفش کند. به ایستگاه پرستاری که رسید طلبکارانه گفت:

- خانم من می‌خوام برم. بگید دکتر ترخیصم کنه.

پرستار با اخمی مقابلش ایستاد و گفت:

- خانم شما عمل سختی داشتی باید حداقل تا فردا تحت نظر باشی!

اما عصبانی با مشت روی پیشخوان کوبید و فریاد زد:

- من باید از این‌جا برم.

با جار و جنجالی که به پا کرد، عده‌ای از اتاق‌هایشان بیرون آمدند. آیه عصبانی و پرخاشگر در حال فریاد کشیدن بود. دکتر خودش را رساند و برای آرام کردنش او نیز بر سر آیه فریاد کشید:

- چه خبرته خانم؟ آروم باش ببینم!

با توپ و تشر دکتر بود که آیه آرام گرفت و آرام گفت:

- می‌خوام برم.

دکتر به پرستار رو کرد و گفت:

- برگه‌ی ترخیصش رو بدید امضا کنم. یه رضایت‌نامه هم ازش بگیرید که با مسئولیت خودش رفته. هزینه‌ی بیمارستان رو که پرداخت کرد می‌تونه بره.

آیه بی‌توان به سمت صندلی‌های کنار کریدور رفت و نشست. بهارک برگه‌ی ترخیص را که گرفت به کنارش آمد و گفت:

- آیه جان بیا بریم توی اتاقت دراز بکش تا من برم حسابداری.

آیه سر بلند کرد، برگه را از دستش چنگ زد و گفت:

- کیف من کجاست؟

بهارک در کنارش نشست و گفت:

- کیفت خونه‌ی ماست. من پول دارم، بده من برم پرداخت می‌کنم.

آیه پرحرص به سرامیک‌ها خیره بود و با خشم نفس نفس می‌زد. بهارک او را وادار کرد تا به اتاقش برگردد. وقتی آیه دوباره روی تختش دراز کشید برگه‌ی ترخیص را گرفت و گفت:

- مرخص که شدی می‌ریم خونه‌ی ما، باشه؟

آیه فقط سری تکان داد. بهارک چاره‌ای نداشت برای این‌که آرام نگهش دارد به بهانه‌ی پرداخت هزینه‌ی بیمارستان و انجام کارهای ترخیصش اتاقش را ترک کرد. همین‌طور که به سوی خروجی می‌رفت با ماهان تماس گرفت. بیرون از اورژانس ماهان را دید. وسایلی که خواسته بود خریده بود. در رابطه با قشقرقی که آیه برای مرخص شدن به پا کرده بود با ماهان صحبت کرد. ماهان عصبی گفت:

- از داوود چه توقعی داره! واقعاً فکر می‌کنه داوود چی کار باید واسه‌ش بکنه با این شرایط؟

بهارک دلخور گفت:

- ماهان قضاوت نکن، حال و روز آیه خیلی به هم ریخته‌ست.

- من قضاوت نمی‌کنم. ولی خب تو خودت فکر کن ببین کارهای دخترخاله‌ت عاقلانه‌ست یا نه؟ می‌دونم شرایط سختی رو از سر گذرونده. ولی این مشکل رو خانواده‌ش باید حل کنن.

بهارک کلافه گفت:

- الان چی کار کنم؟ خواسته مرخصش کنیم. می‌ترسم پاش رو از بیمارستان گذاشت بیرون بذاره بره. حتی حاضر نیست به بچه‌ش شیر بده.

ماهان هم واقعاً گیج شده بود. مشغول صحبت بودند که سروکله‌ی داوود پیدا شد. وقتی پریشان می‌شد قیافه‌اش به قدری این موضوع را فریاد می‌کشید که همه را به شوکه می‌کرد. ماهان با دیدن داوود و پریشانی‌اش گفت:

- خوبی داوود؟

داوود سری تکان داد و نگاهش را به بهارک داد و گفت:

- حالش چطوره؟

بهارک نیم‌نگاهی به ماهان انداخت و گفت:

- خوبه. یه کم به هم ریخته و افسرده‌ست ولی بد نیست.

- برو بالا، به گوشیت زنگ می‌زنم گوشیت رو بهش بده باید باهاش حرف بزنم.

بهارک با نگرانی گفت:

- چی می‌خوای بهش بگی؟ الان حال خوبی برای نصیحت شنیدن نداره.

- کی خواست نصیحتش کنه، می‌خوام مطمئن بشم نمی‌خواد دیگه با سبحان زندگی کنه. خیالم رو راحت کنه، لازم باشه سبحان بکشم می‌کشم شرش رو از سرش کم می‌کنم.

ماهان مداخله کرد و گفت:

- چی داری می‌گی داوود؟ نباید توی عصبانیت تصمیم بگیری! همینطوریش هم کم متهم نشدی. اون آدمایی که من می‌شناسم دنبال بهونه‌ای می‌گردن تا خلافای خودشون هم به گردن تو بندازن!

داوود عصبانی گفت:

- به درک! من دیگه نمی‌تونم زجر کشیدنش رو ببینم. کافیه سبحان پاش برسه این‌جا. جنازه‌ش رو واسه خونواده‌ش پس می‌فرستم.

بهارک از آن همه خشم داوود ترسیده بود. چه فکری به سرش زده بود که این‌طوری زیر و رو شده بود؟ ماهان، بهارک را به داخل فرستاد و به سختی داوود را از آن‌جا دور کرد. بهارک مسیری رفت اما برگشت و از دور داوود را می‌دید که عصبانی با ماهان مشغول صحبت بود. فکر کرد در این شرایط بهتر است بزرگ‌تری باشد تا جلوی داوود را بگیرد. موبایلش را از کیفش بیرون کشید و شماره‌ی پدرش را گرفت. مدتی طول کشید تا بالأخره حشمت جواب داد:

- الو سلام بهارکم، خوبی عزیزم؟

- سلام بابا، باید باهاتون حرف بزنم.

حشمت نگرانی در صدای بهارک را به خوبی شنید و گفت:

- چیزی شده؟

بهارک به سمت بخش حسابداری می‌رفت و همه چیز را برای پدرش می‌گفت.

***

بهارک هزینه‌ی بیمارستان را پرداخت کرد و بعد از گرفتن برگه‌ی ترخیص و تسویه حساب به اتاق آیه برگشت. آیه روی تخت دراز کشیده بود و ماتم‌زده به سقف خیره بود. بهارک با ندیدن نوزاد آیه در کنارش دل‌نگران شد ولی تا خواست سوالی بپرسد زنی که روی تخت دیگری خوابیده بود گفت:

- خانم نگران نشو، بچه‌ش این‌جاست.

زن، نوزاد خودش را خوابانده بود و داشت به نوزاد آیه شیر می‌داد. بهارک نزدیک تختش شد و گفت:

- گریه می‌کرد؟

زنی سری تکان داد و گفت:

- پرستار آوردش پیش من تا بهش شیر بدم. خوابیده.

بهارک باز تشکر کرد و نوزاد را از کنار آن زن برداشت و روی تخت خودش خواباندش و بعد نزدیک آیه شد و آرام گفت:

- آیه خوبی؟

نگاه آیه به سمتش برگشت و گفت:

- به این فکر می‌کنم چه‌قدر ما زن‌ها بی‌ارزشیم. هر دقیقه بازیچه‌ی دست یه مرد هستیم. این فراموشی خیلی چیزها رو به من ثابت کرد. سبحان و داوود دو تا غریبه بودن. اما پدرم و برادرم چی؟ برادرم برای خودش برای این‌که زندگی خودش خراب نشه من رو به آتیش کشید. پدرمم به خاطر پسرش این کار رو کرد. می‌بینی؟ ته قصه ما بازنده‌ایم.

و نگاهش را به نوزادش که درون تختش خوابیده بود داد و گفت:

- اگه دختر بود با خودم می‌بردمش و طوری بزرگش می‌کردم که به هیچ مردی توی زندگیش بها نده. اما این پسر فردا روزی یه مَرده که خودخواهانه گند می‌زنه به زندگی و رویاهای یه دختر. ارزونیِ پدرش.

و صاف نشست و گفت:

- می‌تونیم بریم؟

- آره، اما قول دادی بریم خونه‌ی ما.

آیه با نیش‌خندی از تخت پایین آمد. لباس‌هایش را پوشید. بهارک هم به تن نوزادش لباسی که ماهان گرفته بود پوشاند و او را میان پتوی نوزادی گذاشت و در آغوش گرفتش. آیه به سختی راه می‌رفت. چند کریدور را که پشت سر گذاشتند آیه روی صندلی در کنار کریدور نشست. بهارک هم نگران در کنارش نشست و گفت:

- حالت خوبه؟ گفتم باید تحت نظر باشی. با این حال و روز خودت رو مرخص کردی.

آیه نفس بلندی کشید و گفت:

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- می‌شنوم.

آیه نگاهش را به بهارک داد و گفت:

- توی کیفم یه مقدار پول دارم ولی نمی‌خوام بیام خونه‌تون. یه مقدار پول به من بده تا بتونم از این‌جا برم.

بهارک ابرویی در هم کشید و گفت:

- بمیرمم نمی‌ذارم بری! میای خونه‌ی ما، اصلاً اگه خونواده‌ت اومدن و نخواستی باهاشون نرو. بمون پیش خودمون. ببین آیه، داوود همه جوره حمایتت می‌کنه.

همین موقع موبایلش زنگ خورد. به سختی از کیفش بیرون کشید و با دیدن اسم داوود گفت:

- چه حلال‌زاده‌م هست. می‌خواد با تو حرف بزنه.

آیه نگاهش را به موبایلی که بهارک به سمتش گرفته بود دوخت. بهارک باز گفت:

- خب بگیر جواب بده. فقط می‌خواد مطمئن بشه که قصد داری از سبحان جدا بشی. خودش گفت. همه جوره حمایتت می‌کنه.

نیش‌خندی لبان آیه را باز کرد. گوشی را گرفت و تماس را وصل کرد.

- الو بفرمایین.

داوود صدای آیه را که شنید، آرام گفت:

- خوبی؟ بهتری؟

آیه نگاهش را به پسرکش که توی آغوش بهارک بود دوخت و گفت:

- خوبم، اون‌قدری خوبم که احتیاج به حمایت هیچ‌کس ندارم.

- ببین آیه، همه‌ی اون حرف‌هایی رو که توی خونه‌ی بهارک بهت زدم بریز دور. خیلی فکر کردم. نه تو می‌تونی طاقت بیاری نه من. غلط کردم گفتم خودت و زندگیت رو قربونی بچه‌ت کن. مگه چه‌قدر پدر و مادرامون به مایی که بچه‌هاشون بودیم بها دادن که حالا تو بخوای به اون بچه بها بدی و بقیه‌ی عمرت رو با مردی بگذرونی که فقط برای کم کردن روی من با زندگی تو بازی کرد؟ آیه عاشقی بی‌رسوایی نمی‌شه. رسواییِ هر انگی رو به جون می‌خرم. تو مهمون خونه‌ی من می‌شی تا روزی که طلاقت رو بگیری و از اون به بعد می‌شی خانم خونه‌ام.

آیه همه‌ی حرف‌هایش را شنید و بعد گفت:

- دیدی داد زدم، به هم ریختم، پریشون شدم دلت به حالم سوخت؟ نه آقاداوود من از اول هم نیومده بودم سربار زندگی تو بشم.

داوود عصبی گفت:

- این حرفت رو نشنیده می‌گیرم. تو چی فکر کردی؟ تو نباشی به یه دختر دیگه می‌گم «عشقم»؟ تو رفتی قید زندگی رو برای همیشه زده بودم. فکر می‌کردم بهتر از این‌ها شناخته باشی من رو!

- ممنون که قید زندگیت رو زدی. می‌شه خواهش کنم از این‌جا به بعد دیگه قید زندگیت رو نزنی؟ من عشقی رو که با ترحم باشه نمی‌خوام. عشقی هم که برای روکم‌کنی باشه نمی‌خوام.

- آیه ناراحتی، عصبانی هستی، درکت می‌کنم؛ اما خودت هم خوب می‌دونی هیچ ترحمی در کار نیست.

آیه لحظاتی چشمانش را بست. روحش زخمی‌تر از آن چیزی بود که این حرف‌ها مرهمی برای زخم‌هایش باشد. خوب می‌دانست داوود قلباً این حرف‌ها را می‌زند؛ اما او در آن لحظه به چیزهای دیگری فکر می‌کرد. چیزهایی که باعث شد زبانش به تلخی بگردد و بگوید:

- تصمیم گرفتم مشکلاتم رو خودم حل کنم. از این‌که اومدم بجنورد معذرت می‌خوام. خداحافظ.

و تلفن را قطع کرد. بهارک ناباور گفت:

- آیه، چرا این‌جوری شدی؟ دیگه چرا با داوود این‌جوری حرف می‌زنی؟ اون که دوستت داره!

آیه بدون این‌که جوابش را بدهد. کیفش را گرفت و مشغول گشتن درون کیف بهارک شد. بهارک متعجب گفت:

- چی می‌خوای؟

- یه کم پول که بتونم باهاش یه بلیط اتوبوس بگیرم و از این‌جا برم.

کیف پول بهارک را وارسی کرد اما به جز کمی پول نقد چیز دیگری نداشت. بهارک مستأصل گفت:

- توی کارتم پول هست.

آیه با لبخند پر شیطنتی کارتش را برداشت و گفت:

- رمزش؟ نگران نباش زیاد برنمی‌دارم. پول بیمارستان هم وقتی اونا رسیدن ازشون بگیر.

- کجا می‌خوای بری؟

آیه باز ماتش برد و خیره مانده بود به کارت اعتباری‌ای که در دست داشت. انگار که حال روحی‌اش از جسمش خراب‌تر بود که زود به زود او را به بهت فرو می‌برد. بهارک دست روی دستش گذاشت و او را از بهتش بیرون کشید. نگاه آیه برخاست و در نگاه آیه نشست. اشک درون چشمانش برق می‌زد. قطره اشکی روی گونه‌اش دوید و گفت:

- من رو ببخش بهارک.

- قربونت برم، من چرا ببخشمت؟ تو که کاری نکردی؟

آیه سر به زیر انداخت و گفت:

- یه روز توی خلوت خودم به تو فکر می‌کردم. اون موقع که خونه‌ی ما زندگی می‌کردید. به تو و خانواده‌ت فکر می‌کردم. با خودم، توی خیالات خودم می‌گفتم بهارک هم نه خانواده‌ی درست و درمونی داره نه امیدی برای آینده. مادرش هووی یه زن دیگه‌ست. پدرش افتاده زندان. برادرش دنبال الواتیه. خودش هم امید بسته به دوست‌پسری که سر کارش گذاشته و هیچ‌وقت نمیاد خواستگاریش.

سربلند کرد و دوباره نگاهش را به چشمان بهارک داد و گفت:

- شاید دارم تقاص پس می‌دم. تقاص این فکر و خیالم رو. دنیا چرخید و چرخید تا بهم ثابت بشه. پدر تویی که افتاده بود زندان بیشتر از پدر من که آبروی یه محله بود تو رو دوست داشت. برادری که من فکر می‌کردم دنبال الواتیه توی زندگی بیشتر حامی تو بود. ولی الیاس چی؟ اونی که به اسمش قسم می‌خوردم این‌طور با زندگی من بازی کرد. من یه خواهر تنی داشتم وقتی خودش به عشقش نرسید، تموم تلاش خودش رو کرد تا منم به عشقم نرسم حتی اگه به قیمت بخشیدن عشقش به من تموم بشه؛ ولی خواهر تو، منصوره با این‌که از یه مادر نبودید ولی همه‌جوره هوات رو داشت. مادرت سختی زیاد می‌کشید اما فکر می‌کنم مادر تو مهربون‌تر از مادر من بود که فقط برای این‌که به زحمت نیفته و توی فامیل سرش بالا باشه حاضر شد دو سال برای من نقش بازی کنه ولی سبحان دامادش باشه. حالا تو زندگی خوبی داری در کنار مردی که دوستت داره. ولی من چی؟ هنوز سرگردونم و مثل یه توپی هستم که دو تا پسر بچه دارن سرش دعوا می‌کنن.

بهارک خم شد بوسه‌ای به صورتش زد و گفت:

- این فکر و خیال‌ها رو بریز دور. هیچ تقاصی در کار نبوده. یادته خودت می‌گفتی زندگی با مشکلاتشه که زندگیه. یه شعری می‌خوندی چی بود؟ آهان می‌گفتی «هرکه در این درگه مقرب‌تر است، جام بلا بیشترش می‌دهند». آیه یادته بهم می‌گفتی نباید جلوی مشکلات کم بیارم؟ حالا من این رو به تو می‌گم نباید جلوی مشکلات کم بیاری.

آیه تلخ خندید و از جا برخاست. بهارک هم با او همراه شد. در حالی که آرام قدم برمی‌داشتند آیه گفت:

- مراقب این بچه باش تا پدرش بیاد تحویلش بگیره.

- فکر می‌کنی می‌ذارم بری؟

آیه نزدیک دیوار شد و دست به دیوار گرفت. بهارک هم سعی می‌کرد نزدیکش باشد و کمکش کند. باز مدتی در سکوت قدم برداشتند تا باز آیه گفت:

- می‌خوام برم شمال پیش ترنج. آدرس خونه‌شون رو بلدم.

نزدیک به خروجی بودند که باز موبایل بهارک زنگ خورد. موبایل را از کیفش بیرون کشید. شماره و اسم آمنه بود. تماس را رد داد و موبایل را توی کیف انداخت. نزدیک در خروجی که رسیدند. آمنه را دیدند که داشت با نگهبان صحبت می‌کرد تا وارد بیمارستان شود. آیه با دیدنش ایستاد. آمنه هم متوجه آن‌ها شد. آیه بعد از کمی ایستادن به راه افتاد. تا پا از خروجی بیرون گذاشتند آمنه به سویش آمد و آیه را در آغوش کشید و گفت:

- خوبی آیه؟

آیه اما سرد ایستاده بود. آمنه را عقب زد و چادرش را بیشتر پیش کشید و از کنارش گذشت. گویا آمنه و شوهرش زودتر از همه رسیده بودند. فرید هم عقب‌تر ایستاده بود جلو آمد و گفت:

- سلام آیه‌خانم خوب هستین؟

آیه نگاهش را به فرید داد و گفت:

- ممنون، به زحمت افتادید.

- زحمتی نبود. ما زودتر از بقیه فهمیدیم برای همین بلافاصله راه افتادیم. بقیه هم نزدیک هستن. راستی مبارک باشه.

بهارک که نوزاد را به آمنه سپرده بود نزدیک آیه شد و گفت:

- آیه بیا بریم خونه‌ی ما چند روزی استراحت کن.

آیه سری تکان داد. وارد حیاط شده بودند. داوود آن‌سوتر نزدیک ماهان و پدرش ایستاده بود که با دیدن آیه، به سمت آن‌ها به راه افتاد. پدرش به دنبالش رفت و بازویش را گرفت و گفت:

- واستا داوود.

داوود به سمت پدرش برگشت و گفت:

- من نمی‌تونم بی‌خیالش بشم.

و بازویش را از دست پدرش بیرون کشید و به سوی آیه رفت که داشت به سمت خروجی بیمارستان می‌رفت. آمنه و بهارک هم به دنبالش می‌رفتند و با او حرف می‌زدند. خودش را به آن‌ها رساند و سد راهش شد. مقابلش ایستاد و گفت:

- کجا داری می‌ری؟

آیه با خشم نگاهش کرد و گفت:

- دیگه به هیچ‌کس ربطی نداره که کجا می‌خوام برم!

- به من ربط داره. می‌خوای از اون عوضی جدا بشی...

آمنه با خشم حرفش را برید و بر سرش فریاد زد:

- هی آقا مواظب حرف زدنت باش! چی داری می‌گی؟

نگاه پر خشم داوود به سمت آمنه برگشت و سری از روی تأسف تکان داد. فرید که بالای پلکان ایستاده بود خودش را به آن‌ها رساند تا بیشتر از این ماجراها سر در بیاورد. آیه با خشم به سوی آمنه چرخید و گفت:

- مگه به شوهر تو توهین کرد که عصبانی شدی؟

آمنه با نفرت بر سرش غرید:

- تو می‌فهمی داری چی‌کار می‌کنی؟ تو شوهر داری و می‌خواهی با این پسره بری!

آیه عصبانی سیلی به صورت آمنه زد و بر سرش فریاد کشید:

- خفه شو! من با این پسره هیچ کجا نمی‌رم. هنوز مثل تو بی‌غیرت نشدم! ببینم آقافرید می‌دونید...؟

بهارک مقابلش ایستاد و دستش را روی دهان آیه گذاشت و با التماس گفت:

- آیه هیچی نگو. قربونت برم هیچی نگو. از این چیزی که هست بدترش نکن.

فرید اما گفت:

- خانم چرا نمی‌ذاری حرفش رو بزنه؟ من چی رو باید بدونم آیه؟

آمنه از خشم و ترس می‌لرزید. بهارک بی‌توجه به فرید، آیه را به سوی نیمکتی کشاند تا او را بنشاند. داوود سر به زیر داشت و از خشم دستان مشت شده‌اش می‌لرزید. حشمت و ماهان هم به سوی آن‌ها آمدند. فرید به سوی آمنه برگشت و گفت:

- من چی رو نمی‌دونم آمنه؟

آمنه با عصبانیت گفت:

- این‌که به ما ربطی نداشت که اومدیم این‌جا.

- اتفاقاً بدم نشد که اومدیم.

ماهان با دیدن سبحان و الیاس که وارد محوطه‌ی بیمارستان شدند، حشمت را متوجه آن‌ها کرد و به سوی داوود رفت و گفت:

- داوود بیا فعلاً از این‌جا بریم.

سبحان به آن‌ها که نزدیک شد، به سوی داوود آمد با خشم یقه‌اش را چسبید و بر سرش فریاد زد:

- چی از جون زندگی من می‌خوای عوضی؟

داوود بدون هیچ جوابی دستش را بالا آورد و مشتی محکمی به صورتش زد و فریاد زد:

- آشغال! می‌کشمت!

سبحان و داوود وسط محوطه‌ی بیمارستان با هم درگیر شدند. حشمت و ماهان و الیاس فقط سعی می‌کردند آن‌ها را از هم سوا کنند. آیه با لبخند روی نیمکت نشسته بود و نگاهشان می‌کرد. بهارک گریه می‌کرد و آمنه با ترس آن‌ها را نظاره می‌کرد؛ اما فرید با لبخند و رضایت این دعوا و درگیری که حالا نگهبانان بیمارستان هم برای فیصله دادن به آن وارد ماجرا شده بودند دنبال می‌کرد.

***

بیرون از بیمارستان، داوود نزدیک ماشین پدرش در کنار پدرش و ماهان ایستاده بود. سبحان هم با صورت زخمی نزدیک ماشین خودش بود و افسر پلیسی با آن‌ها صحبت می‌کرد. آیه لبه‌ی جدول خیابان جلوی بیمارستان نشسته بود. بهارک هم در کنارش بود و هر دو نگاهشان به آن‌ها بود.

- می‌بینی بهارک؟ این آشوب رو من به پا کردم.

بهارک دستش را گرفت و گفت:

- طوری نیست.

ماشین آقامرتضی هم از راه رسید. جیران سراسیمه از ماشین پیاده شد و به سوی سبحان و الیاس می‌رفت که آمنه به سویش رفت. نگران بود و پریشان. با اشاره‌ی آمنه متوجه آیه شد و به سویش آمد. بهارک با دیدنش از جا برخاست و گفت:

- سلام خاله.

جیران اما عصبانی و ناراحت گفت:

- می‌بینی؟ همه‌ی این فتنه‌ها رو تو به پا کردی! از همون روز اولی که دست بچه‌ی من گرفتی آوردی این‌جا و هوایش کردی آتیش زدی به زندگیمون.

آیه این بار بلند و بی‌پروا خندید. خنده‌هایش به قدری بلند و مستانه بود که نگاه همه به سویش کشیده شد. بعد از جا برخاست و دیوانه‌وار گفت:

- دیدی گفتم بهارک؟ نگفتم تا برسن متهمت می‌کنن؟

آقامرتضی هم نزدیکشان شد. نگران و شرمنده گفت:

- آیه، عزیزم.

نگاه آیه به سوی پدرش کشیده شد و با حالتی غیرارادی و جنون‌وار کف زد و هم‌زمان گفت:

- براوو. آفرین پدر خوبم! جایزه‌ی بهترین بازیگر در نقش پدر رو باید به شما اهدا کنن. پسر پسره! قند عسله! یادته بابا می‌گفتی پسر و دختری برای من یه جوره؟ دخترم عزیز جونمه؟ دیدی دروغ می‌گفتی؟ خدا چرخ رو گردوند و

گردوند تا بهت بفهمونه تو هم فقط لافش رو می‌زنی. به وقتش حاضری سر ببری دخترت رو جلوی پای پسرت.

اشک روی صورت مرتضی دوید. شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

- من بد کردم باهات. قبول دارم.

جیران اما گفت:

- تمومش کن دختر! ببین چطوری داری آبرومون رو می‌بری؟ سبحان توی زندگی چی واسه‌ت کم گذاشت که باهاش این‌طوری تا می‌کنی؟

آیه به سوی بهارک چرخید و گفت:

- بهارک خسته‌ام از این آدم‌ها که حتی نمی‌فهمن حرفم رو.

مرتضی به او نزدیک‌تر شد و گفت:

- من می‌فهمم چی می‌گی دخترم، هر کاری بخواهی واسه‌ت می‌کنم.

آیه به سمت پدرش برگشت و گفت:

- هر کاری؟

- آره، می‌خوام جبران کنم زخمی رو که به دلت زدم.

- این آدم‌ها رو از دور و برم دور کن. به دامادت بگو بچه‌ش صحیح و سالم به دنیا اومد. برداره و بره. خودتون هم برید. فکر نکنی اومدم اینجا دنبال عشق، نه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سبحان به آن‌ها نزدیک شد و طلبکارانه خطاب به آیه گفت:

- راه بیفت بریم.

نگاه پرخشم آیه به سمت سبحان برگشت و گفت:

- من با تو هیچ جا نمیام.

سبحان عصبانی فریاد زد:

- تو غلط می‌کنی نیای! تا وقتی که زن منی، هر کاری که من بخوام می‌کنی! راه بیفت ببینم.

مرتضی بر سرش فریاد زد:

- صدات رو بیار پایین! نمی‌خواد پس باهات نمیاد.

سبحان عصبانی تخت سینه‌ی مرتضی کوبید و فریاد کشید:

- زندگی من بازیچه‌ی دست شما نیست آقامرتضی! اگه شما نمی‌خواستید من هیچ‌وقت نمی‌تونستم با دخترتون ازدواج کنم. من باعث بدبختیش نبودم! شما خواستید که با من ازدواج کنه. شما بهش دروغ گفتید! شما فریبش دادید حالا از من طلبکارید؟ من نمی‌ذارم زندگیم رو تباه کنید. چه بخواید چه نخواید دخترتون زن منه، زن منم می‌مونه! با خوشی یا ناخوشی توی زندگیم نگهش می‌دارم اما طلاقش نمی‌دم.

و به سوی داوود که خیلی دورتر از او بود چرخید و باز بلندتر فریاد زد:

- مگه این‌که از روی جنازه‌ی من رد بشی بذارم دستت به آیه برسه! بیچاره‌ت می‌کنم اگه دور و بر زندگی من پیدات بشه.

داوود، ماهان را از سر راهش کنار زد و به سوی او دوید و فریاد کشید:

- لازم باشه از روی جنازه‌ت هم رد می‌شم مردک پست‌فطرت!

اما قبل از این‌که به سبحان برسد، افسران پلیسی که آن‌جا حضور داشتند سد راهش شدند. فرید که به ماشینش تکیه زده بود سیگاری روشن کرد و با خودش گفت:

- خب خب قصه به اوج هیجانش رسیده.

آمنه نزدیکش شد و گفت:

- فرید بهتره ما بریم.

نگاه خشمگین فرید در نگاه همسرش نشست و گفت:

- تو عاشق سبحان بودی؟

آمنه نگاهش را گرفت و گفت:

- این چرندیات رو آیه از خودش درآورده!

فرید نگاهش را به سوی بقیه داد. پلیس‌ها دعوا را خواباندند. داوود را با دستی دستبند خورده سوار ماشین کردند و با بقیه مشغول صحبت بودند. همین‌طور که آن‌ها را نگاه می‌کرد گفت:

- آدما فقط توی مدهوشی و عصبانیت حقیقت‌ها رو می‌گن؛ می‌دونی چرا؟ چون توی هیچ کدوم از این حالت‌ها اراده و اختیارشون دست خودشون نیست. اون چیزی که هست و نیست رو می‌ریزن روی دایره.

و نیم نگاهی به آمنه انداخت و گفت:

- این پسره داوود چیکاره‌ست؟

- نمی‌دونم.

فرید پک دیگری به سیگارش زد و گفت:

- ولی به نظر میاد حسابی مایه‌دار باشه. بچه‌ی باحالیه ازش خوشم اومد. آیه که حق داره، والا منم بودم دوست داشتم همچین مردی باجناقم باشه. معلومه خیلی باجنمه و سر نترسی داره. ای جان مشت اول خوب خوابوند توی صورت سبحان!

آمنه عصبی گفت:

- قبلاً جلوی پدرم حرمت نگه می‌داشتی سیگار نمی‌کشیدی!

فرید به سیگار توی دستش نگاهی انداخت و گفت:

- چه‌قدر سخت می‌گیری آمنه! سبحان، عزیزدردونه‌ی آقامرتضی همین چند دقیقه قبل همچین گذاشت تخت سینه‌ی پدرت که کم مونده بود زمین بخوره.

آمنه باز عصبی‌تر از قبل گفت:

- بدبختی زندگی ما تماشا نداره، بیا برگردیم تهران.

- واقعاً چطور دلتون اومد اینکار رو بکنید؟ به آیه حق می‌دم. کدوم خانواده‌ای از فراموشی بچه‌شون اینجوری سوءاستفاده می‌کنن که شما کردید؟ خدایی یه تار موی این پسره داوود می‌ارزه به کل هیکل سبحان.

آمنه عصبانی‌تر از قبل سرش داد زد:

- کافیه فرید.

فرید عصبانی به سمتش برگشت و چانه‌اش را با دو انگشت گرفت و بر سرش غرید:

- دیگه سر من داد نزن! فهمیدی چی گفتم؟

آمنه دستش را کنار زد و گفت:

- من که می‌دونم تو الان خوشحالی و داری تلافی می‌کنی.

- چی رو تلافی می‌کنم؟

- سه ماه قبل که برادرت با پدرت حرفش شد و تو روی هم در اومدن، من یه حرفی زدم خوشت نیومد. الان داری اون حرف من رو تلافی می‌کنی.

فرید ابروی بالا انداخت و گفت:

- پس به این نتیجه رسیدی که هیچ‌کسی توی این دنیا مطلقاً بد یا خوب نیست. همه‌مون یه جاهای کارمون می‌لنگه.

- من اشتباه کردم. معذرت می‌خوام. خوب شد؟

فرید سری تکان داد و گفت:

- سوار شو. برمی‌گردیم.

و به سوی ماشینش به راه افتاد.

آیه صندلی جلو در کنار شوهرش نشسته بود و نگاهش طبیعت زیبایی را که در حاشیه‌ی جاده بود تماشا می‌کرد. جیران و همسرش و نوزاد آیه و الیاس با ماشین آقامرتضی می‌آمدند. سبحان این‌طور خواسته بود تا تنها با آیه صحبت کند. آیه با این شرط راضی به همراهی با او شده بود که از شکایتش بگذرد و رضایت بدهد تا داوود از بازداشت آزاد شود. بعد از آن خیلی کوتاه به داوود گفت می‌خواهد به زندگی‌اش برگردد و با سبحان همراه شده بود. اما همه می‌دانستند آیه حتی اگر کوتاه آمده است فقط به خاطر داوود بود که او را به دردسر نیندازد.

سبحان با این‌که هنوز عصبانی بود اما سعی می‌کرد خشمش را مهار کند و حالا که آیه تصمیم گرفته بود کوتاه بیاید او هم موضوع را کش ندهد.

نیم‌نگاهی به آیه که بی‌خیال و بی‌تفاوت داشت بیرون را تماشا می‌کرد انداخت و گفت:

- اسمش رو می‌ذاریم امیرعلی. همون اسمی که تو دوست داری.

آیه فقط زهرخندی بر لب نشاند و همین زهرخند دوباره سبحان را زهری کرد؛ اما این بار با کمی استیصال و درماندگی گفت:

- آیه تقصیر من چیه که دوستت دارم؟ مرد نیستی که بفهمی وقتی یه دختری رو دوست داری حاضری خودت رو به آب و آتیش بزنی تا داشته باشیش. من هر کاری کردم برای این بود که از دستت ندم. توی این دو سال هم عشقم رو بهت ثابت کردم!

نگاه آیه به سمتش برگشت و گفت:

- واسه‌ت کافی نیست؟ دو سال تموم از جسمم لذت بردی! بسه‌ته دیگه.

سبحان عصبانی با کف دست روی فرمان اتومبیل کوبید و فریاد زد:

- عشق من هوس نیست لعنتی!

اما آیه ذره‌ای کوتاه نیامد و باز گفت:

- اگه ذره‌ای به من علاقه داشته باشی بدون هیچ دردسری میای محضر و طلاق‌نامه رو امضا می‌کنی.

سبحان باز از درد ناله زد:

- آخه لامذهب دوستت دارم! یعنی هیچ جایی توی قلبت ندارم؟

- نه، نداری. نه تو نه هیچ‌کس دیگه. قلبم خالیِ خالیه، دیگه نه عشق فرزندی نه حتی عشق پدر و مادر و برادر و خواهری هم توی قلبم نیست. شبیه یه جعبه‌ی توخالی شده، درک می‌کنی؟ می‌فهمی چی می‌گم؟ حتی فکر می‌کنم دیگه ایمان به خدایی توی قلبم نیست. حس خوبی نیست؛ اما شماها باعث این احساس پوچ و تو خالی شدید. فکر می‌کنی ازت جدا بشم میرم پیش

داوود؟ نه خیالت راحت. دیگه احساسی به اونم ندارم. می‌خوام تا وقتی زنده‌م تنها باشم.

سبحان نگاهی به او انداخت و خواست دستش را بگیرد که آیه دستش را پس زد و گفت:

- به من دست نزن.

و باز نگاهش را به بیرون داد. سبحان مدتی ساکت بود و بعد دوباره آرام گفت:

- حداقل به خاطر امیرعلی یه فرصت دیگه بهم بده.

آیه با زهرخندی گفت:

- گویا حرفام رو نشنیدی! گفتم که اون بچه هم توی قلبم جای نداره.

- آیه به قرآن قسم قصد داشتم همه چیز بهت بگم، اما فکر نمی‌کردم تا قبل از اون حافظه‌ت برگرده.

آیه اما باز بی‌رحمانه گفت:

- سبحان این قسم خوردن‌ها فایده‌ای نداره، البته می‌دونم به اندازه‌ی خانواده‌م مقصر نیستی. اون‌ها می‌خواستن بازیم بدن که تو همراهیشون کردی. اگه اونا نمی‌خواستن تو نمی‌تونستی هیچ کاری بکنی.

و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد وگفت:

- می‌خوام بخوابم.

و چشمانش را بست. سبحان نیم‌نگاهی به او انداخت و سکوت کرد.

دیر وقت بود که به تهران رسیدند. وارد شهر که شدند، آیه این سکوت طولانی را شکست و گفت:

- بهشون زنگ بزن بگو یه جا نگه دارن بچه رو بهمون بدن.

برق امیدی به جان سبحان درخشید و گفت:

- یعنی میای خونه؟

- خوشحال نباش. موقت، تا وقتی وضعیت جسمیم مساعد بشه اونجا می‌مونم. بهتر از خونه‌ی آقامرتضی‌ست.

سبحان گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد و با الیاس تماس گرفت و دقایقی بعد هر دو ماشین‌ها در حاشیه‌ی خیابان توقف کردند. سبحان از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین آقامرتضی برگشت. الیاس که از ماشین پیاده شده بود گفت:

- چی شده سبحان؟

- میگه بچه رو ببرم. می‌ریم خونه‌ی خودمون.

جیران با بچه از ماشین پیاده شد و گفت:

- نگران نباش پسرم، دلش نرم می‌شه. آیه مهربون‌تر از این حرفاست. یه کمی ازمون دلخوره، زمان همه چیز درست می‌کنه.

و بچه را از آغوش جیران گرفت. جیران خواست دنبالش برود که سبحان به جانبش برگشت و گفت:

- لطفاً نیاید. نمی‌خواد شما رو ببینه. مدتی ازش دور باشید شاید بهتر شد.

جیران سری تکان داد و همان‌جا ماند. سبحان توی ماشین نشست و نوزاد را به سمت آیه گرفت. آیه لحظاتی مردد نگاهش کرد و بعد نوزاد را گرفت. از وقتی به دنیا آمده بود از نگاه کردن به نوزادش امتناع می‌کرد اما حالا که توی آغوشش بود به او نگاه می‌کرد و بی‌اختیار لبخندی به لبش نشست. لبخندی که از دید سبحان پنهان نماند و به بازگشت آیه امیدوار شد.

***

«سه ماه بعد»

از صبح که در مورد حساب‌های یک ماه اخیر بابک با او صحبت کرده بود تمام وقتش را برای بررسی دوباره‌ی حساب‌ها اختصاص داده بود. حق با بابک بود. حساب‌ها از شش ماه قبل مشکل داشت و بعضی از ارقام با فاکتورهای خرید نمی‌خواند. با این‌که خودش نمی‌خواست اما با اصرار مادرش، حامد را مسئول حسابداری گاوداری کرده بود. کلافگی و اعصاب‌خردی‌اش از وقتی بیشتر شد که آیه به بجنورد آمد و او همه چیز را فهمید. سه ماه از آن روز می‌گذشت و هنوز نتوانسته بود که فراموش کند. بیشتر از هر چیزی از خودش و قضاوت‌های بی‌موردش ناراحت بود و همین موضوعات او را افسرده و عصبی‌تر کرده بود.

وقتی آخرین فاکتور را هم بررسی کرد. عصبانی و به قصد دعوا از جا برخاست و از دفتر کارش بیرون زد.

قسمت دفتری گاوداری را یک ساختمان پانصد متری با چندین اتاق دورتر از خود گاوداری ساخته بود که اتاق مدیریت و کنفرانس از بقیه‌ی اتاق‌هایش بزرگ‌تر بود. اتاق حسابداری هم درست در کنار اتاق خودش بود. حامد و مهدی، هر دو دامادهایشان که دوره‌های حسابداری را گذرانده بودند توی اتاق بودند. مهدی مشغول کار و حامد مشغول نوشیدن چای و تلفنی صحبت کردن بود که با ورود ناگهانی و برافروخته‌ی داوود، حامد سریع خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. داوود در سکوت نگاهشان می‌کرد. نگاهی بین حامد و مهدی رد و بدل شد و مهدی گفت:

- چی شده داوود؟ اتفاقی افتاده؟

داوود عصبانی پوشه را روی میز مهدی انداخت و گفت:

- فکر کردید با یه احمق طرف هستید یا اینکه سرم شلوغه دیگه از حساب و کتابای گاوداری غافل شدم که هر طوری دلتون می‌خواد حساب و کتاب می‌کنید؟

حامد مداخله کرد و گفت:

- مگه چی شده؟ کجای کار می‌لنگه؟

داوود به سمت حامد برگشت و گفت:

- کل کارتون لنگ می‌زنه! فاکتورهای فروش با موجودی حساب‌ها و چک‌ها نمی‌خونه! دقیقاً صدوسی‌وپنج میلیون کسری دارم! این پول کجا رفته؟ تا وقتی تکلیف این پول روشن نشده، شما دوتا پاتون رو از این دفتر بیرون نمی‌ذارید!

و خواست برود که حامد عصبانی برخاست و گفت:

- شورش رو درآوردی بچه پولدار! دزدمون نکرده بودی که الحمدالله این کار هم کردی! صد و سی و پنج میلیون اگه توی حسابت نیست برو از داداشت بپرس که باهاش حساب مشترک داری!

داوود باز عصبانی به سمتش رفت، این سوی میزش ایستاد و در چشمان حامد براق شد و گفت:

- دارم می‌گم حساب‌ها با فاکتورها نمی خونه جناب آقای حسابدار! تکلیف فاکتورهای من رو روشن کن، بعد هری خوش اومدی!

و به سمت میز مهدی رفت که ساکت نشسته بود و فقط او را نگاه می‌کرد. گوشی تلفن را کشید و شماره‌ای را گرفت دقایقی بعد عصبانی بابک که آن سوی خط بود فریاد زد:

- بابک، پاشو بیا اینجا ببینم!

و محکم گوشی را روی تلفن کوبید و به سمت مهدی خم شد و گفت:

- انگاری خیلی خیالت راحته.

مهدی سری تکان داد و گفت:

- از خودم مطمئنم.

حامد هم برافروخته روی صندلی‌اش نشسته بود و سوی دیگری را نگاه می‌کرد. بابک سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

- جونم داداش چی شده؟

- من دارم می‌رم بجنورد. جنابعالی اینجا می‌مونی تا تکلیف این فاکتورها و کسری روشن بشه. تا وقتی مشخص نشده این صد و سی و پنج میلیون کدوم گوری رفته هیچ کدومتون خونه نمی‌رید! حتی خودت! فهمیدی چی گفتم؟

بابک فقط سری تکان داد. داوود از کنار بابک گذشت و از ساختمان بیرون زد. ماشینش همان هیوندای مشکی دو کابین بود که در کنار ماشین بابک که آن هم یک شاسی بلند مشکی بود پارک شده بود. عصبانی پشت رل نشست و از گاوداری بزرگش بیرون زد. توی جاده که افتاد بغضش ترکید و فریادی از درد کشید و اشک‌هایش روان شد. در این سه ماه حال و روزش همینطور بود.

نزدیک به بجنورد بود که پدرش تماس گرفت و خواست که به دفتر کارش که در گاراژ بزرگ کامیون بود برود. داوود بی‌هوا بیرون زده بود و هدفی برای رفتن نداشت برای همین به محل کار پدرش رفت. با ماشینش وارد محوطه‌ی بزرگ گاراژ شد و تا نزدیک ساختمان اداری پیش رفت. وقتی از ماشین پیاده شد و به سوی ساختمان می‌رفت هر کسی که او را می‌دید با احترام به او سلام می‌داد.

وارد ساختمان اداری گاراژ هم که شد اوضاع همین بود. کارمندان پدرش هم به احترامش می‌ایستادند و به او سلام می‌دادند. این همان احترام و قدرتی بود که داوود به دنبالش بود و به دست آورده بود؛ اما این چیزها دیگر برایش جذابیتی نداشتند. تا وارد دفتر شد، مردی که برای صحبت با پدرش آمده بود به احترامش برخاست. داوود به رسم ادب با او دست داد و بعد از احوال‌پرسی با پدرش روی مبلی نشست.

تمام مدتی که آن مرد آنجا بود داوود کلمه‌ای حرف نزد. بعد از رفتنش، حشمت نگاهش را به او داد و گفت:

- انگاری حالت خوب نیست؟

داوود دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- من خیلی وقته حالم خوب نیست؛ اما اینکه یه عده‌ای فکر کنن توی این حال خرابی من می‌تونن کلاه سرم بذارن بیشتر به همم می‌ریزه.

- بابک بهم زنگ زد همه چیز رو گفت. فکر می‌کردم بیخودی مظنون شده به حامد. اما همین یه ساعت قبل خواهرت محبوبه هم زنگ زد. گفت حامد یه اشتباهی کرده. پول گاوداری رو ریخته به حسابش که به اعتبارش یه وام بگیره. قصد بدی نداشته.

داوود نیشخندی زد. مرد میانسالی برایشان چای آورد وقتی از اتاق بیرون رفت. باز حشمت گفت:

- قضیه هر چی که بوده به خاطر خواهرت به روش نیار. بذار تموم بشه بره پی کارش.

داوود اما نگاهش مات استکان چای و بخاری که از روی آن برمی‌خاست مانده بود. انگار که صدای پدرش را نشنیده بود. حشمت از پشت میزش برخاست و این سوی میز مقابل داوود نشست. داوود به خودش آمد و نگاهش را به پدرش داد و گفت:

- امشب برید بنشینید با شوهرعمه حرف بزنید. یعنی چی هر بار به یه بهونه‌ای عروسی بابک و منیژه رو عقب می‌ندازه؟ بابک هم که حرفش ناحسابی نیست. می‌گه سرمایه ندارم نمی‌خوام هم زیر قرض برم. خب به این فکر کنن اگه ما پولدار نمی‌شدیم دخترش رو می‌خواست به کی بده که بهتر از بابک باشه؟

حشمت سری تکان داد و گفت:

- یوسف از من توقع داره. منم مشکلی ندارم. ولی بابک خودش نمی‌خواد.

داوود استکان چای را برداشت و گفت:

- وقتی نداری به خاطر نداری محلت نمی‌ذارن، وقتی داری اون‌قدر ازت توقع درشت درشت دارن که اگه یه بار بگی نه بهشون برمی‌خوره و گربه رقصونی می‌کنن. تقصیر خودمون هم هست؛ واسه‌شون خاکی بودیم که فکر نکنن خودمون رو گرفتیم اما دور برداشتن. همین امروز باید برم تهرون.

حشمت ترسیده گفت:

- برای چی؟

داوود لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و بعد گفت:

- چرا حرف از تهرون می‌زنم همه می‌ترسن؟ نگران نباشید نمی‌رم دنبال آدم‌کُشی! یه سال قبل دو تا آپارتمان توی تهران پیش‌خرید کردم. کار ساخت و سازش تموم شده می‌رم برای تحویل گرفتن آپارتمان‌ها.

لبخندی پر رضایت به لب حشمت نشست و گفت:

- آفرین پسر! فهمیدی کجا سرمایه‌گذاری کنی.

او هم استکان چایش را برداشت و بعد از نفس بلندی که کشید گفت:

- من این عزت و احترامی رو که امروز دارم مدیون تو هستم. ممنونم پسرم. ممنونم. کاش می‌تونستم یه کاری بکنم غصه رو از دلت بردارم.

داوود یک نفس چایش را نوشید و گفت:

- واسه‌م دعا کنید. دعا کنید مهرش از دلم کنده بشه. من باید برم یه چند جا کار دارم، فعلا خداحافظ.

داوود که از دفتر کار پدرش بیرون رفت. حشمت دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا تو رو به بزرگی و عظمتت قسم. پسرم رو دلشاد کن.

***

بعد از این‌که مفصلاً با پدرش صحبت کرد راهی تهران شد. به پیشنهاد جهانبخش، چند آپارتمان نیمه‌ساز را پیش‌خرید کرده بود تا این‌جوری

سرمایه‌اش را به کاری انداخته باشد. حالا به تهران می‌رفت تا کارهای تحویل گرفتن و سند آپارتمان‌ها را انجام دهد.

باز تنهایی و خلوت جاده او را به فکر برده بود. هنوز هم نمی‌توانست اتفاقات سه ماه قبل را فراموش کند. باز هم خودش را سرزنش می‌کرد اگر خشم خودش را کنترل کرده بود و با سبحان درگیر نمی‌شد، آیه مجبور نمی‌شد به خاطر این‌که رضایت سبحان را برای او بگیرد با او به تهران و زندگی‌اش برگردد.

آیه وقتی می‌رفت حتی نگاهش نکرد اما او غم و وجود خورده‌اش را به خوبی احساس می‌کرد. دلش می‌خواست خوشبخت باشد اما می‌دانست که آیه قلباً خوشحال نیست. فقط می‌توانست امیدوار باشد که گذر زمان این موضوع را برایش حل کند و باز عاشق سبحان شود. با این‌که از سبحان متنفر بود اما قلباً آرزو می‌کرد چنین اتفاقی بیفتد و آیه عاشقش شود تا زندگی‌اش رنگ آرامش بگیرد.

اشکی را که از گوشه‌ی چشمش رها شده بود قبل از این‌که جان بگیرد گرفت. نفس عمیقی کشید و به بغضش اجازه‌ی خودنمایی نداد.

عصر بود که به تهران رسید. با داریوش در شرکت ساختمان‌سازی قرار داشت. همه چیز طبق قراردادی که با شرکت داشتند پیش رفته بود. داوود قبلاً آپارتمان‌ها را دیده بود فقط خواسته بود یکی از آن سه آپارتمان مبله باشد. سندها امضا شد و داوود برای مابقی مبلغ قرارداد چک‌هایی داد. کلید

آپارتمان‌هایش را تحویل گرفت و با داریوش از شرکت که بیرون آمدند و برای شام به رستورانی رفتند.

داریوش بعد از ماهان می‌شد گفت دومین دوست صمیمی داوود بود که از همه‌ی ماجرای زندگی‌اش خبر داشت. داوود ساکت بود و نگاهش به منو بود؛ اما فکرش جای دیگری سیر می‌کرد. داریوش از آن سوی میز به سمتش خم شد و منو را از دستش بیرون کشید. داوود به خودش آمد و نگاهش را به داریوش داد و گفت:

- انتخاب نکنم؟

داریوش با لبخندی گفت:

- بیست دقیقه‌ست زل زدی به منو، گارسون اومد من به سلیقه‌ی خودم برای تو هم سفارش دادم.

داوود کلافه دستی به موها و پشت گردنش کشید و بعد گفت:

- متوجه نشدم.

- بله می‌دونم. نمی‌خوای حرف بزنیم. می‌خوای بفرستمت پیش یه روانشناس خوب؟

این را که گفت لبخند به لب داوود نشست و گفت:

- حتماً اون روانشناس خوب، هستی‌خانم هستن.

لبخند روی صورت داریوش هم پهن شد و ابرویی بالا برد و گفت:

- این‌همه تو برای من نقشه کشیدی من نباید برای رفیقم اقدامی بکنم؟

- قصه تا کجا پیش رفته؟

داریوش نگاهش را به گلدام کوچک کریستال روی میز داد و گفت:

- گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم نمی‌بایست همه‌ی این سال‌ها به خودم سخت می‌گرفتم. با رفتن مژگان از زندگیم، خودم رو مجازات کردم.

و سربلند کرد نگاهش را به داوود داد و گفت:

- حالا که عاشق هستی هستم می‌بینم فقط باید یه فرصت به خودم می‌دادم. آخر ماه بعد قراره ازدواج کنیم. پسرش یه کم بدقلقه، اما خب دارم سعی خودم رو می‌کنم باهاش رفیق بشم.

- خوشحالم براتون.

داریوش نفس بلندی کشید و گفت:

- داوود سال‌هایی رو که من از دست دادم تو از دست نده. دوباره عاشق شو. همیشه که نباید یه عشق به سرانجام برسه.

اما داوود توی شرایطی نبود که این نصیحت‌ها بتواند آرامش کند. او هنوز هم روحش بی‌قرار و ناآرام بود. سکوتش که طولانی شد باز داریوش گفت:

- داوود، چند جلسه برو پیش هستی. می‌تونه کمکت کنه فراموشش کنی.

داوود سری تکان داد. داریوش هم راضی لبخندی به لب نشاند. بعد از صرف شام، داریوش اصرار کرد که شب را مهمان او باشند اما داوود به بهانه‌ی سر

زدن به آپارتمانش از او جدا شد. یک آپارتمان نسبتاً بزرگ و زیبا در یک ساختمان مسکونی نوساز که با لوکس‌ترین وسایل پر شده بود. ساختمانی که هنوز خیلی از واحدهای طبقات بالاترش در حال ساخت‌های پایانی‌اش بود و سکنه‌ی زیادی نداشت.

در مسیر رفتن مقداری خوراکی خرید تا چیزی برای خوردن داشته باشد. تا رسید تمام چراغ‌های خانه را روشن کرد و همه جا را سر زد. از طراحی و دکوراسیون داخلی‌اش خیلی راضی بود. بعد از سر زدن به همه جای خانه، به آشپزخانه رفت. مقداری از خوراکی‌هایی را که گرفته بود درون یخچال گذاشت و بقیه را جابه‌جا کرد. یک چای درست کرد و درون فنجان‌های چینی سفید برای خودش چای ریخت و به تراس رفت. یک میز و دو صندلی راحتی درون تراس نسبتاً بزرگش بود. روی یکی از صندلی‌ها نشست و نگاهش را به شهر داد.

***

با صدای زنگ موبایلش بود که از خواب بیدار شد. غلتی در تخت خواب بزرگ دونفره زد و خود را به سوی موبایلش که کنار چراغ خواب بود کشید و گوشی را برداشت. قبل از جواب دادن نگاهی به ساعت انداخت و بعد جواب داد. تماس از اداره‌ی آگاهی تهران بود و موضوع در رابطه با گم شدن آیه. سرگرد جوانی که با او تماس گرفته بود می‌خواست که همان روز برای جواب به یک سری سوال به اداره‌ی آگاهی برود.

شنیدن این خبر، در آن وقت صبح حسابی به همش ریخت. کلافه برخاست و سریع لباس پوشید. می‌خواست زودتر خودش را به اداره‌ی آگاهی برساند. حرف از آیه که می‌شد نگرانی‌اش از کنترلش خارج می‌شد.

دو ساعت بعد اداره‌ی آگاهی بود. با راهنمایی افسری به اتاق افسری که با او تماس گرفته بود راهنمایی شد. مقابل در اتاقی الیاس و آقامرتضی مشغول صحبت با افسر درجه‌داری بودند. داوود ایستاد. نگاه آن‌ها به سمتشان که آمد، الیاس گویا او را به سرگرد معرفی کرد. سرگرد به سویش آمد، داوود هم پا از زمین کند و به سوی او رفت و گفت:

- سلام، جناب سرگرد احمدی؟

سرگرد احمدی نگاهش را به او داد و گفت:

- بله خودم هستم، شما هم باید آقای زاهدی باشید؟

داوود سری تکان داد و بعد از این‌که سلامی به آقامرتضی داد گفت:

- می‌تونم بپرسم برای چی احضارم کردید؟

سرگرد او را به اتاقش راهنمایی کرد که البته آقامرتضی و الیاس هم دوباره وارد اتاق شدند. داوود روی مبلی مقابل آقامرتضی نشست و خطاب به سرگرد که پشت میزش جای گرفته بود و گفت:

- نگفتید جناب سرگرد برای چی من رو احضار کردید؟

- آقای زاهدی شما، خانم آیه حامدی رو می‌شناسید؟

- بله می‌شناسم.

سرگرد مکثی کرد و بعد گفت:

- آقای حامدی در رابطه با علاقه‌ای که شما دو سال قبل به دخترشون داشتید همه چیز رو به ما گفتن. این‌که موافق ازدواج شما نبودن ولی طی یه اتفاقی دخترشون حافظه‌ش رو از دست می‌ده و توی اون دوران با آقای سبحان ساجدی ازدواج می‌کنن. بعد از دو سال که حافظه‌شون بر می‌گرده و متوجه می‌شه خانواده‌ش بهش دروغ گفتن این خانم که باردار هم بوده خودش می‌رسونه بجنورد تا شما رو ببینه. بعد از زایمانش به همراه خانواده‌ش برمی‌گرده. سه ماهی با همسرش زندگی می‌کنه ولی سه روز قبل همسرش آقای ساجدی به خانواده‌ی آقای حامدی اطلاع می‌ده که همسرش از خونه رفته. اما الان بیست و چهار ساعته که آقای سبحان ساجدی هم که رفته بودند چند تا بیمارستان سر بزنن غیبشون زده و از اون موقع تا حالا گوشیشون خاموشه.

داوود با این‌که برای آیه نگران بود اما نمی‌دانست این موضوعات چه ربطی به او دارد. بعد از این‌که حرف‌های سرگرد را شنید گفت:

- برای چی من رو احضار کردید؟

سرگرد که نگاه تیزبینش را به داوود دوخته بود تا کاملاً حرکات او را زیر نظر داشته باشد جوابش را داد:

- ما فکر می‌کنیم آیه خانم سه روز قبل که خونه رو ترک کرده سراغ شما اومده باشن.

و داوود سریع و صریح گفت:

- اشتباه فکر می‌کنید جناب سرگرد. من از سه ماه قبل نه آیه‌خانم رو دیدم نه ازشون خبری دارم. سه ماه قبل اومد سراغ من، همه رقمه حاضر بودم پاش واستم تا طلاقش رو از سبحان بگیره؛ اما وقتی خودش گفت می‌خوام به زندگی با سبحان برگردم، من خودم رو کنار کشیدم. چیکار می‌تونستم بکنم وقتی خودش نمی‌خواست؟

الیاس با غیض و خشمی که صدایش را دورگه کرده بود گفت:

- تو سبحان رو به مرگ تهدید کرده بودی جلوی مامورهای کلانتری! یادت رفته؟

نگاه داوود به سمت الیاس برگشت. زهر نگاهش را به جان الیاس ریخت و گفت:

- آره، عصبانی بودم. جلوی بیمارستان نه تنها تهدیدش کردم بلکه کتکش هم زدم. به خاطر همین موضوع بازداشت شدم. اما بعد از اون وقتی خواهرت گفت می‌خوام برگردم به زندگی سبحان و باهاش رفت، دیگه ندیدمش.

این را گفت و باز به سوی سرگرد چرخید و گفت:

- سوال دیگه‌ای هم دارید جناب سرگرد؟

سرگرد سری تکان داد و گفت:

- این‌طور که آقای حامدی گفتن شما گاوداری دارید توی شهر خودتون بجنورد و ساکن بجنورد هستید؟

- بله، یه گاوداری دارم.

سرگرد بعد از مکثی گفت:

- خب شما امروز صبح وقتی باهاتون تماس گرفتم گفتید تهران هستید.

- تهران بودن من اشکالی داره؟ سه تا آپارتمان خریدم که دیروز برای کارهای سند و تحویل آپارتمان‌هام اومدم تهران.

سرگرد کاغذ و خودکاری را مقابلش گذاشت و گفت:

- تمامی آدرس‌ها و شماره تلفن‌هاتون رو برای ما بنویسید لطفاً.

داوود با این‌که می‌توانست از این موضوع سر باز زند اما برای این‌که خیالشان را راحت کند، آدرس آپارتمان‌هایش در تهران و آدرسش در بجنورد و شماره موبایل و شماره تماس گاوداری‌اش را برای سرگرد نوشت. از جا برخاست و کاغذ را به سمت سرگرد گرفت و گفت:

- بفرمایین، امیدوارم هر چه زودتر خبری ازشون پیدا کنید و خانواده‌هاشون از دل‌نگرانی نجات پیدا کنن.

الیاس باز غرید:

- شما لازم نیست نگران دل‌نگرانی ما باشید.

داوود بدون این‌که جوابی به او بدهد از آقامرتضی و سرگرد خداحافظی کرد و اتاق سرگرد را ترک کرد.

تا داخل ماشینش نشست بدون این‌که خودش بخواهد بغضش شکسته شد. سر روی فرمان گذاشته بود و توی فکر بود که با صدای موبایلش به خودش

آمد. پدرش بود که برای احوال‌پرسی تماس گرفته بود. ماشینش را از جا کند و برای این‌که راحت با پدرش صحبت کند تلفن را روی اسپیکر قرار داد.

پدرش سراغ بازگشتش را می‌گرفت و او باز بهانه کرد که کار دارد. هرچند کاری برای انجام دادن نداشت و در رابطه با اتفاقی که افتاده بود حرفی به پدرش نزد؛ اما فکر می‌کرد به کسی که با او صحبت کند احتیاج دارد برای همین به سراغ داریوش رفت. داریوش با او در پارکی قرار گذاشته بود.

ماشینش را خیلی دورتر از پارک، پارک کرد و پیاده به سوی پارک به راه افتاد. برایش عجیب بود آن وقت روز در پارک چه می‌کند. وقتی داریوش را با پسر نه ساله‌ی هستی، شاهین، دید لبخند روی لبش نشست. پسرک نه ساله‌ای که خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید و به تازگی دوره‌ی زبان انگلیسی‌اش را به پایان رسانده بود و در رشته‌ی رباتیک استعداد خوبی داشت.

داریوش و شاهین روی نیمکتی نشسته بودند و گویا با هم مشغول صحبت بودند. نزدیک‌تر که شد با تک‌سرفه‌ای وجود خودش را اعلام کرد و گفت:

- سلام.

داریوش مثل کسی که اتفاقی داوود را دیده است از جا برخاست و گفت:

- به ببین کی اینجاست؟ دوست عزیزم داوود. چطوری داوودجان؟

و داوود را در آغوش گرفت و آرام گفت:

- یه طوری رفتار کن مثلاً اتفاقی همدیگه رو دیدیم.

داوود از آغوش داریوش که بیرون آمد گفت:

- داشتم از اینجا رد می‌شدم که گفتم بیام کمی توی پارک قدم بزنم. شما چطوری شاهین‌جان؟

شاهین عینک آفتابی‌اش را بالای سرش راند و با لبخند پرشیطنتی گفت:

- این فیلم‌ها قدیمی شده. نسل دهه‌ی شصت و البته پنجاه. یه دهه نودی هیچ‌وقت گول این حرف‌ها رو نمی‌خوره. شما خیلی هم هماهنگ‌شده به هم رسیدید.

داریوش و داوود نگاهی به هم انداختند و هر دو در دو طرف شاهین نشستند.

داوود گفت:

- خب آره، به داریوش زنگ زدم گفت قراره با شما بیاد اینجا. راستش به هم‌صحبتی رفیقم خیلی احتیاج داشتم.

شاهین نیم‌نگاهی به داریوش انداخت و گفت:

- رفیقتون بهتون نگفت امروز با من قرار داره؟

- چرا این رو گفت اما من خیلی اصرار کردم.

نگاه شاهین به سمت داریوش برگشت و گفت:

- شما که می‌خواستید با آقاداوود قرار بذارید می‌تونستید برنامه پارک اومدنمون رو کنسل کنید.

داریوش لبخندی تحویلش داد و گفت:

- راستش می‌خواستم شما هم باشی، با خودم گفتم شاید برای درد رفیق من یه دهه نودی بتونه روش جدیدتری پیشنهاد بده.

داوود نگاهی متعجب و پرسش‌گری به داریوش انداخت. داریوش گردنی کج کرد.

شاهین مشکوکانه نگاهی به هر دو انداخت و به پشتی نیمکت تکیه زد و دست به سینه گفت:

- خب بدم نمیاد از دغدغه‌ی بزرگ‌ترها یه کم بیشتر بدونم. هر چند دغدغه‌های دهه شصت هنوز در مورد نیمه‌ی گم‌شده‌شون هست.

داریوش نتوانست خنده‌اش را کنترل کند اما با این‌حال رویش را برگرداند. داوود ابرویی در هم کشید و گفت:

- دغدغه‌ی دهه‌ی شما چیه؟

شاهین با لبخندی نگاهش را به داوود دوخت و گفت:

- ساختن دنیای بهتر و پیشرفته‌تر. زندگی فراسوی کره‌ی زمین، رشد و به اوج رسیدن.

داریوش و داوود نگاهی به هم انداختند. داریوش این سکوت را شکست و گفت:

- شاهین‌جان یه کم بی‌انصافیه که فکر کنی این چیزایی که تو گفتی دغدغه ما نیست. حالا شاید به زندگی در فراسوی کره‌ی زمین فکر نکنیم، ولی آدم‌های سخت‌کوشی هستیم که هر دو از صفر شروع کردیم و الان توی زندگیمون

انسان‌های موفقی هستیم. هر دو با تلاش و خلاقیت و سخت‌کوشی به ثروت رسیدیم.

شاهین که از کار داریوش و داوود به خوبی همه چیز را می‌دانست راضی سری تکان داد و موضوع بحث را عوض کرد و گفت:

- خب آقاداوود می‌گفتید، مشکل چیه؟

داوود لبخندی به رویش زد و گفت:

- راستش شاهین‌جان، می‌خواستم دو تا از سه تا آپارتمانی که به تازگی خریدم بذارم برای فروش؛ گفتم قبلش نظر داریوش رو بپرسم. خب نظر شما چیه؟

شاهین متفکرانه سری تکان داد و گفت:

- کار خوبی می‌کنید. سرمایه رو بند کردن توی خرید خونه اصلاً کار عاقلانه‌ای نیست. به نظرم بهتره آپارتمان‌ها رو بفروشید و پولش رو روی ساخت یه سفینه‌ی فضایی سرمایه‌گذاری کنید.

داوود ابرویی بالا برد و گفت:

- فکر بدی نیست ولی می‌دونی این سرمایه رو باید در اختیار کدوم شرکت قرار بدم تا واسه‌م یه سفینه‌ی فضایی بسازن؟

- همیشه که نباید یه شرکتی باشه تا ما بریم اونجا سرمایه‌گذاری کنیم؛ گاهی وقت‌ها باید یه شرکت تاسیس کرد مثل تسلا.

باز نگاهی بین داریوش و داوود رد و بدل شد. شاهین هم نگاهی به هر دو انداخت و بعد از جا برخاست و گفت:

- بستنی می‌خورید؟

داریوش دست توی جیب برد تا کیف پولش را در بیاورد و هم‌زمان گفت:

- توی این هوا می‌چسبه، صبر کن...

شاهین در حال رفتن گفت:

- مهمون خودم، شما هم حرفاتون با هم بزنید؛ اما بدونید خیلی وقت ندارید چون من زود برمی‌گردم.

داریوش با خنده گفت:

- چه زندگی‌ای داشته باشم من با این پسر.

- زیاد تخیلی فکر می‌کنه ولی پسر فهمیده‌ایه.

داریوش دست روی زانویش زد و گفت:

- خب تو بگو، موضوع چیه؟

داوود همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کرد. داریوش حرف‌هایش را که شنید به فکر فرو رفت. هنوز حرفی نزده بود که موبایل داوود به صدا در آمد. شماره را نگاه کرد و گفت:

- گفتم که تا این خانواده پیدا نشن پای من بدبخت گیره. باز از اداره‌ی آگاهی زنگ زدن.

این را گفت و گوشی‌اش را جواب داد. وقتی تلفن را قطع کرد داریوش گفت:

- باز خواستن بری اداره‌ی آگاهی؟

- آره، نمی‌دونم چی شده.

و از جا برخاست و گفت:

- از طرف من از شاهین عذرخواهی کن.

داریوش هم برخاست، دست به شانه‌اش گذاشت و گفت:

- اگه کمکی چیزی خواستی حتماً بهم زنگ بزن. این آدم‌ها دیوار کوتاه‌تر از تو پیدا نکردن.

- دلم بدجور شور می‌زنه. خیلی نگرانم.

- ان‌شاءالله که طوری نشده.

از داریوش خداحافظی کرد و از پارک بیرون آمد. در حالی که به سوی ماشینش می‌رفت بابک با او تماس گرفت. زنگ زده بود هم حالی از او بپرسد هم این‌که در رابطه با کارهای گاوداری به او گزارش بدهد. حامد پولی را که از فروش گاوداری برداشته بود به حسابش برگردانده بود و داوود از بابت این موضوع هم خوشحال بود هم ناراحت. اصلاً دوست نداشت چنین موضوعی در خانواده‌اش پیش بیاید اما متاسفانه حامد این کار را کرده بود.

در رابطه با موضوعی که پیش آمده بود فقط با بابک صحبت کرد. به ماشینش که رسید از بابک خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و به سوی اداره‌ی آگاهی که همین چند ساعت قبل آنجا بود به راه افتاد.

***

آدرس توی دستش را نگاهی انداخت و دوباره به شماره‌ی کوچه نگاه کرد. یکی از پایین‌ترین و قدیمی‌ترین محله‌های شهر ورامین بود. کوچه‌هایی که جوی آب از وسط آن می‌گذشت و تمام خانه‌ها رنگ و رو رفته بود. پسر کوچکش را در آغوشش کمی جابه‌جا کرد و ساک کوچکش را از روی زمین برداشت و به راه افتاد. از روبه‌رو موتورسواری پیش می‌آمد که خودش را کنار کشید تا موتور سوار از کنارش گذشت. به خانه‌ای که رسید توقف کرد. یک در کوچک چرکین که آبی رنگ بود. خواست زنگ کوچک کنار در را بزند که صدای مردی را از پشت سر شنید:

- بفرمایین.

به جانب مرد چرخید. مرد میانسال قد بلند و چهارشانه‌ای بود که سبیل‌های کلفتی داشت. پسرش را محکم‌تر در آغوش گرفت و عقب رفت و آرام گفت:

- منزل حوریه‌خانم این‌جاست؟

مرد نگاهش روی صورت آیه می‌چرخید. دستی به سبیلش کشید و گفت:

- بله همین‌جاست. امرتون؟

آیه قلبش به تپش افتاده بود چون کمی ترسیده بود. به خودش جرأتی داد و گفت:

- از طرف آقاملک اومدم، گفتن اتاق برای اجاره دارن.

لبخند روی صورت مرد پهن شد و گفت:

- بله، حوریه‌خانم مادرمه.

و کلیدی توی در انداخت و گفت:

- بفرمایین.

آیه هنگ کرد اما آرام گفت:

- ممنون می‌شم صداشون کنید.

مرد وارد خانه شد و صدایش را روی سر انداخت تا مادرش را صدا بزند. خیلی طول نکشید زنی که چادر سفید روی سر انداخته بود دم در آمد. آیه با او احوال‌پرسی کرد و گفت از طرف چه کسی و برای چه آمده است. حوریه که نگاهش روی صورت آیه تیز شده بود گفت:

- تنها زندگی می‌کنی؟

- بله.

- منظورم اینه شوهر موهر که نداری؟

آیه ترجیح داد راستش را بگوید:

- شوهر دارم ولی دارم ازش جدا می‌شم. چون جایی رو نداشتم رفته بودم مسافرخونه. با آقاملک صحبت کردم شما رو به من معرفی کرد. گفت اتاق با وسیله اجاره می‌دید.

حوریه سری تکان داد و گفت:

- بیا تو. چهارتا اتاق دارم. دوتاش رو اجاره دادم. مونده دو تا دیگه. همین یه بچه رو داری؟ چند ماهشه؟

آیه درحالی که جواب سوال‌هایش را می‌داد، به دنبالش رفت. حیاطی نه چندان بزرگ بود که یک سویش ساختمانی قدیمی بود که مشخص بود ساختمان اصلی خانه است. در یک سوی حیاط دو تا اتاق کوچک در کنار هم بود. حوریه به سوی آن اتاق‌ها رفت و گفت:

- دوتا اتاق طبقه بالا اجاره‌ست. این دو تا رو تازه ساختیم. بیا ببین کدومش پسندته.

در یکی از اتاق‌ها را باز کرد. اتاق تقریباً دو متر در سه متر بود. یک فرش کف آن پهن بود و یک دست رختخواب سوی دیگری بود و در سمت دیگر یک گاز دو شعله و چند تکه ظرف و ظروف بود. حوریه وسط اتاق به سویش چرخید و گفت:

- می‌خوای اون یکی اتاق هم ببینی؟ اون یکی هم شبیه همینه.

آیه نگاهش را از اتاق گرفت و به او داد و گفت:

- همین اتاق خوبه، کرایه‌ش ماهیانه چه‌قدره؟

- پونصد پیش می‌گیرم. ماهی دویست.

آیه فقط سری تکان داد. دست توی کیف دستی‌اش برد و هفت تراول صدی بیرون آورد و به سوی پیرزن گرفت و گفت:

- این پول پیش و کرایه ماه اول.

حوریه پول را گرفت و گفت:

- شما خانم خوبی هستی که کرایه‌ت رو پیش پیش می‌دی.

آیه لبخندی به رویش زد و گفت:

- کلید اتاق رو می‌تونم داشته باشم؟

حوریه خندید و کلید را به سویش گرفت و گفت:

- دستشویی و حموم هم که توی حیاطه.

آیه باز تشکری کرد. حوریه که بیرون رفت، در را بست و آن را قفل کرد. با بسته شدن در، اتاق حسابی تاریک شد. دستش روی کلید برق لغزید و آن را روشن کرد. باز بغضش شکست و روی زمین نشست. پسرش هم بیدار شده بود و گریه می‌کرد. بعد از مدتی از جا برخاست و تشک را پهن کرد و دراز کشید و کودکش را کنار خود خواباند تا به او شیر بدهد. کف اتاق به شدت سرد بود. اتاق هم یخ بود با کشیدن پتو روی خودش و پسرش خواست کمی از سرمای اتاق فرار کند.

***

این بار که وارد اداره آگاهی شد، خودش مسیر اتاق سرگرد احمدی را می‌دانست. طبقه‌ی دوم انتهای کریدور سوم. هنوز به اتاق سرگرد احمدی نرسیده بود که سرگرد از اتاق بیرون آمد و قصد رفتن داشت که با داوود روبه‌رو شد. داوود سریعاً سلامی داد و گفت:

- باز برای چی من رو احضار کردید؟

سرگرد بازجویانه براندازش کرد و گفت:

- شما دیروز چه ساعتی وارد تهران شدید؟

داوود کمی فکر کرد و بعد گفت:

- دقیقاً یادم نیست ولی حول و حوش ساعت چهار یا پنج بعدازظهر بود.

سرگرد به سمت اتاقش برگشت و گفت:

- بفرمایین توی اتاق. باید بیشتر با هم صحبت کنیم.

هردو وارد اتاق شدند. داوود تا نشست باز گفت:

- نگفتید برای چی احضارم کردید؟

سرگرد که پشت میزش نشسته بود نگاه مستقیمش را به داوود داد و بی‌مقدمه باز پرسید:

- دیروز از چه مسیری اومدید تهران؟

- مسیری که همیشه می‌اومدم. از مسیر سمنان.

سرگرد ابروی بالا برد و گفت:

- پس از ورامین هم رد شدید؟

- تو مسیرمه. جناب سرگرد این سوال‌ها برای چیه؟

سرگرد مستقیم به او چشم دوخت و قبل از گفتن حرفش کامل او را زیر نظر گرفت و بعد گفت:

- دیروز حول و حوش ساعت دو و نیم بعدازظهر، آقای سبحان ساجدی توی جاده‌ی ورودی به ورامین به قتل رسیدن.

داوود تا این را شنید ناباور و شوکه شده گفت:

- چی؟ چی گفتید؟

- با هشت ضربه‌ی چاقو به قتل رسیدن. متأسفم این رو میگم آقای زاهدی اما شما مظنون اول این قتل هستید؛ چون نه تنها از سبحان به خاطر موضوعاتی که توی گذشته داشتید متنفر بودید بلکه بارها ایشون رو تهدید به قتل کردید.

داوود وا رفته بود روی صندلی. از چیزی که می‌ترسید به سرش آمده بود. متحیر به سرگرد نگاه می‌کرد وقتی او را مظنون اول قتل سبحان معرفی می‌کرد. مدتی طول کشید تا این موضوع را در ذهنش حلاجی کند.

به قدری شوکه شده بود که تا مدتی فقط به سرگرد خیره بود. بعد با خنده‌ای عصبی سکوتش را شکست و گفت:

- شوخی می‌کنید؟

سرگرد از جا برخاست و در حالی که میز را دور می‌زد و به سوی داوود می‌آمد گفت:

- خودتون فکر می‌کنید ما توی شرایطی هستیم که قصد شوخی داشته باشیم آقای زاهدی؟

داوود نگاهش را به میز دوخت و گفت:

- من سبحان رو تهدید کردم، کتکش زدم چون به شدت ازش متنفر بودم. حتی حاضر بودم اگه آیه می‌خواد کمکش کنم تا طلاقش رو از سبحان بگیره

اما وقتی آیه گفت می‌خواد به زندگی با سبحان برگرده من خودم رو کنار کشیدم. از اون روز به بعد هم دیگه ندیدمش.

سرگرد مقابلش نشست و گفت:

- سبحان گفته بود حتی اگه به زور باشه زنش رو توی زندگیش نگه می‌داره و طلاقش نمی‌ده، درسته؟

داوود سر بلند کرد. نگاه مستقیمش را به سرگرد داد و سری تکان داد و باز سرگرد گفت:

- دیروز ساعت دو و نیم عصر جسدش رو توی ماشینش، نزدیک به خروجی شهر ورامین پیدا کردند. دقیقاً همون ساعتی که شما از ورامین رد شدید.

داوود شوکه شده بود. باورش نمی‌شد تا این حد همه چیز دست به دست هم داده باشد تا او قاتل سبحان معرفی شود. مبهوت به سرگرد خیره بود که باز سرگرد گفت:

- آقای سبحان زاهدی، خانم آیه حامدی و فرزندشون کجا هستن؟

داوود از کوره در رفت تحمل این چنین تهمتی را نداشت که عصبانی بر سر سرگرد فریاد زد:

- من از کجا باید بدونم؟ دارم می‌گم اون مردک و زنش رو ندیدم شما می‌گید من قاتلشم!

این رفتار تند داوود، واکنش تند سرگرد را در پی داشت و نیز صدایش را برای داوود بالا برد و بعد سربازی را صدا زد. داوود سرش را میان دستانش گرفت. سرباز وارد اتاق که شد سرگرد گفت:

- آقای داوود زاهدی فعلاً بازدداشت هستند.

داوود متحیر سر بلند کرد و گفت:

- یعنی چی؟ شما نمی‌تونید بی‌دلیل و بدون حکم من رو بازدداشت کنید.

سرگرد حکمی را از روی میز برداشت به سویش گرفت و گفت:

- وقتی توی مسیر بودید حکمتون رو هم گرفتید.

داوود عصبانی برخاست. نگاهش را جسورانه در چشمان سرگرد چرخاند و گفت:

- می‌خوام به یه نفر زنگ بزنم.

- می‌تونید از تلفن همینجا تماس بگیرید. موبایلتون رو باید تحویل بدید.

***

به خاطر خستگی زیاد خوابش برده بود اما پسرش زودتر از او بیدار شده بود و با غان غون کردنش و تکان دادن دست‌های کوچکش او را هم بیدار کرد. چشم باز کرد و لبخندی به لبش نشست و گفت:

- چطوری پسر کوچولو؟

از جا برخاست و کش و قوسی به بدنش داد. به ساعتش نگاه کرد؛ ساعت چهار بعدازظهر بود و می‌بایست می‌رفت چیزی برای خوردن می‌گرفت. پوشک پسرش را تعویض کرد و لباس گرم‌تری به تنش کرد. چادرش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

همان مرد سبیلو و قد بلند که پسر صاحب‌خانه‌اش بود توی حیاط بود. لبه‌ی حوض نشسته بود و با موبایلش ور می‌رفت. تا آیه را دید سریع برخاست و لبخند روی صورتش پهن شد و به آیه سلام داد. آیه رویش را بیشتر گرفت و جوابش را داد و از خانه بیرون رفت.

حوریه‌خانم که از پشت پنجره پسرش را تماشا می‌کرد پنجره را باز کرد و خطاب به پسرش گفت:

- جمشید، چه‌ت شده تو؟

جمشید نگاهش را به سوی مادرش برگرداند و بعد به سویش راه افتاد و نزدیک پنجره ایستاد. مدتی نگاهش را به زنجیری که توی مشت داشت و از این دست به آن دست می‌داد داد و بعد گفت:

- چشماش!

حوریه لبه‌ی پنجره نشست و گفت:

- چشماش چی؟

جمشید سر بلند کرد و گفت:

- انگاری چشم‌های فرشته‌ست. حوریه؟

حوریه سرزنش‌گر گفت:

- بگو مادر!

جمشید نیشخندی زد و گفت:

- مادر، گفتی این خانم می‌خواد از شوهرش طلاق بگیره؟

حوریه سری تکان داد و باز جمشید گفت:

- اگه می‌خوای پسرت بعد پونزده سال بی‌سر و سامونی سامون بگیره، هوای این خانمه رو داشته باش. رفیقش شو، مهر من رو به دلش بنداز. حله؟

حوریه نفس بلندی کشید و سری تکان داد.

***

گوشه‌ای از بازداشتگاه نشسته بود و در تنهایی و خلوت خودش به اتفاقاتی که از سر گذرانده بود فکر می‌کرد. خاطراتش از وقتی آیه را برای اولین بار دیده بود و عاشقش شده بود و تا آخرین بار که در کلانتری بجنورد، وقتی خیلی کوتاه بدون این‌که نگاهش کند با او حرف زد و رفت از ذهنش گذشت.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و شعری را که از ذهنش گذشت زیر لب زمزمه کرد:

- من خود دلم از مهر تو لرزید وگرنه

تیرم به خطا می‌رود اما به هدر، نه

دل خون شده وصلم و لب‌های تو سرخ است

سرخ است ولی سرخ‌تر از خون جگر، نه

با هرکه توانسته کنار آمده دنیا

با اهل هنر؟ آری! با اهل نظر؟ نه!

بدخلقم و بدعهد، زبان‌بازم و مغرور

پشت سر من حرف زیاد است مگر نه؟

یک بار به من قرعه عاشق شدن افتاد

یک بار دگر، بار دگر، بار دگر... نه!

قطره اشکی از چشمانش درخشید و روی گونه‌اش سر خورد. در حال و هوای خود بود که در آهنی و زمخت بازداشتگاه با صدای تلخی توسط سربازی باز شد و اسم او را صدا زد. خود را از جا کند و پا از بازداشتگاه بیرون گذاشت. سرباز دیگری با دستبند به سویش آمد. جا خورد و خیره ماند به دستبند. باورش نمی‌شد که دستان پرتلاش او که برای زندگی‌اش سخت کوشیده بود حالا باید به جرم ناکرده دستبند بخورد. با تشر سربازی که خیلی کوچک‌تر از او بود به خودش آمد. اخمش را نثار سرباز کرد و اسمش را با نگاهی گذرا از روی لباسش خواند و گفت:

- آقاپدرام، بهتره مودب‌تر رفتار کنی.

دستانش را دستبند زد و در حالی که بازویش را می‌گرفت تا او را با خود ببرد گفت:

- یه قاتل لازم نیست درس ادب به من بده.

تا این را گفت داوود عصبانی به سمتش برگشت. دو دستی یقه‌اش را چنگ زد و چند قدمی او را عقب برد تا به دیوار چسباندش و بر سرش غرید:

- هی! من قاتل...

اما قبل از این‌که بگوید نیستم، سرباز دیگر با باتوم به پشت زانوهایش کشید. کلامش با فریادش بریده شد. سرباز به عقب هلش داد و روی زمین انداخت. افسر بازداشتگاه خودش را از در دیگری به داخل راهروی سلول‌ها انداخت. سربازها با آب و تاب ماجرای حمله‌ی داوود را شرح می‌دادند. داوود خودش را از روی زمین جمع و جور کرد و برخاست. افسر به سویش آمد و بازوی داوود را گرفت و گفت:

- گردن کلفتی‌هات این جا فایده‌ای نداره جناب! ببریدش.

خواست حرفی بزند اما به قدری به هم ریخته بود که حتی حوصله جواب دادن نداشت.

او را این بار به اتاق بازجویی بردند و پشت میز چوبی ساده‌ای روی صندلی چوبی ساده‌تری نشاندند. درست روبه‌رویش آینه‌ی بزرگی بود که به خوبی می‌دانست آن سوی آن آینه مامورانی در حال تماشای او هستند. تصمیم گرفته بود محکم باشد و با قدرت این موضوع را پشت سر بگذارد. مقتدرانه به آن آینه و تصویر خودش چشم دوخت. دقایقی بیشتر طول نکشید که در اتاق توسط مامور میانسال دیگری باز شد و وارد اتاق شد.

نگاهش به سوی آن مرد میانسال برگشت. مردی خوش‌قامت اما جدی. مقابلش که ایستاد گفت:

- سلام، بنده سرگرد پناهی هستم، بازپرس ویژه‌ی این پرونده.

و صندلی را عقب کشید و مقابل داوود نشست. داوود سکوتش را شکست و گفت:

- منتظر جناب سرگرد احمدی بودم.

سرگرد پناهی کنار ابرویش را خاراند و گفت:

- حیطه‌ی کاری ایشون قتل نیست، برای همین پرونده رو به من سپردن. خب آقای زاهدی توی این دو ساعتی که شما توی بازداشتگاه بودید من پرونده رو تا این‌جا خوندم. آقای زاهدی، آقای سبحان ساجدی ساعت دو و نیم بعدازظهر توی ماشینشون با ضربه‌ی چاقویی که به گردنشون خورده به قتل رسیدن.

داوود نفس بلندی کشید و گفت:

- واقعاً از شنیدن این موضوع شوکه شدم ولی خدا شاهده من حتی اون رو از سه ماه قبل ندیدم. من انکار نمی‌کنم که ازش متنفر بودم و سه ماه قبل به قدری عصبانی بودم که حاضر بودم بکشمش ولی نه حالا.

سرگرد پناهی دست به سینه نشسته بود و نگاهش می‌کرد وقتی حرف‌هایش تمام شد سرگرد گفت:

- توی این سه ماه خانم آیه حامدی با شما تماسی نداشت؟

- نه. آیه اهل نامردی نیست. منم نیستم.

این را که گفت اشک بی‌اختیار از چشمانش روی صورتش دوید و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- من جون کندم تا زندگیم رو ساختم، اون‌قدری احمق نیستم که زندگیم رو با کشتن یه آدم بی‌خود به گوه بکشم!

سرگرد پناهی ابروی راستش را به زیبایی بالا برد و بعد از مکثی که طولانی شد گفت:

- حاضر بودی برای به دست آوردن عشقت چی‌کار کنی؟

و داوود بی‌توجه به این‌که سرگرد با این سوال قصد به تنگنا کشیدنش را دارد گفت:

- هر کاری، من آیه رو واقعاً دوستش داشتم. کافی بود بگه سبحان رو نمی‌خواد تا هر کاری لازمه بکنم تا از دست سبحان خلاص بشه.

- خب اگه آیه می‌خواست جدا بشه و سبحان نمی‌خواست تو چی‌کار می‌کردی؟

داوود مدتی گنگ نگاهش کرد و بعد عصبی خندید و گفت:

- من سبحان رو نکشتم.

سرگرد پناهی پوشه‌ی مقابلش را باز کرد و تصویر سبحان با سر و صورت خونی که بعد از مرگش گرفته شده بود را مقابل داوود انداخت و گفت:

- چطور همه چیز باید در مسیر اومدن شما به تهران اتفاق بیفته؟

داوود نگاهش را از عکس گرفت و باز مستقیم به چشمان سرگرد چشم دوخت و گفت:

- نمی‌دونم شاید اتفاقی بوده باشه. شاید هم یه نفر برای من پاپوش ساخته.

- خب به نظرت کی ممکنه از دشمنی شما نسبت به سبحان خبر داشته باشه و بخواد با کشتن سبحان واسه‌تون پاپوش بسازه؟ شما دشمنی دارید که تا این حد بخواد خطر کنه؟

داوود سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه. یعنی نمی‌دونم.

***

خریدهایش دو کیسه بود و کمی سنگین. چون با یک دست هم پسرش را در آغوش داشت سختش بود. مسیری را که می‌رفت، خریدهایش را به زمین می‌گذاشت و چادر روی سرش را مرتب می‌کرد و دوباره به راه می‌افتاد. هنوز خیلی راه تا خانه داشت و خودش را لعنت می‌کرد چرا تا این حد برای خرید از خانه دور شده است.

اما اختیار پاهایش با خودش نبود. وقتی راه می‌رفت به قدری درون خودش غرق بود که زمان و مکان را از یاد می‌برد؛ اگر پسرش گریه نمی‌کرد او به خودش نمی‌آمد.

چهار-پنج خیابانی دور شده بود. بعد از خرید هم نخواست تاکسی بگیرد. پول زیادی نداشت پس می‌خواست محتاطانه خرج کند.

هنوز دو-سه کوچه‌ای تا خانه فاصله داشت که موتورسواری نزدیکش ایستاد. آیه از ترس جیغی زد و عقب رفت. جمشید با دیدن ترس آیه، سریع و آرام گفت:

- ببخشید خانم قصد ترسوندنتون رو نداشتم. معذرت می‌خوام.

آیه متعجب نگاهش می‌کرد. فکر می‌کرد آن مرد با آن هیبت باید آدم بدی باشد. از بس در فیلم‌ها مردانی این شکلی را خلافکار دیده بود پس داشت جانب احتیاط را رعایت می‌کرد.

جمشید آرام گفت:

- دارم می‌رم خونه، فکر کردم این کیسه‌ها واسه‌تون سنگینن. بدید من واسه‌تون میارم.

آب دهانش را قورت داد و فقط نگاهش می‌کرد. جمشید دستمال گردنش را از دور گردن کشید و گفت:

- فقط خواستم کمکی کرده باشم. قصد مزاحمت نداشتم.

آیه دو کیسه‌ای را که حسابی پر هم بود به سمتش گرفت و آرام تشکر کرد. جمشید سریع کیسه‌ها را گرفت و مقابل خودش روی موتور گذاشت و برای این‌که آیه راحت باشد سریع حرکت کرد.

پسرش را توی آغوشش جابه‌جا کرد و باز به راه افتاد. وارد حیاط که شد جمشید را دید که لبه‌ی حوض نشسته بود، خریدهایش هم پشت در اتاقش

بود. جمشید تا او را دید از جا برخاست. آیه باز تشکری کرد و به سوی اتاقش رفت. قبل از این‌که وارد اتاق شود جمشید باز گفت:

- من صبح‌ها میرم برای خودمون نون بگیرم، اگه شما هم می‌خواهید واسه‌تون می‌گیرم.

آیه به سویش برگشت، مدتی به سکوت طی شد تا بالأخره گفت:

- نه، ممنون. خودم می‌گیرم.

این را گفت و کیسه‌ها را برداشت و وارد اتاق شد.

جمشید عصبی به سمت ساختمان خودشان برمی‌گشت که مادرش را باز پشت پنجره دید. وارد شد و بلافاصله گفت:

- حوریه به جز دید زدن من کاری دیگه‌ای ندارد.

حوریه به سمت طاقچه رفت. آینه‌ی کوچکی برداشت و عکس کوچکی را که درون قاب بود برداشت و به سمتش آمد. قاب عکس کوچک که مردی تصویر مردی خوش‌تیپ و خوش‌چهره درون آن بود به سویش گرفت و گفت:

- این عکس جمشیدیه که فرشته عاشقش بود.

و بعد آینه را مقابلش گرفت و گفت:

- اینم عکس جمشیدیه که می‌خواد دوباره دل زنی رو به دست بیاره. من که مادرتم گاهی وقتا از قیافه‌ت هول ورم می‌داره.

جمشید آرام و مبهوت آینه را از دست مادرش گرفت، حوریه دیگر حرفی نزد فقط از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت. موهای پرپشت به هم ریخته و سبیلی کلفت و زمخت. رد زخمی که زیر چشم راستش بود قیافه‌اش را ترسناک‌تر کرده بود.

پیراهن گشاد و کمی چرک و شلوار شش جیب و دستمال یزدی که به گردن داشت از او یک مرد جنتلمن نساخته بود. این تیپ حتی یک مرد محترم را به یک مرد خشن تبدیل می‌کرد درست شبیه به آن‌چیزی که در فیلم‌ها بود.

***

ماتم و عزا در خانه‌ی آقامرتضی جور دیگری بود. همه ساکت و بهت‌زده فقط به یک نقطه خیره بودند. داغ مرگ سبحان با حرف‌هایی که در مورد آیه از خانواده‌ی سبحان شنیده بودند داغشان را سنگین‌تر کرده بود.

حرفشان یک چیز بود؛ آیه با همدستی عشق سابقش، شوهرش را به قتل رسانده است.

نرجس با فرزندش، الیاس را ترک کرده بود و به خانه‌ی پدری‌اش رفته بود و گفته بود که طلاق می‌گیرد. الیاس گوشه‌ای از پذیرایی خانه روی زمین کز کرده بود و به نقطه‌ای خیره بود. آقامرتضی که انگار سال‌ها پیرتر شده بود روی مبلی نشسته بود و به شکلات‌خوری روی میز خیره بود. جیران‌خانم اما آرام اشک می‌ریخت اما او هم مبهوت بود.

آقامرتضی این بهت و سکوت را شکست و گفت:

- من مطمئنم آیه توی قتل سبحان دست نداشته. اون نمی‌تونه بد باشه.

جیران هم گفت:

- منم مطمئنم اون پسر عوضی حشمت، بچه‌م رو گول زده. هر غلطی هم کرده خودش کرده.

مرتضی از جا برخاست و باز به سوی تلفن رفت، شماره‌ای را گرفت. جیران پرسید:

- به کی زنگ می‌زنی؟

- به آیه، شاید تلفنش رو روشن...

هنوز کلامش تمام نشده بود که صدای خاموش بودن گوشی را شنید. ناراحت تلفن را گذاشت. در کنار تلفن که نشست باز بغضش شکست و گفت:

- مقصر منم. فقط من. نباید از فراموشی آیه سوءاستفاده می‌کردم.

اما الیاس مغرورانه و با غیض غرید:

- مقصر اون پسره‌ی عوضیه! پدرش خاله‌مون رو به کشتن داد و خودش زندگی ما رو به گند کشید!

آمنه که توی حیاط لبه‌ی پلکان نشسته بود صدایشان را می‌شنید تلخندی به لبش نشست. صورتش از اشک خیس بود. هیچ‌کس نفهمیده بود که آمنه با کشته شدن سبحان مرده بود. سخت بود برایش این‌که حتی نمی‌توانست آشکارا برایش بی‌قراری کند. اشک‌هایش را گرفت و سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

- لعنت به عشق یه طرفه، مث جنونیه که به جونت میفته که هیچ راه علاجی واسه‌ش نیست. فقط تدریجی و آروم می‌کشدت. سبحان!

و باز سر روی زانوهایش گذاشت و بغضش باز شکسته شد. با باز شدن در خانه سر بلند کرد. با دیدن شوهرش فرید اشک‌هایش را گرفت. فرید که جلوتر آمد از دیدن آمنه و تلاشش برای پاک کردن اشک‌هایش مکثی کرد و نیشخندی زد. آمنه به سویش رفت و گفت:

- سلام، کی اومدی؟

- بدموقع. داشتی برای سبحان گریه می‌کردی؟

آمنه تند جوابش را داد:

- داشتم برای اقبال بد خانواده‌ام گریه می‌کردم، داشتم برای بدبختی و بی‌آبرویی‌ای که آیه برای خانواده‌ام به بار آورده گریه می‌کردم.

فرید سرش را نزدیک گوش آمنه برد و آرام گفت:

- اشکال نداره؛ یه کمی هم واسه سبحان گریه کن. ناسلامتی شوهرخواهرت بود.

و با گفتن شوهر خواهرت بود فقط خواست موضوعی را به آمنه یادآوری کرده باشد. این را گفت و به سوی داخل رفت در حالی که آمنه با نفرت رفتنش را نگاه می‌کرد.

***

بعد از یک بازجویی که بیشتر از هر چیزی عصبیش کرده بود او را به بازداشتگاه منتقل کردند و این بار شاید یک‌ساعتی گذشت تا دوباره همان سربازهای که کتکش زده بودند در سلولش را باز کردند. چنان با اخمش به جانشان نیشتر زد که جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتند اما با زبانشان آرام برایش خط و نشان می‌کشیدند. خط و نشانی که برای او هیچ اهمیتی نداشت. این بار او را به اتاق سرگرد پناهی بردند. داریوش و مرد دیگری در اتاق سرگرد پناهی حضور داشتند. تا وارد اتاق شد، داریوش برخاست و خودش را به او رساند.

- حالت خوبه داوود؟

سری تکان داد و آرام گفت:

- متأسفم که شما رو به زحمت انداختم.

صدای سرگرد پناهی را شنید که از آن‌ها می‌خواست بنشینند. سرباز دستبندش را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. روی مبلی رو به روی داریوش نشست. آن مرد سلامی به داوود داد و گفت:

- بنده شمس هستم. شهاب شمس و اگه بخواهید وکیل شما هستم.

داریوش با نگاهش به داوود فهماند که تأیید کند. داوود نگاهش به سوی شهاب شمس برگشت و گفت:

- ممنون که تشریف آوردید.

سرگرد پناهی که با نگاهش آنها را زیر نظر داشت گفت:

- آقای زاهدی، شما مشروط آزاد هستید، لازمه که بهتون بگم حق خروج از تهران رو ندارید و باید در دسترس باشید. بفرمایین این‌جا رو امضا کنید.

داوود از جا برخاست و برگه‌ای را امضا کرد، شهاب و داریوش هم برخاستند و بعد از این‌که داوود وسایلش را تحویل گرفت با هم از اداره‌ی آگاهی بیرون آمدند و برای صحبت بیشتر برای چند ساعت دیگر در دفتر شهاب با هم قرار گذاشتند. چون شهاب جلسه‌ی در دادگاه داشت باید زود می‌رفت. داریوش هم با داوود همراه شد تا به آپارتمانش برود. نمی‌خواست تنهایش بگذارد و فکر می‌کرد در این شرایط بهتر است با او باشد. جرم قتل، جرم کمی نبود و برای داوود خیلی سنگین بود.

***

بر روی گاز سه شعله‌ی کوچک داخل اتاقش در حال درست کردن شام مختصری بود که در اتاقش آرام کوبیده شد و صدای حوریه خانم را شنید. زیر قابلمه را کم کرد و در را برای حوریه خانم باز کرد. با بشقابی که درون آن پنج دانه انار بود پشت در بود. تا آیه را دید لبخند روی صورتش نشست و گفت:

- سلام آیه خانم، انار دوست داری؟

نگاهش روی انار خشک ماند و ذهنش به گذشته پر کشید. آن روز توی فرودگاه، اناری که داوود به او داده بود. خاطره‌ی شیرینی بود که به کامش تلخ شده بود. ماتش برده بود که حوریه دستی جلوی صورتش تکان داد و او را از افکار پریشانش بیرون کشید و گفت:

- اجازه هست؟

از مقابل در کنار رفت و به او تعارف کرد تا وارد اتاق شود. بشقاب انار را به دست آیه داد و در حالی که قربان صدقه‌ی پسرش می‌رفت به سویش رفت و او را از روی زمین برداشت. بوسه ی آبداری به لپش نشاند و گفت:

- خدا می‌دونه چقدر بچه شیرخواره دوست دارم، اسمش چیه؟

آیه به سختی لبخندی به لب زد و گفت:

- امیر علی، بابت انارها ممنونم.

حوریه نوش جانی گفت و کمی با امیر علی بازی کرد و دوباره نگاهش را به آیه داد و گفت:

- دست بزن داشت؟

آیه که نزدیک گاز شده بود تا کتری آب را روی گاز قرار دهد متعجب به سویش برگشت و گفت:

- کی؟

- بابای این بچه دیگه.

آیه با نه کوتاهی جوابش را داد و زیر کتری را روشن کرد. حوریه با امیر علی کنار پشتی نشست و باز پرسید:

- پس حتمی معتاده؟

آیه باز با نه جوابش را داد. کمی میوه که گرفته بود درون ظرف کوچکی چید و با یک پیش دستی به کنار حوریه برگشت. نزدیکش روی زمین نشست و بشقاب و کاردش را مقابلش گذاشت. حوریه باز دست از قربان صدقه رفتن و خنداندن امیرعلی کشید و نگاهش را به آیه داد و گفت:

- گفتی داری از شوهرت جدا می‌شی، برای چی؟

- دوستش ندارم. دروغگوه.

به قدری ناراحت و در خود مانده بود که به وضوح مشخص بود. حوریه حال نامساعدش را از چهره‌اش می‌خواند. دستش را با یک دست گرفت و گفت:

- هر چی که هست لابد اون‌قدری تو رو به تنگنا کشونده که می‌خواهی جدا بشی، امیدوارم زود جدا بشی و آروم بگیری.

لبخندی به لبش نشست. دلگرمی حوریه و تائید کردنش برای جدایی، کمی آرامش کرد. پرتقالی درون بشقاب برای حوریه خانم گذاشت و گفت:

- می‌بخشید حوریه خانم، شما توی این محله یه کاری که به درد من بخوره سراغ ندارید. بتونم بچه‌م بذارم مهد و خودم برم سرکار.

حوریه سریع گفت:

- چرا بذاریش مهد؟ این قندعسل رو بسپارش به خودم. کارم پیدا می‌کنیم. به پسرم جمشید می‌سپارم یه کار خوب و آبرومند واسه‌ت پیدا کنه.

- شرمنده‌تونم، لطف بزرگی در حقم می‌کنید. البته خودمم چند جا سپردم و سر زدم ولی تا حالا کار مناسبی پیدا نکردم.

حوریه مهربان تو رویش لبخند زد و گفت:

- جمشید گفت اومده سر کوچه خریداتون رو بگیره واسه‌تون بیاره، شما ترسیدید. قیافه‌ش درب و داغون کرده ترسناک شده. ولی آدم بدی نیست.

آیه سر به زیر انداخت و گفت:

- خیلی وقته فهمیدم آدم‌ها رو نباید از روی قیافه‌شون قضاوت کرد. میوه‌تون رو بفرمایین.

حوریه خانم مدتی در سکوت نگاهش کرد. غمی که چهره‌ی آیه را در بر گرفته بود به قدری ملموس بود که به خوبی حسش می‌کرد. نگاهش را به پرتقال توی دستش که وسواس‌گونه در حال پوست گرفتنش بود داده بود و باز فراموش کرده بود که کجاست؟ ذهنش او را به دالان گذشته کشانده بود و زمزمه‌وار با خود حرف میزد. حوریه دست به شانه‌اش که گذاشت سر بلند کرد. انگار او را فراموش کرده بود گنگ و گیج نگاهش کرد و پرسشگر گفت:

- شما کی هستین؟

حوریه جا خورده از حرفش گفت:

- وا آیه خانم، حالت خوبه؟

سرش را تکانی داد و به خودش آمد. از وقتی حافظه‌اش برگشته بود زیاد به این حال دچار میشد. درست شبیه به یک خواب عصر که وقتی بیدار می‌شوی نمی‌دانی صبح است یا شب؟ حیران می‌مانی تا وقتی به خود بیایی و زمان و مکان را به یاد بیاوری. اما آیه در بیداری گاهی که مبهوت نقطه‌ی میشد و

فکر و ذکرش در گذشته پر می‌کشید به این حالت دچار میشد. لبخندی هر چند سخت را مهمان لبانش کرد و گفت:

- می‌بخشید، اونقدری فکر و خیال دارم که گاهی یادم میره کجا هستم؟

پرتقالی که پوست گرفته بود از وسط قاچ کرد و آن را درون بشقاب حوریه گذاشت و گفت:

- بفرمایین. امیرعلی رو هم به من بدید یه کمی بهش شیر بدم.

پسرش را گرفت و روی پا نشاند تا بتواند به او شیر بدهد. حوریه ورقی از پرتقال را به دهان گذاشت و گفت:

- منم تنهام، این‌جوری توی تنهایی بمونی فکر و خیال زیاد میاد به سراغت. اتفاقیه که افتاده. هنوز خیلی جوونی، برای چی غصه می‌خوری، از شر شوهرت که راحت باشی بازم می‌تونی زندگی خوبی برای خودت بسازی. خانواده‌ت کجان؟

- خانواده‌ی ندارم.

خودش هم باورش نمی‌شد بتواند راحت این جمله کوتاه و سنگین را به لب بیاورد اما حقیقت این بود که بعد از آن ماجرا از آن‌ها بریده بود و نمی‌خواست حتی در موردشان حرف بزند. حوریه مدتی نشست و با او حرف زد. گاهی حرفی میزد که آیه را هم به خنده وا می‌داشت. آیه هم فکر کرد او زن خوش‌صحبت و مهربانی است که بودن و هم‌صحبتی با او می‌تواند کمی او را از دردهایش دور کند. حوریه که اتاقش را ترک کرد. ساک لباس‌هایش

پسرش را پیش کشید تا پوشکش را عوض کند. لباس‌ها را بیرون ریخت تا لباسش را هم کمی چرک شده بود عوض کند. در میان لباس‌های پسرش لباس نوزادی سفیدی بود که رویش لکه‌های قرمز خون ریخته شده بود.

با دیدن خون روی لباس فرزندش آن را برداشت و به آن خیره شد. هر چقدر فکر کرد یادش نیامد برای چه و کجا این لباس خونی شده است. لباس را به کناری انداخت. پسرش را که خواباند خودش هم شام مختصرش را خورد و خوابید.

***

تمام آن چیزی که باید تعریف می‌کرد تعریف کرده بود و حالا در سکوت به فنجان قهوه‌ای که در دست داشت نگاه می‌کرد و فکرش جای دیگری سیر می کرد. نگاهی بین شهاب و داریوش رد و بدل شد و شهاب این سکوت چند دقیقه‌ی که به وجود آمده بود شکست و گفت:

- آقای زاهدی.

نگاهش را از فنجان گرفت و به شهاب داد و گفت:

- داوود صدام کنید، راحت‌ترم.

- ببین داوود جان، الان شواهد و مدارکی که بر علیه‌ت هست ایناست. اول این‌که رقیب سبحان بودی و سبحان با دوز و کلک با دختری ازدواج کرده که تو دوستش داشتی پس همین موضوع رو علم کردن تا بگن تو انگیزه‌ی قتل سبحان رو داشتی. دوم این‌که تهدیدش کردی اونم جلوی مامورای پلیس،

صورت‌جلسه شده و این خودش دومین مدرک. سوم این‌که قتل سبحان جای اتفاق افتاده که توی اون ساعت تو توی اون شهر بودی و توی مسیر اومدنت به تهران. چهارم این‌که آیه خانم گم شده و همه مظنون به تو هستن که اون رو یه جای پنهون کردی.

داوود با نیشخندی گفت:

- انگاری همه چیز دست به دست هم داده تا من قاتل بشم.

شهاب با لبخندی از پشت میزش برخاست و گفت:

- می‌خوام یه بار دیگه از ساعتی که از بجنورد حرکت کردی تا به تهران را برای من تعریف کنی؟ دقیق با جزئیات. توی مسیر کجاها توقف کردی و برای چی؟

نزدیک قفسه‌ی کتاب هایش ایستاد و به داوود زل زد. داوود کمی فکر کرد و بعد گفت:

- فقط دو جا توقف کردم پمپ بنزین خروجی سمنان و نرسیده به ورامین جلوی یه سوپر مارکتی واستادم یه پاکت سیگار و یه قوطی آب معدنی گرفتم. وقتی هم رسیدم مستقیم رفتم پیش داریوش. همین.

شهاب کمی فکر کرد و بعد گفت:

- سبحان با ماشین خودش رفته ورامین، پس به اختیار خودش رفته. باید ببینیم برای چی رفته و چی‌کار داشته ورامین؟ شغل سبحان چیه؟

داوود بی‌خبر سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم. ببینم یعنی پلیس‌ها این موضوعات بررسی نمی‌کنن.

- بررسی می‌کنن ولی ما هم باید دستمون پر باشه. تو فعلاً محتمل‌ترین گزینه‌شون هستی. اگه دوباره احضارت کردن برای بازجویی، در رابطه با این‌که از سبحان متنفر بودی هیچ حرفی نمی‌زنی. حتی در رابطه با اون دعوا و کتک کاری و تهدیدی که داشتی میگی اون موقع عصبانی بودم و حرفام از سر هیجان بوده و این‌طور نبوده که واقعاً دست به عملی بزنم. من درخواست بازبینی دوربین‌های راهنمایی و رانندگی رو میدم. می‌خوام پیگیری کنن ساعت ورود و خروجت از شهر ورامین و در طول مسیر رو.

داوود نیم‌نگاهی به داریوش انداخت و گفت:

- این چه کمکی می‌تونه بکنه؟

شهاب جلوتر آمد و روی مبلی نشست و گفت:

- خیلی می‌تونه بهمون کمک کنه. حقیقتاً من دو تا احتمال میدم، اول این‌که فکر می‌کنم، کسی موضوع دشمنی شما رو نسبت به سبحان می‌دونسته و از برنامه‌های شما خبر داشته و این‌طوری برنامه‌ریزی کرده تا سبحان رو بکشه.

داوود بالافاصله پرسید:

- و دومین احتمالتون؟

شهاب باز نیم‌نگاهی به داریوش انداخت و گفت:

- احتمال میدم این قتل کار آیه خانم باشه.

داوود به قدری از شنیدن این احتمال شوکه شد که ماتش برد و خیره ماند به دهان شهاب. داریوش با دیدن جا خوردن داوود و حالی که می‌دانست با این فکر و خیال پیدا می‌کند، باز سکوت را شکست و گفت:

- من فکر می‌کنم احتمال اول درست‌تره.

شهاب شاید فکرش را نمی‌کرد این احتمال چقدر می‌تواند برای داوود دردآور باشد وگرنه آن را هرگز به زبان نمی‌آورد. بعد از بهتی طولانی وقتی اشک از چشمانش سرازیر شد به خودش آمد. سر به زیر انداخت تا داریوش و شهاب اشکش را نبینند. شهاب کلافه از جا برخاست. خودش هم به هم ریخته بود. انگار که او نیز خاطره‌ی دردناک را از سر گذرانده بود و به خوبی او را درک می‌کرد.(شهاب شمس شخصیت اصلی رمان عشق حکم می‌کند).

مدتی در کنار پنجره ساکت ایستاد و به بیرون چشم دوخت. داوود با نوشیدن لیوان آبی که داریوش به دستش داده بود حالش کمی مساعد شد و گفت:

- می‌بخشید آقای شمس، من حالم دست خودم نیست. ولی باید بهتون بگم کشتن یه آدم کاری نیست که از دست آیه بر بیاد.

شهاب به سمتش چرخید و گفت:

- می‌فهمم، قصد ناراحت کردنت رو نداشتم. معذرت می‌خوام.

- نه، مهم نیست.

بعد از کمی دیگر صحبت دفتر شهاب را ترک کردند. داوود می‌خواست تنها باشد پس از داریوش عذرخواهی کرد و راهی آپارتمانش شد. هنوز به خانه

نرسیده بود که موبایلش زنگ خورد. حشمت و بابک خودشان را به تهران رسانده بودند و زنگ زده بودند تا آدرس آپارتمانش را بگیرند. ده دقیقه بعد از این‌که به خانه رسید پدر و برادرش هم رسیدند تا در را برایشان باز کرد. حشمت لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و بعد پسرش را در آغوش کشید و با چشمانی که از اشک خیس شده بود گفت:

- پدرت بمیره این پریشونیت رو نبینه.

- خدا نیاره بابا، این چه حرفیه می‌زنید. طوری نشده؟

حشمت عقب ایستاد، بازوهای پسرش را گرفته بود و نگاهش کرد و دوباره او را در آغوش گرفت. بابک هم به چهار چوب در تکیه زده بود و چشمانش خیس بود. داوود وقتی از آغوش پدرش بیرون آمد خطاب به او گفت:

- تو چرا داری گریه می‌کنی؟

بابک سریع اشکش را گرفت و گفت:

- نمی‌دونم، ولی وقتی ناراحت می‌بینمت دلم سنگین میشه.

داوود خنده‌ای زد و او را هم در آغوش گرفت و آنها را به داخل راهنمایی کرد. همین‌طور که وارد سالن می‌شدند گفت:

- نظرتون چیه؟ قشنگه؟

حشمت نگاهی در خانه چرخاند و گفت:

- قشنگه، مبارکت باشه پسرم.

بابک به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- من بلدم چایی دم می‌ذارم.

داوود خودش را روی مبل رها می‌کرد و شیطنت گفت:

- خوشم میاد عمه خوب داره تو رو بار میاره.

بابک خندید اما شاکی گفت:

- اصلاً هم این‌طور نیست من خودم بلد بودم.

حشمت در جوابش گفت:

- این رو نگی چی بگی.

بابک هم به پذیرایی برگشت و تا نشست گفت:

- داوود دستم به دامنت این یوسف خان داره پوستم رو می‌کنه، هر روز یه اُرد جدید، دفعه قبل که عروسی ما را عقب انداخت. دوباره داره این کار رو می‌کنه.

- باز چرا؟

حشمت در جوابش گفت:

- همون که بهت گفتم، گفتن بابک باید توی بجنورد خونه ویلایی بخره.

بابک هم شاکی گفت:

- شما که خبر حساب‌های من دارید، می‌تونم و نمی‌خرم. سرمایه‌م رو بند کنم برای خرید خونه، نمی‌تونم کارم رو گسترش بدم. از بابا هم بخوام بگیرم بقیه شاکی میشن.

داوود سری تکان داد و گفت:

- بهش پاتک بزن. بگو نمی‌تونم اگه نمی‌تونید شرایط من رو قبول کنید نامزدیمون رو به هم بزنید. شما رو به خیر ما رو به سلامت. یوسف این رو بشنوه کوتاه میاد.

داوود که این حرف را زد، بابک ماتش برد. منیژه را دوست داشت و می‌ترسید از این که این کار رو بکند و جواب عکس بدهد. ترسیده نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

- اگه جواب عکس داد چی؟ من منیژه رو دوستش دارم. می‌دونی قبل از من اون پسرعموش خواستگارش بود. می‌ترسم دل اون دختر هم بشکنه.

حشمت و داوود نگاهی به هم انداختند و داوود نگاهش را به بابک داد و گفت:

- نگران نباش. اومدم بجنورد خودم این مسئله رو حلش می‌کنم. حالا برو چای رو دم بذار که سوت کتری دراومد.

بابک به آشپزخانه رفت. حشمت که فکرش درگیر مشکل جدید بود بالأخره سوالش را در این رابطه پرسید و داوود همه چیز را برایشان گفت. از قتل

سبحان در ورامین و گم شدن آیه. از این‌که همه چیز بر علیه اوست و ماجرای سختی را در پیش رو دارد.

***

صبح خیلی زود بیدار شد. بعد از نماز، قبل از این‌که پسرش بیدار شود لباس‌هایش را برداشت تا کنار حوض بشوید. لبه‌ی حوض نشسته بود و زیر شیر آب سرد حوض در حال شستن لباس سفید خونی پسرش بود که نمی‌دانست کی و کجا خونی شده است.

اما لکه‌ی خون کهنه شده بود و به این سادگی پاک نمیشد. توی حال و هوای خودش بود که صدای جمشید را شنید:

- صبح بخیر.

اما او به شدت ترسید، جیغی آرامی کشید و از جا برخاست. جمشید هم از ترسش ترسید و بلافاصله گفت:

- ببخشید قصد ترسوندتون رو نداشتم.

جمشید حسابی تغییر کرده بود. ریش را زده بود و موهایش را کوتاه‌تر کرده بود. پیراهن مردانه‌ی خوش دوختی به تن داشت و به جای شلوار شش جیب یک شلوار پارچه‌ای راسته پوشیده بود. با این تیپی که برای خودش ساخته بود نه تنها ترسناک نبود بلکه شبیه یک مرد جذاب شده بود. آیه انگار باز از یاد برده بود که پرسشگر گفت:

- ببخشید شما؟

این سوال آیه برای این نبود که جمشید با تغییر قیافه و تیپش، آن‌چنان تغییر کرده است که او را نشناخته است. بلکه آیه واقعاً او را فراموش کرده بود. لبخندی به لب جمشید نشست و گفت:

- جمشید هستم پسر حوریه خانم.

آیه کمی فکر کرد تا حوریه خانم را هم به یاد آورد. وضعیتی که آیه دچارش شده بود اصلاً طبیعی نبود و هر روز بدتر میشد. وقتی حوریه را به یاد آورد سری تکان داد و گفت:

- بله ببخشید.

و بدون هیچ حرف دیگری دوباره لبه‌ی حوض نشست و مشغول شستن لباس نوزادش شد. جمشید نگاهش روی لباس خونی چرخید و نگران گفت:

- خدای ناکرده پسرتون طوریش شده؟

آیه باز نگاهش کرد، سری تکان داد و گفت:

- نه!

- آخه لباس خونیش رو دیدم، نگران شدم.

آیه باز مشغول شستن لباس شد و جوابش را داد:

- تمیز میشه.

- آب این‌جا خیلی سرده. توی حموم آب گرم هست، اونجا می شستید.

گیج شده بود. فکر کرد شاید به این خاطر که لبه‌ی حوض لباس پسرش را شسته است کار اشتباهی کرده است. لباس را چلاند و گفت:

- بله ببخشید دیگه این‌جا لباساش رو نمی‌شورم. اشتباه کردم.

جمشید هول شده و سریع گفت:

- نه، منظورم این نبود کار اشتباهی کردید، به خاطر خودتون گفتم. هوا سرد شده. آب این‌جا هم سرده. دستاتون اذیت میشن.

از جا برخاست. اخمی به جان جمشید ریخت و گفت:

- برای چی نگران دستای من هستید؟

جمشید از اخمش و حرفش جا خورد.

- ببخشید منظوری نداشتم. میرم برای خودمون نون بگیرم. شما هم می‌خواهید واسه تون بگیرم.

آیه کمی فکر کرد و بعد آرام گفت:

- بله، ممنون میشم.

لبخند باز روی لب جمشید جان گرفت و با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک کرد. لباس نوزادی پسرش را روی بند پهن کرد و به اتاقش برگشت. نسبت به حال و وضعیت خودش کمی آگاه بود و می‌دانست نباید این‌قدر زود همه چیز را فراموش کند. کتری را روی گاز گذاشت و باز روی تشکش که گوشه‌ی آن پسرش امیرعلی خوابیده بود دراز کشید و چشمانش را بست تا فکر کند بلکه راه چاره‌ای برای خودش و زندگیش بیابد.

خوابش برده بود که با صدای ضربات آرامی که به در می‌خورد از خواب بیدار شد. توی رختخوابش صاف نشست. هوا کاملاً روشن شده بود و آفتاب از پس پرده‌ی توری پنجره‌ی کوچک اتاقش داخل اتاق تابیده بود. از جا برخاست. روسریش را روی سر انداخت و در را باز کرد.

جمشید پشت در بود و دوتا نان داغ و تازه توی دستش بود. با دیدن آیه، نان را به سمتش گرفت و گفت:

- بفرمایین.

آیه باز احتیاج داشت کمی فکر کند. یادش که آمد نان را از دستش گرفت و گفت:

- صبر کنید پولش رو واسه‌تون بیارم.

جمشید سری تکان داد و گفت:

- این چه حرفیه، یه نون آیه خانم. بااجازه.

و به سوی اتاق خودشان رفت. به داخل برگشت. صبحانه‌ی که خورد و پوشک پسرش را عوض کرد و حسابی او را از شیر سیر کرد برای بیرون رفتن لباس پوشید. تا از اتاق بیرون آمد صدای خنده‌ی سه دختر جوان را شنید. نگاهش به سوی دخترهای که از پله‌های آهنی گوشه حیاط که به طبقه‌ی دوم راه داشت چرخید. دخترها به او که رسیدند. سلامی به او دادند. یکیشان با شوق و ذوق برای دیدن نوزاد آیه جلو آمد. خودش را بیتا معرفی کرد. اسم بیتا او را به یاد دختر خاله‌اش انداخت.

حرف زیادی با آن‌ها نزد جز گفتن اسمش. دخترها برای رفتن به دانشگاه عجله داشتند برای همین زیاد نایستادند و از خانه بیرون رفتند. او هم بعد از آن‌ها از خانه بیرون آمد.

***

از صبح خیلی زود بیدار شده بود. بعد از نماز صبح رو به تراس بزرگ خانه‌اش که نمای از آسمان داشت روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود. لیوان چای توی دستش سرد شده بود و نگاه او مبهوت به آسمان بود. به تنها کسی که فکر می‌کرد آیه بود. نمی‌توانست که نگرانش نباشد.

حشمت از اتاقش بیرون آمد و گفت:

- بیداری؟

نگاهش به سوی برگشت و گفت:

- خوب خوابیدید؟

حشمت خمیازه‌ای کشید و همین‌طور که به سوی آشپزخانه می‌رفت جوابش را داد. لیوان چای برای خودش ریخت و صدایش را بالا برد و بابک را صدا زد تا بیدار شود اما داوود در جوابش گفت:

- رفت نون تازه بگیره.

حشمت با تحسین باریکلای گفت و روی صندلی کنار اپن نشست. داوود هم از جا برخاست و داشت به سوی حشمت می‌آمد که زنگ در خانه زده شد.

به خیال این‌که بابک پشت در هست در را باز کرد اما با دیدن دو مرد دیگر نگاهش رنگ پرسش گرفت. یکی از مردها سلامی داد و گفت:

- آقای داوود زاهدی؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- خودمم.

همان مرد برگه‌ی را به سویش گرفت و گفت:

- شما با این حکم جلب، بازداشت هستید، باید با ما تشریف بیارید.

حشمت هم که جلوی در آمده بود این حرفش را شنید و گفت:

- به چه جرمی؟

همان مرد در جوابش گفت:

- به جرم قتل سبحان ساجدی.

اما حشمت عصبانی گفت:

- با کدوم مدرک؟ با کدوم سند؟ همینطور بی‌خود و بی‌جهت یه برگه دستتون می‌گیرید صبح میاید می‌گید بازداشتی.

مرد ابروی در هم کشید و با تحکم گفت:

- توی اداره ی آگاهی و دادگاه مدارک هم بهشون ارائه خواهد شد. آقای زاهدی لباس بپوشید باید بریم.

داوود به سمت پدرش برگشت و گفت:

- نگران نباشید بابا، خدا که خودش می‌دونه بی‌گناهم. سر بی‌گناه بالای دار نمیره. فقط خدا کنه... .

حرفش را نتوانست بزند، بغضش را به سختی قورت داد. اشکی از چشمش سرازیر شد و آرام گفت:

- فقط خدا کنه، احتمال آقای شمس هم اشتباه باشه.

و با عجله از کنار پدرش گذشت و به سوی اتاقش رفت تا حاضر شود. حشمت نگاهش را به آن مرد داد و گفت:

- پسر من بی‌گناهه. به همه ثابت میشه که بی‌گناهه.

***

توی اتاق بازجویی منتظر بود. نگاه ماتم زده به میز چوبی مقابلش بود. اتاقی سوت و کور و ساکت. دستان دستبند خورده‌اش را روی میز گذاشت و سرش را روی دستش گذاشت. داشت آیةالکرسی را می‌خواند که صدای باز شدن در را شنید. سرگرد پناهی با پرونده‌ی تا نزدیکی میز آمد، پرونده را روی میز انداخت و صدایش زد. ولی داوود چون داشت آیةالکرسی می‌خواند و تمامش نکرده بود سر بلند نکرد. سرگرد پناهی مقابلش روی صندلی نشست و گفت:

- خب، باید بهت بگم توی محاسباتت بیش از حد اشتباه کردی. آقای داوود زاهدی، آیه خانم کجاست؟

داوود سر بلند کرد، کلمات پایانی آیةالکرسی را آرام زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت:

- من نمی‌دونم آیه کجاست.

سرگرد پناهی به پشتی صندلیش تکیه زد و دست به سینه و با قیافه‌ی حق به جانب گفت:

- ببین به نفعته که حرف بزنی، اوضاع رو برای خودت بدتر نکن.

داوود با نیشخندی گفت:

- من دروغ نمی‌گم، نه کسی رو کشتم نه کسی رو دزدیدم.

سرگرد ابروی در هم کشید و به سمت او خم شد و گفت:

- من کی گفتم تو دزدیدی؟ خب پس آیه خانم با میل خودش با تو نیومده.

داوود عصبی داد زد:

- این چرندیات چیه؟ با میل خودش یا بی‌میل خودش من ازش خبری ندارم.

سرگرد پناهی برخاست و با تندی بر سرش داد زد:

- صدات رو واسه من بالا نبر، به اندازه‌ی سنت از این پرونده‌ها داشتم. اونقدری واسه‌م تکراری شده که چشم بسته می‌تونم بگم چه نقشه‌ی مضخرفی کشیدی. آیه خانم رو دزدیدی یا به میل خودش بردی ورامین، اونجا با موبایل آیه خانم به سبحان زنگ زدی یا زنگ زده. سبحان به هوای

پیدا کردن همسرش راهی ورامین شده. توی یه موقعیت مناسب و توی یه جای خلوت کار سبحان رو ساختی. شنیدم دستت به قصابی هست.

داوود عصبانی‌تر از قبل گفت:

- مگه هر کی قصابی بلده قاتل؟

پناهی دستش را لبه‌ی میز گذاشت و به سویش خم شد و گفت:

- آیه خانم کجاست؟

- نمی‌دونم.

سرگرد پناهی محکم روی میز زد و باز کمی قدم زد و پشت سرش قرار گرفت و گفت:

- یه بار دیگه می‌پرسم، آیه خانم کجاست؟

و داوود با فریاد از جا برخاست و به سمتش چرخید و گفت:

- هزار بار دیگه هم بپرسید جواب من همینه، نمی‌دونم.

پناهی با مهارت او را چرخاند و با فشار دستش که روی شانه‌ی داوود وارد کرد او را روی صندلی نشاند و گفت:

- گردن کلفتیت این‌جا جواب نمیده آقای داوود زاهدی.

***

روی صندلی در کریدور کلینک نشسته بود، از دکتر روانپزشکی وقت گرفته بود و منتظر بود نوبتش بشود. به قدری توی خودش غرق بود که متوجه نبود

پسرش پنج دقیقه‌ی هست گریه می‌کند و او توجهی به آن نشان نمی‌دهد. همه‌ی کسانی که آن‌جا حضور داشتند با شنیدن صداهای گریه‌ی پسر کوچک آیه نگاهشان متوجه او شده بود. آیه به قدری توی خودش بود که همه حالش را فهمیده بودند. مسئول پذیرش کلینیک، بعد از صحبت کوتاهی با همکارش به کنار آیه آمد. نزدیکش نشست و دست به شانه‌اش گذاشت. با این حرکت آیه از افکارش بیرون کشیده شد و به سوی آن دختر جوان نگاه کرد و بعد نگاهش را به پسرش داد. وقتی او را در حال گریه کردن دید او را تکان تکان داد بلکه آرامش کند. دختر جوان با مهربانی گفت:

- می‌خواهی من آرومش کنم؟

آیه به این کمک احتیاج داشت. سری تکان داد و بچه‌اش را به او سپرد. دختر جوان نوزاد را از او گرفت و به سوی پذیرش رفت و خطاب به همکارش گفت:

- انگاری اصلاً حالش خوب نیست؟ یه جوری توی بهت و هپروت سیر می‌کنه. نگاهش یه جوریه.

زن دیگر از ورای شانه‌ی همکارش به آیه نگاه کرد و او هم گفت:

- قبل از این‌که بره داخل میرم با دکتر در موردش صحبت می‌کنم. پسرش رو ببین چه نازه!

تمام مدتی که نوزاد پیش آن دختر جوان بود، آیه حتی نگاهشان هم نمی‌کرد. بهت زده به سرامیک‌های کف کریدور چشم دوخته بود حتی وقتی مسئول پذیرش اسمش را خواند باز هم توجهی نکرد. همان دختری که نوزاد آیه را

در آغوش داشت به کنار آیه آمد و باز او را با تکان آرامی به خودش آورد و گفت:

- عزیزم اسم شما رو خوندن، نوبت شماست. من باهات میام.

آیه از جا برخاست و به همراه دختر جوان وارد اتاق دکتر شد. خانم جوانی پشت میز نشسته بود. آیه سلامی داد و دکتر با مهربانی جوابش را داد. دختر جوان او را روی صندلی نشاند و نزدیک دکترش شد و کمی با او صحبت کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن آن دختر جوان، دکتر نگاهش را به آیه داد و گفت:

- خب عزیزم، اسمتون چیه؟

آیه گیج و منگ گفت:

- اسمم؟!

و کمی فکر کرد و بعد گفت:

- پدرم می‌گفت من خیلی دوست داره، می‌گفت ته تغاری من، آیه و نشونه‌ی رحمت خداست. برای همین اسمش رو گذاشتم آیه. فکر کنم اسمم آیه‌ست.

- فکر می‌کنی اسمت آیه‌ست؟

آیه سربلند کرد و گفت:

- خیلی زود همه چیز یادم میره، باید فکر کنم تا یادم بیاد. آدمای دور و برم رو زود فراموش می‌کنم. می‌دونم یه اتفاقی افتاده، اما نمی‌دونم چه اتفاقی؟ می‌دونم با شوهرم دعوا کردم، از خونه‌اش فرار کردم، اما نمی‌دونم برای چی؟

حالم خوب نیست خانم دکتر، یه دارویی یه چیزی بهم بدید تا حافظه‌ام بهتر کار کنه؟

دکتر مکثی کرد و گفت:

- خانواده‌ات کجا هستن؟ الان پیش کی زندگی می‌کنی؟

- تنها زندگی می‌کنم. اتاق خونه‌ی حوریه خانم اجاره کردم.

دکتر باز پرسید:

- پدر و مادرت کجان؟

- تهران. یعنی فکر می‌کنم اونجا باشن. نمی‌دونم شاید هم اونجا نباشن. شاید رفته باشن بجنورد.

- برای چی رفتن بجنورد؟

آیه سر به زیر انداخت و باز به فکر فرو رفت و آرام گفت:

- نمی‌دونم.

دکتر از جا برخاست و آمد در کنار آیه نشست و گفت:

- عزیزم سابقه‌ی تصادف داشتی؟ یا داروی خاصی مصرف می‌کردی؟

آیه باز نگاهش را به دکتر داد، زیپ کیفش را باز کرد و قوطی قرصی از کیفش بیرون آورد به دکتر نشان داد و گفت:

- از این قرصا می‌خوردم، ولی دیگه تموم شده.

دکتر قوطی قرص را گرفت و نگاهی انداخت و بعد آرام دست آیه را گرفت و گفت:

- نگران نباش عزیزم، مشکلت قابل حل، فقط میشه یه شماره تماس از خانوادەت به من بدی؟

آیه ترسیده مقابلش گارد گرفت و گفت:

- برای چی؟ نه، من کاری به اونا ندارم. اصلاً میرم.

و خواست برخیزد که برود اما دکتر مانعش شد و گفت:

- باشه باشه، شماره نمی‌خواد بدی، دفترچەت رو بده من برات دارو بنویسم.

آیه دفترچه پزشکی را از کیفش بیرون کشید و به دست دکتر داد. دکتر دفترچه را گرفت و پشت میزش برگشت. آیه باز ماتش برده بود و به زمین خیره بود. دکتر دفترچه را ورق زد و کمی از سابقه‌ی پزشکی و داروهای که مصرف می‌کرده است چک کرد و از طریق مهرهای که روی دفترچه خورده بود متوجه شد بیمار کدام پزشک است. اسم پزشک‌هایش را یادداشت کرد و بعد بدون این‌که دارویی بنویسد گفت:

- عزیزم، باید یه نوار مغزی بگیری تا بتونم دارویی خوبی برات بنویسم. مشکلی نداری که.

آیه سر بلند کرد و گفت:

- هزینه‌اش رو ندارم خانم دکتر. از همون قرص‌ها برام بنویسید. همین‌جوری داروخونه بهم نمیده.

***

الیاس و مادر و پدرش برای مراسم خاکسپاری سبحان آمده بودند اما دورتر از جمعیت ایستاده بودند. با اتفاقی که افتاده بود همه ی خانواده ی سبحان، آیه و داوود را قاتل سبحان می دانستند. جیران با گریه روی نیمکتی که نزدیک به یک قبر بود نشست و گفت:

- این دیگه چه مصیبتی بود، الهی بمیرم. جوون مردم اینجوری پرپر شد.

مرتضی اشکش را گرفت. صدای شیون و فریاد مادر سبحان، قبرستان را پر کرده بود. الیاس از دور بی‌قراری همسرش نرجس را که دید پا از زمین کند و خواست برود که مرتضی دست به شانه‌اش گذاشت و گفت:

- نه الیاس، الان وقتش نیست.

- نرجس داره خودش می‌کشه، نمی‌تونم تحمل کنم.

و بر خلاف خواست پدرش به سوی جمع عزادار رفت. مردان فامیل که او را می‌شناختند راه را برایش باز کردند. نرجس کنار قبر نشسته بود و به صورتش چنگ می‌کشید و زار میزد. الیاس در کنارش نشست و دست به شانه‌اش انداخت و گفت:

- نرجس عزیزم، قربونت برم.

نرجس متوجه او شد به سویش برگشت، یقه‌اش را گرفت و با گریه و فریاد گفت:

- می‌بینی الیاس، می‌بینی خواهرت با برادرم چیکار کرد؟ مگه سبحان عاشقش نبود. تو که می‌دونی جونش رو واسه آیه می‌داد. اما آیه جونش رو گرفت.

مشت به سینه‌ی الیاس می‌کوبید و فریاد میزد. عموی سبحان نزدیکشان نشست و آرام گفت:

- الیاس نباید می‌اومدی، نباید.

الیاس پر خشم نگاهش کرد و گفت:

- به هیچ‌کسی ربط نداره.

و نرجس را در آغوش گرفت، نرجس از بی‌تابی و گریه زیاد بی‌حال شده بود. الیاس نگاهش را به عکس سبحان داد و باز اشک از چشمانش سرازیر شد. هر چند همه در مورد او پچ‌پچ می‌کردند اما هیچ‌کس متعرض او نشد حتی مادر سبحان که آن سوی قبر، سر روی خاک پسرش گذاشته بود و بلند بلند گریه می‌کرد.

***

سرگرد پناهی وارد اتاقش شد، پرونده را روی میز انداخت و عصبی کمی قدم زد. در بازجویی شکست خورده بود و نتوانسته بود از داوود حرفی در بیاورد. باز پرونده را باز کرد و عکس‌های که از صحنه‌ی قتل گرفته شده بود بررسی کرد. گزارش پزشک قانونی را دوباره مرور کرد و سابقه‌ی زندگی پرماجرای سبحان و همسرش آیه را یکبار دیگر برای خودش بازخوانی کرد.

عصبی پشت میزش نشست و توی فکر بود که ضرباتی به در اتاقش زده شد، چنگی به موهایش زد و بفرماییدی زد. در اتاق باز شد و افسر جوانی وارد اتاق شد. سرگرد پناهی تا او را دید گفت:

- دیر کردی پسر؟ چی شد؟

افسر جوان بعد از احترام نظامی جلو آمد و کاغذی به سوی او گرفت و گفت:

- قربان تماس‌ها رو چک کردم. داوود زاهدی هیچ تماسی با آیه حامدی نداشته.

- این دلیل نمی‌شه، حتمی هردوتاشون از خط‌های استفاده می‌کردند که متعلق به خودشون نبوده. داوود که به راحتی آب خوردن می‌تونه خطی بگیره به نام یکی از اقوامش یا دوستانش، که تعدادشون کم نیست. آیه حامدی هم لابد یه دوستی داشته که واسه‌ش به اسم خودش خط بگیره. این پسره خیلی زرنگه. فرار نکردنش هم می‌تونه نقشه‌اش باشه. از کجا معلوم تا الان دختره رو غیرقانونی از ایران بیرون نفرستاده باشه. هم پولش رو داره هم جراتش رو. برای کشتن سبحان انگیزه‌ی کافی رو داره.

افسر جوان مکثی کرد و بعد گفت:

- می‌بخشید اما ممکنه کسی به واسطه‌ی شغل سبحان ساجدی هم باهاش دشمنی داشته باشه، خب بازرس اداره‌ی مالیات بودن می‌تونه شغل پردردسری باشه برای یک بازرس به شدت مقرراتی.

سرگرد پناهی چشمانش را تیز کرد و گفت:

- چی می‌خوای بگی ستوان ملکی؟

- از خودتون یاد گرفتم همه‌ی جوانب رو بررسی کنم. سبحان ساجدی قبل از مرگش پرونده‌ی رو بهش سپردن که مربوط به یک کارخونه‌دار بوده که به کرات فرار مالیاتی داشته. گویا سبحان مدارکی از این آقا به دست آورده بوده که باعث شده بود چندباری تهدیدش کنن. این رو به یکی از همکارانش گفته بوده. امروز رفتم محل کار سبحان. با همکارانش صحبت کردم. باید ببینیم توی خونه‌ش کیف قهوه‌ای رنگ سبحان پیدا می‌کنیم یا نه؟ همکارانش می‌گفتن یه کیف قهوه‌ای اداری داشته. توی ماشینش که چیزی پیدا نکردیم.

سرگرد پناهی از پشت میز برخاست و گفت:

- باید بریم خونه‌ی سبحان ساجدی، با پدرش تماس بگیر بگو بیان در رو برامون باز کنن.

ستوان ملکی همین‌طور که به دنبال سرگرد پناهی میرفت با موبایلش مشغول گرفتن شماره‌ای شد.

***

داروهایش را که گرفت با آدرسی که برای خودش یادداشت کرده بود مسیر خانه‌اش را پیدا کرد. در مسیرش یک پارک بود که نیم ساعتی توی پارک روی چمن‌ها کنار درخت نشست. قرص‌هایش را با آب معدنی که از مغازه‌ای گرفته بود خورد. حال و حوصله‌ی راه رفتن نداشت. سرش را به درخت تکیه داد تا باز کمی فکر کند. اما هر چقدر تلاش کرد نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند. با صدای گریه‌ی نوزادش به خودش آمد. از جا برخاست و دوباره راهی خانه

شد. بین راه برای پسرش یک قوطی شیرخشک گرفت. می‌خواست کم کم او را از شیر خودش بگیرد پس باید فکری به حال خوراکش می‌کرد.

در خم کوچه که پیچید، موتور سواری که قصد مزاحمت داشت سرعتش را کم کرد و همین‌طور که همپای او می‌آمد آرام و مشمئز کننده حرف‌های میزد. آیه به شدت ترسیده بود. نفس‌هایش به شماره افتاده بود و عرق سردی به پیشانی‌اش نشسته بود. وقتی هم می‌ترسید پسرش را محکم‌تر در آغوشش می‌فشرد و همین باعث می‌شد نوزادش بیشتر گریه کند. خودش را به سمت دیوار کشید و تند تند در کنار دیوار قدم برمی‌داشت که صدای حوریه خانم را شنید که عصبانی بر سر آن موتور سوار فریادی کشید:

- هوی یابو، باز هوس کتک کردی، چه مرگته درد به جونت بگیره، چیکار به این زن داری؟

موتور سوار تا حوریه را مقابل خانه‌اش دید، موتورش را به حرکت در آورد و با سرعت از کنار حوریه گذشت. حوریه فحشش را به دنبالش روانه کرد و گفت:

- به پسرم میگم آدمت کنه یابو.

و دوباره به سمت آیه چرخید، آیه به او که رسید، نوزادش را به سوی حوریه گرفت. از رنگ و روی رفته‌ی آیه، حوریه فهمید حال نگه داشتن نوزادش را ندارد برای همین سریع بچه را از دست او گرفت. آیه بی‌حال کنار درخانه روی زمین وا رفت. خودش هم نمی‌دانست برای چه تا این حد ترسیده است تا

نشست بغضش شکسته شد. دستانش از ترس می‌لرزید و بی‌اختیار اشک می‌ریخت. حوریه مقابلش نشست و گفت:

- الهی قربونت برم دخترم، طوری نشده که؟ برای چی انقدر ترسیدی؟

آیه در میان گریه گفت:

- حرف‌های زشتی به من میزد. حالم خوب نیست حوریه خانم.

- بمیرم الهی. پاشو عزیزم.

و یک دستی زیر بازوی آیه را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. امیرعلی هم بنای گریه را گذاشته بود و نمی‌خواست آرام بگیرد. حوریه آن‌ها را به اتاق خودش برد. برای امیرعلی یک شیشه شیرخشک درست کرد و برای آیه یک جوشانده‌ی آرامبخش. آیه همین‌طور که لیوان جوشانده را در دست داشت به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود. حوریه با امیرعلی که در آغوشش بود وارد اتاق شد و نزدیکش روی زمین نشست و گفت:

- خوب کردی واسه‌ش شیر خشک گرفتی، معلومه خودت کم بنیه هستی، باید بیشتر به خودت برسی، آیه خانم، آیه خانم.

و آرام دست به شانه.اش گذاشت تا آیه به خودش آمد. از بابت جوشانده از او تشکر کرد و کمی نوشید. حوریه دستی به صورتش کشید و گفت:

- خیر نبینه ان‌شاءالله، حتماً خیلی اذیتت می‌کرده؟

- کی؟

- شوهرت دیگه.

آیه باز به فکر فرو رفت، چند بار برای خودش کلمه‌ی شوهر را تکرار کرد تا سبحان را به یاد آورد و بعد نگاهش را به حوریه خانم داد و گفت:

- حوریه خانم، من حالم خوب نیست. نمی‌دونم چرا این‌طوری شدم؟ زود به زود همه چیز یادم میره. اسم شوهرم رو، اسم بچه‌ام رو، حتی بعضی وقتا اسم خودمم یادم میره. اصلاً نمی‌دونم برای چی اومدم این‌جا. من برای چی اومدم خونه‌ی شما؟

حوریه متعجب گفت:

- وا، دختر تو هنوز سنی نداری که فراموشی بگیری، اینا عوارض فکر و خیال زیاده، از شوهرت جدا بشی، دوباره رو پا میشی، خوب میشی.

آیه متعجب گفت:

- از شوهرم جدا بشم؟ من می‌خواستم از شوهرم جدا بشم؟

حوریه سری تکان داد و گفت:

- آره، روزی که اومدی اتاق از من اجاره کنی این‌جوری به من گفتی.

آیه باز به لیوان توی دستش خیره شد و گفت:

- برای همین میگم حالم بده، رفتم دکتر. کلی قرص و دارو بهم داد.

و از توی کیفش که کنارش گذاشته بود کیسه‌ی داروهایش را بیرون کشید و گفت:

- دکتر گفت اینا رو بخورم بهتر میشم.

حوریه به خاطر هزار جور بیماری که از سر گذرانده بود خیلی از داروها را می‌شناخت. کیسه‌ی داروها را پیش کشید و گذری داروها را نگاه کرد. داروی ضد افسردگی را به خوبی می‌شناخت چون پسر خودش هم دوره‌ای از این قرص‌ها مصرف می‌کرد. قرص را درون کیسه گذاشت و گفت:

- عزیزم نباید به خودت سخت بگیری، پسر منم وقتی نامزدش فوت کرد خیلی به هم ریخته و عصبی شده بود. یه دوره از این قرص‌ها می‌خورد. اما بالأخره به خودش اومد و فهمید چاره‌ای نداره جز زندگی، این روزها حالش خیلی خوبه.

آیه پرسشگر نگاهش کرد و گفت:

- ایشون هم زود به زود همه چیز فراموش می‌کردن.

- گاهی آره.

و نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت:

- الهی قربونش برم ببین چه ناز خوابیده.

با بسته شدن در خانه، حوریه با لبخند گفت:

- جمشید، صدای در بستنش هم می‌شناسم. بهش میگم امروز اون یابو مزاحمت شده بود، می‌دونه چطوری ادبش کنه.

جمشید یاالله‌ی گفت و وارد اتاق شد. بلافاصله به مادرش و آیه سلام داد. حوریه برای گرفتن کیسه‌ی خریدهای میوه از دست جمشید از جا برخاست و به سمتش رفت. کیسه را از دستش گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه مادر، بشین چای دم گذاشتم بیارم واسه‌ت.

جمشید تشکری کرد و احوالی از آیه پرسید در دورترین نقطه‌ی اتاق کنار پشتی نشست و گفت:

- مامان گفته بود دنبال کار هستید، چند جا واسه‌تون سپردم.

لبخند به لب آیه نشست و باز از او تشکر کرد. تا وقتی حوریه به اتاق برگردد باز بینشان سکوت بود. آیه خیره بود به پسرش و جمشید به او نگاه می‌کرد. حوریه با سینی چای وارد پذیرایی شد، بعد از تعارف به پسرش باز نزدیک آیه نشست و همین‌طور که استکان چای را مقابل آیه می گذاشت گفت:

- راستی پسرم، امروز همین یکی دو ساعت قبل، یاور مزاحم آیه خانم شده بود، نمی‌دونی این دختر چطوری ترسیده بود؟ آخه یکی نیست بهش بگه بی‌شرف نمی‌بینی بچه کوچیک تو بغلشه که موتور می‌گیری نزدیک پاش.

اخم های جمشید در هم شد و گفت:

- یاور موتوری؟

- آره دیگه، غیر از اون کی مزاحم زن و دختر مردم میشه؟

جمشید با حرص غرید:

- سگ به اندازه اون کتک خورده بود آدم شده بود. میرم سروقتش، این‌دفعه اساسی حالش رو می‌گیرم.

حوریه پشیمان از حرفش گفت:

- ای بابا، نری برای خودت دردسر درست کنی، می‌دونی که این کارش همینه که کتک بخوره دیه بگیره.

جمشید فقط سری تکان داد، وقتی این‌طور به فکر فرو می‌رفت مادرش می‌فهمید نقشه‌ای در سر دارد. در حالی که چای می‌نوشید زیر چشمی به آیه نگاهی انداخت و بعد چای را خورده نخورده استکان را زمین گذاشت و خود را از جا کند. این‌طور که برخاست حوریه خانم هم با هول و هراس برخاست و گفت:

- کجا میری پسر؟

- زود برمی‌گردم.

و از اتاق بیرون زد. حوریه به دنبالش رفت. آیه اما همان‌طور نشسته بود و باز هم مبهوت بود. انگار که متوجه اطرافش نشده بود و نفهمیده بود جمشید با خشم و غضب اتاق را ترک کرد.

***

هردو ساکت بودند اما جیران آرام اشک می‌ریخت و سعی می‌کرد صدای گریه‌اش خلوت شوهرش را به هم نزند. آقا مرتضی به شدت توی فکر بود و فقط به دخترش آیه فکر می‌کرد. در حال و هوای خودش بود که با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد. موبایلش را از جیب بغل کتش بیرون کشید و با دیدن اسم روی گوشی گفت:

- دکتر صادقی، دکتر آیه.

ماشین را به حاشیه‌ی خیابان راند و جواب تماسش را داد. دکتر صادقی با او تماس گرفته بود تا در رابطه با تماس همکارش از ورامین با آن‌ها صحبت کند. گویا بعد از رفتن آیه از مطب دکتر، روانپزشک جوان با دکتر آیه در تهران تماس گرفته تا در رابطه با وضعیت آیه و سرگردانی او صحبت کند. دکتر صادقی هم بهتر دیده بود تا در رابطه با این موضوع با پدرش حرف بزند. شنیدن یک خبر از آیه هم آن‌ها را خوشحال کرده بود تا آقا مرتضی تماس را قطع کرد همسرش گفت:

- چی شده مرتضی؟ آیه رفته پیش دکترش؟

- نه، گویا رفته ورامین، اونجا رفته پیش روانپزشک، روانپزشکه از روی دفترچه‌اش اسم و شماره دکتر صادقی رو پیدا کرده باهاش تماس گرفته. گویا رفته بوده پیش روانپزشک تا دارو بگیره.

جیران اشکش را گرفت و گفت:

- بریم ورامین، تو رو خدا.

- روانپزشکه آدرسی ازش نداره. آدرس دکتره رو گرفتم. بریم.

مرتضی می‌دانست با نداشتن آدرس دقیقی از دخترش امکان پیدا کردنش صفر است ولی خودش هم می‌خواست برود. بدون این‌که به کسی اطلاع بدهند راهی ورامین شدند. آقا مرتضی در حالی که سعی می‌کرد اشکش را مهار کند گفت:

- خدا کنه، خدا کنه آیه با اون پسره همدست نبوده باشه.

این را گفت و اشک روی صورتش دوید. جیران هم اشکش روان شد و گفت:

- نه، نبوده. آیه‌ی من نمی‌تونه آدم بکشه. اونم کی؟ پدر بچه‌اش رو.

مرتضی با غیض فرمان اتومبیل را فشرد و گفت:

- باورم نمیشه، هنوزم باورم نمیشه پسر حشمت تا این حد پست و نامرد باشه. چطور تونست این‌کار رو بکنه؟

- از اول چشم دیدن سبحان نداشت. اگه اون پیداش نمیشد. هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

چون توسط پلیس اعلام شده بود که داوود مظنون اصلی قتل سبحان است آن‌ها هم باور کرده بودند. مسافت بیشتر به سکوت طی شد. دو ساعتی در شهر ورامین پرسه زدند تا بالأخره آن کلینیک را پیدا کردند. از بدشانسی ساعت کاری آن روانپزشک نبود و می‌بایست تا فردا صبر می‌کردند. چون دیر وقت بود آقا مرتضی در مسافرخانه‌ی همان نزدیکی اتاق گرفت. جیران که در اتاق مستقر شد برای گرفتن شام از مسافرخانه بیرون رفت. در کبابی منتظر آماده شدن سفارشش بود.

الیاس که نگرانشان شده بود با او تماس گرفت. در رابطه با تماس دکتر صادقی با او صحبت می‌کرد که برای لحظه‌ی آشنایی قدیمی را به یاد آورد که در ورامین زندگی می‌کرد. خیلی زود تماسش را با الیاس تمام کرد. سفارشش را گرفت و با عجله خودش را به مسافرخانه رساند. تا وارد اتاق شد گفت:

- بابا رحیم، جیران، بابارحیم.

جیران متعجب گفت:

- بابا رحیم؟!

- آره، تنها کسی که آیه توی ورامین می‌شناسه و ممکنه سراغشون رفته باشه، بابا رحیم و خانمشه.

بی‌توجه به دیر وقت بودن زمان و بدون این‌که شامشان را بخورند باز از مسافرخانه بیرون زدند. بعد از یک ربعی رانندگی در کوچه پس کوچه‌های محله‌ی کهنه‌گل مقابل خانه‌ی قدیمی و باصفایی توقف کردند. خانه‌ای که چراغی سر در آن خانه روشن بود و مشخص بود ساکنین این خانه هنوز بر همان سنت قدیمی خود هستند. آقامرتضی با این‌که دل توی دلش نبود و نگران دخترش بود با این حال رو به همسرش کرد و گفت:

- به نظرت دیر وقت نیست؟ ساعت یک شبه. حتماً خوابیدن.

جیران سری تکان داد و گفت:

- نمی‌تونم تا صبح صبر کنم.

این را گفت و از ماشین پیاده شد. آقامرتضی هم چاره‌ای نداشت جز همراهی کردن همسرش. جیران زنگ قدیمی و ساده‌ی خانه را فشرد. مدتی طول کشید تا بالأخره صدای سرفه و پایی را از آن سوی در شنیدند. دقایقی بعد صدای گرفته‌ی پیرمردی هم به گوششان رسید:

- ان‌شاءالله که خیره، آمدم باباجان.

در روی پاشنه چرخید و باز شد. آقامرتضی تا پیرمرد را دید سریع گفت:

- سلام بابا رحیم، مرتضی هستم پسر آقاجلیل صحاف.

پیرمرد نگاهش روی مرتضی تیز شد و با لبخندی گفت:

- بله می‌شناسم. خوش اومدید، خوش اومدید. بفرمایین.

جیران هم احوال‌پرسی کرد و بعد نگران پرسید:

- بابا رحیم ببخشید دیر وقت مزاحمتون شدیم، می‌بخشید می‌خواستیم بدونیم دختر ما این‌جا نیومده؟

مرتضی باز گفت:

- دختر کوچیکم آیه، همون که بچه بود می‌اومد پیشتون خطاطی یاد بگیره.

بابا رحیم سری تکان داد و گفت:

- آیه‌ی رحمت خدا. می‌شناسم. قرار بوده بیاد این‌جا؟

جیران که این را شنید دستش را روی سر گذاشت و به دیوار کنار در تکیه زد و گفت:

- ای وای من، بچه‌م! خدایا کجا دنبالش بگردم؟

و باز اشکش روان شد.

***

سرگرد پناهی و ستوان ملکی رسیدنشان به آپارتمان سبحان مصادف شد با رسیدن برادر سبحان که با کلید خانه رسیده بود. سجاد در خانه را باز کرد و

خودش بعد از سرگرد پناهی و ستوان ملکی وارد خانه شد. سرگرد پناهی چرخی در پذیرایی زد و بعد گفت:

- با اجازه.

و به سمت یکی از اتاق‌ها رفت. تا در اتاق را باز کرد از صحنه‌ای که می‌دید ماتش برد. تمام وسایل توی کمدها بیرون ریخته شده بود و اتاق خوابشان به شدت به هم ریخته بود. سجاد از دیدن به هم ریختگی اتاق متعجب گفت:

- این‌جا چرا این‌طور شده؟

سرگرد به سمتش برگشت و گفت:

- قبلاً این‌طور نبود؟

- من دیروز این‌جا بودم، اومده بودم شناسنامه‌ی برادرم رو ببرم. همه چیز سر جای خودش بود.

سرگرد پناهی جلوتر رفت و گفت:

- که این‌طور، ستوان تماس بگیر بیان برای انگشت‌نگاری محل.

سجاد گیج و منگ گفت:

- چه اتفاقی افتاده جناب سرگرد؟ دزد اومده؟

سرگرد مکثی کرد و بعد گفت:

- شاید. لطفاً به چیزی دست نزنید.

ستوان ملکی که با احتیاط تمام نقاط خانه را گشته بود، خودش را به سرگرد پناهی که در حال صحبت با برادر سبحان بود رساند و گفت:

- قربان پیداش نکردم.

سجاد پرسش‌گرانه گفت:

- چی رو؟

سرگرد پناهی در جوابش گفت:

- برادرتون یه کیف اداری داشتند. یه کیف قهوه‌ای رنگ که با خودشون به محل کارشون می‌بردن. البته به گفته‌ی همکارانشون. این کیف پیش شما نیست؟

سجاد سری تکان داد و گفت:

- نه. حتماً همون پسره که برادرم رو کشته ازش دزدیده. چیز با ارزشی توی کیف بوده؟

- شاید یه سری مدارک. ببینید آقای حامدی هنوز مشخص نیست که اون جوونی که ما به جرم قتل دستگیرش کردیم قاتل باشه.

سجاد شاکی گفت:

- یعنی چی؟ همه چیز مشخصه، برادرم رو تهدید کرده بوده به قتل، با زن برادر من همدست بوده. اگه این‌طور نیست پس آیه کجاست؟

سرگرد پناهی به سوی تلویزیونی که به نظر می‌رسید صفحه‌اش ترک خورده باشد رفت، کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. ولی به خاطر شکستگی روی صفحه، تصویر نصفه و نیمه روی صفحه نقش بست.

- این تلویزیون چرا شکسته؟

- نمی‌دونم. شاید همینا که اومدن دزدی شکوندن.

سرگرد سری تکان داد و گفت:

- شاید. ستوان، تموم اطلاعات آخرین پرونده‌ای که برای بررسی مالیات به سبحان ساجدی سپرده بودن رو می‌خوام. سریع.

ستوان چشمی گفت و برای تماس با کسی از پذیرایی بیرون رفت.

***

پروین با منصوره و دامادش مهدی خودش را به تهران رسانده بود. چشمانش از اشک خیس بود و دلش پر درد. تا رسیده بود از حشمت خواسته بود تا او را به اداره‌ی آگاهی ببرد و حشمت چاره‌ای نداشت جز اطاعت. ماشین مهدی هم که بابک آن‌ها را همراهی می‌کرد به دنبال ماشین حشمت می‌رفت. سکوت سرد ماشین را منصوره شکست و گفت:

- نمی‌شه فعلاً سند گذاشت از بازدداشت آوردش بیرون تا بعداً که بی‌گناهیش مشخص بشه؟

بابک که صندلی جلو نشسته بود به سمت عقب چرخید و گفت:

- داوود فعلاً بازدداشت موقته، نتونن جرمش رو ثابت کنن مجبور می‌شن آزادش کنن، در ثانی وکیلش پیگیره که با وثیقه آزادش کنه.

منصوره اشکش را گرفت و گفت:

- بمیرم برای برادرم، این همه بلا حقش نبود.

مهدی از آینه نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

- پای بی‌گناه تا پای دار می‌ره ولی بالای دار نمی‌ره.

بابک آرام با خودش گفت:

- کاش آیه پیدا می‌شد.

چون سرگرد پناهی در اداره حضور نداشت پس می‌بایست منتظر می‌ماندند. مقابل اتاق سرگرد روی صندلی‌های نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. بابک با دیدن مرد میانسال سیاه‌پوش و مرد دیگری که وارد اداره شد. به سمت پدرش که در کنارش نشسته بود خم شد و آرام گفت:

- اون مرده پدر سبحانه.

نگاه حشمت به دنبال او رفت و ابرویش را در هم کشید. گویا او هم قبلاً او را دیده بود و می‌شناختش.

- می‌شناسمش، قبلاً زیاد دیدمش.

پدر سبحان تا به آن‌ها رسید با دیدن حشمت و بابک ایستاد. حشمت از جا برخاست و گفت:

- سلام آقای حامدی، تسلیت می‌گم.

پدر سبحان با تلخندی گفت:

- پسرت می‌کشه تو تسلیت می‌گی؟

پروین هم برخاست و با چشم خیس اما حق به جانب گفت:

- بچه‌ی من قاتل نیست آقا. این به همه‌تون ثابت می‌شه.

- خودش گفته می‌کشم، خودش گفته کشتم. شما می‌گید نکشته؟ داغ به دل زنم گذاشتید. داغ به دلتون می‌ذارم.

اشکش جاری شد و به سمت اتاق سرگرد پناهی رفت. پروین خواست حرف دیگری بزند که حشمت مانعش شد. پروین بی‌طاقت روی صندلی نشست و طوری که پدر سبحان بشنود گفت:

- بچه‌ی من قاتل نیست حشمت. داوود من قاتل نیست.

بسته بودن در اتاق سرگرد پناهی، پدر سبحان را هم ناامید کرد. به سوی پروین و حشمت برگشت و گفت:

- تن جوون بچه‌م رفت زیر خاک، به خداوندی خدا قسم اگه یه تار مو از سر بچه‌ش، از سر نوه‌م کم بشه دودمانت رو به باد می‌دم حشمت. پس بهتره به اون پسر قاتلت بگی، زبون باز کنه بگه نوه‌ی من رو با اون دختره کجا فرستاده.

حشمت قدمی به سویش رفت و گفت:

- آقای حامدی، پسر من مظنون به قتله، هنوز جرمش ثابت نشده و شما حق ندارید بهش انگ قاتل بودن بزنید.

پدر سبحان عصبانی یقه‌ای حشمت را گرفت و با خشم و غم و عصبانیت فریاد کشید:

- همه می‌دونن اون قاتل بچه‌ی منه! اون آشغال سر سفره‌ی توی عوضی بزرگ شده که شهره‌ی شهر بودی به نامردی! پسرت قاتله، خودمم طناب دار رو می‌ندازم گردنش.

با سر و صدایی که پدر سبحان به پا کرده بود ماموران برای فیصله دادن به این دعوا مداخله کردند. با رسیدن سرگرد پناهی، پدر سبحان که عصبانی و شاکی بود به سمتش رفت و گفت:

- سلام جناب سرگرد، چرا باید خانواده‌ی قاتل بچه‌م این‌جا باشن؟ ببینم اومدن آزادش کنن؟

سرگرد پناهی از ورای شانه‌ی او نگاهی به بقیه انداخت و دوباره نگاهش را به پدر سبحان داد. حال او را درک می‌کرد. دست به شانه‌اش گذاشت و گفت:

- سعی کنید آروم باشید آقای حامدی، اگه آقای داوود زاهدی قاتل باشه مطمئن باشید هیچ رقمه نمی‌تونه قسر در بره.

پدر سبحان طلبکارانه‌تر از قبل گفت:

- اگه قاتل باشه؟ اگه نداره. اون قاتل پسر منه. خودش گفته کشتم.

- نه اعتراف این‌جوری نداشته. چند ماه قبل گفته می‌کشم.

پدر سبحان عصبی نفسش را بیرون داد و غرید:

- فرقش چیه جناب سرگرد؟ کسی که گفته می‌کشم یعنی می‌کشه.

و دستش روی قلبش گذاشت. مرد وکیلی که با او بود به سویش آمد و زیر بازویش را گرفت. بد شدن حال پدر سبحان همه را ناراحت کرد. سرگرد سریع درخواست آمبولانس کرد تا او را به بیمارستان برسانند.

***

لبه‌ی پلکان درون تاریکی نشسته بود و سیگار می‌کشید. نگاهش میخ آسمان شب بود. آسمانی که پرستاره بود ولی به خاطر روشنایی شهر یک دانه‌اش هم پیدا نبود. توی حال و هوای خودش سیر می‌کرد که در اتاق آیه باز شد. آیه با چادر سفیدی که به سر داشت از اتاق بیرون آمد. کمی خودش را عقب کشید و پشتش را به ستون کنار پله تکیه داد. برایش عجیب بود فکر کرد شاید می‌خواهد برود دستشویی اما آیه راه در خانه را در پیش گرفت. آرام در را باز کرد و از خانه بیرون رفت. سریع برخاست و به دنبالش رفت. نمی‌دانست آن وقت شب کجا می‌رود. با فاصله‌ی نه چندان زیادی به دنبالش می‌رفت. آیه کوچه را پیمود و وارد خیابان شد. سرگردان و بی‌هدف در پیاده‌رو بود و فقط به پیش می‌رفت. پا تند کرد تا به او برسد. نزدیکش که شد صدایش زد:

- آیه‌خانم... آیه‌خانم.

اما آیه جوابی به او نداد. گوشه‌ی چادرش را گرفت و باز صدایش زد:

- آیه‌خانم!

چادر از سر آیه کشیده شد و روی دستش افتاد و آیه همان‌طور با موهای پریشان و بهت‌زده راه می‌رفت. به دنبالش دوید مقابلش ایستاد. چادر روی سرش کشید و باز بلندتر صدایش زد:

- آیه خانم!

آیه گویی از خواب بیدار شده باشد ترسیده پا عقب گذاشت و نفس‌زنان نگاهی به دور و برش انداخت و باز با چشمانی حیران به او چشم دوخت.

- حالتون خوبه؟

این سوال جمشید کمی بیشتر او را به خودش آورد. باز به اطرافش نگاه کرد. آب دهانش را با ترس قورت داد و گفت:

- شما کی هستین؟ این‌جا کجاست؟

جمشید هم حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. مادرش به او گفته بود حال روحی روانی‌اش خوب نیست و همین موضوع او را آزرده‌خاطر کرده بود.

- من جمشید هستم پسر حوریه‌خانم، بیاید بریم خونه.

آیه باز ترسیده پا عقب گذاشت و گفت:

- من برای چی باید بیام خونه‌ی شما؟

- اونجا خونه‌ی خودتونه، یادتون نیست؟ با پسرتون اومدید اتاق خونه‌ی ما رو اجاره کردید.

آیه سر به زیر انداخت کمی فکر کرد و باز سر بلند کرد و گفت:

- با پسرم اومدم؟ من پسر دارم؟

- بیاید بریم.

و گوشه‌ی چادرش را گرفت. آیه مطیع و آرام با او همراه شد. وارد حیاط که شدند حوریه هم که بیدار شده بود سراسیمه به سویشان آمد و گفت:

- چی شده جمشید؟ کجا بودید؟

جمشید آرام سر در گوش مادرش برد و گفت:

- تو خواب راه می‌ره. ببریدش توی اتاقش.

حوریه دست آیه را گرفت و او را داخل اتاقش برد. آیه را کنار پسرش که خواب خواب بود خواباند و پتو را رویش کشید. آیه نخوابیده خوابش برد. حوریه مدتی کنارش نشست بعد آرام برخاست کیف دستی آیه را برداشت و از اتاق بیرون رفت. جمشید لبه‌ی حوض نشسته بود و بهت‌زده و ناراحت به آب حوض خیره بود. حوریه چراغ حیاط را روشن کرد توجه جمشید به سوی مادرش جلب شد و خودش را به او رساند.

- خوابید؟

- آره، باید آدرس و نشونه‌ای از خانواده‌اش پیدا کنیم.

جمشید کیف را گرفت و لبه‌ی حوض نشستند. جمشید همینطور که کیف را می‌گشت گفت:

- مگه این‌که اون شوهر عوضیش رو نبینم. بلایی به سرش بیارم که اسمش هم یادش بره. ببین چه بلایی به سرش آورده!

حوریه که زانوهایش را می‌مالید گفت:

- زود قضاوت نکن پسرم. چیزی پیدا کردی؟

جمشید وسایل را از توی کیف بیرون آورد و گفت:

- شناسنامه خودش و پسرش هست. اسم شوهرش سبحانه؛ سبحان ساجدی. هیچ شماره تماسی نیست. یه دفترچه هم هست.

شروع کرد به ورق زدن دفترچه. درون دفترچه جملاتی پراکنده و مشوش‌وار نوشته شده بود که خواندنش برای جمشید هم سخت بود. تک تک برگه‌های دفترچه را سعی کرد با دقت بخواند اما به غیر از چند جمله چیز دیگری نتوانست بخواند. صفحه‌ی آخر دو بیت شعر بود که گویی سعی کرده بود بهتر از بقیه بنویسد. جمشید شعر را آرام زیر لب خواند.

- مانند غریقی که پر از وحشت آب است،

می‌گردم و دستم پی یک تکه طناب است

دلتنگی و تنهایی و اندوه و صبوری

این عاقبت تیره‌ی یک عاشق ناب است

با این‌که چند ساعتی بود آفتاب بالا آمده بود اما آیه هنوز خواب بود. با شنیدن صدای نوزادش حوریه نوزادش را با خودش به اتاق خودشان آورده بود. جمشید نزدیک درِ باز اتاق که رو به حیاط بود نشسته و نگاهش قفل در

اتاق آیه بود. مادرش هم نوزاد آیه را در آغوش داشت و عقب‌تر کنار پشتی نشسته بود.

- نمی‌خوای زنگ بزنی؟

نگاه جمشید به سوی مادرش برگشت و گفت:

- ما که نمی‌دونیم این شماره کیه؟

- ولی فقط همون یه شماره‌ست. باید بالأخره خانواده‌اش رو پیدا کنیم یا نه؟ این دختر حالش خوب نیست. دیشب اگه تو بیدار نبودی، می‌دونی چه بلایی سرش می‌اومد؟ بردار زنگ بزن.

جمشید نفس بلندی کشید و گوشی موبایلش را از جیب بیرون آورد و تنها شماره موبایلی که روی برگه کاغذ کهنه‌ای نوشته شده بود را گرفت. چندین بار زنگ خورد تا صدای زن جوانی درون گوشی پیچیده شد.

- الو بفرمایین.

- سلام خانم، می‌بخشید مزاحم شدم. شما خانمی به اسم آیه حامدی می‌شناشید؟

زن که کسی نبود جز بهارک، با هیجان گفت:

- بله می‌شناسم، دخترخاله‌مه. شما کی هستین؟

جمشید از این‌که، آن شماره متعلق به شوهر آیه نبود کمی خشنود شده بود. تمام ماجرا را برای آنها توضیح داد و بعد آدرس خانه‌شان را داد. بهارک و

شوهرش ماهان در راه تهران بود. هر چند ورامین را رد کرده بودند اما به دریافت تماس جمشید به سوی ورامین تغییر مسیر دادند.

جمشید تماس را که قطع کرد مختصر به مادرش توضیحی داد و به حیاط رفت. حال و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت. مستاصل لبه‌ی حوض نشست و به در اتاق آیه زل زد. مدتی بعد حوریه که گویا امیرعلی را درون اتاق خوابانده بود از اتاق بیرون آمد. او هم نگران پسرش بود. پسری که نگران زنی شده بود که سرنوشتش نامعلوم بود. نزدیکش نشست و آرام گفت:

- جمشید پسرم، این همه پریشونی برای چیه؟

نگاه جمشید به سوی مادرش برگشت و گفت:

- نمی‌دونم، می‌شه برید بهش سر بزنید. ممکنه بیدار بشه یه بلا ملایی سر خودش بیاره.

حوریه به اتاق آیه رفت و مدت زیادی طول نکشید که برگشت. آیه هنور هم خواب بود و این خواب طولانی عوارض قرص‌هایی بود که خورده بود.

***

عصبی دستی به پیشانی کشید و نفس عمیقی گرفت. فکرش را نمی‌کرد از موضوعی به این مهمی غفلت کند. برای اولین بار بود که مطمئن و بدون هیچ احتمالی حدس و گمان خودش را باور کرده بود. پرونده آن طور که گمان می‌کرد ساده نبود و جواب مسئله پیش رویش نبود.

اوراق مربوط به پرونده مالیاتی که نواقص زیادی داشت و با همین‌ها هم می‌شد فهمید پای یک شخص دانه‌درشت در میان است. حرف‌های داوود هم در ذهنش مرور می‌شد.

سر که از روی اوراق بلند کرد نگاهش را به همکار جوان و سیاه‌پوش سبحان داد و گفت:

- شما در جریان هستید آقای سبحان ساجدی چه اوراقی با خودشون توی کیفشون داشتن؟

مرد جوان میان ته‌ریشش را خاراند و گفت:

- دقیقاً نه، ولی این اواخر مدام می‌گفت حساب این یکی رو که برسم از این شغل استعفا می‌دم. می‌گفت مدارکی دارم که نشون می‌ده فرار مالیاتی جرم کوچیکشونه.

ابروان سرگرد پناهی در هم گره شد و گفت:

- عجب. می‌دونید چرا می‌گفت می‌خوام از این شغل استعفا بدم؟

- فکر می‌کنم مشکلات خانوادگی داشت. زیاد در این رابطه حرف نمی‌زد ولی یکی دوباری که پاپیچ شدم گفت به زنم ظلم کردم. تعجب کردم آخه سبحان مرد خوبی بود. عاشق زنش بود.

- حرف بیشتری در این مورد نزد؟

مرد جوان سری تکان داد و گفت:

- سبحان مرد توداری بود. توی همه‌ی سال‌های رفاقتمون هیچ وقت در رابطه با مشکلات خانوادگیش با ما صحبت نمی‌کرد.

سرگرد پناهی متفکر، موبایلش را از جیب بیرون کشید. از آن مرد خداحافظی کرد و به همراه ستوان ملکی آنجا را ترک کردند.

ماهان از چند نفری آدرس را پرسید تا بالاخره خانه‌ی حوریه‌خانم را پیدا کردند. به خاطر باریک بودن کوچه، ماشینشان را ابتدای کوچه پارک کردند. بهارک برای دیدن آیه به قدری عجله داشت که زودتر از ماشین پیاده شد و جلوتر به راه افتاد. مدام آدرسی را که جمشید برایش اس‌ام‌اس کرده بود نگاه می‌کرد تا پلاک خانه را دید با عجله زنگ خانه را فشرد.

ماهان هم برای اینکه به او برسد به سمت او می‌دوید مدتی طول کشید تا در خانه روی پاشنه چرخید و جمشید در را باز کرد و بهارک بلافاصله در مورد آیه پرسید. ماهان نفس‌زنان که رسید، نگاه جمشید همراه با ابروان گره کرده در هم شد. ماهان سریع سلامی داد و خودش را معرفی کرد.

وارد حیاط که شدند، بهارک با دیدن آیه که لبه‌ی حوض در کنار حوریه‌خانم نشسته بود به سویش دوید و صدایش زد. آیه اما گنگ و گیج از جا برخاست و فقط او را نگاه می‌کرد. حتی وقتی بهارک او را در آغوش کشید هیچ واکنشی نشان نداد. بهارک خودش را عقب کشید و متحیر گفت:

- حالت خوبه آیه؟

با صدای حوریه، نگاهش به سوی او کشیده شد.

- از وقتی بیدار شده می‌گه هیچی یادش نمیاد. حتی اسمش رو!

آیه مستاصل و بهت‌زده و پریشان آرام گفت:

- من کی هستم؟ شما کی هستین؟ اینجا کجاست؟

- آیه؟

و این یک کلمه دنیایی سوال بود. آیه به یک باره دوباره لبه‌ی حوض نشست. سرش را میان دستانش گرفت و عصبی و درمانده و با گریه گفت:

- من کی‌ام؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟ شماها کی هستین؟ چرا سرم داره سوت می‌کشه؟ چرا هیشکی به من نمی‌گه من کی هستم؟

بهارک مقابلش نشست و دستانش را گرفت. چشمان او هم از اشک خیس شده بود. باورش نمی‌شد باز آیه دچار فراموشی شده باشد. بهارک سعی می‌کرد او را آرام کند اما توانش را نداشت. آیه فریاد می‌زد و با گریه فقط سوال «من کی هستم» را تکرار می‌کرد.

بهارک به سختی و با کمک حوریه، آیه را به داخل اتاق بردند. مدتی طول کشید تا آرام گرفت و بهت‌زده به نقطه‌ای خیره ماند. بهارک که امیرعلی را در آغوش داشت و سعی می‌کرد او را آرام کند همانطور آرام هم با حوریه مشغول صحبت بود از همه‌ی اتفاقاتی که افتاده بود برای هم می‌گفتند.

ماهان هم توی حیاط با جمشید صحبت می‌کرد. جمشید هر چند از شنیدن موضوع علاقه‌ی داوود به آیه چندان راضی نبود اما سعی می‌کرد منطقی

برخورد کند و درک می‌کرد این موضوع را. به خاطر وخامت حال آیه، ماهان با آقامرتضی تماس گرفته بود و موضوع را به آنها گفته بود.

چون در ورامین حضور داشتند رسیدنشان به آنجا خیلی هم طول نکشید تا دوباره زنگ در خانه زده شد. جمشید به سوی در رفت و در را برای مرتضی و همسرش که بی‌نهایت نگران بودند باز کرد. جیران تا وارد خانه شد سراسیمه سراغ دخترش را می گرفت. حوریه به رسم ادب برای تعارف از اتاق بیرون آمد اما جیران سلامش را جواب داده نداده سراغ دخترش را گرفت.

تا وارد اتاق شد و آیه را آرام و ساکت دید که گوشه‌ای نشسته است و خیره به گل‌های قالی است یک دستش را روی سر گذاشت و سرزنش‌گر گفت:

- چیکار کردی دختر با زندگیت؟ چیکار کردی؟ همین رو می‌خواستی؟ که اون از خدا بی‌خبر بزنه شوهرت بکشه؟

بهارک به سوی جیران رفت و گفت:

- خاله‌جان، آیه...

اما جیران شاکی و پرخاشگر به سویش برگشت و بر سرش داد زد:

- خفه شو! من خاله‌ی تو نیستم بی‌چشم‌ورو! تو و اون برادر عوضیت آتیش زدید به زندگیمون.

و به سوی آیه دوید مقابلش روی زانو نشست و او را تکانی داد و باز صدایش زد:

- می‌فهمی چی دارم میگم دختر؟

نگاه سرد آیه در نگاه مادرش نشست و باز سوال خودش را پرسید:

- شما کی هستین؟ من کی هستم؟

جیران عصبانی سیلی به صورتش زد و گفت:

- تو یه زن بی‌چشم‌وروییِ!

حوریه این بار گفت:

- خانم آروم باشید لطفاً. دخترتون انگاری حافظه‌اش رو از دست داده.

جیران متحیر و ناباور به سویش برگشت.

***

آقامرتضی چون از قبل با دکتر آیه تماس گرفته بود تا به تهران آمدند به بیمارستان رفتند. بعد از معاینه و سی‌تی‌اسکن دکتر دستور بستری‌اش را داد. چون بی‌قراری می‌کرد و حالش نامساعدتر و کمی پرخاشگر شده بود با تزریق آرامبخش خوابیده بود.

دکتر صادقی خواسته بود تا با آن‌ها صحبت کند. آقامرتضی و جیران که نوزاد آیه را در آغوش داشت نگران منتظر شنیدن حرف‌هایش بودند. دکتر صادقی به محض قطع کردن تماس تلفنی‌اش نگاهش را به آن‌ها داد و گفت:

- متأسفم که این رو می‌گم اما باید بدونید دخترتون باز حافظه‌اش رو از دست داده و نمی‌دونم چه‌قدر این وضعیت ادامه پیدا می‌کنه. اتفاقات سنگینی رو از سر گذرونده. با این داستان‌هایی که شما تعریف کردید باید بگم مقصر ماجرا هستید چه اون موقع که از فراموشیش سوءاستفاده کردید چه بعداً که

حمایتش نکردید و یه جورایی مجبورش کردید به زندگی ناخواسته‌ای که واسه‌ش انتخاب کردید.

جیران اشکش را گرفت و آرام گفت:

- شوهرش مرد خوبی بود.

دکتر سر به زیر انداخت و گفت:

- خدا رحمتش کنه، آقاسبحان رو می‌شناختم. از شنیدن اتفاقی که واسه‌اش افتاده واقعاً شوکه شدم.

و دوباره سر بلند کرد و گفت:

- ولی خانم بحث سر این موضوع نیست که سبحان مرد خوبی بود یا نبود؟ شرایط دختر شما خاص بود. ببینید اگر دختری با شرایط سالمی به اجبار خانواده‌اش با کسی که دوستش نداره ازدواج کنه چون می‌دونه، چون نسبت به شرایط آگاه هستش کم‌کم موضوع براش هضم می‌شه یا شاید این واکنش رو نداشته باشه.

آقا مرتضی که سر به زیر داشت گفت:

- متوجهم آقای دکتر.

نگاهش به سوی دکتر کشیده شد و گفت:

- دخترم خوب می‌شه؟

- شاید مدت زمان زیادی طول بکشه. ببینید دخترتون در حال حاضر چند اختلال رو با هم داره.

- چه اختلالی؟

دکتر مکثی کرد و شروع کرد به توضیح دادن در رابطه با شرایط و وضعیت آیه برای آن‌ها و در آخر گفت:

- در هر صورت باید دخترتون تحت نظر یک روانپزشک و روانشناس هم قرار بگیره. قاتل سبحان دستگیر شده؟

آقا مرتضی سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

- داوود رو دستگیر کردن ولی هنوز مشخص نیست قاتل باشه یا نه؟

جیران با بی‌رحمی گفت:

- کار خود بی‌رحمشه!

- این‌طور نیست، جناب سرگرد می‌گفت شاید به واسطه‌ی شغلش کسی باهاش دشمنی داشته و واسه‌ش کمین گذاشتن.

دکتر میان حرفشان آمد و گفت:

- در هر صورت، فعلاً دخترتون باید تحت مراقبت باشه.

***

بهارک قبل از رسیدن به تهران با بابک تماس گرفت و موضوع پیدا شدن آیه را به او گفته بود. بابک هم به خیال خودش گفتن این موضوع کمکی به آزادی داوود می‌کند سریع با سرگرد پناهی تماس گرفت.

با پیدا شدن آیه، سرگرد پناهی با آقامرتضی تماس گرفت تا آیه را به اداره‌ی آگاهی ببرند اما وخیم بودن حال آیه، سرگرد پناهی را مجبور کرد به بیمارستان برود. با سوال از پذیرش خودش را به بخش اعصاب و روان بیمارستان رسانده بود. آیه خواب بود و سرگرد پناهی سراغ پزشکش را گرفت که او را به اتاق دکتر صادقی راهنمایی کردند.

وقتی به آنجا رسید که صحبت‌هایش با پدر و مادر آیه به اتمام رسیده بود. سرگرد پناهی خواست که تنها با دکتر صحبت کند برای همین آقامرتضی و جیران از دکتر خداحافظی کردند و اتاق را ترک کردند. بعد از رفتنشان دکتر گفت:

- خب جناب سرگرد من در خدمت شما هستم. البته خیلی وقت ندارم تا یک ربع دیگه باید برم اتاق عمل.

سرگرد سری تکان داد و گفت:

- خیلی وقتتون رو نمی‌گیرم. فقط اطلاعات کاملی در رابطه با وضعیت خانم آیه حامدی می‌خوام.

دکتر باز دوباره وضعیت بیماری آیه را کاملاً برای سرگرد شرح داد و سرگرد کمی فکر کرد و بعد گفت:

- دکتر این فراموشی یک فراموشی غیرارادیه یا داره تمارض به فراموشی می‌کنه؟

دکتر مکثی کرد و گفت:

- شرایطش خاصه. می‌فهمم منظورتون چیه؛ فکر می‌کنید آیه توی قتل شوهرش دست داشته و حالا دست به فراموشی ارادی زده تا از مجازات جرمش فرار کنه.

- این یک احتماله، بالأخره شغل ما ایجاب می‌کنه نسبت به هر چیز حساس باشیم.

- درسته. من نمی‌دونم توی قتل دست داشته یا نه. گاهی اوقات اتفاق می‌افته بیمار بعد از یک اتفاق ناخوشایند دچار شوک روانی می‌شه و اختلال پس از سانحه براش رخ می‌ده. در رابطه با خانم آیه هم این اختلال هم اختلال آمنزیایی گسسته رخ داده یعنی فراموشی گسسته. کاملاً حافظه رو از دست نداده ولی بخشی از حافظه از بین رفته و ممکنه بدتر بشه. چون سابقاً تجربه‌ی تلخ فراموشی به مدت طولانی رو داشته باید تحت نظر روانپزشک و روانشناس قرار بگیره. و اگر خدای ناکرده قتل سبحان کار آیه بوده باشه باید بدونید توی شرایط عادی دست به این کار نزده و شاید توی اون لحظه سلامت عقل نداشته. کما اینکه من امیدوارم این اتفاق به دست ایشون نیفتاده باشه.

سرگرد پناهی از جا برخاست و گفت:

- منم امیدوارم. خب ممنون دکتر که وقتتون در اختیارم گذاشتید.

سرگرد از دکتر خداحافظی کرد و اتاقش را ترک کرد.

***

مشغول نماز بود که در بازداشتگاه باز شد و باز سربازی که در را باز کرده با نیشخندی گفت:

- از این اداها زیاد دیدیم. زود تمومش کن بچه مسلمون!

داوود سلام نمازش را که داد بدون هیچ حرفی از جا برخاست و به سویش رفت. دستانش را برای زدن دستبند به سویش گرفت و سرباز مغرورانه دستبند را به دستش زد و بازویش را گرفت و او را بیرون آورد. بعد از این‌که در بازداشتگاه را بست با داوود همراه شد. دوباره او را به اتاق بازجویی آوردند و باز پشت همان میز چوبی ساده نشست. ساکت و آرام به آینه‌ای که می‌دانست پشت آن شاید چند نفری به تماشایش ایستاده باشند چشم دوخت. دقایقی بیشتر طول نکشید که سرگرد پناهی وارد اتاق شد.

برای آخرین بازجویی آمده بود. پرونده را روی میز انداخت و مقابلش نشست. مدتی در سکوت نگاهش کرد و بعد گفت:

- خانم آیه حامدی بازداشت شده.

نگاه داوود رنگ تعجب گرفت اما حرفی نزد که سرگرد باز گفت:

- به همه چیز هم اعتراف کرده.

داوود پرسشگر پرسید:

- به چی اعتراف کرده؟

- به کاری که کردید. با همدستی همدیگه، سبحان کشوندید ورامین و تو کارش رو ساختی.

داوود نیشخندی به لب زد و گفت:

- دروغه.

سرگرد پناهی دستانش را در هم روی میز گره کرد و به روی داوود که به او چشم دوخته بود زوم کرد. داوود به هیچ وجه از نگاه کردن به چشمان سرگرد پناهی فرار نمی‌کرد و این موردی بود که سرگرد پناهی را به شک انداخته بود. بعد از سال‌ها کار در این حرفه زبان بدن را به خوبی یاد گرفته بود و زبان بدن داوود مجرم بودنش را نشان نمی‌داد؛ برعکس رفتارش نشانگر صداقت و راستگویی‌اش بود.

این سکوت که طولانی شد داوود نگران پرسید:

- حالش خوبه؟

- برای چی نگرانشی؟

اشک به چشمان داوود نشست و گفت:

- شما نگران کسی که دوستش دارید نمی‌شید؟

سرگرد پس نشست به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و گفت:

- اون‌قدری دوستش داری که به خاطرش شوهرش کشتی؟

داوود سری تکان داد و گفت:

- من نکشتم. هیچ‌وقت هم چنین کاری نمی‌کردم.

- پس چطوری می‌خواستی به دستش بیاری؟

داوود بغضش را خورد و گفت:

- می‌خواستم اگه خودش می‌خواد پاش واستم تا طلاقش رو بگیره. ولی خودش نخواست.

سر به زیر انداخت و اشک روی صورتش دوید و گفت:

- شاید به خاطرش تا ابد مجرد می‌موندم؛ ولی آدم نمی‌کشم.

و دوباره سر بلند کرد و گفت:

- سرگرد من برای اون چیزی که دارم جون کندم. زندگیمو مفت نساختم که حالا مفت خرابش کنم. من سبحان رو نکشتم. سبحان می‌دونست آیه دوستش نداره فقط برای این‌که روی من رو کم کنه پا روی وجدان خودش گذاشت و توی بازی‌ای که خانواده‌ی آیه ترتیب دادن بازی کرد.

- اونم مثل تو عاشق بود.

داوود اشکش را گرفت و نفس عمیقی گرفت و گفت:

- آره بود. اما از یه جای به بعد فقط برای عشق آیه رو نمی‌خواست. خودش بهم گفت فقط برای کم کردن روی منه.

سرگرد مکثی کرد و بعد سربازی را صدا زد. در اتاق باز شد و سربازی وارد اتاق شد. سرگرد همینطور که نگاهش به داوود بود خطاب به سرباز گفت:

- دستبندش رو باز کنید.

سرباز پیش آمد و دستبند داوود را باز کرد و عقب ایستاد. سرگرد پرونده را باز کرد و عکسی از صحنه‌ی قتل سبحان بیرون آورد و مقابل داوود گذاشت و گفت:

- این عکس نگاه کن.

داوود نگاهش را به عکس داد و مدتی بعد به سرگرد نگاه کرد و گفت:

- خب؟

- فعلاً آزادی؛ چون اون ساعتی که تو با ماشینت از شهر ورامین خارج شدی دقیقاً همون ساعت قتل اتفاق افتاده. هر چند توی فیلم مشخص نیست راننده کیه؛ ولی می‌خوام یه چیزی رو بدونی. تا حالا هیچ قاتلی از دست من قسر در نرفته.

داوود با لبخند گفت:

- خداروشکر.

- وکلیت بیرون منتظرته.

داوود از جا برخاست. چند قدمی که رفت دوباره به سمت سرگرد پناهی چرخید و گفت:

- در مورد آیه، واقعا بازداشتش کردید؟

سرگرد سری تکان داد و گفت:

- توی بیمارستان بستریه.

داوود نگران به سویش آمد دستش را لبه‌ی میز گذاشت به سمتش خم شد و گفت:

- چرا؟ چه بلایی سرش اومده؟

- دقیقا نمی‌دونم چی شده ولی دکترش می‌گفت دوباره حافظه‌ش رو از دست داده.

داوود ناباور و گیج گفت:

- مگه می‌شه؟

سرگرد که ایستاد، داوود هم صاف واستاد و باز گفت:

- چطوری دوباره این اتفاق افتاده؟

سرگرد دست روی بازوی داوود گذاشت و گفت:

- بهتره دور و بر خانواده‌ش نری. اونا هنوز تو رو قاتل دامادشون می‌دونن.

و خودش به سمت در رفت و در اتاق را باز کرد.

- به سلامت.

***

وقتی به خانه رسید بعد از کمی صحبت با خانواده‌اش به بهانه‌ی دوش گرفتن آن‌ها را تنها گذاشت و به اتاقش رفت. زیر دوش فقط گریه کرد. بعد از آن لباس پوشید و از اتاقش بیرون زد. خواست بدون این‌که توجه کسی را جلب

کند بیرون برود اما ماهان که توی پذیرایی روی مبلی لمیده بود و با موبایلش ور می‌رفت متوجه او شد و صدایش زد:

- داوود.

داوود سریع به جانبش چرخید و با اشاره خواست ساکت باشد. چون بقیه در حال استراحت و یک چرت بعدازظهری بودند. ماهان نزدیکش شد و گفت:

- کجا تنها تنها؟

- می‌رم یه کم قدم بزنم.

ماهان دست به شانه‌اش زد و گفت:

- صبر کن منم بیام.

و خواست برود که سریع بازویش را گرفت و گفت:

- می‌خوام تنها باشم. زود برمی‌گردم.

شاید ماهان هم خستگی و کلافگی‌اش را درک کرد که بیشتر از این اصرار نکرد که با او همراه شود. آرام و بی‌هدف فقط در پیاده‌روی خیابان قدم می‌زد. ماهان اما رفیقی نبود که او را در این حال و روز تنها بگذارد. با کمی فاصله پشت سرش بود و هوایش را داشت. داوود به گروهی از کودکان نوازنده خیابانی که در حاشیه‌ی پیاده‌رو بساط کرده بودند و ساز ناکوکشان کوک بود تا برای لقمه‌ای نان عجب غمگین بنوازند. پسرکی هم با صدای پرسوزش ترانه‌ی مرد تنهای شب را می‌خواند.

دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و نگاهش را به پسرکی داد که با این‌که کودکی بیش نبود اما چه‌قدر زود بزرگ شده بود و حالا یک مرد تنها بود در این ظلمات تاریک روزگار و اویی که نمی‌دانست تقدیر برایش چه رقم خواهد زد.

خسته بود از قدم زدن. نزدیکشان به دیوار تکیه زد و پاکت سیگارش را از جیب بیرون آورد و یک نخ روی لب گذاشت. اما انگار فندکش را فراموش کرده بود. دستی با فندک پیش آمد تا سیگار روی لبش را روشن کند. سر که بلند کرد ماهان را دید. پکی به سیگارش زد و گفت:

- تو چرا حرف گوش نمی‌دی؟

ماهان هم سیگاری روشن کرد و گفت:

- ببینم یعنی نمی‌خواستی با بهترین رفیقت قدم بزنی؟

داوود چندتا اسکانس درون کلاه پسرک که روی زمین قرار داده بود گذاشت و باز با ماهان همراه شد. مدتی در سکوت فقط قدم زدند که بالأخره این سکوت را داوود شکست و گفت:

- بهارک گفت کدوم بیمارستان بستریش کردن؟

ماهان نیم‌نگاهی به او انداخت، ته سیگارش را درون سطل زباله‌ی که از کنارش رد می‌شدند انداخت و همزمان جوابش را داد:

- به چی فکر می‌کنی داوود؟

- به آیه فکر می‌کنم. کاش می‌تونستم برم ببینمش. وقتی اومد بجنورد نمی‌بایست اونطوری باهاش رفتار می‌کردم.

- نباید خودت سرزنش کنی. تو توی هر شرایطی سعی کردی بهترین تصمیم بگیری. بعد از این هم می‌دونم همین کار رو می‌کنی.

داوود با دیدن ویترین مغازه‌ی کتاب‌فروشی به سوی مغازه رفت. وارد مغازه که شد خطاب به ماهان گفت:

- من میرم یه کتابی انتخاب کنم؛ می‌شه زنگ بزنی از بهارک بخواهی یه پرس و جویی بکنه ببینه آیه رو کدوم بیمارستان بستری کردن؟

ماهان فقط سری تکان داد و داوود به میان قفسه‌های بلند و پر کتاب رفت. بخش ادبیات را که پیدا کرد مقابل آن قفسه میخ شد. کتاب‌های شاعران بزرگ زیر نگاهش خوش رقصی می‌کردند. از بین همه‌ی آن‌ها کتاب اشعار فاضل نظری را انتخاب کرد. کتاب را سرسری ورق زد و روی یکی از صفحات لحظه‌ای تأمل کرد. شعری که مقابلش بود را آرام زیر لب زمزمه کرد.

- به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد

که تو رفتی و دلم ثانیه‌ای بند نشد

لب تو میوه‌ی ممنوع ولی لب‌هایم

هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر

هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد

هر کسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو در این سینه خداوند نشد

خواستند از تو بگویند شبی شاعرها

عاقبت با قلم شرم نوشتند: نشد!

همان کتاب را برداشت و به سوی صندوق رفت.

با اینکه ماهان مخالف رفتنش به بیمارستان بود اما او گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. دلش پر می‌زد برای یک بار دیگر دیدنش. وقت ملاقات نبود و اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. شاید ماهان بابت همین موضوع خوشحال شد. مدتی مقابل بیمارستان روی جدول خیابان نشست و به نقطه‌ای که هر ثانیه ماشینی از رویش رد می‌شد خیره ماند. ماهان هم کنارش نشسته بود. مدتی با او حرف زد اما وقتی جوابی نشنید او هم سکوت اختیار کرد. تا این‌که بعد از مدتی به خودش آمد و از ماهان طلب خودکار کرد اما ماهان خودکاری با خود نداشت.

از جا برخاست و به دفتر نگهبانی رفت. از یکی از نگهبان‌ها طلب خودکار کرد. خودکار را که گرفت صفحه‌ی اول کتاب را باز کرد و این جمله را نوشت:

- تو را در روزگاری دوست دارم که عشق را نمی‌شناسند.

و زیر جمله‌اش فقط تاریخ همان روز را زد. تراول درشتی به یکی از نگهبان‌ها داد و خواست آن را به اتاق آیه ببرد و به دستش برساند. آدرس و نشانش

در بیمارستان را با دادن یک اسم به نگهبانی و سرچی ساده درون کامپیوتر پیدا کرده بود. فقط می‌بایست آن کتاب به دستش می‌رسید.

آیه درمانده و وامانده روی تختش نشسته بود و به مادری نگاه می‌کرد که او را نمی‌شناخت و به حرف‌هایی گوش می‌کرد که برایش ناآشنا بود. مادرش باز داشت از زندگی‌اش برای او می‌گفت و او یادش نمی‌آمد. نوزادش را به خانه برده بودند و به آمنه سپرده بود. خانواده‌ی سبحان وقتی متوجه پیدا شدن آیه شدند آمدند و فقط فرزند سبحان را با خود بردند.

با این‌که جیران نسبت به این کارشان دلخور شده بود اما چاره‌ای نداشت جز این‌که بپذیرد. با وضعیتی که آیه داشت بهتر همان بود که امیرعلی پیش خانواده‌ی پدریشان باشد. جیران نفس عمیق پر دردی کشید و گفت:

- بازم هیچی یادت نیومد؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- نه! یعنی الان شوهر من مرده، یعنی کشتنش؟ کی کشتدش؟

جیران مکثی کرد خواست بگوید داوود اما او هم مردد شده بود برای همین گفت:

- هنوز مشخص نیست. ولی قاتلش رو دستگیر می‌کنند.

پرستاری که کتاب را در دست داشت وارد اتاق شد. جیران به احترامش سریع برخواست و خسته نباشیدی گفت. پرستار مهربان جواب جیران را داد و ضمن این‌که کتاب را به آیه می‌داد گفت:

- این برای شماست خانم.

آیه متعجب گفت:

- من؟

- بله، گویا یه آقای جوونی برای شما فرستادن. نگهبان آورد گفت بدمش به شما.

آیه کتاب را گرفت، حیران در رابطه با این آقای جوان پرسید اما پرستار چیزی غیر از آنچه از نگهبان شنیده بود نمی‌دانست. آیه اما نگاهش به کتاب بود. کتاب را که باز کرد نگاهش روی همان جمله و تاریخ نشست. کتاب را بیشتر ورق زد و بعد دوباره نگاهش را به پرستار داد و گفت:

- خودش رو معرفی نکرده؟

پرستار سرمش را چک کرد و با گفتن «نه»، اتاق را ترک کرد. آیه با رفتن پرستار به حیران که کمی نگران و پرحرص کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد چشم دوخت و گفت:

- شما نمی‌دونید این کتاب رو کی فرستاده؟

حیران به جانبش چرخید و گفت:

- نه، نمی‌دونم. چیزی ننوشته توی کتاب؟

آیه نوشته‌ی صفحه‌ی اول را که خواند حیران مطمئن شد فرستادن آن کتاب کار داوود است اما باز از داوود حرفی نزد. آیه نگاهش را به صفحات کتاب

دوخت و خیلی زود غرق شد در شعرهایی که روح و جان را تسخیر خودش می‌کرد.

***

پشت میزش نشسته بود و همینطور که قهوه‌اش را آرام آرام می‌نوشید نگاهش بر روی اعترافات و صحبت‌های تمام کسانی بود که به نوعی در این پرونده دخیل بودند. با این‌که دکتر صادقی گفته بود که آیه دچار فراموشی شده است اما او باز هم به دیدنش رفت و با او صحبت کرد. ولی رفتار آیه نشانی از فیلم بازی کردن نداشت و هر چیزی که می‌گفت باورپذیر بود.

موبایلش را برداشت تا با کسی تماس بگیرد اما خوردن ضرباتی به در اتاقش او را از اینکار منصرف کرد. در اتاق توسط ستوان ملکی باز شد و بعد از احترام نظامی گفت:

- وقتتون بخیر قربان.

- چی شد؟

ستوان ملکی پیش آمد، برگه‌ی را به سوی سرگرد گرفت و گفت:

- فیلم رو بازبینی کردیم. همون ماشین. درست زمانی که ماشین سبحان وارد شهر ورامین میشه، اون ماشینی که جلوی کارخونه‌ی ریوندی دیدیم هم وارد شهر شده. فیلم‌های خروجی شهر تهران و مسیر رو هم یه بازنگری کردیم این‌طور که پیداست همه جا تعقیبش می‌کردن.

سرگرد تا این را شنید از پشت میز برخاست و ضمن برداشتن موبایلش گفت:

- خب پس این‌طور که پیداست جای دیگه باید دنبال قاتل می‌گشتیم. بریم.

و هردو با عجله از اداره بیرون زدند.

***

گاهی آرام بود و گاهی پرخاشگر، گاهی سرپا گوش می‌شد و گاهی یک بند فریاد می‌کشید و خودش را جستجو می‌کرد و به دنبال خودی می‌گشت که فراموش کرده بود. یک هفته‌ای بود که از بیمارستان مرخصش کرده بودند و او را به خانه آورده بودند و در تمام این مدت این وضعیتی بود که آیه داشت.

داروها مدتی آرامش می‌کردند و مدتی بعد دوباره همین وضعیت بود. بیشتر از هر چیزی پرخاشگری و فریادهایش بود که باعث شد تا تصمیم بگیرند مدتی در آسایشگاه بستری شود. هر چند آقامرتضی راضی به این کار نبود اما پزشکش اعتقاد داشت باید تحت مراقبت مداوم روانپزشک و روانشناس قرار بگیرد برای همین پذیرفتند که او را در یک آسایشگاه بیماران روانی بستری کنند.

وقتی وارد آسایشگاه شد و متوجه شد می‌خواهند او را آنجا نگه دارند دوباره حالت پرخاشگری و خشونت به سراغش آمد. فقط فریاد می‌کشید و با گریه می‌گفت «من فقط می‌خوام بدونم کی هستم؟ من دیوونه نیستم؟ بذارید از این‌جا برم».

به قدری گریه کرد و فریاد کشید که باز جیران و آقامرتضی طاقت نیاوردند و او را به خانه بازگرداندند. به خانه که رسید برای اینکه او را دوباره به آسایشگاه

نبرند توی اتاقش خزید و آرام گرفت؛ اما دکتر گفته بود که این اوضاع موقت است و دوباره حالش به هم خواهد ریخت.

جیران وقتی داروهایش را داد با چشم گریان از اتاقش بیرون آمد. بی‌طاقت پشت در اتاقش روی زمین نشست و بغضش شکسته شد. آمنه که از آشپزخانه بیرون آمد خودش را به مادرش رساند مقابلش روی زمین نشست و گفت:

- قربونت برم چرا گریه می‌کنی؟

- گریه نکنم چیکار کنی؟ نمی‌بینی حال و روزش رو؟ بچه‌م که اینطوری نبود. داغت به دل مادرت بشینه داوود.

آقامرتضی که بغض کرده و درمانده روی مبلی نشسته بود از جا برخاست و گفت:

- باعث و بانی وضع الانش خودمون هستیم، چرا جوون مردم رو نفرین می‌کنی زن؟

جیران برافروخته از جا برخاست و بر سر شوهرش غرید:

- اگه اون پسره این دختر هوایی نکرده بود، اگه ادای آدمای عاشق ر. واسه‌ش در نیاورده بود این دختر اینطوری نمی‌شد! یادت که نرفته به خاطر اون پسره اعتصاب غذا کرده بود و بعدم از بی‌حس و حالی توی دانشگاه از شصت تا پله پرت شد و این بلا سرش اومد!

اما مرتضی با تحکم حرفش را زد:

- بازم می‌گم اون مقصر نیست. ادای آدمای عاشق هم در نیاورد واقعاً آیه رو می‌خواست! ولی ما با خودخواهی خودمون این دختر رو فریب دادیم. ما از وضعیت فراموشیش سوءاستفاده کردیم. تو و پسرت نقشه کشیدید و من رو مجبور کردید همراهیتون کنیم. حرفتون هم این بود آیه بعداً این موضوع رو می‌پذیره. پس چی شد؟ چی شد که اینطور شد؟

جیران به سوی آشپزخانه رفت و همزمان گفت:

- حالا که اینطور شده مقصر من و پسرم هستیم.

آقا مرتضی عصبانی تر قبل فریاد کشید:

- نه مقصر منم، من بی‌عرضه‌ام. من مرد نبودم اگه بودم نمی‌ذاشتم این بشه وضع و روز دخترم. دختری که حالا هم انگ قاتل بودن بهش خورده.

در سالن باز شد و الیاس نگران وارد سالن شد و گفت:

- چی شده؟ بابا چرا داد می‌زنید؟ آیه حالش خوبه؟

مرتضی با خشم نگاهی به او انداخت و گفت:

- چه اهمیتی داره که حالش خوب باشه یا نباشه؟ حال عشق و عاشقی تو چطوره؟

- بابا...

مرتضی با خشم و نفرت گفت:

- خفه شو الیاس. خفه شو!

و با عصبانیت از کنارش گذشت تا سالن را ترک کند که الیاس گفت:

- اومده بودم بهتون بگم قاتل سبحان رو دستگیر کردن.

تا این را گفت آقا مرتضی به سمتش برگشت. جیران هم سراسیمه از آشپزخانه بیرون دوید و گفت:

- خدایا شکرت. بالأخره اعتراف کرد.

الیاس نگاهش به سوی مادرش چرخید و گفت:

- کی؟

- همین پسره داوود.

الیاس هم که گویی به خاطر این همه تهمت و بدگمانی به داوود دچار عذاب وجدان شده بود سری تکان داد و گفت:

- اینطور که سرگرد پناهی می‌گفت، سبحان به خاطر یکی از پرونده‌های کاریش با یه کارخونه‌داری به مشکل خورده بوده. سبحان اسنادی بر علیهشون داشته اونا هم نقشه‌ی قتلش رو کشیدن. مدتی تعقیبش می‌کردن تا اینکه توی ورامین تنها گیرش میارن و...

بقیه‌ی حرفش را خورد. آمنه ناباور گفت:

- یعنی اون پسره قاتل نیست. پسر حشمت؟

الیاس سری تکان داد و به سوی اتاق آیه رفت تا خواست در را باز کند آقامرتضی گفت:

- چیکارش داری؟

- می‌خوام ببینمش. خواهرمه.

- فراموش کن خواهری به اسم آیه داری. برو سر خونه زندگیت.

الیاس به سمتش پدرش برگشت. با چشمانی که اشک از آن سرازیر بود و بغضی که گلویش را فشار می‌داد گفت:

- بابا من که نمی‌خواستم اینطور بشه. من که نمی‌خواستم آیه بدبخت بشه. آخه انصاف داشته باشید سبحان توی زندگی چی واسه‌ش کم گذاشت؟

آقا مرتضی به سمتش آمد با خشم با پشت دست به سینه‌اش کوبید و توی چشمانش براق شد و بر سرش نیش زد:

- سبحان خوب بود. خیلی. من از خودم گله دارم از تو گله دارم از مادرت گله دارم! اونی که مستحق مجازاته ما هستیم. سبحان هم قربونی تصمیم ما شد.

- دوستش داشت!

- ولی آیه دوستش نداشت. همه‌مون این رو می‌دونستیم. حتی سبحان می‌دونست. برو یه خونه اجاره کن و از اینجا برید.

این را گفت و بدون هیچ حرف دیگری خانه را ترک کرد.

آیه تمام مدت توی تختش خوابیده بود اما بیدار بود و فریادهایشان را می‌شنید و به خود می‌لرزید. آرام گریه می‌کرد تا کسی صدایش را نشنود. ترسیده بود از اینکه او را دوباره به آسایشگاه ببرند. به قدری گریه کرد که داروها و آرامبخش‌هایش کم کم تاثیر گذاشت و خوابش برد.

***

به بهانه‌ی خرید از خانه بیرون زده بود اما می‌خواست جایی با خودش خلوت کند. برای همین خودش را به امامزاده رساند. بعد از زیارت گوشه‌ی دنج و خلوتی از شبستان به نماز ایستاد. مدتی سر به مهر گذاشت و در میان گریه‌هایش دخترش را از خدا خواست. وقتی آرام‌تر گرفت همینطور بهت‌زده نشست و زل زد به مهر نمازش. توی حال و هوای خودش بود که کسی در کنارش نشست.

حتی سر برنداشت تا او را ببیند. گمان کرد شاید زائری باشد که برای زیارت به امامزاده آمده است. مدتی طول کشید تا کسی که در کنارش نشسته بود گفت:

- حالش چطوره؟

نگاهش که برگشت، پدر سبحان را دید. سلام داد و باز تسلیت گفت. پدر سبحان هم از داغ پسر جوانش شکسته شده بود. جواب سلامش را داد و باز پرسید:

- حال دخترت چطوره؟ نرجس می‌گفت باز حافظه‌ش رو از دست داده.

- آره، روح و روانش بدجور مریضه. دکترش میگه باید تحت نظر باشه. صبحی بردیمش آسایشگاه اون‌قدری گریه کرد، التماسم کرد که دلم نیومد اونجا بستریش کنم.

پدر سبحان اشکی که از چشمش سرازیر شد سریع گرفت و گفت:

- همون روز اولی که دوباره گم شده بود، سبحان به من زنگ زد. گفت بابا می‌خوام یه چیزی بهت بگم روم نمی‌شه تو چشات نگاه کنم برای همین زنگ زدم از پشت تلفن باهاتون حرف بزنم؛ ولی تموم مدتی که داشت حرف می‌زد می‌دیدم اشک چشمای بچه‌م رو، می‌دیدم شکسته شدنش رو. گفت بابا به خدا قسم آیه رو دوستش دارم ولی بهش دروغ گفتم. از وقتی که عقدش کردم دارم از عذاب می‌سوزوم. هر بار خواستم خودم رو بزنم به بی‌خیالی نشد و نتونستم. گفت فقط می‌خواستم واستم تو روی پسری که هم آیه دوستش داشت هم آیه رو دوست داشت. گفت می‌دونستم پسر خوبیه، می‌دونستم آدم درستیه، می‌دونستم نامرد و نالوطی نیست. می‌دونستم اگه با هم ازدواج کنن خوشبختش می‌کنه. اینا رو گفت و بعدش گفت چیکار کنم که حریف دلم نشدم. گفت دستی دستی عشقم رو سوزوندم و عذابش دادم. گفت کاش قبل از اینکه حافظه‌ش برگرده همه چیز رو بهش گفته بودم تا حداقل اینطوری نشه. گفت فقط دعا کنید آیه رو صحیح و سالم پیدا کنم. طلاقش می‌دم. خودم دستش می‌ذارم تو دست اون پسری که دوستش داشت.

و باز گریه امانش را برید و دست به پیشانی گذاشت. مدتی به سکوت و گریه بین هر دو گذشت تا باز پدر سبحان سر بلند کرد و گفت:

- سخته آقامرتضی، من و تو مَردیم، می‌دونیم چه‌قدر سخته یه مرد این حرف بزنه.

- شرمنده‌تونم، منم توی اون ماجرا مقصرم. سبحان جلو دلش نتونست واسته. اما گناه من قابل بخشش نیست.

پدر سبحان باز اشکش را گرفت و گفت:

- حالش که بهتر شد، خواست می‌تونه بیاد بچه‌ش رو ببینه یا اگر خواست ببره پیش خودش. نمی‌خوام مادری رو از داشتن بچه‌ش محروم کنم. ولی اگر خواست ازدواج کنه و این بچه مزاحم زندگیش بود، نوه‌ام جاش توی خونه‌ی منه. من و زنم از بچه‌اش نگهداری می‌کنیم. خداحافظ.

و خواست برخیزد که باز آقامرتضی دست روی دستش گذاشت و گفت:

- آقاکمال، بچه‌م الیاس زنش دوست داره. نرجس نمی‌خواد که طلاق بگیره؟

- بهش بگید بیاد دنبال زنش. یا حق.

این را گفت و رفت.

***

آیه بهبودی‌اش را با گذشت زمان با دارو و جلسات روان درمانی به دست آورد. حال روحی‌اش مساعد شد و شرایطش را پذیرفت. شرایطی که دکتر گفته بود فراموشی جزئی از آن است و شاید تا ابد با او بماند. باید می‌پذیرفت بیست و نه سال اول زندگی‌اش را دیگر شاید هرگز به یاد نخواهد آورد و با مرور زمان آن را پذیرفت و به زندگی جدیدش عادت کرده بود.

روی نیمکتی از پارک نشسته بود و در فضای کمی سرد پاییزی در حالی که باد برگ‌های زرد را مقابل پایش به بازی گرفته بود مشغول خواندن نوشته‌ی ابتدایی کتابی بود که به تازگی به دستش رسیده بود.

- وقتی انار دلم ترک برداشت

چه کسی فکرش را می‌کرد تقدیرمان نیز ترک بردارد؟

چه کسی می‌دانست آن چیزی که تو را از من می‌گیرد ترک فراموشی‌ها باشد؟

و دوباره تو در فراموشی به من بازگشتی

نمی‌دانم همانگ ونه که در هشیاری دوستم داشتی در فراموشی‌ات هم می‌توانی دوستم داشته باشی؟

سال‌های زیادی گذشت

ماه‌ها از پی هم رفت

و من همچنان به آمدن و ماندن تو در زندگیم امیدوارم

وقتی دست بی‌رحم مصلحت

یا تفکر پوسیده‌ی رسم و رسومات

و گناه ناکرده ما را از هم جدا کرد

چنان تلخ و بی‌رحم شدم که

به غلط قضاوت کردم.

کی یک عاشق قاضی شده بود که من شدم؟

و وقتی پشیمان شدم از قضاوتم

خواستم باز گردم به تو

اما تو رفته بودی و من سرگردان ماندم در مسیری که مرا به تو نمی‌رساند

خدا می‌داند که وقتی سر به سجده می گذاشتم

فقط آرامش تو را از خدا می‌خواستم

اما خودش می‌دانست و قلب بی‌قرار من

باز می‌خواهم تو را

اگر لایق باشم

انار قلب من سال‌هاست که ترک برداشته است.

متن را دوباره و سه باره خواند. بعد از آن نفس عمیقی کشید. سرش را رو به آسمان بلند کرد و نفس عمیقی کشید. وقتی بوی عطری آشنا در مشامش پیچید چشمانش باز شد و به سوی چرخید. داوود آنجا بود. نزدیکش و در کنارش. با دیدنش سریع ایستاد و با شرم گفت:

- س... سلام... آقای... زاهدی.

لبخندی چهره‌ی مردانه و جاافتاده و گذشته از تلاطم سخت روزگار را جلا داد و مهربان گفت:

- سلام، خوبی؟

سر به زیر انداخت. دست روی جلد کتابی که در دست داشت کشید و گفت:

- چرا توی این مدت که باهاتون آشنا شدم بهم نگفتید شما هم یکی از اون آدمای گذشته‌ی من هستید؟

داوود هم سر به زیر انداخت و آرام گفت:

- می‌شه بنشینیم؟

آیه فقط سری تکان داد. نزدیک به هم روی نیمکت نشستند. آیه باز نگاهش به زیر بود و با جلد کتابی که در دست داشت بازی می‌کرد. داوود هم چشم از او برنمی‌داشت مدتی که گذشت آیه به خود جراتی داد سر بلند کرد نگاهش در نگاه داوود که نشست. داوود باز لبخندش را به روی او پاشید و گفت:

- باید امتحان می‌شدم.

- امتحان؟ چه امتحانی؟

داوود نفس بلندی کشید و حرفش را زد:

- بعد از اون اتفاق‌ها، رفتم پیش پدرت. رفتم تا تو رو ازش بخوام. فکر می‌کردم بعد از همه‌ی اون قصه‌ها که می‌دونم حالا می‌دونی و واسه‌ت تعریف کردن دیگه به من نه نمی‌گه. اما گفت. التماسش کردم بازم گفت نه. بعد از کلی حرف قرار شد ناشناس باز سر راه زندگیت قرار بگیرم. قرار شد اگه بازم عاشقم شدی اجازه بدن بیام خواستگاریت. منم قبول کردم. از دلم و دلت که مطمئن بودم.

به سمتش بیشتر چرخید آرنجش را لبه‌ی نیمکت گذاشت و با لبخندی که روی صورتش پهن شده بود گفت:

- ولی اوایل خیلی اذیتم کردی ها.

این را که گفت دوتایی خندیدند و آیه گفت:

- بذار به حساب حال ناکوکم. وقتی قرار شد درموردت با خانوادەم حرف بزنم می‌ترسیدم. می‌ترسیدم فکر کنن هنوزم مریضم و نمی‌تونم برای زندگیم تصمیم بگیرم. وقتی به بابام گفتم یه نفر رو دوست دارم فقط اسمت ازم پرسید. اسمت رو که شنید با یه لبخندی گفت خودش رو ثابت کرد. بعد قصه‌ی گذشته رو کامل برام گفت. تا یه مدتی توی شوک بودم.

- من خیلی خوشبختم آیه.

- چرا؟

داوود باز نفس بلندی کشید و گفت:

- چون دختری عاشقمه که اگه هزار بار دیگەم به دنیا بیاد بازم عاشقم میشه.

- شاید این هنر شماست.

داوود دست توی جیب بغل کتش برد و یک شاخه گل رز یاسی بیرون کشید و گفت:

- این برای تو.

آیه شاخه گل را گرفت و گفت:

- رز یاسی. این رزها هم ربطی به گذشتەم داره؟

داوود همینطور که در نگاهش غرق بود گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- احساس می‌کنم داره.

- پس حتماً داره.

مدتی به سکوت گذشت. آیه باز خیره مانده بود به شاخه گل رز روی کتاب و توی فکر بود که داوود دستی جلوی صورتش تکان داد و گفت:

- به چی فکر می‌کنی عزیزم؟

نگاهش برخاست و گفت:

- وقتی گفتم بابام همه چیز واسه‌م گفت. از مخالفت‌های مادرت هم گفت. از مخالفت‌های مادرمم گفت. مادرت الان می‌تونه یه زنی رو که یه بچه دو ساله داره به عنوان عروسش بپذیره؟

داوود با لبخند سری تکان داد و گفت:

- همین الان که ما اینجا نشستیم داریم حرف می‌زنیم مادرم داره تلفنی با مادرت حرف می‌زنه. برای امشب دارن قرار و مدار می‌ذارن.

آیه ناباور گفت:

- امشب؟! چه‌قدر زود؟

داوود این بار بلند و بی‌پروا خندید و آیه گفت:

- چرا می‌خندی؟

اما این بار اشک به جای لبخند به صورت داوود نشست و گفت:

- و چه‌قدر طولانی بود این زود!

- داوود!

- صدا کن مرا

صدای تو خوب است

صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید

در ابعاد این عصر خاموش

من از طعم تصنیف درمتن ادراک یک کوچه تنهاترم

بیا تابرایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است."

و باز سکوت بود که مدتی بینشان حاکم شد تا وقتی آیه لب باز کرد و این شعر را خواند:

- تو مرا می‌خوانی

من تو را ناب‌ترین شعر زمان می دانم

و تو هم می‌دانی

تا ابد در دل من می‌مانی...

تو مرا می‌فهمی

من تو را می‌خواهم

و همین ساده‌ترین قصه‌ی یک انسان است.

و نگاه‌هایی که وقتی در هم می‌نشست حرف‌ها داشت برای هم. نگاه‌هایی که رنگ و صدایش از یک جنس بود و از ازل برای با هم بودن آفریده شده بود.

پایان

30 تیر 1400

مصادف با عید سعید قربان



یک رمان ، مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.


### بالماسکه

ترگل با ازدواج زودهنگامی که داره، وارد یک مسیر جدیدی میشه با اتفاقاتِ عجیبی از سوی همسرش مواجه میشه. در گیر و دار طلاق هست که با مرد جوانی در دانشگاه آشنا میشه و این خودش سرآغازِ شروعِ قضاوت‌هاست.

خرید

### سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

### بهارمست

«بهارمست» داستان خانواده‌ای متوسط و عادی‌ست که در منطقه‌ی خوش آب و هوای دماوند در خانه باغی دو طبقه و کلنگی زندگی آرام و روتینی دارند. داستان از جایی شروع می‌شود که غریبه‌ای با رفتار و ظاهری خاص و مرموز به عنوان مستاجر به طبقه‌ی دوم اسباب‌کشی می‌کند. از طرفی یکی از دختران کنجکاو این خانواده‌ی شش نفره بیش از دیگران به این مرد مشکوک است و اطمینان دارد ریگ بزرگی به کفشش است. درگیر و دار کشف حقیقت و البته مشکلات ریز و درشت خانه‌ی کلنگی، برخوردهایی بین این دو رخ می‌دهد و ماجراهایی پیش می‌آید که گاهی خنده را به لبتان میآورد و گاهی هیجان‌زده‌تان می‌کند و البته آن دو را نسبت به هم دچار سؤتفاهم می‌کند و...

خرید


کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir


تلگرام یک رمان
Yek_roman


ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com


عضویت در انجمن
forum.1roman.ir


اینستاگرام یک رمان
yek_roman1


وبسایت یک رمان
1roman.ir